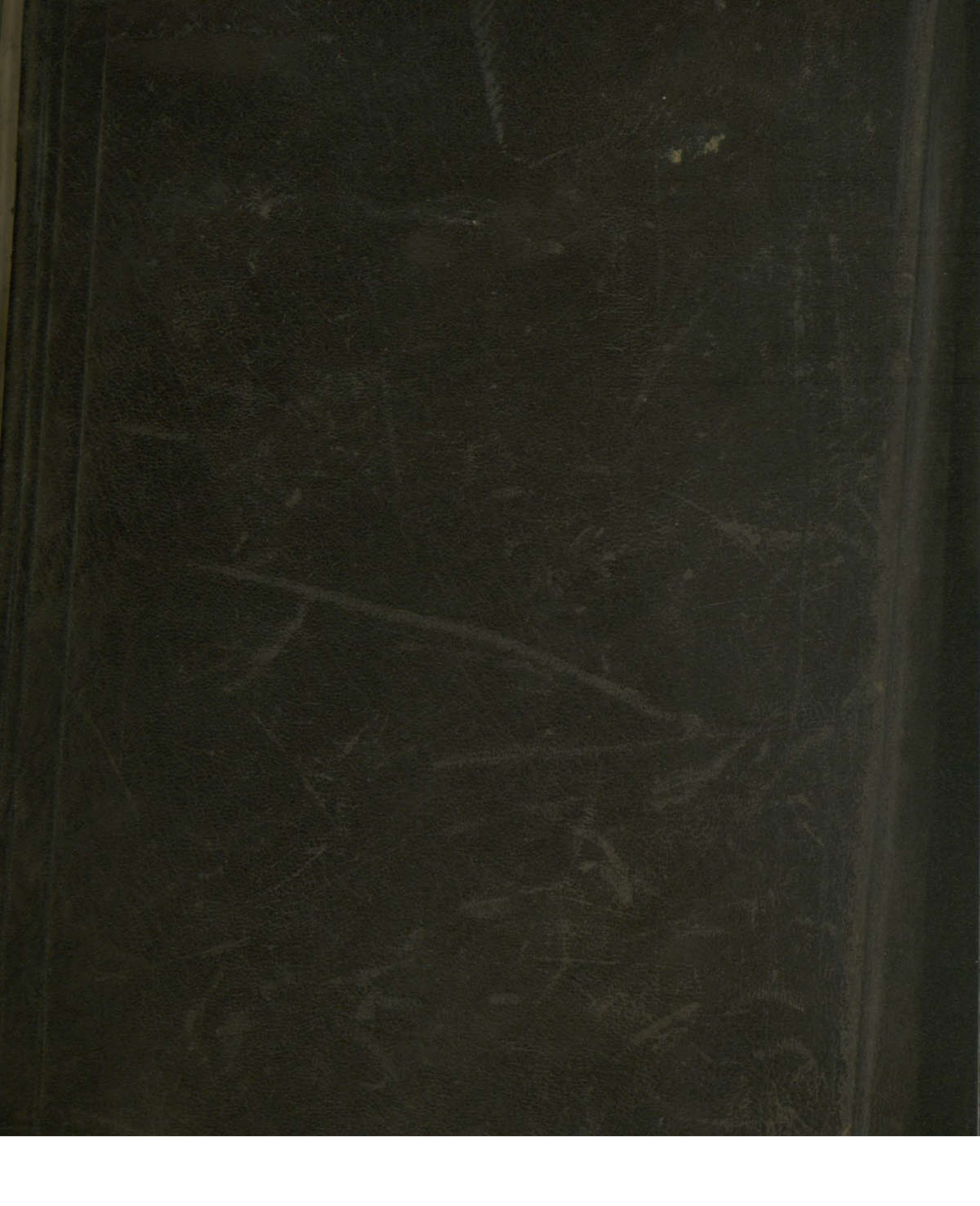


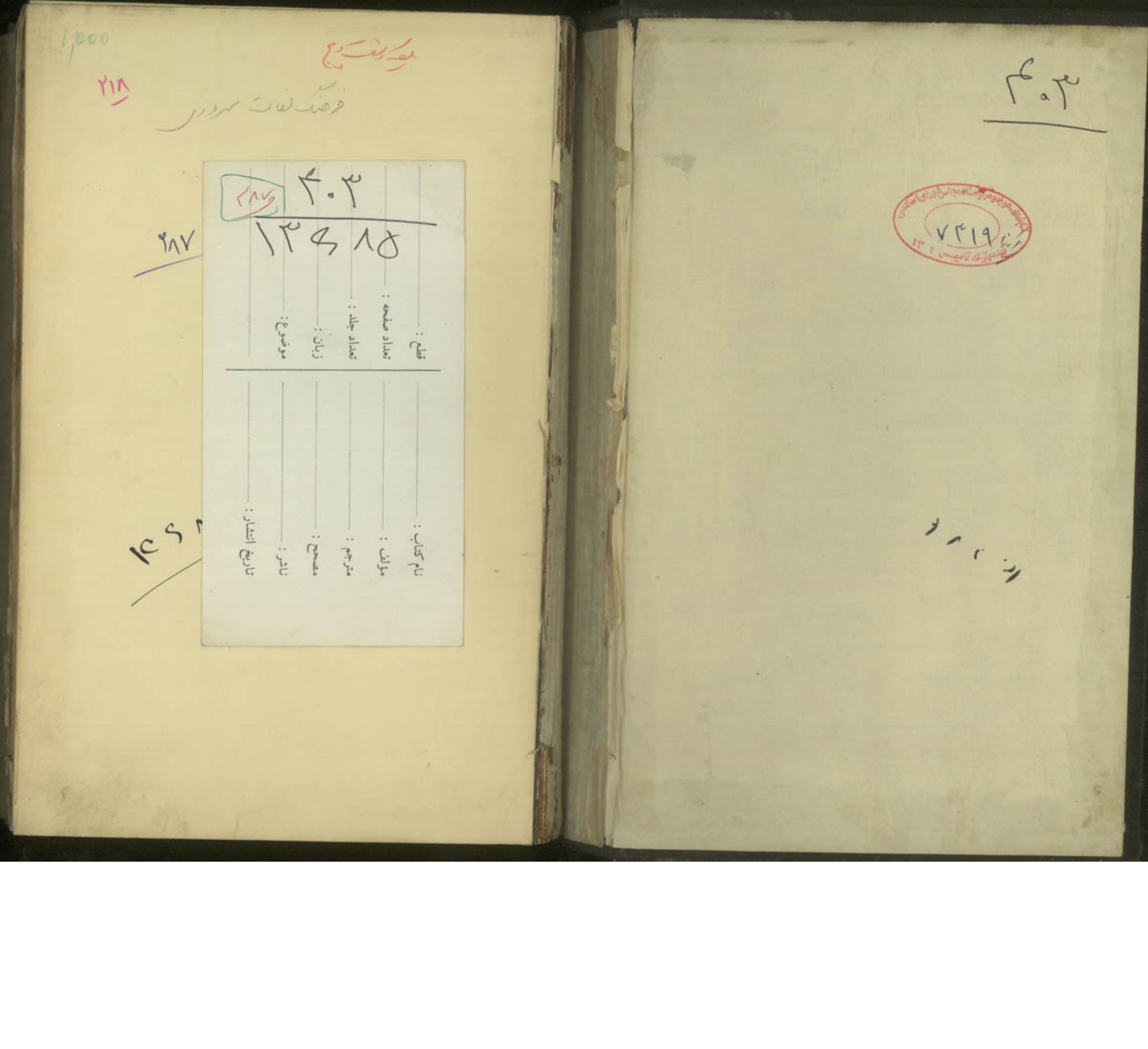
فرهنگ لغات سروری

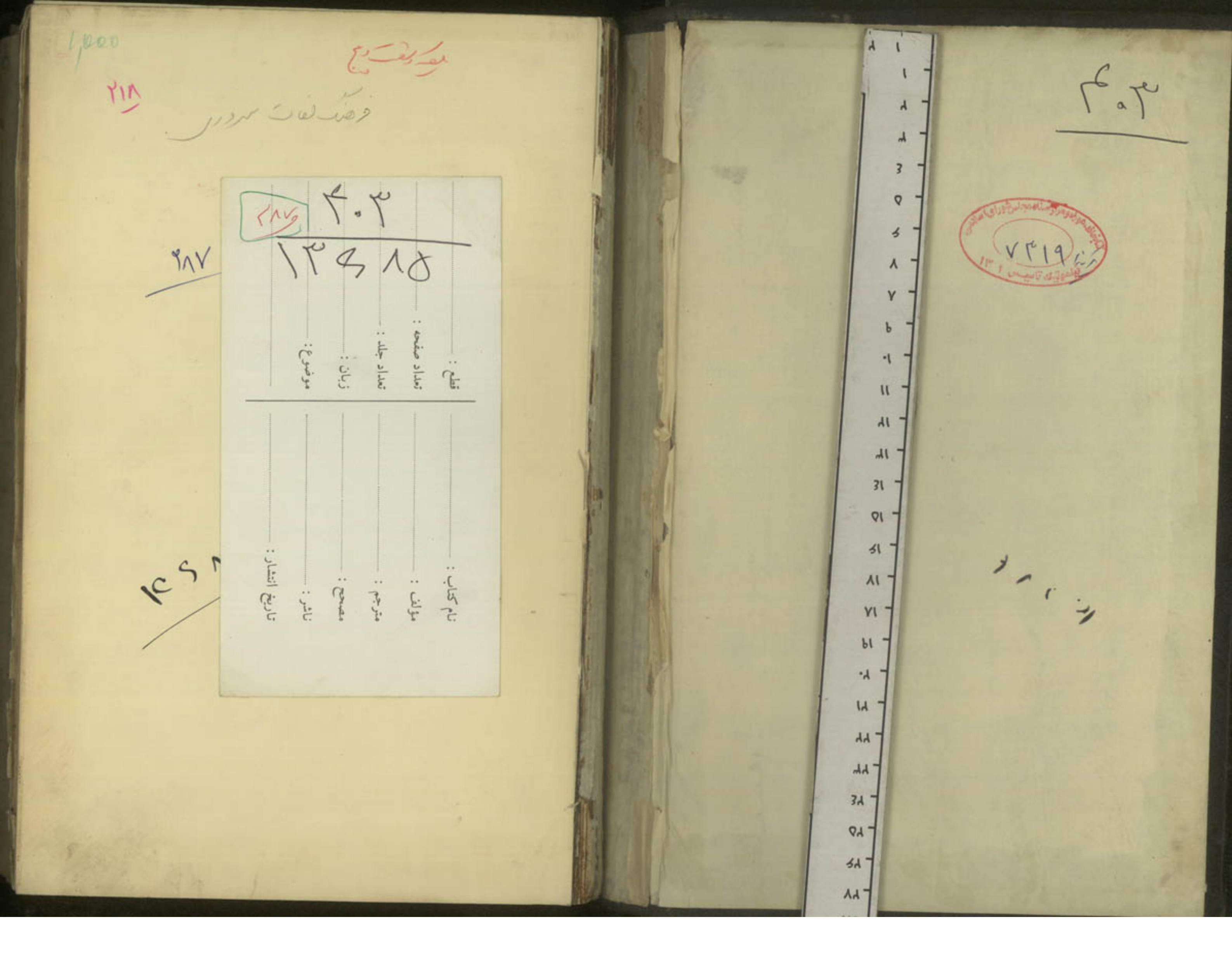
فرهنگ لغات

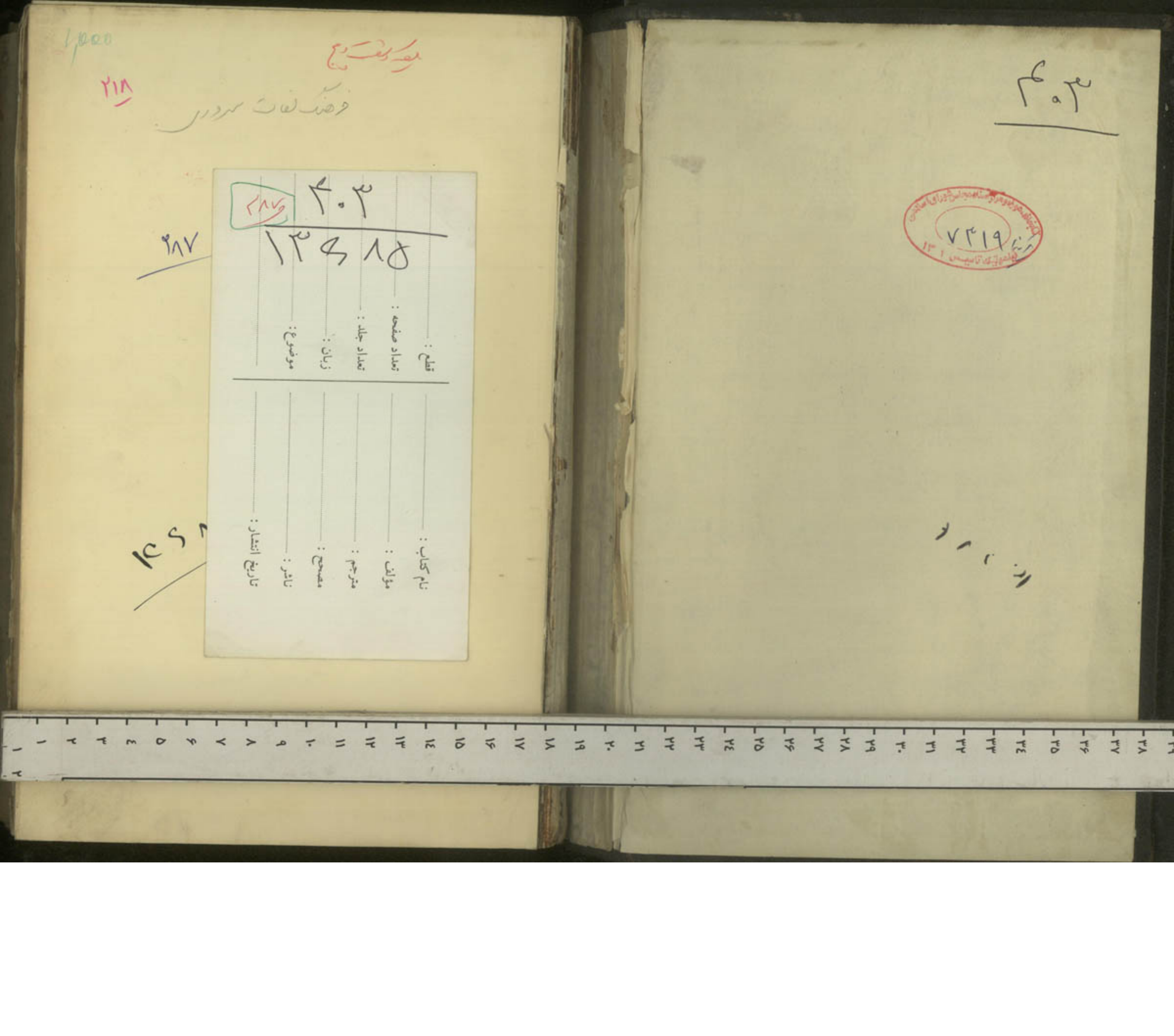
مجمع الفرس

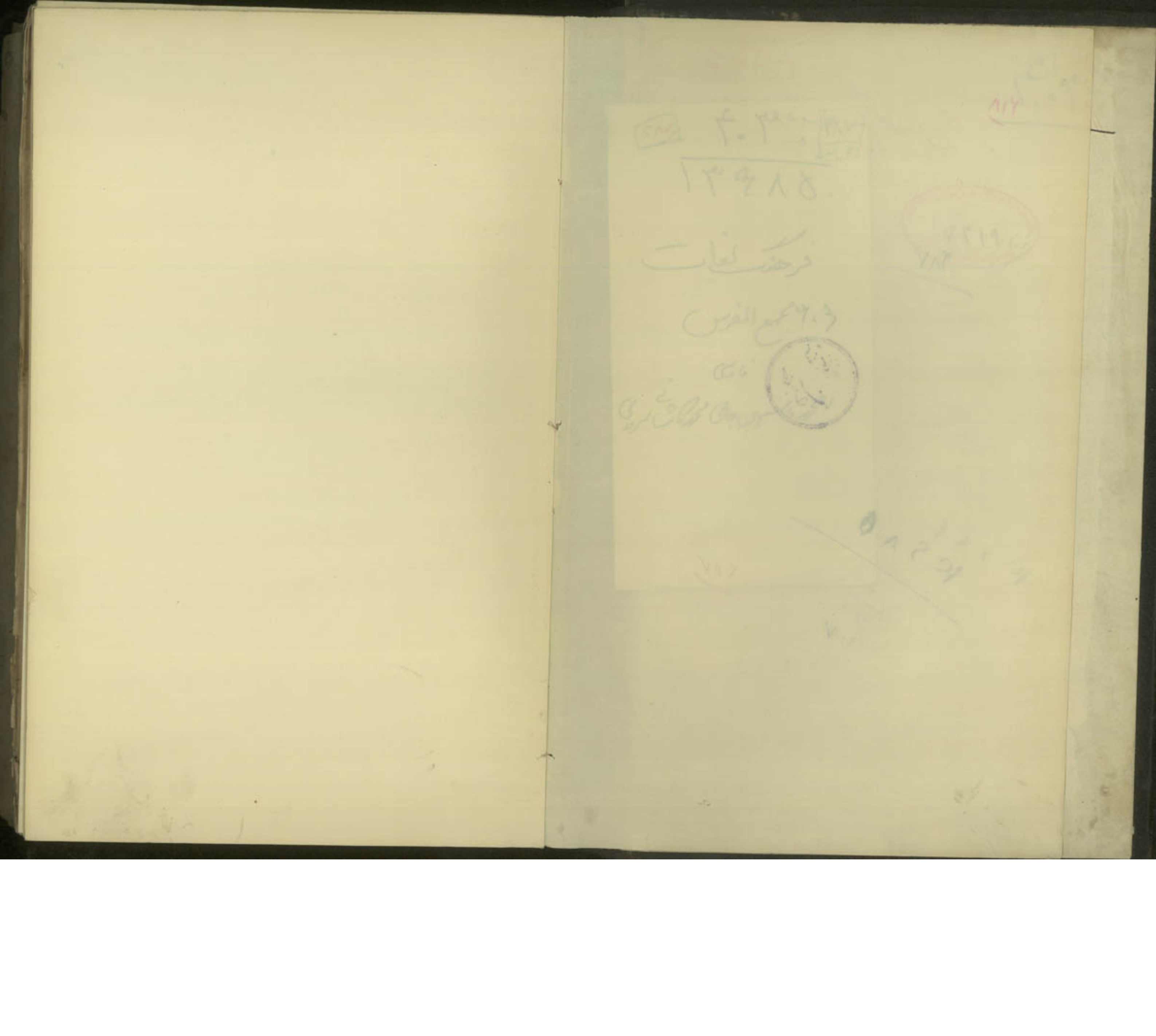
فارسی

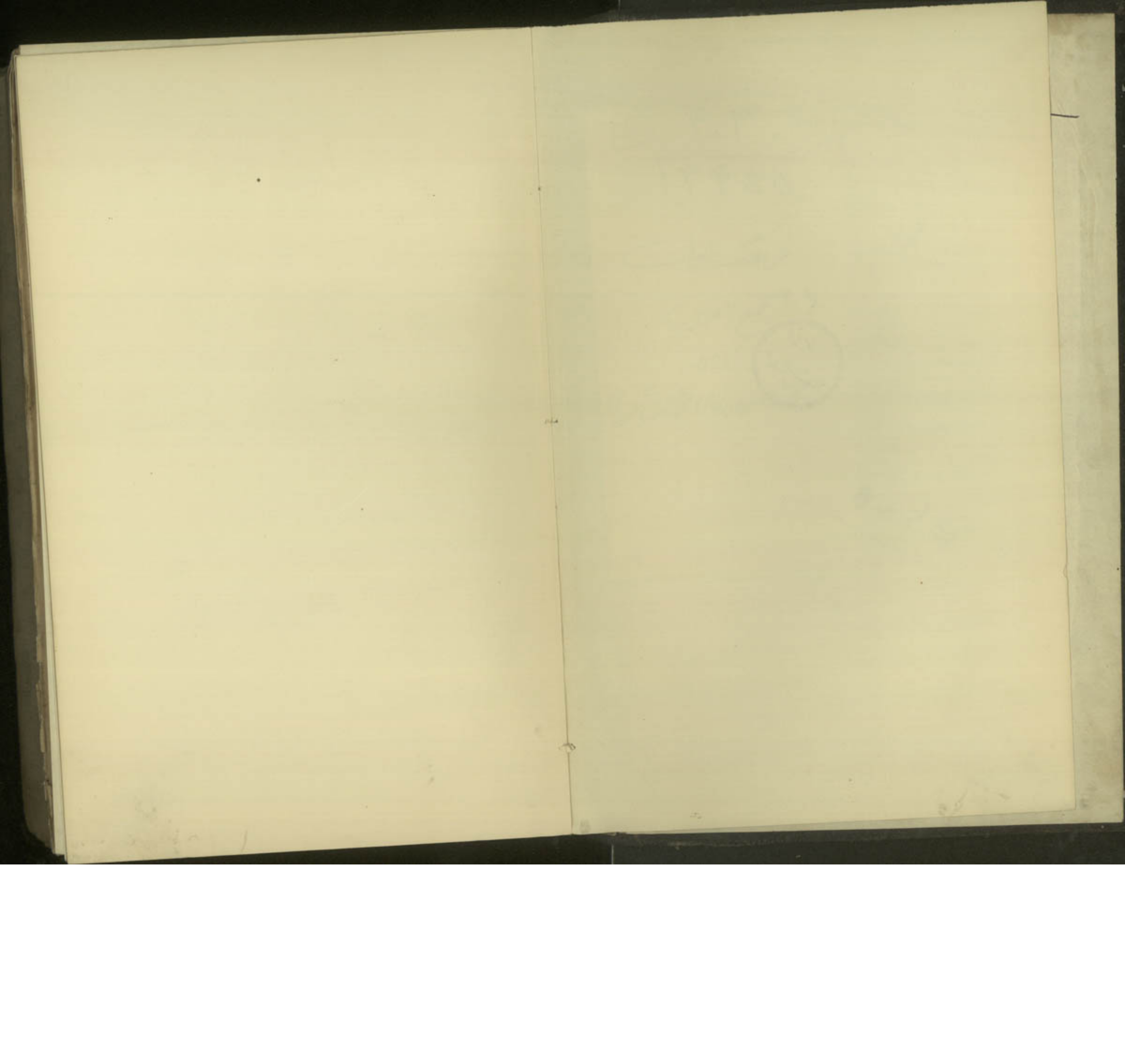
محمد قاسم بن حاجی محمد کاشانی سروری

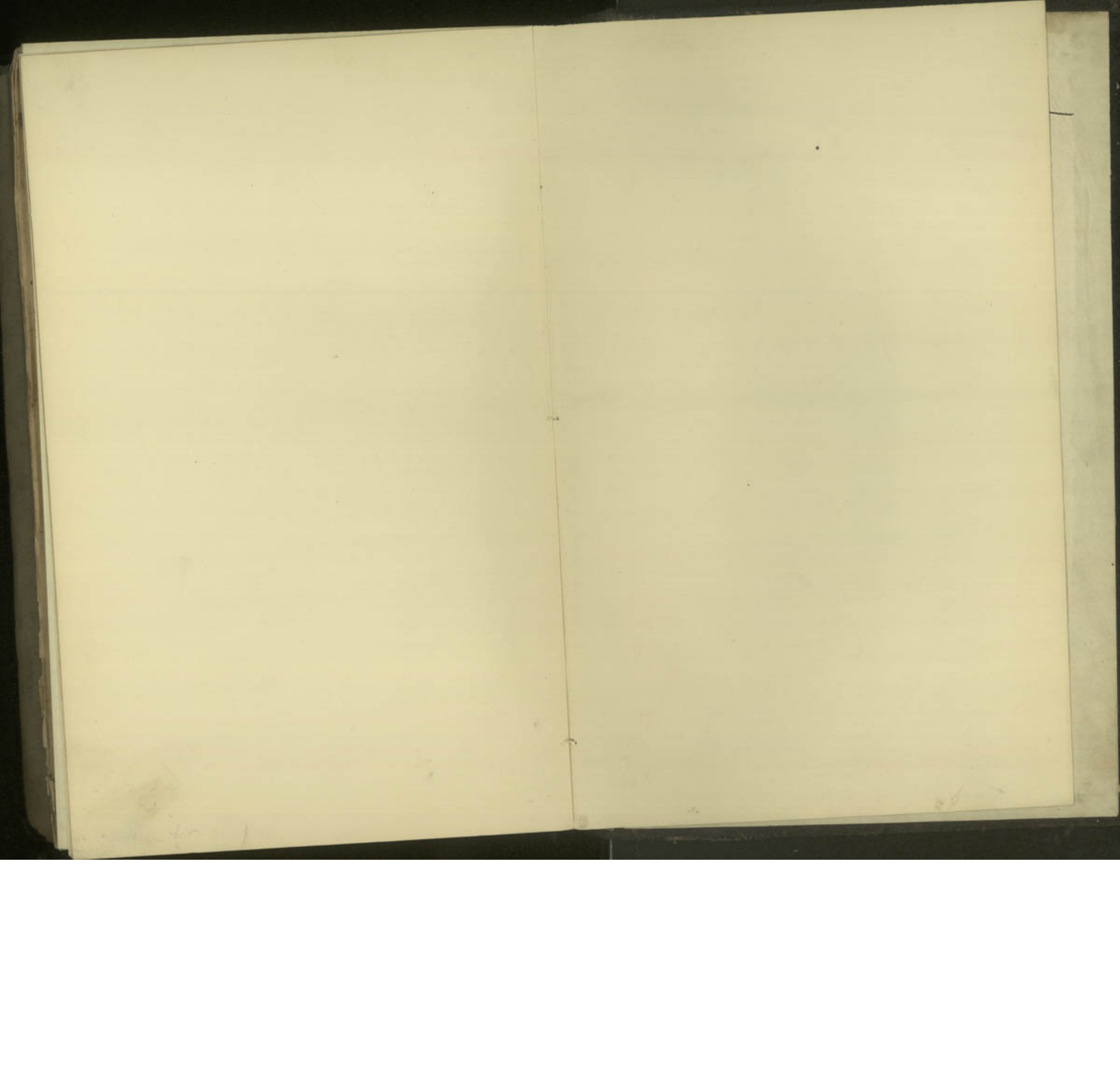


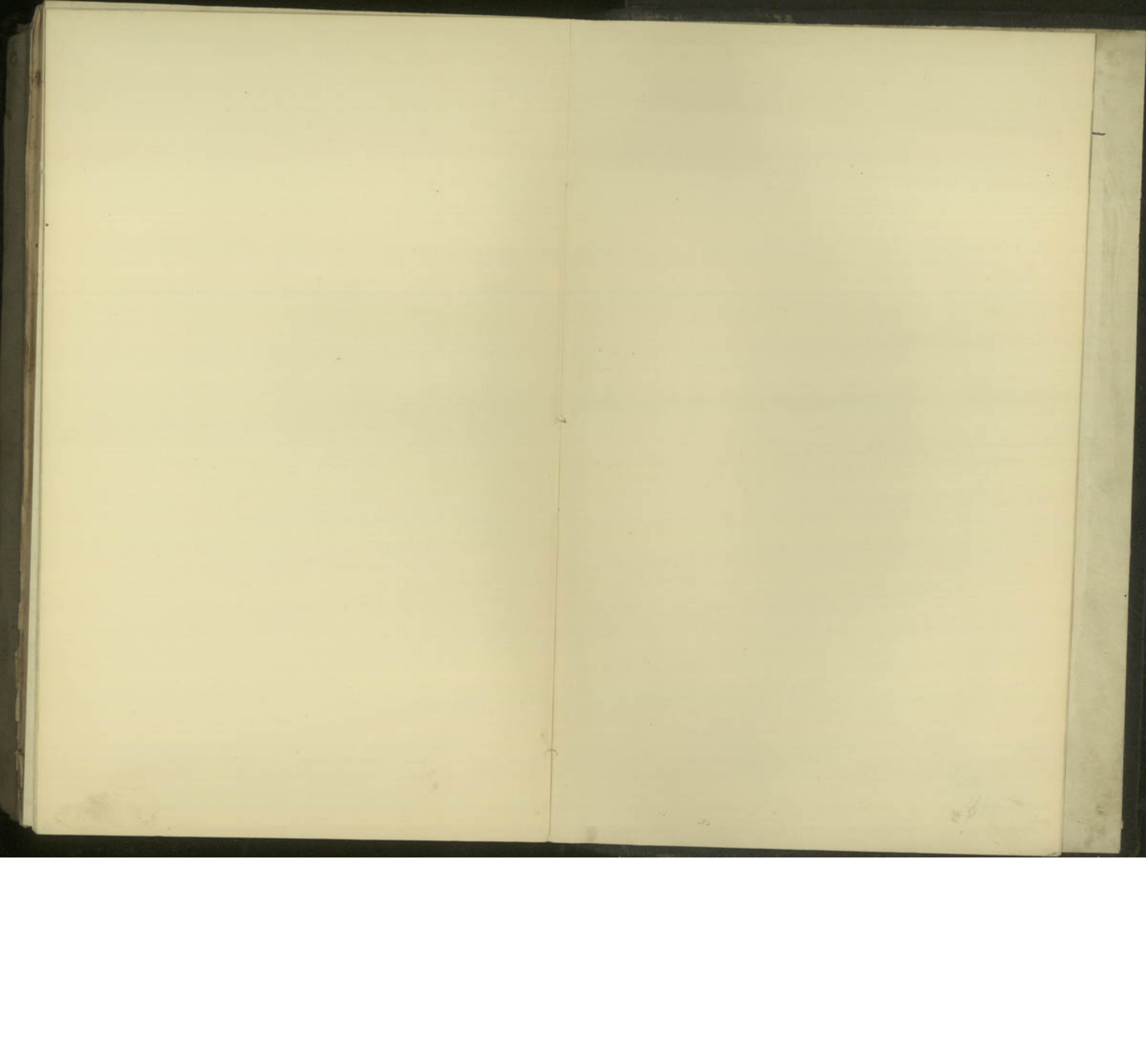


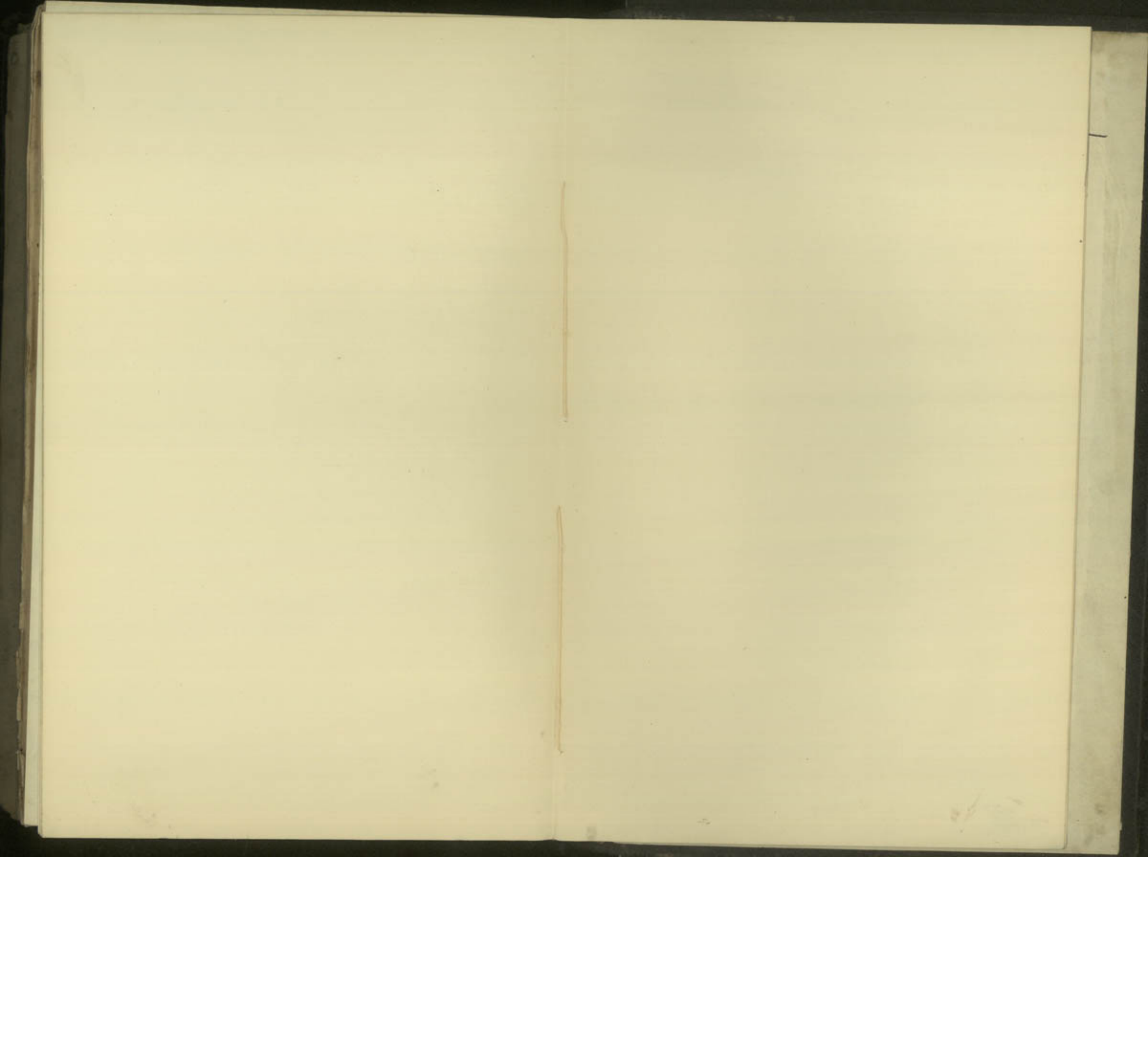




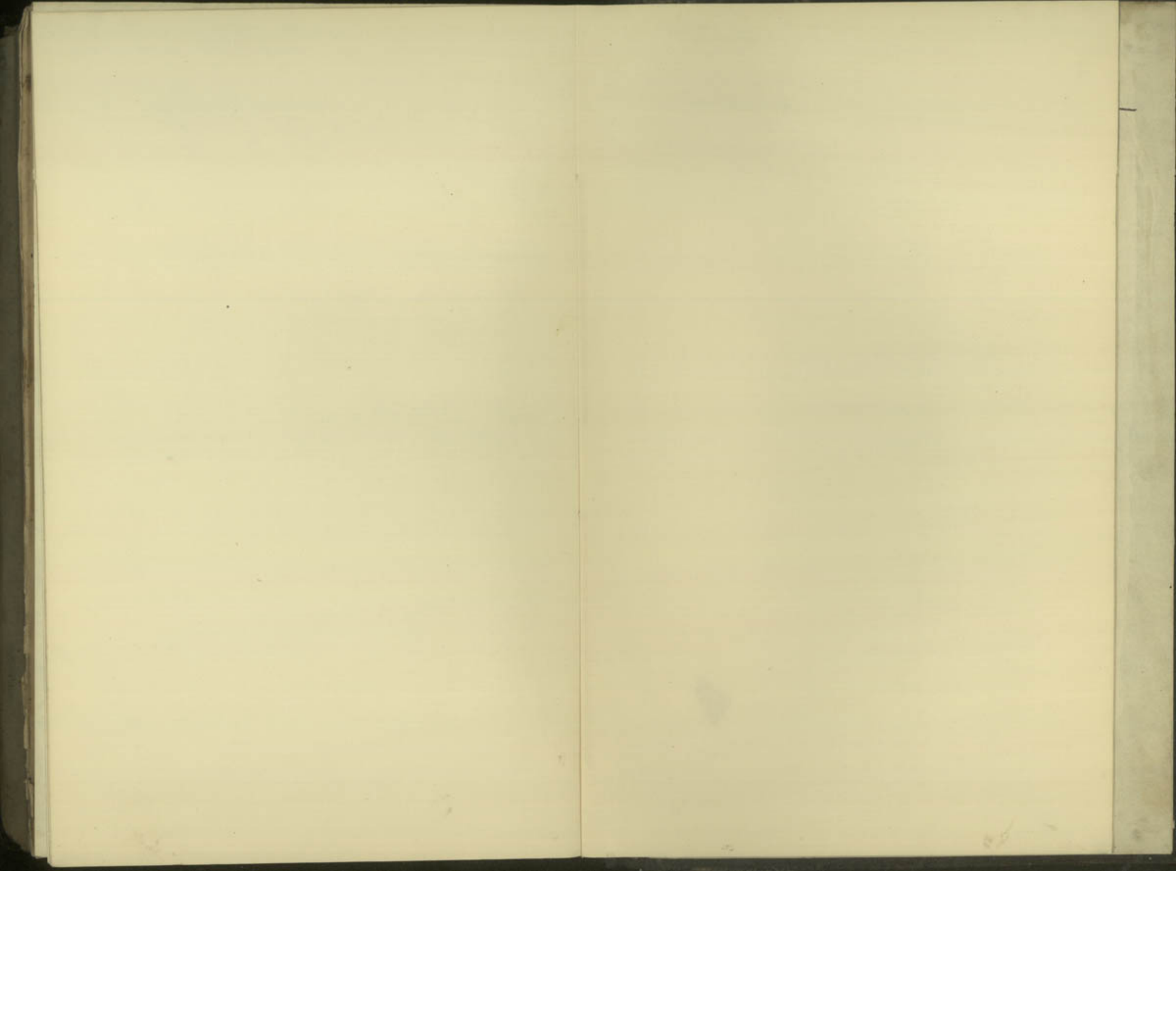


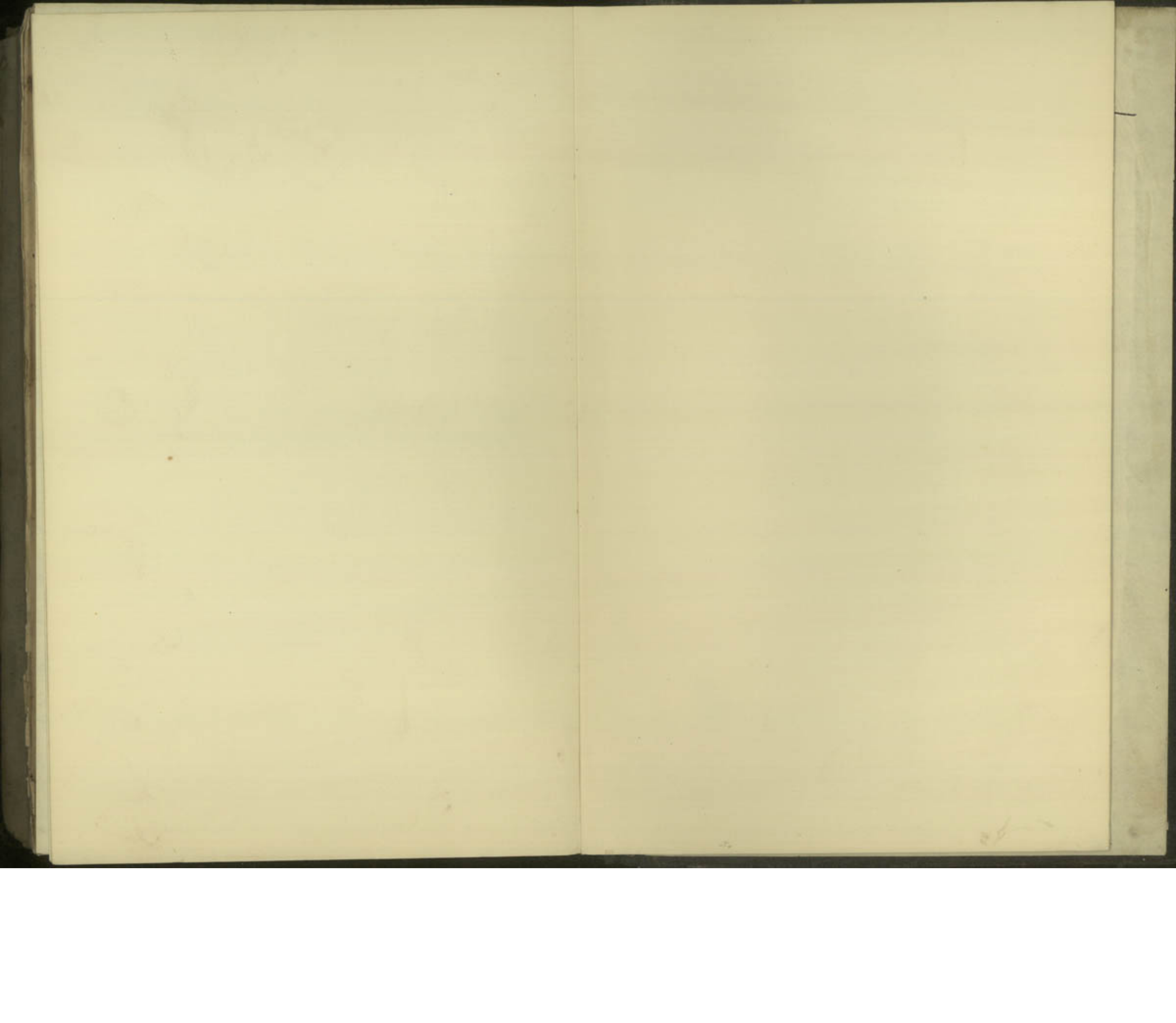


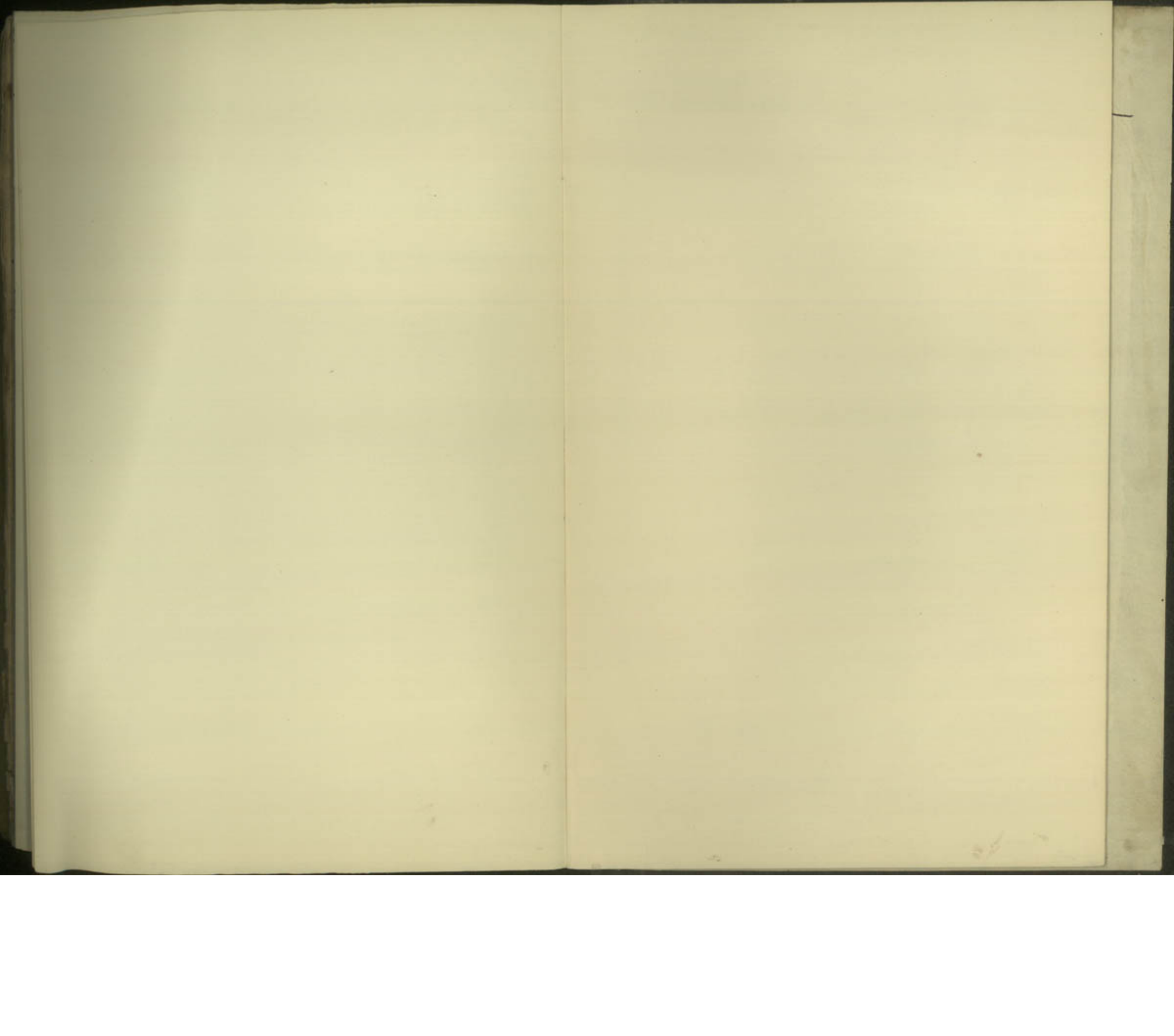


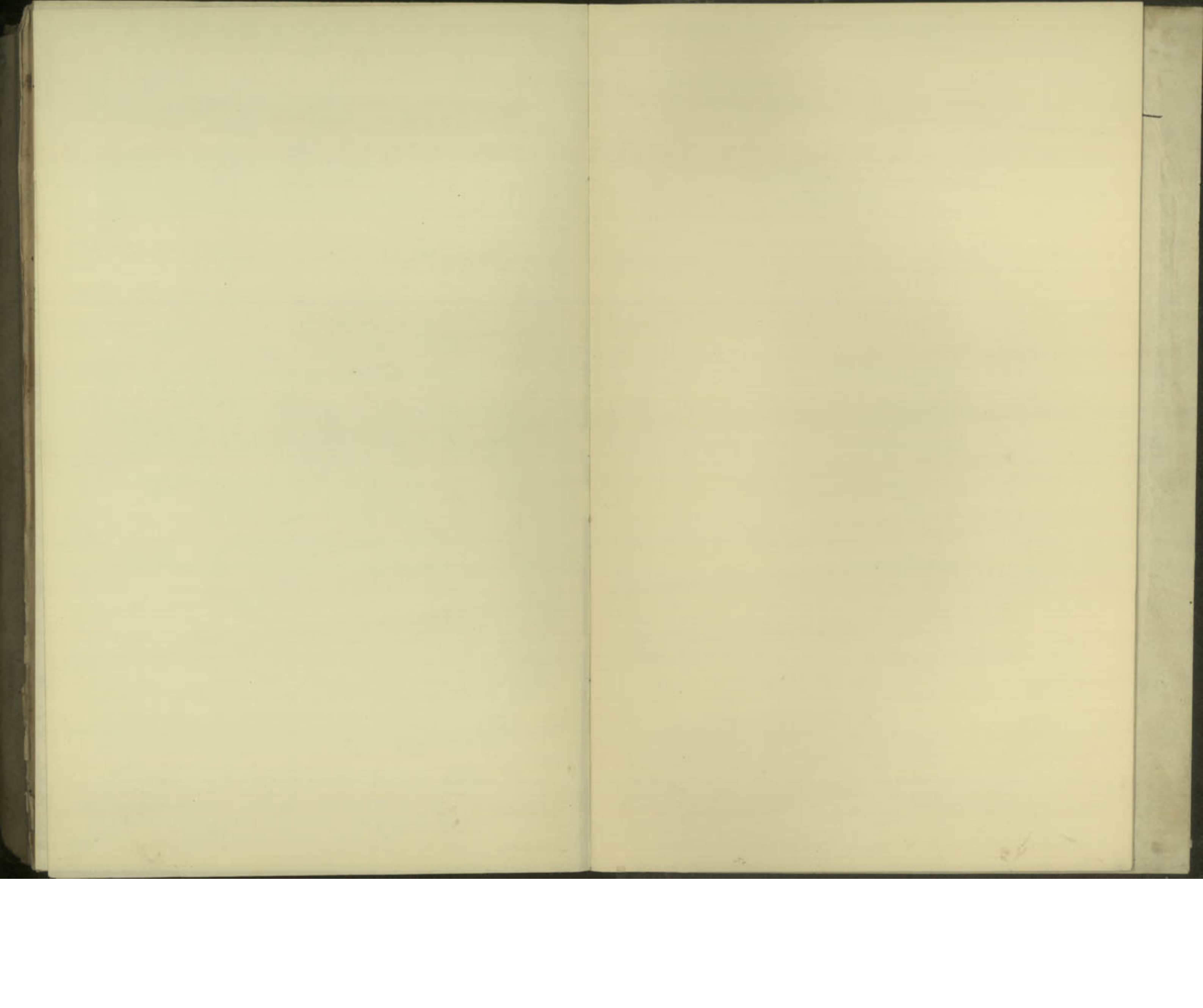


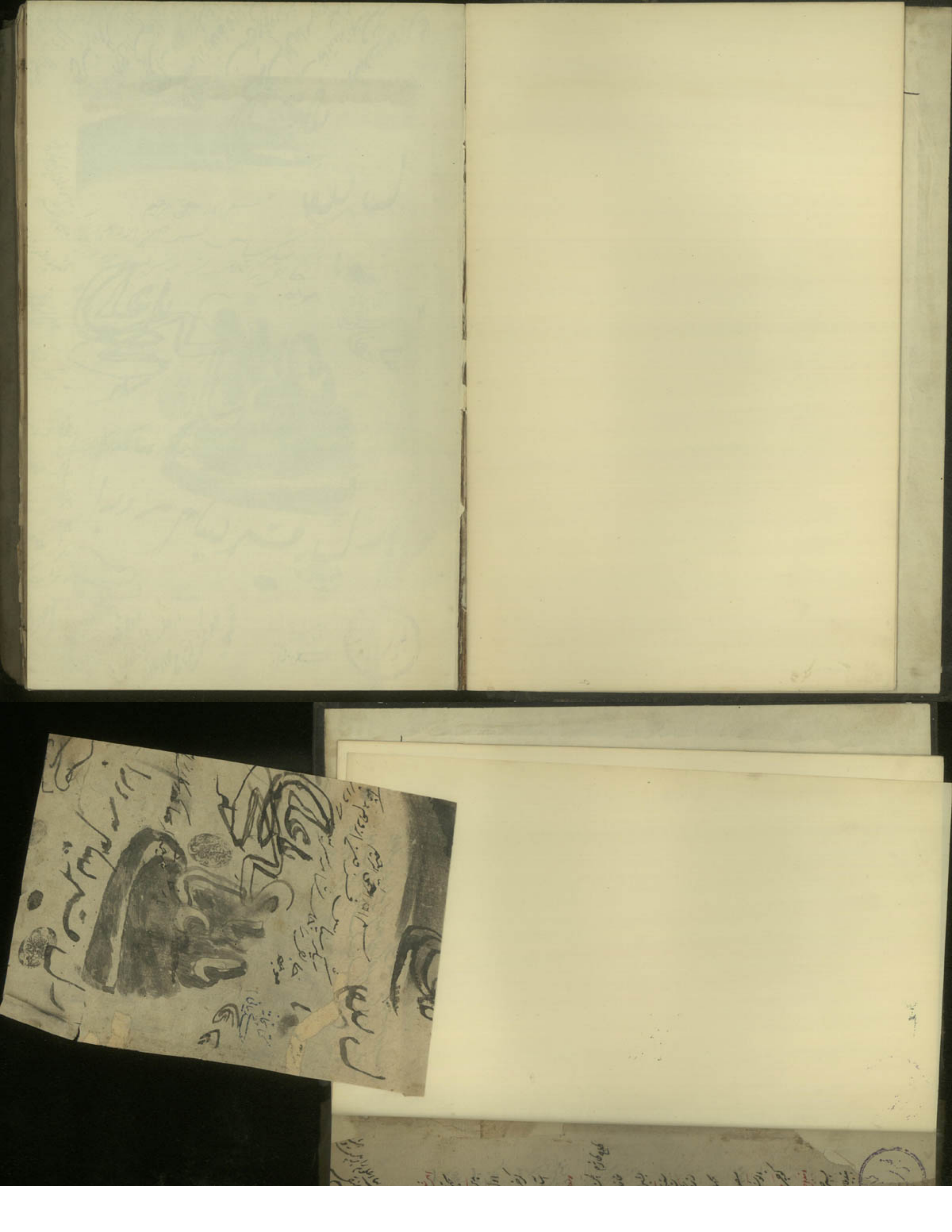


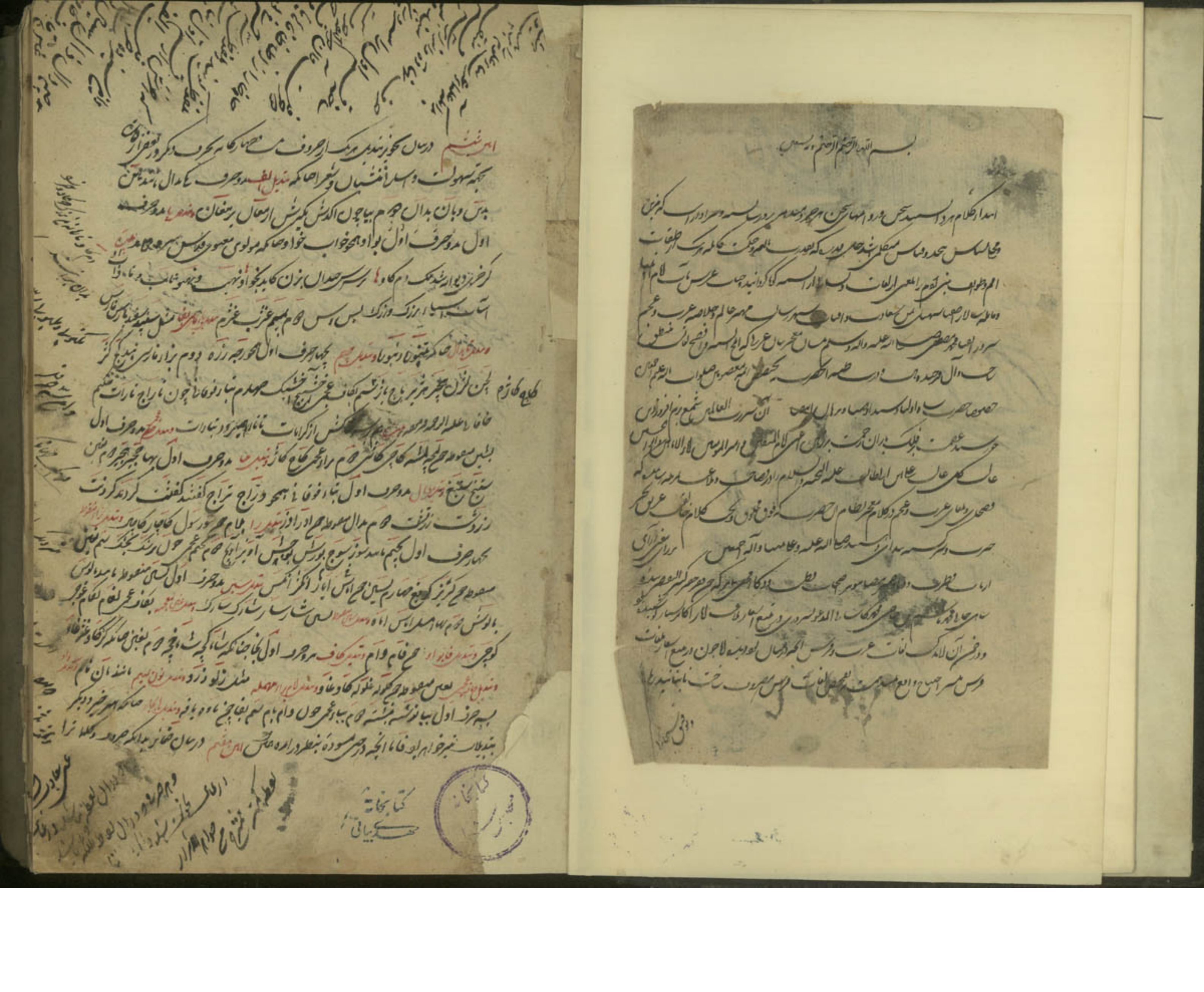












بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ضمیر شش است سه ازان مفرد ساکن و آن شین منقوطه و تای فوقانی و میم است
و سیم مرکب که اوش ساکن بعد ازان نون و دال بعد و یی و دال و یی و میم که در آخر
کلمات مرکب باشد بجهة حصول معانی مختلفه شین در آخر اسما فایده معنی ضمیر غایب
واحد و بعد معنی او باشد چون اسبش و غلامش وامدش و رفتنش و در آخر افعال معنی
او را باشد چنانکه میگویند کشتش و بخرانش و در رای که چون عنان بعنان همراه یون است
کم کو را بر اسب منتش کشت تای فوقانی در آخر اسما فایده معنی ضمیر واحد و بعد معنی تو باشد چون
اسبت و غلامت و امدنت و رفتنت و در آخر افعال معنی ترا باشد چنانکه گویا میگویند
و مسعد بعد با مانند فوت و کرت که معنی از تو را و که او ترا باشد چنانکه شیخ لطفی علیه الرحمه فرماید بیت
نباشد با وشاهی زوت بهتر | جهان را بعد از کین کوت بهتر | میم در آخر اسما و صفات فایده ضمیر متکلم واحد
و بعد معنی من باشد مانند روم و کوهرم وادم و رفتم و عالم و فاضلم و جمع تر بعضا معدوم مو معنی مرا و بعد از مو خر
از معنی مر معنی مرا آید چنانکه شیخ سعدی فرماید بیت تو لاله مرو ال مرز و بوم | برانگیختم خاطر از شام و روم | و کای این میم را
محذوف زنند بقرینه معنی چون عبارت سعدی مذکور شد و ما حکیم انوری علیه الرحمه نظم نموده شعر الفصد را کشتم و اندر
نیابه زده و در بر کوه با بیت از پس اشتغال بیع شدن کو را تصه الطف | کعبه را که کعبه کشتم از زبان | عاقلانه و مست شدیم سا
نون و دال در آخر اسما و افعال و صفات فایده معنی ضمیر جمع غایب بعد چنانکه مردانند و امدند و تواکفرند
یا و دال در آخر اسما و افعال و صفات فایده معنی ضمیر جمع حاضر بخشد چنانکه است نیند امدید
و تواکرید یا و میم در آخر اسما و افعال و صفات فایده معنی ضمیر متکلم با غیر و بعد چنانکه مردانیم و امدیم
و تواکریم و هرگاه که یکی ازین کلمه را بلفظ دیگر اش ملحق کنند هر شش مفتوح و بیاس او را ورند تا مرد یکی
باهم شود چنانکه بجاء برادش و نامه است و کمرها و کمشاند و شنیده اند و و نشنه الم و تس را تا مرد یکی فرد و اند .

غایت درجه و احد حاضر را جمع کنند الف و نون بجهت اشباع لاجرم که غنه حوالی الکلمه باد شنه باشد
و خواه ایشان به باشند مثل جانشان و ایشان مولانا شهیدی کوید مصرع لجرائتان همه مثلکن دل
کبابشان | میخوارانه در شهیدی شر ایشان | خواجه حافظ رحمه الله علیه شعر
عمر تان باد امرادا ساقیان بزم جم | گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما | محقق نماند که
بعضی کویند که الف این ضمایر سه اصلی است و بجهت کثرت استعمال محذوف کشته
وقت ضرورت آن الف را باز پیدا کنند و جمعی کفته اند که کلمات یی الف موضوعند و در
ترکیب کردن با لفظی با دلیلو و بجهت جمع شدن دو ساکن الفی میان در اورند اما قول
راجح تر میرسد امروز سیمین و در آخر برای ربط و اتمام کلام است و افاده حکم کند چون این کلمه در اشارت
همزه مفتوح با اول بجهت جمع شدن دو ساکن با این لفظ ترکیب و در بعضی الفاظ مذکور قوم
ساختن مثابت نمی پوشیده نماند که در لغت پارسی قصه خارا از رابطه مناسب که تعبیر ازان
بکلمه است و بود ماننده ان ساکنند که اکنه جمله شامل برابطه تمام باشد و لاحق رابسابق
معطوف سازند مانند نسخه اعرود جهت طلاقش حج قرب است و بکر امدنش مزید
نعمت یعنی شکر امدنش مزید نعمت یا کویم زید کاتب و منجم یعنی منجم است و کاه
باشد که حرکت با نون رابطه کنند مثل زید دبیر یعنی زید دبیر است این کسره بجای رابطه است
با کویم که خوش و کشن یعنی خوش است و نیکست این نون نیز کار رابطه میکنند چنانکه شیخ از در بهار
قدس سره بسعد اسعد فرماید مثل امدن با این جام جم نام بود | در منش ازکه الدست مثابس
اینجا هفتم در ذکر کلماتی که بجهت حسن و زیب کلام بیاورند از اداء معنی دخلی نباشد ادات
لفظ مرید مولوی معنوی بنظم اورده بای دل وقت نوی دلدار رود | ما جان اسرار الهی اسرار برد |
و بین رمزه مرتبه مرد ع ترا | بر دارد و جوش لعالم بار بر د | یعنی روح ترا و کاه افتاده کار

معنی حصر زیر کند سعدی رحمة الله علیه در معنی چ مرا او را رسد کز باغ پی بلکش فلک داغش ... ا

یعنی من او را رسد که باد دهی و دیگر کلمه در باشد ظهیره ربای نظم شعر ... برکه بیان

هستکس ا تا در بند عشق تو دامن بداشتی ا و دیگر کلمه و باشند رخواند وبی کرف یعنی

خواند و گفت و دیگر کلمه فرا باشد سعدی علیه الرحمة بنظم آورده ا و همی افتاد و فتنه در شام ا همی کرد ... فراز

فرشند ا یعنی کوشه رفشند و دیگر کلمه خود چنانکه من خود همی سم از غم که بر سد یعنی من ...

حرف ها همو ها همو بجائی که گفت و رفت و ... گفت ... در جاده که قبل کلمه در با

لفظ بر باقی شده باشد چنانچه ... شیخ سعدی ... شعر گر همه ... بدین بنده دارت ا

هر عجب ... سلطان بستند هرت ا نوبت اگر ... درین بنده ... گوشه شعر

کر چنانچه برابر می کار کر آید ا تیر ش براران کار اید سپر ربا ... دیگر ... شیخ سعدی فرماید علیه الرحم

شعر همی ... و دید اوریش ا دل ... سال کرد جان بر ... یعنی ... و دیدار اوریش ... نیکند

در بیان کلماتی که ... اسما ... معانی گوناگون دارند و بدون ترکیب افادهٔ معنی نکند

... ا افاده معنی خداوندی نماید مند چنانکه خردمند و دانشمند کار مانند ... دامن کار

و سازکار ر دار با اول مفتوح مثل ... و ... وگاه این واو را لحجه تحقیق ساکن سازند و گویند

... کلمات که افاده معنی ... لاخ همچو سنگلاخ و دیولاخ و ... لاخ

و ... سه ... لفظ رسید ... سنگلاخ و دیولاخ ... شعر ... شعر ...

... جایی ... نظر ... چنانکه ... مانند ...

و لاله زار و سبزه زار ... مثل ... ستان مثل گلستان و بوستان و شکستان ...

که معنی ... مانند ... بای مجهول ... و ... و ... فرماید

شعر ... گر ... فرخاریس ا که ... آن ... ا شیخ سعدی رحمة الله علیه نظم نموده

... شعر ...

چه قدر آور د بنده حوروش ا که زیر قبا دارد اندام مس دیس ا اول مفتوح ... کو شعر

... کس ا که ... دس انا و دان ... خسرو فرماید شعر سبکباری

کزین ... پس ا که ... پهلوان ا همو گوید شعر عجب

... ا که ... باشد چنانکه ... آب مانند سراب

و ... وار چنانکه ... وار ... سار ... سار ... سنگسار

... و ... و ... ا که ... مانند

... آر چنانکه خریدار و ... قطران نظم

شعر هر که ... ا حوری که ... رضوان ا

او را بسزد ... کلماتی که افاده معنی تصغیر نماید چه مفتوح ... غنچه و غلامچه کلماتی

... معنی علت و دلیل دهد چه ... اندر ... بیاید چه او را ... دل ... نماید

یعنی ... حکیم فردوسی ... نظم ... گران ... ا ...

قطعه ... ا ... قطعه ... ا ... ا ...

... ا ... بی تو ... که ... کردم که ... حکیم ...

... شعر ... ا کز التیام ... کلماتی

... دار ... هوا ... معنی مقدار ... خانه وار ... دار ...

همچو مردانه ... کلماتی ... ضد ... دار ... دار ... دار ... انده

... دار ... بان ... ان ... دان ... دان ... دان کلماتی ... معنی

... همچو غمناک ... ناک ... کین همچو ... و ...

... کلماتی که مفید معنی ... باید یار ... یا

وهمچنین جمعت ... که انبه وبیداله بگویند انجلعت وابا کرانه وابیداله چنانکه در شعر جای دیگر منظور شده
پس معلوم شد که الف استخوان وافتان اصلیت وسبب ضرورت وزن شعر محذوف گشته والف ابا
وابناء وابیداله وصلیت وبواسطه ضرورت شعر افزوده شده ... هرچه از ... اشعار عرب عجم
در محذوفات ... حذف وزیادت وتبدیل حروف وتغیر حرکات ... جایز داشته
وجه درست ... شعرا را ... یجوز للشعراء ما لا یجوز لغیره ...
لایق ... شعر ... لکن ... استعمال ... پارسی گویان متداول
نباشد احتراز ... الف ... که در میان کلمات ... نوع باشد ... الالف ... که ما قبل آخر افعال
در آورند وآن ... بود ... است ... بمعنی دعای نیک وبد باشد چنانکه شیخ سعدی ... فرماید
شعر ... نیست ... الف ... که افاده معنی ... کند ...
افعال در آید مانند کند ... یعنی ... چنانکه شیخ سعدی ... شعر جهان ...
دیگر ... شعر کرد ...
... اول کلمه ...
... معنی دعای نیک وبد ... حکیم ... شعر
... چنان زن مباد ... زن ... مباد ... از لفظ
بداده ... تخفیف ... داده ... خوانند نوع ... زائده ... کلمه
... ضرورت شعر آورند ...
نوع ... افاده معنی ... وقرب ... میان ... کلمه ... در اوردند ...
... حکیم انوری ... شعر ...
... شعر ... ار ... هموکوید ... شعر ...

مفرده مانند عنبری وخیبری ودهری وکاری بن شد زرین وسیمین واهنین ... که دیگر روزه
... وسیمینه ... وزرینه ... بمعنی ... ورنگ باشد بام ودام
جایکه ... فام ... فام گون ... گونه مانند گندم گون ... گونه ... چرده ... از
... سیاه چرده ... سیاه چرده ... ودر بعضی از ... نظم ونثر چرده
... بمعنی ... بمعنی ... ار ...
... کلمه ... که بمعنی ظرف ... دان مانند قلمدان ... دان ...
در میان حروف مفرده که در اوایل واواسط واواخر کلمات ... در رفت ... مقصود ...
الفات که در اوایل کلمات ... اول آنکه ... حذف ... باید
... حذف ... کلمه ... بمعنی مانند النفخ والفقده که ... حذف الف نفخ والفقده ...
... دوم آنکه چون ... سازند ... مانند ... استخوان وافتان ...
اند ... الف استخوان ... استخوان ... حکیم ... شعر ...
... شب وروز ... ستخوان ... شعر ...
اول ... حرف ... سوم ... است ...
... الف ... در ... ومعنی آن ...
بران افزایند ابا وابر وابیدا ... بمعنی افاده ... حکیم ... شعر ...
... حکیم سوزنی ... شعر ...
... الف ... که ... آن کلمه ... الف ...
... ستخوان ...
... استخوان وافتان ... استخوان ... شعر ...

دشمن خود بسیار کند

دریا که ملوکش زنده دارد و | امیر خسرو فرماید شعر | [illegible] اسپ کرد هم تشریح | [illegible]
واین الف در زبان هندی نیز متعارف است چون بولا بول و چیلا چیل و جهلا جهل الفت که در میان دو کلمه مکرر
در کلمه مکرر افاده معنی همه و تمام و دوام کند چون سراسر و سراپا به معنی [illegible] همه و از سر تا سر و از پا تا سر
حکیم فردوسی فرماید شعر | سراسر همه دشت [illegible] | هوا را [illegible] قال روان سعدی فرماید شعر
بگذار سراپای تو کز [illegible] است | خبر از دهن و اندیشه [illegible] نیست | و این الف در [illegible] کلمه [illegible]
[illegible] و اتصاف [illegible] چنانکه تکاپو و تکاور [illegible] تک و پو و تک [illegible] است و این الف نیز جز
در [illegible] کلمه [illegible] الفاظ [illegible] لاحق کنند [illegible] اول [illegible] است و آن [illegible] باشد
[illegible] | شعر | [illegible] سراسر و را | خداوندگارا جهان پرورا
[illegible] شعر | [illegible] | اگر [illegible] کنند
امیر خسرو فرماید شعر | خوش [illegible] | [illegible] | [illegible] الف [illegible] افاده معنی
دعا کنند [illegible] و مبالغه حکیم سوزنی [illegible] شعر | سر خسروان [illegible] | [illegible] بزرگان
[illegible] الف [illegible] حرف آخر [illegible] افاده معنی
دعا کنند [illegible] شعر | [illegible] جدا [illegible] | [illegible] از جهان [illegible]
الفت و معنی [illegible] چنانکه دانا و بینا و شنوا و گویا [illegible] و فریبا [illegible] شعر | [illegible]
[illegible] | هم [illegible] فریبا [illegible] | [illegible] | آن [illegible]
[illegible] الف [illegible] و [illegible] قدمای شعرا این الف اطلاق [illegible] گرفته اند [illegible] در قافیه
[illegible] حرف [illegible] لکن لازم [illegible] فتح بعد الف [illegible] کنند و گویند
جلالا و کمالا و اگر [illegible] ضم باشد گویند جلالو و کمالو و اگر [illegible] کسر باشد گویند جلالی و کمالی و این الف
و واو و یا اگر در نظم و نثر است حروف اطلاق خوانند زیرا که حروف [illegible] مطلق میگردانند

[illegible]

و هیچ کس از او [illegible] اند و اگر در نثر [illegible] باید حروف اشباع نامند چون الف و واو و یا
حروف اشباع فتحه و ضمه و کسره [illegible] آنکه در زبان [illegible] جمیع کلمات موقوف الاواخر اند
[illegible] زبان تقاضای حرکت کردی [illegible] چنانکه [illegible] شعر خاقانیا اگر
تو سحر [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] الف [illegible] مانند فراخا و درازا
و پهنا و معنی آن فراخی و درازی و پهنی است [illegible] الف زاید است [illegible] خاقانی راست شعر
[illegible] | [illegible] | الف [illegible]
[illegible] که [illegible] در بیان
حرف شین [illegible] مفرد ساکن [illegible] افاده معنی [illegible] در بیان
حرف کاف کاف مفرد ساکن در اواخر اسما افاده معنی تصغیر [illegible]
در بیان حرف نون نون مفرد ساکن افاده معنی مصدری کند [illegible] کردن [illegible]
تا [illegible] دال باشد [illegible] و افاده [illegible] معنی [illegible]
[illegible] در بیان حرف واو
واو [illegible] مکتوب [illegible] ملفوظ [illegible] اول [illegible]
[illegible] اول [illegible] کلمات
[illegible] و دال [illegible] واو [illegible]
[illegible] واو [illegible] حرف [illegible]
[illegible] و [illegible] معدوله [illegible]
[illegible] ملفوظ [illegible] واو [illegible]

و بیان تعریب که واو را بعد از خای مفتوح نویسند، معلوم و مفهوم کرده که هیچ این خاص خاص است
مکه بود از ضمّه دلکو و اشمام در لغت عرب بعضی بوبانیدن است. از مرتب این واو را واو اشمام
ضمّه گفته اند الحمراررد تتبع و تفحص معلوم این باره اعت شده است که نیست واو معدوله
که ما قبل آن حرف خای معجمه باشد و این خا مفتوح نباشد مگر بطریق ندرت که مفهوم و مکسور ابدا
مثل خویش و خواهر و خویشه که این خا است مضموم بنظر رسیده و خویش که مصدر دیده شد این
الف در کالمعدوم است لکن نام خاص دهکلم باید نمود که گوش بود یا از ضمّه دلکو و ناچار بدار حالی
وادی در او زند، دلالت بر اشمام ضمّه کنند و این واو بر دو گونه است اول قسمی که بعد از واو
الف باشد مثل خواب و خواهر و خوارزم و مانند آن دوم قسمی که بعد از واو یکی از حروف
هشتگانه باشد و در زمین شن ن ه ی چون خود ا خور ا خوش ا خوزم ا خورش ا خوید ا
خرید ا خوید ا و دلیل بر مفتوح بودن این خاء است اشعار شعرای استادانست که بعضی از آن بر سبیل
تمثیل مرقوم میشود در شیخ سعدی فرماید شعر بس بگردید و بگردد روزگار ا همو بعد بر گشت بالای خو ا
همه گوید شعر دران مدت که ما را وصل خوش بود ا ز هجر رنجور صدرها ز انس بود ا خواهر حافظ
باعی باید چرس ز اندیشه چون بگرفت ا اگر بمنش بعفت نکر بکرو ا دل با همه در پیاله دانه
و اگر به رساله سعدی بگرفت ا حکیم فردوسی نظم گفته شعر بدو گفت ز بهر ... و بدرود امیر ا نگر
کنند کرکس بخورد ا خود بعضی گوید ... را که بی واو نویسند بکلی مفهوم قاصر کرده از جانکه حکیم فردوسی
شعر برآشفت از آن شاه قیس نبرد ا نکرد ابح ... د بس بزرگ و نه خرد ا سیم واو عطف است
معلق بیش است که در میان دو فعل که اگر کسی صد در یاب باشند و دارند مانند رفت
و آمد و نشت و گفت چنانکه مولوی گوید شعر نشت نصیحتها بیاید ... از هر در ا

[illegible]

گرفت و خواند لکفایت چهار ازین باب ا یا در میان دو اسم که در یک محل ترکیب باشد
در آرند چنانکه قهر و محمود آمدند، غسل و کسی نوشتند یا خانه و باغ خلیفی است و اسم بهند
چون در حیر کر، قبل این واو را مفهوم سازند جز ضمّه حرف ما قبل ازان مفهوم نگردد داخل واوات
عرب لفظ محمد لکو بدزرفت فاما در لغت ازادی چون ما قبل این واو را ساکن کردانند این واو را ضمّه
دهند بتلفظ درآید و از پیچ تعبد که بر آن جانکه حکیم فردوسی در خواب گفته شعر زنگیرو زجستن بزرگ روات
دگر در میانه دوم از دهات ا و دیگر که کسی نیکو و زنگ ا سرای ... و دیگر شنگ و دو شر
کالبنقر که گفت دعوای شنید و دید و گرفت واندر واو در نظم کلام ... از فصاحت سلطنت تو واو
نزد دیگر واو مفتوح است قسم است اول واو عطف و آن را نیز واو اول واو عطف اول اگر مرقوم شد
و ثانیا اگر چون بعضی کلمه گوید و دیگری ابتدا بواو کند ان کلمه را تمام کند چنانکه شخص گوید کرم سارایس میروم
و دیگری مقید و بعد از اسم گوید یعنی بعد از اسم میروم بگو، کسی سخن گوید سلام کند دیگری ابتدا
بواو کند جواب دهد مثلا یا سلام دهد دیگری علیک السلام چنانکه در جواب این بیت
مجدالدین کرم شعر سلام علیک الوری کهف حالک ا مراحات بعتونه نیک است باری ا
حکیم انوری گفته شعر علیک السلام مجدالدین ا اتی زبان و مخزن اسی ا که محتضر او باشد چنانکه در
گفت و ورا دلکو و مرو را دید معنی آن باشد که او را گفت و واو در دلکو و او را دید سیم
زاید است که از زیبا متصل نشسته بگویند چنانکه حکیم فردوسی بنظم آمده شعر بدینسان ... شنفو بار ا
بود ... سوار ا و با بار ... باخر زنید ... روی ... بعضی ... دیگر واو
ساکن ... تصغیر در آمده و گاه ازان ... مفهوم ... شاعر گفته شعر با ما نظر ... اگر
... افزون ... بر و ا دیگر واو ... واو ... و دو ...
... گوید شعر ... ازانک ا ...

در بیان حرف ها بدانکه حرف ها دو گونه است ملفوظ و مختفی ها ملفوظ هرگاه از ملفوظ نمی خوانند و مختفی ها ...
خواه ما قبل آن مفتوح و خواه مضموم و خواه مکسور در جمع ... ماند باشد رهها و چهها و ...
و کوهها و زرهها و کرهها و در تصغیر مفتوح ... مثل رهک و ... و زرهک و در اضافه مکسور شود
چنانکه ده ... و اندوه تو و زره او و ... ما قبل مفتوح در آخر کلمه که ما قبلش الف باشد ...
... باشد و ها ما قبل مضموم ... که پیش آن واو ... ضرورت
نظم ... ها مختفی چهار است اول هائی که ... و دیگری ... آن
باشند ... در آخرش ها در آورند مانند دندان و دندانه و ... دسته ... و کوهی ...
... زبانه و امثال آن بسیار است دوم هائی باشد که در اواخر ...
کلمه ... حرکت ... مثل آنکه شاعر آن بیت کمه و فلان مرد ... گفته و مانند ...
سیم هائی که ... و بعضی ... در آخر ... و ماه و شب و روز ... آرند
همچو ... و ... چهارم ها ... فتحه ... آن ...
... و در بعضی کلمه ... جامه و خانه و بنده و ... و این ... ملفوظ
... در جمع از کتابت ... جامها و خانهها و ... و در اضافه ... تبدیل ... بدل ...
جامه ... تو و در تصغیر ... مثل ... در بیان یای تحتانی
بدانکه یا ... نوع است اول یای نسبت است مثل ... و ...
... و ... و آنکه ... کنند
و گویند ... یا اضافت کنند و گویند ... و ...
و ... در این ... تبدیل ... و در کتابت ...

دوم یای

دوم یای تعجب است اگرچه ... این یا را معروف خوانند و گویند ...
بدین ... یاوات را اضافه نباشد سیم یای خطاب است چنانکه گفتی و آمدی و زدی و این
یا معروف است چهارم یای لیاقت بوشتنی و ... و برداشتنی و کشتنی ... و ...
و برداشتن و کشتن و زدن و ... یا ... جای نویسند و در اضافه ... تبدیل
کنند پنجم یای تنکیر است یعنی نامعلوم و این یا در آخر کلمه در آید که اگر معلوم ... باشد و ...
... چنانکه گویند مردی ... راه ... راه می آید چون ... کنند ...
و ... یا را ... چنانکه در اضافه گویند مرد ... و ...
چه ... یا در اینجا ... از مردمان را که ... دیدم ...
... که ... نوشتند ...
... صفت ... تنکیر ... ششم ...
... هفتم یای تعظیم است چنانکه گویند فلان مردیست یعنی مرد بزرگیست هشتم
یای ... صفت ... علم و فضل ...
هشتم یای ... در بیان ... یای ... دهم ... در بیان حرف الکاف
... کاف ... و ... مکتوب و ...
... الاحرام ...
... نویسند ...
... و سیاه ...
... قلم ...

واگر ما قبل ...
... خود ...
و ... بود

در صفت ... نوشتند

دیگر ... باید

... کلمه

قلم نویسد بمقصد نرسد و تشویش باشد اینها بتقریب معطوف ... یاد داشت و دیگر شعر اگر خواهی

تواریخ معاصرانرا که وصف کاغذ نگویند شعر کاملش آن بود که باید بدیدار اسعد و هم ... [illegible]

دیگر باید که از نسخه ... زیرا که قلم و کاغذ که بمقراض جدا شده باشد در زیر دست ... نرسید ...

اما بعد بدانکه املا در عرف ارباب کتاب عبارتست از نوشتن حروف مفرده و مرکبه بر نهجی که اصحاب

این فن تعیین کرده اند و آنکه میگویند که فلان املا دارد مراد آن باشد که کتابتش موافق تعیین ارباب این

فن است و بی املا بودن عیب تمام است پس بر طالبان کتابت واجب و لازم باشد که قواعد املا

از خطوط معتبره که در املا نوشته اند و کتبی که در این فن پرداخته اند استنباط نمایند تا از محقق که معتمد علیه

این وادی باشد بپرسند و عمل بمقرری کرده اند زیرا که بعضی از حروف است که بنویسند و خوانده شود

و بعضی بنویسند و خوانده نشود و بعضی از صیغ است که در بعضی مصادر و فعلهای آن حرفی باشد که بحرف دیگر

تصریف یافته باشد بفعل مضارع و امر آن حرف بحرف دیگر تبدیل یابد بنا بر این املادانان بموجب

تلفظ و آنچه از سواد علوم این حقیر با انضباط گذشته از حروف مفرده و مرکبه حروف مفرده را که ابنای

و اسم مرقوم ساخت و مرکبات را در این ابواب ذکر نمود و التوفیق من الله اول آنکه ما قبل واو معروف و واو

مجهول البته مضموم باشد و ما قبل یای معروف و یای مجهول البته مکسور الا که در املای پارسی نوا از ضمه واو

نوشتن ... از کسره یا مرقوم کرده اند ... بعضی از الفاظ ... مواضع ... و در املای ترکی ... از فتحه

غیر از فتحه الف ... از ضمه واو و ... از کسره یا هیچ نتوانند نولیسند دیگر هر جا موصوف و صفت

مقدم باشد و آخر موصوف را مکسور خوانند مانند اسب کبود و هر جا صفت بر موصوف مقدم آید

حرف آخر صفات را ساکن کرده اند مثل کبود اسب دیگر هر جا بر اول ... بر اول لفظی که مصدر با الف باشد

با زایده و بای امر و میم نهی و نون نفی در آورند آن الف را بیا تحتانی بدل کنند چنانکه در کلمه افراخت

بازایده

با زایده افزودند بیفراخت گفته شد و بای امر در آورند بیفراز خوانند و میم نهی افزودند

میفراز کنند و نون نهی آورند نیفراخت خوانند و از افروز و افراز جایی که ...

شعر اگر الف را حذف نمایند با زایده و بای امر و میم نهی و نون نفی بر سر کلمات

مذکوره در آورند نفراز و فروز گویند نه بیفراز و بیفروز چنانکه ادیب صابر بنظم آورده

شعر بر همه یاران بچهره بر همه خوبان بقد ای روی و قدچون سرو کی نفروزد و نفرازی بسر

و میر مولانا ... گوید شعر ... بجنبیم و ... و آخر ... ای شمع مقصود ... نفروخته ...

و هر جا اول کلمه الف ممدوده باشد اثر این حرف قاعده که در این جا رسم و قوم گذشت

بر الف اعتبار کنند و در صیغی که با زایده و بای امر و میم نهی و نون نفی بر آن افزایند یک

الف را قلب بیا تحتانی کرده الف دیگر را الف مستقیم دارند چنانکه کلمه آراست

مثال با زایده بیاراست گویند با امر بیارا تمثیل میم نهی میارا ... نون نفی نیاراست

و اگر کلمه دیگر را بر کلمه که مصدر بالف ممدوده باشد بیفزایند ... در بعضی از صیغ الف را

بیا تحتانی قلب کنند چنانکه کلمه آتش را بر آب افزودند یک الف ... بیا

تحتانی ... الف دیگر را مستقیم ... خوانند دیگر آنست که هر جا ... کلمه را

با هم ارتباط دهند حرف آخر کلمه اول و حرف اول کلمه آخر از یک جنس باشد

یا آن حروف بهم قریب المخرج باشد حرف آخر کلمه اول را حذف کنند یا ادغام

نمایند علامت حذف آنست که آن کلمه مخفف شود و ادغام آنکه مشدد شود مثلا

هم زار بکلمه ترکیب کنیم همزار گوییم نه هم زار ... استاد ... بنظم آورده شعر در وصف کس

بجنبش ... دست ... همزار ... وار ... بهم ... حرف ...

... خوانند ... خنده ... ان ...

بهرنمی

در میان بسته اثر بها دامغران ؛ داز سپید و یک دال را حرف کفه سپید بو کنند چنانکه
حکیم فردوسی فرماید شعر سپید بو از تو بلاک آمده است ؛ مرا از تو هم سرکشی آمده است ؛ واز گردش [illegible]
گرد دهی حکیم فردوسی نیز از برهان نظم شعر بارگ زنگلک تا ژنگ گرد هنگ ؛ حکیم سوزنی [illegible]
ع تیره رخی [illegible] که در اصل [illegible] مند بوده [illegible] مند منده یعنی [illegible]
یک [illegible] حرف که [illegible] کنند همچنین [illegible] در اصل [illegible] منده بوده است وهمچنین ناکه [illegible]
محل آمده میگویند [illegible] حاکمه [illegible] شعر [illegible] تیغ توران [illegible]
آمده است ؛ [illegible] چو [illegible] درگذار [illegible] دراز تا بعضی [illegible] وار [illegible] واگر قاعده [illegible]
[illegible] پس قیاس [illegible] راهی [illegible] لغت [illegible] اگر [illegible] میگویند تشدید حروف
که قرب مخرج دارند [illegible] میگویند [illegible] کال [illegible]
[illegible] کال باید گفت [illegible] اگر [illegible] میگویند از [illegible] یک میم
حرف [illegible] الله [illegible] نون را محذوف ساخته‌اند وازینکه [illegible] قرب مخرج [illegible]
وکاف عجمی یک کاف انداخته‌اند تشدید ادغامات [illegible] ادغام
[illegible] خوانده‌اند وهمچنین [illegible] تشدید
ادغام حروف [illegible] قرب مخرج [illegible] دارند مثلا [illegible] در میان [illegible] عجمی قرب
مخرج [illegible] در کلمه [illegible] حرف آخر کلمه اول است [illegible] در پارسی [illegible]
حرف کلمه اول [illegible] است که [illegible] وهمچنین در کلمه [illegible] دال [illegible]
که حرف آخر کلمه اول است بواسطه قرب مخرج [illegible] که حرف اول [illegible] حذف [illegible]
نیز مخفف کنند بادغام [illegible] خوانده‌اند وکلمه [illegible] از آن [illegible] چنانکه [illegible]
شعر [illegible] که [illegible] ابرا گویند
هم از [illegible] بواسطه قرب مخرج [illegible] که حرف آخر کلمه الف [illegible]

کرده ادغام کنند

کرده ادغام کنند واکثر بر طرف [illegible] ضرورت [illegible] ولیکن هرگاه که حرف آخر کلمه اول
[illegible] که [illegible] حروف [illegible] قرب مخرج دارند [illegible] شده که حرف
آخر کلمه اول محذوف شده دیگر هرگاه لغت عربی در آخر تای فوقانی باشد و آنرا
در املای عربی بصورت ها نویسند مثل ظهیر الدوله والسعادة والرفعه والشوکه که در پارسی
نویسند تا آنرا دراز باید نوشت مانند ظهیر حرامت [illegible] سعادت [illegible] [illegible]
تا ها را در عبارت فارسی گرد نوشتن با ملات دیگر [illegible] الله [illegible] [illegible] در عبارت
عربی نویسند منفصل باید نوشت و در عبارت پارسی مستقل [illegible] پارسی زبانان این [illegible]
یک لفظ دانند و قواعد عربیه را منظور نداشته‌اند دیگر پارسیان [illegible] در کلمه کم نون و بای
پهلوی هم واقع شده باشد در محل ضرورت میم کنند مانند آنکه گنبد گنبا گویند چنانکه
[illegible] بوری کعبه شعر [illegible] میل [illegible]
وهمچنین [illegible] خم [illegible] را [illegible] دم [illegible]
[illegible] آن [illegible] قم است [illegible] که [illegible]
[illegible] اگر ضرورت نداشته آن کلمه را همان طور بنویسند و با [illegible] نویسند
چنانکه ابیات ذیل [illegible] فرماید شعر [illegible]
[illegible] دارم ؛ همه [illegible] گشت ونوز در [illegible] ؛ حکیم [illegible] شعر
در [illegible] ماند [illegible] دست برای گور ؛ بگذار [illegible] برادر [illegible] ؛ [illegible]
که عدو [illegible] زنند تا با تو هم چشمی کنند ؛ عاقلان دانند [illegible] از [illegible] از ابله
دیگر در میان الفاظ [illegible] آن و ذوی الروح و غیر ذوی الروح است بدانکه [illegible]
اشارت [illegible] و کلمه آن اشارت [illegible] و جمع کلمه در [illegible]

در اورند بسوی غیر شان راجع سازند چنانکه مولانا عز الدین اسمعیل گوید شعر جز خیال فارس نخاد
علی حیران در رو مردمان هیچ صدر نبود سرگردان در رو لیکن این جز در نظم اشعار
نیاید و حرف التزویج را بالف و نون جمع نباید مثل مردمان و اسبان و عرف الزوج
بها و الف هم روز او کوهها و جاها خلاف قیاس عرف است لیکن در عرف الزوج
از جمال قیمه را حرف نباید مانند جامها و نامها و الفاظ ملفوظ را باید که کذار را
مثل کرمها و زهها و در حرف الزوج ها را بکاف عجمی قلب کرده بالف و نون جمع نباید
فرشتگان و بندگان و عضای حرف التزویج را همچو حرف التزویج بها و الف جمع کنند
که دستها و پایها و اسبان و کردن اگر مراد او عضوی است آن سرهاش حکم دارد اما اگر مراد
سروری مهتری باشد بالف و نون جمع کنند سران و کردنان گویند یعنی سرداران و صاحب
قدران دیگر گاه باشد که یک لفظ بمعنی متضاد آید مثل سپوزد که صیغه امر است از سپوختن
هم بمعنی براوردن آید هم بمعنی فرو بردن حکیم سوزنی گوید بمعنی فرو بردن شعر دلی را که ناگاه
برکاه مشت آن عدو با جاه کن در چاه بسپوز حکیم انوری بمعنی براوردن گفته الکفر شعر و دهد باد
شهرش آتش بر سپوزد سر از گریبانش و لغت فراز بمعنی کشودن آید و هم
بمعنی بستن چنانکه بمعنی بستن فرموده شعر صبحدم ها از آن در گرفت امروز و ان در فراز
بار است کسم فراز هم چنانکه بمعنی گشودن فرموده شعر مطلع است که الکن ام
اسیر است نو بگشاید سوم بمعنی فراز و این لغت را اضداد گویند گاه است که بمعنی هم بمعنی
عمود و هم بمعنی پس آید مثل مردم اگر کسر در است شعر مدام مردم چشم در کار است که
دریا ان است دهد بار هم گویند شعر اگر مردم صفات صنع او گوید بدال ماند که در دا شد
مورد و صدرت گوید و جمع ان مردمان است و هر گاه باشد که شخص واحد و جمع سفر در است تعظیم
با عظیم ضمیر بلفظ جمع ارند چنانکه گفته شنید و گردیدند و فرمودند اگر صرای الفاظ
تمت
بلغ دا... [illegible]

بشخص واحد جهت تعظیم اطلاق نمایند و مار بزرگ را اجد غظیم جثه اژدرها گویند
دیگر در بیان انکه هر گاه در صیغه مصدری و فعل ماضی حرف نون باشد در صیغه امر و مستقبل
و غیره تصریف نتایم آن حرف بحرف دیگر تبدیل یابد مثلا هر گاه که صیغه از جمع
مصدری و فعل ماضی حرف خا باشد در صیغه مضارع را دارا کرم آن خا تبدیل بزا منقوطه یابد
چنانکه از ختن و ساخته یعنی مصدر و ماضی است مضارع و امر بسازد و بساز گویند
و همچنین از اموختن و اموخته می اموزد و بیاموز و از انگیختن و انگیخت می انگیزد و بیانگیز
از آمیختن و اویخت می اویزد و بیاویز و از افراختن و افراخت می افرازد و بیفراز
و از افروختن و افروخت افروزد و بیفروز و از انداختن و انداخت می اندازد و بینداز و از
اندوختن و اندوخت می اندوزد و بیندوز و از دوختن و دوخت می دوزد و بدوز و از باختن
و باخت میبازد و بباز و از بیختن و بیخت می بیزد و بیز و از برداختن و برداخت
می پردازد و بپرداز و از تاختن و تاخت می تازد و بتاز و از ریختن و ریخت میریزد
و بریز و از سوختن و سوخت می سوزد و بسوز و از سوختن و سوخت میسوزد و بسوز
و از گداختن و گداخت میگدازد و بگداز و از گریختن و گریخت میگریزد و بگریز و از نواختن
و نواخت مینوازد و بنواز و از آختن و آخت می ازد و بیاز و صیغه مضارع و امر
از شناختن و شناخت می شناسد و بشناس امده و این سبب قرب
مخرج زا منقوطه و سین است چنانکه ایاز را ایاس گویند شیخ عطار فرماید شعر
گر تو مرد طالبی و حق شناس باید که بیاموز از ایاس او لفظ انجمن را باختن
و گسیختن ثابت داشت یعنی بر خلاف قیاس یا گوییم که انجمن یعنی انجمن کمات و یناختن

دراصل

وگسیختن در اصل گسسته شدن و گسستن بمعنی پس از این باب نباشد و چون فروختن
مشترک بود میان معنی روشن ساختن و معنی بیع کردن و همچنین فروختن میان افروختن
[illegible] شدن مضارع و امر از فروختن بمعنی بیع و فروختن بمعنی [illegible] میفروشد
و بفروش میشود و [illegible] کنند تا رفع التباس میان اللغتین دیگر هرجا در معنی
مصدری و ماضی حرف خا باشد در مضارع و امر بحرف با و واو بدل گردد چه در زبان فارسی با
و واو را بجرف [illegible] شمرده اند و دو کلمه که بالف باشد جایز داشته اند که از الف بواو [illegible]
چنانکه در این قسم مذکور شد [illegible] بتبدیل فا بحرف با گوفتن و گوف که مضارع و امر آن
میگوید و بگوی آمده همچنین یافتن و یاف میتابد و بتاب آمده خفتن و خسب
میخوابد و بخواب یافتن و یاف میباید و بیاب شتافتن و شتاب میشتابد
و بشتاب روفتن و روف میروبد و بروب آشوفتن و آشوف می آشوبد
و بیاشوب و چون [illegible] کلمات [illegible] رفتن و آشوفتن [illegible] در تلفظ گفتن
ثقیل بود حذف [illegible] تا دلالت کند بر حذف واو
و زدن دال [illegible] وزن شعر [illegible] کنند باز آشوفتن و روفتن نظم یابند و در گفتن و سفتن
که مضارع و امر آن [illegible] واقع شده چون [illegible] بتلفظ در
[illegible] معلوم [illegible] در لفظ نیز [illegible] مقابل [illegible] گفتن [illegible] میگوید
و بگو [illegible] سفتن [illegible] میسفد [illegible]
یافت [illegible] و این کلمه [illegible]
و بپذیرفتن و نهفتن و الفتن [illegible] خلاف قیاس [illegible] مضارع و امر
[illegible] میپذیرد و بپذیر آمده و نهفتن و الفتن [illegible] صیغه مضارع و امر

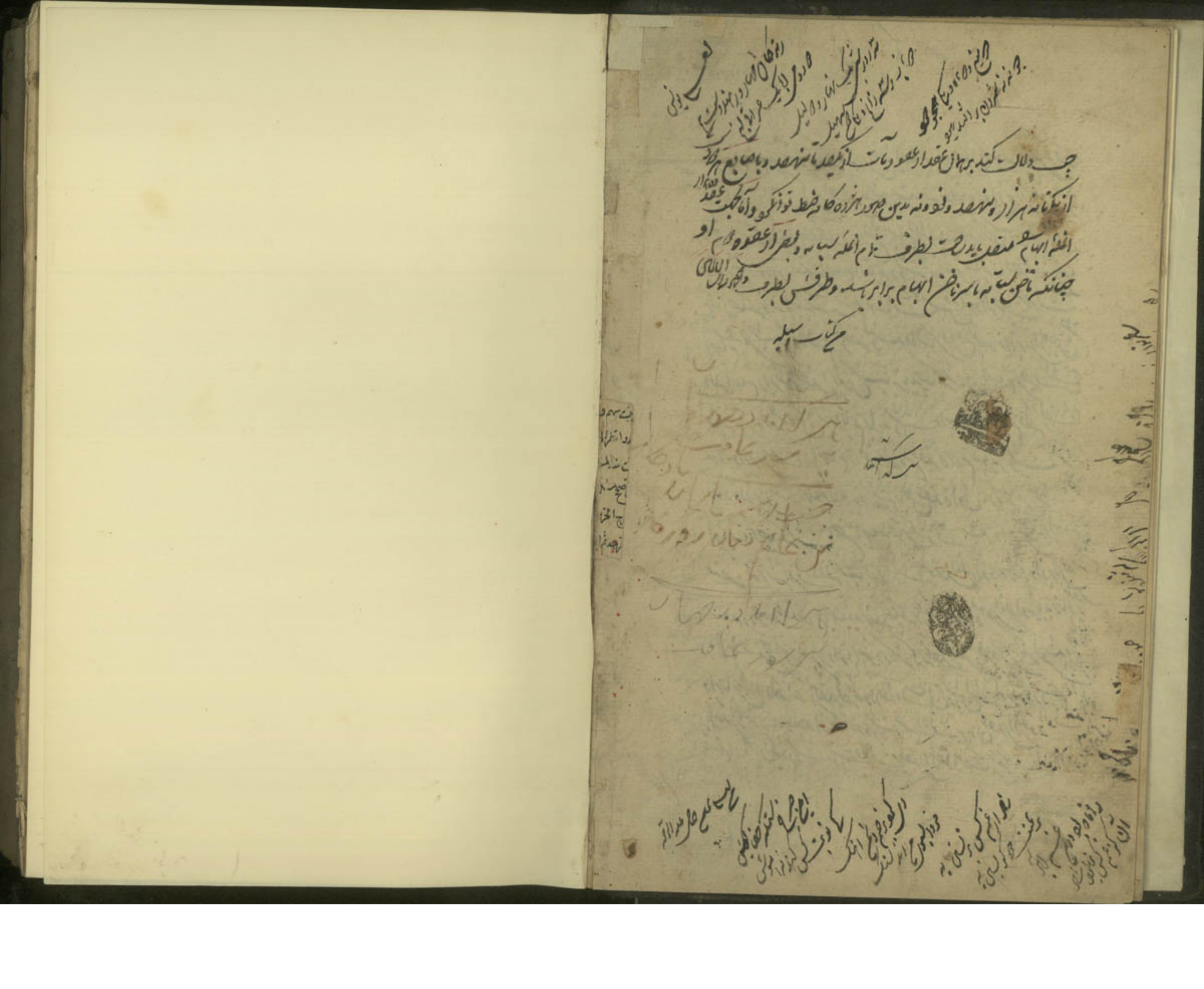
۱۲ وارند و دیگر [illegible]

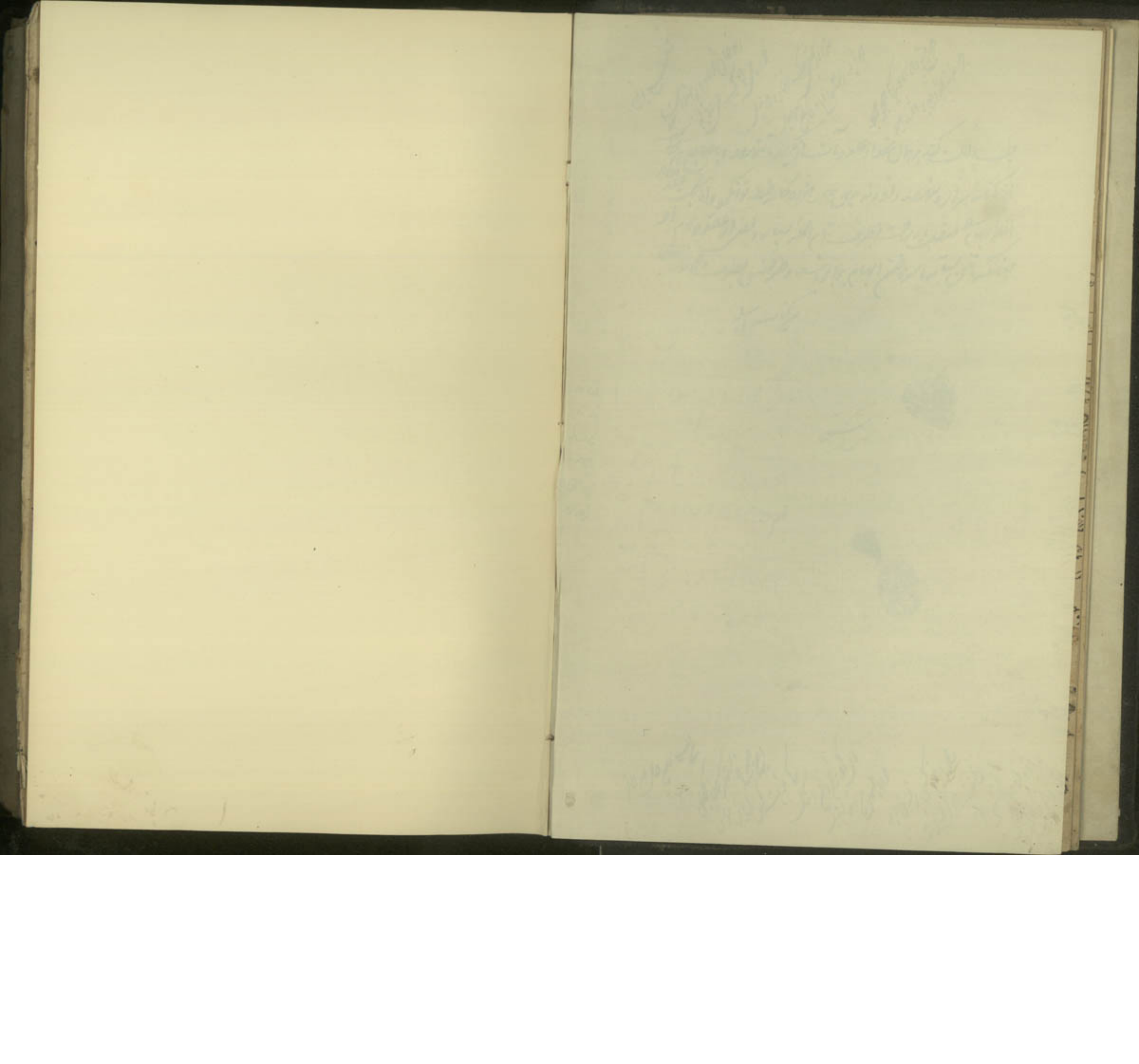
وارند و دیگر هرگاه در معنی مصدری و ماضی شین باشد و ماقبل آخر آن الف بود
در مضارع و امر و غیره بحرف دال بدل گردد چون کاشتن و کاشت میکارد و بکار
کاشتن و کاشت میکارد و بکار گذاشتن و گذاشت میگذارد و بگذار انباشتن و انباشت
می انبارد و بنبار داشتن و داشت میدارد و بدار پنداشتن و پنداشت میپندارد
و بپندار برداشتن و برداشت میبردارد و بردار انگاشتن و انگاشت میانگارد
و بینگار انگاشتن و انگاشت میانگارد و بینگار افراشتن در اصل افراختن [illegible]
در تبدیل خا بحرف [illegible] دیگر در چهار کلمه یافته شد که شین که در معنی مصدری و ماضی [illegible]
در مضارع و امر و غیره بحرف ها تبدیل می یابد جاستن و جاست [illegible]
[illegible] میخواهد و بخواه جستن و جست میجهد و بجه رستن و رست میرهد و بره دیگر
در بین چند کلمه یافته شد که شین [illegible] در معنی مصدری و ماضی بود در مضارع و امر و غیره بحرف
[illegible] بدل [illegible] رستن و رست میروید و بروی جستن و جست میجوید و بجوی
شستن و شست میشوید و بشوی پیراستن و پیراست میپیراید و بپیرای آراستن
و آراست میآراید و بیارای [illegible] در حال عقد انامل در نظر ارباب [illegible]
جلوه گر میشود [illegible] [illegible] واو [illegible] [illegible] بار
عقود [illegible] وضع کرده شده چنانکه از یک تا ده هزار [illegible] [illegible]
از [illegible] و [illegible] تعیین [illegible] [illegible]
عقود [illegible] مقرر شده و از [illegible] بسبابه و ابهام [illegible] عقود [illegible]

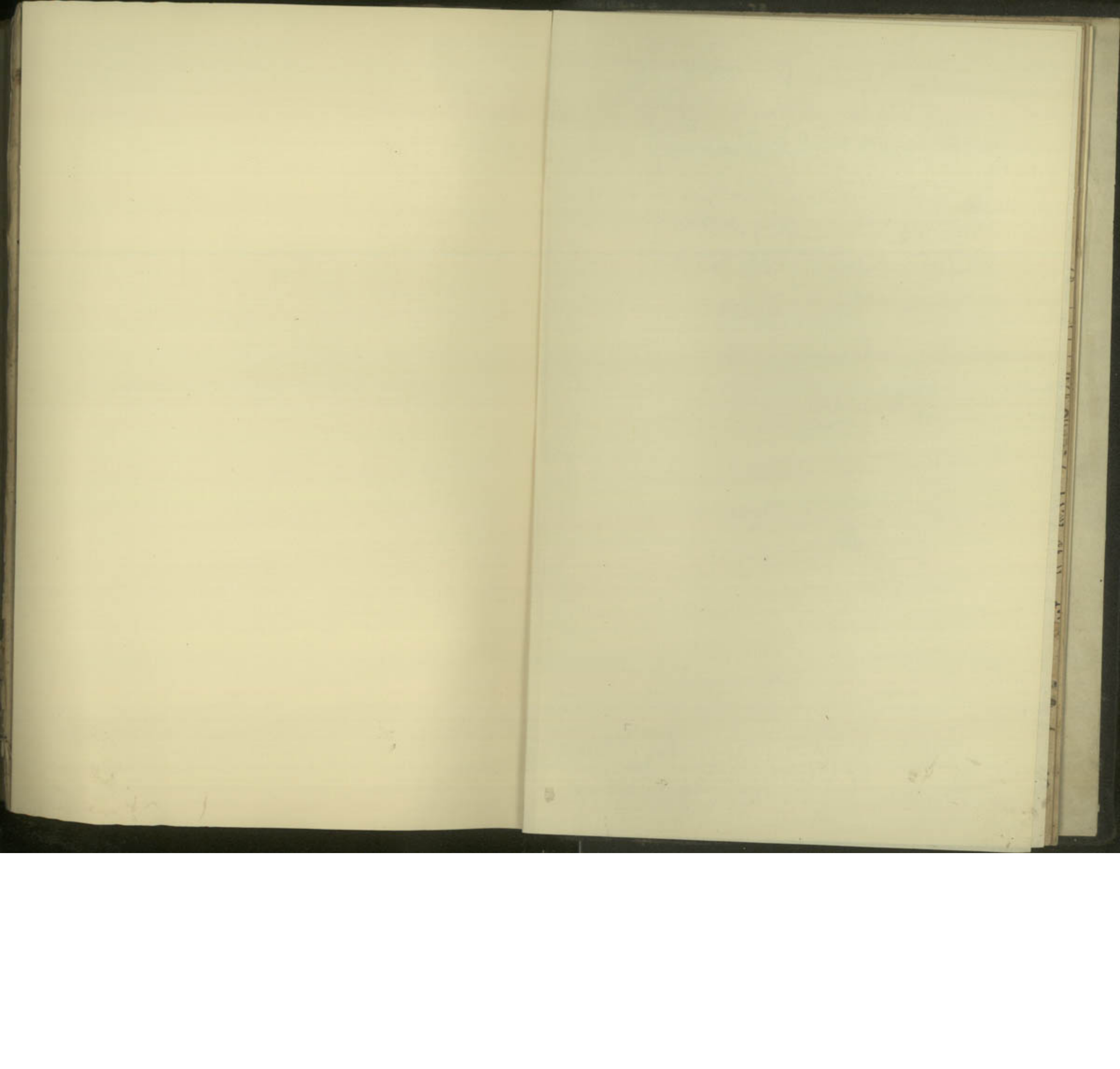
کشته و خنصر و بنصر و وسطی لعقود نهگانه احاد والوف خصوص یافته پس صور
عقود احاد از یکا تا نه و عقود احاد والوف از یکهزار تا نه هزار یکسان بود
مثلا وضع رؤس انمله وسطی بر کف از جانب یمین پنج باشد چنانکه معلوم خواهد شد و
از جانب یسار پنجهزار و همچنین عقود عشرات و عقود مات متشابه الصور باشند و تفرقه
و تمیز بیمین و یسار کنند که صور که در دست راست مثلا دلالت بر ... کند
در دست چپ بر نهصد شمرند و ... این عقدها ... صور نوزده گانه
مذکوره مفصل بیان کرده شود ... از برای واحد خنصر دست راست فرو باید گرفت
و جهت اثنان بنصر را با خنصر ضم کردن و جهت ثلثه وسطی را نیز چنانکه در عد اسپاهیان
الناس معهود و متعارف و در این عقد باید که رؤس انامل نیک نزدیک اصول
اصابع باشد و جهت اربعه خنصر را رفع باید نمود و بنصر و وسطی را بر عقود ثلثه داشت
و برای خمسه بنصر را نیز رفع کند و جهت ستّه وسطی را رفع کرده بنصر فقط را
فرو باید گرفت چنانکه رؤس انمله او بر وسط کف باشد و از برای سبعه از اصابع ثلثه
خنصر تنها را عقد باید نمود چنانکه سر انگشت نیک نزدیک باشد بجانب رسغ و
ثمانیه را با بنصر همان باید کرد و برای تسعه با وسطی نیز همان و در عقود ثلثه اخیر باید که ...
انامل بر طرف کف باشد تا بعقود ثلثه اول مشتبه نگردد و از برای عشره سر ناخن
سبابه را بر مفصل انمله ابهام باید نهاد چنانکه فرجه میان هر دو انگشت ... مدور
مثلث ... باشد و از برای عشرین طرف عقد زیرین سبابه را که یا وسطی است بر پشت

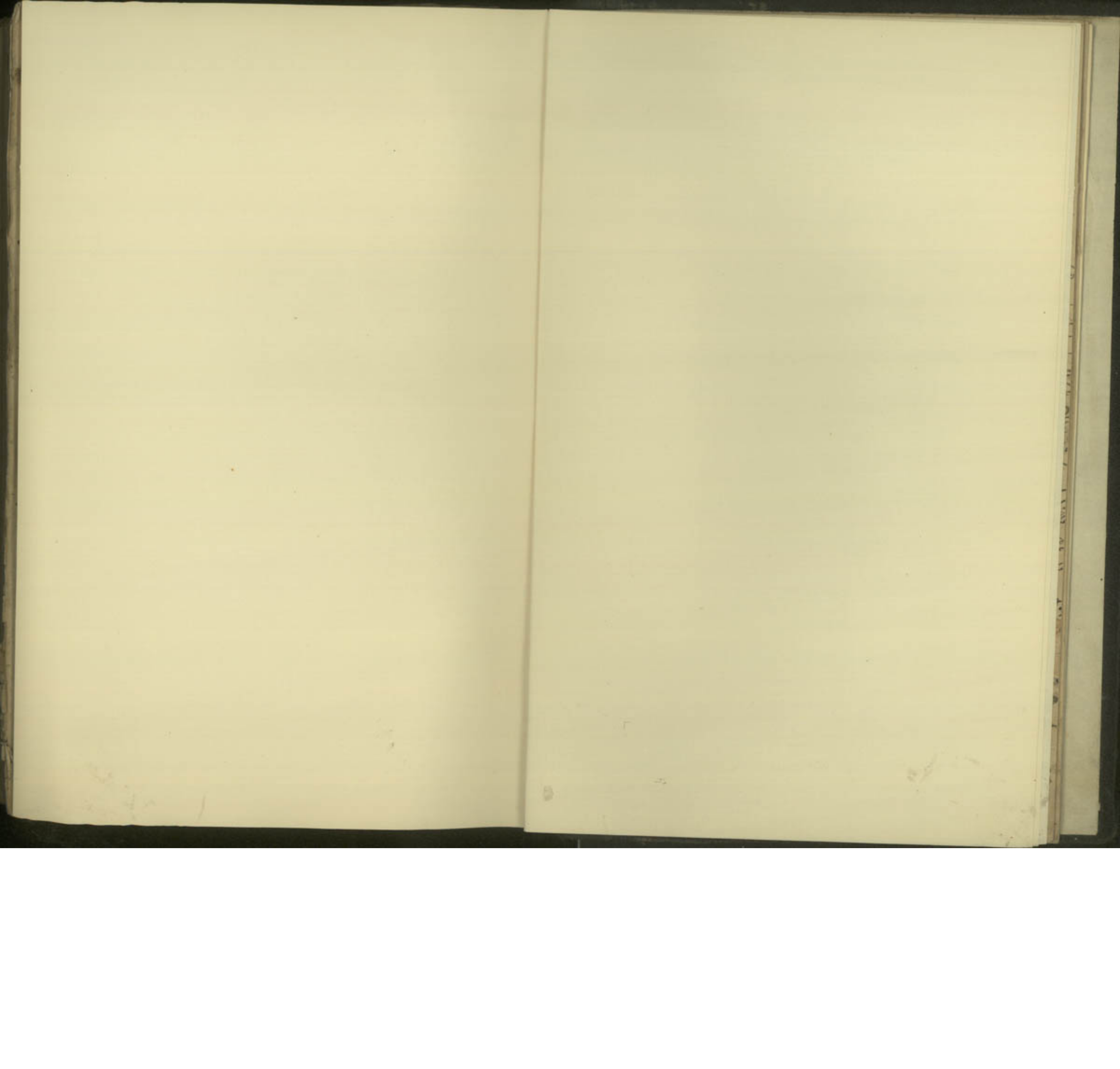
ناخن ابهام باید نهاد

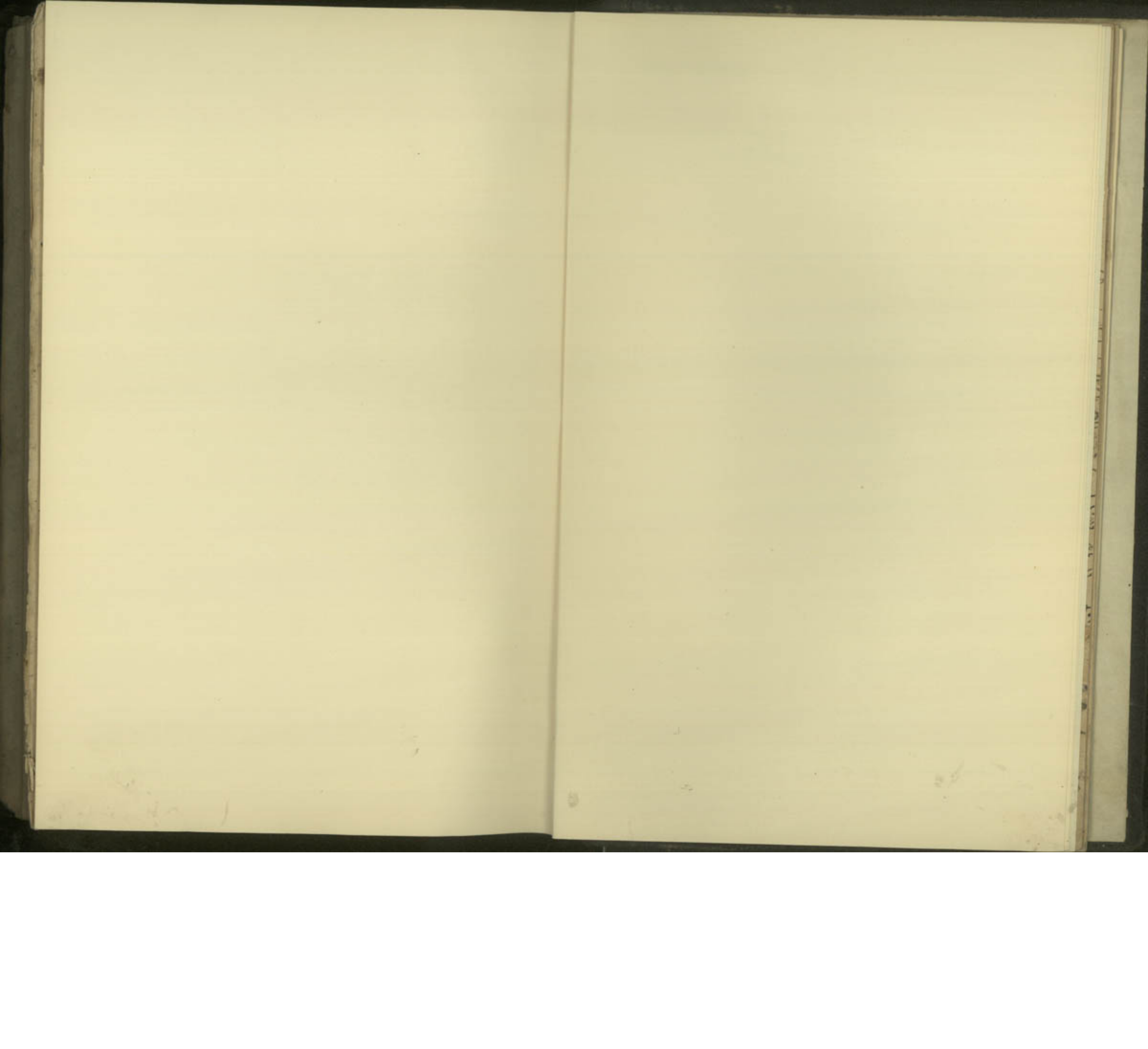
ناخن ابهام باید نهاد چنانکه بندار انمله ابهام را در میان سبابه و وسطی گرفته
اما وسطی را در دلالت کردن بعشرین مدخلی نباشد چه اوضاع او از برای عقود احاد
متغیر و متبدل گردد و از برای ثلثین ناخن ابهام بطرف عقد زیرین سبابه که ... ...
عشرین کنند و از برای اربعین ابهام را قایم داشته سر انمله سبابه را بطرف ناخن او باید
نهاد چنانکه وضع سبابه شبیه باشد بهیأت قوس و وتر و اگر حلقه بی ... عقد
ابهام سبابه ... باشد هم دلالت بر مقصود کند و النساء را این کنند و از برای اربعین ناخن
انمله ابهام را بر ظهر عقده زیرین سبابه باید چنانکه میان ابهام و طرف کف هیچ
فرجه نماند و جهت خمسین سبابه را قایم باید داشت و ابهام را تمام خم داده بر کف باید
نهاد و از برای ستین ابهام را خم داده باطن عقده دوم سبابه را بر پشت ناخن او باید
نهاد و از برای سبعین ابهام را قایم داشته باطن عقده اول یا دوم سبابه بر طرف ناخن
او باید نهاد چنانکه پشت ناخن ابهام تمام مکشوف باشد و از برای ثمانین ابهام را
منتصب گذاشته طرف انمله سبابه را بر پشت مفصل انمله او باید نهاد و از برای تسعین ناخن
سبابه را بر مفصل عقده دوم ابهام باید نهاد چنانکه در عقده عشره مفصل انمله اولی باید نهاد بر مفصل
اول باشد و ... این صور را ... هر ده گانه که در عقد خنصر و بنصر و وسطی ذکر کرده شد و در عقد سبابه
و ابهام شرح داده آمد ... و ... که ... است ... اگر در دست راست دلالت
بر عقدی از عقود احاد کنند از یک تا نه در دست چپ دلالت بر آن عقدی از عقود الوف کنند از یکهزار
تا نه هزار و همچنین اگر در دست راست دلالت بر عقدی از عقود نهگانه عشرات کنند از ده تا نود در دست ...



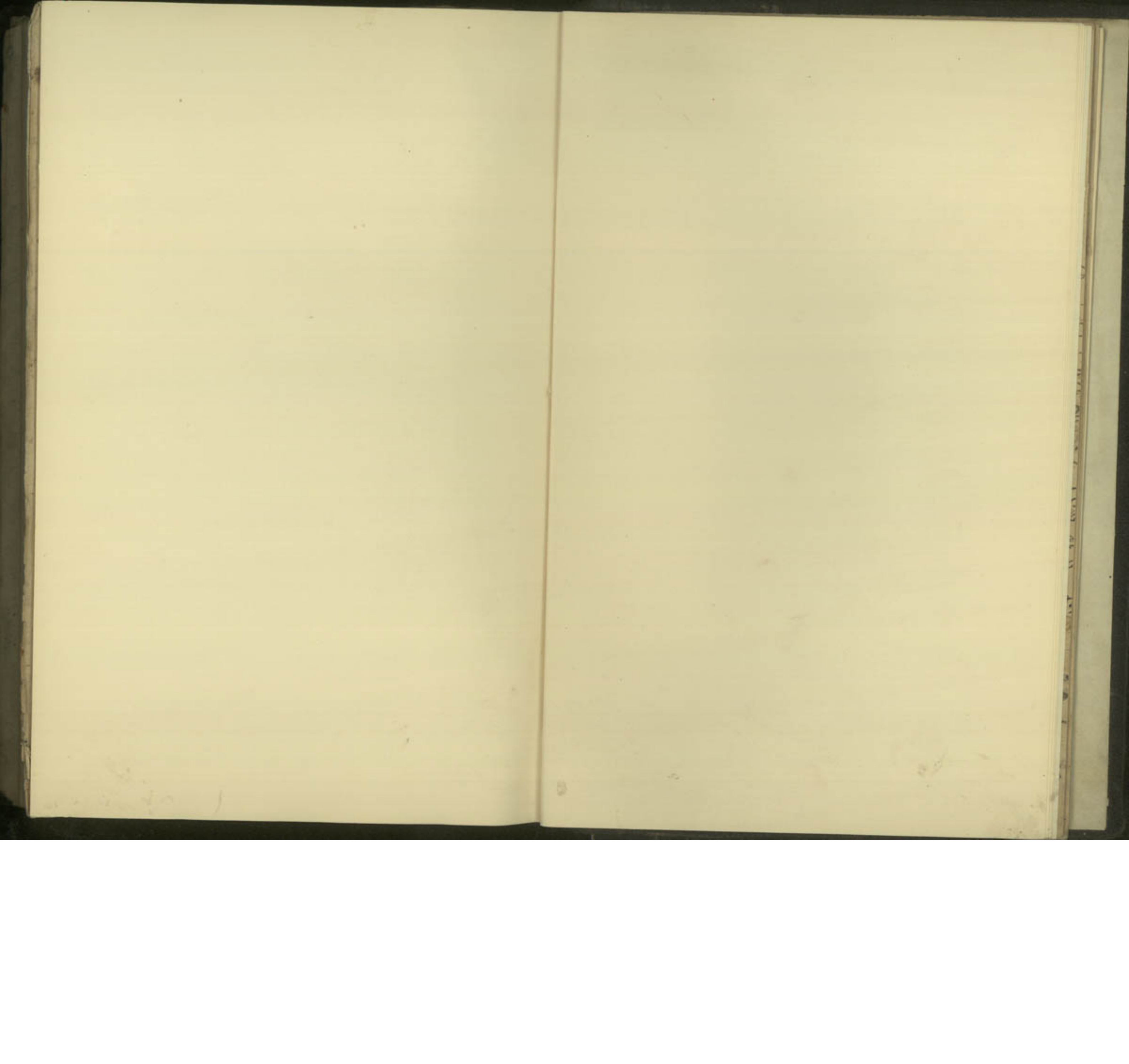


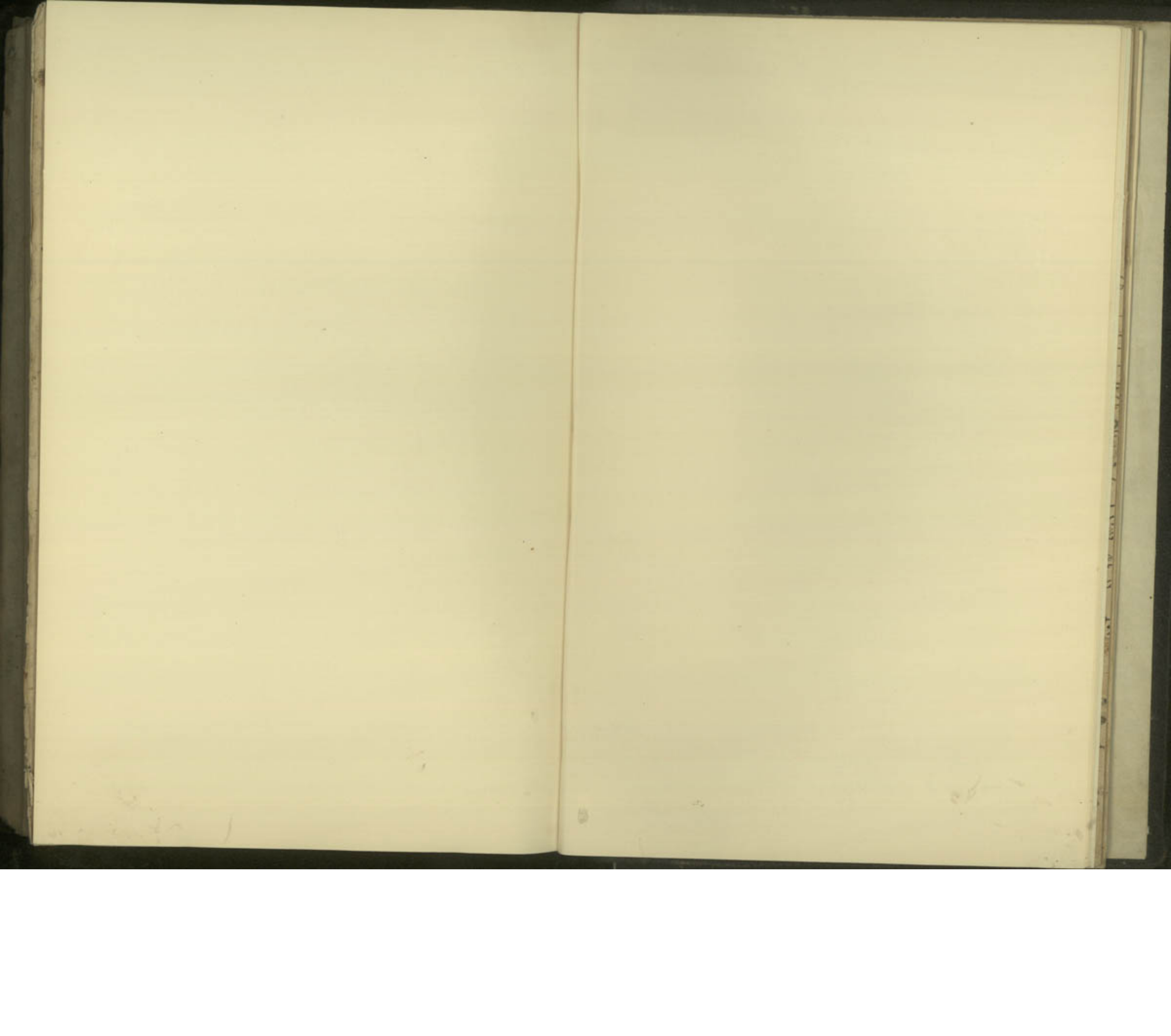


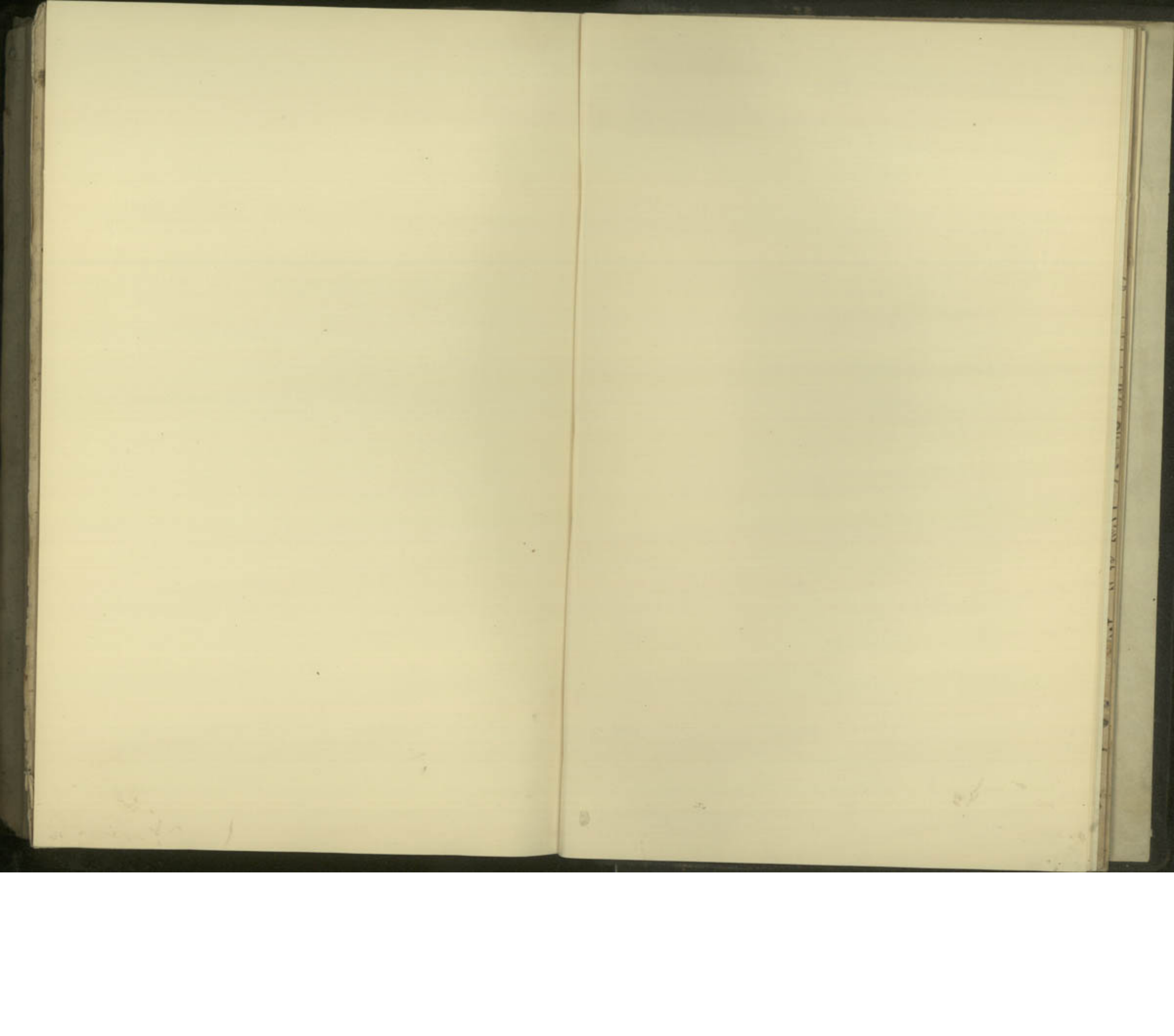


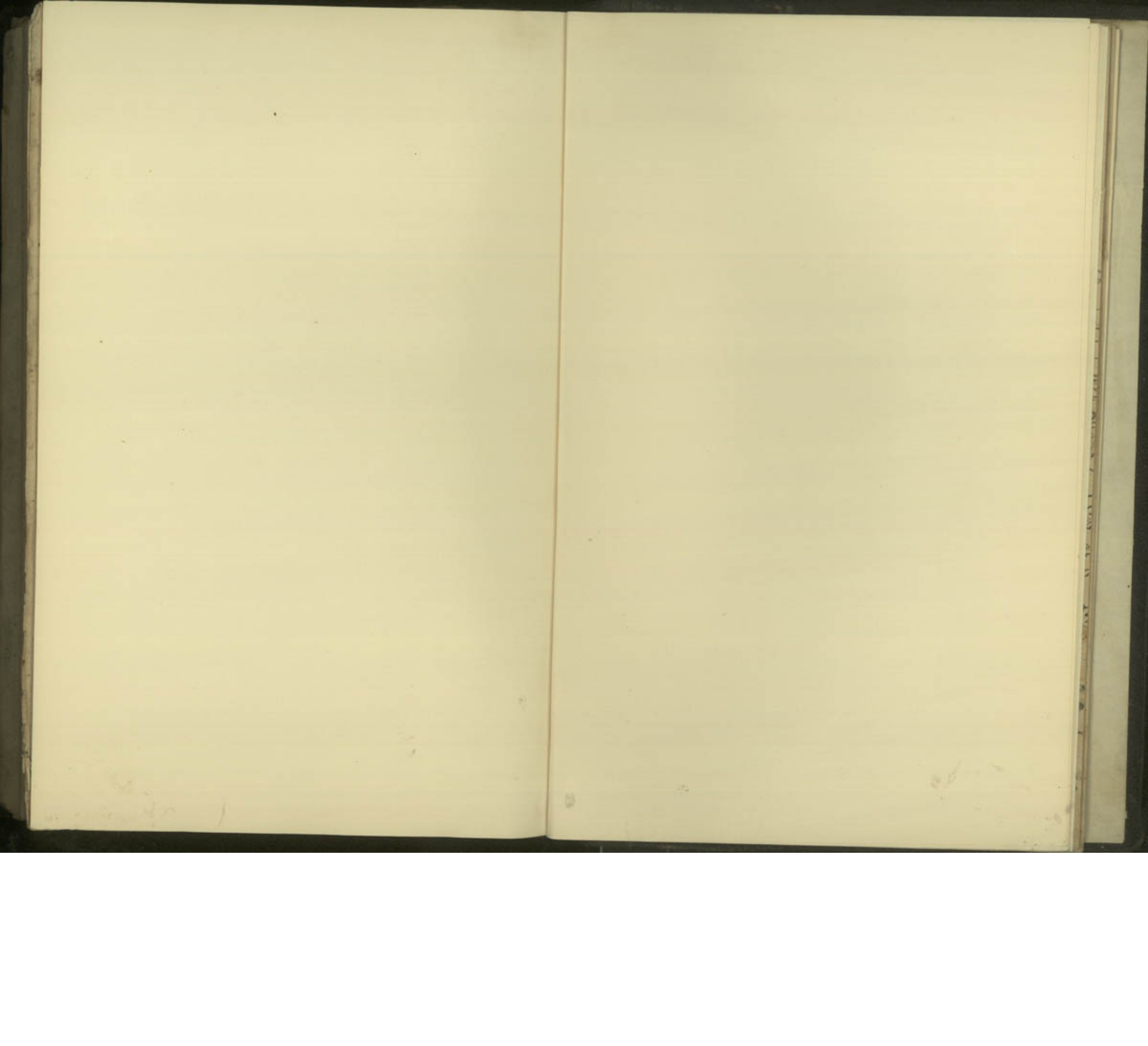


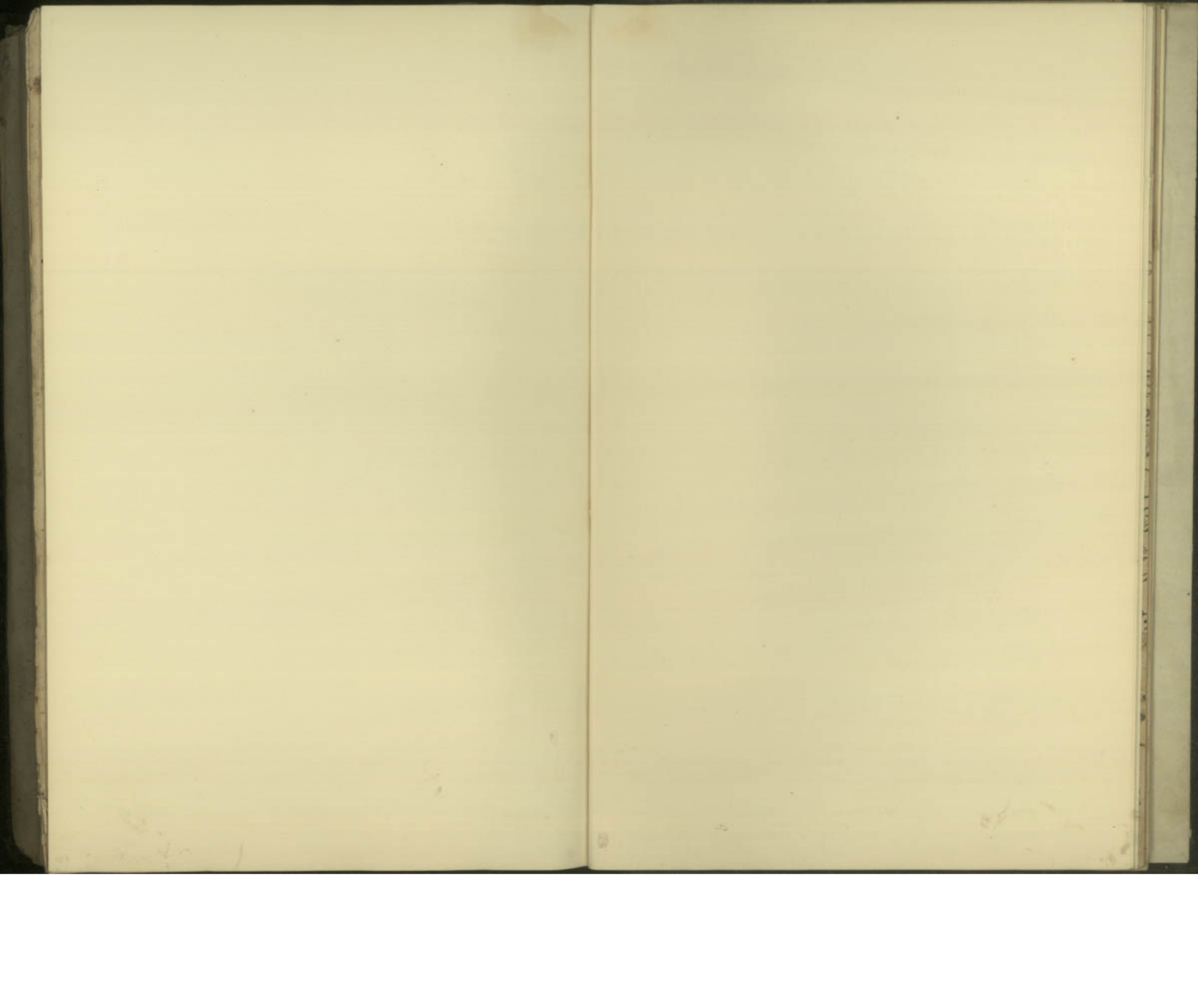


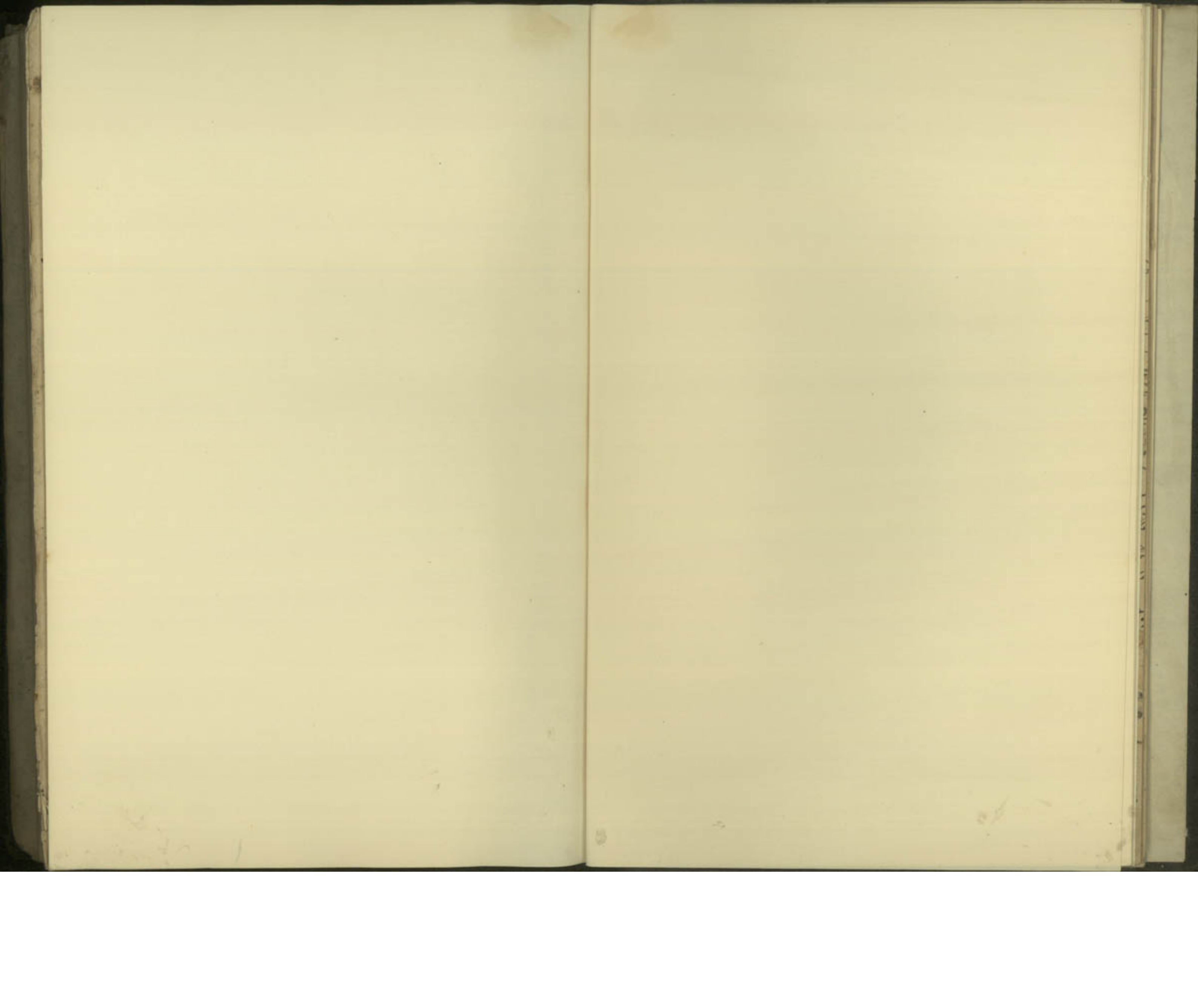


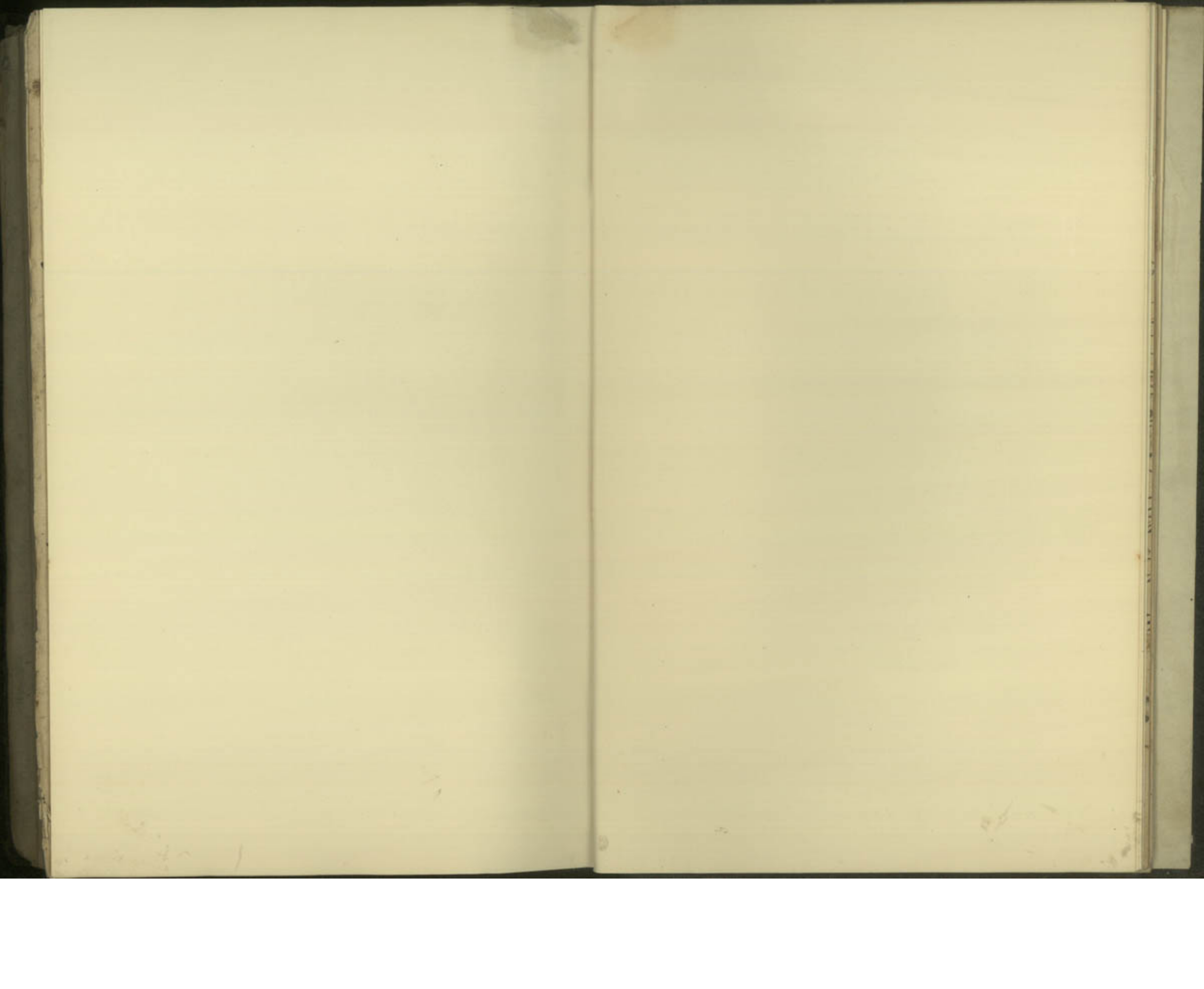


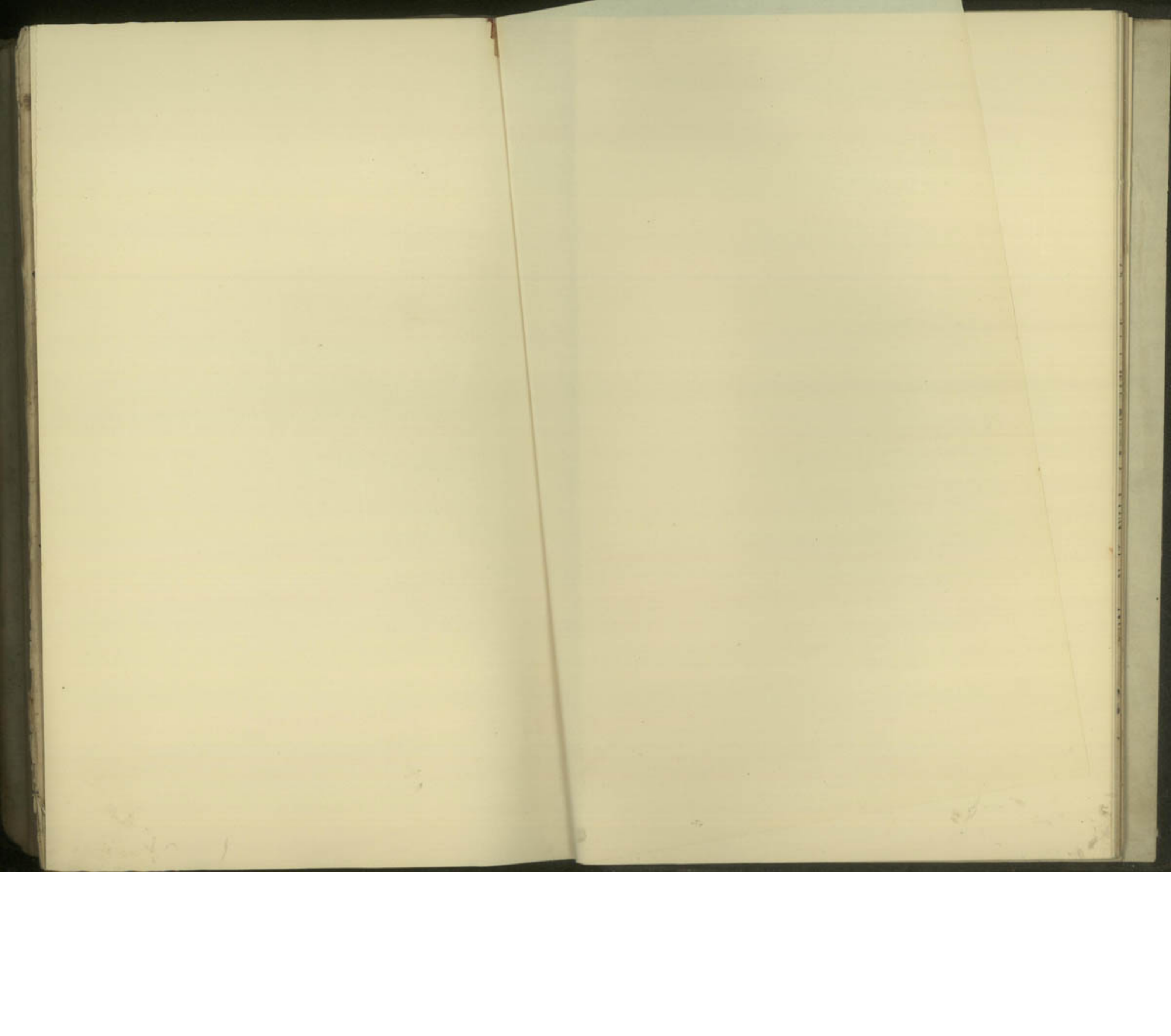


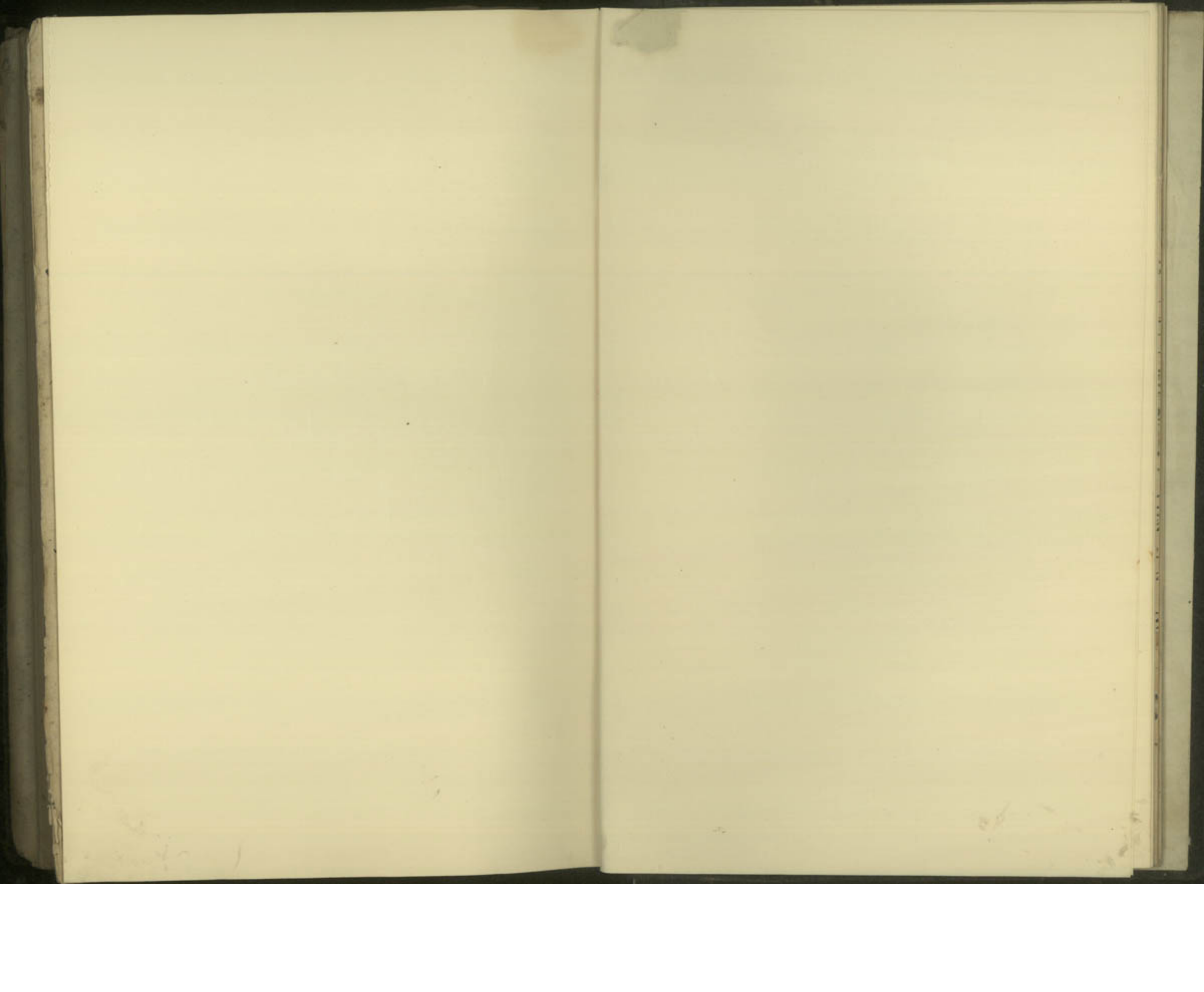


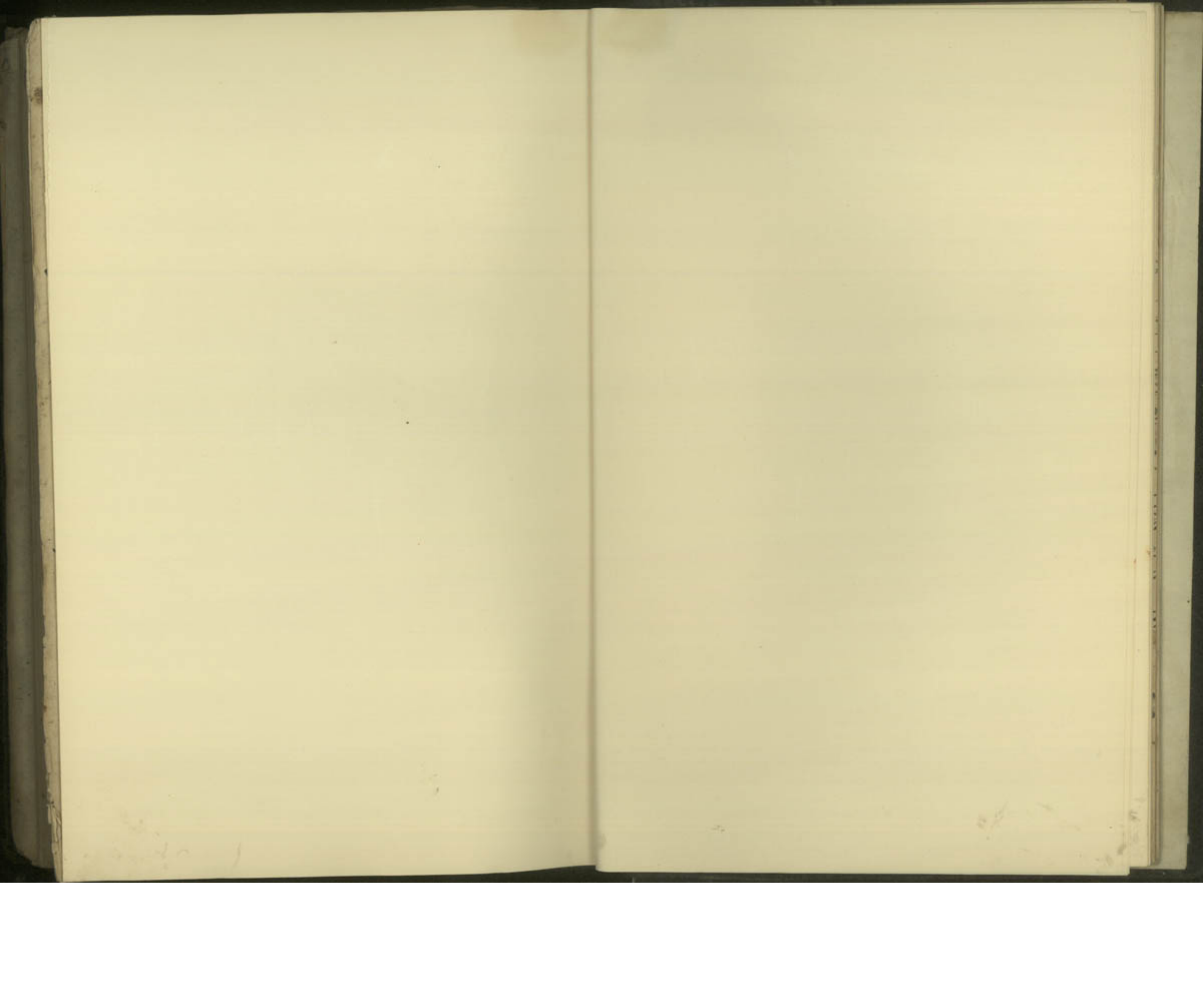


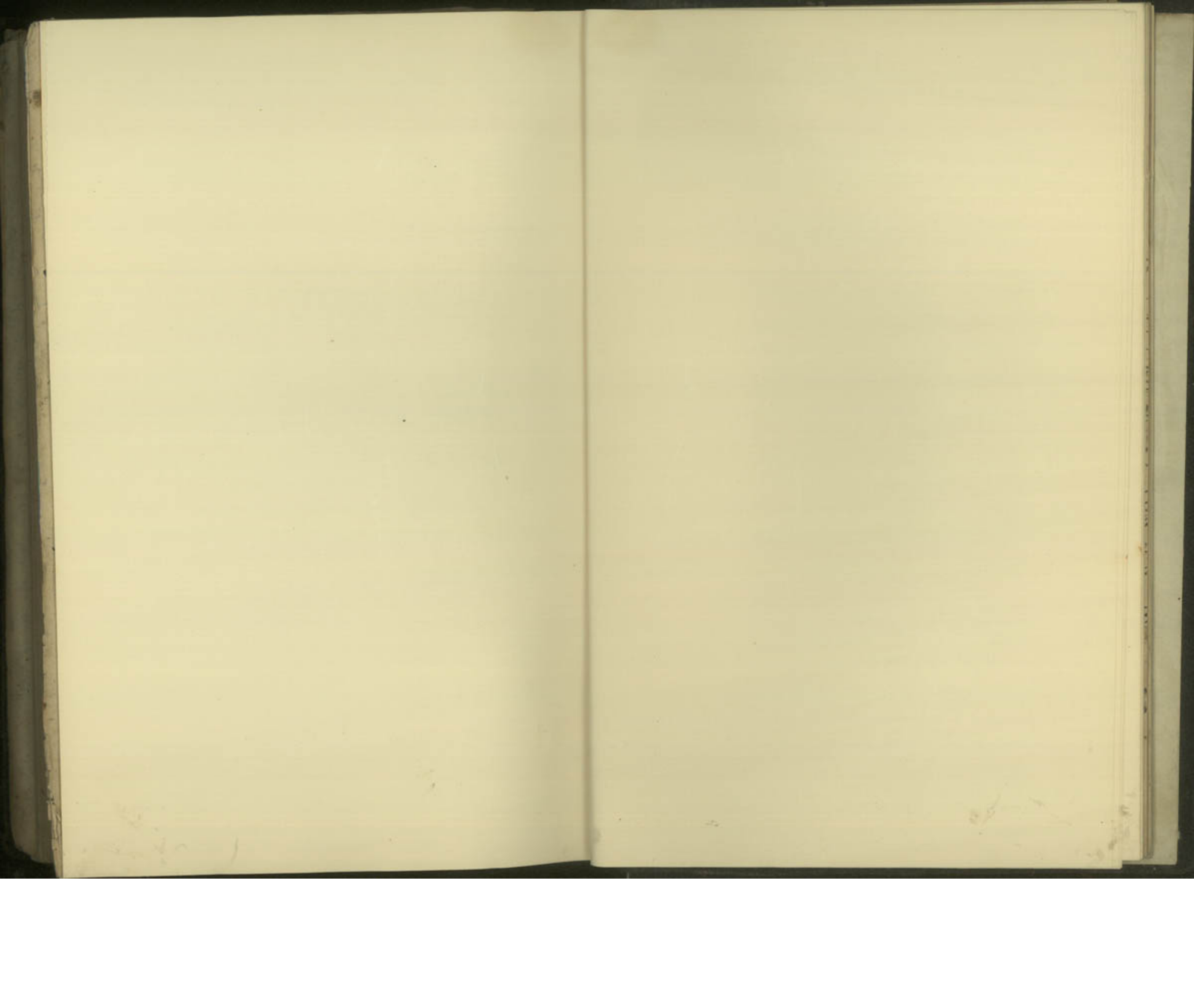


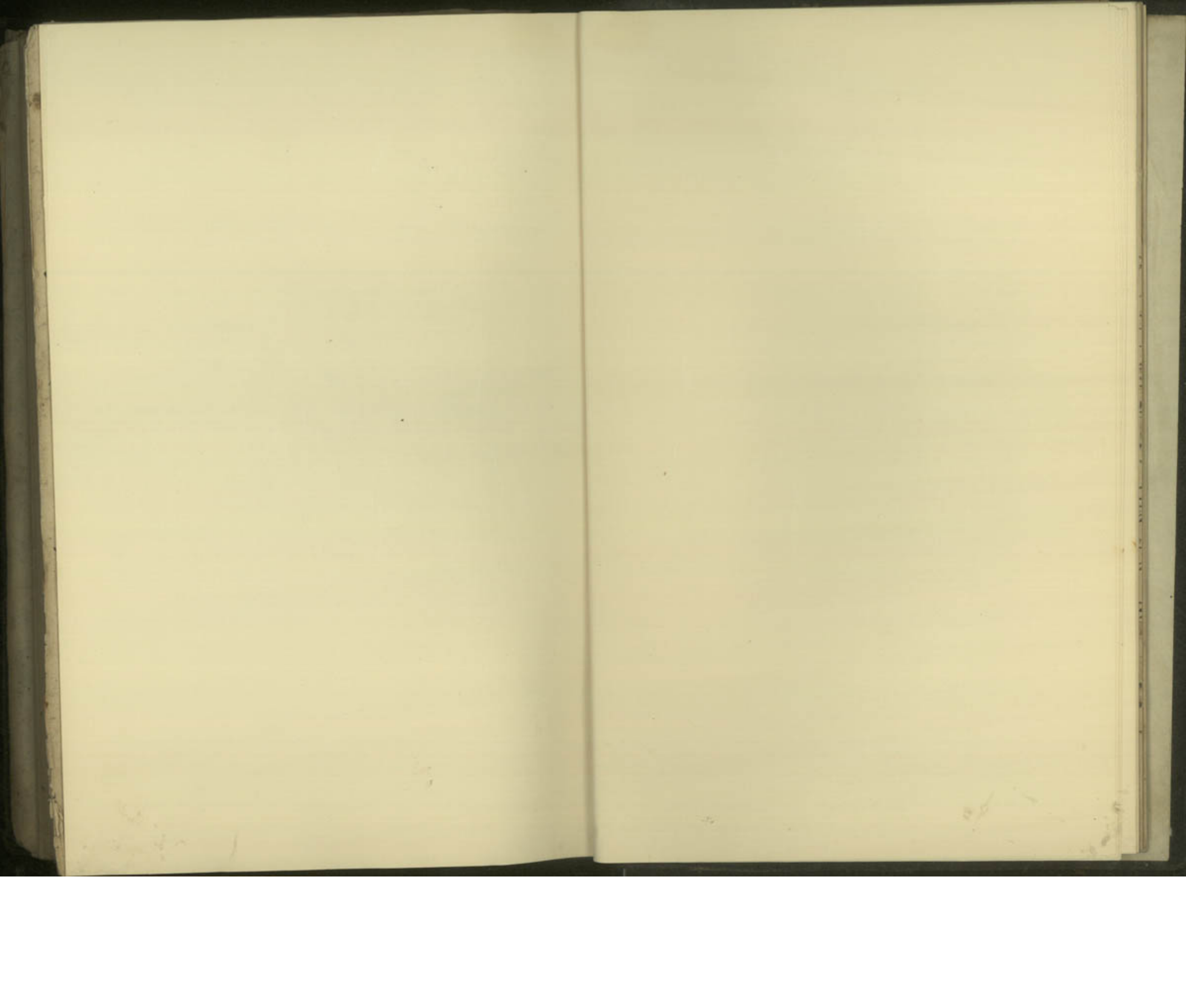


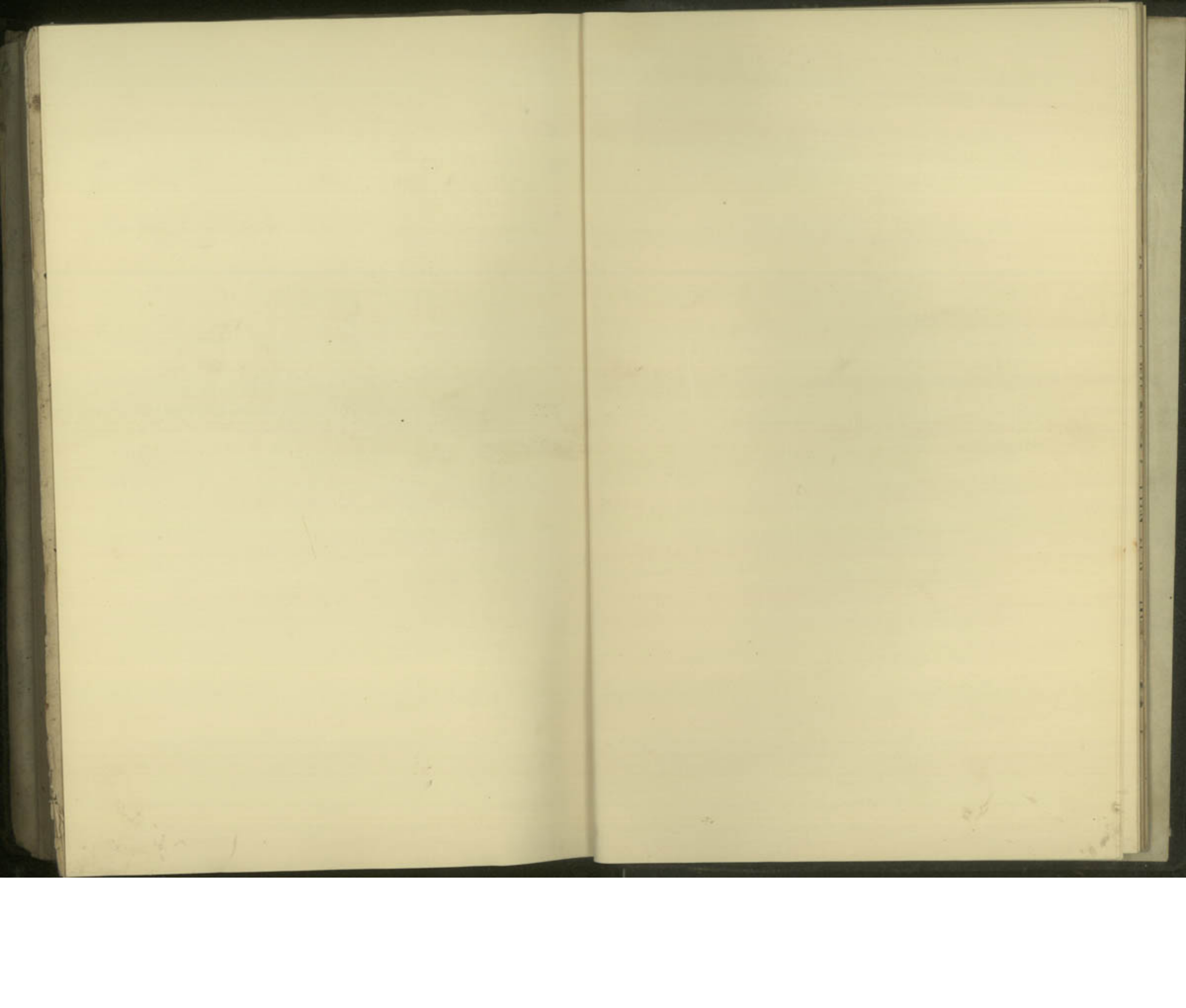


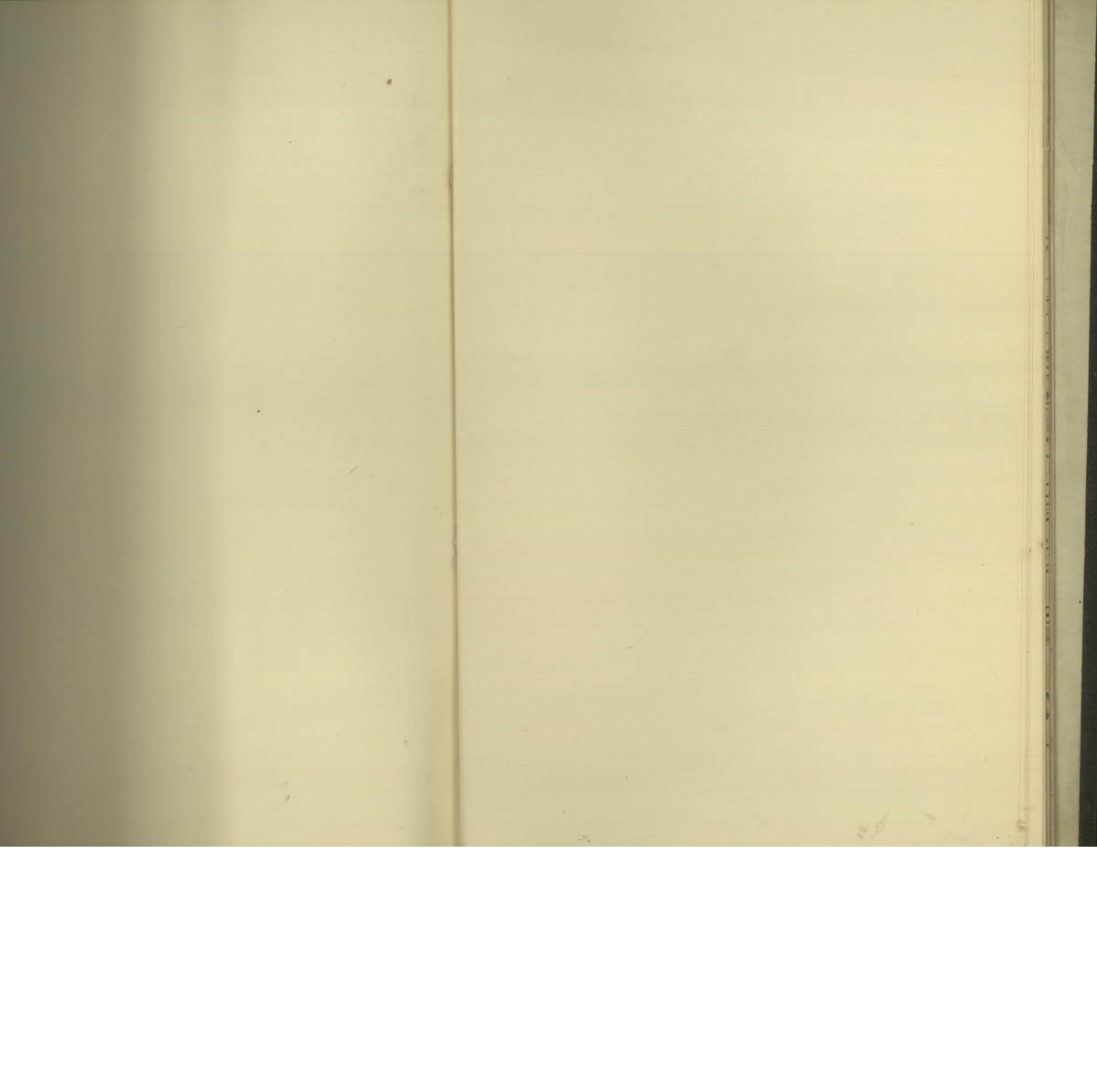


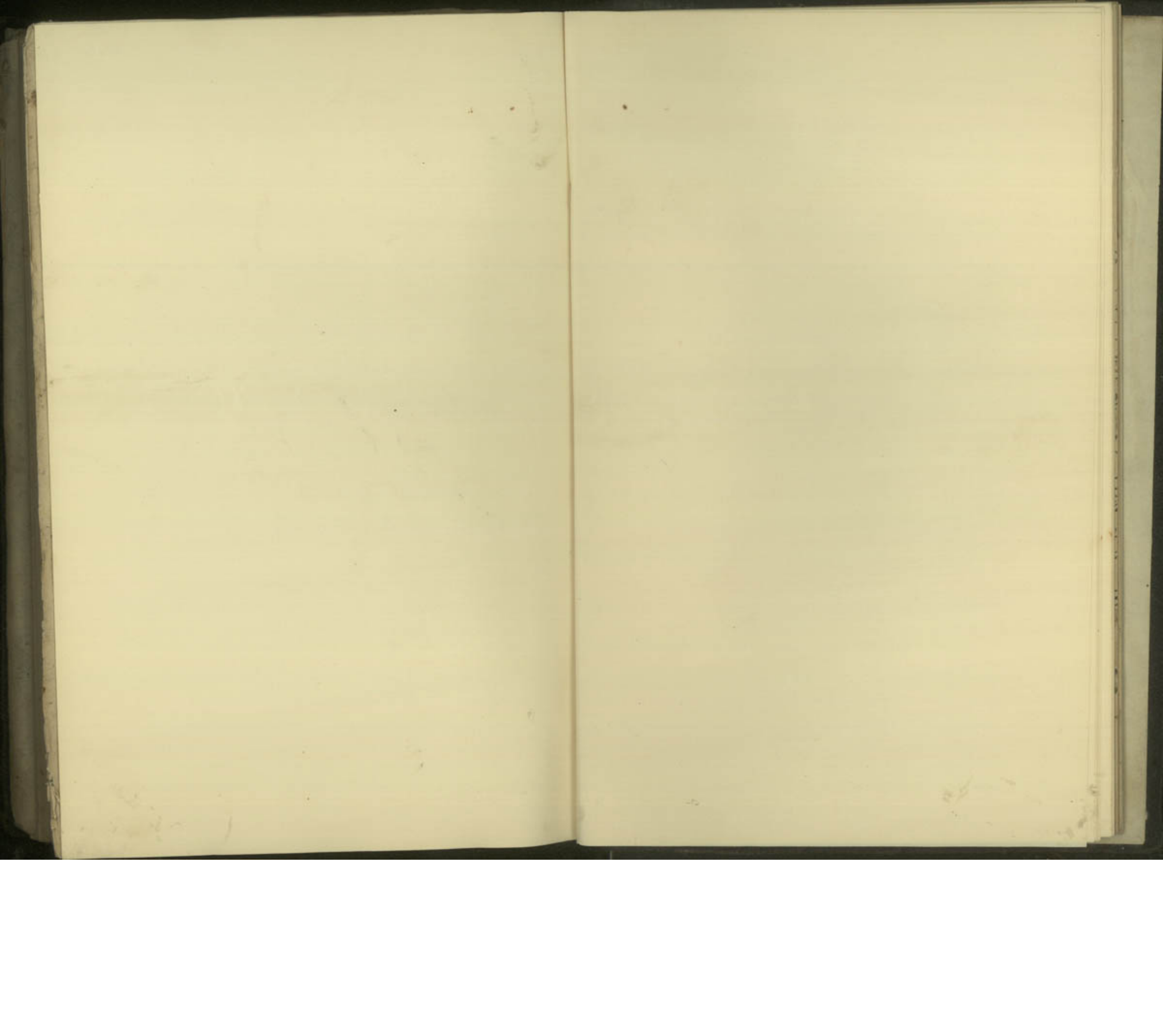


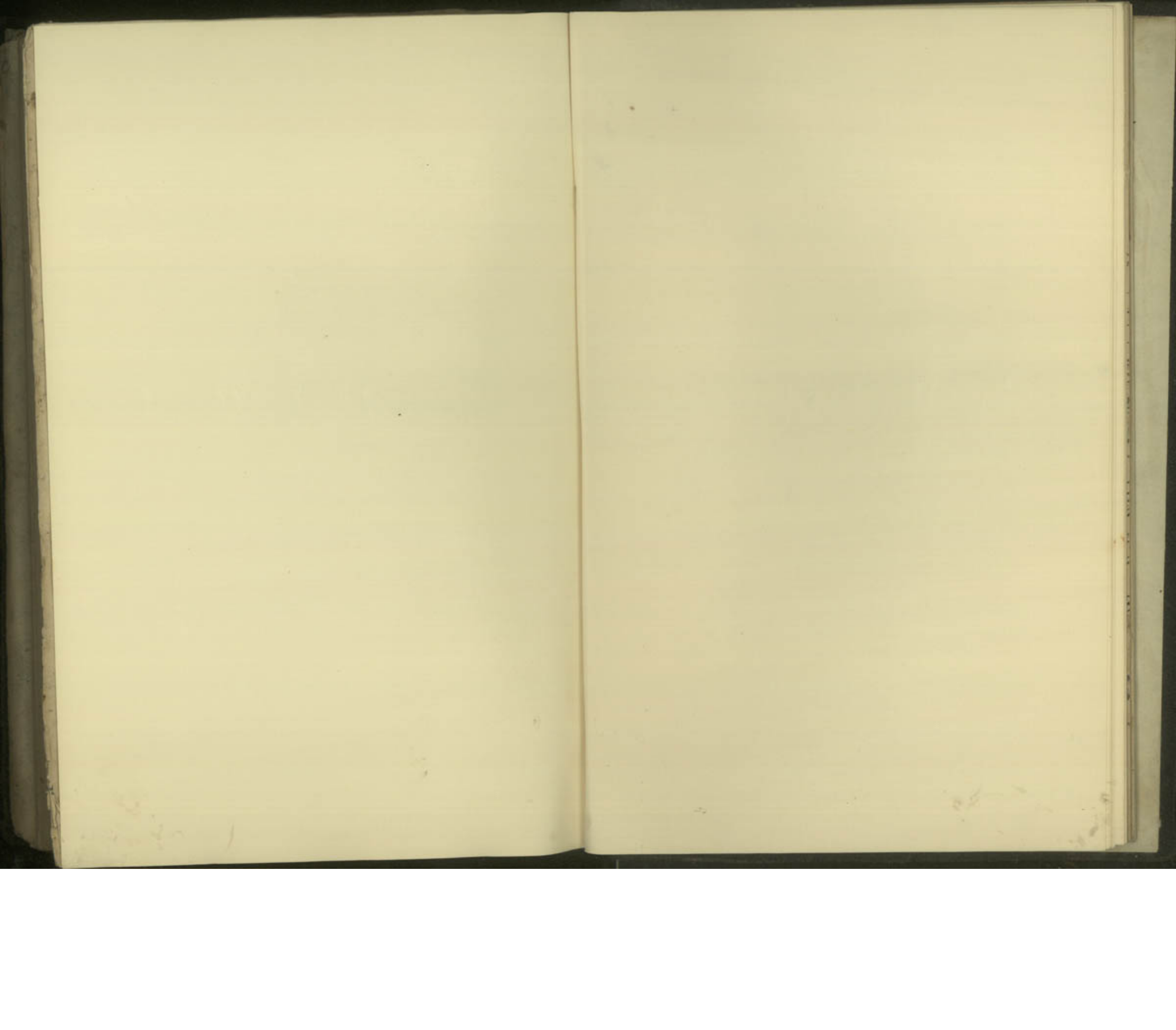


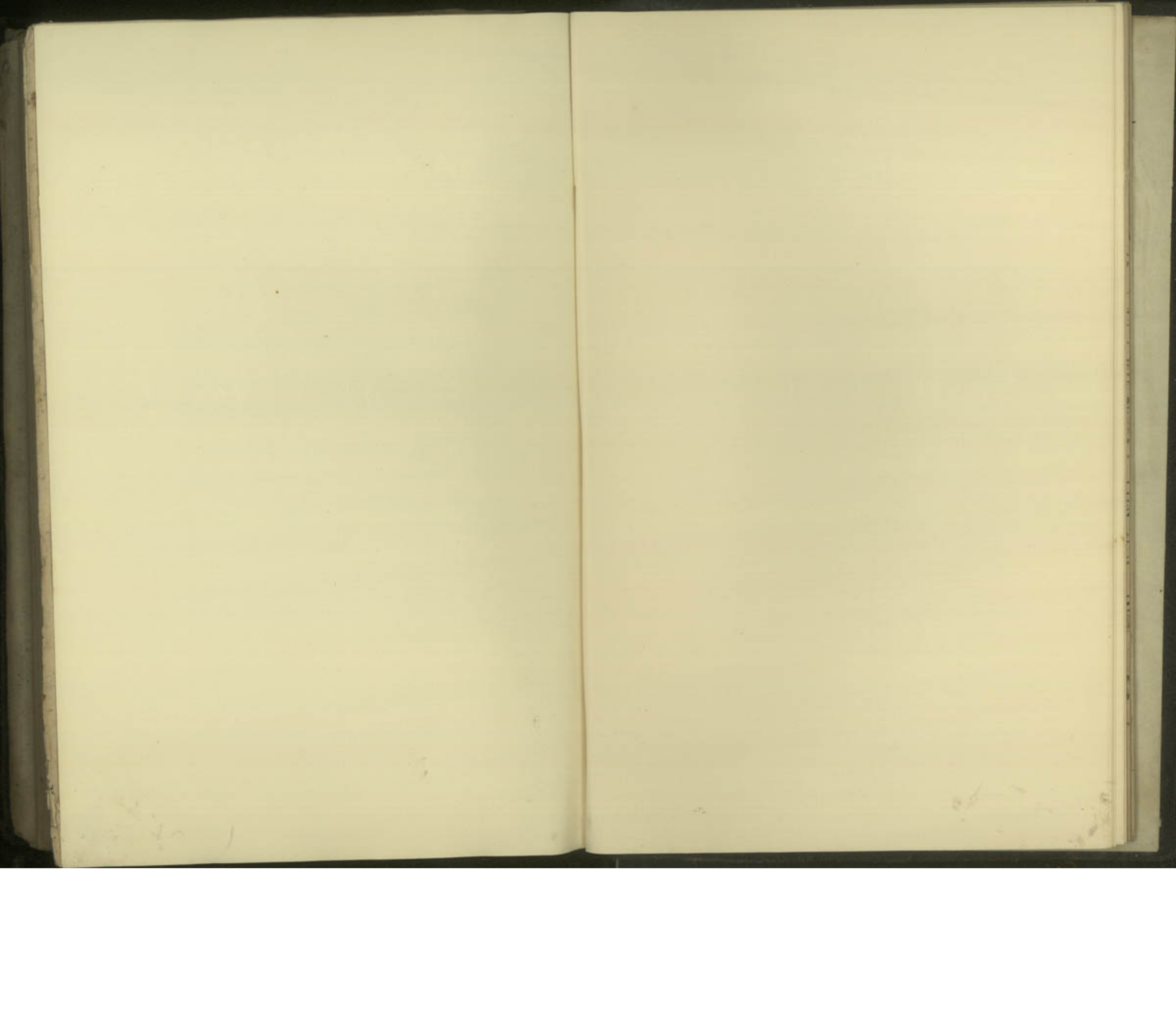


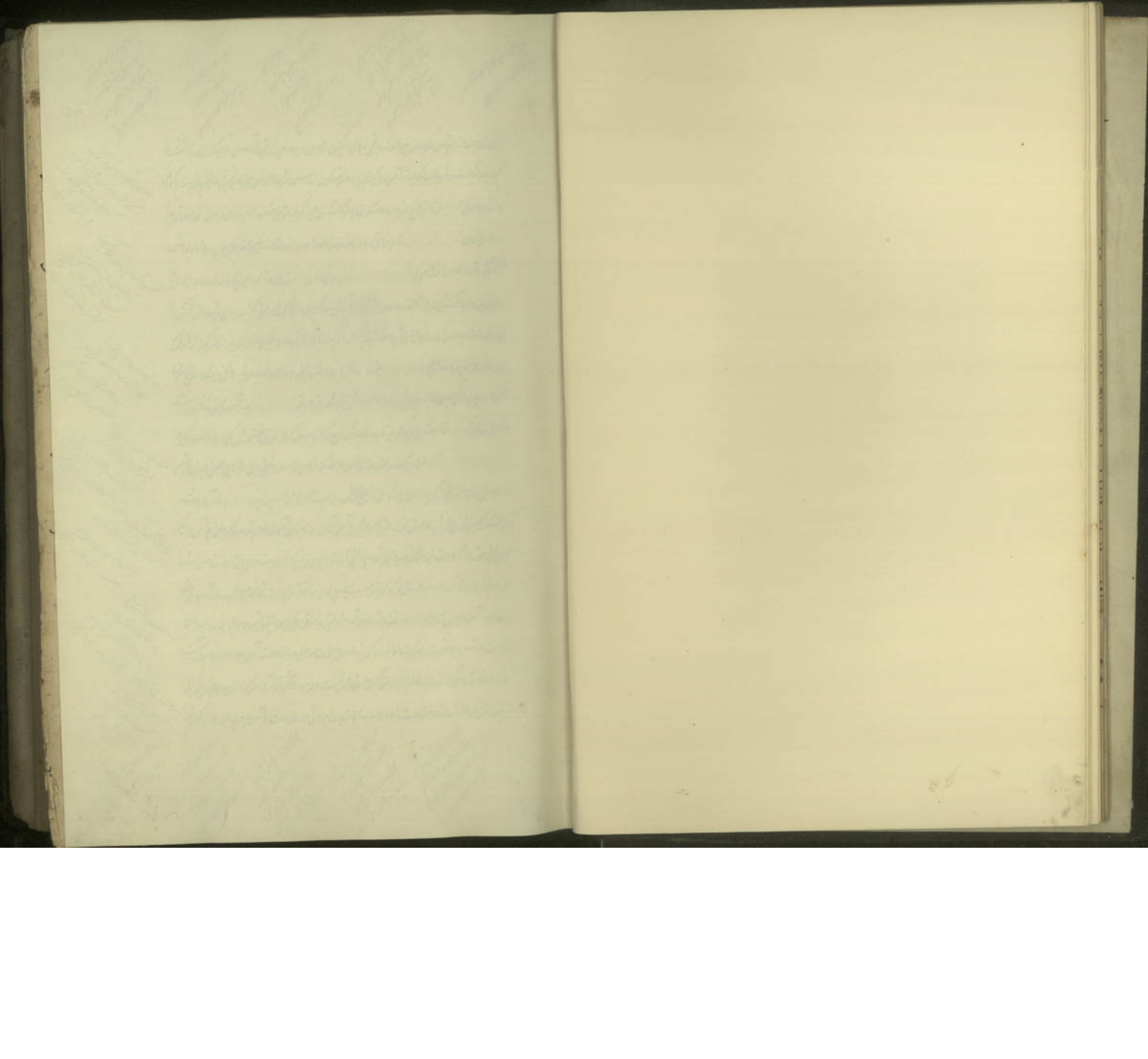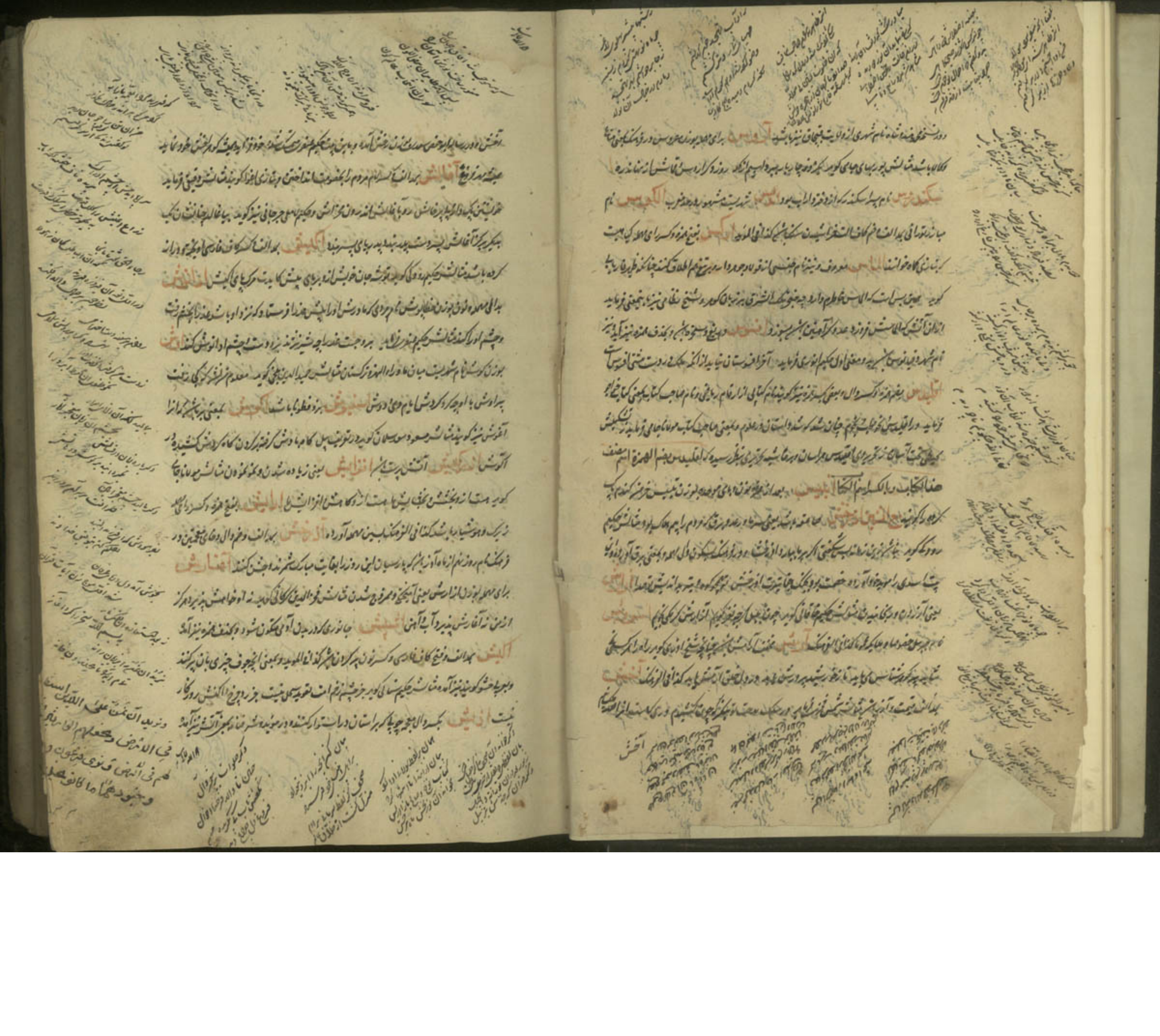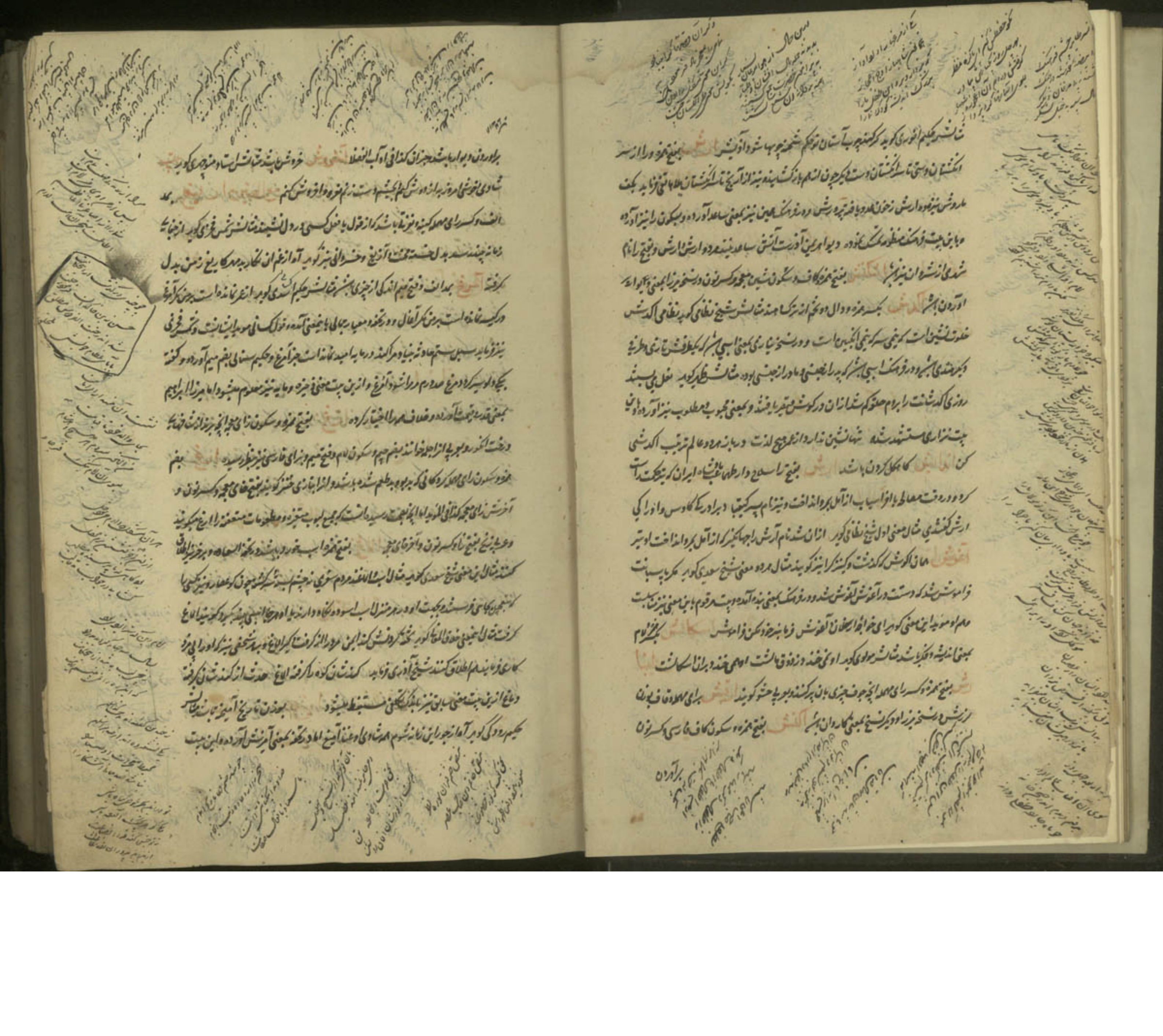








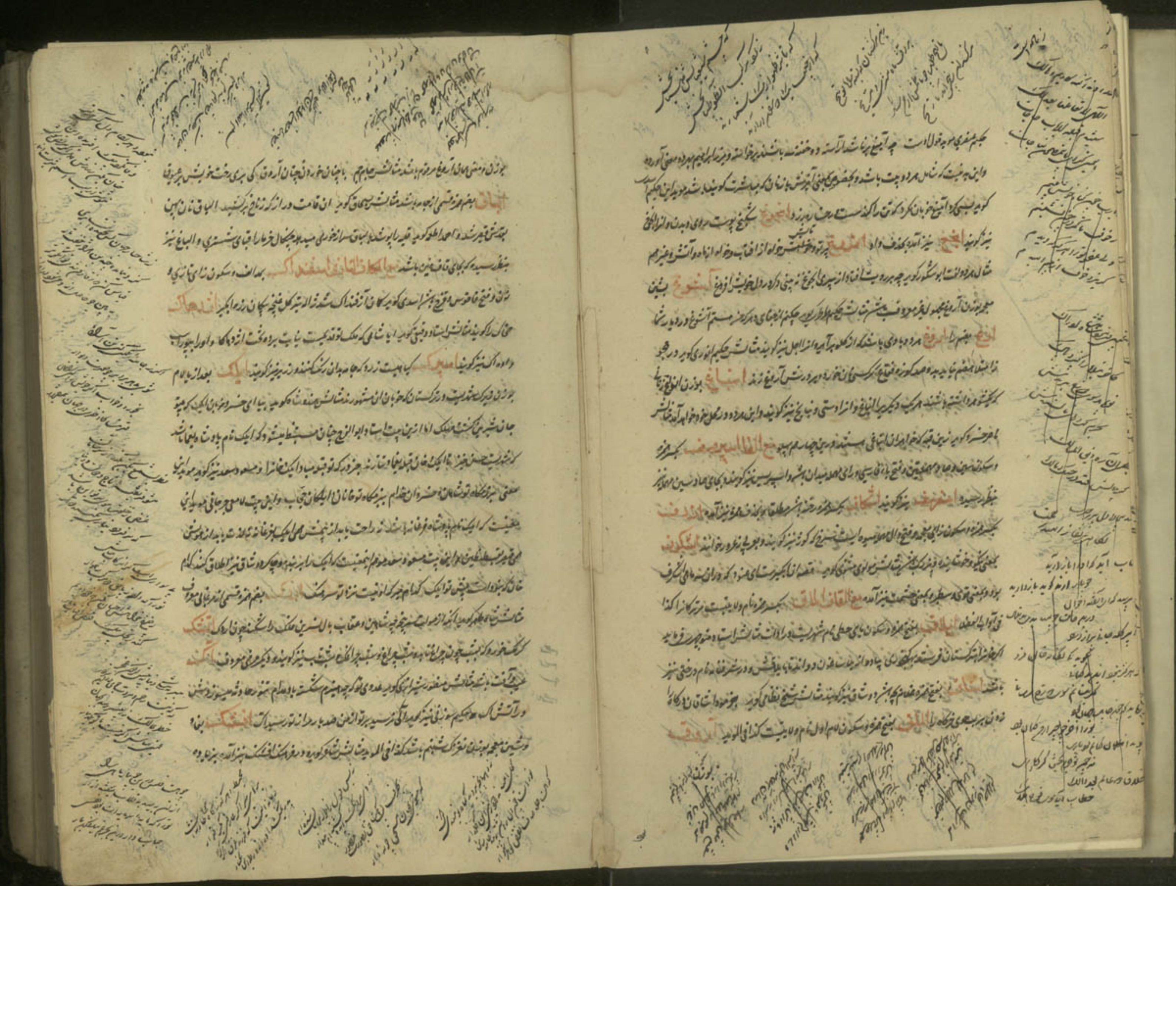




نه زشتو فه عزه چیش هر کسی جوالو ندم غمی بر دل لیکن زجوی دیده مینه آب آرس و بسکون را آتش را
گویند مثالش فرید الدین گوید ز آهم بود یکشرار هو چیش ارس را بود ارس من را نخشی و بضم همزه و سرو کوهی
باشد و بجهت آنرا اهل کوه نیز بفتح همزه و ها و سکون با مثالش لطیفی گوید تو بی شهسوار جوانان فرس قد فخد تو ما
رسته بر ارس آوازطوس نام مردی که او عذرا را باو داده بود مثالش حکیم عنصری گوید پدر داده بودش
که کودک به آوازطوس آن حکیم کی اندروس نام مردی که زنی داشت هارو نام و جزیره هارو در میان دریا بود
و هر شب این هارو آتش کردی تا اندروس به فروغ آن آتش شنا کردی و نزدیک او رفتی یک شب بادی بر آمد و آن آتش را
بکشت و اندروس اندر میان آب سرگشته گشت و گم شده و در آن آب بمرد حکیم عنصری گوید زغم کمتر از اندروس
بهره نه هارو نه نیز عذرا بچهر اندخس بشون و دال مهمله و خای معجمه بزن بد نفس بناه دهنده باشد سراج الدین
راجی گوید چرا آنکس را از بر خویش که اندخس نباشد جز در تو آلاس بمد الف یعنی زغال باشد
و انگشت نیز گویند مثالش هم او گوید تاب آذرش تیغ را الماس کرد برق خشمش کوه را الاس کرد
اسپرلیس و اسپریس مرد و بکسر همزه و رای مهمله و سکون سین مهمله و فتح بای فارسی بمعنی میدان اسب
مثال معنی اول شمس فخری گوید شهی پادشاهی که شیخ ملک بود بندگان ترا اسپریس آس آسیا باشد
مثالش حکیم انوری فرماید دامن بخت تو پاک از گرد آسیای زمان و ز جفای آسمان خصم تو سرگردان چو آس و دیگر
بمعنی آنچه خورد شود در زیر سنگ آسیا نیز آمده چنانچه استاد لبیبی فرماید دوستا جای من مرد شناس شد
نزاهم با شیای تو آس و سید حسن غزنوی نیز مؤید این معنی گوید هوا فتاد را ایست نماند چه عجب در آسیای فلک
بسی نکوه آس و بمعنی شتری که موی او ریخته باشد نیز آمده و نام قریه از قرای فارس نیز باشد و در عجایب البلدان
مرقوم است که آس درختیست بغایت خوشبو و گویند عصای حضرت موسی هم از درخت آس بود و در روم درخت
آسی که در نهایت بزرگیست و در عالم از آن بزرگتر درختی نیست و هر بهار شکوفه آرد و هر که از او بو چیزی بخواهد
محتاج شود و این از شرحهای مثنوی است اما در صحاح [illegible] بیرونی مسطور است که آس بلوچ مورد را گویند













گروال نیز گویند دویم رنگ سرخ سیم مرغی که زنان نوزاینده را واقع شود تا هفت روز و عوام را
عقیده بر آنست که جنیست موسوم باین نام که مزاحم زنان نوزاینده گردد مثال معنی دویم میرزا قاسم گونابادی
در مدح سلطان ابراهیم میرزای بن بهرام میرزا گفته بود اطلس آل تند از سرکش ابراهیم بروز آتش و سراب
دکوراب نیز مرادف آنست و آن عبارتست از آب نما که در بیابان و غیره در نیم روز نمایان شود و نه آب باشد ایل
بکسر همزه نام خدای عز و جل باشد بزبان سریانی و ایل نیز گویند کذا فی المؤید آغال بوزن پامال سفالیه
یعنی افکنده نی شیافت حکیم فرخی گوید از بس گل مجهول که در باغ بخندید نزدیک بد کس گل معروف
شد آغال و حکیم سنائی نیز گوید در دریای معانی در ته خرجای ساخت ازلی دعوی بروی آبها آغال نه
وخر بمعنی های نه آبها باشد و می آید آغیل بوزن قابیل بگوشه چشم نگریستن از روی خشم مثالش
بگاکا فرماید نرگسا وایکی سلام نزدم که زری من بدیدم چشم آغیل آغال بوزن آغال دربند
کردن چیزی را و چیزی چون چشم را برگریستن و کسی را بکسی بآشفتن آوردن و انرا بعربی اغوا
نامند مثالش گوید ترک آغال و فتنه سازی کن جامه خلق خود نمازی کن و بمعنی اول را بمعنی نیز آمده چنانکه
حکیم فردوسی فرماید تو لشکر برآغال بر لشکرش بیکبار بتخیره گرد سرش و بمعنی انگیزنده و برشوراننده نیز
آمده که اسم فاعل باشد چنانچه حکیم ازرقی گوید زسوی تیغ تو آمد دو چشم دشمن تو دهان گشوده نماید نهنگ
مرگ آغال و دیگر بمعنی خانه زنبور و بیشه و امثال آن نیز آمده و در فرهنگ بعضی جای گوسفند را آغل نیز گویند هم
آمده آتیل بعد و کسره ی قرشت نام رودیست بغایت عظیم که از آن رودی عظیمتر در عالم نیست چنانچه
… از کوههای ارس و … خیزد و بدریای خزر ریزد خاقانی گوید گرسوی قند … گمان
نرسد آق … راه قند رسوی آق … و در معجم البلدان مسطور است که آتیل با فا و با نام
قلعه ایست در ناحیه روزبان از قلاع اکراد آغیل بوزن فاعل جای گوسفندان باشد و دیگر چهارپایان که
شب در آن باشند مثالش مولوی فرماید بره بره گرگ زان آمد ندا … خر بچره و خورده …

وبعض

وبعضی نیز آنرا … چنانچه … که بد غم مخور … بیشتر … زانکه … بر سر کوه برشرف ابیل
بعد از … موحده بوزن هابیل ونواب را گویند که بغیر از آب درین کار دیگر نکند کذا فی التحفه ایلول
بفتح همزه نام ماه اول از سال رومیان امیر معزی گوید از فتح باد و نصرت مرد او دهد تو وز بخت باده دولت ایلول
آب تو … برای فارسی بوزن مفعول … و انگیز باشد … نیز آمده الکتال بفتح همزه
… سر الکشتال اردبیل معروف
وان اول شهریست که فیروز جد نوشیروان بنا کرد و نام او اوان فیروز کرد و بعضی گفته اند بارد بیل بن ارمین بن لنطی
بن یونان منسوبست ارمایل برای مهمله بوزن جبرئیل نام شاهزاده که مطبخی ضحاک بود و برادری داشت کرمایل
نام و بجهت خلاصی مردم که مغز سر انسانرا بماران ضحاک میدادند این شغل اختیار کرده بود و آن چنان بود که هر روز
دو نفر آدمی از دار الملک ضحاک مقرر بود که بمطبخ آورند و مغز انسانرا بخورد ماران دهند از دو شخص هر روزی یکی را آزاد کردندی
و مغز سر گوسفند بعوض بکار میبردند و گذاشتگان را چون جمعیت گوسفند چند میدادند و بکوه میفرستادند و گویند
کردان همه از نسل ایشانند چنانکه فردوسی گوید دو پاکیزه از گوهر پادشا دو مرد گرانمایه پارسا یکی نام ارمایل
پیش بین و دگر نام کرمایل پاک دین اندیله بنون و دال مهمله بوزن مفعول کلیمی که بر چهار چوب بلند قایم کنند و زنگبار
و حکام ستان برآن نشینند مثالش اسدی گوید نشسته بر اندیله کام وران … اندیله خوانند بنام
کذا فی شرح الطبی انجل بجیم تازی بوزن آمده بادی که از گلو برآید و آنرا آروغ و اروغ … نیز گویند مثالش … گوید
بسته ایم دهان خود از گل که زمان برنیاید بس آجل و در بعضی از نسخ بضم جیم بنظر رسیده کذا فی الفرهنگ و این بیت شیخ
روزبهان شاهد آورده اند … با گل باید خورد و نازدن آجل اشتردل بمعنی بد دل باشد مثالش
خسروانی گوید جعفر اشتردل تو گر خیزیت از چه رو افراشته شد اف را آنکل بکاف فارسی بوزن صندل
حلقه باشد که گوی در آن اندازند و آنرا انگله نیز گویند خلاق المعانی گوید در انگلهای زلف شکست افکنده زمانه گوی
دلها و بعضی … چنانکه مولانا … گوید … انگلوا شود غم دل ما دوست

داری بکند انجلیدن باضافه یا نیز آمده انکلیدن بواو نیز آمده در فرهنگ یعنی ملیم استقدام بوزن
بسلام یعنی ساخته شده مرکب از زر یا از نقره مثالش شیخ نظامی و امیر خسرو گوید بنوشی لب طشت آستام زر نیم چه اکوان زر چین تا ازو
ستیزه و عاجب و ریسمان را این نیز گویند بمعنی او از رسانیدن است هم گشت از ابر سفید اسب ریا المکتوب و بحذف همزه
نیز آمده آرام بمعنی قرار و آرام و سکون و معنی امر یا کن شدن نیز آمده و مثالش یمین سیف الدین زبیری گوید ای
بر دمدمش قرار و آرام نزد من بچو آرام و بمعنی جای و مکان نیز آمده مثالش حکیم فردوسی فرماید بهر دری شب ندارم تو
زنده ای کزبستر و نام تواد اشتام بوزن بوستان معتقد باشد مثالش ابو شکور گوید چو افزای چو اشتا و اندیشه از و نرم
کر و آرام او شستام و دیگر بمعنی کام آمده و بمعنی سخت زبون نیز بنظر رسیده مثالش ناصر خسرو گوید چون برخی
زر تن شترم ای پسر یافتی و پیاده اسب اتو شتام انکام بوزن و معنی هنگام باشد مثالش خاقانی گوید و تو نیب
ونداف بود ثابت قدم انکام کوشش همه و رود فترا ف لغت افزایی افشوم بقاف و نون بوزن مجوم اصل
هر چیز و کتاب بیوان و اساس باشد واقانیم جمعست خاقانی گوید سه افشوم و سه فرقت را بسلطان بگویم بجوهر شری
مرغاوام بفتح همزه قرض باشد مثالش خلاق المعانی فرماید تا در شرف قدم از جبل وام من ز رمالی پر و ختم کشته
راو ایام نیز گویند اندام کاری آراسته و منظم باشد چنانچه گویند این کار را اندام است و بدن را نیز گویند مثال
این معنی شیخ سعدی گوید اندام تو خود حریر چینست دیگر چه کنی قبای اطلس و بمعنی نظام و آراستگی مضمون نیز بنظر
رسیده و در بعضی از نسخ مو بد همزه و معنی حکیم سوزنی گوید چون در نظر از لطف تو اندام گرفت بعدم بازرد و
خصم تو اندام اندام و در فرهنگ بمعنی ادب و روش و بمعنی فضای خانه نیز آورده مثال ادب جمال الدین عبدالرزاق
گوید سر کونه باندام کند بندگی تو آرند بدو نامه طلاق پیش اندام اسیم بکسر همزه چوب باشد و بحذف
همزه نیز گویند مثالش منوچهری گوید آخور بر او نهاد استم اسکران زدانه جو و آخور از و دست نداد و ستم اهرم
بوزن نارم در فرهنگ بمعنی چوبی باشد که بز رکوبک مریه چه ان بهرام زنند آمده مثالش شاعر گوید ای به مریسه پندار که
غم خود اندیشه بکشی ز بیش و کم خود و خوام که تو شب خوابکنی من تا روز بر دیگ مریسه تشنم اهرم خود آزرم

عدل الالف

عدل الالف و چاره نگاهداشت و نرمی مثال عدل و انصاف شیخ نظامی گوید کای یک آزرم تو کم دیده ام از تو بهر ساله
ستم دیده ام مثال حیا خسرو گوید چه بازار شرمگرم تر گشت دلم ز اندیشه ها آزرم تر گشت مثال نگاهداشت شیخ نظامی
گوید صواب آنچنان شد که آزرم شاه که آزرم و تمکین باشد صواب و در فرهنگ بمعنی رحمت و شفقت آورده مثالش این
چه شیخ نظامی آورده و در کس بار روز کار آزرم و اوست یکی کو مرده و دیگر گو نیز او ست و نام دختر پرویز که از زمین خت
پیش گویند مثالش بمعنی فردوسی گوید یکی دختری بود آزرم نام زنتاج بزرگان شده او شاد و کام همی بود و بر تخت بر جای او
به پنجم شکست اندر آمد بگاه و در بعضی نسخ بمعنی حرمت باشد مثالش انوری گوید ای بزرگی که از بلندی قدر آسمان از تو استخ
آزرم و همه سالکی گوید آزرم واریچه به پشت بود خبر از ان شمارش ارچه بنزدیک بود گران آذرمه بمد
الف و سکون ذال معجمه و فتح رای مهمله بمعنی بخشش و بدال مهمله نیز آمده چنانکه شهاب الدوله شرف الملک گوید و در پهلوی
از حشم سوخت چو انابی که از آذرم نه و ابر مختاری نیز گوید مرو را کنده از گرد سواران چشم گوش اسپان
افشته اند ز خون مردم آورم اما تمشی فخری گوید که زینی باشد که تند زین او و دیم باشد و گفته زین اسب کیخی شد از دم
مهر بسته آورست و بمعنی نیز آمده مثالش حکیم اسدی گوید چنان باشتر چو کرد او دمش که و حله خون خوی شد از
او روش اشتلم بضم همزه و تا و لام ظلم و تعدی باشد مثالش امیر خسرو گوید چه بودی بدنبال لشکر گران مباشر
اشتلم خوی باسرکشان الم بفتح همزه و ضم لام بمعنی ارزن باشد کذا فی الوهنگ اجاهلم و در فرهنگ بکسر همزه
نامیست پارسی باستانی و پراهام نیز گویند و منسوب تا براهیمست اسیم بسین مهمله و تای قرشت بوزن
تسلیم آستین باشد مثالش خسرو گوید مخزد پیش ایرانیان بی خوشبو زد و بکتای چنگ را اسیم و در نسخه ابو حفص
سعدی و من طرف آمده و بمعنی پت ستمگر شده و تش غربی میکو بد جراحت که مندمل شده باشد و در میان
آنچه کسانده باشد و در بعضی نسخ اشیتم بشین معجمه بمعنی ریمست که در جراحت مانده باشد مثالش شمس فخری گوید ببک
سوسه سیم هنر و خصم گشت جسم همه دشمن چو نانشیتم و در شرفنامه آن سرما باشد که بر جراحت زنند و بیاماسد و در سان
انشوا ایشی بکسر که از جراحت رود اسپرغم بکسر همزه و سکون سین و رای مهملتین و فتح بای فارسی و غین معجمه ریحان باشد

واز اقسام اسپرم و شاه اسپرغم نیز گویند مثالش رشیدی گوید بر رخش از طره چو خم نگرد در ریاض خلد اسپرغم نگرد وامان ...
خسرو بفتح را و سکون نون آورده و کتیبکان شنو که روزی ابر و هم چو با برف بر باد دیران شاه اسپرغم مرغزی
و در قصیده ابوریحان بیرونی مسطور است که اسپرغم اسم مطلق ریحان است و شاه اسپرم نام یکی از اقسام ریحانست
که برگ ستبر دارد و بغایت خوشبوست آشام بمد الف آشامیدن و امر بآشامیدن هر دو معنی سراج
الدین راجی گوید ور او بزم رندان غم آشام ز عشق شادی حلاف شو و درد و غم آشام و بمعنی آشامیدن نیز
بنظر رسیده چنانچه حسین اخلاط گوید آشام خود و بزم زبان نا مسخوره جوان آری و رندکان همه آب از زبان
خورند و با همین معنی امیر خسرو نیز گوید چون نتوانم که نفس را رام کنم خود را چه بهرزه شهره عام کنم زاین شود
تیر که خاطر من گر چشمه خورشید المثل آشام کنم و در فرهنگ بمعنی قوت مطلق آمده و گفته که در صحاح مسطور است
که هو ما یقوم به بدن الانسان من الطعام و این بیت شاهد را شاهد آورده بیکه شام ندهم تا زحمت ندانا
گرچه گاه شام آشام انجام آخر کار را و با اقدام و فرجام مرادف است مثالش شیخ عطار گوید ز هر خیری
که داری کام و ناکام جدائی بایدت گشتن بانجام و بمعنی باخر آورنده و بنهایت رساننده نیز آمده که اسم
فاعل باشند چنانچه مسعود سعد گوید [illegible] چند تمامه دارم اندر بجای انجام
و بمعنی امر باخر آوردن و بنهایت رسانیدن نیز آمده مثال هم او فرماید ره انجام و دل اندر خرمی دار که وقت
خرمی این دیار است اخکم بخای معجمه و کاف تازی بوزن مرهم یعنی چیز فراخ فیره الم الم یعنی پیچ پیچ
و فوج فوج و رود رود انجیر آدم میوه ایست که در هندوستان باشد مانند خیار ... سرخ رنگ
و در میان آن نقطه سفید می باشد آدرم بمد الف و سکون دال مهمله یعنی آنچه که بمد زین را بآن دوزند
مانند نرمه کذا فی التحفه و در فرهنگ بمعنی یکی از اسلحه آورده بدین عنوان چیست انجام کار آخر کارت
اورم بگمان اسلحه که خونخوار است و در فرهنگ بمعنی اول ادرام بوزن اندام آورده اشام بفتح همان آشام
ممدود و بمعنی سیوم خلاق المعانی فرماید پناه سوی قناعت برم همین نه زیس قوم که اهل جامه خود را اشام میندیم

اسپرم

اسپرم بوزن و برم ریحان را چیز غم مرقوم که ریحان باشد و اسپرهم نیز گویند مثال اول زراتشت گوید چنان
پنداشتی از سر دو طره که اندر اسپرم رفتی همی راه مع الثالث آهون بوزن کانون رخنه و نقب
شاعر ... زاید حور بهشتی ... ترسم چند بچشک خواهد امشب ز دین نیارد آهون و آهون بر انشا میگویند ...
و حکیم اسدی نیز گوید یا باره و برزه ... آهون زدند نگون باره بر روی ماهون زدند باجنوع بجای تا و
و نون و فتح جیم وعین حصار و قلعه باشد مثالش بیرامی گوید ز سوی هند گشت وی غزاز شهرستان ز سوی سند گرفتی هزار باجنوع
و بتقدیم نون بر با نیز بنظر رسیده اردشیر نام پادشاهی [illegible] گویند امجیدن بمد الف
فتح باو دال کسر جیم کشیدن باشد و در مؤید الفضلا بمعنی اندوختن آمده اوباردن بضم همزه ناله
و زاری کردن باشد و بفتح هم اواکندن و فرو بردن اسلستان بوزن کافرستان چه زدن دامتی
که عاقبت دامتی او را کشت مثالش حکیم عنصری فرماید بتو مود تا آسلستان بجاه بیاید نیز دیگ رخشنده
ماه و در تحفه اسلستان آمده بفتح همزه و سکون سین و تشدید تا اژدهن و اژدهن و اژدهان بر
بزای فارسی اول بوزن ارجمن دوم بوزن الکن سیم بوزن زعفران هر سه بمعنی یکباره و کار بیهوده باطل بود مثال
اول شاکر بخاری گوید [illegible] پس اثر کهن و در فرهنگ
اژکاو و اژدهان نیز بهمین معنی آمده مثال سیم ز آتشت بهرام گوید راستو گفت الکفو بهی و اژدر
جهی اند بجهان کار اژدهانش آپچیره یعنی فوطه که چون از حمام برآیند عرق را بدان خشک کنند و
در فرهنگ جامه باشد که بعد از غسل بدن مرده را بآن پاک کنند و باین بیت فردوسی مستشهد شده بجای
که چیزی که خواهی ز خر ... آموخانه بمد الف و فتح ها و کسر دال ... با کاف فارسی
در فرهنگ از کتاب زند نقل کرده نام یکی از کتاب زند باشد مثالش استاد لبیبی گوید از اطاعت باید
زردشت پیر خود و بشکسا ... گفته است آذریون گل خیری باشد و بخوهد و در رست هجینی
بجای آمده که آذرگون و آذریون گلیست زرد رنگ که در خراسان همیشه بهارش خوانند

و شیر از زبان غیری و کاو چشم خوانند آذرگون بمعنی آتش رنگ نیز باشد مثال معنی اول ظهیر گوید هوای طاعت
تست ای نسیم جان پرور که از میانه آذر بروید آذریون و نام دختر پادشاه مغرب که در حباله بهرام گور بود
مثالش شیخ نظامی فرماید دختر شاه مغرب آذریون افتاب چهره روز افزون آیین رسم و عادت باشد
مثالش شیخ سعدی گوید کس این رسم و ترتیب و آیین ندید ز فریدون ابادان شکوه این ندید و نیز نهره را
گویند بفتح نون و رای مهمله و آن چیزیست که روغن و دوغ بآن از یکدیگر جدا کنند کذا فی التحفه و در نسخه حسین وفائی
باین معنی بجای یای حطی اول نون آمده آبان مدت سیر آفتاب در برج عقرب و نیز روز دهم از ماه را گویند
مثال معنی اول شاعر گوید گرم خونم چه آب در مرداد سرد آهم چه باد در آبان مثال معنی دویم راوی نیز مسعود سعد
گوید آبان ماه است و روز آبان خرم گردان بآب رزجان ایوسان برای مهمله بوزن میزبان حسرت باشد
و در نسخه دیگر بمعنی عاریت آمده مثال معنی اخیر خاقانی گوید ای شرع پروری که گذشت از جناب تو اقبال
هر کجا که بود ایوسان بود و در فرهنگ بمعنی مهمان نیز آورده و باین بیت رفیع لنبانی متمسک شده چه خواهد تو زخانه
هستی چه رفت گفت جاودیوی تو خانه خدا کایوسان برفت ابریخن و ابریخین میلی از طلا و نقره و غیر آنکه
بر سر دست و پا کنند اورنجن و اورنجین نیز گویند و در جهانگیری بحذف همزه نیز آمده ابرشن برا
و سین مهملتین بوزن لبستن در فرهنگ بمعنی انجمن آمده آشفتن یعنی بهم بر زده شدن و پریشان گشتن
و شوریده نیز آمده آشوفتن بزیاده واو نیز آمده انربها بفتح همزه و رای مهمله و سکون نون بمعنی انکار باشد و در
فرهنگ اباذه یعنی پریشان شدن آذرنگ بذال و نیز بدال معجمتین و رای مهمله بوزن باکین سمندر را گویند مثال
استاد منوچهری گوید [illegible] آتش [illegible] مرغابی جوی آذرنگ
بمعنی [illegible] باشد و مخفف آراستن نیز باشد آتشکار بوزن [illegible] قریه ایست از قرای سرخس و
اصفهان [illegible] آب طرخان چشمه ایست و آن بر کوهی است که اگر بانگ بر آن زنی آب ایستد و باز
چون [illegible] کنی روان شود [illegible] آب میخان نیز چشمه ایست در قهستان [illegible] فارس

کہ بجہت

که بجهت دفع ملخ باطراف عالم برند و مرغ چند ملازمت آن آب کنند که ملخ را کشند یا گریزانند و نام سبزه کاهی نیز باشد در جوار
شیراز مثالش شاعر گوید کذا فی الفرهنگ اباد ایدن بیای تازی و دال مهمله و یای حطی اول بوزن نگاهیدن یعنی
ستودن و ستوده آمدن آکنش بشین معجمه بوزن رسن جامه باشکون باشد که در پوشند و دیگر خزینه [illegible]
باشد و در فرهنگ بسین مهمله آمده بوزن جشن انکدان بفتح همزه و سکون نون و کاف فارسی [illegible]
شناس باشد یعنی [illegible] و در اختیارات مرقوم است که انگدان که انرا انگوزان نیز گویند [illegible] و خنیت
که صمغ آنرا بفارسی انگژه و [illegible] گویند صمغ آنست مثالش استاد [illegible] گوید [illegible]
و جهان [illegible] انگدان [illegible]
[illegible] آب [illegible] گوشت استخوان انگیان نیز گویند انگاردن بکاف فارسی بوزن انباشتن
یعنی پنداشتن و تصور نمودن انگاریدن و انگاشتن نیز گویند آذرابادگان آتشکده باشد
چه آذر آتش [illegible] و ابادگان [illegible] پس معنی آن چنان باشد [illegible] و آذربایگان
آتشکده بسیار بود و آنرا نیز آذرابایگان گویند چنانچه حکیم فردوسی گوید مثال معنی اول [illegible]
و کیخسرو در آتشکده [illegible] در آذرآبادگان [illegible] مثال معنی دویم شیخ نظامی گوید
در آمد اسکندر با آذربایجان [illegible] سوی آذرآبادگان آفریدون [illegible]
فریدون [illegible] نیز آمده چنانچه
[illegible] ابنودن بنون و ذال
معجمه بوزن نمودن اصل آفرینش باشد مثالش شاعر گوید [illegible] عاقبت همچنان که از خاک
بود ابنودت انکلیون کتابیست [illegible] مثالش حکیم سنائی فرماید [illegible] اکنون
[illegible] انکلیون [illegible] بمعنی جامه آورده که از هفت رنگ بافته باشند و
گفته [illegible] انکلیون و در فرهنگ بمعنی انجیل عیسی و کتاب مانی

آورده و گفته که رهبان نام عیسی و نصرانی و چلیپا و افشا [illegible] کو ربانند و راه انجیل بشر و در صحا[illegible] نقش و نگار تصویر
رقوم باشد مراد او کتاب است نیست و در کتاب کشف المحجوب تالیف علی بن عثمان جلابی که از کتب معتبر صوفیه است
مسطور است که هر چیزی که عجایب بسیار باشد یونانیان انگلیون گویند چنانکه مصحف را و صنع مانی را انگلیون
گویند و در روم چیزی ساخته اند بر مثال [illegible] در بیمارستان سخت عجیب و عظیمه و در روز بیماران را آنجا
و الغرا بنوازند تا بیماران بشنوند و انرا انگلیون گویند انتهی کلامه و [illegible] ارغنون باشد
آغشتن بمد الف و فتح غین یعنی آمیختن و مخلوط کردن مثالش سراج الدین راجی گوید زآغشتن خاک آن
رزمگاه بخون سر سبز شد [illegible] گیاه ابنوسیده بفتح همزه پوسیدن باشد مثالش فخر زرکوب گوید
از دوست خیال روی تو وقت سحر [illegible] تو همی ابنوسیم الفنجیده و الفغده هر دو
بفتح همزه بمعنی کسب کردن باشد مثال اولش ابو شکور گوید درستی مال گر خواهی ای یار زالفنجیدن علم است ناچار
مثال دویم شاه ناصر خسرو گوید [illegible] الفغدن ثواب را ارزانی [illegible] و رایگان شدم آبنوس
[illegible] بمعنی افیون باشد [illegible] بوزن انگبین [illegible] انطلیوه [illegible]
[illegible] استیهیده [illegible] گرداندن مثالش [illegible] استیهیده [illegible] دیده
خود را [illegible] اوزانیان بفتح همزه [illegible] گویند مثالش [illegible]
[illegible] است آشوریدن یعنی برهم زدن و آمیختن
و آشوب [illegible] مثالش [illegible]
شوریده [illegible] آسیاه [illegible]
[illegible] آسیاب استوان
بوزن و معنی استوار [illegible]
[illegible] امالیده بفتح همزه [illegible]

آب فزان

آبفزنانه بسکون با [illegible] دندان مثالش حکیم [illegible] بوسه [illegible] دندان و [illegible]
[illegible] آتش [illegible] و دیگر [illegible] و مغلوب [illegible] حکیم انوری [illegible]
[illegible] آب دندان [illegible] نوعی از [illegible] گویند [illegible]
[illegible] آتش دهقان آتشی است که [illegible] زمین [illegible]
مثالش خواجه حافظ شیرازی گوید [illegible] آتش دهقان [illegible]
اتکشتن؟ [illegible] اتکین [illegible] خداوند [illegible]
و از مثال [illegible] حکیم [illegible] البلد [illegible]
اردی روغنی حلوای [illegible] آرد و روغن [illegible] گوید [illegible] آرد و روغن [illegible]
آمیخته [illegible] آمده است افزونی [illegible] شکفتن [illegible]
افضیدن بفتح همزه [illegible] و کسر سین [illegible] گرفتن باشد آبسکون
بمد الف [illegible] طبرستان [illegible] دریای آبسکون
[illegible] مثالش [illegible] آب [illegible] شریف [illegible]
[illegible] ابزن [illegible]
[illegible] [illegible] بعد از الف [illegible]
[illegible]
[illegible] بفتح همزه [illegible]
[illegible]
[illegible] اوباشتن بفتح همزه [illegible]
[illegible] اوباشتن [illegible]

معنی دیگرش چه افگندن و بمعنی فرو بردن نیز آمده چنانکه حکیم اسدی گوید نهنگی تو گاه درنگ و داشتن نه آنی مکان
جز او باشتن اوراس برای مهمله بوزن بوداوش در فرهنگ نوعی از گوسفندی بود که جامه پارسا یابت
و شلوار او بزبان پهلوی باشد و شروه نیز گویند چنانکه انوری گوید لحن اوراس چنانکه پهلوی زخمه رود
سماع خسروی و گویند دهی از مضافات کوهستان را اوراس گویند و شخصی از آن ده واضع آن بوده لهذا بابا
نام خوانند اوراه به نیز آمده اهرمان برای مهمله بوزن مردان بمعنی تیشه باشد کنانی الفرهنگ
مثالش نزاری گوید نجاه از کوه کندن دست وا دی نه اهرام با میل نه او ستادی استن بمعنی
مهمله بوزن کلین بمعنی ستون باشد و اسطوانه معرب آنست مثالش مولوی گوید استن این عالم ای جان
غفلتست هوشیاری این جهان را آفتست انبان بنون و سین مهمله بوزن امیان مخالفت باشد
اما در تحفه معیار جمالی سخن بیهوده و دروغ باشد مثالش شمس فخری فرماید نه در وجودش بود هرگز تملق و زور
ترش بود هرگز اینسان از رمیعه برای مهمله و واو بوزن پرهیز بحر به باشد و بمعنی نیز بنظر رسیده ایم
اژدهون نام ساحریست از نسل سام نریمان که خادم آتشکده سپاهان بود و چون ذو القرنین
ایکار رسید او را بجا ماسب حکیم داد و از جهت جاماسب جادو او شد مثالش شیخ نظامی گوید و زان
دختر جادو از نسل سام چه کرده آذر همیونش نام انبان ان پوست که درست از گوسفند بر کنده
و دباغت کنند تا ظرف چیزها شود و بعربی جراب گویند مثالش خاقانی گوید به بینی نان ز بر با مشک شده دارد
و رسنه کرا ز درپوزه عیبیست خشکاری و راینانش ازرمن برای دال مهمله بوزن خار کش
کنگره باشد و از ادبار وپالوانه نیز گویند و آن آلتیست که دیا نی از کشته و غیره بدان صاف کنند و اردن
نیز گویند بوزن پرکن اماغیدن بمد الف و کسر و فتح را و دال مهمله فرو شدن نم باشد بزمین
و یک سر شستن و مرکب کردن مثال معنی دوم سراج الدین راجی گوید ز آغاریدن آن دشت در خون
شده یکسره ورنگ نشان لاله گون اماغیدن نیز بمعنی است آغالیدن بمد الف و کسر لام

برجک

برجک تیز گردان و تیز شدن باشد و سخت بشورانیدن مثالش اوستاد گوید بر آغالیدش استیز گرد ند بگفتند بچنگش
تیز کردند و بمعنی جهد کردن نیز باشد اپتان یعنی جامه که آبستن نیز گویند مثالش مولوی گوید در روزه گر رنج
آبستان بود و برچیدن اشکستن زندان بود انگیغش یعنی بر شورانیدن مثالش عرضی گوید به پی رحبتی
شهوت انگیختن بر غبت بود خون خوردن ریختن و در فرهنگ بمعنی بلند ساختن و پیدا کردن و بر کشیدن نیز آورده
آفون کدبانوی که دختران را تعلیم خواندن کند و در فرهنگ بمعنی کجه دان نیز آمده اکنون بمعنی این زمان
و الحال باشد مثالش خسرو گوید مردن چون در شراب پادی رو زنا بر حولش مرد و سخت کن اکنون اذرن
یعنی چوب درخت بادام کوهی مثالش شاعر گوید وی محتسب براه بگذشت بر دست گرفته چوب بادرن و از چپ
نیز گویند بجای دال جیم فارسی کنانی الفرهنگ آبتین بوزن یاسمین پدر فریدون باشد مثالش خاقانی گوید
خاص سیمرغ کیست فرزند رستم قاف قوفکجکسی جز پسر آبتین انبادان بوزن کاروان آبادان نیز گویند
گر آب باران و دیگر آبها درآن جمع شود و انرا ابکیر و نیز گویند مثالش حکیم انوری گوید چرا ندرق سیمین از آبدان ریزد برا
زوال فیروزه شکل سیمین رنگ منشعبه است کر برخوردن... هاعلا بجهت پیوستن ملکی کنند نیز نگ و مثاشران نیز ابدان
گویند آذریونکن بجیم کاف فارسی یعنی الحمد را پندارند و در آتش و اندوه چیزی خواهد آذربیزین بفتح با
موحده آتشکده است نام ایکار از هر بن ابراهیم زردشت که بر زین نام داشت مثالش انوری گوید
ای بمو ارحت دست آب حیوان و آذر برزین وحسین و فاش بنبیخ با آذر ده و کنز کرد چه تیر ارنت کر روی
شاه کیخسرو سوار بود ضاعقه بر زین مرکب او افتاد آن دریز را با تشکده بردند و تا زمان ولادت حضرت رسالت
نگداشتند که آن آتش خاموش شود و بعضی این ضعیف بر کرانند متوله پرمعتقد است بواسطه آنکه حکیم فردوسی گوید
معنی اول فرمانیکی آذر سی ساخت بر زین نام که با فر بی بود و با رای کام آبرسود طلق بجز بعنی زر رق
آبخزاباله بمد الف و سکون خا و کسر را کالبا باشد و کالا نیز گویند و اخر این مصغر نیز آمده چنانکه خاقانی
گوید پرشعیری از توعطایی خان خیزان خر بر پر یخچه آرت آخر ز اخر این اکندن ابنتن ...

مثالش نیز در گوید بسیبان تا کی اکندن زند زنخت علم ورا اکنون توان اکندن برباده با نیز آمده مثالش
جام جم الحمد اندر جهان نداره کیخ چون توان اکندنش و کیخ و آغندن نیز گویند آغستن نیز
بهمین معنی آمده آسوده بسیم و دال مهمله بوزن آلوده آراستن باشد و آراسته شدن باشد مثالش حکیم وقتی فرماید
و آسوده از شما بود بنا کام گنج با تنگ چیز و در صوفیا الفضلا آسودن را بمعنی آمیختن و آمیخته شدن نیز آورده
اسغوده بضم همزه و تای فوقانی ... مثالش خسروی گوید گشته از زادن ... مادر
روزگار استرون آونگان آویخته باشد جلال الدین خوافی گوید رفته تا بار زوش از شدی در کب آستین
گشته آونگانش از پهلوی استر بر بستن آیاب بیای حطی بوزن پایاب بمعنی شب دراز باشد ...
آونش ستره باشد مثالش ناصر خسرو گوید چکنی و نیابی ... زیرا که خوش نباشد ... آونش
اهنکیده بمعنی قصد کردن و بمعنی کشیدن نیز آمده آکوشیدن یعنی در آکوشیدن در آوردن
و آغوشیدن نیز گویند آفرین دعای نیک ... مثالش انوری تا کسی از آفرین سخن گوید
سخن خلق آفرین تو باد و بمعنی آفریننده نیز باشد فردوسی گوید جهان آفرین تا جهان آفرید سواری چو رستم
نیامد پدید و بمعنی آرایش نیز آمده افزوده یعنی زیاده مثالش انوری گوید همیشه تا جهان ... افزون است
حسود جاه تو کم باد و عمرت افزون باد افزودن نیز گویند اوکنده بفتح همزه و کاف فارسی یعنی افکندن و
اوکنیده پژمرده نیز آمده اهرمن بفتح همزه و راء اهرمن بکسر راء اهریمن هر سه دیو را باشد
مثال اول و دوم شیخ سعدی گوید ... مثال سیوم
... گوید ... و بمعنی نیز آمده و
آزموده ... مثالش حکیم ازرقی فرماید ...
آزمون ... آرمان بوزن فرمان پشیمانی و آرزو و حسرت ... باشد مثال ...
... ایدون ...

شب

بجز مثال ... آهختن و آهیختن برآوردن
تیغ از غلاف و بمعنی مطلق برکشیدن نیز آمده مثال اول ... گوید ز آهختن تیغها از غلاف کر قاف را در
... آختن نیز باین معنی است مثالش شیخ سعدی گوید ... آختن ...
... الکوه ... گویند و بمعنی ... گویند چنانکه استاد ...
گوید ... آختکاویان
یعنی علم کاویانی که منسوب بکاوه آهنگر باشد ارمن ولایتی ... ارمن بان
منسوب است مثالش شیخ نظامی گوید ... آبجیح
بسکون بای اول و فتح دوم کنار رود که زیرش مجوف باشد ... آب از آن بیرون ریزد آبنش
بمد الف و کسر با و سکون شین معجمه نهفتن و جای چیزی نهفتن و آتشگاه که بمعنی ... و بعد از این خواهد آمد
... آشوردن بشین معجمه و راء و دال مهمله بوزن آموختن یعنی ... برهم زدن و
آمیختن و آشوب ... آغازیدن بمد الف و کسر زای معجمه یعنی
آغاز کردن ... افندیدن بمد الف و فتح فا و دال ... بوزن پسندیدن
نیز آید مثالش ... آبدستان ابریق و آفتابه
... مثالش خاقانی گوید ... آبدست آید نه تنگ از
آبدستانش آبدستان نیز گویند اندوختن یعنی گرد کردن و جمع آوردن اشنان بضم
همزه گیاهیست مشهور که رخت بان شویند مثالش ... گوید ...
... ایدون بذال معجمه بر وزن میمون ... یعنی اکنون ...
... حکیم فردوسی گوید ... ایدون که
... شیخ سعدی نیز ... ایدون که دشوارست

آمیختن و آرایش و شوارت آمدن آذون بذال معجمه بوزن قانون یعنی چنان مثالش در دولت حکیم سنائی گوید [illegible]

در خلعت شاهی تا مرغابی [illegible] معنی است این ایدون و آن آذون در چند نسخه چنین بنظر رسیده اما صاحب

فرهنگ آیدون بوزن آفتون آورده مثال حکیم فرخی گوید خواسته چنان و بدرگو [illegible] که ایدون کنند

شرم که ایدون آن در نسخه [illegible] یعنی [illegible] باشد که بزبان عبارت [illegible] کرد گوید

[illegible] مثالش خواجه حافظ گوید شاهدان نیست که موئی میانی دارد بنده طلعت او باش که آنی دارد افروختن

یعنی روشن شدن و کردن لازم و متعدی هر دو آید و افروختن نیز گویند افغان فریاد و زاری

و نیز قبیله معروف که [illegible] باشد مثال معنی اول شیخ سعدی گوید بر آورد افغان که سلطان [illegible] جهان

مانند [illegible] پسندیده [illegible] مثال معنی دویم امیر خسرو گوید [illegible] افغان [illegible]

[illegible] افغانش اژن بزای فارسی بوزن داون یعنی خلاننده تیر و سوزن و خنجر

مطلق مثالش [illegible]

[illegible] اوژن بوزن جوشن یعنی اندازنده و افکننده مثالش

منوچهری گوید [illegible]

[illegible]

[illegible] استردن بضم همزه و تا یعنی محو کردن و تراشیدن و پاک ساختن مولوی گوید [illegible]

[illegible] افسوس [illegible] حکیم انوری گوید [illegible]

[illegible]

افسون [illegible] افسونه نیز گویند آذین بکسر دال

[illegible]

[illegible] آفندیدن بزای فارسی بوزن

آفندیدن

آفندیدن [illegible] اندهان بفتح همزه [illegible]

[illegible]

[illegible] انبوده [illegible] اندیشه [illegible]

[illegible] انگلیون [illegible]

[illegible]

اندرغ [illegible]

[illegible] ارمغان [illegible]

[illegible] الچوغ [illegible]

[illegible]

[illegible]

آلتاق بفتح همزه [illegible] ترکستان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] افسون

[illegible] انجوخیدن

بفتح همزه و دال و سکون نون و ضم جیم و میم کشیده شدن پوست روی بدن انجیدن و انجوخیدن
نیز آمده انگوخیدن بشین و خای معجمه بوزن ناپوخیدن یعنی از سبب و بکسر همزه نیز بنظر رسیده آمیان
بفتح همزه و سکون میم همان آب که گذشت یعنی کیسه همیان نیز گویند شاعر گوید از تمنای خاک کوفت خاک
گشته اویم امیانها انجیدن بجیم تازی بوزن رنجیدن یعنی ریزه ریزه کننده مثالش ابن یمین گوید [illegible] ایم
آتش بود و تنور آشوب کرد [illegible] بود پوست افراشتن و افراختن مرد و بمعنی بلند
کردن باشد مثالش شیخ سعدی گوید چه میوه ای از مادر فراشتی همینست بس از بهر که افراشتن و
افراشتن نیز گویند افرازیدن هم آمده آگون بکاف فارسی بوزن واون [illegible]
باکند مثالش [illegible] خسرو گوید [illegible] آموخت آگنش بوزن و [illegible] و بمعنی آنچه
جوف جامه و غیره بآن پر کنند نیز آمده چنانچه هم او گوید چون راست بود خوب نماید سخن و رخوب جامه خوب
بود آگنش و بمعنی پر کننده نیز آمده چنانچه هم او گوید که اسم فاعل باشد آموی بوزن ماموی رودی
که بر کنار خوارزم گذرد و آن را آموی نیز گویند شاعر گوید آن رود که خوشتر است از آموی پی [illegible]
رود جیحون و در اصل آموی نام قصبه ایست بر کنار آن رود و آن رود منسوبست بآن [illegible]
ابانشتن اول بسکون رای مهمله و فتح دال و دویم بسکون شین معجمه و فتح تا بر کردن جائی بخاک و غیره مثالش
سلمان الدین رازی گوید [illegible] آذان بفتح همزه [illegible] و [illegible] است بر [illegible] و [illegible]
[illegible] و میان اران و [illegible] که از الرس خوانند شرف الدین شفروه گوید [illegible]
شهری که [illegible] باشد که [illegible] که در صفاهان باشد [illegible]
[illegible] این رباعی است که [illegible] آمده این رباعی را [illegible] اصفهانیان گفت گفتم ز
صفاهان [illegible] خیزد [illegible] که از آن کان ریزد [illegible] صفاهان گویند با این [illegible]
[illegible] خیزد [illegible] عیسی [illegible]

درکش

درکش زین قوم که دجال بود [illegible] بعد از آن رباعی در قوم را شرف شفروه در هجو او گفت اردجان
براو دال مهملتین و جیم تازی بوزن [illegible] از اشکال و اسرار علم نجوم کذا فی اداب الفضلا و در فرهنگ
اردکان با یمعنی آورده و اردجان را معرب آن ساخته و اردکان نام موضعیست از مضافات شیراز و نام ولایتی است
از نواحی یزد ارغوان گلیست معروف معرب آن ارجوانست بضم همزه و جیم مثالش [illegible] امیدی گوید [illegible]
[illegible] ارغوان ازو [illegible] ازرنه [illegible] اندریمان نام جایی است کذا فی ادات الفضلا اوطیون
براو طا مهملتین [illegible] طا بوزن ارغنون [illegible] و نیز نام حکیمی باشد رومی که و [illegible] حکیمان روم بود
کذا فی ادات الفضلا انجختن بفتح همزه و جیم تازی و تای قرشت و سکون نون و خا بوزن و معنی برجستن باشد
افراختن و انجختن جام و فا و خای معجمه و تای قرشت اول بوزن در ساختن و دویم بوزن برجستن هر
دو بمعنی کج کردن باشد مثالش استاد ابو شکور گوید [illegible] شوی [illegible] انجختن حال شوی و زیر پای خاک
پامال ارغن و ارغنون هر دو نام سازیست از سازهای افلاطون کرده [illegible] و آنرا مثال ارغن خاقانی گوید
[illegible] چرخ سر آید [illegible] ارغن مثال ارغنون شیخ نظامی فرماید [illegible] ارغنون [illegible]
بسی کبر و ناموسش از دل کرسی ارغند برای مهمله و فتح میم بوزن [illegible] بمعنی [illegible] باشد حکیم اسدی
گوید [illegible] ارغنون و از تازی [illegible] و در فرهنگ نیز بمعنی ارغنون آورده و [illegible]
[illegible] گوید [illegible] ارغنون [illegible] و نیز نام یکی از ملوک جنگیزی
ابقای خان بن هلاکو خان باشد انیران بنون و رای مهمله بوزن [illegible] روز [illegible] باشد مثالش
شرف الدین شیرازی [illegible] تاریخ [illegible] سال [illegible] گفته شد روز انیران [illegible]
و نیز آسمان معروف و روز بیست هشتم از ماه مثالش مسعود سعد سلمان گوید آسمان روز ای [illegible] آسمان
باده نوش و از دل [illegible] انوشیدن بفتح همزه و ضم نون و کسر یای حطی [illegible] بمعنی ناله و زاری
کردن باشد افرشیدن بوزن و معنی افروشیدن در قوم [illegible] اول ارجنین بمعنی [illegible]

ارزن بچه باشند چنانکه شاعر خسرو گوید بر آشفته اند از تو ترکان چو کیم میان سکان و یکی ارزنی ادمانیدن
بوزن رنجانیدن بمعنی حسرت بردن اوژندیدن بفتح همزه و زای فارسی و دال مهمله دوم و کسر اول و سکون نون
بمعنی افکندن باشد استخوان معروف از نبات و حیوان را گویند اما استه مخصوص نبات مثال معنی اول شیخ
سعدی گوید چه فربه بشیرینی اندود پوست چه بازش کشی استخوانی درست مثال ثانی حیوان را شاعر گوید همیشه
خصم تو را سایه های بود ز بسکه برسرش از بهار استخوان کرده وار از پشت که داوران بر روز جنگ درست کند
مثال شیخ نظامی فرماید و را هیچ پیل استخوانی بدست کز آن پیل را استخوان می شکست آبریزگان
نام جشنیست که پارسیان در سیزدهم تیرماه کنند و آب بر یکدیگر پاشند از آبرکان و آبریزگان نیز گویند
آتش بجکان چند چیز باشد بوشعیب گوید چند پدر سرسبتان آتش بچگان که کند وقعت میان
ارمکان بکسر همزه در فرهنگ بمعنی هدیه و ترحیب کننده ... شده باین دو بیت تمسک الواقتین خاقانی تمسک شده
کرد خطاب آفتاب گوید کر تو بوده ای ارمکان که زمین کنی آستان که کعبه ز تو سر جاودان یافت که میقات از
مکان یافت و این لغت مخصوص ان نسخه است و جای دیگر بنظر رسیده انباریدن بفتح همزه بمعنی انباردن
مرقوم اوزندیدن برای مهمله بوزن [illegible] بمعنی فریب دادن باشد چنانکه ابوشکور گوید زروز
واپسین کشت خبر نیست چرا او زنده [illegible] کار کرده است افشین بفاء و شین معجمه بوزن [illegible] نام یکی
از امرای حکیم سوزنی گوید ای تو بهنر بیدی از [illegible] حالی و [illegible] از زمانه افشین اهرمن
بهاء و زای مهمله بوزن [illegible] کنند نام والد [illegible] و در فرهنگ بمعنی اهرمن نیز آمده چنانکه سوزنی گوید [illegible] ازبریت
بیرم [illegible] ولیک [illegible] و نام یکی از اطبای بزرگ نیز باشد [illegible] برای
مهمله و معجمه و نون و یای حطی بوزن الجیلوران نام دختری و [illegible] که در جابه بهرام گور بود انهیدن بوزن
بکیدن [illegible] باشد و [illegible] بمعنی [illegible] نیز آمده و بر حاجات نیز اطلاق کنند چه [illegible]
[illegible] چنانکه شیخ نظامی گوید [illegible] انجیوده

بعون و جیم و راء و دال مهملتین بوزن شمشیرزن سوراخ کردن اندودن و اندایش ملع کردن و کاهگل
کردن اهزیدن بضم همزه و زای معجمه و سکون ها معجمه باشد یعنی نازاینده کذا فی التحفه و در فرهنگ بفتح همزه بمعنی این
زمان باشد اهرمن برای مهمله بوزن ماتم ورن نام حکیمی یهودی که در جمیع علوم مهارت تمام داشت خصوصا در
طب چنانکه شاعر خسرو گوید اهرمن بعلم شد سر کیهان و گر توام بیا موزن های اسپر تو ای اهرمن اسپرآبون
شهریست مشهور از نواحی [illegible] و بعضی گویند اسپرآبین چه اسپر سپر است و آیین رسم
عادت و چون در دست الیم سپر داشتند لهذا آن شهر موسوم باین اسم شد ادمین برای مهمله و میم بوزن
تمکین نام پسر چهارم کیقباد و برادر خورد کیکاوس اردملان نام یکی از ملوک مشهور چنانکه شاعر گوید
جهان در روز بیست از مردوان الاردوان [illegible] اردوان آبسواران یعنی حباب و سواران آب نیز
گویند چنانکه خسرو گوید آب را او خیمه زباران کند دایره آبسواران کند انجمن مجلس و مجمع چنانکه شاعر
گوید [illegible] انجمن [illegible] سخن [illegible] گرفت الکین همان الکن مرقوم بهرسه معنی یعنی اول
دویم سراج الدین راجی گوید دوانت راز مشک و عنبر الکین جهان را کن ز خط عنبرالکین و بمعنی دویم حکیم
نیز گوید ز زرین برای چتر سپهر ساخت [illegible] بنیاد [illegible] آس افزودن بفتح سین
مهمله و زای معجمه و سکون فاء آن آهنی که بر کرسنگ آسیا را بان تیز کنند و از انزینه نیز گویند اندیدن بوزن
خندیدن بمعنی بشکفتن باشد انکس بزاء و کاف فارسیتین بوزن تاب ده و دری باشد مشبک که از
پس آن نگاه کنند الف کوفیان کنایه از چیزی که چنانکه شاعر [illegible] گوید [illegible] نقطه زر پیچ و شنجرف
زو را کرده ون کرد چون الف کوفیان تمم و در موید الفضلا بمعنی قعب آمده ایلخان نام ملوک
مغول [illegible] اذربایجان نام ولایتی مشهور و در معجم البلدان اذربیجان بوزن عندلیبان نیز تصحیح
کرده و گفته که معرب اذربایکان است چه اذر آتش است و بایکان حافظ و خازن پس معنی این بیت النار
باشد اسپانخ معروف و از اسکنه بکشند نیز گویند ارسان بوزن دوران تو لایت از ترک

بدان کرمد ابتدا او نی است **مع الواو** **آهو** معروف و دیگر عیب باشد خواه و رکار و خواه
در مردم استاد ابو شکور گوید یک آموزش خواز اچه نه دیده بیش چه بیش آهو دیدی شد آموزش پیش **اخلکنده**
بفتح همزه و سکون خا و فتح کاف و سکون نون و ضم دال مهمله چیزی باشد از مس یا از چوب ساخته و سری کلان
و درو سنه در آن نصب کنند و سنگ ریزه بسیار در آن تعبیه کنند و چون از آن جنبانند آواز دهد و اطفال را بدان
مشغول سازند مثالش نخسین فرمود که در علو از بایست داشت او باشد بسان طفلان از اخلکنده و در اکثر نسخ
چنین باشد و در فرهنگ بهای کاف اول لام باشد **آشو** بوزن آهو مخفف آشوب باشد یعنی شور و غوغا
و بمعنی حاصل از جمعی نیز آید چنانکه حکیم قاآنی گوید زباغ خاطر بویی ندارم و گر هستم دلجوئی ندارم ای به
مجلسی کر سایه خویش هم اینجا مجلس آشوبی ندارم **آلو** معروف مثالش حمید لویکی گوید از آنکه زخون دل
انگور غذا او فرداش سیه روی کند چون زنج آلو و نیز مخفف آلوده مثالش مولوی گوید جمله اهل بهشت چشم
آلو شدند که همه در شیر بر طمع بدند و دیگر در فرهنگ بمعنی دانش جفت چیزی باشد **آهیو کان** بکاف
فارسی همان آهیخت مرقوم **امرو** برای مهمله و بای موحده بوزن بحر امرو و باشد مثالش شاعر گوید بیت
برسر چشمهای اربودار لیس فی الدار غیره دیار **اردشیر دارو** همان اردشیران مرقوم **اشتاو**
بمعنی شتاب باشد سراج الدین راجی گوید مکن در کارهای دور اشتاو که طوفان می برد کشتی بغرقاو **اسبو**
بفتح همزه و ضم سین و در فرهنگ بمعنی حباب باشد و بر پشت سوزن ما منسک شده خزی کلاه چو او زبر کشاک مر لف
کردن مو غلتید لش اسو باسو **ابخو** جزیره باشد مثالش استاد عمعق بخاری گوید **شعر** گوای کرمت اردم چشم هم
الجو یا حق وجه عاقبت کر دارد در آب **اشکو** همان اشکوبه مرقوم مثالش خواجوی کرمانی فرماید **شعر** این چار طاق
شش در و هفت اشکو به چرخ یک تا بخانه از حرم کبریای اوست و بمعنی نیز آمده چنانکه شیخ آذری گوید **شعر** ای قبه جت الاست
عالم شش در و هی سده خاک در ستاوان نه اشکو **اوسو** بفتح همزه و ضم سین مهمله بمعنی ماتم شده **اورمج**
بذال معجمه آوربو به باشد و انرنج خارپشت و گل رزده و اره دو برشت رایج حرکت اشتان گویند **ارنا و** برای جیم و نون بوزن

مرغان و بعضی از دو کنیزد از صاحب ایست در حوالی مداین **آمیزه مو** بزای معجمه مردم دو موی را گویند مثالش استاد
ولیکی گوید اگر شاه مرجعت کند بود چه آمیزه مو شد یکه ریود **اندرو** بفتح همزه و دال ابجد و ضم رای مهمله و در نسخه زیرا
فاو زیرا ابن **ادهو** بضم همزه و سین مهمله ربودن و ربایش باشد و **اکسو** بکاف و او نیز آید که ذانی تخرف آن هم
و در فرهنگ او سو او است هر دو بفتح همزه و ضم سین با جمیعی آورده **اکشتو** بفتح همزه و ضم کاف فارسی و تای قرشت
چکال باشد یعنی نانی که ریزه کنند و با روغن و شیرینی بمالند و مالیده نیز گویند **اشتو** بفتح همزه و ضم تای قرشت
و سکون شین معجمه انگشت باشد که زگال نیز گویند و بعضی بضم همزه نیز گویند و در فرهنگ اشتو بهای موحده بوزن خو
انگشتدان اشتو و اشتوا بفتح همزه انگشتوانه و بضم همزه سبزه باشد و زگال را نیز گویند **الاو** بمد
یعنی آتش مشتعل مثالش شیخ آذر گوید براوج گنبد گردون از آن بتابد مهر که یافت از آن قندیل مرتفع الاو و
بقصر نیز آید **اربو** بضم همزه و کسر رای مهمله بمعنی کج و منحرف باشد که اریب و وریب نیز گویند مثالش پور بهای
جامی گوید بر دین خیانت پاره گوشت زون کردن تو باربو به **ابو** بضم بای موحده و در فرهنگ بمعنی بلوز
باشد جز اجشید لویکی گوید صفتش زر سرکوه برو باند شقایق و ربایغ دهاند لطفش سوری آبو **ازدو**
بزای معجمه و دال مهمله بوزن ارد و در نسخه میرزا محیط که حلوا از آن پزند لعل انجح لجت اثر بت ابنت کر طلق
ممنوع را ازدو گویند **انداو** بفتح همزه و سکون نون و بعد از نون دال مهمله و تیر کش باشد و از اکیل را
معجمه و مهمله نیز گویند و اهل سیستان تره میوه خوانند و بعربی جیجز گویند **او** آب باشد مثالش لطیفه زمان
که توانکه همچو باغ چکاو بزند غوطه در میانه آو **ارغنا و** بفتح همزه و سکون رای مهمله و بعد از رای غین معجمه جوی
آب و غیر که دانی اما و امثالش سوزنی گوید زعشق دو زنخ چون ارغنات بر دو رخم ز هر دو دیده دو ارغناو خون
شدست روان و سیف اسفرنگی گوید لکه از غنوهای ان ارغاو میده شدت تشنه ما قریب سراو **آوه** بمد
الف و فتح واو اول نام شهریست **مع الهاء الکثیفه** **آکشته** بکاف فارسی بوزن آغشته محکم بسته باشد مثالش
شمس فخری گوید کردن و شمن بزنجیر بلا انتقام او بکمن اکشته است و در فرهنگ بفتح کاف بمعنی آغشته و بکسر کاف

بمعنی کلم نیز آورده و آگسته بمعنی معلو نیز آمده و دو معنی آورده اروانه بدو معنی وارد و در فرهنگ اول نوعی از شتر بختی
ابو مختار جکی گوید من بنده کو روی سوی ره دارم بی‌بختی و بی‌بسراک اروانه و دویم نام گلی که در صحرای گویند چون از آن بخور
کنند بوی کنده که باشد زنان کروانند اشکنه بکسر همزه به معنی آمده اول چین و شکن باشد امیر خسرو گوید
نقش خشمه نرگس بیادام اشکنه زلف که ارهم و در فرهنگ بمعنی نوعی آش نیز آورده و باین بیت منوچهری متمسک شده
مطربان ساعت بساعت در نوای زیر و بم گاه سروستان زنند و گاه اشکنه و بمعنی ترید نیز آمده مولوی معنوی
بسی قاطلمه گوید [illegible] چو بود اشکنه نواله بر بسته چه بودنانچه بچیزی بکار الغنته بلام و غا
و های مهمله بوزن پرورده الغنده باشد مثالش [illegible] گوید تا جهان باشد باد که ز اصطناع نام نیکو در جهان
الغنده و امیر خسرو نیز گوید فرزی کو ببهارت به بند میان ورا الغنده خویش چند زیان ابشتکاه بمد
الف و کسر با و سکون شین معجمه و نون و فتح تا مستوفی باشد مثالش فریع الدهر گوید زمی بزرشناسند عمر از کین
نیکست نابستند آتشکاه و در تحفه آتشکاه نیز بهمین معنی آمده الغونه بغین معجمه بوزن از موده
گلگونه باشد مثالش شمس فخری گوید رخسار روزگارت با و الغونه گلگون زانسان که روی خوبان از لون
الغونه اکنده بکاف تازی بوزن تابنده و بضم کاف نیز آمده و لعلبل یعنی [illegible] مثالش ابو العباس
فرماید روزی باکنده شدم یافتم آن [illegible] سعلکان و در فرهنگ بکاف فارسی آورده اند و اندک نامی
در بنا مرو د آواره بوزن ستاره دیوان حکم باشد یعنی دفتر مثالش رشید گوید همی فزونی چو [illegible] آواره بر فلک
کز تو بطالع میمون و ران [illegible] دیگر بمعنی دفتر حساب باشد که حسابهای پراکنده دیوانی بران نویسند و حالا آن را اواره هم
میگویند مثال این معنی حکیم فردوسی گوید دو صد دیبه پر طوق و یاره همه که بنوشتشان در اواره همه و بمد و معنی بمد الف
نیز آید چنانچه بمعنی دفتر بمد الف استاد معزی گوید بس دیر نماندست که ملک [illegible] آرند بدیوان تو آواره دفتر
و در رساله حسین وفائی بمعنی آهن پاره باشد که از سوراخ نعل بیرون آید و بمد بمعنی وطن و مسکن دوران نیز آمده
چنانکه شمس فخری گوید شکوه تاج کیان وارث ممالک جم که از ممالک آواره کرد دولت دارا آبزره بمد الف

وکسر زای

وکسر زای تازیه نیز آبله که از چشم برآید آبراهه یعنی گذر آب هر جا که باشد و ابراه نیز گویند چنانکه سیف الدین اسفرنگی
گوید خاک [illegible] کویش از این را [illegible] من آب راهش نه که [illegible] جگر در بندم انگوره بنون و کاف فارسی
و را و دال مهمله [illegible] و انه انگور باشد در صیدنه [illegible] اسغده بسین مهمله و غین معجمه بوزن نا
کرده بمعنی آماده و حاضر و مهیا مثالش مسعود سعد گوید [illegible] گرد کنج آسغده نهان قلم اندازه بمان
انداز و قوم بمعنی اندر یعنی [illegible] شیخ نظامی گوید اورده بفتح همزه و را و روی [illegible] ابر نیز گویند ازده بوزن
هر [illegible] و نیز نام درخت و بعضی گویند نام سرو است مثال معنی اول [illegible] گوید [illegible] اند [illegible] چنچه
[illegible] و در فرهنگ بمعنی نفت نیز آورده و [illegible] از درخت صنوبر [illegible] مثال اینمعنی
آورده و نام کشور [illegible] باشد از جمله هفت کشور اسبیده بکسر همزه یعنی سپیدی صبح و بمعنی سپید آب که زنان بر روی
مالند نیز آمده مثالش امیر خسرو گوید صبح [illegible] اسبیده در [illegible] بخت [illegible] بود سپیده بر [illegible] اشپشه
بکسر همزه و بای فارسی کرمکی که در غله افتد مثالش مولوی گوید [illegible] اشپشه [illegible] حوادث باک خورد
و در فرهنگ بمعنی کرمی که در پشمینه افتد نیز آورده و غالبا کرم پشمینه نیز اشپش باشد اشکنه بکسر همزه و فتح
کاف و نون گرد [illegible] که بتازیش [illegible] گویند وان [illegible] مثالش مسعود سعد گوید چه حقه تو شدم در غم
تو سر گردان [illegible] چوب تو از اشکنه شدم در [illegible] ابناشته یعنی پر کرده افراشته یعنی بلند کرده
مثال هر دو لغت [illegible] گوید دل از حرص و زکینه انباشته سر کبر بر چرخ افراشته و بلغت دویم افراخته و
اوراشته متراوف فند مثالش افراخته خاقانی گوید [illegible] افراخته [illegible] افراخته
روزش سپهدار آمده آغشته یعنی آمیخته مثالش حکیم سنائی فرماید عشق با آب روی [illegible] آغشته [illegible] گرد
[illegible] گشته و بمعنی آلوده و ترکرده نیز بنظر رسیده آماده یعنی موجود و مهیا ساخته مثالش خواجه [illegible]
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی انگام بکاف فارسی بوزن افسانه بمعنی
الکام مرقوم باشد یعنی وقت و زمان مثالش خواجوی کرمانی گوید چه شد صبح اقبال او آشکار شد انگام [illegible]

روزگار **ارند** دو معنی دارد اول بمعنی توانستن دوم مخفف آراسته باشد مثال معنی اول سراج الدین راجی
گوید کسی آراسته زیب نعرب کردن بکران کش بود از خط خوش مثال معنی دوم فرخی گوید ایا بزرگ آراسته
ترز محمد حاتم و بایمبر که مروانه ترز محمد سهراب **اهنانه** بوزن شهنامه بمعنی جو و رای واوش و بوش باشد و بمعنی
رسوا نیز آمده در فرهنگ مثال بمعنی با طاو عریان گوید شاخ اهنانه بها ما برگیرد ز بهر یاران هدف کمان گیرد
اوبانند بفتح همزه بمعنی فروبرده مثال معنی اول اسدی گوید ز بس کوشه کون کو همراو بانشته سراسر شکم هستش
انباشته **اله** بفتح همزه و لام نام عقاب باشد و بتشدید لام نیز آمده **انگشتوانه** آلتی که خیاطان
انگشت در آن کنند مثالش خلاق المعانی گوید فتاده خود چو انگشتوانه خیاط شکسته تار کنابروی ز نیزه مانند ن
امیلد بعد از همزه میم بوزن فتیله آمده باشد **اندخواه** بفتح همزه و دال و رای مهملتین و سکون نون و حا
و سین مهملتین پناه و حصار باشد مثالش است دلیبی گوید ز خشم این کهن گرگ از کاره ندارم جز درت اندخواره
اردهاله بعد الف سکون را و دال مهملتین و فتح لام طعامی مانند کاچی که بوی پا سنجیده گویند بفتح سین مهمله
و نون و کسر جای معجمه **ارددوله** بضم دال اول و دوم مهمله بمعنی آرد حاله مرقوم باشد **اردتواله** نیز گویند
که بجای دال دوم تا باشد مثالش ... قاطع قرامه ... ارد توله خورکه بس لوت خوار گشت چون بسیار به
بخت زمن عذر ... **اسغده** بسین و دال مهملتین و غین معجمه بوزن نامرد هیزم نیم سوخته باشد
مثالش است ... گوید ایستاده میان ... آسغده در میان تنور **استیه** بسین مهمله و تای
قرشت بوزن دلکنده یعنی قوی و زشت و بمعنی مرد دلیر قوی ... رسیده و بمعنی دیو مثالش حکیم سنایی
گوید بمعنی اول صحبت عام آتش و پنبه است زشت روی و بتا ماستیه است **افریغه** بفتح همزه و راء و جیم
و سکون فا و نون نام شهری که مادر عذرا از آنجا بوده و بنا کرده نوشیروان است مثالش حکیم منوچهری گوید
با فرهنگ از اطلس ... یکی بدوش ... کامکار و ورد ... ستور نام ... ز نگار رود ...
نام زمینی باشد از بلاد عرب **اسغده** بوزن ناکرده ... باشد است ... منوچهری گوید آسغده برخاکی

نوجان

نوجان ... از انکه پرورده مکارم اخلاق تو هم **الفغده** بفتح همزه و فا و دال و سکون قاف اندوخته باشد بس
فرخی گوید ابا سمی ... بس سلاطین سلطنت الفغده باشند والفغنه نیز گویند و گذشت **انکژه**
بفتح همزه و زای فارسی و ضم کاف فارسی ... مثالش انوری فرماید یکیم از علی شود ...
باد و مار راست چون و بوی کش ... کون گشته **انناه** یعنی ... مثالش شهنامه بزرگان ...
نیاز ... **انجیره** بفتح همزه و رای مهمله و سکون نون ... مثال ... فرخی گوید
کنایه ...
کوی ...
شنو ...
پر دل ... **ارمینه** ...
تیغ او ... **اوبه** بضم همزه و کسر ... **استه** بفتح
همزه استخوان ...
مثالش ...
استه ... **اکنده** بکاف فارسی بوزن تابنده پرساخته و انباشته باشد مثالش
حکیم ... **اکنده** ...
مثالش ... **اسناه** بعد الف و فتح ها و بای ...
و سکون نون ... بکسر همزه و فتح غین و دال مهمله بیهوده
گویی ...
چون ... **ادرم** بعد الف
و سکون واو و فتح رای مهمله ... **ارغنده** و **الغنده** اول برای مهمله و دوم بلام ...

و دال مهمله بوزن نابرده ارغنده بوزن برکنده هر سه بمعنی خشم باشد کذا فی التحفه و در نسخه دیگر بمعنی جنگ آور
و خشمناک آورده و این اصح است کذا فی الفرهنگ اما ارغنده را بضم غین آورده و مثال اول از فردوسی گوید سوی رزم آمد
چو ارغنده شیر کمندی بیازو کمندی بزیر مثال دوم را هم او گوید سراپرده دیدم بزرگ سپاهی بکردار آغنده
گرگ و در رساله حسین وفائی ارغده و ارغیده بوزن لرزیده بمعنی خشم آلوده باشد و در ادات الفضلا ارغده
بوزن گسترده نیز بهمین معنی آمده و ارغنده بوزن کرونده را بمعنی مستی که طالب شراب باشد نیز آورده اندهم بوزن
و دال مهمله و میم بوزن و بدبه یاد آوردن غم گذشته باشد مثالش استاد رودکی گوید بهر بیاران فرزندگان همه
نروشان دارم سر یکیانده انیشه بنون و یای حطی و شین معجمه بوزن اندیشه جاسوس باشد مثالش شهید گوید
در کوی تو انیشه همی کردم ای نگار وز دیده تا نگرت بچشم بیام در و در شرفنامه اپسته آمده بیای موحده و سین مهمله
بوزن فرشته و لغت مکرر از ابسته بوزن وابسته و آیشه بوزن عایشه نیز گویند و در فرهنگ آبشته و آیشته و آبشته
هر سه بمد و کسر یای حطی بمعنی جاسوس و چاپلوس آمده انبله بیای تازی بوزن مرحله ترهندی باشد مثالش
مسعود سعد گوید بر هم مار و زلفت از تیغ و سیر چون چنبره چون هیله زردشان روی ترش چون انبله البه
بضم همزه نام طعامیست ترکان را و بفتح همزه نیز بنظر رسیده مثالش بسحق فرماید سوز درون سیخ کباب جگر بریز
مستان البه ریز بر نوشته اند و هم او فرماید دوش ز کاسه تو البه دلارام افتاد معده سوخته ام در طمع خام افتاد
انگاره بنون و کاف فارسی بوزن هموار جریده حساب و نامه اعمال باشد مثالش استاد لبیبی فرماید زان پیش که
چشم آیدت انروز برا زهول جنبش و تن اندر ره و انگاره به پیش آر و در شرفنامه بمعنی انگارش باشد یعنی
افسانه و سرگذشته و کسی که از گذشته چیزها بر گوید گویند انگاره میکند و شمس فخری نیز بامعنی گوید هر کجا مجمعی
بود و شهان همه اندوه میکنند انگاره اماره برای مهمله بوزن نا داده ان دوالی باشد که کفشگران میان چرم و رویه
کفش گذارند تا مانع دخول آب و خاک شود آمیزه بمیم و زای فارسی بوزن پاکیزه بمعنی دو مویه باشد که بورچه
گل گویند مثالش شمس فخری گوید هر که با بندگان شه جهان دارد اخلاص نیست و بیزه بسر گرد دولی یقین بنود درجهان

اکند

رنگها موبش آمیزه و بزای تازی نیز آمده و بزای تازی اصح است و بمعنی آمیخته نیز آمده چنانکه حکیم سنائی گوید گردار و بسی آتش و برف و یخ
بمعجزه و سهم آمیزه و اعیغه نیز بهمین معنی آورده اشکره بضم همزه و کاف و رای مهمله شد و کاسه باشد مثالش
مولوی گوید بو را بچه و هیچ اسکره شیر را بمراد شکرزه اشکوه بضم همزه بمعنی حشمت و شکوه بود مثالش امام
گوید صدق موسی به عصا کوه زد بلکه بدریای پر اشکوه زد اسکیزه بکسر همزه و کاف و فتح رای تازی و سکون تحتانی
مهمله بمعنی جست و خیز باشد هم او گوید چو که مستغنی شد اطلاق شود خر چه بار انداخت اسکیزه کند آشفته یعنی
بهم بر آمده از پریشانی و تشویش مثالش شیخ سعدی گوید پدر گفتش ای نازنین چهر من چه داری دل آشفته در مهر
من و آشوفته بزیادة واو نیز آمده انجیده بوزن رنجیده گندنای کوهیست کذا فی الاختیارات و
بمعنی ریزه ریزه کرده نیز آمده چنانکه شیخ نظامی گوید زمین خسته از خون انجیدگان هوا بسته از آه برنجیدگان و بمعنی
کشیده نیز آمده انگرزه بمعنی [?] باشد مثالش شمس فخری گوید آتش زند و سنگ شبانان شما را از [?]
انعاک و بحر فی [?] اسغرنه بضم همزه و غین معجمه و فتح نون همان اسغو که گذشت انزه بفتح
همزه و زای فارسی در فرهنگ بمعنی آلک اسپزه جنگ و خصومت بود و بمعنی باج نیز آمده آغنده
بغین معجمه بوزن و معنی آگنده باشد یعنی پر کرده مثالش خسرو گوید دل ز مهر جانیان کنده زانکه از یاد اوست
آغنده آگینده بمد الف و کسر لام و فتح زا و دال مهمله و سکون نون یعنی جهنده و بدخوی کننده و بر استر
و خر بیشتر اطلاق کنند مثالش [?] سکزی گوید اغنوه بضم همزه و سکون غین معجمه و فتح رای مهمله ریش باشد که بر
گردن و شکم بر آید و از ابریشم [?] گویند بفتح نون و کاف و فا اسانه بمد و سین مهمله بوزن نهاده بگوشه
چشم گریستن باشد کذا فی الادات ابوسرده نام ذرویست که چون در آب اندازند تمام آب را بکرد
و بر چند کذا فی المؤید انفجه بضم همزه و سکون فا و فتح جیم فارسی چیزی که در کشت نصب کنند برای
رمیدن مرغان الکونه بکاف فارسی بوزن و معنی الفونه مرقوم انشوشه بمد و شین معجمه و نون
بوزن بیا نوشته عطسه باشد مثالش سراج الدین راجی گوید ز تیغ خشک اشنوشه تر چه آرد کوشی کر و زیر اکند

افشره بفاء و شین معجمه و رای مهمله هر چیز را که افشرده باشند و بعربی عصاره گویند سراج الدین راجی گوید
افشره خون دل از چشم او بگشته پالاوده مژگان فرو انجسته بکاف معجمه و جیم تازی و سین مهمله آستان در بشکر در حرف
جیم اما اشعار بر کلمه اش آمده و مؤید خود این بیت سلطانی آورده بیت حکمت آن سگ که بر در بستر باشد که بالینش از در بست
انجسته باشد اشکوفه شکوفه باشد مثالش بوعلی حاجی گوید باشش تا و دعا اقبال تو اشکوفه کند کز شمیمش
مشام آفاق معطر کرده اشکفه نیز گویند چنانکه اثیر الدین اخسیکتی گوید ای گلی بستان که خنده زدی در عاشقی
از سر شیون نیش اشکوفه ارغوان و قی را نیز گویند مثال اول را بمعنی مولوی گوید بنگر به درخت ای جان در رقص
سرانداز اشکوفه چرا آورده کریه و مخمور مستی و معنی اول نیز بر سبیل کنایه از این بیت ظاهر است ایکخته
یعنی بر شورانیده و بیدار کرده و بمعنی جنبانیده نیز آمده مثال دو معنی اول خاقانی گوید صبح خیزان بین قیامت از جان
ایکخته بو باشان نفخ صور از مردمان ایکخته مثال معنی سیوم هم او گوید در بر دریخ گرز کاوا فریدون بدست
وز بجوه خرب نقش کاویان ایکخته اکنه بکاف فارسی و نون بوزن عاقله مخلوجی که در میان ابره و آستر گذارند
مثالش سوزنی گوید شد زمستان از جو دست بیم میخواهم ابره و آستر و اگنه میخواهم آماره بعد از همزه میم
بوزن استاره حساب و شمار و از آماره آوار و آواره نیز گویند مثالش لبیبی گوید اگر خواهی سپاس از شماره برون
باید شد از حد آماره آمخته بوزن ناپخته مخفف آموخته باشد مثالش لامعی جرجانی گوید بیت نیست راغب اگر
دو دخت تفاخر چشم … چو نیش بدوزد چشم کرده آمخته باز اخکوزنه بفتح همزه و سکون خای معجمه و ضم کاف
و فتح زای فارسی و نون کوی گریبان و تکمه کلاه باشد فرید احول گوید بیت … در بیش فلک که هر دست اخکوزنه کلاه او
اکشه بنون و کاف و شین معجمه بوزن خورشته آلتی بود که برزگران خرمن بآن پاک کنند و باد دهند مثالش
کسائی گوید انکه را از دو دستش اکشه بمهمان فلان با بهترین دو بوسی مکاب اکرنی ارمه برای مهمله بوزن
نارده آرمیده باشد مثالش حکیم سنوزی گوید بود مرد آرمه در بند بخت چه جنبد که داد شود بخت آسمانه
سقف خانه باشد مثالش شاعر گوید تا می آسمان نتوانی دید آسمانه ببین و آسمانه ببین آخته بوزن ساخته

بیرون کشیده

بیرون کشیده مثالش حکیم انوری فرماید تا تیغ بعهد طاوس رنگین تو است شیرهای پر زده تیغهای آخته و آهخته
و آهیخته و آهنجیده نیز بهمین معنی است و همچنین آهنه و آهانیده نیز باین معنی آورده
آهنه بوزن و معنی آشنه باشد آمنه بمیم و نون بوزن آمده توده هیزم شکافته باشد و بزبان ابراهیم کرد و جعفر
یعنی پشته هیزم آورده مثالش سوزنی گوید هزار آمنه هیزم همه زکوه خشک بیاده اند در انبار من فراانبارم انبه
بنون و بای موحده بوزن و بستن را چیزی را گویند که بسته باشد و به دشواری وا شود و در تحفه گوید که چیزی بسته باشد قبل از
و همچنین انبالان مثالش شرف گرکانی گوید خونابه بیستن … در رین چرخ زآنکه تو نا بیمانده است … دیده تر و در مؤید
الفضلا انبه بنون و سین مهمله بوزن قرینه و انبه بوزن بچاره همین معنی آمده کذا فی ادات الفضلا آوینه بوزن
کافینه همان آویش مرقوم مثالش بوسیقی طبیب گوید آوینه خوری چه بیم مس … بر آن بر تو طلسم ازغنه
بعد از رای مهمله زای فارسی و نون بوزن مدرسه نام دشتی از فارس که تا شیراز سی فرسخ است مثالش مولانا کاتبی فرماید
سوار ازغنه را هر کوی از دشمن جوی هر سال پنج زن چه شیر زرست آده بوزن باده آن دو چوب بلند که
بزمین فرو برند و چوب دیگر بر آن وضع کنند تا کبوتران بر آن نشینند مثالش … گوید بر فلک چه برج کبوتر کبوتران
چه نجوم میان برج خطا است وات چون آده کذا فی الزمخشری اکنبه بفتح همزه و کاف و با و سکون نون
و شین معجمه بر زنگیری بود که او را سر مایه نگیب بود و در جهان و کار کنان راهبی بود و شین با سین مهمله نیز آمده و بجای قاف
نیز آید مثالش … گوید در راه تن نور ولی دیدم بس خوب انگیشه از آن عاجز بود در … و در و زمک
بتای قرشت آمده بوزن سرگشته آتش افروزنه چیزی باشد که بدان آتش افروزند و از افروزینه نیز گویند و
آتش گیره نیز باین معنی است چنانچه … تا جای دیگر شاید آتش را و این معنی بدان آتش گیره که به دهان و …
سوخته باشند … اتشه بوزن دانسته در شعر زایج کجا بیت خوش تر آن … از سنگ نیز گویند
افرونته بعد الف کسر فا و ضم را و فتح شین نام حلوایی است که از آرد سازند و آن چنان باشد که اول آرد در روغن
بریزند پس آن را در ظرفی کنند و بدست بمالند تا دانه دانه شود و پس عسل در آن کنند و بآتش بپزند تا مستحکم شود

مثالش شاه ناصر خسرو گوید این آتش افروز شد است از زلف خاکسترش هر دو قرین یکدگر رنگ به رخ نشسته و خواکلیو بوزن ابر
مطلق و خواندن او روا باشد **اشاره** بکسر همزه ستاره و طنبوری که سه تار داشته باشد مثال معنی اول مولوی گوید چه شود
عاشق او ابی معنی میر ده ماه ارچه شود او افرا ستاره نمی خواهد شد و نوعی از ساچمه را نیز گویند و محذوف الهمزه نیز می آید و در فرهنگ
نام عوریکی از مضافات اصفهان و نام قلعه از دکن نیز باشد **اچنجه** بمد الف و فتح جیم و سکون نون پنهانکش جامه
کرجولاهان وا بیند و در شرح سامی فی الاسامی گوید که آن ریسمانرا گویند که جولاهان در آخر کار بندند و بر سقف خانه بندند و در
فرهنگ بمعنی اول آورده و اخسیکتی گوید در تشریف صاحب بکوشیم کز من بتن دادم از صاحب بخرزنش تو خود داد کری و بر قدر خود
زبعد او خلعه برین همد زنش با آغاز حیرت شل آچنجه کار بتو جام اوریشم کوزنش **اوراهیمه** بوزن بود اده الهان اوراق
مرقوم **اغشته** بغین معجمه و شین مهمله بوزن و معنی آگنده مرقوم یعنی برساخته و انباشته **اویژه** بزای فارسی بوزن
سیزه بمعنی خالص و خاص و بحذف همزه نیز آمده و می آید **اگره** بکاف فارسی و رای مهمله بوزن سوره همان اگرای مرقوم که نام
کیمی از اق ام آتش آرد باشد مثالش ابن یمین گوید و ایم آتش بود تنور اشوب اگره انجیشش این بود ببوت **الیوه**
بفتح همزه و واو و رای مهمله بوزن آراسته باشد کذا فی ادات الفضلا **اسوه** بضم همزه و تا بمعنی والانه و افسرده باشد
مثالش شهاب الدین سپکان کوه تا کوه شد ز انبوه آن کوه است **ایمه** بوزن حیمه یا ده بانجر کو یا نه نیز گویند کذا فی التحفه
مثالش خاقانی گوید ایمه ملکوکه آسمان اهل بیرون بمشیند اهل چه نامداد از عدم جست خطائی کمان و حکیم فردوسی نیز گوید تو
ایمه سخن چند گوئی همی کلانه در خبر و چو بوئی همی اگر چه معنی مرقوم برای این لغت بعنوانی که در بیت مذکور و دیگر ابیات استادان
واقع شده چندان مناسبت ندارد اما چون در تحفه و دیگر نسخ باین معنی آمده و دیگر معنی بنظر نرسیده بود بنابران بهمان طریق نوشته شد
و در فرهنگ بکسر همزه بمعنی انجمن نیز آورده و بفتح بمعنی اکنون **انبو** بنون و بای موحده و رای مهمله بوزن چپر و شتر بچه
یکساله باشد مولوی فرماید بر کنار جوی چشم رسته بادام سیب راست چند لبی قطار اشتر انبره **آنیه** بفتح
یا قریه ایست از قری ساوه کرجا الا از آوه گویند با خفای ها و **آوه** در فرهنگ بمعنی آتش خفته نیز آورده و بمعنی زره
و نقاشان و کشیده و ازان بر کنار نقشها و طرحها خود کشند و در نیز آورده با ظهار ها بمعنی آه آورده که او نیز گویند

افزولنده

افزولنده بزای فارسی و لام بوزن افروزنده یعنی برانگیزنده و تقاضا کننده و بمعنی ورکننده نیز آمده و بمد و معنی اول
اوزولنده نیز آمده **آورچه** بوزن آورده مخفف آوارچه باشد که بمعنی فرد حسابهای پراگنده است و آواره نیز
نیز گویند و گذشت کذا فی نسخه اللیبی مثالش لطیفی فرماید هرا گر خرراج و خرچ باشد و اراچه قول و چه آورچه باشد
آموده بمیم بوزن آلوده بمعنی آراسته و آکنده شده مثال معنی اول را شیخ نظامی گوید دو خرکه را شبی خسرو بهار آموده
بگوهر چون شبستان مثال معنی دوم هم او گوید بخوی خوش آموده بگوهرم بر آن زیستم هم بر آن بگذرم و معنی اول نیز از ین
بیت مستنبط میشود **انگلر** بنون و کاف فارسی بوزن ارسه حلقه گوی گریبان و کلاه باشد و از اجو زگره نیز گویند و آن
انگلنند مثالش شیخ گوید افلاک بچنت خواستگر اسپه او وست خورشید گوی انگلر کلاه اوست و بر گوی گریبان و کلاه
نیز اطلاق کنند چنانچه مولانا اهلی شیرازی گوید دستی که در شود بگریبان دولتی گو ناجلال نه بود در انگله **انگیله**
با فا و با نیز آمده است اخسیکتی گوید هران انگیله زرین که چرخ از اختران سازد بجاسم عمر او ابر گریبان زمان
زنهد **ایارده** بیای حطی و راء و دال مهملتین بوزن و اریح تفسیر زند است و نیز کتابی بدین معنی مثالش خسروانه
گوید چه علم زند ابده پهیز کار و چو ملکی که رشک خواند شده در مشتق ایارده گوی **انبوه** و **انبه**
بمعنی بسیار مثالش چنانچه شیخ نظامی گوید با انبوهی بجوانان گرفت بخلوتگه کاروانان گرفت و از ین معنی انگیز
و جائی که مردم بسیار باشند نیز ظاهر میشود و بر غیر مردم نیز اطلاق کنند مثال اول کمال اسمعیل انبوه کران و زشت
ناخوش مانند ابر در جانی مثال دوم مولوی گوید با سیالی که امراست رها نیز انبه و فیروزه صندل مک کبر و بخه
فرو کنیت خانه و دیوار و امثال آن نیز باشد چنانکه گویند فلان خانه یا دیوار انبوه شد **افالسبه** بوزن
تا بایند و یعنی بر جنگ تیز کرده و شده و آشفته کرده و شده **اویزه** بمعنی گوشواره باشد مثالش مولوی گوید
در و لعلش که بود آویزه گوش همی برد از دل و جان لطف و هوش **آهیانه** بهاء و یای حطی و نون بوزن پیازنه
استخوانیست که بر بالای دماغ واقعست و از ان با تارنگی نیز خوانند **اباریده** براء و دال مهملتین بوزن و معنی
انباشته یعنی پر کرده و بمعنی با نغمت نیز آمده **اخشیمه** بمد الف و سکون خا و فتح سین مهمله و میم و بضم نیز آمده

شرابی باشد که از جو و ارزن ساخته شود و در بعضی نسخ اهمه تقدیم میم بر سین بنظر رسیده و این اصح است چه معرب آن اقسما باشد

آزره بزای معجمه و دال مهمله بوزن آمده رنگ کرده و بمعنی خلانیده شده سوزن و غیره نیز آمده و آنرا آزده و آجده نیز

گویند مثال معنی اخیر انوری گوید ز عاقبت هوا روی ضمیر راست چنین آژده سوزنست و بمعنی اول انوری آمده آشنده

بضم همزه و سکون شین معجمه و فتح نون همان ناشستان مرقوم و چند نسخ چنین آمده اما صحیح انست که اشتنه یکی از عطریات که آنرا

نیز گویند انبیره بنون و بای موحده و رای مهمله بوزن زنجیره خاشاکی که بعد از روفتن خانه بر بام اندازند و گل و کاه گل

بر آن اندایند اسپاه بکسر همزه و سکون سین مهمله و بعد از سین بای تازی لشکر باشد مثالش مولوی گوید جو جو قا

اسپه تصویرانها سوی چشمه ال ستابان از ظما و سگ را نیز اسپاه گویند و بتخفیف اوما اسپه شده و در کتاب معجم البلدان

مسطورست در تصحیح اسم اسپاهان که قال حمزة بن الحسن اصبهان اسم مشتق من الجند و ذلک ان لفظ

اصبهان اذا رد الی اسمه بالفارسیة کان اسپاهان وهی جمع اسپاه للجند والکلب و تخفیف

فیقال اسپا افکانه بوزن افسانه بچه آدم یا حیوان که از شکم افتاده باشد امیرخسرو گوید فلک را کهنش از

در خانه افتد عروانت زاکهش افکانه افتد و بمد نیز آمده مسعود سعد گوید شکم حاملات آبستن از نهیب تو افکانه

کنند و بحذف همزه نیز آمده انکاره بوزن آواره همان انگاره بمعنی [illegible] مثالش حکیم سنائی فرماید

بانگ بر داشتم از رغایت تو صهی عشق گفتم ای حشوه فروشنده انگاره و خر و بمعنی پنداشت و تصور کردن نیز آمده

و باین معنی انگاشته و انگاریده نیز گویند افسانه دو معنی دارد اول بمعنی سرگذشت باشد

چنانچه امیرخسرو گوید با او بودم شبی افسانه با او بگوییدم و گر میرم بتعظیم سکان او بگوییدم دویم بمعنی مشهور و معروف

باشد مثالش سیف اسفرنگی گوید بازو ملی امروز افسانه شده بر اجابت جود حاتم و آثار زال سام و بمد نیز آمده

بمعنی اول امیرخسرو گوید همه مردم جستم نه ریشی و نه شیر حکمت جستم نه آفسانه بمعنی دویم سیف اسفرنگی گوید

راز سخن کشتم در زبانها چه صیت تو در نکو افسانه اپاره بوزن ستاره رکیب از اده و رکیب که اکنون معرب

انست و در فرهنگ بمعنی پاره نیز آمده یعنی دست برنجن مثالش شاعر گوید چه آرزو زنیست خود در شمار و حالش زنهید

انبر

از ستاره آساه بمعنی آسایش و آرام نیز گویند مثالش شرف شفروه گوید بشنو گز مالش عدل تو و باقت باید کز نیش

نرم تر از سمور زره باد بود خصمت از فریبی ایات زیمجون معزور چه شود زیری طبل آماه بود ابره بفتح همزه بمعنی روی قبا

که بر بالای استر دوزند و آنرا آستر گویند مثالش مولانا امیدی گوید که ان قاقم صد پاره که روی داشت جو دوش ابره آبی اورش شده امروز

بدل و بضم همزه بمعنی رغبت که او را جزو و حال نیز گویند مثالش ظهیر گوید روزی که باز قدر تو پرواز میکند در چنگ او عقاب

ملک همچو ابره است ابرستبرخوره بضم های معجمه و فتح رای مهمله و الکاریست عظیم از الکای فارس که شیراز و

بیضا و سیکان و مرحان و سیراف و کازرون و کام فیروز از انست و رسم کردوا مادشیرست و بعضی گفته اند رسم کرد و این

کشف انست اعتداد بعین معجمه و دال مهمله بوزن آورده جامه تنگ و تازه باشد مثالش سوزنی گوید چه رو خواست

که بجش از بسی نازی که بستر زیر تن تو بود آغرده و در موید مسطورست که در فرهنگ فرخراسی بکای با زیپاره آمده

ازادمیوه یعنی پسته و بادام و نحو و فندق بسحاق اطعمه گوید کعب الغزال وارد از بوی مشک همی آزاد میوه

وار و از قند سوده کردی استیته بمد الف و سکون سین مهمله و یای حطی و کسر تای قرشت و فتح نون تخم مرغ

باشد و در موید بشین معجمه آورده و در نسخه نیازی بفتح همزه آمده انوشه بنون و شین معجمه بوزن زاده و خرم

و خوشحال باشد فردوسی گوید بد و گفت شاه انوشه بدی همیشه زنو و ورست بدی و بمعنی آفرین نیز آمده مثالش

حکیم فردوسی فرماید بطریق طلب در حکایت فریدون در جواب سلم اتور انوشه کرد ایکو مرجدید درود از شما خود بدیان سیمرغ

دو رشرفنامه بمعنی پادشاه نوجوان آمده و در رساله حسین وفائی بمعنی ملکی آمده علم و گوید موید بمعنی فرحت جسم

روان اخوار انوشه کسی که خرد پیر بود و در فرهنگ بمعنی شراب هم آمده و باین بیت منوچهری متمسک شده انوشه خور

طرب کن شادمان زی درم ده و دشمن پراکن و بمعنی خرم و خوشحال نیز بتکلف ازین بیت میتوان فهمید

ابرکوه بوزن و معنی ابرقوه که معرب انست و اورکوه نیز گویند انسیتغولاد بمعنی

صدا و طلاقی که بعد از آشتی خورند که انی الوزنک افکنده یعنی انداخته مثالش حکیم عنصری گوید فکندش

بکین خشم آرد و از گنت چه افکنده دست عذرا رفته افکنده نیز گویند و در یکی از نسخها افکنده

بمعنی سرگین نیز آمده مطلقا **ابگینه** بمعنی شیشه باشد چنانچه حکیم ازرقی در توصیف شراب گوید زابگینه بعکس ان
چون نور بر دست افکند دست پنداری [illegible] از یاقوت [illegible] **آمه** بوزن نامه دوات باشد و از [illegible]
ستان و خوالستیز گویند مثالش حکیم [illegible] گوید ای ترا [illegible] آمه نی خامه لوح تعلیم تخته نهاد **آپنه**
بهای موحده و سین مهمله بوزن وارسته جاسوس [illegible] باشد و در شرفنامه [illegible] آبه بوزن [illegible]
شبنه نیز گویند و در مؤید الفضلا [illegible] زمین راست کرده [illegible] باشد
و بمعنی [illegible] آمده که بعربی رحم گویند **افراه** [illegible] بوزن [illegible] کنذا فی التحفه
افرنید [illegible] بوزن [illegible] باشد که [illegible] آسیا را تیز کنند **آسیا زنه** نیز گویند
ابخره بوزن [illegible] که [illegible] چون
بعضو [illegible] نیز گویند [illegible] **اترد** [illegible]
بمعنی [illegible] گویند مثالش حکیم [illegible] گوید [illegible] دندان [illegible]
و بتخفیف نیز آمده **ماخیانه** جای که مرغان سازند برای آرام خود [illegible] گویند [illegible] آتوشش
رای [illegible] مثالش [illegible] گوید [illegible] **آسمان**
دره [illegible] باشد که بعربی مجره گویند مثالش [illegible] گوید [illegible]
زبس [illegible] **آخره** [illegible] مثالش [illegible] الدین شروانی گوید [illegible]
[illegible] **آناده** در تحفة السعادة بمعنی [illegible] مثالش
[illegible]
[illegible] باشد و بمعنی [illegible] آمده [illegible]
[illegible]
[illegible] **اشهه** [illegible]
[illegible] **آسه** بوزن [illegible]

بمزارعین

بمزارعین ترتیب کرده از برای زراعت کردن باشد و در مؤید الفضلا آپسه بوزن وارسته بمعنی آمده **آسیمه**
خیره باشد و در بعضی نسخ بمعنی دیوانه مزاج و شوریده و متحیر و مدهوش نیز بنظر رسیده مثالش خاقانی گوید ای
دوران چون من آسیمه سر است [illegible] **انداو** [illegible] بوزن [illegible]
[illegible] **اندایه** نیز گویند مثالش [illegible]
[illegible] **افرازه** [illegible] **افروزه**
بمعنی [illegible] باشد مثالش [illegible] افروزه [illegible]
[illegible] **ابانه** [illegible]
[illegible] **ابناغچه** نیز گویند **ارغنوانه** در تحفة السعادة بمعنی [illegible]
[illegible] **اوسه** [illegible] **اشه** [illegible]
[illegible] **ابزاره** [illegible]
[illegible] **اشکره** بکسر همزه و سکون شین معجمه و فتح کاف [illegible]
[illegible] **آوردگاه** یعنی [illegible] حکیم فردوسی گوید [illegible]
[illegible] **اندوخته** یعنی جمع آورده [illegible] مثالش شیخ سعدی گوید [illegible]
آموخته [illegible] **مع الیاء او ماتکی** [illegible]
[illegible] **افسای** [illegible]
[illegible] **آهنوجشنی** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گروهی که کاتوزیان خوانیش ‌‌ به رسم پرستندگان دانیش ‌‌ جدا کردشان از میان گروه ‌‌ پرستنده را جایگه کرد کوه ‌‌ صفی بر دگر دست بنشاندند
همی نام نیساریان خواندند ‌‌ کجا شیر مردان جنگ آورند ‌‌ فروزنده لشکر و کشورند ‌‌ نسودی سه دیگر گره را شناس ‌‌ کجا نیست از کس بر ایشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند ‌‌ بگاه خورش سرزنش نشنوند ‌‌ چهارم که خوانند اهنوخشی ‌‌ همان دست ورزان با سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود ‌‌ روانشان همیشه پر اندیشه بود **اهنوخشی** نیز بنظر رسیده که بجای [illegible]
مجهول باشد **آبی** بمد بمعنی آمدن باشد و بمعنی امر بآمدن نیز آمده مثال معنی اول خلاق المعانی گوید ‌‌ باقتضای ارادت نهاد
حکم خدای اساس سلطنت روزگار بر شد آبی مثال معنی دوم [illegible] گوید هر شب در جناح [illegible] روی آبی بر دارد و
دگر **ابنوی** [illegible] باشد مثالش [illegible] گوید [illegible]
شد [illegible] آتش [illegible] کذا فی التحفه **ابنارکی** [illegible] و کاف فارسی بوزن و معنی [illegible] یعنی [illegible] بسیار [illegible]
ایاری بیای حطی و رای [illegible] بوزن [illegible] نقاب که بر پشت چشم بندند [illegible]
مثالش رفیع الدین لبنانی گوید [illegible] کذا فی الفرهنگ
و [illegible] **استای** بکسر همزه امر باشد باستادن **اردی** بضم همزه [illegible] بهشت باشد
مثالش فردوسی گوید وی و اردی و بهمن و فروردین [illegible] **استخوان دبای** [illegible]
استخوان [illegible] **آشفتی** یعنی برهم زده [illegible] مثال معنی اول شیخ سعدی گوید اگر خود [illegible]
اندر [illegible] آشفتی [illegible] **آشوفتی** بزیادة واو نیز گویند مثالش هم او گوید [illegible]
[illegible] **ایمنی** بکسر همزه [illegible]
[illegible] مثالش انوری گوید [illegible] کذا فی الفرهنگ **آزمای** یعنی آزماینده
و امتحان کننده و امر بامتحان نیز آمده مثال معنی اول شیخ سعدی گوید [illegible]
دوم هم او گوید [illegible] **ایدری** [illegible]
[illegible] مثالش [illegible] **اندربای**

دربایست

دربایست و ضروری و واجب باشد مثالش [illegible] گوید [illegible]
[illegible] نیز آمده و [illegible] **ارمغانی** یعنی ره آورد [illegible] گویند مثالش خلاق المعانی و [illegible]
[illegible] ارمغانی **آبی** بمعنی [illegible] باشد مثالش حکیم [illegible]
[illegible] و بمعنی [illegible] نیز آمده و بمعنی [illegible] نیز آمده **النی**
بوزن [illegible] السعاده بمعنی [illegible] باشد **اموی** [illegible] مثالش [illegible] گوید
[illegible] گوید [illegible] آب [illegible]
آب [illegible] **اسپری** بکسر همزه و رای [illegible] و فتح بای فارسی [illegible] یعنی تمام شده [illegible] انوری گوید [illegible]
[illegible] آب [illegible] **اسپری** [illegible]
و تمام شدن **اینکینی** بکسر همزه و کاف فارسی [illegible] یعنی خانه داری
خداوندی [illegible] خداوند و خانه دار باشد **آوری** بوزن داوری بمعنی موقف و صاحب یقین باشد [illegible]
باشد [illegible] مثالش [illegible] **البینوی** بکسر همزه
و فتح بای فارسی و ضم نون [illegible]
آستی بوزن راستی [illegible] مثالش شیخ نظامی فرماید [illegible] آستی [illegible]
[illegible] **آهوپای** [illegible] یعنی [illegible] مثالش
[illegible] گوید [illegible] آهوپای [illegible] **افرسکزی** [illegible]
[illegible] **اناانی** بفتح همزه [illegible]
[illegible] **ادرانی** [illegible]
[illegible] مثالش انوری گوید [illegible]
[illegible] **انردی** [illegible] **ایوان سرای**

خانه عاریتی باشد مثالش حکیم خاقانی گوید بنگر چه مخالف ... کز وجود تو وز الطاف بدو هست ایمان مستعاری تو ا
نبه اسکندری آن آینه ایست که بجهت آگاهی از حال ... بر سر مناره اسکندریه که بر ضد ... بر کنار
دریا بنا کرده اسکندر است و ... بسیاری از ... وصف کرده اند گویند ... بستانان ... نمودی آن
فرصت یافته در آب انداختند و اسکندریه را برهم زدند آن ... آب ... آورد **انش باسی** پوشش
که بر صفه ... ستوران ... انگشت بمعنی نجار آمده ... خاقانی ... معنی ...
... آتش ... آب ... زبان ... و شیخ سعدی گوید ...
کرده ... **آسای** ... و ... مثالش شیخ نظامی گوید ... کار ...
... کوه آسای و بمعنی امر ... آمده یعنی ... مثال ... بمعنی ... فرماید
گشت ... آسای یعنی ... آسای ... و در فرهنگ بمعنی ... آمده **ابرد**
نراجب یعنی خوش شده و خوش ... مثالش شیخ نظامی ... شده ... بو ... تو
بکار **اندوهای** یعنی ... و ... و بمعنی ... آمده مثالش ... گوید
... خدای ... **باب الباء التازی مع الالف بالا**
و ... مثالش حکیم فردوسی فرماید ... ستاره ... و ... در آمد ... جای
و حکیم ... فرماید هزار ... بر کستوان ... نام ... در هندوستان ...
چنانچه امیر خسرو گوید ... ها که در بوستان ... هندوستان و بمعنی ... آمده مثالش خواجه حافظ گوید
... بر مرو ... که ... و بمعنی ... مسعود سعد گوید ... به
... راه ... جاه تو قدر تو ... و بمعنی ... حکیم خاقانی فرماید چگونه گفت ... پر سر دار
... اول ... آمده ... **بتا** بعد از ... تا ...
... که ... گویند مثالش ابو شکور گوید ... که ... کسی ... آذین

دستشور

و شیخ سعدی گوید ... بجان ... گر ... و در فرهنگ ... بانوعی از طعام را گویند **باد پروا**
بود ... که در عمارت بطرف باد نهند مثالش خاقانی گوید ... و در فرهنگ ... بروا **بادبچا**
یعنی ... مثالش استاد ... فرماید ... بود که از ... بود **بوسنا** یعنی
... جوان باشد مثالش شیخ سعدی گوید ... خدمت ... **بیا** بیای ...
... در ... **بعنا** یعنی ... مثالش ... گوید ... در ...
... و بعد از ... آمده بمعنی ... قوم ...
... و ... معنی اول ... خواجه ... گفت ...
گفت ... **بتا** یعنی ای ... نیز نام ...
... نیز گویند **بوی سا** ... گویند که عطر ... نام ... معروف نام ...
از ... مثال ... گوید ... مثال ...
شاعر گوید ... که ... و در ادات الفضلا نام ...
و بمعنی ... آمده و در فرهنگ ... نوشته ... افغانی ...
... گویند **بیوس سوا** و در فرهنگ بمعنی ...
... مثالش ... گوید ... سرای ...
... **بخشا** یعنی بخشاینده ...
... و بمعنی ...
مثالش شیخ سعدی گوید ... **بویا** یعنی مطیب
و خوشبو ... مثالش شیخ نظامی گوید ... **بوا**
... یعنی ... مثالش حکیم فردوسی گوید ... **بارجا**

یعنی محل و پگلوک که بار کلاه نیز گویند مثالش امیر خسرو گوید دل پاک تر که بخت از کینه معصوم چو جیحا آهن و در بار جاوم

بلیرا ببین وراى مهملتين بوزن چنوا نیز کجک لود دوست لود رکال توت **بلکباسه** بکسره

وسکون کاف بیای حطی و سین مهمله در اوات الفضلا بمعنی تیب باشد یعنی پاندک و بمعنی کلیم نیز آمده و در تحفه السعاده

بیای فارسی آورده بمعنی شمع و بس و در فرهنگ سعداوردهٔ بسکون سین مهمله یعنی بافه یا بمعنی بسته کوچکی

که بر بالای بار نهند سر باری نیز گویند **باذپا** یعنی تیز رنگ مثالش شیخ سعدی گوید سمند باد پا از تک فرو ماند

شتربان همچنان آهسته میراند **بارخدا** یعنی خدا و نیز خداوند شوا ممدوح را بدین سبب بارخدا گویند حکیم انوری گوید اجل ار

بار خدای اجل نه گذشت ور تو کوی کوزش ور کنده و این سو داشت **بن با** بسرت و بای دوم نیز تازی بوزن فروا

آتشیست که از بن کوهی بر خیزد **بدر میلا** نام مبارزی از لشکر افراسیاب **برج تغریبا** وهان شاهان

و خوبان و نیز برج ثور مثالش خاقانی گوید آخر تو آسمان گشتی یکی رکشن از دوج در برج ثریا چو خواستی **بابا**

بیای حطی خفته و نهایت و مزار مثالش حکیم سوزنی گوید بابای تری که جهت عالم از مهتری ب... چنان **بهرا**

بهرای مهمله بوزن فروا یعنی بکث و برای چیزی مثالش حکیم سنایی گوید حاجت عشق را خرد کشت روا ای عجب ساخت

زمهرای خویشی ازوال طبعش سلب **مع البا بکوب** بتای مثناة و کاف بوزن محبوب

بر پالیست که از منوکردکان و شیرو ماست راست کنند مثالش شمس فخری گوید هر دشمن در او شده روز تیره و غم

بوزینه در مذاقش تکبوب میغماید **بیوراسب** بکسر با و سکون یای حطی و سین مهمله و فتح واو و را نام ضحاک

باشد و وجه تسمیه آنست که او صاحب ده هزار اسب بوده چه بیور یعنی ده هزار باشد مثالش حکیم خاقانی گوید

دو خشم ... در مهر نبوت است بیوراسب بوده جای اژدها **بوسب** بوزن محبوب ساط و فرش که از نبات باشند

که خانه و ایوان آرایند مثالش استاد رودکی گوید شده دیگر روز باغ آراسته خوب تخته نهاده و برگسترده بوسب

بشاسب بفتح با و سکون شین معجمه یعنی خواب باشد مثالش اسدی گوید چو لختی برآمد بشد دو درشب سب

بکوه ... آمده شده ... ب کرشاسب یعنی خواب باشد و در مقام خود خواهد آمد کذا فی الشرفنامه و کشتاب

کشتاب

کشتاب باشد و بوشاسب نیز گویند چنانکه در آفت بدانم کو به خواهید اد بودم و بوشاسب نمودم جز به بیش نیک کشتاب

بلاآب اسم هیچ جز رکسه سیست و رای تیز چیچوع و امر قاب مثالش حکیم سوزنی گوید حیث ان نسر کددی که

بیچو ان که کدوست دریا باب **بهغاب** برای مهمله و غین معجمه بوزن مهتاب بند آب باشد یعنی کویی که آب در آن جمع

شود کذا فی شرح السامی و در نسخه حلیمی براى معجمه آمده اما اول ابح است **باب** بمعنی پدر باشد حکیم خاقانی گوید

عطا او آدمست عطه آدم مسیح اینت خلف که شرف عطا او بود باب **مع الثا** **بثبیج** با

آب باشد و چون باشد مثالش استاد عماره گوید ریش چگونه ریش چو ن ثالث آلود کوی که روش تا روز ان ریش کوه بود

کذا فی التحفه و جا فارسی نیز آمده و غالبا که بای فارسی اصح باشد **باشت** بوزن چاشت چوبی بزرگ

که سقف خانه را بدان پوشند نظامی عروضی گوید بچه بایه ترا و سقف چه باشت با عقل که نتوان داشت کذا فی

الفرهنگ **بکمات** بفتح نوعی از نان باشد مثالش البسی فی المطعم گوید تو به بکمات و حلوا لکان زه بند محل کردی

حاشیه ران شود جا کردن **بجت** ور فرهنگ بمعنی آمده اول موقوف کرمو چه گویند مثالش شیخ بیدر

گوید یکی شب تنبیه بجست و روزی خانت بنا بنا تبیانش بهانه چاشت و ویم کابوس شر سیم جانور است

که بملخ شبیه یا بر شیخ آذری گوید دا به دیگر ست گشش نام چه بگیرد شود سوام هوام اما این حیثیت است

که نام ملخی از دوات بر شه جانور شبیه ملخ را ابلکو خند **بجمند** بفتح با و جیم و سکون سین مهمله در زفانگویا

آوا خوش خود شده در شرفنامه تحت کای معجمه نیز بدین معنی آمده اما در صحاح الاسامی آمده و بضم جا و تشدید میم

خاک مخصوص آواز و قیع خود بسخت و ان را بعربی غطیط گویند بفتح عین معجمه و کسر طای مهمله اول و سکون یای حطی

بدهخت برای مهمله و خا بوزن بدبخت یعنی ادبه کرد مثالش شمس فخری گوید با ان همه ... از ترک ملک

بچوب کین بمالید و بپرداخت و **برهیخت** با خا و یا نیز آمده و صاحب فرهنگ منظوم نیز گوید ...

بد خوش بهربان بهرهیخت او آمد و یوانان بگریخت **برهخت** بمعنی سبب باشد مثالش انوری

گوید حکمش کمت بر بر تو حیخند که جهانیت رشتخند کنند **برکست** براو سین مهملتین بوزن ...

یعنی معاذ الله و بیاد و ایشر مثالش فرخی گوید بیت چون ملک عالی بصورت مجموعه [illegible] ملک چون او بود و برکشت او چون او
حاشا و حکیم قطران نیز فرماید کسی [illegible] بود و ملک صفات شهی چون او بود و برکت برکت **بلغخت** بلام مفتوح
برهنه یعنی [illegible] کرد گرد مثالش استاد رودکی گوید خرد و خورد و خورده [illegible] هر که بر او [illegible] بلغخت
بدست بفتح با و دال و سکون سین وجب [illegible] گویند و بکسر با و دال نیز بنظر رسیده مثالش شیخ سعدی فرماید
در غزل به دستی را که در مستی [illegible] جانم **سپخت** بوزن [illegible] نیز گویند **بلفت**
بکسر با و سکون یا و فا و ضم لام نیز [illegible] **بکاشت** بوزن برداشت یعنی [illegible] مثالش حکیم فردوسی گوید عنان را
بپیچید [illegible] **بیت** معروف [illegible] یعنی توقف کن مثالش شیخ
سعدی گوید [illegible] و مولوی نیز گوید [illegible]
عاقبت رسوا شود این [illegible] **بایت** بکسر یای حطی یعنی حاجت [illegible] مثالش [illegible] گوید [illegible]
[illegible] **بالشت** یعنی بالش که در زیر سر نهند مثالش عماد الدین گوید
در چشم [illegible] سر منزل عاشقان [illegible]
زیر سر [illegible] **بیاشفت** [illegible] **باشفت** نیز گویند
و بمعنی سودائی و عاشق شدن نیز آمده مثال لغت اول [illegible] فردوسی گوید بیاشفت [illegible]
ویران تن و مثال دوم [illegible] شیخ سعدی گوید [illegible] شنید این سخن عارف [illegible] برآشفت و گفت [illegible]
برغست [illegible] سین مهمله و غین معجمه [illegible] گیاهیست که چهارپایان را [illegible]
خورش [illegible] گویند گیاهیست که در عراق [illegible] مثالش شمس فخری گوید برای دشمن [illegible]
[illegible]
شود [illegible]
و [illegible] نیز گویند **بیاغانشت** [illegible]

شمشنی

شمشنی [illegible] **بنکوب** همان [illegible]
بادریست [illegible] **بادبیزه** [illegible]
[illegible]
[illegible] **بیغاسب** [illegible]
[illegible] **بخشت** [illegible]
[illegible]
[illegible] **بخاخت** یعنی [illegible]
[illegible] **بشاست**
یعنی [illegible] **مع الجیم**
الثانی بیای **بنفیج** بفتح [illegible]
[illegible] **بغج** بفتح با و سکون [illegible]
[illegible]
[illegible]
بجعج [illegible]
[illegible] **بج** بفتح [illegible] مثالش شمس فخری گوید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **اسباج** بضم
[illegible]

بوغنج و نوشنج دو عقب اند در نوک مرات بزغنج بضم با و فتح غین معجمه و سکون زای معجمه پسته مغز را گویند
و انرا بان و بابلف کشتو بزغند نیز گویند درخت پسته یکی ال پسته و عود و سایی بزغنج مثالش شیخ آذری فرماید فندق و
پسته فنجک و بزغنج با هیک وکرب ناریج بلاج بضم با و نون و لام که خامی باشد که رقیق و پی گوشت بزند مثالش
بسحاق اطعمه گوید عاشق نکرده مایل بلاج تا فتیه چند بر روی تماج بجج برای مهمله و جیم بوزن منبج نام شهر
که جهت تیز کردن و وشتی و غیرها کنند بنانج بفتح با و نون و سکون الف و نون دویم و زای که بکشوم
دانسته باشند هر یک را او را بنانج گویند مثالش شمس فخری گوید بتعاف زد به حضم شیخ ابو اسحق بدان صنعت که
سازد بنانج حشر بنانج و حکیم سوزنی نیز گوید بوده جیش هر جسال بنانج زن عزم که غذای حب و خورش
مرا که با نو بلاغج و بلاغنج هر دو بفتح غین معجمه و دویم بسکون نون انگور نیم رسیده باشد بشنج
بشین معجمه و نون بوزن شکنج تابش روی باشد و در نسخه میرزا اما در رساله ملا ساسی مسطور است که بشنج
حکی باشد که بر روی افتد و انرا ابو بلکت خوانند و این صحت اقرب است از قول میرزا بغنج بفتح غا
و نون بوزن منبج ماری که در باغها باشد و کزند نرساند مثالش شمس فخری گوید دعا و مدح او را او رد خود ساز
که افعی با تو باشد کم ز بغنج بادسنج خام طمع و کسی که اندیشهای خام کند و مثال معنی اول اشد که ربود
یکی جو زده دوی بادسنج برده بسی در طلب گنج سنج بژوج بضم با و فتح زای فارسی در نسخه میرزا بمعنی مدا
کردن باشد باج خراج باشد و نیز رسمی که از تجاران از ره گذر بان ستانند و انرا باج و ساو نیز گویند
مثالش شیخ سعدی گوید چه دهقان خورد روستایی برد ملک باج و ده یک چرا میخورد و در فرهنگ بمعنی سکوتی که مغان
در وقت بدن شستن و خوردن بعد از زمزمه اختیار کنند نیز آمده مثال این معنی شیخ نظامی گوید بدان وقتی که
خسرو دستگه داشت رسوم باج و برسم نگه داشت بوجنج برای مهمله و فا بوزن برجنج گرانی و
ثقلی که مردم را در خواب فرو گیرد و انرا ابو بلکابوس و خفتو گویند مثالش شمس فخری گوید چنان در خواب شد ظالم که بیش
که پنداری در ابگرفت بر غنج و استاد لعاجی نیز فرماید بوصال تو مرا امین ترم از مکر جهان تا فراق آید که گرفت چه بر غنج مرا

و انرا بوس

و انرا بوس کاچه و زبانچ و ارتکابیج نیز گویند بلاج بعد از با لام بوزن علاج بوریای که در مسجد افکنند بوغنج
بضم با و غین معجمه و سکون نون شوربا باشد بتنج بفتح با و تای قرشت و سکون نون افسردن باشد بلنج بفتح
با و لام و سکون نون اندازه و قد چیزی باشد در نسخه میرزا مع الجیم الفارسی لبیچ بسین مهمله
بوزن بسیچ یعنی سازکار شیخ سعدی گوید بسیچ سفر کردم اندر نفس بپایان گرفتم چو مرغ از قفس و دیگر بمعنی امر
به سازکار نیز آمده چنانکه حکیم فردوسی گوید به وکت روز رو میدیش هیچ اگر هوشیاری روش بسیچ و بمعنی حاصل
نیز آمده که سازکار کننده باشد چنانچه شیخ نظامی گوید ترازوی کردن گردش بسیچ نماند نماند بجز هیچ هیچ
پچ بضم و کسر هر دو با و جیم اول نیز فارسی و معیت یک سخنی باشد که پوشیده از مردم گویند و دیگر نقطیت
گر شتاب نان بزرا بدان خوانند مثال هر دو معنی شمس فخری گوید در رشته اتفاق جمال الحق و الدین هر کس سخن ظلم کند
پچپچ از معارضش گرستان مچو شتاب نان خواند بزرگان کلمه را چون پچپچ باد بیچ بسکون دال ریسمانی
که در ایام نوروز از بام آویزند و کودکان و زنان بران نشینند و در بعضی نسخها کاز خوانند و بعضی گواجو خوانند و بابهنه
چنبره گویند مثالش ابو المثل گوید ز ناکس و خوشه خسرو هست و زیاده توان چه منه انی برباد بیچ باز کرد و در ادات الفضلا
بازیچه و ازیچ هر دو بسکون زای معجمه و کسر نون بامعنی آمده بازبیچ بسکون زای تازی و کسر بای فارسی
چند است که بر ریسمان بند شده از جای گهواره آویزند و کودکان بان بازی کنند و بعربیه مه و اه گویند مثالش استاد
گوید بامهد اطفال حاجت سیر که عقد ثریاست و بازیچ بلخ بفتح با و خا و سکون لام زاید باشد بجخ
بفتح با و رای مهمله و سکون خای معجمه بمعنی نرم شاش و اشخیخ نیز گویند و بمعنی گوش اسب است و فرو امثال ان نیز باشد بعج
بفتح با بمعنی گرد و خود نمای که بوش نیز گویند بلوج قومی اند در نهایت عقل از مردمان بیابانی که بانها را خوشند و گرد
شجاع و تیر انداز باشند و انرا کوچ بلوج نیز گویند و در نسخه میرزا علامتیست که بر سر تیر طاق و ایوان نصب کنند
و زیاده گوشتی که بر چشم گاه زنان رسیده و در نسخه تمام ولایتی از ایران زمین باشد و در ادات الفضلا بمعنی گوشتی که بر سر
خروس رسته باشد نیز آمده مثال معنی اول مجد همگر گوید بار کیا چاره‌ای چنان هر که چشم در کوید و زیر جیست کم ورت

وجیوج مع الخاء بوزخ بوزن چرخ بهره و حصه باشد و ماهی را نیز گویند و بضم شبنم باشد کذا فی الاداة امثال
معنی اول را شاعر گوید برفتی از عمر اکنون اثر حرف کرد تا از باغ آرزو بگشت و زرد بود و در فرهنگ بمعنی زمین پستی که آب باران جمع
شود و تالاب نیز گویند بتاخ بوزن و معنی ملان استاخ که مرقوم شد و در فرهنگ بیتاخ بزیاده یا
نیز آورده و چنانکه امیر خسرو گوید بسیار شراب سخن زانی و اندازه گذشت بستاخی بیلخ بیای حطی و دال ابجد
شده و بخط بلخ نام شهری معروف و نیز نام شهری که برامکه از آن جا بوده‌اند و مفتوح العنوه است و همچون بردوازده
فرسنگ او گذرد و از انرا قبة الاسلام نیز گویند و نیز اوانی شراب هیچ ان صراحی و ترابه مثالش حکیم سوزنی گوید بنشه بهای یک سینا
جگریم فرست امروز کرده هستیم و وجه شراب داد ابوار مع الدال ابناورد بضم با و فتح واو و
سکون نون بمعنی زمین نشسته نشسته باشد بیاوند بکسر با و فتح واو و سکون نون یعنی بازدارند چیزی را در
جای مثل آب را که در کوی کنده دارند بوند یعنی باشند و دیگر در صاحب هستی و نخوت را گویند بوزمند
بزای معجمه و میم بوزن روزمند گیاهی باشد خوشبو بیرکند نام شهریست که زعفران خوب از آن آرند و
بیرجند معربست مثالش بور بهای جامی گوید قطعه دیگر از آن بنده بره درت بوران بچیده بسیر خوانده [illegible]
شیرنیان و یکمی زعفران پرکندی کرد جرجند بوزن فرزند سینه بند اطفال باشد که بازرنگ نیز گویند
بدپند یعنی شکل پسندیده مثالش فرخی گوید سخنان تو شنیدم بر دیده همی نقش کنند هر پسند ان [illegible]
وان ابجد او بودابود بفتح هر دو با و در کتاب ملوک سلاطین گویند یعنی ... مثالش سوزنی گوید بیت
روز وار او کبیر برد ابرد میدان نبرد هر غلام شه کردی ام نبرد زال باد بودبود بحذف الف نیز آمده بیرد
بیرد بزا یعنی از راه و در شوم مثالش حکیم انوری گوید مصرع حکم تو هد بابرد زان جرخ را گفته بود که زهره باد
عود بدال و رای مهملتین و عین معجمه بوزن پرستار و مردانه تابستانی باشد مثالش استاد ابوشکور گوید بیت بجای
کاشانه تو بافزون بره اندران شادی انوش خورد بزغند بضم با و غین معجمه و سکون زای تازی نام درخت
درشت نیز آورده و در موید مسطور است که مانند پسته چیزیست که از درخت پسته بهم رسد و منفذ دارد و دهان پوست آن باشد

کنند

کنند و بهای فارسی نیز آمده باورد بوزن مادر و معانی اپیوره که مرقوم شد ببند بوزن کشند یعنی کاهی و تمام
مثالش امیر خسرو گوید پسنده است انکه زن اندر بنا کوشت علم کرد موی از ده نیز سالکوط حشم کرد بجومند
یعنی با ثمر و نفع مثالش شیخ سعدی زاهد خدا بر خردمند فرزند او کرشاخ امیدش بر ومند باد و در تحفة السعادة بمعنی برخوردار
و توانا و خرم و کامیاب نیز آمده بغند بفتح با و غین معجمه و سکون نون کنارهای کیمخت که غوش نیز گویند مثالش
سوزنی گوید ... از آنکه چنگ ... از رخش ران از ... کیمخت با بغند سبود بضم با و سکون رای
معجمه و بعد کار ... پیر معنی پرسند و مرطوب النزالغره آمده با الف و کسرا و فتح دال ابلو نیز گویند کذا فی الاب بیرکند
بزای معجمه و کاف فارسی بوزن فرزند سوت باشد و به کنند دال نیز آمده مثالش ... بپند بکسور ... شان
... میان ... آورد بلند بفتح با یعنی دراز و بر جسم با چوب باکی چهار چوب درباشد مثالش سوزنی گوید از جهت ... کند
... آستان و رخسار چی ... کذا فی الفرهنگ بو نارکند بزای معجمه و کاف تازی بوزن کوسفند ایوان باشد
و بهای فارسی نیز آمده بند معروف و نیز و ... بمعنی ... و زرق و فریب نیز آمده با یمن ... کلشن گوید
... افسون ... بیان ... بند است و بمعنی سدی که پیش آب بندند مولوی گوید ... رسته
کند ... چون ... نیز آمده از بند گذشت و دیگر ... کشتی ... گویند ... این معنی ... ست
... کشتی ... آمده ... سعید ... بندها ... و بمعنی ... والت
بستن چیزی مطلقا نیز باشد و دیگر بمعنی ... نیز آمده مثال این معنی ... گوید چند ...
... بند و ... احسان بند و دیگر بمعنی حبس نیز آمده مثال این معنی شیخ سعدی گوید ... نشیند
... نیز ... بند و ... بمعنی ... نیز آمده مثالش ... گوید ... سعد ... بند
... بند ... و دیگر بمعنی جفت گاوی که برای زراعت باشد و بند ترجیع و ترکیب نیز آورده و در تحفة السعادة
بمعنی ... نیز آمده بسیاوند ... و او ... بوزن ... عاقبه ... مثالش ...
... باد آورد بفتح با و آورد ... انرا ... گنجهای

خسرو و پرویز است مثالش عماد فقیه گوید ریزی از رو دل تو باشد و رد خاک پیر فرق گنج باد آورد و نیز نام کیابیست
که در کوهسار دیده و بخاری انرا البیضا گویند و چون ان کیه و رو زن سبک بشر از اباد آورد گویند مثال البیضا و معنی اول
نیز مثال گوید کر بکر و گنج باد آورد کردم فی المثل ان زجنم خار باد آورد کرده و در زبان **بلاشجرد** بسکون شین
معجمه و کسر جیم قریه ایست بر چهار فرسنگی مرو که از املاک جاماسب بن فیروز بن جاکر و یکی از ملوک فرس جاهلیت است **بز
ماورد** بفتح باء و واو و سکون رای مهمله و دال مهمله گوشت و تره و خاگینه باشند که در نان تنک و پهن پیچند که بعرف انرا نواله
گویند و تا ازان ابکار دیاره کنند و بگویند **باذکند** بضم کاف و سکون نون یعنی بادی که در شکم و خصیه پیچد و خصیه
ازان ورم کند **مع الذال بالاذ** اسب جنیبت باشد که پیشاپیش پادشاهان کشند مثالش شمس فخری
گوید شهنشهی که کشد بخت در هوا که او چو نوتو خنک سمند علکی اعدیابالاذ **بشکلید** بکسر باء و لام و سکون شین
معجمه یعنی پنجه باشد که از سر انگشت و رخنه بهم رسانند اشر است داد سکوید باکمن لعل پوشن سوسن کو هر افروش بر زمخ
نیلوفرش نقطه زده بشکلید کذا فی التحفه اما در نسخه فارسی بمعنی نشان ناخن زخنه و را افکنده نیز آمده بسر ناخن یا باشکست
و به چت مذکور معنی اخیر مناسبت دارد نه معنی اول و شمس فخری نیز موید این معنی گوید خسرو رستم جدال حاتم در نوال
الخ به پیکان تیز روی قرن بشکلید **بلکفند** بلام و فا بوزن بشکند در شرفنامه رشتو تباشیر و در تحفه بلکند
آمده بضم باء و سکون واو و لام و کسر کاف مثالش ابوالعباس گوید ببولوب بار تو بود از عروقات بور سوکند جوز
که صد بار بوالکفند انده بخوردی **بندود** بنون و دال مهمله بوزن انبود و معنی حیثه و بعضی انبود و ذکر دامثالش
لامعی جرجانی گوید کر بیاماسی شاید قدح باده بسنگ کابر بندود بکافور سر و روی عیال **باربد** نام مطرب
پرویز که سرود سبح کنی و انرا سرود خسروانی گویند مثالش حکیم ارزقی گوید بت صحای کش مرغکان بناغ پرست
چمن بار بد بی برکشیده اند آهنگ **بلباد** بعد از لام یاء حطی بوزن بغداد جامه سان و بابان **باشاد**
نام مطربی مشهور چون باربد مثالش منوچهری گوید بلبل باغی بباغ دوش نوائی بزد خوبتر از باربد نیکوتر از
باشاد **بربد** بای دوم نیز تازی بوزن فرقد و فرهنگ نام ولایت سیستان الخ و نیز گفتن باربد است **بسیند**

بسیند

بسیند و رای مهملتین بوزن نمود یعنی نو علی به و نون بنا کرد **بسولید** بلام نیز آمده **برستاد** بفتح باء و راء
مهمله و سکون سین مهمله بمعنی فیلسوفان شد مثالش مولوی گوید روان حکیمت شود مینوستاد و تنها به بود خود را این برستاد و **بلا
ند** بکسر باء و فتح نون مخفف بلند باشد مثالش مولوی گوید هر کس نه جا پندار کز فتنی بلند را انکس که ماند مرا
کو یکه چشم مینماید **بیهود** و **بیهود** اول برای مهمله بوزن فرمود و دویم بیای حطی بوزن مسعود هرد و جامه
بشکر آتش را ان گرفته باشد و هنوز نسوخته باشد مثال اول خسرو گوید چه نرم گویم با تو مرا ورشتکری مسوز دست جز انرا
که هر آ بیهود مثال دویم حسانی گوید که کشند بار الکن و جان عدوسوز کشا که چه و هنوز انک بیهود **بالید** یعنی
نمو کرد و افزود مثالش رشید و طواط گوید ایا اندر میان شوار ادم پیرهن پیراهن مانی بالید **بیدمید** یعنی
روئید و نیز بمعنی در غضب شده باشد مثال دویم شهنامه چو رستم چنان سپهبد شنید چو دریای آتش بکین بردمید
بادغد به باء و غین هر دو بسکون دال مهمله و فتح غین و باء و رسیسکون دال و فتح را جاییست که از هر طرف
باد و باران رسد **بازخید** بسکون زاء و فتح خاء و کسر میم یعنی کسی بطعنه شخصی را باز نمود و بطعنه حکایت او کرد
بخفند بکاف و فا بوزن بگشند و برسد یعنی عطسه کنند و خنیدن عطسه کردن باشد مثالش سیکک فرماید چون بخفد
صبح سعادت از خیالیکه کرده باد شمع کذا فی الادوات و بوزن بکوزد بمعنی سرفه کند باشد **بنلاد** بوزن
و معنی بنیاد و بزنی نشان استاد قرادالی گوید تا در ابر بنای محکم به که بکند از لاد و بنلاد و ست کذا فی التحفه و در فرهنگ
بمعنی پشتیبان آورده و این چنانست در رودکی راموید قول خود آورده بنلاد و تو شده تر چت خواهد و لیک بنلاد
تو ست بمحو بنیاد و تو باد و **بنداد** نیز با بن معنیست **بجخد** بکاف و جیم بوزن بخشد یعنی آهن را
گویند مثالش شمس فخری گوید که آهنگران لشکر چو تو گویند بکوره در دو زر تو خو جهد **بیجید** بسه
جیم فارسی بوزن بشکید یعنی ساز کار بکند مثالش استاد و فتی گوید کنون رزم کردان ایشان ببیچید همی سر از رامی و ندیم سر
بپیچد همی **بسوند** بیای حطی و سین مهمله بوزن نوروند یعنی جمع کند و امید وارد مثالش حکیم سوزنی فرماید نکند جمل
پاسبر بهنر که بپوسند زرد طعم شکر **بخسید** بکاف معجمه و سین مهمله بوزن بیدید یعنی کداخت و پیژمرده و ناهم آمد

وازپس آتش چنین چون شد **بید** چند معنی دارد اول درخت معروف دویم بمعنی باشد حکیم فردوسی فرماید

میان بسته وار [illegible] سیم نام دیوست مانند ارژنگ دیو مثالش هم او گوید

دیو سپید جگرگاه او [illegible] چهارم مرادف باد باشد گویند باد و بید یعنی [illegible] مثالش هم او گوید

[illegible] سخن گفتن او [illegible] پنجم [illegible] افتد وانرا بید نیز گویند مثالش

[illegible] آدمی خواهد [illegible] نام کتابی [illegible]

[illegible] زبان [illegible] آبی روی امید

براند [illegible] **بامزد** بکون میم

[illegible] خاقانی گوید [illegible]

[illegible] **بورزد** بوزن [illegible]

روشن [illegible] **بچاد**

[illegible]

[illegible] جز [illegible] و چشم [illegible]

[illegible] **بوکبید** [illegible] شیخ نظامی گوید [illegible] دیو سپید

[illegible] **بباد** بوزن [illegible] مثالش حکیم فردوسی گوید [illegible]

[illegible] **بیداد**

[illegible] مثالش فردوسی گوید [illegible]

[illegible] **بسد** [illegible] نیز گویند

[illegible] آفتاب [illegible] عجایب البلدان

مثالش انوری گوید [illegible] **بیبزرد** [illegible]

[illegible]

و [illegible] از سوزش [illegible] گنند و [illegible] بمعنی [illegible]

[illegible] مانند مصطفی آورده که [illegible]

[illegible] زردشت روی [illegible]

بر کند بمعنی [illegible] روشن کند و بمعنی [illegible] گنند نیز آمده مثال معنی اول خواجه حافظ گوید [illegible]

[illegible] مثال معنی دویم [illegible] گوید [illegible]

[illegible] **بغداد** نام شهری مشهور [illegible] خاقانی گوید [illegible] بغداد جام

[illegible] **بباد** معروف [illegible] دویم [illegible] مثالش [illegible]

[illegible] و بمعنی [illegible] چنانکه حکیم سنائی گوید [illegible]

[illegible] آب [illegible] خاکیان [illegible]

[illegible] **بدرود** بکسر با [illegible] مثالش خواجه حافظ

گوید [illegible] **بو رسید** بمعنی [illegible] مولوی گوید

[illegible] بر رسید و بمعنی سوال [illegible] مثال [illegible]

[illegible] **بنیاد** اصل عمارت [illegible] اساس گویند

[illegible] مثال معنی اول سراج الدین راجی گوید [illegible]

[illegible] مثال معنی دویم امیر خسرو گوید [illegible]

[illegible] مثال معنی سیوم شیخ سعدی گوید [illegible]

[illegible] **بغاند** [illegible]

[illegible] و بمعنی [illegible]

بشلید [illegible] مثالش [illegible] آتش [illegible]

چون نکو حرام و اربلی **بجنود** بکسر با یعنی صاحب عقل مثالش حکیم سنائی گوید دوست دانی نه بنده خود را این بود
مرو بجود را **بنام ایزد** یعنی بنام خدا و این کلمه را در هنگام تعجب گویند مثالش حکیم سنائی گوید چون تو را سنائی غلام
انتو چشم بد دور و بنام ایزد **بر و فرود** بمعنی فراز و نشیب مثالش شیخ نظامی گوید چنان بود در سرکار و بارت [illegible]
برو فرود کارت و امیر خسرو نیز گوید دل کرد او بر آمد دول شهر برو فرود نه دل فرو شد است که جانم بر آمده **بکلبیخ**
منه بکند و بغم مختصر بود چنانکه اسدی گوید [illegible] بچه زنگی سیه تر چه زاغ اسه تو چه در دست زنگی چراغ **مع الواو**
بالاد بوزن [illegible] یعنی [illegible] که بان بام خانه را پوشند و انرا فروه نیز گویند مثالش شمس فخری گوید بر زمین خانه
بنیاد او از زر بر جهت عقیق عجب مدار کرمت اندر روش بالاد **بادهنر** بدال مهمله و فتح نون معجمه بوزن کاشغر [illegible]
مثالش شاعر گوید از آتش جرم [illegible] داری خویش را [illegible] همچون بادهنر [illegible] گویند
دکنشت **بوخور** بوزن فغفور [illegible] مثالش شمس فخری گوید [illegible] عیش جوانی ملکت بر
خورکه از کسان جهان نیست کسی برخوردار است و فرخی نیز گوید [illegible] که ده هرکه زو عطا خواهد کان بری که [illegible]
شکر برخور راست و امیر معزی فرماید مثل تو [illegible] از آدم تا دمیدن صور برخور ز طرب که در بهاران با تو
بطرب شدیم برخور و در [illegible] وفائی و شمس فخری و لسان الشعرا چنین آمده اما در شرفنامه بوزن ابتر آمده بمعنی
خورنده و ابر برخوردن نیز آمده مثال این معنی از جهت شمس فخری ابر معزی [illegible] **بشتر** بشین معجمه و تای
قرشت بوزن حجره نام حضرت میکائیل شاعر گوید گرچه بشتر را عطا [illegible] بود [illegible] کذا فی التحفة الا ابو
حفص [illegible] بشتر را بمعنی ابر آورده و همین جهت مرقوم [illegible] داورده **بافکار** بفاء و کاف فارسی بوزن رازدار
[illegible] مثالش لبیبی گوید [illegible] با فکاری بود در شهر هری داشت [illegible] و رعنا دختری **بناور** بضم با
و فتح واو و بعد از با نون [illegible] بر آید [illegible] چنین گویند بکسر حای مهمله و سکون یای موحده و
آخرش نون **بادنبه** بکسر دال مهمله و فتح بای [illegible] گویند که [illegible] عرض کنند
وانرا [illegible] گویند [illegible] **بشاد** بشین معجمه بوزن بهار یعنی سیم کوفت باشد [illegible]

وضیا

وضیای لمعه کس نیز آمده مثالش حکیم فرخی گوید منوچهر و روسیان بطوع کرد رکاب او را بکو بدست خویش بشار
و مسعود سعد یعنی کوفته شده و وامانده و گرفتار [illegible] آورده چنین جا از انجو گفته کرده [illegible] ماند در شهرها
بشار و دیگر گفته [illegible] پوستان [illegible] یکان و در شهرها [illegible] امیر خسرو نیز گوید [illegible] که جهد از
[illegible] آب گل [illegible] بیمار [illegible] شمس فخری [illegible] یعنی
کرم [illegible] **باستاد و بپاستاد** یعنی فلان و بهمان
هم او فرماید با وجود از شهان باستان بر زبان [illegible] **بتیار** بتای قرشت و یای حطی بوزن [illegible]
رنج و مشقت باشد چنانچه استاد ابو البرج فرماید بوزن [illegible] بعون [illegible]
بیور بوزن [illegible] یعنی ده هزار باشد فردوسی فرماید که بیور از پهلوانی شمار بود در زبان دری ده هزار **بیوارد**
نیز آمده و در فرهنگ [illegible] سراج الدین سگزی [illegible] شده [illegible]
[illegible] گوید [illegible] جمشید [illegible]
[illegible] **باد آورد**
[illegible] دو معنی **بوزرکمه بوزرکبو و بوزر بکو** بمعنی [illegible] مثال اول
[illegible] آب [illegible] **بتاواب** بعد از با تای قرشت بوزن [illegible]
در فرهنگ [illegible] **فبسور**
[illegible] **بوساد** بوزن [illegible] **بوواد**
نیز گویند و در تحفه بوزن و معنی [illegible] **بکماد** بکسر با یعنی [illegible]
[illegible] **بوتیماد** نام [illegible]
نیز گویند [illegible]
[illegible] شیخ سعدی گوید از این درخت [illegible] بوتیمار [illegible]

مانده بود تیمار از حسرت باد و درد و دریغ در دل او آنکه شود روزی او آب بقدر **بهار** معروف و دیگر بتخانه را گویند و نقش
نوعی گل و میوه بهار بود معنی رسید موسم گل روز گر نسیم بهار شود باغ و چمن آراسته باشد از بهار و در ادات الفضلا نام خانه ایست
در ترکستان و گل زرد و در شرفنامه نام جزیره ایست و در تحفه میگوید که خانه منقش پر نگار را گویند و دیگر بمعنی آتشکده نیز آمده
و مؤید این قول شیخ نظامی گوید بهار دل افروز دریغ بود کز آن سرخ گل را هوای تیغ بود ز دود مویدش نقش زرین بر آب
شده نام آن آذر آذرگشسب و در زفانگویا بیانی تازی گلیست که از ابکار [illegible] گویند و در [illegible] نام خطا ایست
در هندوستان مثال المعنی خسرو گوید گرانی سپهش بیکسو سوی شرق آمد و زود گشت بهار و چند شد غزنین و در فرهنگ
نام هر گل و شکوفه و گلزار حضرت مثال المعنی و بتخانه و آتشکده این دو بیت استاد مختاری را آورده تا گوهر از فروغ شرف
گیرد خطا تا عالم از بهار شود چون بت بهار رای تو باد گوهر انصاف را فروغ روی تو باد عالم انصاف را بهار
مثال هر گل و شکوفه خواجو فرماید بهار رستاره از غاری برآورد بت آتش رخ از ناری برآورد **باختر** مشرق و مغرب
مثالش حکیم سنائی فرماید خورشید را چون ناپدید شد از جانب خاور علم پیدا شد اندر باختر در آستین شب علم و لفظ خاور
باختر را بعکس تصور کرده اند خاور را مشرق میدانند و باختر را مغرب و حال آنکه متقدمین باختر مشرق را میدانند
و خاور مغرب را کما فی الجهانگیری اما [illegible] پیوسته اینست که باختر بمعنی مشرق و مغرب هر دو آمده و همچنین خاور نیز بهر دو
معنی آمده از جمله حکیم خاقانی خاور را بمعنی مشرق فرموده درین بیت ماه چون در چاه مغرب برد سر آفتاب از
جانب خاور بر آمد و حکیم فردوسی باختر را بمعنی مشرق آورده و خاور را بمعنی مغرب درین بیت چو مهر آورد سوی خاور
گریغ علم از باختر برزند با زتیغ و ابن یمین نیز فرماید [illegible] تا زمین از نور گرد روشنی از باختر انور همچو شب [illegible] تاریکی
انتاد [illegible] و شیخ نظامی نیز فرماید سپیده چه برزد سر از باختر سیاهی بخاور فرو برد سر **ببر** بروزن
شیر جامه خواب باشد مثالش شمس فخری گوید تو آن شهی که همیشه دعات میگویند من و آن ملوک در راه و خستگان در ببر و در
بعضی نسخ ببر بمعنی جامه نیز بنظر رسیده چنانچه دقیقی گوید ببار ببر سر [illegible] زر چنان چون ببر سر چو جوهر ببر
و صاحب تحفه میگوید که تیر ببر [illegible] عاشقه باشد و حکیم قطران نیز گوید [illegible] ز لعین [illegible] بجواب [illegible]

عبیرش

عبیرش باشد که تعبیر ببر و در فرهنگ بمعنی حافظ نیز آمده که وی ببر میگویند مثال المعنی را فرخی گوید از بهار رسم در آموختن نام
کنند نام خواجه ببر زکان و دو پسران از ببر و حکیم قطران نیز گوید بخواهان را رسانی همچو یوسف سوی تخت ببر بکلاه را
فرستی همچو قارون سوی ببر و بمعنی حافظ استاد لامعی جرجانی گوید عاجز شود ز [illegible] و چشم [illegible] ببرم او را
بکن تفسیر و شرح ادراکی از ببر **بختود** در فرهنگ [illegible] بمعنی [illegible] باشد مثالش شاعر گوید عاجز شود ز [illegible]
و در چشم غریوش ابر بهار [illegible] بختو [illegible] در منظر **بود** [illegible] مثالش جمال الدین عبد الرزاق گوید [illegible] و در
ادات الفضلا مسطور است که [illegible] نیز بود را گویند [illegible] ازین بیت حکیم فردوسی [illegible] که زان گران
نه آگاه [illegible] **بادسر** یعنی [illegible] مثالش [illegible] گوید [illegible]
یکی بود [illegible] **برادر اندر** یعنی برادر [illegible] **برادنده** نیز گویند **بادغز** بسکون دال
و فتح غین [illegible] که از سقف خانه آویزند مثالش خاقانی گوید [illegible]
نوشت **بداغار** بدال مهمله و غین معجمه بر وزن [illegible] بمعنی [illegible] باشد ابو شکور گوید [illegible]
بد آغار بود [illegible] **بر** بفتح با سینه باشد و بمعنی بالا که زبر نیز گویند و کنار مردم و پهنا
و چیزی و نفع و ثمر و پرنده و بمعنی ایستاده آمده بمعنی اول سوزنی گوید [illegible]
و بمعنی دویم انوری گوید [illegible] مثال المعنی سیوم هم او گوید [illegible]
[illegible] مثال المعنی چهارم هم او گوید [illegible]
[illegible] مثال المعنی پنجم هم او گوید [illegible] مثال المعنی
ششم هم او فرماید [illegible] مثال المعنی هفتم هم او
گوید [illegible] برهان الدین [illegible] مثال المعنی هشتم هم او گوید [illegible]
اگر [illegible] خراسان [illegible] خاقان [illegible] آمده مثال المعنی خاقانی گوید [illegible]
زبان [illegible] مثال المعنی هم او فرماید [illegible]

کمر از بر تیغ زرش کرد و است شاه جامه سپید است در برش؛ و بمعنی بیرون نیز استعمال کنند چنانکه حکیم سنائی گوید؛ در بیت
تا سپید مخشتری و سپید لیکن زنده زاو کان سر از این خاک بر کنید؛ و در فرهنگ بمعنی زن جوان نیز آورده و بمعنی طرف
نیز آورده گویند یک بر شو یعنی یکطرف رو و در نسخه از نسخ دیدم بمعنی نزدیک شاه هم بهان نیز بنظر رسیده **بار** یعنی بار که
که بر پشت دارند و بمعنی نوبت نیز آمده و دیگر بمعنی بزرگ و بار درخت باشد مثال در سه معنی حکیم انوری گوید؛ بار مانده
تنش که بار دگر بر ما نیندیشت از غم ایزد بارد؛ و بمعنی وقت ملاقات در حضرت در آمدن پیش کسی نیز آمده مثالش هم او
او گوید رات کوی کند بسیاری انجم هستی؛ و رکوی اجرز بسیاری شد مان که بار؛ و بمعنی میوه درخت و حاصل
نباتات و باریدن و ببار نیز آمده مثال معنی اول حکیم سنائی گوید؛ بیخ کاغزات نمذ خرسندی؛ شاخ آن اوپای نیانی آرد
بار؛ مثال معنی دویم هم او گوید؛ رحمت بروار از این خرابه که رحمت؛ بام سوراخ و ابر طوفان بار؛ مثال معنی سیوم حکیم اوحد
گوید خانه ورتبه آنکی که بر سنگ بر نیشته شاهی باید؛ و مسعود سعد نیز گوید؛ چرخ گردد انجم معالی کرد ابر گرد ار بر حوالی بار
و بمعنی بیخ و بن نیز آمده چنانکه حکیم سنائی گوید؛ نفس چار طبع و بیخ حواس؛ بر وبات سکت از بن و بار؛ و در فرهنگ
مترادف کار نیز بنظر خیابانچه هم او گوید؛ بر در مانم سرای دین و چندین بهی و نوش؛ برد در رعنا سرای دیو چندین کار و بار
و بمعنی درگاه نیز آمده مثالش امیر خسرو گوید؛ کعبه بار بسته شده بر اوج سپهر؛ کنگره رفعت زده بر اوج تیغ؛ و بمعنی جای
انبوهی چیزی نیز آورده چون [illegible] بار و دریا بار مثال المعنی ملا فالغانی گوید؛ خاتم توکرد و ریاست تا که امت بکام آن
کرابسر میر و بهند و باز؛ و بمعنی خشتی که در زعفران و مشک و غیره ما کنند نیز آورده و باین بیت خاقانی متمسک شده؛ هرجا که
محیط حسن هم حریف اوست؛ آن زکوشت گاو و بار زعفران؛ و حکیم ازرقی نیز گوید؛ شتر کام ضمامن که با مشک کنند
از آن حکایت که تنش از آن بار رسیده اثر؛ و بمعنی دوست نیز آمده گویند فلان یار و غلام بار و بچه باز مثال این معنی ابن یمین
گوید الحمد که [illegible] کلامت ای پسر که شیر [illegible]؛ و صاحب فرهنگ بمعنی پرده نیز آورده و جهت شهد باین بیت
خلاق المعانی شده فلک تو مقصود دارنت که در پرده غیب؛ هیچ بکر زاد الذوی نه حجابت نه بار؛ و در نسخه حجازی نیاز کی
بمعنی گناه و پر کردن نیز آمده و در یکی از نسخ بمعنی دکیدان نیز آمده چنانکه سحاق گوید؛ خاره بلای کز اهل طبیعت بار غم خانه تو

بهند

بهند بعد تو دیگی بر بار؛ **بوی افزار** او و به که جهت مطیب ساختن طعام در آن کنند؛ **بوی زاد** نیز گویند و مجمر را
نیز گویند یعنی هوا سوز کما فی تحفة السعادة مثال معنی اول شیخ نظامی گوید؛ کباب تر بوی افزار خشک؛ ابابهای پرورده با بوی مشک
برواد بوزن و معنی فروار که خانه تابستانی باشد؛ **بلادر** در نسخه نیز آورده یعنی مشهور و بیرایه عروسان باشد که از زر
سازند و در صورت بمعنی زینه عروس بر سر نهند و نوعی از بادرفت نیز بنظر رسیده و در فرهنگ تحفة السعادة نیز باین معنی آمده
مثالش هم بمعنی زینت عروس امیر خسرو گوید؛ بسته جادو ساخته در سرها؛ داده به بیهوشی عالم صلا؛ و **بلادور** نیز آمده
با فاضل و او **برزکاد** بفتح با و سکون را و زا ابر زگر باشد مثالش امیر خسرو گوید؛ گهی بیدره و خوشه برزگار است گهی بکشت
شاخهای بر نبات؛ **بلغور** بضم با و فتح غین یعنی آن چه که از گندم و جو نیم کوفته پخته باشند و گندم و جو نیم کوفته را نیز بلغور
گویند؛ **برور** بوزن افسر یعنی بار آور میوه دار مثالش امیر خسرو گوید؛ اندیشه مرواشجر خوب بر ورست؛ پرهیز
هم زبر و اثر و برکت بر مراد **ببادار** بیای حطی بر وزن هوادار بمعنی شغل کار باشد مثالش هم او گوید؛ من نقش
بیهوده ام تو جامه عاریت؛ اینت مرا با تو در شغل بیادار؛ و فیدار نیز آمده **شبل امیر** بندیست که در زمان عضدالدوله
دیلمی ابر نام ساخته و سازی ساخت **بر که اردشیر** نام شهری است **تستر** بضم با و تا و سکون شین معجمه و سکون
انشام بشر کما فی المؤید **بلقندر** بفتح با و قاف و دال مهمله و سکون لام و نون لفظیست که در رقص و در دشنام استعمال
کنند و در صورت بمعنی بیج دولت باشد مثالش خلاق المعانی گوید؛ بشر زمال مردمان اندر هست بر اعتقاد بلقندر؛ و در فرهنگ
بضم با و فتح غین آورده و بکسر یای قاف **بهاکیر** و **بهاور** یعنی پیش بها مثال اول فردوسی گوید؛ و دیگر به بهاکیر
و دو گوشوار یکی طوق چرکه در شاهوار مثال دویم ابو المظفر فاید؛ بهاور در تو از دست تو برون کرد؛ به نیرنگ افسون ای دلبر
فقط؛ **شبدیز شهریار** نام نوائیست از الحان باربد مثالش منوچهری گوید؛ بر بید عندلیب زند شهریار؛ بر سرو زند
زند عت اردشیر **بیکاد** بکاف فارسی کار بیهوده باشد مثالش شرف الدین شفروه گوید؛ لعلت که چون
نگین سلیمان نفت و دولت؛ جمشید را بسنجد به بیکاری برد؛ **بهر** بوزن شهر نام ولایتیست و در شرف نامه و نیز
معیب بر نو و خصوصا شیخ نظامی گوید یعنی قرمز؛ عراق اندر بیع سکون نامت بهری؛ و زکان بهره مدان است [illegible] **باحور**

بجای مطلع بوزن ساطور و در نسخه میرزا انکار است که مکسام که از زمین خیزد و باخوار نیز گویند و در ادات الفضلا بمعنی گنی
که مانند شرح ناشر حکیم انوری فرماید باغ و دولت را که آب ان لعاب کلک تست با نمای عهد نیسان حاصل باد ریاد و در نسخه
دو نسخه بوس نوشته اما عربیت باد بر بسکون دال اهمال و فتح بای موحده چیزی که از چوب تراشند و اطفال
ریسمان بران بندند و از دست گذارند تا بر زمین گردان شود و انرا گردنا نیز گویند کذا فی الشرفنامه و در رسالی بادفر
آمده که بجای بای دوم فا باشد و در نسخه حلیمی بادپر آمده بفتح بای فارسی بمعنی مذکور و بمعنی کسی که حرف بر گوید اما از و
هیچ کار نیاید و در فرهنگ بادبر بمعنی کاغذ باد باشد که اطفال ریسمان بران بندند و بر هوا کنند و بادبرک نیز گویند
بلیور بکسر با نام شهری است در فرهنگ موید بمعنی حکیم زجاجی گوید بجای که جیوه سر بنام ان فرود آمدان رد
خیل گران باور بمعنی قبول داشته و تصدیق کرده قول کسی را مثال شیخ سعدی گوید چنین گفت دیدم
گرت باور است که یکدانه گندم بهامون درست بیدار معروف مثال فردوسی گوید چه چیز از خر رستم
از خواب خوش بکام آمدش باره دست کش و بمعنی روشن و افروخته نیز آمده موید بمعنی شیخ اذری فرماید کز گی
آتش است اندر غار میکند ان فتیله را بیدار باد دار بسکون دال اول بمعنی هیچ الکاره و بر باد در انیس گوید
مثال برو و معنی را شاعر گوید و الا از تکبر مشو باد دار هم ملک این خاک را باد وار بادساد بمعنی سبک سری آمده
مثالش شاه ناصر خسرو گوید نکو همت بر رویش مکرم مرز نیم ان هرزه از غای بادساری بشخود بضم با و فای عجمه
و سکون شین معجمه آبی که از دو اب باز ماند در وقت خوردن و بعربی سور گویند کذا فی السامی بالاود بفتح واو کوزه
پر آب باشد کذا فی المؤید بازدار بوزن رازدار زارع و دهقان باشد و بازیار معرب انست و بمعنی بازدار نیز
مثالش خواجه سلمان گوید باغ چون زلفش خراب گشت چون دشتش سراب زانکه انرا باغبان و اقانه ایش را بازیار و در نسخه
میرزا و شرفنامه چنین آمده اما در شرح سامی نه اما اسب چون زد او را بمعنی دارنده باز آورده و دهقان با زیار معرب ان کرده
بشجیر بضم با و سکون شین معجمه و کسر جیم تازی نام درختی که از ان چوب کمان کیرند و بعربی نبع گویند خوب
مین معلم بوزن تا بع بزه کار بفتح با و زای معجمه گناه کننده را گویند و بعربی اثم گویند بوزن حتیم مثالش حکیم

نزار گوید

نزاری گوید از دل ایچ اف میزنم آخر کدام دل آخر چه آید از بزه کاری هوا پرست بردبار بمعنی متحمل مثالش
شاعر در تعریف شتر گوید جهان گردی حلیمی بردباری ز ملک ارجهان تا نیوکاری باهار بوزن نهار و در نسخه
میرزا میعودی چیزی که در قزوین را سندی گویند تکبتر بکاف تازی و تای قرشت بوزن جعفر باریهای آهن که گلی
بر سوراخ کشند و در روز جنگ پوشند بنداد بضم با بمعنی خانه دار و ملک دار است و مثال خسرو گوید بر سر
گنجی که سزد ان بر ملا مدعیان جز علی کیخوزرنه اجزها بندار نیست مع الزا باز معروف و دیگر بمعنی
باغ نیز آمده و باغ بوبیکی دو کی میان دو دست باشد از سر انگشتی تا سر انگشت دیگر چنین از انام باز گستردند مثالش شاه
ناصر خسرو گوید اگر طبعقدر دانش بکوشی برای دین چه صفا و باز زی داشت دامی چرجانی شرکوید شده بچشم من از شاد
زیارت تو دو سال همچو دو روز دو صبل همچو ده باز و باز بزای فارسی نیز آمده و دیگر بمعنی معاودت و گشت دوباره
و باز نیز باشد مثال معنی اول او ویم و سیوم انوری گوید العقصه باز گشتم و آمد بکانه زود و در باز کرده و باز نیست
از پس استوار مثال معنی چهارم نزاری گوید آری چه دل چه شد که همه کاینات را مقدار حبه در نظر باید بکبار
مثال معنی پنجم او گوید حق به دو داد دست بر کمان مراد هر که خواهد گو در ای کو بیاز و بمعنی جدا نیز آمده چنانچه او گوید
انتظار نیز چون انقلاب کند پوست از اعضای جسم باز کرده و در فرهنگ بمعنی جدا و از که شب نیز گویند لم آمده و موید
این معنی این بیت منوچهری است همچنان سیکه که سیل او بکر دانه زکوه گاه و زین سوکاه ز انسو کند از دکا و باز و بمعنی
سوی و جانب نیز آورده و سوزنی گوید انچه ام این جای کرحسام نفرت هر کز از خصم باز ناشد باز نیام و بمعنی
فرق کردن و واجدا شدن و باز رسیده نیز آمده مثال این دو معنی خلاق المعانی گوید گسی که دست چپ از دست راست
داند باز باختیار ز مقصود خود نماند باز شقوی بتای قرشت و فا بوزن فنفوه پیراهن دهان
و دیگر مقدار برخ را نیز گویند سوزنی تو مانده بمعنی اول مقدار وه انده از تن بکوه من از سر تا به ناخن که بچه تنوره در گوی
دور شقو گوید که تبغو نه و غاز امقدار برخ در مردم و چه ریمان رانپیراهن دهان بادان فیروز نام
قلعه ای است که فیروز بنا کرده و بادان فیروز نام کرده و اکنون اردبیل گویند بن بفتح با در فرهنگ بمعنی آیین و

روشن باشد **بسپوذ** بسین مهمله و بای فارسی بوزن ناموذ بمعنی بزور بردن و سپوز زدن چنانچه سوزنی گوید

ولی زرگاه فتنه بر گاه فتنه تا عدو را چاه کن در چاه بسپوذ **بوذ** بضم با اب کبودی سفیدی مایل باشد مثالش

نزاری گوید با او بزبان حال گفتم هر روز بتر چرا ابالی بوذ و در فرهنگ بمعنی اب شده نیز آورده و بایت مسطور

هست شده شارد و تو من باشم گردون گر بوذم تا زان لب خندانت یک نکته بیاموزم **برذ** بضم با جند

مردم و چهارپا و غیره مثالش استاد ابو شکور گوید تنش بابد ازدره چون سرو راست اگر برز و بالا ندارد رواست

و در شعر بزرا مسطورست که برز بفتح با کشت و زرع و بلند بالای مردم که از ابرز بضم با نیز گویند و بمعنی نشو رست و

زیبائی و هاله که بدان اندود کنند نیز باشد کذا فی الشرفنامه و در رسالة الشعرا بفتح زیبائی و هاله مذکور است و بفتح بمعنی

بلندی بالای مردم و بلندی درخت و رخت و بمعنی بلندی مجرد آمده مثالش فردوسی فرماید چه خورشید برزد سر از برج کوه

میان بهر بستند توران گروه بمعنی اخیر و بمعنی بلند نیز آمده و از جهت مرقوم بمعنی ظاهر شد و اگر بالای

نخوانیم چو هم او فرماید بمعنی بلند برش چون برشیر و بالاش برز ز ترکان ندیدم چنان دست گرز و در فرهنگ

بفتح بمعنی زراعت نیز گویند و هاله با بای درنیای بمعنی قد و قامت و شکوه و بمعنی بلند نیز آمده مثال

بمعنی زراعت حکیم ابو شکور گوید ز چندین کس و رنج گشته برز نه کس خورده است ازین مردم درین حرزه و بمعنی شکوه

فردوسی گوید ز دستش بیفتاد زرینه گرز تو گفتی برفتش همی فر و برز **بستان افروز** بضم

برزنگی باشد که سرخ و روشن نیز گویند و بوی ندارد و بعضی گویند سرخ زرد نوعی از بستان افروز است مثالش

سیف اسفرنگ گوید گر نخواهی بدم سرو چادر بکرآ در شبستان چمن شعله بستان افروز و در نسخه جهانگیری

بستان ابروز نیز ضبط رسیده که بجای فا با باشد و گفته اند آنرا گل یوسف نیز گویند **بوارذ** بفتح با بمعنی آرا

و نیکو کن باشد مثالش حکیم فرخی فرماید مجلس عشرت بپیرا چهره معشوق بین خانه رامش برا ز در شش

دولت گستران و گویند که کار را برا ز یعنی نیکو کن و زیبا کن و بمعنی زیبائی و نیکوئی نیز آمده چنانچه مولانا محمد

عصار گوید ز گوشش حسن را لطف برازی ز دستش لطف را حسن طرازی و ازینجا حکیم

مغز

معنی نکو احسان ظاهر جنبید و گفتی کرکان خالی شد و کو نهاده شیرده کوسا حسن که وجه دیرا زند نیز چوبی باشد که کفشگران در پس

قالب نهند از جهت اندام کفش و بخاران نیز در میان چوب دیگر نهند رفت شکافتن **تبدرذ** بفتح و ضم با و فتح دال و سکون

نون و را مهمله دو معنی و در رسالة السامی بدو زبان واقع شده بمعنی رستا کر جوال بای دوزند **بشنیز** بفتح

با و نون بوزن ... نیز گویند **بدون** بدال مهمله و واو بوزن ابدون جای آرام و نشیمن

و قرار باشد و در تحفه او در شرفنامه بروانه برای ... و بتوان زد و ارا مکاه ... و نشیمن باشد ... گویند بکسر میم

و فتح قاف و عین مهمله چنانکه خواجه عبید لوکی گوید چه از بتوان چوکان تو پر زد نهوا گر و چه باز تیز پرگوی و بیای فارسی نیز

آمده و نشیمن ... آورده بمعنی آرامگاه مطلق گفته خواجه سیف قوم خسرو ستاره چشم کرمت خلق جهان ...

او بدواز تو و در رسالة حسین وفائی بپروازه بیای فارسی بد و معنیست یکی نشیمن و نشستگاه و دیگر پرباز کردن طیور

باشد **برک دین** بیفزو نیز مثالش عادی گوید برک ریزست شاخ و انش را این خزان ابهار با بستی

بغاز بفتح بمعنی بوزن ... باشد که در و گران در حین شکافتن چوب در رخنه ان نهند مثالش شمس

فخری گوید عدو سکاری کردت و بازوی خصمش کند همیشه نجار عاقبت بغاز نیز چوبی را گویند که کفشگران

در پس قالب نهند بجهت اندام کفش **بدفوز** بدال مهمله و بای فارسی بوزن ... مرقوم و در

فرهنگ بدفوز بفا آمده مثالش مولوی گوید چنان باشد چنان تو ... ملحق نه لب بشنه نه آوازه نه بدفوز **بادبیز**

بمعنی بادبیزن و بدبیز مروحه گویند مثالش کمال خجندی فرماید و چیزی که کسی بر او ... از صبح چه ...

باد بروبکرش **بوز** بفتح با و در فرهنگ بمعنی سبزی بود که بجهت رطوبت بر چیزها نشیند چون نان و غیره و

بوزک نیز گویند و بمعنی زنبور سیاه نیز آمده **بیز** بمعنی امر باشد یعنی ... و غلطان بمعنی اول امیر خسرو

گوید پیر شاید بیک ... از فکر تیز خوش تو آن ... سعدی ... بمعنی دوم شیخ نظامی گوید ... شد

که از تب ... پنداری ... از دل ... سر آتش بیز است **بکان** بکاف فارسی بیم

بوزن ... مثالش حکیم فردوسی گوید ... ز نول برده بکان ... رکنه ...

وهم او فرماید بیکار نخشت بکبر و زشت ٭ بمیدان بزرگان ایران سپاه ٭ و در فرهنگ بمعنی عالم نیز آورده و این بیت را بمعنی آب
است ٭ تو و این سواران بسا بحمند ٭ بیار ای ورا بیکار چند چو اخسیکتی نیز فرماید بعقوبه در دو معنی ٭ ای امد ضیا بخشش ار افغان
بیکار نسا طانوش بر روی فرو ٭ اما صاحب شرفنامه و میرزا ابراهیم بمعنی نخود آورده و اند و معانی آورده و این خلاف مشهورست **بغیان**
بفتح و جیم و یای حطی بوزن ایشان نام کردانه باشد نرم قسمی بود ٭ بدطریق کر خوای ایشان را بخشش بعید خبر و صدقه و بغیان
و منیانه و بر بنفانه نیز بمعنی آمده **بلنین** بفتح و یا بوزن ناشنیز بمعنی مرکز بود و بجای نیز در میان آنکه بکار برند چنانچه شعر
ابو شکور گوید ٭ نه این را بجا نه در دو وزی بنشیند انزال اندوهی بود ز نیز و است و قطران نیز گوید ٭ اگر باز آیدم دلبر ز
نه بنشینم جز ازو اول ٭ وگر باز آیدم جانان نشینم بیشتم جز از جان **بقلنغاذ** بدو قاف و لام و نون بوزن سکندر از
جانوریست ابلق و گردن و پای دراز نه بشتر و منقارش پهن باشد حلالست و در کشف بکسر دال بلت و میرزا ابراهیم
گوید که این لفظ ترکیست **باخرز** نام شهریست مشهور و در شرفنامه نام کوهستانیست از جمله کوه نغمات
شمال بمعنی ابر حسن دگوید که نغمات نعم دانده و مکاو پافته در عرصه باخرز راه **باد نوروز** معروف و نیز نام نوایی
و لحنی باشد **برموز** برای مهمله و میم بوزن هرمز و در شعر میرزا علیقلی و اب باشد بیای فارسی نیز آمده **بیوز**
بعد از یای واو بوزن نیز از اجابت باشد و شاهد استاد بهرامی گوید ٭ بامید رفتم بدرگاه او ٭ امید مرا جمله پیوز کرد
مع الثاء الفارسی بژ بفتح با برف ریزه که از هوا بریزد و در چین شنیت سرما **بوژ**
بفتح کرداب باشد کذا فی الادات **باژ** همان باج مرقوم بمعنی اول حکیم فردوسی فرماید ٭ به یکبارگی باژ و ساو
گرانست پند برفت باید ترا بیکران ٭ بمعنی دوم خاقانی گوید ٭ زان این سعدان حتیم راهند ٭ کز قافله باژ عمر خواهند
بمعنی سیم فردوسی گوید ٭ نشستند یکبار گروه پراب ٭ دوان تا سوی خان آذر گشسب ٭ و در فرهنگ نام قریه
از قری طوس باشد که مولد حکیم فردوسی است **بژ بژ** همان پچ پچ است حکیم سنائی گوید ٭ نشود دل
بحرف قرآن به ٭ نشود بز به بژبژی فربه ٭ و در فرهنگ بای فارسی آورده **مع السین باس** بفتح
سیم وپای بسته و بیچاره بود که شاه در وطن خود نتواند بود و نه بیرون تواند رفت شاعر قمی گوید خدایگان باس شهم

بکانه

پکانه فزون از نزین نه تو اثم نشست دستور دی ٭ دشمن عزیزی نیز گوید چو چون فرنگ صورت بوحلو ز انفاده و پربابه نجانه شده
باشد **بادرس** بسکون و فتح دال و رای مهمله بمعنی اناث باشد مرقوم **برتاس** بفتح با و سکون رای مهمله
و بعد از ان تای قرشت نام یکی از چهار زبان و نیز نام شهریست در حد روس بمعنی نام ولایت ترکستان گفته اند که روباه
انجا پوستین خوب دارد و برطاس بای حطی نیز آمده شاعر سوزنی گوید ٭ ای شیر ملک روبه برطاسی تو جمشید ملک غلام
نخاسی تو ٭ و پوست آن روباه را نیز برتاس گویند چنانچه صاحب مرد مشتری گوید ٭ زدوران سگ پدر اندر تنم ٭ زده بر جامه بر تاس خانم
و بر مردم آن ولایت نیز اطلاق کنند چنانچه شیخ نظامی گوید در تعریف صف آرائی لشکر اسکندر ٭ بخزرانیان راست آراسته جب بود
برتاس بر خاسته **بوشپاس** بضم با و سکون شین معجمه و بای فارسی خواب پرشور که بیند شاعر ٭ ز آفت بدرام گوید
جهان دیده پیر اختر شناس ٭ چو بنهاد گفتم نشان بوشپاس **بیباس** بوزن الماس و در فرهنگ بمعنی امرزه
باشد حکیم شاعر گوید ٭ بسر کرم چو ندکوئی شر این جدل بر نویسی از قرطاس که گران جان قلتبان ابلیس ٭ زین فضول
حکمت و بیباس **بجس** بفتح با و سکون جیم بمعنی زر بمعنی رستی باشد کذا فی المؤید و در فرهنگ بای فارسی
و آخر شین معجمه آمده **برکس** برای مهمله بوزن نرگس بمعنی نخور باشد رودکی گوید ٭ گرچه نه مردست آن ناکس
نشود شیر از دو دلم برکس **بادغیس** بسکون دال مهمله و کسر غین معجمه نام جاییست مشتمل بر قری بسیار از
اعمال هرات و مرو الرود و قصبه آن کوه و بای سین باشد که دو چیزه اند قریب یکدیگر و گفته اند اصل آن با دخیز بوده بسبب
محل هبوب ریاح ٭ شاعر سوزنی گوید ٭ سموم مرگ چون خیزد کند جنگ ٭ اگر چشمان با دغیس **برناس**
برای مهمله و نون بوزن الماس بمعنی غافل و نادان شاعر ناصر خسرو گوید ٭ تا بها چشم تو می آید هم ز بیداران هم از
برناس ٭ و در فرهنگ نیز بدین معنیست **بیناس** بعد از یا نون بوزن شیراز بمعنی ریچه باشد و با قاف و کاف
نیز آمده و خواهد آمد **بلس** بضم با و لام عدس باشد **بلتیس** بتای قرشت بوزن بلقیس نام ولایت
کذا فی الفرهنگ **خبلوس** بخا و سین مهمله و لام بوزن اسطقس نام کتابی در باب علم نجوم که عذرا و البعدر در
حکیم سنائی گوید حال امی به کتب دقیانوس مثل بخنوس و تهرفوس **برس** بوزن ترس مهار باشد

در شعر میرزا او رسانی به الاسای یعنی جوابی که در معنی شعر شکسته مثالش حکیم انوری گوید چون کمستی بهار و بهر سوئی زود
بنی به بنی اند سر پرست **بالوس** بلام بوزن سالوس کافور مغشوش را گویند و بشین معجمه نیز آمده و در فرهنگ اسامی
بمعنی غشی آورده که بکافور مخلوط سازند پس بر این تقدیر این لغت مرکب باشد و این حکیم اسامی راست بد آورده
کافور تو بالوس بود مشک تو با ناک بالوس تو کافور کنی وایم مغشوش و این صفت را اندک تأملی در رود و در معنی
مثالش **برنیس** برای مهمله و نون بوزن برجیس نوعی از حلوات **بسناس** بوزن بسپاس
نام استاد در این باشد **بجس** بفتح با و سکون جای معجمه پژمرده شده و فراهم شده را گویند از زمین یا از
بیمی دیگر مثالش شمس فخر گوید چون جان مد بود دشمن ای شاه ببد روز زینسان که دلش گشت ز آسیب فنا بجس
و در تحفه بمعنی غشوه که از در بیخ نیز آمده و بمعنی مزرع پایاب حاصل آمده نیز باشد و دوستی که بخشش آتش به ورسد و بمعنی
جوش شود و گویند بجسید و بعربی بمعنی قیمت اندک باشد **برس** بضم با و سکون رای مهمله سرو کوهی است و درس
نیز گویند کذا فی المؤید **بسین** بضم با سیخی که کباب بر آن کشند و جسک نیز گویند و بعربی سفود خوانند لیکن در سین
و ضم حا **بررس** یعنی بپرس مثالش نجم الدین گوید برس که چه بود یک از آن که حکم بر رفع عادة
غوغا و ادیب صابر نیز فرماید گر خیبت مر ترا از دل ابر رمز خبر ببرس ز چشم مستانیان نزار خویش بس
بوس بمعنی بوسه باشد مثالش شمس فخر گوید سپهر سمی که فلک ساز برای حشمت خویش و بهر راه
او به خاک در گشت بر آستان بوسی **بلوس** بلام بوزن فردوس شخصی را گویند که بچرب سخنی مردم را از راه برد
بلکس بکسر با و کاف و سکون لام سرو لوا باشد و بجای با نون نیز آمده **بیوس** بیای حطی بوزن
عروس طمع و امید باشد بچیزی از هر نوع که باشد مثالش حکیم انوری گوید گر به بیوسی نتوان بود هم در این بیشه
بود شیر قرین در دم او فرماید به بیوسی از جهان دانی که چون آید مرا همچنان کز ماه بکین کرده التماس کرد ابر عی واین را
نیز گوید هر که امت باشد بود راه باید بسپاهی بپوسی و در شعر بمعنی تو انید و جابوی نیز آمده **بادغس**
بسکون دال مهمله و کسر غین معجمه شهر در قوم و در تحفه بمعنی باد گرم آمده **بالبوس** بسکون لام و ضم با
در شعر

در شعر میرزا او ابیات قند طالبی بر گرفته باشد **برنوس** برای مهمله و نون بوزن افسوس **بروتوس** مرده و در شعر میرزا
نام لشکر رومی بوده و در جهانگیری مسطور است که لام با شین معجمه بر لشکر است و در ادات الفضلا نام سری از سران لشکر باشد
و بشین معجمه نیز آمده **بلیناس** نام حکیمی که حبیب النجار لشکر بود و او را بلیناس جادو نیز گویند **مع**
الشین باوش بضم واو بوزن جاووش چادر بزرگ باشد که بجهت تکثیر گذارند و خوشه انگور را نیز گویند
کذا فی الشرفنامه **بونخش** بضم با و کسر رای مهمله و نون و سکون یا بر آنند که شکم و بر جیناتی باشد و در شعر میرزا
و در شرح سامی بمعنی آنکه کوتاه از غایت در دی پرند آمده و بمعنی بر دین مطلق نیز آمده مثال اول شیخ نظامی فرماید
دلی به اندیشه را بر تو شد بر خیش بیاید به شمشیر کند **لش لش** بشین معجمه و لام بوزن پیرواش یعنی بر هر دو کی
و بر شایی مثالش شیخ عطار گوید جمع اگر کشتی نفس او زود حاج کی رسیدی این بشولش و راهبان و بمعنی کار کند از پی
و چشنکی و دانند که نیز آمده **بادکش** بوزن و معنی بادزن باشد و بعربی مروحه گویند **بدخش** بفتح با
و دال مهمله کوه مرغیس کانی که معدن آن کوه های شرق و رنگ سرخ دارد کذا فی المؤید مثالش حکیم خاقانی گوید جمع
ستاره ما چو نمود است اندران کوه و رخش جهان که بدخش خاک **براش** برای مهمله بوزن خراش در شعر میرزا
بمعنی پوشیدن و فروختن آمده باشد و در فرهنگ بمعنی خراش که خراش نیز گویند آمده **بانغش** بسکون نون
و کسر قاف بین باشد که شور و بر این کنند و خوانند و آن نیز گویند و بعربی جت اللغز گویند **بوفروش** عطار
گویند کذا فی الادات مثالش ابن یمین گوید در چمن سر زلف تو در بوی فروشی دم چرخ بحیله ختن نافه آهو و این را
او دانی نیز گوید خلق خلق تو عطار حلقه که در آن یکی ز بوی فروشان نسیم باد صبا است **بدست باش**
نیز آمده باشد و تغییر کن مثال معنی اول شیخ سعدی گوید هر چه بر روایت ولایت بیفت لشکر عشق بدست باش که
هر بامداد انتها نیست مثال معنی دوم خواجه حافظ فرماید گرت ز دست برآید مراد خاطر ما بدست باش که خیری بجای
خویشتن است **بیدموش** یعنی گربه سید کذا فی المؤید و آن را پید مشک نیز گویند مثالش خواجو گوید چه
پیرهن و که بر بید مشک چمن بکشد از چارسوش **برهش** بضم با و سکون رای مهمله و کسر ها و در تحفه بمعنی

بمعنی مشابه باشد بلهمش بجانوریست مانند موش که در زیر درختها باشد و تریاق چشم باشد
بلاش بوزن قماش نام شهریست و نام یکی از ملوک عجم نیز باشد بندش بنون و دال مهمله بوزن [illegible]
و در نسخه میرزا پنبه دوکرده باشد برای رشتن و آنرا بافنده و رفنده و پنبه کشند نیز گویند و بوزن [illegible]
بضم بای فارسی آمده بناگوش بضم با معلوم باشد مثالش خواجه حافظ گوید پسرا از من و از طاقت [illegible]
بت سنگین دل سیمین بناگوش بن کوش بمعنی طاقت و انقیاد و تمام باشد مثالش شیخ سعدی گوید
اندر طلبت بجان بکوشم وانگاه فرو دست از بن کوش بنشینم و بر چشم کریم و خاره [illegible] کنم بخش
معروف و ماهی را بشم و چرم نیز گویند کذا فی التحفه مثالش رودکی گوید از آفتاب آید بخشش [illegible] روی گیتی [illegible]
بکسره و حکیم فردوسی نیز گوید چه پیدا شد آن چادر عاج گون [illegible] بخش [illegible] آمد برون برخش براء
مهمله بوزن بخش کف آب را گویند کذا فی التحفه مثالش مسعود سعد گوید بپوشد چو تو از پس خوان [illegible] بر
برخش پهلو بر بکبش بتای قرشت و کاف و یای حطی و سکون شین [illegible] باشد اما اشعار [illegible] بنی
بفتح با و بندهای باشد که از جهت محکمی بر صندوق زنند و پیش بجای فارسی نیز آمده ابوالموید گوید ز ابنوس در به
اندرو داشته بود بجای آهن سیمین همه پیش مسمار و بضم با موی گردن و یال اسب را گویند مثالش حکیم اسدی گوید
بجای نعل [illegible] بسته بر پای بجای موی پروین بسته بر پش و بفتح با بمعنی نیز بنظر رسید [illegible] جامی گوید [illegible]
[illegible] دم و [illegible] و در فرهنگ بفتح بمعنی هر چیز [illegible] و بند آهن که بر حلقه [illegible] و تختها جهت
محکمی زنند [illegible] آورده و مثال معنی اول این بیت فردوسی آورده چرا گفت [illegible] همی بر [illegible]
بوماش بنون بمعنی ماش باشد و در نسخه میرزا مثالش ابو المطهر گوید [illegible]
خادم و شبگاه و شربت [illegible] بوش بفتح با کر و فر را گویند مثالش امیر خسرو گوید خسرو [illegible]
[illegible] بالش معروف و بمعنی نمو و افزایش نیز آمده
مثالش امیر خسرو گوید [illegible] چو سیرت بدان باش [illegible] و بهر دو معنی نمو و افزایش

[illegible]

نیز گوید [illegible] خواجه و بالش بالش آمد ز ناز و ز بالش بوش بضم با و کسر واو یعنی هستی و بودن
که بعربی کون گویند و در فرهنگ بمعنی تقدیر آمده مثالش فردوسی گوید هر آن چیز کو ساخت اندر بوش بدان است چرخ روان را
روش و بودش نیز گویند چنانچه ناصر خسرو گوید [illegible] چون آمد در بودش اندر ای مع
الغین بالغ بضم لام و در نسخه وفائی شاخ گاو خالی کرده باشد که بدان شراب خورند مثالش استاد عماره
گوید و در نسخه میرزا [illegible] که بالغ بفتح لام نام [illegible] جام بود که از چوب یا شاخ سازند
و بدان شراب و غیره خورند و در مؤید الفضلا بجای فارسی و فتح لام آمده بنجدروغ بنون و دال و رای مهملتین
بوزن [illegible] چوبها باشد که بر راه آب گذارند تا آب براه دیگر رود مثالش رودکی گوید آب کرچه
[illegible] که بیرون کند [illegible] سست گشته [illegible] بدریغ برای مهمله بوزن دریغ و در نسخه وفائی خوشه انگور
بشیرغ بفتح با و سکون شین معجمه [illegible] سپرک باشد کذا فی المؤید بزغ بفتح با و زاء و غ
با تشدید [illegible] نیز گویند و بسکون زاء در نسخه حلیمی [illegible] باشد [illegible] بغ
بفتح با و سکون رای مهمله یعنی گوی بزرگ که در آن آب جمع شود و بند نیز گویند [illegible] یعنی [illegible] آب از جوی
یا چشمه در [illegible] بزدراغ برای معجمه و دال مهمله بوزن گستاخ و بفتح با نیز بنظر رسیده [illegible] میرزا
[illegible] که بان [illegible] مثالش [illegible] گوید [illegible] آبی [illegible] خاطر
[illegible] بزداغ مع الفا برجاف بجیم فارسی بوزن [illegible] نام [illegible] که [illegible]
[illegible] بوزن سلطان کذا فی الفرهنگ بوف بضم با نام مرغی که کوف و بوم نیز گویند مثالش
[illegible] گوید [illegible] چرا چو بوف [illegible] آشیان [illegible] مع القاف
بوسحاق و بواسحاق [illegible] گفته اند [illegible] یکی [illegible]
بو اسحاق گویند [illegible] مثالش حافظ گوید [illegible] راستی [illegible]
بو اسحاق [illegible] دولت [illegible] بود بشبق [illegible] معجمه و بای موحده بوزن خندق

قرابت از قریه مرده کاو است [illegible] کویند **برق** بوزن و معنی برغم قوم که بند کویند و مثالش شیخ اوحدی

کوید بکشایند [illegible] برق [illegible] و بتازی معروفست **بیرق** علم باشد خاقانی کوید

[illegible] بر بیرق [illegible] سوخت [illegible] که بر سر نیزه علم [illegible] کنند نیز آمده مثالش

[illegible] **بغلطاق** بفتح با و غین معجمه یعنی [illegible]

باشد و در تحفة السعاده بمعنی کلاه و در ریت این نیز آمده مثالش شیخ [illegible] کوید بغلطاق و دستار [illegible]

[illegible] **بغطاق** و بغلطاق [illegible] بمعنی آورده و صاحب [illegible]

[illegible] بغلطاق [illegible] و صاحب

فرهنگ [illegible] نیز آورده [illegible] بمعنی کلاه [illegible] آورده

و این [illegible] خاقان [illegible] خورشید [illegible] بغتاق او

[illegible] **بمعنی الکاف التازی بارک** بکسر رای [illegible]

مثالش [illegible] **توک** بتای قرشت

[illegible] مثالش استاد [illegible]

[illegible] **تبکی**

بفتح با و سین [illegible] کویند **سبک** بفتح با و سکون سین [illegible]

[illegible] **بیلطی** [illegible] **بیناسک** [illegible]

و سین [illegible] **بخیلک** [illegible]

[illegible]

بتای فارسی آورده **بهرک** برای [illegible] تحفة السعادة و در فرهنگ

بمعنی [illegible] **بغلاغر** بوزن [illegible]

پیدا شود

پیدا شود و چرک کند **بن تاشک** برای مهمله و شین معجمه بوزن [illegible] در فرهنگ نام کیاهی که بر [illegible] کویند بشید

بهلک بوزن و معنی [illegible] باشد که موجب [illegible] است و آن [illegible] که پوست بدن را سپید کند کمال غیاث کوید [illegible]

[illegible] **بادبرک** بفتح با و را [illegible] بمعنی ابر **برک**

برای مهمله بوزن [illegible] مثالش [illegible] کوید چون [illegible] چاره [illegible]

و بمعنی [illegible] نیز آمده مثالش [illegible] کوید [illegible] بسته [illegible] برک

و بمعنی جامع [illegible] فارسی آورده [illegible] برک [illegible] و دیکر بمعنی [illegible]

از حکیم [illegible] فارسی بمعنی مطلق [illegible] نیز آمده و در فرهنگ [illegible]

کسته [illegible] بسته بود بر سر خویش [illegible] بمعنی جامه کوتاه [illegible]

پوشند نیز آمده مثالش کمال غیاث کوید [illegible] و روی سپید [illegible] جامه [illegible]

برک [illegible] **باسک** [illegible] مثالش سراج الدین

راجی کوید [illegible] **بجرک** بجیم فارسی بوزن [illegible]

[illegible] **بجرک** [illegible] بوزن [illegible]

[illegible] نیز آمده **بلکنجک** بفتح با و سکون لام و نون و فتح کاف و جیم [illegible]

مثالش [illegible] **بودک** برای مهمله بوزن

[illegible] مثالش [illegible] کوید [illegible] بودک [illegible]

[illegible] نیز [illegible] بمعنی [illegible]

[illegible] مثالش سراج الدین راجی کوید [illegible]

[illegible] مثالش شیخ [illegible] کوید [illegible]

[illegible] **بیولک** چون [illegible] مثالش [illegible] کوید

بس عاجزم بپیش گرانی شاد وبش اندرین خانه بستان نو بیوک و فوزکانی نیز گوید همه ساله عروسی گر شهر و بیوک کش ولیه اداد

ایر و نو و در بعضی نسخ بکاف فارسی نیز آمده **بوک** بوزن دوک بمعنی اشتر که ابر بهار یعنی الجمل گویند مثالش حکیم انوری

گوید بیا ای بوک گرچه سال برادوم مرا ضرابی ماده است زندگانی نوح **بجالک** بتای قرشت و خای معجمه بوزن وبال

نام موضعیست نیز ولیکن کذا فی الشرفنامه **برندک** بفتح با و را و دال مهملتین و سکون نون پشته و کوه خرد باشد

کذا فی المؤید **بلغاک** بلام و غین بوزن دنبال فریاد و غوغا باشد که بیک دیگر باشد چفاق نیز گویند مثالش امیر خسرو گوید

بگیتی گشت جفا که بد بیدار همه مردم در زمین در رفت چو نهان و این بلای فرماید مرا چون زلف تو تشویش از انست که هست

در جهان افکنده جفاک **بلکاک** بلام و کاف تازی بوزن افتاب آب نیم گرم باشد و بکلی نیز بدین معنیست **بسدک**

بفتح با و سین مهمله و سکون دال مهمله و در نسخه نیز ا بمعنی دسته جو و گندم درو دو باشد **بسوالک** بسین و رای مهملتین بوزن

پتوار و در نسخه نیز آنچه شتر که رهوار و سوار باشد مثالش است و معزی گوید بپوشد از چشم دولم در آب آتش نیز لم پرستار

محلم در کوه ها کام زند اما در نسخه دیگر بمعنی شتری بنظر رسیده که در پشت او بار باشد و چه پرستش او و کودان و در شرفنامه بمعنی کره خر

نیز آمده و بعضی اول **بسرک** نیز گویند کیف بالوزن اساک جای بخچه پودر بهای جای گویند مثالش زبهر کون تو تر شب کادام

خرطوم فیل کرده ز انبساک و ذرت **بتوراک** در فرهنگ بمعنی جای اشتر که غله در آن کنند و مدفون سازند کذا اشعار

بگرگشتن گرده **بکنک** بکاف اول فارسی بوزن مردک در فرهنگ بمعنی جیوان دم بریده باشد **بوبک** بای

دوم نیز تازی بوزن کوچک دختر و شیره را گویند **بنبک** بسین مهمله بوزن خاک دبی که از ریاحین کنند و در روز

عشرت بر سر نهند مثالش ترکی خوبرکون ریز همچو خاک بجاب شاه بهان خاک بابت عزلت تو بسان ابو البنوی نیز گوید

همانست بتانکه اشکم شدت او بیرون برند زنجب سک **بابک** پدر باشد مثالش شیخ سعدی گوید پسر کنعش ای

بابک مجوری بجا سکست می بپرسم بجوی و پادشاه معظم را نیز گویند و اردشیر را از ان بابکان گویند کذا فی الشرفنامه **برفنجک**

بفتح با و فا و جیم و سکون رای مهمله و نون کابوس را گویند **بکوک** بکاف اول نیز تازی بوزن تنبول نشانه

تیر باشد **بروشک** بفتح با و شین معجمه و ضم رای مهمله خاکستر کذا فی التحفه **بلوک** بلام بوزن تنبول جای باشد

کبودان شراب

کبودان شراب بخورند مثالش استاد عسجدی گوید که می گسارند بکوت شهوار خوربت دی نو بهاری روزگار و در بعضی نسخ

بدو کاف آمده و چوک بضم یا بعضی سرگین باشد که پشک نیز گویند **بلک** بکسر با و فتح لام و در نسخه نیز اجامه نو باشد

و در شرفنامه چیزی باشد نو که خوش آید و نیز نشان و نوبا و نیز گویند و تازیش طرفه خوانند مثالش ساوجی گوید خاکستانک

سرایست مینو سستند هر جای بگلشن نو دوستان از اش بر بساک و در فرهنگ بمعنی ارمغان آورده و بهمین جهت مرقوم گشت

شده و بضم با و لام بمعنی چشم بزرگ برآمده باشد چنانکه بدر الدین جاجرمی گوید بلک نظاره بزرگ که باغ فردوس است بک

شده هر راوید چون سرا کنور **بلونک** بفتح با و نون و ضم لام شیر چوبین باشد **بندک** بنون و دال

مهمله بوزن مردک چنبه زده کرده باشد از برای رسیدن و پا نهنده و گنده نیز گویند کذا فی الشرفنامه و در

فرهنگ بیای پارسی آورده بوزن کلم **بشنک** بفتح با و فای قرشت و سکون شین معجمه بمعنی جزو باشد و بضم با نیز آمده

کذا فی المؤید و الادات **بیانک** بیای حطی و نون بوزن نجابت گیاهی باشد که ازان بوریا سازند کذا فیه منها **بنکلک**

بضم با و سکون نون و فتح لام در نسخه نیز ا درخت گل باشد و در شرفنامه مسطورست که میوه ایست مثل پستان که

از ابوی گلک نیز گویند **بردک** برا و دال مهملتین بوزن مردک در نسخه نیز اف نه و اغلوط باشد که از چیدیگر

پرسند و بعربی الغز گویند مثالش امیر خسرو گوید زبرو کهای در اند و در بسته که از کرش دل دانا ست خسته و دوست آن

الشواوات بفتح با و ف نه و بضم با الغز باشد بمعزاف نه شاکوبد جز صفات تو معنای تنها نیک طامات جز مدیح

تو عزلهای افاضل بردک **بیلک** بفتح و لام قسمی از تیر که از ایکان دو شاخ باشد و از انفیک نیز گویند مثالش

شمس فخری نوطه ای شهریار و زیر بروز کین مصاف بر آسمان مه خورشید را بیک پیلک و عمید لوبکی نیز گوید یکتر

و تیری که از جرح و شت آید برون تیری ببوم نفس در سینه شیدان نهاد و در فرهنگ بکسر با آورده بمعنی نوع از

پیکان که بپیچ باشد و هو بیدا این قول شاعر کوید هست در چشم شیاطین همواجوم شهاب بیلک نفاو تو چه تیری که

ندارد پیک و بفتح با بعضی نشور رحوک و قبا را آورده **بک** بفتح با و نیغ ایشر که بتازی ضفدع گویند مثالش

شمس فخری بود کسی که چون سرطان با تو کج رود و بکشی بسک نشتی و بار کین فلکش چون بک و بضم با بمعنی

رخسار باشد که در حالت باد کردن بر چیزی [illegible] بر آمده شود [illegible] تا زنبورک [illegible]
[illegible] شیخ نظامی [illegible]
[illegible]
نیز آمده **برجک** برای [illegible]
[illegible]
[illegible] سلیمان بن عبد الملک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **بوی کلانک** [illegible]
[illegible] **بلبک**
[illegible] **بنک**
[illegible]
[illegible] **بوسلیک** نام مقامی از [illegible]
[illegible]
[illegible] **بزنک** [illegible] **بالک**
[illegible]
بلادرک [illegible]
[illegible]

[illegible] شیخ نظامی [illegible]
[illegible] **بلک** [illegible] **مع الکاف الفارسی**
بستر آهنگ [illegible]
[illegible] **برنگ** [illegible]
[illegible]
[illegible] **بشک** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **بلشک** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **بالنگ** [illegible]
[illegible]
[illegible] **بانتک** [illegible]
[illegible]
[illegible] **بنجنک**
[illegible] **بادرنگ** [illegible]
[illegible]

و در فرهنگ بمعنی [illegible] آمده و این [illegible] آورده [illegible]

[illegible] و بمعنی اسب شد و نیز آورده و بمعنی [illegible] نیز آورده

بهشت گنگ بکسر نون و فتح کاف فارسی [illegible] حکیم سوزنی گوید [illegible]

[illegible] **بوشنگ** [illegible]

[illegible] **برک** معروف و دیگر [illegible] شیخ سعدی گوید [illegible]

[illegible]

[illegible] **برشنگ** [illegible]

[illegible] **برتنگ** [illegible]

[illegible]

و خروس پای بسته بطره مرغول و بعضی زنجیر گویند و جو و گندم نیم کوفته را نیز برغول گویند مثالش حکاک گوید آسیای
چرخ ریم کرد را که برغول که بسره گشتم و در نسخه میرزا ابراهیم است که از آرد سازند انرا اتوره نیز گویند کذا فی المؤید
والادات و بیای فارسی نیز آمده **بل** بکسر با بمعنی مهل و بگذار مثالش حکیم سنائی گوید بل تا کف پای تو بوسم
انگار که مهد الکاتبم **بدسگال** بمعنی بدگوی و بداندیش مثال الحکیم فردوسی گوید یکی شربت آب از پی بدسگال به
از عمر صد ساله و هشتاد سال **بشول** بشین معجمه بوزن رسول بمعنی گذارنده کار باشد و بمعنی جنبنده و دواننده نیز
آمده مثالش ابو شکور گوید بکار بشولی که خود کیش شد از سر نه پیرا خرد جش شد و بمعنی امر بگذاردن کار و دیدن
نیز آمده مثال اخیر حکیم اسدی گوید نریمان بیندیش و گفت ای نمول همی کار رای دگر بر بشول و ازین بیت این معنی
معنی بر هم زدگی و پریشانی ظاهر میشود و بمعنی امر بر هم زدن نیز آمده چنانچه اثیر اخسیکتی گوید بر بند دست آسمان چو بشول
بکام جهان بزن تا زمین را بر زمان اندازه در قوسش **بشکل** بکسر با و کاف کژک کلیدان باشد و بعضی ان
چوبکی چند که در سوراخهای کلیدان افتد و بان در بسته شود و بفتح با و کاف نیز بنظر رسیده و در تحفة السعاده بضم
با و فتح شین آورده و بشیش را نیز باین معنی آورده **بالال** بوزن پامال ستفغانه باشد **بهرام تل**
بمعنی مناره که بهرام چوبین از سر ترکان برآورده بود مثالش فردوسی گوید همی گشت بر گرد دشت نبرد ز سر کشتگان ز
دو رکرد چو برهم نهادند و ایشد کشت ز بالا و پهنای کوه کشت چنان جایرا نامداران پیل همی هر کسی خواند بهرام تل
بجال بجیم تازی بوزن و معنی زگال آمده که انگشت باشد **بسمل** بمعنی مذبوح آمده و در بعض نسخه و جای [illegible]
ان باشد که به تیغ کشته شود مثالش مولانا قطب الدین عتیقی گوید بسمل خنجر اخلاص شو ار میخواهی که به تیغ ملک الموت
نگردی نرواز **بابل** بکسر با و هم نیز آمده بیان عراقست و عراق وسط عالم است پس بابل بمنزله مرکز باشد دایره
عالم و یونانیان مشتری را بابل میگویند کذا فی عجایب البلدان و در نزهة القلوب مسطورست که بابل از اقلیم سیم است از بلاد
سیم عراقست و بر کنار فرات بجانب شرقی واقعست و اکنون خرابست و از توابع شهر حلت و بر سر تلی که [illegible] بوده
چاهیست و گویند هاروت و ماروت در ان محبوس اند مثالش خواجه حافظ گوید در باد دم شدن سوی هاروت بابلی

صدگونه

صدگونه ساحری بکنم پیش هاروت **بشل** بشین معجمه بوزن [illegible] و در نسخه وفائی بمعنی آویزان باشد مثال کمس فخری گوید [illegible]
که بگذری ز هوا دست خود در رکاب شاه بشل و نسخ [illegible] نیز بنظر رسیده و بمعنی دو چیز که بهم گیرند نیز آمده **بال** از آدمی
بازو و از مرغ پر و دیگر [illegible] بالیدن باشد مثال [illegible] خسرو گوید ای سرو [illegible] بال [illegible]
و بمعنی بالنده و نمو کننده نیز آمده [illegible]
نام قسمی از ماهی [illegible] عظیم [illegible] بال [illegible]
بغال [illegible] **مع الملیم بادنام** بکون دال مهمله
و فتح زای معجمه [illegible] چون باشان باز خورد آسیب [illegible]
[illegible] کذا فی التحفه و نسخه [illegible] و بعضی از نسخ برای [illegible] آمده و بمعنی بخت نیز آورده [illegible]
از عجایب [illegible] منظور شده [illegible] **بافدم** بسکون
فا و فتح دال [illegible] و در نسخه وفائی و [illegible] بافدم آمده [illegible]
[illegible] روزی [illegible] ابو شکور نیز گوید [illegible]
[illegible] **بجم** بکسر با و فتح جیم [illegible]
[illegible]
[illegible] **بجکم** بجیم و کاف تازی بوزن [illegible]
[illegible] **بدادم** بدال [illegible]
خرم [illegible]
[illegible] بهرام [illegible]
[illegible] بهرام [illegible] یوسف [illegible]
[illegible] یوسف [illegible] بهرام [illegible]

بیای فارسی آمده بشنم بوزن چشم شبنمی را گویند که بامداد بر سبزه نشیند مانند شبنم مثالش استاد فرالاوی چون مرد
سبز بود کس ماموی بس در واکه برنشست بران ماموی سبز شبنم و نیز نام موضعیست میان ری و طبرستان و حکایت سرای آنست
و بفتح شین در فرهنگ بمعنی حول و بمعنی ناگوار آورده بیرم بفتح اول و ثانی قماشیست شبیه بشالی اما از آن لطیف‌تر و باریک‌تر مثالش فرخی
گوید بپیرایه‌ها پیر کها جوشن فولاد همان کشند که بسوزن کشند با بیرم و بعضی گویند قماشیست سیاه که در عرب ستاند پوشیدن
او متعارفست بم بفتح با نام قریه‌ایست در کرمان باشد مثالش علاء فقیه گوید عدو را بر دل از وی بار رعم ابا سنان
او کلید فتح بم و دو یم مثنی زیر پرده‌ای بمعنی صدای که از تار کنند و غیر آن مثالش مولوی گوید چه از زیر و چه بم تو مایم و در عم تو در نای
این نوا زن کاغلاق ز چنوانی و بعضی درست زدن بر رباب ساز کسی نیز باشد چنانچه حمید رونقی گوید آموخته تا دوست حرم آمد
قاضی عمامه بم کرده و درم بر سر قاضی بخشم بفتح با و سکون خا نام ولایتیست مشکبیز و بزرگ خاطر خوش بود
اثیر الدین اخسیکتی ماه تو در سنگ بخشم لعل تو با جزم و رزم شهد نیست در آغوش تو سم تنبیت در کلام فرزند کمالی الموید
و بخاطر این صنیف که در جنت قوم بکسر با نیز توان خواند که پای کمیتی می بشر بغیر محرم بسکیم بفتح با و کاف
منسوب ایوان که بسکم نیز گویند مثالش ناصر خسرو گوید بسی رفتم بپای آز اندر بسی پر زده کردن بسکم کم آمد و نامد بپای آز را
کم بژم بزای فارسی بوزن خشم در فرهنگ بمعنی شبنم باشد بنستوم بشین معجمه و نون ژرف در زای مهمله
بوزن فانستم در نسخه میرزا و میدیکه المام بیشتر معنی جوشش اعطا اداد و در نسخ خ عاد و بمعنی ... و در رای مهمله آورده و کاربرد آن ابار
بعربی شهری خوانند باد نجم را تیاب را گویند و بعربی افزایی گویند بغنم بفتح با بوزن شبنم بعضی بسیار بار
بیچنگ گوید بدان مانند بغنه بر سبوی که بر آتش نهی گرد بغنم و دیگر آزار بیشتر که خار چنان بر چوب بندند تا خار
بدان از جوار نیایند مثالش عسجد گوید ازو درم کرده از بغنم نه شکر جدید بیچ کس نه درم بهوم نام پادشاه
مشهور و مریخ را نیز گویند مثالش سراج الدین قمری گوید ای زنده و جود و جان بکام یاد کیوان کمال اشتری و بهرام
رام یاد و دیگر نام روز بیستم از ماه باشد مثالش استاد فرالاوی فرماید همه تا بود از پس رشن مهر و سروش
چنانچه از پس بهرام رام باشد یاد معنی نماند که رشن روز هژده از ماه باشد و مهر هفده و سروش الا پس مهر و سروش

بچشن از نشین

بچشن از نشین باشند و بهرام روز بیستم باشد و رام روز بیست و یکم و باد روز بیست و دوم پس رام و باد بهرام بیشتر و نام حیثیت که تقدم بر روز مصالح بهرام هم
نشفت باد و دم مزد و دیگر بند فردوسی گوید بدان داستان بکر ابیس سیم همی چون شیر با باد و دم باد نام بکسر
دال و سکون زای فارسی دوان در شعر شعرای سرخ و مستعمل شده و در فرهنگ باد ژنام چو دولت ضبط شده چون باشد که بر اندام بپاشد
و از آن ریشها تو کنده و در مؤید الفضلا بیژنام و باد ژنام و بسود الدال و بفتحای دو یم و واو سرخ با دیاش و در کتب طبی سرخی مفرط
بهو خشیت که بر رو بهم رسد بیوش طبیب گوید این‌ها که گرفتار بیاد ژنام کمک تر شده و نوره و روشنا شدند مطبوخ جیده بعدازان کم
مخور زند و در طور برطریق نجیبه کاری فرمایند بام معروف و دیگر با مدادی باشد مثالش اوحدی گوید بهمت ایده و موزون نشام و دیده
زاهی بوی شام ها شب بام و بمعنی وقت ما نیز آمده که دام ام گویند بام چشم یعنی چشم که بتازی‌اش جفن گویند مثالش
سوزنی فرماید چون بام بام چشم بر روی پروژه خشم و زنگینه گشته پرده چنینش سیاه اندر حکم بفتح با و کاف تازی بمعنی تم مثالش
شاعر گوید هر که در دنیا شود قانع بکم سرخ رو باشد بعقبی چون نعیم بم بمعنی زنگ باشد مثالش شیخ سعدی گوید
شنیدم که در روز امید و بیم بدان را بنیکی ببخشد کریم برزم برای مهمله و جیم بوزن خارم بمعنی کرشمه باشد و در فرهنگ مسطور
هست برزم کرشمه یا لات دو هزار دست بود رنگ اسب براهام نام یهودی که بهرام گور رعایا او را گرفته بود
ستاد او مثالش خاقانی گوید بهرام بگرو براهام چون که چشم بر خان و خوان لنبک سقا برافکند و ابراهیم را نیز گویند
بزم یعنی مجلس شراب و جشن مثالش مولوی کاتبی فرماید در که گین موکه آرای بزم و درم هیشل انجمن آسای بزم بخود
موبد گیاهیست که برنج انگشت ماند و در شرفنامه مسطور است که گیاهیست که مریم در آن دست زده و مانند پنجه گشته
و بوی خوش دارد و از آنچه مریم نیز گویند مستردم نه ثمن صنم را گویند مثالش رکن الدین کرمانی فرماید ای در
نظر جلوه تو بپهلو درم و نزاد دو شبه تو جهان بسته رحم برسم بر او سین مهملتین بوزن مرهم کیانی که آتش
پرستان در وقت پرستش آتش و جز آن بدست گیرند کنانی المؤید و در فرهنگ مسطور است که بمعنی شاخهای باریک
باکره و بیدرا نیز پیوسته بیندند که از درخت انار برند بکار روی که و ستانان از آهن باشد و در ظرف مانند قلمدان از
طلا یا نقره و بعض که برسدان گویند گذارند و وحین خواندن آسکی از کتابها می زنند یا عبادت کردن یا طعام خوردن خنده

برسم بدست گرفته و شرط برسم بدست گرفتن بوقت شستن و جامه پوشیدن است مثالش حکیم فردوسی گوید سروش
بشوئیم برسم بدست چنان چون بود مرد دانش پرست **بشکم** بکسر با و سکون شین معجمه و فتح کاف فارسی
صفه باشد مثالش شهاب الدین فرماید خانه چون سرای جان بزم بشکم غیرت فضای ارم **بغم** بکسر با و فتح
غا و لنگ و فرومانده باشد **بجر خوادرم** ورطه ایست که آب آموی آنجا جمع شود **بشالم** بشین معجمه و تای
قرشت و لام بوزن بشارم طفیلی باشد **بلخم** بلام و خای معجمه بوزن مرهم فلاخن باشد و در نسخه میرزا مثالش مولوی
الدین گوید کله یا نان او نهند از قدر مهره را چه سنگ با بلخم **بدکم** برای مهمله و کاف بوزن برجم بمعنی بارد آتش
باشد مثالش شمس فخری گوید که شود کنده عدل او باشد خیل یاجوج ظلم را بدکم و مسعود سعد نیز گوید اندرین کوهسار
چون کوه اگر امروز بماند بدکم **بوم** مرغ مشهور از جنس جغد باشد و دیگر جایگاه و زمین باشد و در تحفه مرغیست شکاری
که شب شکار کند و بروز نتواند پرید از آنکه هیچ نه بیند و سر بزرگ دارد بشکل گربه و در رساله میرزا زمین شیار کرده باشد
که هنوز زراعت و چیزی در آن نکرده باشد شمس فخری گوید بیرون معنی هست در حکم شاه ابواسحق بهرچه ان نام بوم برداند
اینجا نگشت عدل او که بروز پرده از جنس بوم بردارد اما بمعنی مرغ مشهور هرچند اکثر مولفان بنوشته اند
و در فرهنگ بمعنی طینت و سرشت نیز آورده و این بیت شیخ سعدی متمسک شده شنیدم که مردیست پاکیزه بوم
شناسا و ره رو در اقصای روم اما بمعنی جای دیگر بنظر رسیده و مخصوص اوست و بخاطر این ضعیف میرسد
که بوم درین بیت بمعنی مولد و وطن این کسی باشد **برم** برای مهمله بوزن شرم کوی بزرگ باشد که آب در آن جمع
شود و از انرا غرغ نیز گویند شهید بلخی فرماید در صفت چشم عشق او آنچون تن خود ببرم پاک بشست از مثالش
تمام تولورست و بوزن ورم چیزی باشد که ان بند کدو و خیار و امثال اینها بران اندازند و در فرهنگ نام سبزه نیز
باشد که بمرغ گویند و بمعنی انتظار نیز باشد که بر مو گویند **بزوشم** بضم با و سکون زای معجمه و شین و فتح
واو و شم بزرگ باشد کذا فی شرح السامی و در فرهنگ بزرشم آورده بحذف واو بوزن کلدشت بمعنی پشمی نرمی که در تحت
موی بز میباشد و این بیت شیخ سعدی را مثال آورده یارم ز سفر آمد دیدم که بزرشم آورد چون بجنگ کردم خشم آمد

بشم آورد

بشم آورد **باشام** بشین معجمه پرده باشد مطلق **بخسم** بخای معجمه و سین مهمله بوزن بالجم شرابی که از گندم
سازند مثالش مولوی گوید بخور پیاله رطل بچه کو نرمی کوبشکند روزه نه ز انگور است نز شیره نه از گندم نه از بخسم
بدحنیم بفتح گرفتن روی و بد طینت **مع النون بادخون و بادخن** بدال مهمله و خای
معجمه اول بوزن بادکون و دویم بوزن بادزن را کنند باشد یعنی بادگیر کسالی فرده مثال اول را عمر حکونه جهد از دست
جهد بادی و چگونه جهد از با دخون و حکیم اسعد فرماید مثال الثانی و دیم در او وقت سحر بقطب فلک بر شاخ نقش چون نادگنند
در الکستان عطر گردان بدان مثال که از گل غذا آسیا آرند که دکان سومی بالا نباد خن **بخسان** بخا و سین
مهمله بوزن مستان بمعنی پژمرده و فراهم آمده و رنج دیده باشد مثالش رودکی گوید از آن چه اندوه جگر زین و شادی و تن آسانی
بهشتیان و رانچه باید که بگسانی و دیگر بمعنی گداختن و گداختن باشد در نسخه وفائی و شمس فخری این بمعنی گداختن آورده
و گفته مثالش ارچه که موزور او سنگ می پنداشت زتاب آتش قهرش چه سنگ شد بخسان **برمایون** برای معجمه
و میم و یای حطی بوزن افلاطون نام گاوی که فریدون بشیر او بزرگ شد مثالش شمس فخری گوید توبستی فریدون یار کیترا
تا که آرام خواسته حشش برمایون و در موید بکسر با و رای مهمله آمده **بهین** بمعنی بهترین باشد مثالش امیر خسرو گوید بهین
نشان ملک سرو انبی که بعبان بخشیدت و دلنوازیی **برن** بضم با و رای مهمله و فتح چوبی باشد مثالش هم او فرماید
شمع پر نقش که بودت او و ز کشته شود گر برن آید بروز **بذلون** بذال معجمه بوزن رحقون در فرهنگ بمعنی قماش
نفیس آورده و بدین بیت فرهنگ خطوه متمسک شده بزر با لا بود بلند پرین هست بذلون قماشهای گزین **بلستون**
بنائی که انرا پایه و ستون نباشد و نام کوهی در حوالی مدین که خسرو پرویز نو با و را بکندن او امر فرموده مثالش شیخ نظامی
گوید بکوه از گشت خسرو رهنمونش که میخوانند مردم بیستونش **برهختن** بوزن برجستن بمعنی آویختن
برهون برای مهمله و ها بوزن صفوان دایره باشد شمس فخری گوید در تعریف حصار قوه و چرخ محل حوادث
انکاں بعد قرار چون خارج است از آن برهون و استاد عمید نیز گوید روم خیم هم مرکز چگونه برهون شود
مرکز و برهون را نشنفته مرتبتی مکرر شود و در تحفه بمعنی پرکار نیز آمده و در بعضی از نسخ کاسه موئلف معلوم نبود

این جنت ملحق را باستثنا و مغز یکجا آورده اما بخاطر میرسد که بمعنی ظاهر و انسب باشد و در شرفنامه بمعنی یار و آرایش
نیز بنظر رسیده [illegible] گوید ابیات قدی تو چون سروی زر بنا کرد آن آذین [illegible] روی تو چون [illegible] کرد آن برهمن
و بمعنی روزنامه نیز آمده [illegible] خسرو گوید [illegible] این پیر خزانه دین است چشم تو چون روزنست
گوشش چه برهمن [illegible] مرد و سخت کن اکنون که [illegible] در پی خزانه [illegible] و بمعنی حصار و محوط
نیز آمده چنانچه [illegible] گوید [illegible] شده غافل ز علم و حجت برهمن جهل کشیده بگرد جان تو برهمن و در فرهنگ بمعنی طوق
دیگری که [illegible] بند [illegible] میان [illegible] اند و طوق [illegible] خانه محوط و خاربست آورده و بمعنی خاربست این بیت
حکیم قطران آورده بیت باغ [illegible] تو سال [illegible] زمانه بسته [illegible] کرد آن برهمن و در نسخه حسینی [illegible]
برهمن بیای تازی [illegible] آورده و بیای فارسی بمعنی [illegible] **بنوش** بفتح [illegible] بوزن [illegible] نام [illegible]
و در نسخه وفائی بوزن [illegible] آمده **بنولیدن** بفتح [illegible] و لام بوزن [illegible] بمعنی [illegible] و [illegible]
و پریشانی کردن نیز [illegible] مثال [illegible] ملک [illegible] بنولیدن [illegible] و [illegible] زبستان [illegible] دوست [illegible]
[illegible] نیز آمده **بلندین** بضم با و فتح لام و سکون نون و کسر دال مهمله [illegible]
[illegible] آمده و در فرهنگ [illegible] چوب [illegible]
چهار چوب و رست [illegible] راست [illegible] آورده **برتن** [illegible] بوزن [illegible]
[illegible] چنانچه [illegible] آمده [illegible] **بر**
مکان [illegible] بوزن [illegible] **بامشین** [illegible]
[illegible] آورده [illegible]
[illegible] **بهرمان** بوزن [illegible]
و در نسخه [illegible] پیش [illegible] خسرو [illegible] بود [illegible]
[illegible] مثال بهرمان [illegible] امیر خسرو [illegible] گوید [illegible] بهرمان [illegible]

وازین

وازین جهت [illegible] و معنی [illegible] بهرمان [illegible] و ازین جهت شاید
[illegible] و در فرهنگ [illegible] مترادف بهرمان [illegible]
[illegible] بهرمان گویند مثال [illegible] آب [illegible] آتش [illegible]
بهرمان و معنی اول [illegible] **بهمن** و در نسخه وفائی نام [illegible] زمستان نیز باشد
[illegible] بازدهم از سال [illegible] ماه دویم از زمستان است و [illegible] خاقانی فرماید
اگرچه آهوی [illegible] **بهمن** [illegible] چون [illegible] تا [illegible] بهمن
[illegible] بهمن [illegible] روز [illegible] بهمن گویند مثالش
[illegible] بهمن [illegible] بوستان [illegible] و در نسخه [illegible] آمده که بهمن
[illegible] و در [illegible] مثال [illegible] چه [illegible]
[illegible] بهمن [illegible] و در فرهنگ بمعنی [illegible]
و [illegible] باشد و بمعنی [illegible] روز بهمن [illegible]
[illegible] بهمن [illegible]
[illegible] بهمن [illegible]
[illegible] بهمن [illegible]
[illegible] آمده [illegible] بهمن **بهادستان**
[illegible]
باشد بمعنی اول **بهارستان** [illegible] آمده چنانچه فردوسی گوید [illegible] بهارستان [illegible]
[illegible] **بندیدن** بوزن [illegible]
[illegible] **برقندان** و در نسخه [illegible] آمده [illegible] گویند مثالش

خاری قهستانی گوید [illegible] نظر رسیده **بزمخیدن**
بکسر [illegible] یعنی عاق والدین شدن **برین** یعنی [illegible] گویند [illegible] بهشت برین [illegible]
[illegible] راست [illegible] مضراب [illegible] که از [illegible] باشند
نیز آمده مثالش مولوی گوید [illegible] نیز آمده و در فرهنگ
بامعنی بکسر آمده **بازن** بفتح زای فارسی [illegible] نیز گویند **بنوان** بفتح
[illegible] خرمن [illegible] بفتح با خرمن
برزین بضم [illegible] ابراهیم زردشت [illegible] جرجانی گوید
[illegible] **بیجان** بجیم فارسی [illegible]
کنان مثالش فردوسی گوید [illegible] بیجان شده **برازوان** برای
مهمله و [illegible] و برازبان نیز گویند
بامیان بکسر میم و بعد از میم یای حطی [illegible] در کوهستان [illegible] از کوه
بامیان صورت [illegible] مثال [illegible] گوید [illegible]
[illegible] بامیان [illegible] نیز گویند [illegible] **بومهن**
و بوهین اول بضم با و فتح میم [illegible] زمین لرزه
زلزله [illegible] مثالش استاد [illegible] گوید زمین [illegible] چنان
[illegible] **بون** بضم
[illegible] مثالش استاد [illegible] گوید [illegible]
[illegible] **بادبان** [illegible] مثال
[illegible] حکیم ازرقی گوید در تعریف

زانجمله

زانجمله عکس [illegible] **بادوبزن و بادبزن**
[illegible] مثالش [illegible] خواست از دو باد
[illegible] **بخسیدن و بخسانیدن** هر دو بخای معجمه و سین مهمله [illegible]
[illegible]
بالان [illegible] مثال حکیم خاقانی گوید [illegible]
[illegible] مثالش حکیم [illegible]
[illegible] مثال [illegible]
[illegible] **بردیدن** [illegible]
[illegible] **برنون** [illegible]
[illegible]
[illegible] **بجون** [illegible] **بوکان** [illegible]
[illegible]
[illegible] **بربون** بفتح با و واو [illegible]
[illegible]
[illegible] **المثنی**
[illegible] **باشکان**
[illegible]
بوسلیهان [illegible] **بن** بفتح با
[illegible]

و هر جا باشد چنانچه شیخ سعدی گوید سخن را سر است ای خداوند و بن میاور سخن در میان سخن **تکران** [illegible]

شعر [illegible] از طعام [illegible] گوید تا نرسد [illegible] بنگر آنها چشمان [illegible] نیز آمده [illegible]

گوید هر سه [illegible] کار است [illegible] در رنگ [illegible] سر تو [illegible] **بادبرین** بادو [illegible]

[illegible] گوید [illegible] خاک [illegible] باد برین و حکیم سنائی نیز گوید [illegible]

[illegible] **بادفوردین** بفتح فا و واو و سکون رای مهمله و کسر دال [illegible]

مثال است [illegible] آید [illegible] **بیرون** بکسر [illegible]

[illegible] کذا فی التحفه مثالش [illegible] چند [illegible]

[illegible] بیرون [illegible] آمده [illegible] شیخ نظامی گوید [illegible]

[illegible] **بیخته** [illegible] کذا فی التحفه **بکن**

[illegible] کرد [illegible] تحقیقات چنانکه [illegible]

[illegible] زین الدین [illegible] گوید [illegible]

[illegible] **باشتین** [illegible]

[illegible] **بستان شیرین**

[illegible] **بزن** بفتح با و زای [illegible]

کذا فی التحفه **بن دندان** یعنی [illegible]

[illegible] **بن بیان** [illegible]

[illegible] کذا فی التحفه [illegible]

[illegible] **بر ابو شیان**

بفتح با و [illegible] کذا فی التحفه مثالش [illegible]

مجنون

بشرت شود [illegible] و است و دقیقی نیز فرماید [illegible] چو مصطفی بر داد از بر

پروشان را [illegible] پروستان آمده بفتح بای فارسی و واو و سین مهمله و نون [illegible] و در فرهنگ پروشان [illegible]

و سین مهمله [illegible] باشد [illegible] دقیقی را باین طریق آورده بر داد [illegible] پروشان را [illegible]

و [illegible] چنانکه مرقوم شده آمده **برخان** برای مهمله [illegible] **بیچیدن** بجیم

فارسی بوزن [illegible] یعنی ساز کار کردن [illegible] حکیم [illegible] فرماید [illegible] این کار را [illegible]

بدخشان نام ولایتی از خراسان [illegible] لعل و طلا بوده [illegible] باشد [illegible]

[illegible] صدر الدین محمود شیرازی در [illegible] لعل بدخشان [illegible]

[illegible] بدخشان [illegible] حکیم سنائی [illegible] کان لعل در بدخشان باشد

سالها باید که تا یک سنگ [illegible] ز آفتاب لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن **برخشان** برای مهمله [illegible]

[illegible] ایران و توران **بپوریدن** بفتح با و دال و ضم سین مهمله و کسر [illegible]

[illegible] کذا فی الادات [illegible] **بپولیدن** بجام نیز آمده **دهمان** مترادف [illegible]

[illegible] مثالش سراج الدین راجی گوید [illegible] و در فرهنگ

باهمان نیز آورده [illegible] چنانچه [illegible] ز چشم [illegible] ساقی [illegible]

حدیث [illegible] سرود [illegible] **بجیون** بکسر با و ضم سین [illegible]

یعنی [illegible] مثالش مولوی گوید [illegible] خون [illegible]

گرفت [illegible] **برزیدن** یعنی حاصل کردن [illegible] و بمعنی کشت

و زرع کردن نیز آمده [illegible] خواهد آمد **بدران** یعنی [illegible]

[illegible] کذا فی الادات [illegible] گوید [illegible]

[illegible] **بتکن** بکسر با و سکون تا و فتح کاف [illegible]

سر کلاه و رسید **بتکندن و بتکند** یعنی از جای بکندن آورده و بکنی را بعضی از زبان دو لغت آورده یعنی از طعام

[illegible] **شکان** بفتح [illegible] فارسی بوزن سنان [illegible] کنند و تقسیم آب [illegible] کنند و

[illegible] فارسی آمده کذا فی [illegible] منسوب است مثالش [illegible]

[illegible] چون [illegible] گشت [illegible] بر سر [illegible]

[illegible] **برهن** نام [illegible] هند [illegible]

[illegible] شیخ سعدی [illegible] در مقالات [illegible]

و این بیت [illegible] است [illegible] خانه خویش اگر [illegible]

[illegible] **بوقلمون** [illegible] بوقلمون گویند

[illegible] بوقلمون [illegible] شیخ سعدی [illegible]

[illegible] بوقلمون [illegible] کرد

[illegible] **بادمش** [illegible] بوزن [illegible]

[illegible] مثالش [illegible] خسرو [illegible]

[illegible] جمال الدین عبد الرزاق [illegible]

[illegible] **برکستوان** پوشش [illegible]

[illegible] مثالش [illegible] برکستوان

بزان بوزن رزان [illegible]

[illegible] **بوزیدن** بوزن و معنی [illegible]

[illegible] **بومادران** نام [illegible]

[illegible] **برکستان**

بفتح با و کاف

بفتح با و ضم کاف فارسی مخفف برکستوان [illegible] مثالش [illegible] سیم [illegible]

[illegible] برکستان [illegible] شیخ [illegible] برکستان [illegible]

[illegible] **بشلیدن** بشین معجمه و لام بوزن [illegible] مثالش استاد [illegible]

[illegible] **بجن** یعنی [illegible] **بزدودن**

و **بزدایدن** یعنی [illegible] **بزهان** بزای فارسی بوزن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] فارسی آمده مثالش [illegible]

بین بکسر با و [illegible] **بون** بفتح با و سکون واو [illegible] کذا فی التحفه **برزن**

بوزن [illegible]

[illegible] **بان** [illegible] کذا فی التحفه [illegible]

[illegible] مثالش [illegible] مولوی آورده

[illegible] **باغ سیاوشان** نام نوای [illegible]

[illegible] باغ سیاوشان [illegible]

[illegible] **براهنجیدن** یعنی [illegible]

[illegible] مثالش استاد [illegible] براهنجیدن [illegible] **یلبن**

بفتح یای اول [illegible] کذا فی المؤید [illegible]

بجیدن [illegible] مثالش [illegible]

[illegible] **برغان** [illegible]

ما بزرگ شوند **بتابیدن** بتای قرشت و دو یای حطی بجنبانیدن یعنی یکجا شدن **بیون** بوزن افسون
افیون باشد و ابیون نیز گویند و گذشت **بسغدیدن** بسین مهمله و دو العین المهملتین بوزن طرزیدن ساخته
شدن و مهیا گشتن **بشکولیدن** بفتح با و دال مهمله و سکون شین معجمه و ضم کاف و کسر لام جلدی نمودن و در کار
حریص بودن **بشیون** بشین معجمه و یای [illegible] بوزن [illegible] در شرفنامه [illegible]
[illegible] آمده بوزن افیون کذا فی الادات **بکتوسان** بتای قرشت و سین مهمله بوزن [illegible]
[illegible] در شرفنامه **بکهوجتان** بفتح با و سکون کاف و واو و جیم تازی و ضم ها و بعد از جیم تای قرشت
در شرفنامه بمعنی خوشتر باشد **بنشاختن** بکسر با یعنی [illegible] آمده [illegible]
[illegible] **به آفرین** [illegible] کرد و روز [illegible]
[illegible] **برگزین** بفتح
[illegible] اختیار کنند [illegible] باشد [illegible]
چون [illegible] برگزین [illegible] و معنی گزیدن و انتخاب [illegible]
نیز آمده [illegible] **برازیدن** بفتح
با و دال و کسر زای معجمه زیبا نمودن باشد [illegible] برازیدن **با**
شکون و باژگون هر دو بمعنی برگردانیده و منقلب [illegible]
[illegible] **بوی دان** یعنی ظرفی که در آن [illegible] باشد
باشد **بخستن** بضم با و فتح خای معجمه [illegible] **بیران** بوزن [illegible] و معنی [illegible]
باشد **بیوکندن** بکسر با و فتح یا و کاف فارسی [illegible] **بشکلیدن** بکسر با و لام و سکون شین
معجمه و کاف تازی یعنی [illegible] **برسان** [illegible]
باشد [illegible] نیز آمده **بابزن** بوزن [illegible] سیخ آهن و چوب که بران مرغ [illegible]

کنند

کنند [illegible]
[illegible] **بادمان**
[illegible] **بشکنی** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **بابیزن** [illegible]
[illegible] **باردان** [illegible]
[illegible] حکیم خاقانی [illegible]
[illegible] **باغ شیرازی** [illegible]
[illegible] **بویان**
[illegible]
[illegible] **باستان**
[illegible]
[illegible] **بلوکین** [illegible]
[illegible]
[illegible] **بلاد ناغوتی** [illegible]
[illegible]
بالیدن [illegible]
بکشتن [illegible]

ع الاوات و در فرهنگ بضم کاف نیز آمده و بمعنی قاعده و بیرون باشد **برجی** برای معلوم بوزن کشیدن [illegible]
باشد که آن را اوزن نیز گویند **بریزن** نیز آمده **بازافکن** پارچه که بر جامه دوزند و بو پلهٔ [illegible] گویند
خاقانی گوید این فراوزی آن بازافکنی چو ابد زمن زجیب آسمان کیشانه دان آورده ام **بادان** مخفف
آبادان باشد **مع الواو بختو** بکاف عجمی و تای قرشت بوزن بدخو [illegible] شاعر نفس
فرمانده گوید زرشک لک تو دار کند از کوهش نام کرده سند بختو و دیگی از شیخ بختو بنون بنظر رسیده بوزن [illegible]
باین بیت رودکی مستمسک شده چو زنهنگ آید ان مواجخو بی خوره با کشخک و رود شنو و در فرهنگ بضم با
و تا آورده بمعنی هرچه غرنده باشد عموما و رعد خصوصا و در نسخه وفائی بختو بتشدید تا آمده **بجیر کو** حرفها را
گویند و آن را خشوک گویند و ستنده ستنده و حفک نیز خوانند **بیو** بوزن دیو کیکی است که در چاه
پنهان انند و بعضی آن را اسپید خوانند مثالش مجد الدین ابو المعالی گوید زهد تش کرک با صد جید و بیو نهان
کرده به پیش حیثش چون بیو **بستو** دو معنی دارد اول خمچه کوچک باشد که روغن و دوشاب و غیر آن
در آن کنند و بستو نیز گویند مثالش شیخ نظامی گوید چه گردون با دلم زانکی جرب جستوی تهی سر ملکی جرب
دوم در فرهنگ بمعنی چوبه باشد که بدان خاک را بشورانند تا مسکه از دوغ جدا شود **بیاستو** بکسر با و بعد از یا
حطی و سکون سین مهمله و ضم تا در نسخه وفائی و دهان دره باشد مثالش استاد منوچهری گوید بیاستو چو دو خلق را اکر دهان باز
بکمند ابجوای کون بساط در وازه و صاحب تحفه بمعنی کند و دهان آورده و شمس فخری هم بدین معنی گوید کیش تو اجمتش
بکوشش با بر و شیر نیست کنم و لیکن بی آیم کو [illegible] اینچه و دوی بی بستو سیار مدرک و آن نیز گرام است و نیست [illegible]
بادو بضم رای مهمله بمعنی حصار باشد مثالش جمال خاقانی گوید تا تر اجای جای بادو شد برج خیمت فرو دیار دار را
بارو بوزن خاتون مثالش خاقانی گوید کاوم کرچین تو را اسلام درکس پیچ یلی تو خوانده ام باره دام و در فرهنگ بمعنی
مراحی کلاه بوده است و بابه امثال آن باشد **برغو** بضم با و غین بعد نامی حیوانی است که چون ندمیدن خوانند مثالش شیخ انوری
گوید آن آسمان خانه کرد تو صبح بر آمد بهمان تو بهوا چون نغمه ان زلوله برغو و شیخ مطهر نیز گوید زنا بلخ طبل ادم بنی [illegible]

علی ابد

معنی برجوالی گوید همیشه کرد و برقو نیز بنظر رسیده که بجای قنین قاف باشد **بو** معروف و دیگر بمعنی باشد آمده مثال الحیوی حکیم
شفائی فرماید ای شخص دان تو کم از آنیست یک بو که کسی کم از [illegible] **برمو** برای معلوم و میم بوزن بدخو بمعنی استغاثه باشد و در فرهنگ
نیز آن مثالش قمری گوید مثال آسمان رفتم برموی سرزدوش بسیار از برموی حلق **سبو** بفتح با و ضم لام و در فرهنگ
آمده و نیز آمده ایضا **باهو** بضم با و بای حطی گو شتر بدان بدست کیرند مثالش حکیم سوزنی فرماید همه کار آن بیت
ولیکن بارودای تو فکنده زخم با هو خورد از فاده چرخ بلند و استاد فرخی نیز گوید من چون شیخان ندیدم جستم زجای و باب
با هو بدست کرده با شتر شدم فراز و بعضی بانو نیز آمده **بشکاو** بضم با و سکون شین معجمه و تای قرشت و کاف
فارسی بعنی اصلاحی که از چیزی کنند و بیدن بچاره ساز شوند و بو پلهٔ آن را انطول گویند بیتوق و طای مهمله بوزن فتول کند
نماله مالیده بجای طرز نیز که بجای فارسی باید **بادرو** بسکون دال و ضم رای مهمله و در نسخه میرزا ابراهیم بوجیان کاکرا
باد رو نه و بادرنجو نیز گویند اما در کتب طبی ترواب که تره خواسانی نیز گویند مثالش شمس فخری گوید کیوان برای تره
شید نت رور بار از کشت زار اجرام آورده بادرو **بنکو** بنون و کاف فارسی بوزن بدخو بمعنی قطعی باشد
باشد مثالش ابو المطیع گوید طب ازار ده خرما بکوه معز پیش برد و بعضی یکی چکار بنکو را **بو** بفتح با و پوست تنهٔ درخت
کو در رست کشیده باشند و بکاه و جزان پر کنند و پیش گاو برند تا او بقصور بچه شیر دهد **برو** بفتح با و ضم رای مهمله
ابرو باشد شمس فخری گوید خورشید را بجز د از بیم استخوان با او اگر ببرید پرچین کنی برو و استاد بهرام نیز گوید
بغمزه تیر دم تو تیر انداز قامت تیر بر و کمان و بجاره در روز افکنده کمان و بعضی بمعنی برو ست باشد چنانچه فردوسی گوید
کو دارد که کینه بابای او نه دیده برو دای پر تاب او **بیو** بفتح با و ضم یا در دوسی تخته که بیوک با جان و کاف نیز گویند
و کذشت مثالش حکیم سنائی فرماید برای گرسنی بنزدی خور از خلاف حشو ده تنگ **بیو برسو** برادر بین کاهلتی
بوزن بدخو بمعنی آن باشد چنانچه ابو شعیب صالح بن محمد هروی گوید از فردوسی کنج و نیز برسو بست سوز نا [illegible]
مرد و صد **سبو** بکسر و فتح و ضم تا در نسخه میرزا بمعنی قبه مانندی که بر سر عصا و دسته تازیانه و امثال آن نهند آمده
و نیز سنگ دراز که بان دار و کوبند و آن را بتة نیز گویند و بو پله سقم خوانند و بعضی قیف نیز آورده در فرهنگ که آن

کلاب بوق و رشیت کنند و بفتح باو تا یعنی جای که ابتدا آفتاب بران تابد آورده **بوبو** بای دو ابجد نیز تازی هدهد باشد
کشانه سر نیز گویند و این اسم از و مشتق است مثالش [illegible] گوید بر شاخ ثنای تو اگر نیست نوای ان فرق سراه
باد هدهد شاخ چه بوبو و در فرهنگ هده و بای فارسی آمده **بیرو** برای معدوم بوزن ریو که باشد [illegible] **برنو**
برای معدوم نون بوزن بهر خود جای که خشک باشد که انرا برنون نیز گویند و گذشت **باردو** بسکون با و ضم را و واو گیلی
انجیری که و زد بر درخت میوه دار که تا از ثقل بر نشکند **مع الهاباد افراه** بفتح دال سکون فا
و رای معدوم عقوبت و مکافات بد باشد و این ضد پاداشت وانرا باد افراه و باد فره و باد فراه نیز گویند مثالش
اول حکیم انوری گوید [illegible] بشیر شاه دوان ز آب کرد براد یا و باد افراه مثال دوم فخر الدین گرگانی [illegible]
باتشان چه سوزانه خدایست که آتش کار باد افره نمایست و ابر معزی نیز فرماید مخالفان ترا و موافقان ترا کین و مهر
تو باد افره است و پاداشن و باد افراه نیز گویند که الف [illegible] خاقانی گوید بجای مهربانی پاداش نیکی
بجای هر بدی باد افراهی **باد ریسه** بسکون دال و کسر دال و رای مهملتین و فتح سین مهمله در نسخه حسین و فتح
تای [illegible] که زنان بر دوک [illegible] یعنی ان چیزی [illegible] که در گلوی دوک کنند که [illegible] ریسمان کنند [illegible]
بریسه گویند [illegible] حکیم خاقانی گوید سر گشته [illegible] باد ریسه [illegible] از این [illegible]
و این فعل [illegible] و در شرفنامه [illegible] آمده که میان ان از ستون [illegible] کنند و در نسخه
نیازی بمعنی باد زن آمده **باره** حصار و اسب باشد و بمعنی [illegible] نیز آمده چنانکه گویند [illegible] باره او [illegible]
کرد و ملا محمد کشمیری شهوری تخلص بمعنی حصار [illegible] فرموده شهر مستی [illegible] و قتان شد
گر ز [illegible] در باره [illegible] و بمعنی اسب [illegible] گوید باره [illegible] جنگ [illegible] روی [illegible] و در فرهنگ
بمعنی دوست نیز آورده که باره نیز گویند مثالش [illegible] گوید دلی که عشق نورزید سنگ خاره بود چه دولتی بود ان
دل که عشق باره بود و بمعنی مرتبه و نوبت نیز آمده مثالش جمال الدین عبد الرزاق فرماید که باره چه صنعت کرد با
سپهر سرکش فرتوت رعنا **بزیده** بوزن و معنی وزیده باشد یعنی باد و نسیم جسته مثالش اثیر الدین اخسیکتی

گوید

گوید ای نفس [illegible] نشسته ای با [illegible] لطف [illegible] بزیده **برده** بوزن پرده اسیر باشد مثالش حکیم
خاقانی گوید که [illegible] چون زلیخا برده شد [illegible] یوسف آسا **بابیتر** [illegible] محتاج الیه و مطلوب شد مثالش
[illegible] خسرو گوید هر چند که باز اصل کرد [illegible] گوید [illegible] شدم [illegible]
[illegible] **باده** شراب [illegible] باد و دست [illegible] که [illegible]
انگور [illegible] شراب نیز آورده [illegible] حکیم [illegible]
[illegible] حکیم [illegible] باده [illegible]
براورده [illegible] چو [illegible] گوید [illegible] برآورده [illegible]
[illegible] برآورده [illegible] و بیرون آورده [illegible] گوید [illegible] برآورده [illegible]
[illegible] سراج الدین راجی گوید [illegible] چون [illegible]
[illegible] آورده [illegible]
[illegible] **بزنجه** بفتح با و زای معجمه و سین مهمله و جیم و سکون [illegible]
آب [illegible] گوید [illegible]
[illegible] **باردده** بفتح با و دال مهمله و سکون رای مهمله و سین مهمله [illegible] آب [illegible]
[illegible] **بوخلد** بضم با و فتح خای معجمه و لام [illegible] **باکفر**
[illegible] بفتح نون و کاف [illegible]
باکلیده **کلنبجر** بکاف بوزن بالیده [illegible] **باشکونه**
یعنی معقوب و باز گردانیده مثالش شیخ نظامی گوید [illegible] **باخمه**
بکاف [illegible] بوزن فاخته [illegible] **باخر** بفتح خا [illegible]
[illegible] مثالش امیر خسرو گوید چون [illegible]

هوا را باد زنند یعنی آنچه باد کنند و باد آور نیز گویند **خنجر** بوزن [illegible] گوسفند سه ساله یا چهار ساله مثالش
سوزنی گوید [illegible] گرسنه اند رفته میان رمه چه میش و چه بره [illegible] و در نسخهٔ میرزا بمعنی هر چیزی که پوست
کنده باشد و به نوبه آمده و بعضی گویند [illegible] سه ساله آمده در فرهنگ و در فارسی گوسفند [illegible] را گویند **شبکلر و**
شبکنم هر دو بوزن [illegible] شبکلر قوم بعضی گرد کلیدان **باد هرزه** در فرهنگ بمعنی افسونی
باشد [illegible] بر صاحب [illegible] که خواب گران بر ان مستولی شود مثالش خاقانی گوید [illegible]
[illegible] و در تحفة السعاده بمعنی سخن بیهوده و در عهده خلاف نیز آورده **بالم** بفتح
[illegible] در فرهنگ بمعنی جوال باشد [illegible] چون گیرد [illegible] اندر کشش [illegible]
بالم و کالم نیز گویند **جوبره** برای [illegible] در فرهنگ [illegible] **برنیه** بکسر با بمعنی
[illegible] **بجیده** بکاف [illegible] کشیده [illegible] باشد مثالش
[illegible] **بهمد** بفتح باء [illegible]
[illegible] سوراخ کننده [illegible] **بالیده** هر چیز که
[illegible] بالیده [illegible]
[illegible] **نجاده** در نسخهٔ حسین وفائی و تحفه [illegible] امیر صدر الدین محمد [illegible] آورده
نوعی [illegible] باشد [illegible] فردوسی [illegible]
کاردی و حکیم انوری نیز [illegible] ضعیف [illegible]
[illegible] حکیم خاقانی [illegible]
[illegible] **نوانه** برای [illegible] بوزن
[illegible] خسرو گوید ولایت [illegible] **تبیازه** بتای
قرشت [illegible] در نسخهٔ حسین وفائی [illegible]

بکاد و دو بوزن

[illegible] مثالش استاد [illegible] گوید [illegible] و در فرهنگ بمعنی
فارسی آمده [illegible] **بالکانه** در نسخهٔ حسین وفائی [illegible] باشد که از درون خانه بیرون را توان دید [illegible]
[illegible] و در تحفه مسطور است [illegible] بالکانه [illegible] مثالش استاد [illegible]
[illegible] و در فرهنگ بمعنی
فارسی آورده [illegible] **بجله** بکاف
[illegible] مثالش استاد [illegible]
[illegible] **براه** برای [illegible] مثالش [illegible]
[illegible] حکیم سنائی نیز فرماید [illegible] **بره** بوزن
[illegible] **بجد** [illegible] **هبند** بوزن [illegible]
[illegible] **بتوره** بفتح باء [illegible]
[illegible]
[illegible] **بلاده** [illegible]
[illegible]
[illegible] **بلابر** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **بخسه** [illegible] مثالش استاد [illegible]
[illegible] **باره**

بیله [illegible]

[illegible]

[illegible] بیغو [illegible]

[illegible]

[illegible] بغامر [illegible]

[illegible] بازه [illegible]

[illegible] بیوتر [illegible]

بیوریه [illegible] بیولیده [illegible] بازکونه

بازکونه [illegible]

[illegible] برکوه [illegible] برسوله

[illegible]

[illegible] بلوغد [illegible] برغند [illegible]

[illegible] بیجیده [illegible]

[illegible] بیهوده [illegible]

[illegible] بازکاه [illegible]

[illegible] بیوه [illegible]

[illegible]

[illegible] بلاوده [illegible]

[illegible] بوه [illegible]

[illegible]

[illegible] برخد [illegible]

[illegible] بوزبیک

[illegible] بکیکه [illegible]

[illegible] بورمه [illegible] بلغند

[illegible]

[illegible] بهچنده [illegible]

[illegible]

[illegible] بیغاره [illegible]

[illegible]

[illegible] بوونده [illegible]

[illegible] بزغند [illegible]

[illegible] بزمه [illegible]

[illegible] بزیشه [illegible]

[illegible]

بشخوده [illegible] بسبد [illegible]

[illegible]

[illegible] بشخمه [illegible]

بشتوه [illegible]

[illegible]

ماهیچه از ناف سری ساخته و زرشته آماجی و بضم با نیز آمده **نبشتیره** با فا و با نیز مسطر رسیده چنانچه ابو طاهر گوید

سرشته بود بر بشیره گوئی نو بود دم در آن دم که بر بطین ... **نبدعید** بنون و دال ... و میم بوزن ناشیمنه گوئی کرسال

باشد و **نبدمد** نیز گویند بحذف یا **بونزه** شرابی باشد که ترکان سازند و در شرفنامه بمعنی تخم درخت نیز آمده و گفته

که بجای فارسی نیز آمده مثال مصراول ابن یمین گوید زد و نان چنین طبع داری که مهای چو انگردان خرده اند که در عشرت شراب تبه از

بوزه **برزه** بوزن هرزه و معنی دارد اول زراعت باشد دویم تخم درخت باشد مثال معنی اول شاعر گوید برزه کاو وی کند با کار

وکره ما زمین سخت آسان میکنیم خورد ما برگ کاهی پیش پشت از برای دیگران جان میکنیم و درزه نیز گویند مثال معنی دویم نزاری

گوید کس چیش چیده مزن آتشی که در برزه بر نخواهد رفت **بلغوند** بغین معجمه بوزن ومعنی گلگونه که سرخاب زنان است

خاشه یم او گوید روی اینها از سپیده گلگونه روی آن بر سپیده بلغونه **بهله** بفتح با و هام آنچه بازداران بر دست

کنند مثالش مولانا کاتبی گوید زهوا بر شیم و هم از چنگ تا دو زد سهیل بازداران تراو بهله بیفار کل **بوژند**

بضم با و زای فارسی و فتح نون شکوفه باشد که هنوز نشکفته باشد و از ابو طیب مصعبی گویند بضم با و عین ... و سکون رای مهمله

بونده بواو بوزن خورنده در شرفنامه ... المعجم مردی باشد ... **بساره** ... بوزن کناره ...

کذا فی التحفه **بیواره** بوزن بیچاره بمعنی غریب و تنها باشد حکیم اسدی گوید بدو گفت کز خانه آواره ام ز ایران یکی مرد بیچاره ام

بوید بعد از واو یای حطی بوزن پوید از روی هندی باشد انوری فرماید ای در حرم جلالت عامی کرنیاید از بوی ان خواب خوش

اقصی حرم را و در اکثر نسخ بعد از واو یا آمده اما شمس فخری بعد از واو بای موحده آورده و گفته که بوبه بود همیشه یکی بود دیگر

از روی هندی و فرماید بداری که از انعام فاش بود طوق تمام و تاج بوبه که چشم زعده از ... وارم بهر کاه و شد آنچه

و در فرهنگ بمعنی ... و بای فارسی آمده **برمخیده** بمیم و خای معجمه بوزن برکشیده فرتیه متعلق و مخالف ... زرای

تناشی استاد ابو شکور گوید مرا و ... بر مخیده پسر نه ... جهان بر ... کشنده و شمس فخری نیز گوید چشم ... طوفی ...

شست و ما جوز که جهه ... جهانی برمخیده بود و در فرهنگ بای فارسی آمده **بالا** خود مشهور باشد **بامر** بوزنه

نامه در نسخه میرزا المعجم ... که از اینجا نیز گوید **بشفر** بتای قرشت بوزن ... بشه سنگی باشد که بر روی آن چیزها تراشی کنند

واز ابو

واز ابو نیز گوید **بسنده** بوزن رسنده یعنی کافی و تمام مثالش حکیم فردوسی فرماید بسنده نکنم زبن جهان مرز خویش پایند

کر بایه و از خویش **بنلد** بنون و لام بوزن بسته دانه ایست مانند عدس که در میان باقلا باشد و در حوالی ارستان

مانند عدس با قلا پر شده و خورند و از ... خوانند و بوب خلر گویند بفتحای معجمه و فتح لام شده و آنوشش را مهمله کذا فی الاختیارات

لبوده بفتح با و دال و ضم سین ... زده و لمس کرده و سوراخ کرده و مالیده باشد کذا فی التحفه مثال معنی اول

خلاق المعانی گوید لعل تو اشتی به بسودم ... از علاوت آن کریه وار دست و در نسخه حسین وفائی بای فارسی آمده **بیرزه**

بضم با و سکون یای حطی و رای مهمله و فتح زای فارسی چیزی است مانند ... و بر بوکه از ابو یافته گویند ... فتح

نون شده و کذا فی السامی و در فرهنگ جمعیت مانند ... یک ... و بیرزه و بیرزی نیز گویند **برته** بتای قرشت

بوزن بره ... **بزیخید** بیم فارسی بوزن برمیده ... مثالش مسعود سعد گوید ... دهن چرا

تری کردار کش ... آتش ... **بادبره** ... مهمله بمعنی تراشه چوب باشد که در وقت تراشیدن ریزد **بادده**

بکسر و فتح ... **بانه** بوزن ... **بالانده** یعنی

جنبنده و متحرک ساخته مثالش حکیم سنائی گوید ... چون بر شعر ... **بزادیر آمده**

یعنی ... **برناه** بوزن ... مثالش ابو الفرج گوید

برستانیست ... او برناه و حکیم سنائی نیز فرماید فرق او ... برناه باد و

برشده یعنی بلند شده و به عالم رفته مثالش انوری گوید سپهر بر شده در رای او ... میان ... گاه

بزوال **بپوسند** یعنی چاپلوسی کننده و تواضع کننده و امیدوار بنده مثال معنی اول حکیم سنائی گوید ...

... **بشولیده** بشین معجمه و لام بوزن ... و دانسته ...

آمده از ... در ... و ... بر ... سودای تمام سوخت ... ابن ... بشولیده

کام ... **بنو** بفتح با و ضم

نون ... **بیر اهد** ... بوزن ... ابریشم ... مثالش شاعر گوید ...

کرم بود او را که ابریشم از جان کند جامه را و در تحفة السعادة بمعنی شوخ شرح آمده و در فرهنگ بمعنی چیده شک آمده **باغنده** بغین معجمه بوزن

آکنده پنبه زده و گرد کرده باشد برای ریسیدن **بدوزه** بفتح با و دال و سکون زای معجمه و رای مهمله بوده باشد و در لسان

الشعرا وقت که بر روز چیزی [illegible] که در جامه و آزار که روبسته باشد و در نسخه میرزا ابراهیم بپای فارسی آمده **باتوته**

بضم تای اول و فتح دویم معان بالا و رکه گذشت یعنی کوزه پر آب و بجای تای اول بای موحده نیز بنظر رسیده کذا فی المؤید

بادسره بدال و سین و رای مهمله رحیق کتاب [illegible] باشد ایضاً منه هیچ اشعار [illegible] گذشت **بزه**

بفتحتین [illegible] گناه و حیف بشر [illegible] ستاره گوید ای [illegible] دوست [illegible] کس [illegible] نداشت دستی [illegible] بزه

و مسعود سعد گوید پسرش [illegible] چشم [illegible] بزه زاد و بمعنی شخص [illegible] و [illegible] نیز آمده

نباله بنون و سین مهمله [illegible] بوزن [illegible] بمعنی کهن و سال خورده باشد [illegible] است [illegible] که

گوید [illegible] چنانچون [illegible] **بوته** چند معنی دارد

اول آنچه زر و سیم و امثال آن در میان آن گداخته [illegible] خاقانی گوید [illegible] چه زر در بوته [illegible] را کنید [illegible]

[illegible] آدم [illegible] و دیگر [illegible] باشد [illegible]

نزدیک باشد و بمعنی [illegible] سراج الدین راجی گوید [illegible] چشم [illegible] خواب کرده [illegible]

[illegible] فرهنگ [illegible] **بهرقد** بمعنی [illegible]

[illegible] که [illegible] **بادامه** بدال مهمله و میم بوزن [illegible]

در نسخه [illegible] ابریشم [illegible] شیخ [illegible]

گوید [illegible] ابریشم [illegible] و در توصیف [illegible]

[illegible] بادام [illegible] پوست بادام [illegible] بروزش [illegible]

[illegible] ابریشم و بمعنی [illegible] خسرو [illegible]

[illegible] و [illegible] نیز آورده

دم او گوید

دم او گوید از بسکه بر کلاهش بر دو ختم دو دیده باد ام برشته ام بر بستر کلاهش و مردانه پگیر نام باد امه گویند **بادوزه**

در نسخه میرزا جامه کهنه و جامه که در روزه پوشند این فقره از تاریخ [illegible] المآثر مؤید المعنی است که در رزمیه گوید [illegible] اسلام جامهای

باد وزه را بلباس [illegible] بدل کردند و در نسخه حسین وفائی بمعنی قوت هر روزه باشد حکیم سنائی فرماید بمعنی اخیر [illegible] جامه دین باد وزه

ز قوت و گر زین [illegible] سپر [illegible] و در تحفه بمعنی آن بود که مردم را پیوسته بکار آید و این بیت حکیم سوزنی مؤید المعنی است

[illegible] که شد [illegible] باد وزه [illegible] **بادوزه** بحذف دال نیز بنظر رسیده **بیژه**

بزای فارسی بوزن ریزه [illegible] و بمعنی [illegible] نیز آمده و بیژه نیز گویند **بزمژه** بزای اول تازی و دویم فارسی بوزن

خوش مزه [illegible] و گشتن او [illegible] و بعد از گشتن [illegible] شسته [illegible] و پاک [illegible]

شیخ سودان گوید ازرق [illegible] چهره [illegible] از [illegible] و در فرهنگ زای اول [illegible] نیز بفارسی آورده

و معنی [illegible] در مقام [illegible] آمده **نبساده** بسین مهمله بوزن [illegible] **مهبذ** یعنی

و [illegible] کردن [illegible] حافظ شیراز گوید [illegible] **بادخانه**

[illegible] باشد **دهره** [illegible] شیخ نظامی گوید عراق از ربع مسکون است

بهری [illegible] شهری و در فرهنگ [illegible] باشد [illegible]

[illegible] **بشکوه** بشین معجمه بوزن [illegible] بمعنی صاحب [illegible]

[illegible] جهان بود [illegible] **بخشیده** بکاف معجمه و سین [illegible]

[illegible] مولوی فرماید [illegible] کشیده بود [illegible]

[illegible] **برهخته** [illegible] **بیچیده** [illegible] بوزن پیچیده [illegible]

[illegible] هندوستان [illegible] **بادنامه** بوزن

کارنامه [illegible] حکیم انوری گوید [illegible]

[illegible] تحفة السعادة [illegible] در فرهنگ [illegible] تفصیل

استوکوفرمای کرده اند بران نوشته باشد باشومه بضم شین معجمه و فتح میم سرپوش زنان باشد چون چادر و غیره و
باشامه نیز گویند مثالش ویس و رامین دریده ماه چکر جامه در بر فکنده لاله گون باشامه بر سر برسته
در نسخه میرزا چیزی باشد که مانند کمر بهم چادر و مقنعه بر بسته بودستد گیاه پی ساق باشد ایضا منه برمه براء
مهمله و میم بوزن تیره مثقب درودگران که مته و ماته گویند مثالش رفیع الدین فرماید در مدحت آب و [illegible]
رفتن برسرش او قد نهاد و خنه برجای چون برمه بود و بباء فارسی نیز بنظر رسیده برماه نیز آمده و در فرهنگ
بباء فارسی آمده و پرمه بکسر راء و سکون راء و فتح میم و باء بمعنی نگاه کردن و در کارها آمده برنامه بوزن و معنی سرنامه
نویسنده و از ابوالفتح عنوان گویند بلمه بلام و میم بوزن بسته محاسن باشد و نیز ریش دراز مثالش رکن
الدین بکرانی فرماید که نه بلمه بود چه خواهد بود بلمه ریش دراز و ستانی و مولوی نیز گوید بلمه هان تا نگیری ریش کوسه [illegible]
سند این ترکی میاموز آن نحکت تحتانی را بنجوه بضم باء و نون و سکون خای معجمه و واو نیز بنظر رسیده کذا فی شرح
الاسرار و در فرهنگ بنجوه بضم باء و نون بمعنی هر چیز غرنده باشد عموما و رعد باشد خصوصا و در بعضی از اشعار استادان نیز بمعنی
آمده چنانچه در باب باء مع الواو گذشت اما در شرح الاسرار واوات که در نسخه میرزا بمعنی برق آمده بهینه یعنی
بهترین چیز بخودشید در شرح قصائد جندی از عطریات باشد که در مجلس بر آتش نهند تا مجلس را معطر کنند
بادهره در نسخه میرزا بمعنی باد و شمال است مثالش حکیم سوزنی گوید مر عبث را [illegible] لطف آمیز تو خوش نسیم آید
کی با تنگ جنت باد هره بادروزنه بفتح راء مهمله و نون نام نوائی مثالش استاد منوچهری گوید ساقی سوار ترو
ساقی [illegible] ساقی سرو ستاه ساقی بادروزنه برکرده بفتح باء و کاف بمعنی روشن کرده و افروخته چنانچه
شیخ نظامی گوید [illegible] النور روشن ببرکرده چراغ هدایت تو برکرده و بمعنی خط کرده نیز آمده بنگاه ای کد رخت
نهند و منزل و مکان مثالش شیخ سعدی گوید ز بنگاه حاتم یکی پیرزن طلب ده درم سنگ فانید کرد بنبه بضم باء
و فتح نون رخوت و اسباب بمعنی مثالش خسرو و شیرین بنه و رخت نگارستان [illegible] نگارستان [illegible]
و بمعنی جاه و مکان نیز آمده مثالش مخزن الاسرار طلب [illegible] جوهر [illegible] بنه نیز آمده مثالش
امیر خسرو گوید

امیر خسرو گوید در شیرینی باغ فرستاده مانند [illegible] بومرده برای مهمله و میم و زای معجمه بوزن فرموده پسر ساده
و در مؤید بمعنی فارسی آمده بهانه بباء و نون بوزن خانه [illegible] باشد و [illegible] سپید را نیز گویند مثالش
[illegible] گوید ز [illegible] دست بر خوان ساعیان ورش علیه خوب آتش بهانه و شنش گرچه آوای شکالات هست کر [illegible]
باشه مرغی باشد که شکار کند و باشق گویند و باشه مثالش این یمین گوید بر کجا میران عدل شد هست شاهین [illegible] از
سر گنجشک عاجز غلط باشد باز رو بادفره بکسر دال و فتح فاء و راء چوبکی باشد که رشته بران بسته باشند و کودکان
از آن آب و مهد تا گرد ورش آید و آوازی از آن برآید و آنرا فرزه نیز گویند مثالش استاد کسائی گوید کر بهای او چو چرخ دوان
هر خوابت باد و باد فره بیشه جنگلی باشد و جستان و نیز بلا [illegible] کر شبان تواند مثالش شیخ نظامی گوید بیشه اول
ورامد شیر بچه پرورد که از و بال بر زد برهوا کرد و حکیم خاقانی فرماید بمعنی اخیر باشوش حدیث معنی فرو گذار [illegible]
سوی کان رو و از آن بسوی نقص چون بیشه جهز حق آواز آورد روح معنی ای [illegible] کنی [illegible] وهم او فرماید ز آن دل که
در وجا و بود و باید تسلیم ز آن ماه از ان بیشه کنی باید جلاب بنکره بکاف فارسی بوزن نامجره و کری که برای
خواهند زنان اطفال گویند مثالش امیر خسرو گوید تو خفته خوش ای پسر چرخ روز و شب همراه و با بلنت بنکره و بکسر با بمعنی کلی
کر زنان ریسنده او فوک نیز گویند کذا فی الفرهنگ بادزنه بفتح با و زای که با و نیز گویند مثالش امیر خسرو گوید
با وزنه [illegible] بر شد و زدم او باد و دست [illegible] برنده بفتح با و راء و دال مهملتین معروف و دیگر پروانه چراغ را گویند کذا
فی المؤید بازیره اول زای معجمه دوم یاء را و مهمله بوزن پاکیزه پاره از شب را گویند بازیره نخستین و بازیره واپسین
باغره بکسر غین معجمه و فتح رای مهمله آن رشت که از رشت دیگر تولد کند و با کره بکاف فارسی نیز گویند بربادده
بفتح باء و راء و میم و جیم بالای چیزی دیگر باشد برواده براوه نیز گویند مثالش حکیم سنائی فرماید هست برواره او رای از بام فلک هست
شاه جهان سکن برواره اوست برانه بوزن کرانه در نسخه و فائی نام شهری است مثالش حکیم عنصری گوید سپه کشید چو از کنج
چو از بغداد چه از برانچه کنانگند از قاراب بوزنده و بوزنینه و بوزنگینه هر سه بضم باء [illegible]
زای معجمه و نون باشد مثال اول المیان گوید مردم شالی خزیچه مانند رهب چون بوزنه کو بکی با زخانید مثال دوم مولوی فرماید

برخاند شیران بکشی بوزینه همراه او شد اسبینه روکز نیستی شیر از کجا او از کجا مثالیست سیوم حکیم خاقانی برنشین مس به چینی پل

کاو بجز مس رقص کن و بوزینه لعاب **بیاره** بفتح با و رای مهمله آنچه او را ساق بلند باشد چون خربزه و خیار و حنظل و

بادنجان و امثال آن ... **مع الیابیستکانی** بکسر با و سکون یا و سین مهمله و تای قرشت آنچه

بلشکر دهند ... مثالش ابو الفرج گوید ... ازین پستکانی بخشی یکجا را دوباره ... پستکانی و حکیم ...

نیز گوید ... برگشته از در ... **بید طبری** نام یکی از اقسام ... که آنرا

بید مشک نیز گویند کذا فی ... ابراهیم ... مثالش ... زده افتان خیزان

شاخهای ... تازه و بید طبری ... **برخی** آنچه بعوض چیزی بکسی دهند

و فدا مثالش شیخ سعدی گوید در ترجیع جان برخی روی یار کردم ... چون خیت **بادسری**

بسکون دال ... مثالش امیر خسرو گوید ... هم ز ... سرش ... **بادانی** کلاه

که در روز باران بر سر گیرند مثالش حکیم انوری گوید تا چه ابر است ... باران بارد آسمان بر سر خورشید

کشد بارانی ... از زنگار تابنده **بالاد** معروف و نیز اسب جنیبت کذا فی ... مثالش حکیم

فردوسی گوید فرود آمد از کوه بالای خواست همان جامه خسروآرای خواست **بشکاری** بمعنی ... مثالش

شیخ آذری گوید ... آب از چشمه ... و جاری **بکرالی** بوزن ... نام میوه میان نارنج

و لیمو که از نارنج کوچکتر و از لیمو بزرگتر باشد **بی بی** زن نیکو باشد مثالش مولانا ... گوید باز نش ... خواجگی

... **برخفی** بفتح با و خا و سکون را مهمله و فا و کسر جیم فارسی ... کاری ... کذا فی

المؤید **برانی** در فرهنگ ... جامه و غیره ... چیزها ... مثالش این بیت

... آورده ... پس ... برای ... زنجیر خانه و حل

... **بهی** بکسر ... مثالش مولانا نظامی گوید ... شیرین کار ...

... مثالش ... گوید ...

بیت

بیت **بزندی** ... بمعنی ... معلوم بیت **بجسی** بفتح با و سکون ... کسرسین

... آب ... مثالش امیر خسرو گوید تو گشته ... کسوت ... کرد ... چه کنند بجسی و

... **بنلی** بیقین ...

... **بوی** بضم با و کسر واو ... مثالش ... گوید ... حیوانی

... **بوکی** برای ... و کاف فارسی ... کلاه و ...

... مثالش شیخ سعدی گوید ... بیت ... صفت ...

... **بیوکاف** ... مثالش ... گوید ... **بن کوهی**

... **بادی**

... مثالش انوری گوید ...

... مثالش شیخ نظامی گوید

... **بخادی** بضم با ... زمستانی ...

... مثالش ... **بغری**

بفتح ...

... مثالش خسروانی گوید ...

بادخانی ... مثالش شیخ آذری گوید

...

... **بادی** بکسر ...

...

بادکی ... مثالش فردوسی گوید ... بیت ...

باشد **بکنی** بفتح باء و سکون کاف فارسی و کسر نون نوعی از شراب باشد که از ارزن و جو و برنج سازند مثالش استاد طیان گوید بیت

کشتم ز جور ... [illegible] ... و بیای فارسی نیز بنظر رسیده **بلبلی** صنعتی از پوست که نارنج کنند و جانب درون را

رنگ کنند چون کدو ... [illegible] ... شراب پیاله ... [illegible] ... مثالش شراب

این بیت ... [illegible] ... در جام زرد ... [illegible] ... گوید ... [illegible]

... [illegible] ... **بودانی** ... [illegible] ... مولوی گوید بیت

... [illegible] ... **برزی** یعنی ... [illegible]

... [illegible] ... **بیرزی** ... [illegible]

... [illegible] ... مثالش ... [illegible]

... [illegible] ... **بیناکی** یعنی ... [illegible] ... شیخ سعدی گوید

... [illegible] ... خسرو گوید بیت

... [illegible] ... **بادکنجی** ... [illegible]

... [illegible] ... **برنتی**

... [illegible]

... [illegible] ... **باب الباء الفارسی مع الالف** **پروا** توجه

و التفات ... [illegible]

... [illegible] ... ابوسعید ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] ... **پورغنقا** ... [illegible]

مثالش ... [illegible] ... **پهنا** ... [illegible] ... حکیم اسدی گوید

پهنا

... [illegible] ... **پیما** ... [illegible] ... مثالش خاقانی گوید ... [illegible]

... [illegible] ... ساقیا ... [illegible]

... [illegible] ... **پادسا** یعنی ... [illegible]

... [illegible] ... **پاشنا** ... [illegible]

... [illegible] ... **پیلپا** ... [illegible]

... [illegible] ... **پیلوا** ... [illegible]

... [illegible] ... **پیشودا** ... [illegible] ... **پخیا** ... [illegible]

... [illegible] ... خاقانی گوید ... [illegible] ... **پرسا** یعنی ... [illegible]

پوپا یعنی ... [illegible] ... **مع الباء الفارسیه**

... [illegible] ... حکیم خاقانی گوید ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] ... حکیم ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] ... **پاتیپ** ... [illegible] ... حکیم خاقانی گوید ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

برجا پیسته اند و زیبات الشعر بیرا از دهان آورده‌اند **بای کوب** بمعنی رقاص باشد مثالش حکیم اسدی فرماید ترا نجم
ای کمترین سیمتن که هم پای کوبست هم چرخ زن **بارباب** در فرهنگ زرالعقی بود که بدان چشمه در رود و امثال آن مزروع شود
و فاریاب معرب آنست **پرتاب** بفتح با تیری که با شد که بیک توان دور انداخت مثالش جامدار زرگر گوید شمشیر تو تیر اوزند
پرتاب ... الکنده کمجعله تو بر کنده بنیاد معرب جصیون و بمعنی در افکنده نیز آمده چنانچه شیخ سعدی گوید نظر کن چو سوفار
داری نشست نه آنگه که پرتاب کردی زدست و بمعنی مسافت تیری نیز آمده چنانچه حکیم فردوسی گوید یکی تیر خسروی ...
ز اخویش ... ازو پرتاب تیر ... **باروب** یعنی پل چوبین که برف بام روبند **مع الباء**
الفارسی پوب بوزن خوب کاکل مرغان یعنی پری چند که میان سر مرغان روید مثالش عمید لویکی گوید
ای ماه ده زلف ... و ... پوپ از ... طاق ... **پتیرسپ**
بکسر با و تا و فتح را مهمله پدر پورشسب **پورسب** نام پدر زردشت باشد مثال ... زراتشت ...
کو بد مران مرد را نام پدر پتیرسپ همان نام فرزند او پورشسب که زردشت از پشتش آمد پدید شده ...
... **مع التاء بجست** بفتح با و سکون یا حطی و سین مهمله و ضم ... در نسخه ... بمعنی ...
... آمده ... بمعنی ... باشد و محبوس ... بمعنی ...
... **بردا**
خت بمعنی ... ساخت ... مثال بمعنی اول ...
... مثال ... شیخ نظامی گوید ... پرداخت ...
ساخت مثال بمعنی سیوم ... پرداخت ... مثال معنی
چهارم ... گوید ... پرداخت ... مثال معنی ... گوید که
پرداخت آینه ... **بجنگشت** ...
... معرب آنست ... کذا فی الاختیارات **بای خوت و بای خت**

بای خت

... بای ... بمعنی ... باشد ... گوید ... ان شاه
... بپای ... و حکیم اسدی نیز گوید ... **بای خت** ...
باوت ... باشد مثالش ابو شکور گوید ... **باوت** ...
... **بیشاوت** بمعنی ... باشد ... **بوت**
مرادف ... بوت ... باشد مولوی گوید ... بوت ...
... در فرهنگ بوت را بمعنی ... آورده ... اند ...
است **بجت** بضم با ... کذا فی المؤید **بیبت** بوزن ... باشد
... **ثبت** بضم با معروف ... در حوالی ... باشد ...
... مثال معنی اول را حکیم فردوسی گوید ...
... **باث** بمعنی ... باشد **بوحث** بمعنی ...
... مثالش شیخ سعدی گوید ... از عبادت ... اگر خدای پرستی هوا پرست
... بمعنی ... باشد مثال ... گوید ... کسی بود که ... رضای نفس
... **لبث** بفتح با ... بمعنی ... بمعنی ...
... بمعنی ... گوید ... جهان ...
... **بث** بفتح با در فرهنگ ... بمعنی ...
... **لبث** بفتح ... گندم ...
... مثالش حکیم انوری گوید ...
بلشت بمعنی ... مثالش ... گوید ...
بیوست ... بمعنی ... باشد ... گوید ...

و ویم بمعنی پیوند کرده نیز باشد چنانکه شیخ سعدی گوید بعد از آن با برادرش پیوست مهر از بین درگرفت او روی بیت بدیوفت
یعنی قبول کرد مثالش استاد دقیقی گوید پذیرفت از و شهریار انگه گفت کی رویش از تازگی برشکفت بدرفت
بحذف یا نیز آمده مثالش مولوی گوید اندر آن چون سنگ را چند چند گفتیم انگی پذرفت چند پاییت بکسر
یای حطی یعنی نگاه دارید مثالش مسعود سعد گوید چون طرش اول تو پاییت همه اول حق غرق بادید بوخت
یعنی پخت مثالش امیر خسرو گوید همه کس بهر غارت جیبی پوخت شه غازی بیت و بتخانه میسوخت بخیت بوزن
ریخت یعنی پیچید مثالش رکن الدین دعوی دار گوید جز آب دو دیده می نشوید گردی که زمانه بر رخم بخیت چون حالت زمانه
شده پرور کی دست زمان ما بر توان بخیت لیشت لبیث کلیمی بخبر که بزرگان چیزی دران نهند و برپشت بندند
بردخت ممقر پرواف باشد بحیح میسا بمعنی فارغ گشت حکیم فردوسی گوید جا راست روی زمین را بداد چه پرداخت
از آن تاج بر سر نهاد باداشت جزای نیکی باشد ضد بادافراه و آنرا پاداشت نیز گویند پاداشتن بوزن نا
دادن مثالش فرخی گوید خدایگان جهان الحکمه از خدای جهان جهانیان را پاداشت باد و افراه مع الجیم التازی
باناج بزا معجمه بوزن تاراج دایه باشد مثالش منصور شیرازی گوید بناز ما در ایام طفل بخت مرا
بزرگ میکند افزرکنار چون بازاج و در فرهنگ بمعنی قابله آورده که ماما و ماچه نیز گویند و باین بیت مستشهد
شده کنه من هلال زاده بوم شبو و خسوک را بازاج و تو موده که منصور شیرازی آورده که بمعنی دایه نظم آورده او کاتب
پا بضاعت بر که چون زاج زن نازاینده باشد بازاج یعنی زنی که خدمت او کند پس دایه را نتوان بازاج توان گفت چه
او نیز متعهد خدمت زن زاینده میکند بخج بفتح با و سکون خا چیزی را گویند که بر زمین پهن شده باشد بواسطه
ضربی که بدان رسیده باشد مثالش منصور فرماید اگر بر سر و دو زد و در نبرد سر و قامتش بر زمین بخج کرد و خلاق المعانی
نیز گوید چنین جمعید و شمعی بچهره زرد بیت آنچه گشته چون دینار بیخ بفتح با و کسر را نوعی از غله که بگندم ماند اما از
گندم باریکتر بود بادنج بمعنی زری که بر بت و مطرب و امثال آن دهند گلبانگ سرود مثالش شیخ نظامی گوید
مغنی را که باربکی نزادی بهر دستان کم از گنجی نزادی که تا الرومک و بنکاو این صفیر بر آن زر که بکسی دهند کدبانوی

فرسند

فرسند مثلی قامه دوامثال این هدار انیز بارنج می توان گفت بج بفتح با کوه و کرنوه باشد و برنیز گویند مع
الجیم الفارسی بوج بضم با یعنی بوف تهی مثالش مولانا فاکر گوید مفلس از جیب تهی یک لاف هم
چو قبا هیچ بود نشکافد مع الخاء بخ بکسر با اپی بود غلیظ که بر قرق خشک شود مثالش استاد عمارة گوید
همه از بیم از بخشانی چشم قراکن گوی که دو بوم انگاه و خانه گرفت و آنرا پخال نیز گویند برنج بوزن زرنج
سنگ باشد که ذی الحوض مثالش بر روی کوه بر افکنده تیر چو او بر نیخ سنگ که نخورده زگاه و تیر در نیخ برنداخ بفتح
با و را و سکون نون مستحکمان باشد پاسخ جواب مثالش شیخ نظامی گوید زبان شکرده پاسخ را نوافت نهاد از
عاجزی بر دید انگشت و در فرهنگ بر خاخ و ایرخ نیز آورده بلخ بفتح با و لام در فرهنگ بمعنی حلق آمده باشد مثالش
حکیم نزاری گوید از پس اتفاق و ناله فریاد مرد را از فراق بلخ بج بفتح با در فرهنگ بمعنی گلو باشد که بدان سگ
و گربه را بندند و باین بیت مستشهد شده کسی که گردن شیران شرزه برشکند بگربه بتو بپیچم عتی نکو بیخ و دیگر بمعنی خوش
باشد گویند بخ بخ مع الدال برند براء مهمله بوزن نکند حریر ساده باشد مثالش خسرو شیرین
پرند آسمان گون بر میان زد بشد در آب و آتش در جهان زد و بمعنی جوهر شمشیر نیز آمده مثالش حکیم انوری فرماید مبارزان
قدر قدرت تقا محمد برای تیغ خود از عفوت پرند برند و در شاهنامه بمعنی شمشیر چند جا بنظر رسیده ازان جمله یکی اینست برزین
سیمین دو صد تیغ هندی جو او بیزر آب داده پرند و فخرالدین گرگانی نیز بمعنی گوهر نشاید و روان بخاک اندر افکند شش زده تیغش
بستد از سندی پرندش و بمعنی حریر شیرین نگار از گستری بابی و فرزند بگستردن هر بابت بن افکند معروف
و نیز بمعنی نقد و جنسی که ذخیره کنند باشد مثالش انجمنی استراوادی گوید زهی جواد که خورشید نور بخش از پس کف تو درهم
پس افکند بگرد کان باشد و پس او کند نیز گویند بای بند بمعنی دام باشد مثالش شیخ سعدی گوید چه کرکس بر دانه
زانکه شد بر وی پای بند دام ازانه بکند بکسر با و فتح کاف فارسی بزبان قیق نیز اگوید مثالش انوری گوید
هم بجای ازانگاه و در است
مخت شوب و بکند او که ازین هم نیکند طبع موزونم همی ز اندیشه نا موزون کند سپوند دو معنی دارد اول بمعنی اسفال
و نزار دیگر چنانکه خلاق المعانی گوید جا شش سرکشد سپوند با طبع تو غم طبع عزبان ازشت واو بجای آید دو بمعنی اسپند نیز آمده چنانکه

حکیم خاقانی گوید چون [illegible] شد [illegible] و [illegible] از [illegible] چنانکه شیخ سعدی [illegible]

[illegible] **بالیوغلی** [illegible]

[illegible] **پاوند** نیز گویند **بوند** [illegible] بفارسی بوزن [illegible]

[illegible] گوید [illegible]

فارسی [illegible] گویند [illegible]

[illegible] **بشند** [illegible]

بخدشد [illegible]

[illegible] **بهند** [illegible] **بزاوند**

بزا فارسی بوزن [illegible] چنانکه [illegible]

[illegible] **باذند**

زند [illegible] ابراهیم [illegible] حکیم [illegible]

[illegible] **بروند** [illegible] **دنماکند**

بکاف فارسی [illegible] گوید [illegible]

[illegible] **براکند** [illegible]

[illegible] **براکند** [illegible]

[illegible] **برکند** نیز گویند شیخ [illegible]

[illegible] **برمند** بزا فارسی بوزن [illegible] **بوغند** بزا فارسی بوزن [illegible]

و در تحفة السعاده [illegible] **بیش خورد** [illegible] حکیم [illegible]

[illegible] حکیم

اسدی گوید

اسدی گوید [illegible] **بیکند** بوزن [illegible] از توران زمین [illegible]

[illegible] **بژد** بوزن [illegible] **باغند**

[illegible] **سبند**

[illegible]

[illegible] حکیم [illegible]

[illegible] باشند

بایزد [illegible]

بکند [illegible] حکیم [illegible]

[illegible] **برهند** [illegible] **باکند**

بوزن [illegible]

[illegible] **بایزد** [illegible] حکیم انوری گوید [illegible]

[illegible] **باده زرد** [illegible]

حکیم خاقانی [illegible] **باده اده**

[illegible] **مع الذا باسند**

[illegible] بوستان [illegible]

[illegible] **باد**

[illegible] فرهنگ [illegible]

[illegible] **بیشداد** [illegible]

[illegible] عادل اول

وبعد از او طهمورث و جمشید و ضحاک و منوچهر و فریدون و امثال ایشان را پیشدادیان گویند بانیمینی شیخ نظامی گوید از کاوس کیخسرو کیقباد و نوذری پیشدادی به از پیشدادی و در فرهنگ بمعنی دری که پیش از نگار کردن بکار گیرد هم نیز آمده صحیح گویم زیر بعض چیزی پیش
نکرده سوال سب این بهر داو پیشداد **بزولاند** بمعنی پریشان و درهم کننده نیز خورده سازد مثالش مولوی گوید خیالی در تو
آویزد و حقی تر او همی نیز والا مدبر قولی **بذرامد** بکسر باء و سکون ذال معجمه و فتح میم بمعنی خوشی و خرم آراسته مثالش فخر الدین
گرگانی گوید اگرچه راه باید رام باشد نبیند را چو خوش فرجام باشد **بخشود** بمعنی گوش فرشته و پوشیده شد بواسطه فریبی که بدان
رسید مثالش جمال الدین عبد الرزاق گوید چه غارتی کشتم زتیر باران که موی برتن بجرم زرخم او بخشود و بخچود و بخشود
و بخشید نیز گویند **بالود** بمعنی صاف کرده و پاک ساخت از غش مثالش ناصر خسرو گوید اگر کز خواهی کالای بخش آلوده زجهل جان و
زبد دل بیاید بپالود **بود** هنداره باشد مثالش فردوسی گوید تن زال سیمرغ بدرود کرد از انده تا روان از خوب تن بود کرد و نیز
ابخو تبرک فاد و گویند که او از مجتافت مثالش شمس فخری گوید سخت بیت که آتش زند سنگ بلا را بر جان و تن دشمن جاه شه
نبو و پود **بناهید** بمعنی در پناه آورد مثالش حکیم فردوسی گوید بپیدا نبد و یک ظرارا و بیزدان بناهید و کلاه **بزشید**
بفتح با و شین معجمه و کسر را مهمله بمعنی پریشان و پراکنده گند مثالش حکیم سنائی گوید مرد بیدل خجلتانه بند راز خود و پیش خلق
بپرشید و ایرمو ریخ فرو بیرنا گو دنیا ببر شید بزران باد و فزان بادبر سیم کش خامه تو تنگ چو پرشید **برواسید**
براو سین مهمله بمعنی شافت نید بیفروخت المیه برچیزی بواسطه تیز نرمی و درشتی **بزوهید** بمعنی تفحص و تجسس کرد
مثالش فردوسی گوید پژوهید بسیار و پرسید چند نیامد ز خوبان کس او را پسند **بژولید** بزاء فارسی بمعنی
پریشان و درهم شد و کرد و پژمرده شده کرد **بناهد** بمعنی پناه درآورد مثالش حکیم اسدی گوید زگیتی بدین در پناهید همی ز
جاه میاهی تو خواهد همی **براشید** یعنی پریشان و پراکنده شد مثالش معز اولی اسعد و سعد گوید و در پراکنده بنیک چو برا
زر بر پراشید نجم سعد چه خو **بشنجید** بفتح با و شین معجمه و کسر جیم نون زای و سکون نون بمعنی آمده و مثالش پنجیده بر
مع التا با دبن چه پیدا بنماید ز هر بنائی که قصد کرده باشد بهند مثالش استاد رودکی گوید مر
با وزیر با چه ترا آنکه ستون زده و ار خسته ز آتش در **لخته خواد** یعنی که او بعضو او او و نیز آمده مثال معز اولی شیخ

سعدی

سعدی گوید اگر است مبتدی اری زکو کواچ خوانند بچه خوار **بهر** بضم با و سکون هاء مهمله بمعنی ... ان باشد که انیقه
المرید **بیشیار** بوزن بیشکار تار و بیمار بمعنی مثالش شمس فخری گوید ... در پیچ حرکت بچه شود برو بنشر
چشم چکیمان پیشیار ... بمعنی ... نیز آمده و او را بیشکار نیز گویند **بیشند** بوزن بیشکند
پیرزن بمعنی مثالش عنصری گوید جز باد و ... بپسند ... **بیراند**
نیز گویند **بدنهد** بوزن ناپسند ... مثالش ... گوید از چه ... چند همی ماو از گید
برده بند ... و در جمیع نسخ بوزن ... آمده ... آورده ... کرمان ... صحیح
پیوسته تخت ... دست ... خسرو نیز ... باد و خورد ... صحیت
دیر ... **پرواد** پرورش باشد مثالش عمادی ... سودای تو از پرای ...
بست ... پرواد و در تحفه بمعنی ... نیز آمده و در شرفنامه بمعنی ... آمده و در موید الفضلا بمعنی خانه ...
نیز آمده و خانه که بر بالای خانه سازند و ... **بربار** نیز آمده که بجای داو بای موحده باشد
براود ... پرواز ... مثالش ... اگر ... براو ... **بر**
چند معنی دارد اول مشهور و دیگر بمعنی ... چنانچه حکیم انوری فرماید ... ابجد
دوی کشیده ... آسیا ... نیز استعمال کنند و بمعنی ... نیز آمده مثال ... گوید ... امان
جو ... **بای زهر** ... معروف که در ...
باشد ... گویند ... حاصل شود و در فرهنگ بمعنی تریاق آورده مثالش ... گوید
... **بازهر** نیز گویند بحذف یا **بادزهر** نیز آمده
و صوب ... مثال ... حکیم خاقانی گوید ... برخوان یکی ... شربت سم ... **بود**
پسر ... نیز آمده مثال ... عمران ...
از بهر ... آمده **برهم** برای ... [illegible]

انتظار باشد مثالش [illegible] **بذیر** یعنی قبول کننده مثالش
شیخ سعدی [illegible] پذیرش [illegible] و بمعنی قبول کردن نیز آمده مثالش [illegible]
[illegible] **بوبر** [illegible]
[illegible] **بابیداد و باداد** [illegible]
[illegible]
[illegible] **بهر** [illegible] **بانزاد** [illegible] **[illegible] و باسبار**
[illegible] **بایکار و باکار**
[illegible]
[illegible]
[illegible] **باوبر** طاقت و قدرت باشد مثالش [illegible]
[illegible] **بیکر** قالب و کالبد [illegible]
[illegible] **برندار** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **بیکار** [illegible] **بذیرفتکار**
و بذرفتکار [illegible]
بذیرفتار و بذرفتار [illegible] **[illegible]** [illegible] **برخاشخر**
یعنی جنک آور [illegible] **بلنکر** بکاف فارسی
[illegible]

کاهد

کاهد زور [illegible] **بای افزار** معروف و آن چوبی باشد [illegible] که پای بر آن نهند [illegible]
[illegible] **باافتاد**
[illegible] **برستار** [illegible]
فردوسی گوید پرستار زاده نیاید بکار اگرچه بود زاده شهریار [illegible] شیخ سعدی گوید
پرستار [illegible] **بروز** یعنی [illegible] کننده [illegible] مثالش
[illegible] آمده
مثالش [illegible] **برکو** [illegible]
[illegible]
[illegible] **بیلود** یعنی کسی که سوزن و ابریشم [illegible] مثالش شیخ
سعدی گوید [illegible] **برورد کار** معروف [illegible]
باشد مثال [illegible] شیخ سعدی گوید [illegible] فردوسی گوید
[illegible] **بریدار** یعنی کسی که [illegible] داشته باشد مثالش [illegible]
[illegible] **بنداد** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **بادر** معروف [illegible]
[illegible]

یعنی پر دیدن **پیتکبر** بکاف فارسی بوزن تنگ‌بر بمعنی پیرایش باشد **پنبت دار** بضم با و یمن جیم ...
و در فرهنگ بمعنی پشتیبان آورده و باین بیت مولوی مستمسک شده نه مار را عود و پشت دار موسی ساخت ز لطف لطف
نه چنین چیز او را سازد **پیه** بکسر با و فتح یای حطی بمعنی پیه باشد مثالش مولوی گوید مکند پیه از فسق گر
در جیبی باشد این عشق ترا بار پیر فیت **پافزار** همان پا افزار هر قوم بمعنی اول امیر خسرو گوید شمع کردن
چیست بار رای تو ده و شعله ربع مسکون چیست در پای تو کرد پا فزار و نزاری خیز گوید بنده پای ترجیب بطبرک نوا
ز کران بطراحه په پا فزار **پیشکار** یعنی مزدور و خادم و شاگرد مثالش رودکی گوید نه ماه سپایی نه ماه
ملک کرا ایت غلامت ان پیشکار و بمعنی مادون و محله نیز آمده حکیم انوری گوید بجلی و عقد جهان را زمانه ایت دگر
که پیشکار قضا و مدبر قدرست و از بیت فردوسی که در مدحت سلطان محمود گفته معنی پیشرو و مدبر دوستی ظاهر میشود
که را گر سعد بود پیشکار ازو جز خجسته پی توقیع سار **مع الف ابیوار** بیای حطی و واو و بوزن شیر ازرغ
یعنی بجز گر دو سپر ازرنیز گویند مثالش مولوی فرماید در جهان روح کی گنجد بدن کی شود پیوا از لم فرمای اوز فرهنگ
بیاورده و بیشی آورده **بای باز** همان پای کوب ترقیم نیز رقاصی مثالش فخر الدین گرگانی گوید کز او چو بادنک طرب
که خنیی کرد ملی بکام و اوچی پای بازی **پروانه** چند معنی دارد اول در سنیده یاکسی متوجه شونده و خالی کننده
وار علایق فارغ سازنده و جلا و هنده مثالش معنی اول شیخ سعدی گوید بر روز ابتدا که سرکه زرم کرفت با خدای پردازم
مثال معنی دوم امیر خسرو گوید بکرد کفت چرو خانه پرداز کمای ایمال بکیدم را نوازنده مثال معنی سیوم سراج الدین راجی گوید
ول از سخن جان پرداز غنچت جهان عیب تراند ساز غنچت مثال معنی چهارم جامع شرح گوید مکر کراینده اکرام
کرد تقیه سید لطف الکرم کرم کرم پرداز **پیتواز** بیروزن پرواز بمعنی را لکاه و نشسته با تبشد در شرح نام
دور فرهنگ بمعنی چوبکی که بر دو چوب بند نصب کنند بکبوتران و دیگر طیور برای نشستن آمده **بروز** بیرای مهمله
و واو و بوزن دو گرسنی و معنی مثالش حکیم خاقانی گوید کر جای تو کر تما پدر روی زر بی پرواز شود و ما من روح
و بمعنی اصل و نژاد نیز آمده و رستمی نقای را از بیت فردوسی معنی خود آورده چنانکه گفته نیز خویشی کسی را سوزم بنام گشید

بکان

پیکان پر و زم و صاحب تحفه و نسخ فارسی بمعنی سیجاف آورده‌اند و بهمین مذکور تمسک شده‌اند و این پر مناسبتی ندارد و در شعر بمعنی
و ملدها که از اطراف جامه دوزند از اهل پره یاد رنگ و کره جامه چون نیز آمده **پرامدفغر** یعنی زنده کانی پیری
سپری شده و این از قبیل کنایت باشد مثالش حکیم فردوسی گوید که کار بیت این خوار داشتی ار نیز کم بهر کم سال سپری آمد فغر
پاین و پابین هر دو بزای فارسی نیز آمده فصل خزان باشد مثالش دوم منا گوید گل رفت و لایه پای بر
کوهستانست این زمان کیا نیز **پیروز** بمعنی مظفر و غالب آمده مثالش شیخ سعدی گوید چه پیروز شد و زد نیز وان
چه خواهر از کر بکاروان **پالیز** زمینی که در آن خربزه و خیار و امثال آن کارند مثالش ادیب صابر گوید پالیز میان
پای او را چو سنه چادر کشته دیم و حکیم ناصر خسرو گوید نیز که هر در توصیف خربزه باد آماده زرکد و چون بکلبه از پالیز بوی او
چون خانه عطار و بمعنی باغ و بستان نیز در کلام قدما بنظر رسیده چنانچه فردوسی فرماید بگستر و کافور بر جای مشک
کل زعفران شد پالیز خشک و هم او گوید بیالیز چیش بیا لذمی کل خرما و دیب لذمی و هم او فرماید پر اکنده شد در جهان آگهی
که کم شد زپالیز خسرو سهی و استاد مانی چر چنا گوید کز نرکس و بادنگ شد از پالیز آمد خرد و شقایق بپروانکس بادرنگ
برویز ابتخرومت صاحب تحفه این اب آورده که پرویز نیست بهلوی مالی لکو بنده و چون خسرو ماهی را دوست
میداشت ملقب باین نام شد و بمعنی مظفر نیز آورده‌اند و در مفاتیح العلوم بمعنی عزیز گفته **پیغمیز** پول یزد و بمعنی
که از مس یا برنج ساخته و خرج کنند مثالش بتان چنان روز کار بسی بیکبین ساخته که بر یک پشیزش بعرف نماند و هم او فرماید
اگر چه بر سپرش بیشتری شود بچشم اندرش تنه چیزی بود **بوز** بضم با و سکون واو و بوزای معجمه گویند که بر روی آب ستره طحلب
و دیگر بید از پوستش پید اشود مثالش حکیم انوری فرماید از چه خرد و درکش حشو از خطای طبیع و زچه خرزد پر زبور و با
زنا جنسی باشد **بوتر** کره اکره دو این حیوانات پشم و دراوان فتدوا بمعنی سابق و رحمت نیز آمده مثال معنی اول حکیم
خاقانی گوید انبانی حیدا اموی خورشش بپوز چشمه پر نیست مکرد چه بوده **برهیز** بمعنی احتراز و تقوی باشد مثال معنی اول آنکه
سعدی گوید و بیدار شیام رو پرهیز کنی بار ز خویش و آتش ما نیز کنی مثال معنی دوم هم او گوید یا گرسنگی قوت پرهیز نماند
افلاس عنان از کف تقوی بستند **برماز** پنیر به مثالش شیخ سعدی گوید غراسیه او لی چیش بسیار اندر

بیاله

که گبر پر افشان همی کند پروانه و در نسخه وفائی بمعنی نشیمن و نشستگاه نیز آمده و در فرهنگ بمعنی نشستگاه مرغان نیز آمده و بمعنی نور
و پرتو نیز آورده و این بیت شیخ نظامی را شاهد آورده چراغی که پروانه از جنبش پر درست فروغ آفتاب ز جنبش بدست اما بخاطر
این بیت عبارت از که پروانه در جنبش نیز بمعنی اوست یعنی بخود او چراغ جنبش پر و از میکند **مع الزاء الفارسی**
بژ بفتح گریوه و سر کوه باشد شاهد استاد عنصری گوید سر خوشت کسی را که بر او بود اگر سراسر کوه و بژ آید
اندر پیش و حکیم سنائی نیز گوید از نشان و دو کونشان هر همه چیز بژ نشان پای شتر و گر چو پی بژ بر زده که بان مداوات
کننده ابر با رج گویند و بعضی چرک و بعضی کینه نیز بنظر رسیده **بوژ** معانی بوژ مرقوم **مع السین بروس**
برای مهمله و واو بوزن الماس و در نسخه وفائی و مؤید اول سوده دست باشد که بروی لمس کنند شاهد استاد
ابو شکور گوید هرکجا کو ... بر سوده دست سوی و گر ... و نخس ... بمعنی دست سوده باین معنی آورده
که بر چند فرصت یاد داشت نه مطلق دست سوده و گفته بود اطلس کرد نی سزای ... اگر چه قضا کرد اندران
پروانه و دوم بمعنی ... باشد شاهد خسرو گوید ... جدا ... کشش بستن بجز او بود
از حسرتین جان پروانه **برماس** بمیم نیز آمده **بجس** بفتح با و ضم جیم و سکون یای حطی در فرهنگ
بمعنی گاه بیرون و اندرون کاه افکندن باشد **برمکس** معروف و شهر قانی ابریشمین و گوهر شمشیر و کی از آنجا
و نام سازی نیز باشد کذا فی تحفة السعادت **بارس** نام ولایتی معروف و فارس معرب اوست شاهد شیخ سعدی گوید
اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست تا بر سرش بود چو توئی سایه خدا **پلاس** پشمینه و گلیمی که درویشان
از ان جامه سازند و بر نیز پوشند و اگر سیاه باشد ... برکنی از ... اطلس پوشش ...
اندر پلاس **پلوس** چرب زبانی و فریب باشد شاهد ... گوید ... چاپلوسی ... کار ... بود که با
چاپلوس پلوس **پیلبس** بای ... فارسی بوزن ... در فرهنگ ... که از ... کننده چنانچه
... گوید مراد ... تحفة السعادت ...
باشد ... اول ... او گوید ... ازان میان ... **نجس**

نحان

همان نجس ... چیزی که ... و در نسخه وفائی بمعنی ... آمده و در
فرهنگ ... کاهش دل و بدن ... غم و اندوه ... از حرارت
آتش یا خورشید **بپیس** معروف و ... پوشش ... از ریسمان ... سعدی گوید
چه قدر آورد بنده ... که زیر قبا دارد اندام پیس **باپس** ... وحشی ... گوید که باپس
... باپس ... الجیم و فائی ... باپس ...
گویند ... در کلام ... چون باپس ... شیخ نظامی گوید ... از تب ...
در ... وقت ... بپاسبان گویند معلوم ... بپاسبان یعنی
پاس ... این بیت ... دزد ... قدر ...
و در فرهنگ ... بخش ... پاس گویند و بعضی پاسبان نیز آورده و این بیت
... پریشان ... پاس ... پاس ... گوید
پاس و صاحب فرهنگ ... اسدی ... پاس بمعنی پاسبان ... پاسبان
... بمعنی ... آورده **مع الشین برتش** یعنی ... کننده حکیم انوری
گوید ... باد و خاک پریش ... و نخس ... بمعنی چیزی ... جدا کردن و افشاندن آورده
... پریش و پریشان ... پریش ... پریش ... امانی اکر
... پریشان کردن و جدا کردن و افشاندن و دیگر بمعنی ... و برافشان آمده
... باشد **براش** نیز گویند **باغوش** بمعنی ... غوطه خوردن
باشد ... غوطه خوردن ... **پژوهش**
تفحص و تجسس ... **پوزش**
عذر آوردن ... شیخ سعدی ... خداوند بخشنده دستگیر کریم خطابخش پوزش پذیر **پرندوش** بود

کمن پوشش پشت چیشتن باشد که بجو یا باره او را گویند چه باره دوش باشد و باره او را پیش از دوش باشد حکیم انوری گوید
دیدم از بالای پرند و شبهن بشسته بجو بر کنگره طاق **برناوش** در مؤید الفضلا [illegible] اما اشعار [illegible] گشتن
بجنوش بفتح با مجهول که مرکب از پنج چیز گرم مثل [illegible] و معرب آن فنجنوش است حکیم خاقانی فرماید در چهار سو
[illegible] شوق و از بجنوش سلامت [illegible] **بی کارش** بفتح با و کسر واو [illegible] باشد
[illegible] **بوش** بضم با و در فرهنگ [illegible] آورده و این چند [illegible] چه [illegible]
بوش دار [illegible] و بمعنی [illegible] آورده که بر و نیز گویند اما این معانی [illegible]
و جای [illegible] رسیده و بمعنی پوشنده [illegible] نیز آمده **بالالایش** [illegible] کردن سور [illegible]
صاف کردن [illegible] مثالش سراج الدین [illegible] گوید [illegible] جوش [illegible] و از درون [illegible] پالایش [illegible]
بیلغوش بکسر با و سکون یا و لام و ضم غین معجمه سوسن [illegible] باشد و آن [illegible] جنس سوسن که از سوسن
آسمانی گون خوانند و بر کناره آن نقطهای سیاه باشد مانند خالی که بر روی خوبان باشد [illegible] کوچک دارد و از آن
بیلکوش نیز گویند مثالش [illegible] گوید [illegible] سنبل نسرین [illegible] بیلغوش بعلی
[illegible] برآمد [illegible] آمده اما در شرف نامه و ادوات الفضلا
بیلکوش بمعنی نیلوفر و نام گلی [illegible] باشد و از وحید الدین [illegible] مسموع شد که [illegible] برگ [illegible] دارد
[illegible] و از الوف نیز گویند و بیلکوش نام [illegible] نیز باشد که [illegible]
[illegible] مثالش [illegible] بیلکوش [illegible]
[illegible] از خانه [illegible] و از ابو [illegible]
[illegible] خوانند مثال [illegible] ابو [illegible] بیلکوش [illegible] کنند [illegible]
برنخاش بکسر [illegible] مثالش شیخ سعدی گوید [illegible] برنخاش [illegible] **بادش** [illegible]
جزا [illegible] و از [illegible] بادافراه [illegible] نیز گویند مثالش حکیم انوری گوید و از آن **بادش** بفتح

نیز گویند

نیز گویند [illegible] گوید [illegible] **باش** بمعنی [illegible] کننده
مثالش سراج الدین راجی گوید [illegible] باشی [illegible] و بمعنی [illegible] آمده چنانچه
شیخ سعدی گوید [illegible] باشی چون [illegible] باش **بجنش** [illegible]
[illegible] مثالش حکیم [illegible] گوید [illegible] **بجش**
بفتح با و جیم [illegible] و در فرهنگ [illegible] آمده [illegible] اول و دوم
بالوش بوزن آغوش [illegible] گویند مثالش [illegible] عجب مدار که
[illegible] بالوش **بالش** بوزن نازش بمعنی افزونی و افزایش باشد و [illegible]
[illegible] باشد و بمعنی [illegible] نیز باشد **بجه جوش** شراب [illegible]
او [illegible] گوید [illegible] قبول کنند [illegible] بجه جوش
گران **بزتاش** [illegible] بوزن [illegible] **بیازموش**
[illegible] گویند [illegible] و بعضی [illegible]
[illegible] **بش** بضم با و در شعر [illegible]
[illegible] **براهنش** بکسر با و **بیراهنش** بکسر
[illegible] و بمعنی [illegible] پوست [illegible] نیز گویند [illegible]
[illegible] شیخ نظامی فرماید [illegible]
[illegible] مثال [illegible]
[illegible] **بذیرش** بفتح با و کسر ذال [illegible] مثالش شیخ نظامی فرماید
[illegible] **برونش** بوزن [illegible] درویش [illegible]
نیز گویند [illegible] مثالش امیر خسرو گوید [illegible]

بزولش بفتح با و ضم زای فارسی و کسر لام بمعنی پیشانی [illegible] باشد که [illegible] و بمعنی [illegible] نیز آمده بویش

بای [illegible] فارسی [illegible] باشد مع الغین بناغ بعد از با نون بوزن چراغ

[illegible] مثالش [illegible] شیرازی گوید [illegible] زبان [illegible] بناغ و دیگر [illegible]

ابریشم آمده مثالش [illegible] گوید [illegible] بناغ [illegible] چراغ [illegible] بمعنی ریسمان

خام که بر دوک [illegible] باشد مع الفا پای باف جولاهه را گویند مثالش

استاد ابو شکور گوید [illegible] باشند [illegible] بکاف بف بادی که در هنگام چراغ

کشتن و غیره از دهان بیرون کنند مثالش [illegible] گوید [illegible] چراغ انجم پف مع

الکاف التازی بابک بوزن آهک [illegible] باشد بنیرک نام نباتیست که بوی

[illegible] خوانند بضم میم و لام و کسر کاف و فتح با [illegible] انرا آفتاب

گردک نیز گویند [illegible] مثالش اثیر الدین اخسیکتی گوید [illegible]

[illegible] بتک [illegible] بوزن [illegible]

نیز گویند باك معروف [illegible] باده [illegible] پسر [illegible] باده [illegible]

[illegible] بك و الك [illegible] مثالش [illegible] گوید [illegible] جهان [illegible]

[illegible] آمده [illegible] خانه [illegible]

[illegible]

[illegible]

اول [illegible] مثالش [illegible]

جای [illegible]

[illegible] بجنك

بضم با و میم

بضم با و میم فارسی [illegible] بیل و ال [illegible]

[illegible] بجاك

[illegible] ابریشم و ریسمان [illegible]

[illegible] بلیوك [illegible]

بنفك [illegible]

آمده مثالش [illegible]

[illegible] بالیك [illegible] مثالش

استاد [illegible] گوید [illegible]

گویند [illegible] بونك [illegible] مثالش [illegible]

[illegible] بنك [illegible] آمده [illegible]

[illegible] نبندك و بجك [illegible]

پبازلد [illegible]

نیز [illegible] بولك [illegible] مثالش

[illegible]

[illegible] آتش [illegible] مثالش [illegible]

[illegible] آتش [illegible] مثالش [illegible]

[illegible] آتش [illegible]

[illegible] آتش [illegible]

[illegible] آمده بلالك و بلارك [illegible]

۱

کرا ازان شخص شیر ساز ند مثالش اسدی گوید ازان آهن همی کوفت تیغ جار سهم از روهنی و چاک و فزار **بجواك** بجیم فارسی و واو بوزن افلاك ترجمه زبانی نزبانی باشد و در فرهنگ بیژواك بزا و فارسی آورده و بمعنی آوازی که از گنبد و کوه و امثال آن شنوده شود هم نیز گویند آمده **بهترك** برای مهمله بوزن ششرک آلتی سیخ ول اباشد بمعنی خار پشت الیفامند **برکود** برای مهمله بوزن مغلوک عمارت باشد **بلوك** بعد از با لام بوزن ششول اول محوار نزارا و عمارتی باشد که بر بام سازند و در تحفة السعاده و فرهنگ بمعنی ملک آمتران و مخروجه بالاخانه که بر بام غرفه گویند و گنبذ کلاه جرخ کتا بام کو بتازی مجر گویند آمده و بکوک نیز گویند که بجای لام کاف باشد **بخبایك** خرجین را گویند **بکوشك** کل و پاشنا باشد که بر و چو نوره الوریاس گویند بفتح نون کذا فی المؤید **بوبك** ؟ دوم تازی بوزن کودک هدهد باشد مثالش هند شاه گوید الا تا باز گویند از سلیمان که با جنیس و صفت داد پوپک کذا فی التحفه و در مؤید الفضلا هر دو بای تازی آورده و بمعنی دختر دو شیزه نیز گفته و در فرهنگ بمعنی هدهد بهردو بای فارسی آورده **باسك** بضم و فتح سین مهمله خمیازه باشد مثالش رشید گوید از خماری چون نطع زند مغز تلخ آید از هر تسان باد و کاتر اباسك و بجای تازی نیز آید و گذشت **پیتك** بای اول بیز فارسی و تای فوقانی بوزن خشک پاره از خوشه انگور و خرما باشد در شرفنامه و در مؤید بهر دو بای تازی آمده **لبناك** بوزن اشک جغد باشد و در فرهنگ بمعنی پرانیز باشد مثالش نزاری گوید بجس افتاده با فوز در تنگ بقامت سرو را افکنده در رنگ و بمعنی درآویختن و معلق را استاد ارزانیز باشد و بکاف فارسی نیز بنظر رسیده **پرستوك** خطاف باشد و آن مرغیست سیاه و سپید که بجا پنهان گیرند و در خانه کردن بانگ کند **پرستك** نیز گویند مثال اول پوسنی طبیب گوید از پر پرستوک خوری که اطلس دیده را روشنی آرد حاصل حرف ادا چه باشاه مدنی شهوت زنی هم کرده و از اول مثال دوم سراج الدین راجی گوید بعضی جایش ار پر پر سنک کند از شهپر سیمرغ کاپک **بلبنك** نیز آورده که بجای را لام باشد **بلك** بکسر با معروف و بوچه جنی گویند مثالش خواجه سلمان گوید خلک کبود از کس جشم بر آبی من نیز نوبت گو کنند میل از ابه و بحرکت لام نیز بنظر رسیده

جنانچه

چنانچه ابر جسته گوید وران کرتن چک برهم غنوده ش در آمد خواب مرک خوش بود شبرو **بردك** نیز گویند که بجای لام رای مهمله باشد و در فرهنگ بحرکت لام بمعنی آوند تنگ نیز آمده **باچك** بفتح جیم فارسی آورده که سر کهن کاو کوهک شده باشد و اندر پای اسپ و هم مناک و غوشانیز گویند **مع الكاف الفارسي** **پلنك** بفتح جیم دام بوزن نهنگ پیسا افتاده باشد **بزنك** بکسره و فتح رای مهمله و سکون نون کوهر شمشیر و فرند ان کذا فی المؤید **بلنك** دو معنی دارد اول معروف دوم بمعنی حرکت است مثال اول بمعنی سراج الدین راجی گوید بپاد شاه ار برک بدید خمیده هر کر شیری بر جنگی مثال معنی اول نیز بجنابه از بن جای می توان فهمید و بهر چه دو رنگ سیاه و سپید باشد عموما اطلاق کنند و بر کبود و سپید خصوصا **بیش اهنك** یعنی پیش رو مطلق و بر ستور پیشرو خصوصا اطلاق کنند **نبك** بکسره کاسه سین چار دین که بجانان سوراخ تنگ کنند بجهت فستیت بر روی آب انداز ند آجاران هیدا اند مدورتر به کو پیچ شود و در بن آب شود و یک چک گویند کذا فی الفرهنگ **بك** بفتح یا زن ناریستان و بندق که کان بان بازی کنند نیز گوید ایضا **بشنك** در تحفه باشد ششم فخری نوه ابر انوار ریت ناتپان را که بان سوراخ در دیوار کنند کنه در آورد و سخطش باره سپهر از پای بکل اشارت بیلو ستر دیگر تنک و نام ایچی شاه مشهور که پدر افراسیاب شود و بمعنی زیر نیز آمده چنانچه سوزنی بابن معنی و در معنی سابق نیز گفته همچون پشنک گوی بی رکنان ک ز فرزند کرای که گرز توری و رتیغ پشنك افراسیاب از ترکستان و جابجایه فتاد و بروانت از زمین نتوانند پی پشنك **بالهنك** و **بالاهنك** و الی باشد که بر کنار لکام بسته باشند که بدان اسب را بیندند مثال اول الحکیم انوری گوید در کردن اختیار انوار الکنون شده ای پالهنگ و شیخ سعدی فرماید تو بر کره توسنی بر کمر نگر تا بپیچد ز امر تو سر که گر پالهنگ از کفت در کسیخت تن خویشتن کشت و خون تو ریخت مثال دوم استاد معزی گوید ز کشی زد ز روم بجوارزم بت پرستان از فر هر سر و در دست نیز پالاهنگ و در جامع اللغات بتازی حجازی سطور است که گفتند رانیز پالنگ گویند **باجلك** بجیم فارسی بوزن نارنگ دریچه کوچک باشد در کوشک چنانچه چشم از آن نگرند کذا فی السموذ مثالش شمس فخری گوید نزار گونه گل از شاخ چهره بنموده چه لعبتان گل اندام نارنج اندر چنگ

ورشنیدیم زا ابهر افزار چرمین باشد **بن آهنک** ان آهن باشد که کفشگران در پس کفش نهند
تا بان کفش را فراخ کنند و قالب را دوران کنند و تازی موئل گویند بفتح میم و کسر همزه و پس رو را نیز گویند **باسنک**
ایمو رکفته از و نشنید بجست بر کردن مثالش اثیر اخسیکتی وجرا خصم چه وزن آورد و ران میزان که بو قبیس نیابد مجال
پاسنکی **باو سنک** نیز گویند بر باده تا چنانچه مولانا کاتبی گوید بیت دوران برکوه ... چندین سنک خاک
لیک در میزان عجب کم نبود از بارسنک **بلنک** بعد از با دو نون بوزن درنگ و رنگ پلنگ که نانی الموید و در
فرهنگ بوزن سنگ آمده بمعنی خونریز و بمعنی وقت با انیز آورده **بلنک مشک** نباتیست که بوی او بیجلا طه
گویند بکسر سین مهمله و جیم و سکون نون و در شرح ... مسطور است که پلنگ مشک هم بیت که نمی کیند
الدوید بتسه لعدلو فالتیم و میجه ریح المسک مثالش حکیم خاقانی گوید عطر کنند از پلنگ مشک یعداد والمه
سنک آیدانه فضای صفاهان ... موبایست **بوشنک** بضم با و فتح شین نام قریه از قری
مری که بوشیخ مشهور است و معرب است مثالش شیخ اذری گوید بیت جامی بکوهی از پوشنک لیکن ان جاه
نیست کار کلک **بلک** بکسر با بمعنی سرگین گوسفند و اشتر ان مثالش سیفی نوابر سنگ ... بیت
تا تو می باد کین رانداری از عطار و در فرهنگ بضم با آمده نیز با بمعنی و باین جهت مولوی مستند شده گفت
جانش را بروب از سنک ... و ربود برزبر برای خاک ... بمعنی خنیز و بمعنی خم کوچک و نام درختی نیز آورده
و بکسر با بمعنی رقم باشد کرشته کار و رمیان اشاره ندبرای تقسیم اشیا **مع اللام بیل** بوزن
ال ... باشد مثالش معروفی گوید بیت کفش چشم اکنده می چینم بجای کفش ... گوینده بالسق و بتیغ
بالمعنی در باشد که زخانه شود و میان قطعهای کشت **بوستکال** بکاف فارسی پوست ... وکوسپند
که سرگین او از پشم آویخته باشد مثالش حکیم سنائی گوید از نظام الکفرزی ... آمد ان زدنه به بوستکال آمد **بو
ستکال** نیز گویند **بای بیل** معروف و دیگر به زنگیان باشد که بان حرب کنند مثالش خاقانی
گوید نحر صید آنکه کعبه جاه ... شجاعت بازی پیل کنند جنگ ... ویم نوای از ننک ... نیز گویند

او کوید

اکر کوید ... بیبی بر کرد مثل ... است پیل بالا نقدهای ... یافت نداند **بیل** ودو معنی وارد اول معروف
دوم گرد باشد و ... که بر وی ... چو پیل کرده بر **بالابال** چیزی سخت باشد که بسیار بر
مثالش ومعنی کوید ... زمانه که آشوب بود پاپال و دیگر ... نیز آمده **بجال**
بکاف و میم بوزن ... که بران خط کشند تازی مخطط گویند **بژوال** بزا و فارسی بوزن
اعتدال در شنیدم ... صدائی که منعکس شود **باجال** گوی که چوبها ... وقت کار کردن و ران رود مثالش
خاقانی گوید ... **بلبل** بوزن و معنی بلبل مثالش
منوچهری گوید ... که گفتی بلبل ... **بوبل** بای ادیم نیز فارسی بوزن
و معنی ... مثالش ... ایوپل که هر درخت ... **بردل**
بضم با بمعنی ... شیخ اذری گوید ... **بکول**
بوزن ... **بجال** ... مثالش ابن خسرو
گوید ... گنبد مسجد ... که در کنج چشم
جمع شود **برکال** بوزن و معنی پرگار باشد **بردال** ... نیز آمده **بژوال** بزا و فارسی
بوزن ... مثالش ... که بر ... جکه بر گل ...
... که بدان بازی کنند ... پستان ... باشد
... مثالش مولوی گوید ... بازی ... پوپک
... **بل و بول** ... ایپول ... دیگر ... نون
... مثالش اول ... بحسرت
... مثالش ... حکیم اوحدی گوید ... ولت ان ...
... **بشکل** بکاف فارسی بوزن ... مثالش حکیم

خاقانی گوید کاو بت که عنبر آورد نه کاو بت که مشک آرد **ببنغال** نام درختی که باری دارد که اندران
او پر از پشم و شد و پشه دار نیز گویند **مع المیم بایدام** مرغی که صیاد بر دام بندد برای صید کردن و لوار
خود هم نیز گویند و به ملاح گویند بکسر میم و سکون لام و آخرش حاء مهمله کذا فی الشرفنامه و بمعنی دام نیز آمده
مثالش خاقانی فرماید گفتم بارگاه عالیت توان رسید گفتا اگر از انشود پایدام وان و بحذف یا نیز آید چنانچه
گوید وال فضایق الزانات صید آب روان که باد و برزبر آبی نهند پادام **بلم** بفتح با و سکون لام در فرهنگ
خاک بنشر ز آتش بهرام گوید کجا تور کی ایرج کجا سلم اجل پاشید بر رخشان بلم **ببلادام** بلام دراز
معدودن بی آرام حصار عظیم است مسعود سعد بحذف یا آورده و گفته تو بلهاورد [illegible] تو بر انیب تو بیلارام و سیم
تو بخراسان **برجم** بمعنی آن چیز سیاه مدور باشد که بر سر نیزه و علم می کنند مثال این بنا بر نیزه مولانا هاتفی گوید
زبیرجم فزونده نوک سنان چراغ شد آید برون از دهان مثال این بنا علم عماد الدین فقیه گوید پرچم مشکین علمهای شاه
دسته بگان کرسیان باد و دیگر بمعنی کاکل باشد مثال این معنی مولوی گوید گرچه ناخن رفت چون باشم ترا برکنم من پرچم خورشید را
و در نسخه نادری بمعنی قطاس نیز آمده میرزم کاو بحری مثال این معنی اثیر اخسیکتی گوید کاو تیغ شاه درین قلزم
کشور کیکش نیر حجت مراورا نه عنبر بستد **بیام** خراب شده و بیجام نیز گویند مثالش انوری گوید نوک پیکان تو
چه پیکان قضا نیز اجل آرد چنان جفا نیز ابلهم **بنکم** بوزن مرهم در فرهنگ بمعنی با جز شده و از نکاراق ده آمده مثالش
امیرخسرو گوید مومو که پرسرافت نیز بلکم بود پیراتش لرانده سوی عالم بود **بنکام** برای مهمله بوزن انعام یعنی داتی که
انفصاف **بغدام** بکسر با و سکون دال مهمله در فرهنگ بمعنی خوش و خرم و آراسته باشد مثالش فخرالدین گرگانی گوید
اگرچه خواه و بمیترام باغ ببیند آنچه خوش فرجام باشد و در نسخه دیگر بمعنی حال تازی آمده و گذشت **بژم**
بزاء فارسی بوزن خشم اندوه باشد و پژمان بمعنی اندوهناک و بمعنی عمیق و سرکوه بیتر بنظر رسیده **بیلسم**
نام یکی از پهلوانان مشهور که با رستم جنگ کرد و رستم او را کشت مثالش فردوسی گوید چا پا یان جنگ را هیچ
هیرا شد چو شیر و باد و دم **بنام** [illegible] دفع چشم زخم باشد و در نسخه حسین وفائی مثالش استاد شهید فرماید

بنا نگارا

بنا نگارا از چشم بد بترس همی چراغ [illegible] آمیختن تو چشم بنام و بمعنی پرچه بریع که بر گوش ان بندی و وزند و مجوس وقت
خواندن زند بر روی خود بندند نیز آمده مثالش زر آتشت بهرام گوید بسند بر تخت زر لردهای و برافت چنابی پتریخ و پستش
برنگ **بژوم** بفتح با و ضم زاء فارسی جیو و خوار باشد **برسم** براء مهمله بوزن گندم آن آرد
که بر بالش نهند و غیره بر تخت بچسبد مثالش اسدی طوسی گوید که تو خواهد آید در شتر چون باغ تا سهای پکب از برسم [illegible] شیخ
بسحاق نیز گوید در جنگ [illegible] کشته شده [illegible] رشته [illegible] سیاه [illegible] برسم [illegible]
باددم چرمی چنانکه بر پس دم ستور اندازند و به پاردم گویند بفتح تا [illegible] مثالش خواجه ابو حافظ گوید [illegible]
که مرا [illegible] جام نیز میگویند **مع النون بابا**
لین بان [illegible] مثالش [illegible]
[illegible] **برواسیدن** براء مهمله [illegible]
[illegible]
[illegible] نیز آمده **برماسیدن** نیز آمده که بجای واو میم باشد
برون [illegible] **بژوهیدن** بمعنی تفحص و تجسس
[illegible] **بژمان** بزاء فارسی و میم
[illegible]
برثبان [illegible] مثالش شیخ سعدی گوید [illegible]
[illegible]
[illegible] **بجخیدن و بخسیدن** [illegible]
[illegible] **بژاکن** بفتح با و کسر کاف فارسی [illegible]
[illegible] **برنین** [illegible]

کردن **بزاستن** دو معنی دارد اول زینت دادن و آراستن دوم پیرایش شاخهای زیاده از درخت و باغ مثال معنی
اول سراج الدین راجی گوید پیراستن باغ جهان چنان که خورشید باغ زر نور سپهر مثال معنی دوم استاد عنصری گوید گر عیب
سر زلف بت از کاستن است چه جای بغم نشستن و خواستن است [illegible] وقت طرب و نشاط و می خواستن است کاراستن
سرو ز پیراستن است و سبب این رباعی عنصری آنست که سلطان محمود شبی در حالت مستی زلف ایاز را بریده و صباح که هشیار
شد بغایت متالم و آزرده گشت چنانچه از غایت الم بار نداد و طعام نخورد حکیم عنصری بجهت این رباعی [illegible] آمد سلطان
بزد و داد و را بر سر نشاط و طرب آورد و صله کرانمایه یافت **بیلستکن** بکسر با و کاف فارسی و فتح لام و نای قرشت
بیشتر آنچه از علاج سازند چه پیوسته علاج بشر شاید [illegible] که گویند [illegible] و دوست بر روی [illegible] از [illegible]
عنبرین موی **بغن نشین** بمعنی قاعده که ماچه [illegible] گویند **بابون** بضم با و حطی پیرایه و زیور باشد
کذا فی ادات الفضلا **بزاختن** بزای معجمه و خا و نای قرشت بوزن شناختن بمعنی گداختن باشد کذا فی المؤید **بز**
وهان بزا فارسی و میم بوزن [illegible] بمعنی [illegible] باشد **بزولیدن** بفتح با و دال و ضم زا فارسی و کسر لام [illegible]
شدن و گران و [illegible] الفضلا بمعنی نرم شدن نیز آمده و بمعنی [illegible] شدن نیز آمده **بنبدیدن** بوزن
خندیدن نصیحت کردن و نصیحت پذیرفتن کذا فی الشرفنامه **بوزن** بوزن سوزن زمین پاک کرده از برای [illegible]
بوشنکان بضم با و شین معجمه موقوف با کاف فارسی نام ولایتیست نزدیک [illegible] بود **بنبم شدن**
پراکنده شدن و ساختن و جدایی [illegible] **بالاون** بواو بوزن [illegible] [illegible] باشد حلوایی را که [illegible]
مانند مثالش [illegible] گوید [illegible] [illegible] [illegible] گویند
هم خوانند **باهیدن** بوزن مالیدن بمعنی نگاه کردن و پاس داشتن **بوردکان** بوزن [illegible]
نیز شکنجه کردن **بوردکان** بضم با و سکون را مهمله **بوردبان** بمعنی [illegible] دزدیده را گویند [illegible]
که جستن کنند و نوره حمام معروف است **بای ماچان** بمیم و چیم فارسی جایی که درویش کفش را نهاده و کوشش خود را
برست کرده مثالش حکیم خاقانی گوید [illegible] اندر صف بالاتری جو بر گرفتم دست الکند [illegible] بای ماچانش

و مولوی نیز گوید

و مولوی نیز گوید آرم از فردوس [illegible] پای ماچان انبرای عذر رفت **برجین** بوزن پروین خاری که بر سر
دیوار باغ نهند و انرا [illegible] گویند مثالش امیر خسرو گوید [illegible] [illegible] [illegible] کرد دلها
خون زده و سیب [illegible] بر دیوار حصار [illegible] پرچین و نیز خیمی که بر جایی زنند و پاره دیگر انرا اطراف [illegible] گویند پرچین شد
بهن بوزن و معنی [illegible] بزرگ باشد که مرکوسی نیز خوانند مثالش حکیم اسدی گوید همه مرزهای خراسان تمام
مرکوش خوانند بهن تمام **بزیدن** بوزن گزیدن بمعنی [illegible] مثالش مولوی گوید هر میوه که در باغ جهان [illegible]
ای [illegible] **بپشان** بمعنی [illegible] جای و مکان [illegible] مطلق که از آن [illegible] مثالش شیخ
عطار گوید ای [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] **برو هان** بر
[illegible] [illegible] بمعنی ظاهر و آشکار باشد مثالش [illegible] گوید [illegible] روزگار [illegible] این سخن بر روی
روزگار [illegible] **بهن** معروف [illegible] گویند مثالش شیخ سعدی گوید چنان پهن خوان کرم گسترد که سیمرغ
در قاف قسمت خورد و در کلام امیر خسرو [illegible] بنظر رسیده [illegible] [illegible] [illegible] لعل ترا
[illegible] و در فرهنگ [illegible] [illegible] **بوران** بضم با شهر [illegible] را گویند و [illegible]
[illegible] **بریهن** بفتح با و [illegible] و سکون را [illegible] [illegible] گویند و در [illegible]
ای [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] مثالش حکیم خاقانی
گوید [illegible] **باخیدان** [illegible] بوزن
[illegible] گویند کذا فی الشرفنامه مثالش [illegible] الدین گوید [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] آمده
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] اما این [illegible]
[illegible] **بنن** بشین معجمه بوزن [illegible] نام مقامی که میان طوس و [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] کوه [illegible]

نزکان می کند که زرا از جوشش مانند سنان کبود در جنگ پیش **برده شناسان** یعنی مطربان مثالش شیخ نظامی گوید
پرده شناسان نواد رسکرف پرده نشینان زده فاد رسکرف **براهان** پراهن باشد که بوی پا فتوط گویند مولوی گوید
این نفس جان دامنش زن فا فتست بوی پیراهان یوسف یافتست **بایین** یعنی زیر پا خر ضد بالا شیخ نظامی گوید
سهیل سیمین کشاننده روی بیازی بود در بایین سروی **براکن** بفتح با و کسر کاف فارسی یعنی پرت کننده چنانکه
استاد منوچهری گوید بنگر که ابر کف ن و بمعنی ابزار با بمعنی نیز آمده چنانکه منوچهری
کوید انوشه خور طرب کن جاودان زی نورم خورده دوست خوان دشمن پراکن **بادجن** بفتح زای مهمله و جیم و
باودجان مرد و شغال یعنی کنانی الشرفنامه **باادوجن** بفتح همزه نیز آمده مثال اول را حکیم خاقانی گوید گرد
زلف جب سر است با رجن با و پاره دست مثال دوم است و بدر الدین شاشی گوید کنده را شتش طوق کردن
اکرانه پیش افتد با ودجان مثال سیوم مونی گوید با درجن ان سرو نوشت و بگل در ماند به پای سرو آزاد **بغن**
بفتح با و غین معجمه و سکون و احد طی سحاب را گویند بغن مو بالت **بیسون** بسین مهمله بوزن نمی بودن
در بستن بیزار یعنی سرین کردن باشد **بالایدن** بکسر با مهمله یعنی صاف کردن الیغونه **برداختن**
یعنی خالی شدن و فارغ گشتن از علایق و اشغال مثال فردوسی گوید دل از داور بهابه پرداختن با آیین کی جشن
نو ساختند و نیز بکسی بر ساختن و آراستن و ترتیب گردانیدن و جلا دادن نیز آمده **بردختن** نیز گویند
برلیشیدن یعنی درهم حال و پریشان گردانیدن و شدن و همچو گشتن کذا فی الشرفنامه **براشیدن**
نیز بمعنیست **بیکندن** بیا حطی و کاف تازی و نون بوزن و معنی پیوستن و جمع کردن و در یک
کشیدن **بشخانیدن** بشین معجمه بوزن سیصد یدن یعنی ترتیب الملال یاشیدن **بریتان** حرف
منقش باشد مثال استاد و عنصری گوید آیینه دیدی بر او گسترده مروارید جنگ ریزه الماس دیدی با فته بر
پرنیان **برنون** نیز گویند چنانچه رودکی گوید سبز و جبل اندر باغ جز پر سبز و میان نو چه آهو انده روشت
جز بر سبز سیا پر نون **بجخش** بوزن ریحتش یعنی جهیدن **بیزن** بزا فارسی بوزن و معنی ریختن

پالیدن الخ

بالیدن یعنی نمو و نشو کردن **بشین** بشین معجمه بوزن زمین نام پسر سیوم کیقباد و برادر خورد کیکاوس که
لهراسب پدر گشتاسب پسر او است **پیشن** بشین معجمه بوزن ریمن یعنی نیغ کما از آن رس بافند کذا فی الشرفنامه
برویزن آرد بیز باشد مثالش شیخ سعدی گوید به پرویزن معرفت بیخته به شهد عبارت بر آمیخته و بحذف واو نیز بنظر
رسیده **بایان** یعنی آخر هر چیز را از انرا نیز گویند مثالش مسعود سعد گوید بیت بپایان شغل من پیدا آمد یک
شغل کش نه پایانست **برهیزان** یعنی اجتناب کننده و پرهیز نده مثالش اثیر الدین اومانی گوید چکنم چاره کز
سیه موئیم نشدست هلاوون ازان پرهیزان **بیراهن** و **بیراهون** گرداگرد مثال اول
شیخ سعدی گوید در بیرون فرو بیر امسال را پر سیت گرد پیرامن مثال دوم است و ابو شکور گوید به پیرامون آن ورد بود کوهی
گران جهره ای کرده زنگوری **برندیح** براو دال مهمله بوزن کش چین هر چه از پرند سازند و پرند حریرست
مثالش حکیم اسدی گوید در آن شه هر سوی اندازه ورد بگوشش ستان پرندین بر ده پوش **برزوین** بزا فارسی و واو
بوزن قزوین در شتی حسین و قافی بمعنی چرکین شدن و چرکین داشتن باشد بمعنی چرکین نیز بنظر رسیده مثالش حکیم
سنائی فرماید چشم آرد دوات بن سوراخ قلم ست کاغذ پرزوین و پور بها جامی نیز فرماید مناجات انعاف من بستان دارد
کو نگاه و من مسکین مکرد از جفا با و رخ من گشته زرد به کاتب سعد بر جیره بپن گرد **پای بوزان** بای دوم نیز
و زای معجمه در شتی و قافی یعنی بنگ سهمناک است از اینجا باشد لی ایکر بنظر رسیده **بشتوان** جوبی باشد که بجهت استحکام
در دیوار کنداند مثالش خواقانی گوید چنین جیل که بر بنیاد دین بر آمده بود گرا عتماد بر بین پشتوان نبود حاشی **برن**
بوزن رسن پیرزن مثالش خاقانی فرماید بنگاه فکر وفد اگر نبات نفش خوردم بنوک کلک بنظم آورم چنان پرنش **پالودن**
یعنی صاف کردن **پیغون** بشین معجمه بوزن میمون هم و شرط و پیمان است و در بیشتر هم **برغوان** بمعنی
افسون خوان مثالش مولوی گوید هفتون خوانم و بر روی ان پری بدمم از آنکه کار پرخوان همه افسونست **بیمان**
بمعنی عهد و شرط مثالش خواجه حافظ گوید مرا به عهد و بیمان دست بسته ای که بر زبان نبرد و جز حدیث جانانه **برون**
آن نجمه ستاره ریزه قریب بهم که بر بام ثریا گویند مثالش شیخ سعدی گوید هم آرام گرفتند شب از نیم گذشت آنچه در خواب نشد

چشم شب‌پره وقت **پاسبان** یعنی نگاهبان و دارنده پاس که به تهاون کند نشان شیخ نظامی فرماید بیرون از بارداد
پاسبانان در بنم شب ماه را چون چشم ماهی چند از سوی مغاک **پوستین** معروف و دیگر بمعنی غیبت نیز گویند نشان انوری گوید
از عتاب پوستینش کر کند بیچه بود گر چه در دریا تواند کرد خز بط کار زی **پوزیدن** بزای معجمه بوزن کوشیدن بمعنی عذر
آوردن **پلوان** بضم با و سکون لام پشته و اره که باشد کذا فی موید الفضلا و بمعنی پشته‌های میان و کنار کشت که بران
گذرند تا کشت محفوظ ماند نیز بنظر رسیده و این چنان خسرو موید الفضلا عجب بود که ابنار ار فرو افزود تا با گل کنجی نوک
گرد و چون گذر باشد به چوانش **پروان** برای مهمله و او بوزن فروان شهریست نزدیک غزنین کذا فی التحفه و دوسکی به
بروکت این نام بدارهند نه پروان از جان تو نابسنده و در فرهنگ بمعنی چرخ ابریشم که به جای کردانند نیز باشد و بمعنی اول شیخ
آذری گوید در ده غورک انزره پروان چشمه هست زبکوه روان **مع الواو** **پالو** بضم لام چیزی که
برهنه بر آید همچون نه‌سی و از آن نخ نیز گویند و بعربیه تولوا گویند نشان شمس فخری گوید بیت هر که در شش نیست جنبش بود مقلس
بجنبش در پیچ پالو **پیغو** بوزن و معنی یکتو نام یکی از جلادهندت نشان کسه گوید زهی توت چندین کر پیغوی
زکو هر چیل کردن خسروی و ادیب صابر نیز گوید بیتی دارم که از دی بیکوی کرد دلم لعبتان خلخ و بیگوان پیغوی و از بیابت
شناه ما هو خسرو چیان ... و کر پیغو نام پادشاه ان ولایت هر که باشد همچو ایلک را پادشاه اسیفات هر چند معاد خلخ ...
امروز بکین و ایلک و پیغو اما امیر معزی بمعنی مطلق ملوک نموده و در بیت پیغو و طغرل ... الب ارسلان حاضر تا ...
کر تو ... **پیتو** بفتح با و ضم تای قرشت نوعی از بافتهای پشمینه نشان ... و در صفت یکی از ردیف آن
گفته بعن بر یکی زنده از پیتو شب و روز بود پی ابرو **بجنجو** بکسر با اول و دوم و ضم خای معجمه یعنی ...
بیدی ... کنند ... اعتبار ... شعر ... شوم حکم بجنجو دارد **پر**
خو برای مهمله و خای معجمه بوزن پرتو ان باشد که دیوار ... در گوشه خانه کشند ... در ان کنند نشان
آذری گوید کنند خر ... جای ... چرخ را پرخو ... و در فرهنگ بمعنی ... خانه ... زنبار ...
نیز آورده **پیشکو** ... چون کسی ... حب ... گویند ... نشان ...

فرماید

فرماید فرستی را دست ... تو آمد ... تو آمد ... **پرو** بفتح با و سکون رای مهمله پروین باشد نشان
شمس فخری گوید ... بکای ... برابر پرو **پیتو** بعد از یا نون بوزن زبلو و ...
ترشی ... گوید ... **پارو** بکون
رای مهمله ... کذا فی التحفه و در فرهنگ ... که نام ... **پاتو**
بضم تای قرشت ... مثال ... آب ...
بهرام ... **پیو** ... **پهلو** بفتح اول و سکون ثانی نام ولایتی ... در
شرف‌نامه که زبان پهلوی بان منسوبست و پهلوی صوابست نشان شهنامه ... فارسی جنگجو ز پهلو ...
و در معجم البلدان مسطورست که پهلو بفتح لام نواحی اصفهان ... و لام ... نشان شاعر ... دل پهلو ...
ب ز آورده ... آورده ... و در فرهنگ بمعنی مطلق شهر ... آورده اما در حاشیه ... در
تحقیق پهلوی بنظر رسیده که ذکر حمزه بن الحسن الاصبهانی فی کتاب النهلوبر ... اسم یقع
علی خمسه بلدان و هی اصفهان والری و همدان و نهاوند و ... آذربایجان گویند ... مثال ...
... از ... پهلوی ... اطراف ...
... شدم ... پهلوی **پرستو** معروف و بتازی خطاف گویند
نشان شمس فخری ... در ایران ... چون پرستو **پرتو** روشنائی و فروغ
از هر چیز باشد نشان ... پرتو نور از سواد دیده حور **پرمیو**
بفتح با و سکون رای مهمله ... از آن نیز گویند ... خوانند و ...
که در حرق البول ... اطلاق کنند **پیلو** بوزن ... که بدان مسواک کنند ...
گویند و در حقایق ... مسطورست که پیلو ... کذا فی موید الفضلا و غالبا پیلو نام درختیست که شاخهای
از آن مسواک کنند **پو** ... نشان شیخ نظامی گوید ... سایه خورشید ...

و بمعنی ابره بودن نیز آمده مثال ابخمر این بعین کوه برکت باید نظر کردن ابینا بسوی مشهد مسیح جسن با **بارو** بمعنی آ
معطر باشد چه باشد که باشد بحرف یک کنند **مع الها بالاده** بدال مهمله بوزن نارو لب جنیب
نیر مشعر نشر حکم منور کوه ابقی ایام را تابر نشسته برده بسر حکم چرخ چیش قدر او با لاده دار و در رساله حسین و فانه
بمعنی اهل بیت ف او مر و در فرهنگ نیز بمعنی چه کوهی باشد **برواسید** براو سین مهملتین بوزن نا فت بیده بمعنی
دست مالیده بجهت تیز تیزی و درشتی شهره آفاق کوید هر که برواسید ان اندام او رکف خود دیده سیم خام را بمعنی بر آمده
و فراغ یافته نیز آمده و **بره سیلده** نیز آمده **برستنده** بمعنی عابده و خدمتکار مثال معنی اول شیخ نظامی کوید
پرستنده چون پرتو شمع دید ندار یکی فار بیرون دوید **بروه** برای مهمله بوزن نا مزه برون باشد و بحذف ها نیز آمده و
کفت **باجه** دو معنی دارد اول باچه زیر جامه چنانچه کوید شعله ارتو که بیچ روانست ای غلام از باچه تا به نیفه
بود پر زسیم خام و دیگر در سه پار را کوینکه ما دخترها پای کوسفند را کویند که پزند و خورند و روغن آن در کمال لطافت باشد
وانگشتان در نهایت لذت چنانچه بسحاق کوید انگوشم کند از عشق ترید باچه تا بکور روش نکنم برخش انگاری بخت
و پاره نیز کویند **براکنده** بمعنی متفرق و پریشان مثال شیخ سعدی کوید خداوندان بی تشتل براکنده روزی
براکنده دل و بمعنی پوشیده نیز آمده **بوبیر** بمعنی وبین باشد مثال استاد لبیبی کوید بکرمی چو برق ابتری چه لبر چو بر جم
بکنا بکینه چه بیر **باید** معروف حسترن بجز مثال شیخ سعدی کوید اول اندیشه انکهی کفتار پایه پست آمده است
پس دیوار و در فرهنگ بمعنی زبون نیز آمده و این بیت مولوی راست شاهد آورده جو درستان ده چرخ او راوفی جو فی و با پایه انداز فی
و کفت که زبان کیلانی چوب را نیز کویند و بمعنی رتبه نیز باشد مثال شیخ سعدی کوید دریغ آیدم با چنین مایه که چشم تراد چنین پایه
و در فرهنگ بمعنی بکنج و بهار بدان بکار نیز آورده و این بیت ازرقی را شاهد آورده سنگ بسیار ریخت بر پایان همچو ژاله ز پاید باران
و دیگر زینه پایه را هم مثال این معنی ابن یمین کوید چنین نهد بر پایه منبر زبهر وعظ پای انکه چون کرد جان دارد و بعضی اشعار
بده بمعنی جواف بی بر بمعنی سوخته و بنده و رفتنی را کویند که هیچ بر ندارد مثال شیخ تسکین قزی کوید بهر او معنی حسن و اعظم جمال
دولت دو دین الحمد است آتش تیغ در اجان و دل اعدا بده کر ز فیض دست او بکنوده بار در بر زمین میوه باغ بهشت البته

باز آرد چه کنند ای مینا به کجای و بمعنی ابریق خرار کوید سهم تو او کند و به پیکان بدید که برجکر معاند تو آرد چون بچه اما صاحب بمعنی بیدار
آورده که بر سر ضرب بکویند نیغ بمعنی بجه و برای معطوه در فرهنگ بمعنی وحشت کبر شده و با همین معنی نیغ با او بمعنی چراغ بلفظ با آورده و بمعنی
کوینده چه مصنوع چشم ذرب که نوعی پیداست و بجای چراغ بکار برند **بجزه** بمعنی بود که بر وزن و هره کذا انداز آهن و چوب بیرون ما
مثال سیمرغ و ناسی ای کوه بر آمده بجو و آدم از نه ذره آمیخت بهم پس سوی ناسره هر یک بشتافت ما فایش که بی شمعی بکند نت از پس بجزه
بباد معروف مثال ظهیر فاریابی کوید چه لر بر کنم مند تا سحر که حشر نمی زد از به برم هو او روز رستاخیز **بکند** بکاف
و نون بر وزن رخنه در فرهنگ بمعنی کوتاه قد و فربه آورده و این بیت حکیم انوری ستشهد آورده ای دختر بکنده عصمت الدین سرمایه
بگفتیت **بناهنده** پناه کیرنده بمعنی پناه جستن برده مثال شیخ نظامی کوید در کنذر از جرم که خوانده ایم
چاره کن که پناهنده ایم و بمعنی پناه و منه نیز آمده مثال هم او کوید پناهنده را باو کرد از تخت بخت کر دیگر کار پکاور
بی بمعنی جوشی و طرب مثال مولوی کوید جهان پیر برنا شد ز عشق این جوان ازان زهی چرخ و زمین خوش کر
این پیرست آن پیر **بلند** بوزن نعمتو بمعنی انواع اطفال باشد و در فرهنگ سید اوحدی کوید بخت چون پدرم هم بر کنار
شاه چه عطا بر کو اندیم انسان بمعنی زبان و بمعنی دروغ و تهمت نیز آورده **بوده** بوزن نا خنده بمعنی بود باشد بمعنی مثال شیخ
جولوی کو مید خرد بوده او هم چه خبر دارد ازین دم که من از جمله عالم بد وجه پرده نهانم و هم او فرماید خورشید حق دل شرق
او شد کی که دوم برق او بر بوده او هم بجسته بر جیبی مریم زند **براکوه** بفتح با و رای مهمله و ضم کاف بوزن اروی کوه
که کوه باشد و در شرح مشارق مسطور است که براکوه هو من الجبل حیث ینفسخ الیه الماء ای ینکب **بیشیار**
بکسر با و سکون یا و حطی و شین معجمه و یای ماعهوده ای ای بمعنی سنگ و نرم مرکب از آرد و روغن و دوشاب و انزا بعربی شفانج
کویند بفتح شین معجمه و اندشین ثا و کسر را ای مهمله مثال سیاه مرحومه کوید سخن با بر که بیشتر ای خوش ابراک سخن بعد
بی زیشیار و در رساله مسطور است که الشفانج هی الحلواء اللینة الموقعة المتخذة من الدبس والدقیق
والدهن معرب بشیاره او در قاموس آورده که الشفانج کعلابط الطبق فیه الفنجات والسکهجات
معرب بشیار مثال این جد شافت که شنای بیع طبقیت کر خوشبو و نقلات بران کذاشته بمجلس آید **با غنیق**

برپشیده بمعنی [illegible] ریسمان [illegible] مثالش شاعر کوید [illegible] برای رسیدن [illegible] وکره وکره بوزن آگنده

بمعنی پریشان شده و بر باد داده مثالش شیخ سعدی کوید پرپشیده عقل و پراکنده هوش ز قول نصیحت کر آگنده کوش و

براشیده نیز بدین معنیست مثالش [illegible] مجلس پراشیده همه سوده تراشیده همه زرها پاشیده همه [illegible]

کرده باپیسته بوزن شایسته یعنی بقا کرده و پاینده مثالش ناصر خسرو کوید جانا [illegible] شایسته وکر چند باسر

[illegible] بالوانه بوزن شادمانه مرغکی سیاه باشد که دایم در هوا پرد و چون نشیند نتواند برخیزد و کویند [illegible]

مثالش شمس فخری کوید [illegible] بر تو [illegible] تو بالوانه و در تحفه بالوایه بیای حطی آمده و کفته که او را [illegible]

نیز کویند الحکیم فخری با زمانه و جهانه قافیه کرده و در رساله [illegible] و بای حطی [illegible] بنظر رسیده و در فرهنگ بهای تازی

و یای حطی آمده و این اصح برباره و برواره [illegible] بوزن [illegible] بمعنی خانه تابستانی باشد

و خانه که بر بام خانه سازند و بر اطراف [illegible] کذارند تا [illegible] جانب که باد آید بران [illegible] مثالش ناصر خسرو کوید ناکاه باد

مردم را [illegible] کند از سر برباره بهنه بفتح با و نون چوب کج مانند که بدان کوی باختند و بتازی طبطاب خوانند

و در اداة الفضلا بمعنی کوی با فتح نیز آورده اما مثل اول اصح است حکیم [illegible] نبات النعش [illegible] طبطاب [illegible] نهاده

[illegible] از [illegible] نظم کرد خوب تیغ زنی [illegible] بهنه باز و چوکان و بمعنی فضا و میدان نیز

آورده چنانکه [illegible] بهنه که میدان او [illegible] سمند خیال [illegible] المعانی نیز کوید

[illegible] اسب تو [illegible] پرواره بوزن دروازه

علفی که از ان [illegible] کذا فی التحفه مثالش سوزنی [illegible] برسر هر کوی [illegible] از نقل بیرون آورد پرواز

[illegible] بنظر رسیده و یکی از [illegible] پرواز [illegible]

و حکیم خاقانی نیز کوید [illegible] پرواز [illegible] جانان [illegible]

[illegible] پرواز [illegible]

[illegible] فرهنگ [illegible]

دربشت

ورشب [illegible] طواف [illegible] نیز آمده که [illegible] کنند و در شب

زفاف بر سر عروس [illegible] نثار کنند بودیه نقاع را کویند و بحذف یا نیز آمده چنانچه صاحب نصاب نقاع بوذ [illegible]

[illegible] بخجاره [illegible] در فرهنگ [illegible] مثالش [illegible] کوید [illegible]

[illegible] بچاره [illegible] بیرجید بسین و رای مهملتین و یای حطی و جیم فارسی [illegible] بله بعد از با

[illegible] نوشته شده [illegible] در فرهنگ [illegible] جنبیده

آورده [illegible] بخجه بوزن غنچه [illegible] مثالش [illegible] خواتون [illegible] برسر [illegible]

[illegible] آستان [illegible]

[illegible] ببعاله بفتح با و لام و سکون یای حطی و بعد از یا عین [illegible] بزمایه برای [illegible] و یای حطی

و بعد از ان میم بوزن همسایه [illegible] مثالش فردوسی کوید [illegible] خواهد [illegible]

[illegible] کذا فی التحفه اما در موید الفضلا بکسر [illegible] زی و سکون رای

[illegible] برده [illegible] شیخ نظامی کوید [illegible] سررشته [illegible] نیز [illegible]

[illegible] مثال [illegible] کویند [illegible] جان [illegible]

مثال [illegible] آواز [illegible] برکش [illegible]

[illegible] برباید بمعنی [illegible] بدعونه

برای [illegible] بوزن [illegible] برزه بوزن [illegible]

بالواسه [illegible] بوزن [illegible] کذا فی التحفه [illegible] برونده

بوزن [illegible] مثالش [illegible] کوید [illegible] خانه [illegible]

[illegible] فرهنگ [illegible] بشنجیده [illegible] بوزن

[illegible] مثالش [illegible] بران خاک [illegible] بشنجیده [illegible]

پایگاه مرتبه و جای نشستن باشد مثالش بمعنی اول شیخ سعدی گوید بعقل نشاید بجا رسید آنچه بود بعقد رسد بپایگاهش فرود
و بمعنی دویم کمال اسمعیل گوید جز جای بجنب او در زیر سپهر پایگاهت پسندیده مخفف پسندیده حکیم سنائی فرماید
نیکبخت الحق که بنده اوست در همه کار پسندیده اوست باده بفتح دال مهمله کله و یا خرابشده که گریبان را پاره بیان گویند
و در موید بمعنی نگاهبان و چوپان آمده و در لسان الشعرا بمعنی چراگاه اسپان و شتران آورده مثال معنی اول انوری گوید باده
کاوان پادوانش هر یک شاه پیر و [illegible] بود و در فرهنگ بمعنی چوب دستی نیز آورده به به بفتح هر دو باء کلمه که
در محل تحسین حیرت آمیز گویند خلاق المعانی گوید برهازه برای مهمله بوزن اندازه رکوی سوخته و چوب پوسیده که
در زیر چخماق نهند برموده بوزن فرسوده بمعنی بیهوده باشد و دیگر جامه باشد که از تپش آتش رنگ گردانیده باشد
و سوخته باشد بژوه بفتح باء و هم زای فارسی تفحص کننده باشد مثالش شیخ نظامی گوید سپهبد برآمد چو بر تیغ کوه شد
نژدان پیر دانش پژوه و بمعنی تفحص نیز آمده مثالش منوچهری گوید جام کسی را دهی ای ماه جوی که کام [illegible]
کین که از ادب پژوه ره نمای و بکسر باء نیز بنظر رسیده بشتواره آن قدر بار که بر بندد که بر پشت بر توان داشت
مثالش عطار گوید هر کار ای جوان کشتی پا یمردی خار پشتواره کند پشنجه بوزن شکنجه آلتی که جولاهان
دارند و در نسخه سامی پشنجه آلاتی است که شوهران بران شوبر کار افشانند پیشگاه در نسخه قانی و نسخه [illegible]
که در پیش افکنند مثالش استاد معروفی گوید [illegible] تیغ دیدم ایکانه پیشگاه و در شرفنامه بمعنی صدر مجلس
آمده و بمعنی فرشی که بر صدر گسترانند نیز آمده مثالش بمعنی اول حکیم سنائی گوید پیشگاه دو دست را شاید چه بردرگاه عشق
عاقبت را سرنگون سازند او بینی بدار و حکیم فردوسی بمعنی پای شاه تفاخت آورده و مسند چند جا گفته [illegible]
سپهبد پیروان گرفتند مهر و پناه تو گفتی بنو شاه مور پیشگاه و اینجا را مسند چه شاهست و مسعود سعد نیز بمعنی فرماید ازچه تو
محتشم فرزند ملک و زتو چو پیشگاه نازد گاه و در فرهنگ بمعنی صدر و صدر مجلس هر دو آمده و این [illegible] آورده
گفت اگر پیش عرصه کمت ایستاده است گفتنه بپیشگاه بود جای پیشگاه و پیشکه نیز آمده چنانکه استاد
مختاری فرماید ای پیشگه بزرگواری بس محتشم و بزرگواری پیفه بوزن [illegible] خوردنی پوسیده که در [illegible]

خورستان

ما معبود اکبر

خورستان بجای پیه و چراغ بکار برند پنباده در فرهنگ بمعنی کنون و اکنون آمده مثالش سید ذو الفقار
شروانی گوید اندر ضمیر او عیان چهار رسته قدر و اندر کمان او نهان پیرایه نور یقین و دیگر بمعنی آفت و بلا و چیزی عیب آورده
مثالش فردوسی گوید جهانی بران جنگ نظاره بود و نه سودی که نیسج چهاره بود و هم او فرماید در یوسف زلیخا بیاید خریدن ورا
و را چاره نیست بدین رای و بر هیچ چاره نیست و از این جهت معنی آفت مفهوم میشود و بمعنی نفاذ و حکم نیز آورده و باین بیت
سیف اسفرنگی ... شده کر دانش افلاک با چهار رنگ شد چنین صورت تقدیر و رایت عقل پنهان برکند بفتح با
و نون و کسر کاف فارسی در نسخه میرزا بمعنی درهم کوفته از عطریات باشد و بمعنی نیز آمده که از آن خراج گیرند و بفتح کاف
نیز بنظر رسیده بابره بیای حطی و زای فارسی بوزن جابره چیزی باشد که فن بدان استوار کنند و ریسمان دامن
خیمه بلسبه بلام و میم و سین مهمله بوزن وسوسه دست پاکم کردن و وجود وقع کلفتی و ستم باشد و در نسخه میرزا و در
مؤید المفضلا چه آمده بحذف تحتیه بوسانه بسین مهمله و نون بوزن بوداوه بمعنی فراتنی و فریب و اون باشد در نسخه
میرزا بوسته بعد از بای حطی واو بوزن پیراسته حصار و فصیل را گویند ایفمنه مثالش او مرزوی گوید برج بوسته ...
هست پیرانه پیچ حیل بجگه ... کرد و آتش ازکیوان بناوه بزای فارسی بوزن نکاوه و اشی باشد که طرف
سقای وران نزنند مثالش امیر خسرو گوید این ریزه با بطاس سفالینه کر کا ند بناوه و یک تهی بر ده کلالی باآوزاده
بزای فارسی چوبی که جولاهه در وقت کار کردن پای بران نهند گنداور البتیه بوزن و معنی فتیله چراغ که ابو بطیه و ...
و فتیله خوانند بروانه بهره و معنی معروف و الماس پروانگی مرقوم مثال الحقون حکیم خاقانی گوید عادل ... تو پروانه
تو من پروانه و ربنا منعضبی ... بایزه بکسر دیای حطی و زای تازی چکه بود که مرد کوچک بحیله ... کسر
اطاعت او کننده و فی لغت ... گوید ایلچی آمده اخلعت خان آورده ... بایزه از حکم فرمان آورده و در فرهنگ
بمعنی علم آورده و این بیت مثال آورده و در بیع نسخه بمعنی علم نیامده بذیره استقبال باشد مثالش ... پذیره
شدند آنچه بود شدند سپاه و سپهبد پذیره شدند و استاد عنصری نیز فرماید سوال رفتی و پیش عطا پذیره کنون همین
عطای تو آید پذیره پیش سوال و در نسخه میرزا بمعنی قبول امر کسی نیز آمده بلد بکسر با و فتح لام درخت بیدی که بر ...

بنجر را مانند مثالش قران السعدین گوید چو گشت دست درخت بلند راست کنون نخل شیر ماند و نیز پایه نردبان باشد مثال
ابیمنی فلکی شروانی گوید ملک ملکت ستان بر گشتی بر ران بام و راز نردبان چرخ فراز بلند و با همین تشدید بام نیز آمده
و در نسخه محمد هندوشاه مسطور است که بلند بیخ باشد و تشدید لام و بپیوند نردبان باشد و بکسر با کوته تر از دو مثال بمعنی اول شمس فخری گوید
زجود و بخشش او باز کرد و زر زر بر کرده کیل صاع جود و بفتحتین و تخفیف لام شیر حیوان نوزاینده باشد که اول بار دوشند
و فله نیز گویند و بوبو لبا خوانند **برسته** بوزن سر و پرستش عیادت باشد مثالش ابوالقاسم مغزی گوید
من از خواهی دیدن از کهن خستگان چنو آبا پرسکن **بخلوج** بجیم فارسی بوزن دستورشه و لفظ باشد نیم
الکه زیر بغل بخارند که بادت خنده بی اختیار شود و در فرهنگ **بخلیج** بلام و جیم فارسی بوزن ناشنیده و نیز بایمن
معنیست مثالش نیازی بخاری گوید در زبان تو سست میدانی چه باشد بخلوج و دری بخلوچه گویند از صغر و کبر **بنجاهه** یعنی
انکشاف نا امید سیاه ان که بنجاه بود باشد مثالش حکیم خاقانی گوید پس از چندین پنجه در عهد سی سال سوم پنجاه کرم
انگار **بشیزه** همان بشیز مرقوم مثالش کمال اسمعیل گوید چنانکه بر سر خیزران بشیزه سیم حباب دایره آب قطره
باران و دیگر بمعنی چیزیست که میان تیغه و دسته کارد وصل کنند برای استواری کشاف الادوات و در تحفه بمعنی درم ماهی آمده مثال
ابیمنی انوری گوید سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند بشیزه واقع شود بر مسام ماهی شیم **بغوله** بوزن بجوله
گوشه و کنج خانه باشد مثالش حکیم انوری گوید در طلب شراب به کنج غلاشیم در بغوله با حریفی که باب خوشش نه چرخ مردم
خوار که دیر خصم ماست نه چه بر خصم ... پس از آتش اندر ... کیست که آبی بر این آتش زند **بغله**
نیز گویند بحذف واو مثالش فردوسی گوید کنم ... بغله کنم ... ارم ... و در نسخه میرزا ابراهیم ... آمده
کشاف الادوات **برکاله و بزکاله** هر دو پاره باشد که برجامه دوزند از هر چه باشد و اکثر نیز گویند کذا فی
التحفه و در کلام اکابر بمعنی مطلق پاره نیز بنظر رسیده چنانچه سراج الدین قمری گوید دیده ام در غم فراق تو کرد پر ز پرکاله جگر
دامن و **برکاره** نیز گویند بجای لام را باشد **باتله و باتیله** هر دو بکسر حوالیان باشد
در نسخه حسین وفائی مثالش ابوالعباس گوید ... چه با گنده شدم ... آخر چون ... اما از این بیت مطلق یک

مفهوم نمیشود

مفهوم میشود مثالش ... بیان گوید خاک خاک او چه کار ... شدست روی آن چون گون با تیله شدست **بگاه و بگه**
صبح زود باشد و در فرهنگ مثال بمعنی اول ابن یمین گوید از پرتو روشنائی سحر خورشید را برافروزان خاک درگاه ار نبوسد بنده
دارش هر بگاه مثال دویم هم او گوید الحمد چون صبح از نیکخبری در دل از نور حق چراغ افروخت و بخاطر این نیز رسید که
بیای که نزنی باید **برسنه** بوزن شکسته پرستیده باشد در تحفه و در فرهنگ بکسر با و در المعنی زن فحشه مکار باشد
بناه معروف و دیگر بمعنی ابر نیز آمده مثالش فردوسی گوید در وصف کاوس ... بدو گفت ... آید ... ترا
تنگ کشتی نباید کشید ز ... بر ستم ... پشت سپاه منه از بیای گاه **بپوستن** بمعنی پیوند کرده شده باشد
مثالش امیرخسرو گوید زان زره فولاد که پیوسته شد راه حضومت زمیان بسته شد و دیگر بمعنی همیشه باشد مثالش
حکیم انوری گوید ... پیوسته از ... روی ... پشت چنگ و در تحفه بمعنی کسی باشد که از بسیاری گریه
سخن نتواند گفت اگر گوید کوبر سخنش افتد **بوده** همان پود مرقوم بمعنی دویم مسعود سعد گوید تنم بر آمد زرنگ
... شاخ پوده ... و بمعنی چوب پوسیده نیز باشد که زیر چخماخ نهند و در تحفه بمعنی مطلق پوسیده
شده نیز آمده مثال اول المعرجی گوید ... آتش بس اندر زد و افتد زد و آتش در پوده حراق و در موید
الفضلا بمعنی سوده و ریخته باشد مثالش فردوسی گوید چو فرزند بد رفت سوی پدر توانده این چوب پوده مخور و از این
بیت معنی سوده میتوان فهمید **بالوده** معروف چنانکه حکیم انوری گوید زانکه بالوده سر کوفت امتحانش
کن فرو پالای و نیز پاک کرده از غش باشد مثالش شمس فخری گوید در زیر روهای زجاجیش زلال عینی مهابت تو بپالاید
تیغ پالوده و حکیم ثنائی نیز گوید ... آلوده ... پالوده ... **بژه** بفتح باء و ضم زای فارسی ...
مرقوم و در فرهنگ بکسر با آورده **بالیده** یعنی تفحص و تجسس کرده **باره** معروف نیز ... مثالش
منصور گوید ... پاره ... شود ... استواری ... و سوننه نیز گوید قاضی ...
تا بسر رم سوی ... و در تحفه ... آورده ...
کز زری ... اول ... اکثر ...

شهر بغداد و کابینه نهان و آشکاره کوی که از آن درست تر نیست باشد به و پاره پاره یا سه پاره و بعضی فتح این اعلوا نیز باشند که رشکر پاره
نیز گویند مثال انجمنی امیر خسرو گوید علی بزه چه قند بشنو یا عیب چه پاره سمرقند **بزباده** بوزن کزیده بمعنی نخ باشد
بله و پیله هر دو در بخته کرمی باشد که ابریشم از آن گیرند مثالش امیر خسرو گوید پیله که از برگ گیا کرد نوش بر همه
پنهان آفاق پوشش و شمس فخری بمعنی ابریشم آورده و گفته زانکه ایشان چو کرم مهر قند از زه حرص کرد خود پیله و در رسالة الاساسی
پیله بمعنی آن ابریشم باشد که کرم از ابر گرد خود تنند و این امحت مولانا کاتبی فرموده مو انجمنی وجود جاهل گرد یخ و نسج ولی
چه کرم مرده شمر کو درون پیله درست و در نسخه جلبی بر دو بمعنی پک چشم نیز باشد و در نسخه میرزا ابراهیم مسطور است که پیله
از کیسه و زمین کث و خشک که میان دو ابریشم و چرک که از زخم رود و کرم ابریشم باشد و بجای تازی نیز آمده و در فرهنگ
پیله بمعنی خریطه نیز آمده و این بیت خاقانی را موید خود آورده و [illegible] چه نک پیله و رزمانه را نیست [illegible] توداری
و ره [illegible] و بعضی [illegible] ماه [illegible] و نیل بام رسد [illegible] چون [illegible] شود نیز آورده و بمعنی
دارو نیز آورده دوا روفروش را لهذا پیله ور گویند مثال انجمنی از بیت مرقوم خاقانی مستنبط میشود **بلوایه**
بفتح با و دیا الف بالوایه مرقوم و در فرهنگ پلوایه بجای تازی آورده **بغنه** بفتح با و نون و سکون غین معجمه پایه
نردبان باشد و در نسخه میرزا مثالش شهاب الدین مهره گوید بغنه بام دولت باشد این چهار آخشیج و هفت فلک
بانه بوزن خانه چوب سخت که نجاران در شکاف چوب نهند در حین شکافتن و نیز چوبی که کفشگران در
پس قالب نهند و نیز آن چوب که در پس در زنند تا وا نشود و بمعنی خانه نیز گویند **بهاره** نیز گویند بالف
بین ابه آرایش و زیور باشد مثالش انوری گوید [illegible] فضا [illegible] پیرایه بزنانه بخت **بروزه**
بفتح با و [illegible] زای هوز و سکون رای [illegible] که در ازار بند [illegible] گویند کذا فی المؤید **بجشوده** [illegible]
معجمه بوزن فرموده بخشوده [illegible] شمس فخری گوید [illegible] سوار [illegible]
بخشوده **بخوده و بخشه و بجبده** نیز گویند مثال سیوم سراج الدین راجی گوید [illegible] کوهسار
انجیده گرزت سر روز [illegible] بخیده **برکنده** بکاف فارسی بوزن شرمنده بمعنی [illegible] پراکنده باشد مثالش

حکیم ازرقی

حکیم ازرقی فرماید از آن فعلها پر کنده و نوری کز روم کرخوانده بودم بر تیغ خسروان نادر **بد برفته** بفتح اول مثالش شیخ نظامی
گوید عیب جو لان [illegible] از [illegible] چنین گفته اند **بربره** برای مهمله [illegible] نیز فارسی بوزن مسخره بمعنی
دنیا باشد و در اکثر نسخ چنین آمده اما در فرهنگ بعضی بمعنی آورده و این بیت خواجه شمس الدین محمد رکانی را مثال آورده درست
گشته چو خورشید در خزانه تو [illegible] **برورده** برای مهمله بوزن مسخره یعنی فربه شده
پروار کرده شده مثالش شهاب الدین [illegible] گوید چه مرغ پرورده [illegible] آگهیت [illegible] غلامان [illegible]
و **برورده** نیز گویند مثالش شیخ سعدی گوید [illegible] **بولسه**
بوزن [illegible] شده را گویند [illegible] اطلاق کنند کذا فی المؤید **بناهیده**
یعنی پناه گرفته **برداخته** [illegible] انوری گوید تا خاک [illegible] پرداخته و برکند
[illegible] آراسته و ساخته و جلا داده نیز آمده مثال آراسته شیخ نظامی گوید [illegible]
[illegible]
[illegible] پرداخته **برداخته**
[illegible] **براسته**
بمعنی آراسته مثالش شاعر گوید [illegible] پیراسته [illegible] خواسته [illegible]
درختان [illegible] پیراسته گویند مثالش انوری گوید ای جهان از [illegible] آراسته باغ ملک [illegible]
و در [illegible] **بوخشه** [illegible] **بجیله**
بکسر با و فتح جیم فارسی [illegible]
که [illegible] کذا فی المؤید **بیلسته** [illegible]
[illegible]
پلسته گویند مثالش حکیم [illegible]

بمعنی انگشت مسموع شده و این بیت حکیم اسدی موید این قولست بر چلته سنبل همی دسته کرد بدو بار پچته را غنچه کرد
اما بعد از تتبع بسیار و دیدن کتب معتبر بمعنی عاج بنظر رسیده و برین قول اعتماد بیشتر است و در بیت مذکور نیز بمعنی انب
والبیت **باجاهه** بفتح و کوی که جولاهان در وقت کار کردن در آن روند **بدرزه** بفتح با و دال ابجد و رای
معجمه و سکون رای ابجد همان پیروزه که گذشت **بدمه** بدال ابجد و میم بوزن پیچه در شعر نیز آمده بمعنی **بژمرده**
و **بژمریده** هر دو بمعنی افسرده و بی رونق باشد مثال اول استاد رودکی گوید هر گلی پژمرده گردد زو نه من مرکب نژند همه دیر
فن مثال دوم فخر گرگانی گوید چو گشتی بود مهرش پژمریده امید از آب باران بریده **بچپایه** بلنچپایه مرقوم
که خرچنگ باشد مثالش حدیقه مرکه در دی کند زین رفتار بچپایه است زشت لکی رفتار و یکی از بروج دوازده گانه نیز مثالش
ناظم کتاب وقایع فیروز شاهی در بیکم گوید ولی بخش زعقل با کفایه سیمت سرعد از مه بچپایه **باینده** یعنی همیشه
مثالش شیخ سعدی گوید بسی بر سر خلق پاینده دار بتوفیق طاعت دلش زنده دار **بادرسه** بمعنی گدائی نیز **برسه**
نیز گویند بحذف الف **برزه** بضم با و سکون رای ابجد و فتح زای معجمه در شعر نیز پاره از جامه کسی باشد و صاحب شرفنامه
و تحفه بمعنی چیزی آورده اند که از جامه پشمین و ابریشمین بر خیزد شمس فخری بهمین معنی بفتح با آورده و گفته آسمان قدر تراچون مخلب
از نجوم آورده بر رخ پرزه و بمعنی او نیز که زنان در قبل گذارند نیز آمده و فرهنگ مولف ثبت **برده** پرده معنی باشد مثال
اثیر الدین اخسیکتی گوید گر رای روشنت نه کلید جهان بود در کام قفل نه شکسته پرده بهار و دیگر بمعنی صف باشد و حلقه لشکر
از سوار و پیاده امیر معزی گوید پرده زنند گرد وغش شود تنگ جزو فعل آن نیز گرد صف سرطان را امیر خسرو نیز گوید
برد کوس ها پشت مرکب فتت بعجلت ای رزم آمد پرده بست و در شعر نیز آمده گود ایره ایست از دوم که بجهت شکار ترتیب
شود و بمعنی استخوان پهلو نیز آمده چنانکه امیر خسرو گوید این بار گران بکو بیت نه تنگ در گردن دوشت مهر پرده و دیگر پرده
چرخ آسیا و غیره مثال اهمینی حکیم خاقانی فرماید در قسمت باز بر پر و منصب کانرا حلق بخط مهره گردان نه پرده دولاب دوار نه گنگ
بمعنی دامن و کنار نیز آمده چون پرده پایان مثالش مولوی گوید نشانهای آن سرگشته را ماز کز آن پرده بپایان برق تابانی و پرده ای بلک
کار نیز اطلاق کنند چنانکه شیخ سعدی گوید بگردد خیم اسلام شوم بزنانی که گر بتوانند بر بود پرده کاه **بزه** بفتح با و زای فارسی

آسترقا

آسترقیا و غیره باشد و در شعر نیز آواز ادات الفضلا بمعنی زمین ناشسته نیز آمده و در فرهنگ بمعنی گروه آمده **بالونه** همان
پالاون مرقوم که از وارد حله بیابت و مانند غلکیر سوراخ بسیار دارد و چیزی را بدان صاف کنند مثال کمال الدین عبدالرزاق گوید دیده
پالونه سر نگسل جلیح چمانه مذاب شده است **بجنته** بوزن پخته بمعنی هجو مثالش حکیم خاقانی گوید شاه اب
صدا لکنه و دست فلک بر بحته هم خون اعدا ریخته هم ملک آباد داشته و مولوی نیز فرماید جان عربی توحید و اوند بجانب بیخود هدکنج
آخر کشود در کاغذی بر بحته **بنه** بفتحتین و اظهار ها همان بنه مرقوم بمعنی ملجا گویند مثالش شیخ سعدی گوید
چو این هر دو در پادشه یافتی در اقلیم ملکش بنه یافتی **بلبته** بمعنی کسب حرف باشد مثال امام او گوید چو بر چه باشد شمع ز سر
کلا دست حاجت برو پیش کسر **بتاره** بوزن کناره افزاری باشد چون ابزار مانند جاروبی که بن آب و آهار بر جامه که بافند
افشانند **باجیله** بکسر جیم فارسی و فتح لام پا افزار باشد شیخ نظامی گوید برون کن پا از این پاچیله تنگ که گوش تنگ دارد
پای را لنگ و مولانای روم گوید در درون گنبد سقف بیت چه غم از خواص پاچیله جست و در فرهنگ مسطور است که پاچیله
چیزیست مانند غربال کوچک که چادرها برای کوه تن برف برپا بندند **بزولیده** بزای فارسی و لام بوزن پژوهیده بمعنی شده
و پژمرده و در شاهنامه بیان نیز آمده مثال دوم مولانا جامی فرماید برده آن هوا آبکش پا پژولیده گرده سبزش را **باچه** بفتح
پاچه زیر جامه و شلوار و بعد پاچلاق گویند مثالش امیر خسرو گوید ساخته طاوس جلیک کار را پاچه بالا زده طاوس وار
بژوهنده بوزن فروشنده باز پرس کننده و تفحص نماینده شیخ نظامی گوید پژوهنده بود تحفه نمای در آن انجمن
گشت شاه آزمای **باخره** بسکون خای معجمه و فتح رای ابجد در شرح کرده **بازه** بوزن و معنی
پاچه که بوتو کواع گویند **بادکانه** بوزن شادمانه دریچه با بام چیند باشد و در شرف نامه و دریچه **برا**
زده بهای هوز و زای معجمه و دال ابجد بوزن نگاشته پاره خمیر باشد که بجهت نان گرو کنند کذا فی المویّد و زه و الزنه گویند و
زانو وق معرب آنست پرازده باشد **بلغده** بفتح با و لام و دال سکون غین معجمه یعنی کنده شده گویند مرغ بیضه را بلغده کرد
یعنی کنده کرد و پچه پیدا و روشن است سوزنی گوید دو خایه کرده چو غده شده که اندر وقت سنگ ای بجهت ما نا سپیده ازرده
بجه معروف و دیگر در موید الفضلا نوعی از رقص باشد که دستهای یکدیگر را گرفته رقص کنند و سپینه نیز گویند و در شرح مخزن

غلولهای سنگ باشد که دیدبانان برای جنگ دارند و دیگری از شیخ بمعنی غلوله منجنیق دستی که از کشتی بمخالف اندازند آمده

بشتازه بای موقوف سنگ مهرهای پشت که بتازی صلب خوانند مثالش شاکر گوید دران کی زخم سنان طعن ببر

زپشتازه کردان گر [illegible] **بپشانه** همان پشتان مرقوم بخیز مثالش مولوی گوید هست مستی که مرا جانب میخانه برد

جانب ساقی گلچهره [illegible] هست دستی که کشد دست مرا [illegible] سوی پشانه برد **بپاده** معروف

و نیز نام گیست کذا فی المؤید مثال اول بمعنی ابو خسرو فرماید جانی که بره کنند گلگشت در کوچه [illegible] پیاده و بمعنی ثانی از انواع به

بنظر رسیده مثالش سیف الدین اسفرنگی گوید از پای چه پیاده در بهار [illegible] **ببه**

یعنی سیاه و سپید باهم آمیخته که بتازی ابلق گویند انوری گوید جاه تو سایه ایست که خورشید [illegible]

بژوهید خردمند و زیرک باشد که تتبع و تفحص علم و حکمت بسیار کرده باشد مثالش شمس فخری گوید دولت النصرت و سعادت را

بخت کاری [illegible] تا که باشند معتکف باشند بردر خسرو بژوهیده **بهانه** بکسر و فتح یعنی عذر که بدان چیزی

بهانه رکن الدین فرماید بهانه خرمن غم شد دل من [illegible] و دیگر مایه و برگ و آونده شراب نیز

باشد چنانچه حافظ شیراز گوید [illegible] لبت همانی که بر زبان نرود جز حدیث بهانه **بوسنکال** همان

پوستکال مرقوم مثالش حکیم سنائی گوید دوستی گر [illegible] کنند پوستکال کنند **بنزه** بنون و زای معجمه

بوزن [illegible] بمعنی پنجه [illegible] که نوعی از رقص باشد که [illegible] گویند [illegible] و نون و زای معجمه [illegible] که معرب بنزه باشد

مع الیا بریبای وبری افسای یعنی اکمه افسون خوانند برای تسخیر جن مثالش حکیم لبیبی گوید

[illegible] **بولانی** بضم با و لام نوعی از آش آرد است که در زمستان

سرد در خراسان پزند **بهداوسی** بفتح با و واو و کسر سین [illegible] که در زمان قدیم در سلطنت کیان

رایج بود [illegible] مثالش فردوسی گوید هزار و صد و شصت قنطار بود درم بدره زان پنج دینار بود

که بر پهلوی موبد فارسی همی نام رانندش بهداوسی **بیرای** پراینده بود بمعنی زینت دهنده و بمعنی [illegible] نیز

آمده [illegible] زیاده را از درختان بیوستان بیرای گویند مثالش حکیم انوری گوید برده رضوان بهشت از [illegible]

بپوسته

بپوستگری در تو [illegible] بستان بیرای **بژوهندکی** تفحص و تجسس مثالش شیخ نظامی گوید [illegible]

[illegible] **بوی بوی** یعنی بنده آمدن و دوان دوان مثالش حکیم فردوسی گوید همه پیش من جنگجوی آمدند چنان

خیره پوی پوی آمدند **بیلچی** بضم با و سکون لام و کسر جیم فارسی در فرهنگ بمعنی خرمهره باشد مثالش ابن یمین گوید بر سر ما زر

دانش [illegible] از جوهری [illegible] عطاردی [illegible] هنر کسی که [illegible]

چون [illegible] **پی** چند معنی دارد اول عصب مثالش [illegible] گوید چون کان خدمت تو

[illegible] استخوان باشم و دوم نشان پای باشد مثال [illegible] گوید [illegible]

سیم [illegible] مثالش حکیم سنائی گوید [illegible] تا تمام شویم پای بر سر نهیم پرده او چهارم کرت و مرتبه باشد اسفرنگی گوید

پنجم [illegible] ششم بمعنی دنبال و عقب

آمده مثالش شیخ سعدی گوید پسر در پی کاروان ره نهاد و زد شام چندانکه دانست داد و فخرالدین گرگانی [illegible]

[illegible] و بمعنی بر آوردن پی پای کسی را نیز آورده چنانکه

گویند غلام را پی کردند مثالش شیخ نظامی گوید [illegible] سراج

الدین راجی گوید [illegible] **بنی** بفتح با و کسر نون معجمه

همان [illegible] مرقوم [illegible] رسید [illegible] کار فروشنده [illegible]

[illegible] **بذیرای** [illegible] شیخ نظامی گوید [illegible]

پذیرای [illegible] روم و روس و بمعنی مقبول نیز آمده **بیازکی** نام لعل قیمتی که سرخ باشد منسوب به بیازک

در دامن کوهی که کان این لعل در آن کوه است واقعست مثالش [illegible] گوید از چشم برده قاعده چرخ [illegible]

[illegible] **بیازی** نیز گویند مثالش رضی الدین نیشابوری گوید [illegible]

لعل بیازی [illegible] و گویند لعل [illegible] را بیازی گویند و قسمی

از [illegible] را نیز گویند [illegible] **بیشانی** معروف و دیگر [illegible] را گویند مثالش خلاق المعانی

نرو ما به نگار را چند از این همچون سنگ بر سر به پیشانی دل سندان شکستن و شیخ سعدی نیز گوید طاقت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی
صدقه پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست **پهلوی** بفتح با و لام زبان پارسی باستانی را گویند مثالش فردوسی گوید
زمین گشت رکن مقامات قوی به پرداختم زو فر پهلوی و دیگر منسوب به پهلو که نام ولایتیست و چنانکه گذشت و از پی
مرقوم این معنی نیز می توان فهمید و دیگر بمعنی شجاعت و دلاوری باشد و با همین معنی منسوب به پهلو بمعنی شجاع و پهلوان مثال این معنی
ابن یمین گوید هست گاه بخشش و کوشش غلام او حاتم بزرگ فنی و رستم به پهلوی و باین معنی **پهلوانی** نیز گویند
چنانچه بمعنی اول فردوسی گوید اگر پهلوانی ندانی زبان بتازی تو اروند را دجله خوان **پای** معروف و دیگر بمعنی طاقت
نیز آمده چنانکه گویند با فلان پای ندارم مثالش خلاق المعانی گوید سخت پای دارم تو در مقام وصل چون دست برد
هجر به هیچ جا پای و بمعنی پاینده نیز آمده مثالش شیخ نظامی گوید بر کیست در بن دستگه دیر پای کو ملک الملک زنده جز خدای
و بمعنی پی نیز آمده که ادرار کشیده مثالش مسعود سعد گوید زنگ خویش بتازد ز عدل خود بر خور بکام دولت پای بغز و حشمت
مان **بادکی** بکسر دال و کسر کاف فارسی بمعنی تنگی باشد کذا فی المؤید **بزوی** بزای تازی و واو بوزن ارزی
نوه به از مردم بنظر ایشان منه دور فرهنگ بضم با و زای فارسی و سکون واو آمده **بهی** بفتح با و کسر ها خطی باشد
و از آن از آبی خربزه بیخ گویند **پالای** یعنی صاف کننده و صاف کن و در ادات الفضلا بمعنی آب چینیست بوده مثال
معنی اول شیخ نظامی گوید کهی از نرگست خوناب پالای کهی بیخوابی که مهتاب پیمای مثال معنی دوم انوری گوید زانکه پالوده
سر کویت امتحان کن فرو پالای **برو پای** همان پای دیر مرقوم یعنی طاقت و توانائی فردوسی گوید
چو این کوه خارا بجای آورد دلاور شود پیر و پای آورد **پاتنی** بکسر تا و نون یعنی التجا چو پیچ کرد آن غلو بر افشانند
پتنی بحذف الف نیز گویند مثال اول سراج الدین راجی گوید هر چه آیدت بدست بر افشان چه پاتنی مانند
خم مباش که در بر کشیش تنگ مثال دوم امیر شاهی گوید بر سر از بس که زند تازه کند نرگس تر پتنی بر دو سرش
چون دو سر منقار است **پلانی** بوزن کلانی اسب کند رو باشد و ظاهرا پلانی مخفف پالانی باشد یعنی اسب پالانی
پالانی **بیکی** منسوب سبک که بتازیش مسند خوانند کذا فی المؤید **پیکانی** یکی از اقسام لعل را
گویند

گویند مثالش خلاق المعانی گوید زتاب خشم تو پیکان گشتی لعل خوش و بچشم خشم تو در لعلهای پیکانی و قسمی از توت را نیز گویند که سرخ رنگ شده
روزی در سده مسعود او هر روزه اوکرده توت در پیکانی **باب التاء مع الالف** **ترا** بفتح تا و بواری باشد سخت
بزرگ که پیش چیزی یا کسی کشند مثالش شمس فخری گوید محیط مرکز دولت جمال دنیی و دین که سد عدلش یاجوج فتنه را ستراست و شهید
نیز گوید صفت شمع تراند استند چنین که هم آهنین ترا باشد **ترف** با آشتی را گویند که ترشی آن از ترف بود و ترف قرا قروت
بود و آن طعام را مصلیه خوانند **تربه** بفتح میم و بای حطی شده و سکون ها و معده و کسر لام **ترکش جوزا** ستاره چند
که بر هیچ جوزا بصورت ترکش باشند **تا** مند چند مثالش خاقانی گوید جانم ز نهیب کودک آسا بحروف جبا خت جت با تا
و تیم طور از را نیز گویند مثالش شیخ اوحدی گوید بنویسد برات بر جای گرد و خور و از او گشته تای و بمعنی تار سر نیست ساز را نیز آمده مثال
این معنی خواجه حافظ گوید منی کجای نوای بزرگ بیکتای او که تای نیز را و دیگر بمعنی مانند و مثل نیز آمده در فرهنگ و باین رباعی مرفا
کاتبی استشهاد کرده چون خواجه نظام هست بزم آرائی با صوت خوش مباد خالی جائی هر ساز که هست تای او حسن ای یافت
طنبور روحی که ندارد تائی و بمعنی سابق نیز ازین رباعی می توان فهمید و بمعنی ارتفاع که در مقام تحدید استعمال کنند نیز آمده
چنانچه مسعود سعد گوید تا نکنی نیز شعر بر خوانی کین چه بسیار گوی کشتی نیست و در فرهنگ بمعنی جامه واری از قماش نیز
آمده مثالش نزاری گوید تا بدیوان محاکم رحساب زر نه بیمار آید جامه تائی و دیگر از ادات غایت و تعلیل بود و بنفی باشند مثال انتشر
بمعنی کاظمی گوید از عهده بحمد جا مو نروی پاکیزای تا منزه حق و خلق جهان معتبر شوی و دیگر از ادات شرط باشد مثال گوید
تا پریشان نشود کار بسامان نشود شرط عشقست که تا این نشود آن نشود **تنکلوشا** بفتح تا و فتح کاف فارسی
با شین معجمه علم خانه رومیان باشد در نسخه وفائی و دیگر از نسخ تنکلوشا و ارتنگ دو کتاب اند ز رومیان و این بیت
حکیم خاقانی را مؤید خود آورده و بعضی گفته اند تنکلوشا نام حکیمیست مغربی که این کتاب تصنیف اوست اما در مؤید الفضلا
مسطور است که تنکلوشا علم خانه رومیان است در صورت گری غیر ارتنگ و در فرهنگ نام کتابیست که لوشای حکیم که از
حکمای روم در صنعت تصویر و نقاشی ممتاز بود و او را تصنیف کرد **تیزتا** یعنی محل تیزی چیزها مطلق مثالش
جمال الدین عبد الرزاق گوید زوصف تیغ تو زبان قاهر هم که اندیشه بریده گشت چه بر تیزتاش کرد گذر **تاسا**

بسی معهود اندوه و رعات باشد که تاسه نیز گویند مثالش سیف جای کوید خواجه جامی چه اندوه یاسا خورد چرب اندر آتش
تاسه **تیلا** بعد از یا لام بوزن شیرا در نسخه میرزا ابراهیم بمعنی سرسیار باشد و در فرهنگ بمعنی [illegible] **ترا** مرکب از
تو و راست و در کتابت و تلفظ را و ی الف [illegible] و در نسخه میرزا بمعنی تو را نیز آمده مثالش شیخ نظامی گوید گفت با من ز دوش باغ ترا
تا وهم روشنی چراغ ترا و در مخزن نیز فرموده که جسم ترا پاک سازی جان کنی [illegible] بر دندان کنی **ترسا** دو معنی
وارد اول عیسوی نصرانی دویم بمعنی ترسنده مثال هر دو معنی امیر خسرو گوید کر مانده مردمی از بهر چرا مومن ز تو تا ایمن ز ترسا
ز تو ترسا **تر و بالا** یعنی زیر و زبر و نیز کنایه از اضطراب و بیقراریست کذا فی المؤید **مع الباء تراب**
بوزن شراب تراوش آب و امثال آن از ظروف باشد و در نسخه وفائی مثالش شمس فخری گوید خدایگانی شاهی که چشمه حیوان
غلام رشح کلکش بود بوقت تراب و در تحفه بمعنی آب یا روغنی باشد که بپالایش از ظروف اندک اندک میچکد و بعضی تا بوی
خاک بمعنی مثال هر دو معنی را امیر معزی فرماید اگر تراب بدست تو آید بزمین بجای سبزه زبرجد بروید از تراب و برای
معنی صاحب تحفه این بیت آورده است **تکاب** بفتح تا زمینی بود که آب در آن فرو رود و جای جای باشد انوری گوید
چه آب چشم تو سیل طوفان انگیزد از آن که بنده تکاپوی ذات [illegible] و بمعنی [illegible] آمده چنانکه ابو الفرج گوید نه مرا
با تکاب و پایاب نه مرا با کشت و داو جوشن کذا فی الفرهنگ و بخاطر این ضعیف میرسد که معنی [illegible] تکلفی ازین
بیت ظاهر میشود **ترلب** بفتح تا و لام و سکون را و بای [illegible] در فرهنگ بمعنی [illegible] که بر روی [illegible] آنها ریزند مثالش
فخرالدین منوچهر در صفت [illegible] گوید [illegible] خوش [illegible] چراغ سیر اندکم ترلبش
زاوان **ترب** بوزن حرب [illegible] و در فرهنگ بمعنی [illegible] که ترف نیز گویند [illegible]
فارسی نیز آمده **تیب و شیب** یعنی سرگشته و مدهوش مثالش شمس فخری گوید آصف اگرچه صاحب
تدبیر و رای بود با عقل و فطنت تو در ایتب وان شیب **تاب** گرمی و فروغ و رنج و طاقت باشد و این
چهار معنی را در دو بیت حکیم عنصری فرماید گفتم متاب زلف و رای پسر متاب گفتا ز بهر تاب تو دارم چنین بتاب
گفتم مرا برین دلم ای تا بدار زلف گفتا که سنگ تاب ندارد قرار تاب و بمعنی امر بمعنی اول و دویم و سیوم و بمعنی

اسم فاعل

اسم فاعل از آن سه معنی نیز آمده و در فرهنگ بمعنی تخت و شعت نیز آورده و شاهد این معنی حکیم سنائی فرماید روز بینی تا نتاب سیه
شب به و بر نیخ ز تاب بدی **تنکیاب** [illegible] حاصل شود حکیم خاقانی گوید صاحب سران [illegible] بر ایشان زوند
کامی [illegible] با ربود تنکیاب **مع الثاء توخت** بوزن دوخت یعنی گذارد و ادا کرد حکیم سنائی فرماید [illegible]
[illegible] شناخت و بمعنی کشید و جمع کرد و حاصل کرد نیز آمده بمعنی کشید فرخی گوید منظوری که باندیشه کین
تواند توخت ز پیل آهن [illegible] و بمعنی خواست نیز آمده چنانکه حکیم اسدی فرماید به تیغ و سنان هر کجا کینه توخت
[illegible] بمعنی میتواند شد و این از لغات اضداد است **تبت** بتا
موحده و سین مهمله بوزن [illegible] بمعنی تباه باشد و در نسخه وفائی بمعنی چیزی زشت است و معنی تباه باشد و از نگارنده نیز بنظر
رسیده مثالش شاعر گوید [illegible] زندگی تخت کرد دل [illegible] **تنت** طبقه
دیوار بلند که دست بدان نرسد مثالش امیر خسرو گوید [illegible] تنت [illegible] و در فرهنگ
بمعنی [illegible] نیز آورده **ترییت** [illegible] گویند مثالش سیف اسحاق گوید اگر چه [illegible]
سر [illegible] کن **تبزی درست** در فرهنگ نام پرده ایست از موسیقی که [illegible] گویند مثالش امیر خسرو گوید
صد [illegible] راست [illegible] چون [illegible] تبزی راست [illegible] بر دل عاشق [illegible] راست
راست [illegible] **تفت** گرم شده و شتاب [illegible] مثال معنی اول مسعود سعد گوید تفت این دل
گرم از دم سرد [illegible] مثال فردوسی گوید به دستوری شاه ایران برفت
به پیش [illegible] تفت و در فرهنگ بمعنی [illegible] آمده که [illegible] آن چوب [illegible] گویند
و نام موضعی از مضافات یزد نیز باشد **تغلیث و تثلیث** بمعنی [illegible] باشد **ترت و مرت**
یعنی پراکنده و بزبان آمده مثالش محمد شاه گوید [illegible] تیغ بران ترت و مرت کشوری کردی ز سهم
تیر بران تارومار **تفت** بکسر تا و بای [illegible] و شهرت [illegible] خوش [illegible] مثالش
امیر خسرو گوید [illegible] **تبرست**

بکسر تا و رای مهمله بمعنی سپید باشد مثالش فردوسی گوید ز یوسف یمنی بر او رو دگر بسر زرکش عالم و دختر او ماه هنشس تیرست
کام تنکت بفتح تا و کاف و سکون نون اسپی نام جای که بهر آبی کردنی از بلورست در عقاید شهرت از آن
آن که انی المولد مع الجیم التازی ترفنج براهی مهمله و فا بوزن نیرنج راه باریک و دشوار باشد
در شعر و فای مثالش شمس فخری گوید ره مقصد بود نزدیک آسان نباشد ورد پی سامان ترفنج تماج آش آرد
معروف مثالش سیحاقی گوید جانم از کاچی و تماج زمستان سیر شد استخوانهای قدیم و نظر شمشیر شد تیماج
بکسر تا جلد دباغت کرده باشد تلاج بهام بوزن خراج بانگ و شغب مثالش سلطان فرماید آمدنش شب دیر
با بانگ تلاج و ریکبانید بامدد خراج و منصور شیرازی نیز گوید زآه زخمی و آواز کوس تا نای بکوشش چرخ رسد غلغل تلاج
تیج بوزن تیج بمعنی نخ ابریشم و بمعنی پنبه که بر دست ازهم بکشند نیز آمده و بعضی گویند تیج نخ زبون ابریشم است
تاراج غارت باشد مثالش شیخ نظامی گوید [illegible] بتاراج داد رفت بعد کرمی بالیاد توج نام
پسر بزرگ فریدون که او را تور و توز نیز گویند و توران زمین بدو منسوب تیف کنج نام نوایست و لحنی مثالش
منوچهری گوید که نوای تیف کنج و که نوای کنج گاو که نوای ریف رخش و که نوای ارجنه توبج بعد از واو یای حطی کبابست
که بتازی [illegible] گویند کمانی المولد اشعار بر کشش کرده و در فرهنگ بوزن کوچک آورده تنج بمعنی پیچیده و درهم
[illegible] شده و بمعنی [illegible] نیز آمده مثالش شمس فخری گوید [illegible] ترنج
بفتح تا و رای مهمله معروف مثالش فردوسی گوید [illegible] ترنج و بمعنی سخت درهم کشیده
و بمعنی [illegible] نیز آمده مثالش [illegible] خسرو گوید [illegible] ترنج از قبل [illegible] سخت از [illegible] است
[illegible] و بعضی [illegible] شده و درشت شده نیز آمده مع الخاء تاخ نام درختیست که چوب آن را تخ
عصا گویند بوزن [illegible] مثالش [illegible] گوید سوال من [illegible] ز آنکه آتش افروخته بهیزم تاخ
و حکیم اسدی نیز فرماید [illegible] ترخ بوزن چرخ نام گیاهیست
تسلیخ بعد از سین [illegible] مثالش [illegible] گوید [illegible]

چک

چکناند جام [illegible] تسلیخ [illegible] تسبیح بفتح تا و ضم [illegible] در [illegible]
که [illegible] آید [illegible] تیخ بکسر تا و [illegible]
[illegible] مع الدال ترفند برای مهمله و فا بوزن [illegible] و حیله باشد [illegible] نیز گویند و در
شعرهای [illegible] آمده مثالش حکیم انوری گوید پس چه کار این چه کوز بود [illegible]
باشد [illegible] تو فند
[illegible] ترونند [illegible] نیز آمده تبرخند [illegible]
[illegible]
[illegible] تند بمعنی تیز باشد مثالش سراج الدین
[illegible] فردوسی فرماید [illegible]
[illegible] آمده مثالش [illegible] فرخی گوید [illegible]
[illegible] و بمعنی [illegible] آمده [illegible]
تنند بر وزن [illegible] مثالش استاد [illegible] گوید [illegible]
تندرست تنل وخند [illegible] مثالش شمس فخری گوید [illegible]
[illegible] تکبند بوزن [illegible] با ابریشم [illegible]
[illegible]
تکاوت تنومند تندرست و توانا [illegible] آمده چنانچه شیخ نظامی
گوید [illegible] تکند بفتح و کسر تا و فتح کاف [illegible]
[illegible] تکبند بفتح تا و با و سکون نون [illegible] نیز آمده
[illegible] ترند بفتح

وکسر رای مهمله صفت کوچک و جنبنده کرا و راو الزه نیز گویند و بعربی قمع خوانند تخنج بفتح و او و سکون هاء مهمله آموزش یعنی تعلیم

مع الدال تنندید بضم تا یعنی خشم گرفت و ترش شد مثالش حکیم سنائی گوید چند تنندید برای چه شیر
تر شه بنه دست چشم او از نش کند و در فرهنگ مسطور است که چون درخت شکوفه بیرون آرد گویند تنندید هم او فرماید بعد جا
تخم اندر آورد و بخت به تنندید شاخ و بر آورد رخت تبیذ بباء فارسی بوزن نشیند درشت مرز آ یعنی چینه
و انبار حب و گیاه کرده مثالش حکیم عنصری فرماید چه آواز هم سنوران شنید فقطوس را اول یکی بر تبید تود میوه ای
معروف که برگ آن از کرم ابریشم خورد و ابریشم از آن حاصل شود مثالش جمال الدین عبد الرزاق گوید چه کرم پیله زمن الملس یابد ار ند
اگر هند بحریر نیم برگ تود و بمعنی فرش چیزها نیز آمده که تو ده بخفا خوانند گویند مثال انجمن [illegible] گوید آسمان نسب بوش آمد و داد
و ز رعایت پیش خاک تود و بمعنی اول ابو [illegible] توت و توث بثای مثلثه نیز گویند تراید و تراود مستقبل
ترابیدن و تراویدن یعنی آب و غیره تراوش میکند است و خسروانی نیز فرماید بگل ملیحه چنان تراید از آن روی کاب
چنان از سفال نو تراید و این بیت نیز فرماید از مسام ابر نتراید مگر آب حیات بسکه میکرد وزیر کوست [illegible]
تنبید بنون و بای تازی بوزن خندید خاموش بودن که [illegible] و بمعنی لرزد نیز آمده مثالش انجمن امیر خسرو
گوید پای [illegible] چه بس بی بود مستی و ثابت قدمی یک بود ترنگید بفتح تا و رای مهمله و کاف فارسی یعنی صدا کند تار
رود کمانچه و مثل آن مثالش مولوی گوید دلم از چنگ عشقت چو چنگ ترنگید [illegible] تن دهد
یعنی راضی شود مثالش حکیم انوری گوید بائی قدر ترا از رفعت انجم استم گفت اوکی در دهد تن را باین خفت زمان
تن زنند یعنی خاموش شود مثالش [illegible] عطار گوید عشق آتش در همه خرمن زند آنکه بر وقفش [illegible] تن زنند
تن زند ترنید انگه باشد که بجا ترید گویند مثالش بسحاق گوید الکه منعم کند از عشق ترید [illegible]
[illegible] توفید بوزن کوشید یعنی صدا و آواز از غلبه و جوش و رفتار و مثالش
استاد لبیبی گوید از آن لشکر [illegible] توفید [illegible]
[illegible] تابد بفتح نون [illegible] مثالش مولوی گوید [illegible]

الماسه را

بادبان او کنج

الماسه ماده تشاند [illegible] آگاه را تبرزد دو معنی دارد اول نبات باشد و در فرهنگ بمعنی شکر سفید نیز آمده دوم قسمی از
المورکه در تبریز میباشد مثال معنی اول شیخ نظامی گوید بطرخون [illegible] سرو [illegible] باد بطرخون را تبرزد [illegible] طبرزد موجب
انست و قسمی از نمک را نیز طبرزد گویند و در فرهنگ مسطور است که نمک سفید است که از نخست بدر آید و چون او شبهت به نبات تبرزد
گویند ترنجید بضم تا و را و سکون نون یعنی سخت و پیچ و درهم کشید ابو العباس گوید جان ترنجید از غم هجران مرا آن نسیم
وصل کن درمان مرا و بمعنی کشید نیز آمده توزید بزای معجمه بوزن کوشید یعنی اندوخت و حاصل کرد و گذارد و ادا کرد کشید

مع التاء تار میان سر را که بشر [illegible] مثالش استاد ابو شکور گوید [illegible] مرد را چوب بر تار خویش به از باز گشتن ز گفتار
خویش و دیگر بمعنی تار ابریشم و ریسمان و موی و امثال آن و بمعنی تاریک نیز باشد مثالش فردوسی گوید شبی تار بود [illegible] قطران سیاه نه
بهرامش پیدا بود نه ماه و بمعنی [illegible] نیز آمده [illegible] نیز گویند مثال انجمن هم او گوید [illegible] زال سیمرغ به رود کرد از و تار [illegible]
پود کرد و در فرهنگ نام درختی نیز باشد که [illegible] از آن حاصل شود [illegible] تیر فصل خزان و دیگر لقب عطارد و خدنگ
مثالش حکیم قطران فرماید [illegible] و معنی [illegible] ماه تیر بود ز نو وقت بهار [illegible] یافته زر [illegible] تیر و دیگر بمعنی عطارد
وسهم [illegible] معنی [illegible] گوید [illegible] تیغ زخورشید نور بستانی [illegible] تیر [illegible] فلک [illegible] تیر و دیگر مقام ماه [illegible]
از سال شمسی [illegible] که ماندن آفتاب در برج خرچنگ مثال انجمن شیخ سعدی گوید ب تیر و دی ماه و اردی بهشت بیاید که ما خاک
باشیم و خشت و دیگر نام فرشته ایست که مصالح ماه تیر و روز تیر به وی متعلق است و در فرهنگ بمعنی غضب نیز آورده و بابیات
امیر خسرو مستشهد شده [illegible] تیر تو بر کمان ایستاد دل که تاب ایستاد به پیش تو گاه تیر و دیگر بمعنی چیزی که
از انواع و اجناس خود بهتر باشد نیز آورده و بمعنی شک که از ضیق خوانند نیز آمده مثال انجمن خلاق المعانی گوید شیرین که
[illegible] کام خود از لذت جهان کو تنگ تیر حادثه چون [illegible] و دیگر بمعنی تیره و تاریک مثالش [illegible] گوید [illegible] در آن
زمان [illegible] غضب به پنهانی شود [illegible] و دیگر [illegible] تیر [illegible] مثالش [illegible] گوید
[illegible] حادثه [illegible] عراق [illegible] که باشد [illegible] تیر و دیگر [illegible] روز از ماه را گویند مسعود سعد گوید
ای [illegible] روز تیر خیز و جام باده در [illegible] تیمار غم و اندیشه و غم خوردن

و محافظت کسی کردن بعضی اول انوری گوید سایه رمح و عکس تیغ تیزش گر بیافتد بر جبال و بحار سنگ این خاک گردد از اندوه آب آن تیره
گردد از تیمار و بمعنی بریم هم او فرماید آنکه وارسته در ربایب ملک جذ کامش رملوک را تیمار و سیف اسفرنگی نیز بدین معنی گوید خسرو
سیارگان ناجری خور رنور رخت کیست کردون آنکه بود در عهده تیمار من **تباشیر** نام دارو بیست معروف مثالش شیخ
نظامی گوید تنی چون نی شیر با شکر سرشته تباشیرش برابر شیر هشته **تور** بوزن نور معشوق هرجایی بعضی و بمعنی شجاع و
دلاور نیز آمده مثالش حکیم قطران گوید هیچ توری را نبود با ملک یکبار تو گر تو باید بگوئی اندر شود دستور تو و داعان تو بیع رقوم
و نیز نام ولایت توران مثال تو بیع خواجه حافظ گوید همان مرحله است این بیابان دور که گم شد در آن لشکر سلم و تور مثال ولایت توران
امیر معزی گوید گر گیتی تو بکند رو سوی هند ور خشم تو رو بر و سوی تور و شیخ سعدی نیز گوید الا ای خداوند ایران و تور که چشم بد از
روزگار تو دور و در موید الفضلا بعضی [illegible] نام گیاهی سرخ و بعضی [illegible] نیز آمده و [illegible] بمعنی نوبت کردن و رسیدن باشد
تشتق بشین معجمه بوزن ابتر نام حرفت [illegible] **تیر و تیور** هر دو بکسر
و فتح یای حطی نام [illegible] شبیه [illegible] کوچک و از [illegible] گویند بکسر شین معجمه و نون و سکون فا و یای حطی
تندیور بضم تا و یای حطی و سکون نون و دال مهمله و او بر جستن باشد و بعد از دال یای موحده نیز بنظر رسیده
کذا فی المؤید **تره شیر** بکسر شین معجمه تره [illegible] مانند طرخون کذا فی المؤید و الزمخشری **تار تار**
یعنی ذره ذره و پاره پاره مثالش حکیم سنائی گوید بگرید اکنون نبات النعش وار از دست مرگ تیر هاشان شاخ شاخ
نیزه هاشان تار تار **تندر و تندور** هر دو بضم اول و فتح سیم رعد باشد مثال اول کمال اسمعیل گوید [illegible]
زره و شان ای کوه کر کرشند از آواز شد بشکوه مثال دویم استاد طیان گوید خورد سیلی ز دست باد طنبور ده تیره باد دیجور
تندرو و تمساح نیز گوید چه باباد تو با آتش رهانند شب تیره که ابر برق و تندر رود و در ادات الفضلا تندرو و تندور بفتح
و ضم دال هر سه را بمعنی آورده و گفته که بعضی تندر گویند **تیز ویر** تیز هوش باشد مثالش فردوسی همان یکی شیر
نا خورده سیر شتابنده همان موبد تیز ویر **تار و تور** یعنی سخت تاریک و تیره مثالش شهنامه بیداران چنین
گفت بهرام گور که اکنون چه شد روز ما تار و تور **تفود** بفتح تا و ضم فا کوکی [illegible] کذا فی التحفه [illegible]

بمعنی طرف کاین گوید باشند و شود داران کنند و خوز نیز گویند آمده **تور** بوزن و معنی بچه بشر **تخوار** بخای معجمه نام
پادشاه و دهستان که بسازد لشکر کیخسرو بوده **تبیر** بیای تازی بوزن زنجیر و بمعنی نقاره باشد و تبیره نیز گویند بوزن یکبره مثالش امیر
معزی گوید سوی کیوان رفته از ایوان از میدان تو نفره کوس تبیره ناله چنگ رباب و سراج الدین راجی نیز گوید بهرام دیده دوخته
از سهم تیر او کوشش چو کرست نه بکند تبیر او **تالار** خانه باشد که بر سر چهار چوب یا بیشتر سازند از چوب مثالش حکیم
سوزنی گوید چندین مه و جهاد جور کشیدیم تا شب بجای خانه بردیم و تالار **تلبندر** بوزن مشلندر در فرهنگ بمعنی چوب
پس در باشد **تونندر** بفتح تا و زای معجمه و دال مهمله و سکون نون صعوه را گویند این لغت از لسان الشعرا منقولست **تکسیر**
بفتح تا و سکون کاف و فتح میم تیر مدور فرب [illegible] ندارد و از اتحاد نیز گویند **تکهار** نیز بدین معنیست مثالش امیر خسرو گوید
هم از درویشانه ایشان نوف کر سیکرانت بر ایشان سزانه کمارت **تمو** بکسر تا و سکون میم در موید الفضلا بمعنی [illegible]
عمر مرده بچیل سوده چشم مدید آبرو جنانی نقصان پذیرد **تبن** بکسر تا و سکون بای موحده نام مرغیست و بعربی [illegible]
کذا فی المؤید **ترمشیر** بفتح تا و رای مهمله و سکون میم و یای حطی و کسر شین معجمه در شرفنامه و ارونی [illegible] کذا فی المؤید
و بسین مهمله نیز بنظر رسیده **تغار** بفتح تا و معروف اول و دوم مثالش امیر خسرو گوید شاه سر بکرد در کنار هم [illegible]
و تغارم دویم آرد باشد و ترابند چهره باشد مثالش میرزا سعید هروی زمانه از برای طبخ انعام او کیوان چرخ را زر تغار بشند
هر ماه تیر بستند تغار **تخت اردشیر** نام نوائی باشد مثالش منوچهری گوید بر بهانه لب مد چند شهریار بر سر
زند او از نخت اردشیر **تناور** یعنی صاحب تن و فربه و قوی مثالش شیخ سعدی گوید به بهکل قوی چون تناور درخت
و لیکن فرو مانده بی بر ست **تنکار** بکاف فارسی بوزن زنگار نام داروئیست که زر و نقره و امثال آن را بهم پیوندند و بعضی
تنکر گویند مثال اول حکیم سمیعی گوئی گوید اگر تنکار را خواهی که سازی و زان لعاب در آتش کنی **تجر** بفتح تا و جیم خانه
زمستانی باشد که بخاری داشته باشد مثالش حکیم نزاری قهستانی گوید میان این تجر و گنبد فلک فرقت که هست این بنیاد
آن ندارد آرامش **تره میر** بکسر میم بسبزی و تره که بتازی بقلة الحمقاء گویند **تنکبار** بوزن سنگسار آنکس
که هر کس با پیش خود راه دهد مثالش قب الله و جو و توار حضرت بیکبار کنند یک اندیشه را سنگ **تستار** [illegible]

شخص خیر مثالش خلاق المعانی فرماید در پای تو افکنده آن زلف مشکبار بر سینه‌ها زنار بگسسته تار بپای و منسوب بزرگان و آن ترکان را نیز
تتار گویند مثالش شیخ سعدی گوید که در سینه پیکان تیر تتار بماند ز تعلق گوان سا کار تغو نیز خوانند مثالش سلیم اوحد فرماید در هجو
مخنثی گر نشر گشت آن مخنث مرا شتری را و گر بنایدکنت چند باشد چه چه گر سیر خواهدش آب در زیر آمدی تش ۲ تر
از قبیل اقوالبعد یعنی با چرب و پراکنده مثالش منصور گوید عالمی گردی تا بسیج بران تر تر کشوری گوی در سهم تیر پران تار
مار **تباد** اسم دوم بزرگی مثالش شهشاه چه اندر تبارش بزرگی نبود نیارست نام بزرگان شنود **مع الزاء المعجمه**
تبریز دو معنی دارد اول تیر تیز چاه بان مسعود سعد سلمان گوید هست پیراهنی ز شلواری نیست بر هر دو تیغه تبریز دوم بر مقام
بشهور شیخ وفائی داین قطعه معزی را موید قول خود آورده مگر که یکان اندر ضیافت تو روز بر بریده اندر سر زاغ را ابر کوهسار کرد بالغ
اهل تبریز زاغ بر سر چرکو گرده اندها خون زاغ بر منقار **تبریز** بکسر نیز گویند بحذف یای اول **تبفوز** بیای موحده بوزن و معنی تغوز
که در باب یای حیوی الرا گذشت و در کتب تحقوز تیز بام معنی آید **شکبین** بوزن سکنگبین باد و ان بختر و ان آنست حلوا بیار را
مانند که گر که بدان روغن و امثال آن اضافه کنند کذا فی المؤید و یکی از کتب اسم مولف معلوم نبود تحلیر آورده بفتح تا و ضم نون و بمعنی آورد و نیز
نیز گفته **تم دبز** یعنی خاکستر و الزاخایه ریز نیز گویند **تیزی باخرز** در فرهنگ بمعنی پرده از موسیقی آخر ابرخسرو گوید
متواتر حمد و شد من کارگاه تیزی باخرز کار تیز قطع راه **توز** بیرانه در زنده و گشتنده مثال اول انوری فرماید کنم از آن
چکونه داری حال زیر این ورطه تا ب حادثه توز مثال دویم را هم او فرماید ای برالغداه اولیا فروز در مکافات این آن شب بروز
بریکی چو دو نایف نالب وز دگر جانب عاجت کین توز و بمعنی کند آرنده و دیگر پوست درختی را گویند که بر کمان پیچند مثال اول یمینی خلاق
المعانی گر دو چه روی تو زکان بپای پشت پای ان کور را شود ز ناوک سر بگذار ز تای **تحوصز** کاو در این مطلقین بوزن تسلسل
در مصید دیگر شیخ بمعنی چراگاه کی بلکی و گفته اند که این لفظ موضوع فارسیان است مشتق از عرامزاده **تاف** بمعنی خود مایه
بعض گر عرب ان را تنعه گویند و بمعنی تاختن و دویدن نیز باشد چنانکه شیخ نظامی گوید ز بازار گران نخوش کم گشته بود که تا چم کسته
بود و بمعنی تاخت دو نیز آمده ازین مرقوم الیمینی مستقیط شود و بمعنی تا زنده و بتاند کر امریش نیز آمده کذا فی ادات
الفضلا بمعنی اول سراج الدین راجی گوید به برق تازی کر مانده از کمتاو بر قرار پای از کل حیرت مثال دویم امیر حسن گوید غلام توشده

عالم چنا

بمعنی ... تار و مار

عالم چنانکه خواهی وار بر اق تو شده کردون چنان خواهی تاز و بمعنی امر ای که با فاق پیمانت کند نیز باشد مثالش اوحدی گوید چه وفا
چه رات زمانه عجب یار بی از زر و شستان بخرج طلب **تاز باز** غلام باره را گویند مثال استاد رودکی فرماید بکر نغتش بماره چشم
بر فرازاد و چو نامه تاز باز شود و بر فراز تاز **تز** همان تیر مرقوم که در باب را گذشت مثالش استاد رودکی گوید چون لطیف آید
بگاه نوبهار بانک رود و بانک تیک و بانک تیز و دیگر بمعنی دندانه کلید نیز آمده مثالش شاعر گوید دهکان چاه دهت نشر بان بپا شتر
پاسبان چاه خورت و کلید تهی ز تیز **تغوز** بفتح تا تام ماه دویم تابستان از سال رومیان شیخ سعدی گوید عمر برفت آفتاب
تموز اندکی مانده خواجه غره هنوز **ترکتاز** تاختن آوردن بود بر سبیل غارت و بمعنی جولان نیز آمده مثالش سنائی گوید
ترکتازی کنیم ابر لشکر نفس نکی تیر او را بتاز **تفوز** بفتح تا همان که در باب را گذشت یعنی گل **مع الزاء الفارسی**
تکژ بفتح تا و کاف انگور باشد و تکس بزای فارسی بضم کاف آورده و گفته که قافیه ندارد اما و رشیدی سای بفتح تا و کسر کاف تصحیح
کرده مثالش ابوالعباس گوید بر تکژ خیت کوی در انگور او هم شیره دیدیم یکی بر دش و تکس نیز گویند **تژ** بکسر تا بر کچا
و درخت نورسته باشد و بوبا حقل خوانند بفتح حای حطی و سکون قاف **تاژ** خیمه باشد **مع السین تکس**
بوزن نکس استخوان انگور را گویند مثالش بهای گوید این خوشه بین چنانکه یکی چنگ پر خبید بر بسته بر دو بید و دست پیچیس
برگونه سیاه حسمت غرب او هم بر مثال مردمک چشم از تکس **تندلیس** بنون و دال مهمله بوزن تندیس بمعنی
صورت و تمثال باشد مثالش دقیقی گوید نگار ندمت تندلیس اگر کوه ز سنگ غارتش شود گسسته **تندس** بحذف یا
نیز آمده چنانکه دقیقی گوید خود که تا یکی بوستان چه باغ بهشت هزار گونه در آن شکل تندس دلبر **تفس** بفتح تا بمعنی
گرمی مثالش این یمین گوید آبرا خامی چه خاک فتاده باشد نی چه آتش در هوا در تاب تفس و بمعنی ابر مه تفسیدن و گرم شدن
نیز آمده **تاج خروس** معروف نیز نام گلیست که خوره خروه نیز گویند مثالش شاعر گوید ز بوستان باغ آمده تاج خروس
راست چون گلگونه بر روی عروس **تیماس** بیشه باشد که در آن بسیار نی روید مثالش ابوالعباس گوید بنهاد روی بگریخت
چنانکه روبه پیر بیتیم ز لشکران آمدند در تیماس **ترس** بفتح تا و راء بیم سخت باشد که کلکسیران کار کنند و در مؤید آنکه
نیز الفیخ تا و ضم راء معنا آمده **تنکس** نام درختی پر خار باشد که سکز نیز گویند مثالش حکیمی گوید چهره پیر بلکونه و تنره و چه الله

چنگال ما ماهی در ربود چو چخس **تس** بضم تا و رسنی بمعنی مرز اعجوبه بی کسی انداختن باشد و در فرهنگ بمعنی بادی که از طریق
اسفل بی صدا برآید مثالش شیخ نظامی گوید دست بکفی ترکن و بر روت تیسی ده وآنگه بتریش برادرت فرو مال و بفتح تا بمعنی طپانچه
آورده مثالش گوید اگر تو بار گیری کالکی گیر و گر باد کنی بادت در کس و گر بدسکنی طپانچه ای کردی ور افزون کنی بر سر زنمت تس **تلاس**
بضم بوزن هراس شهریست در ترکستان **تاس** تاسه باشد و آنرا تالواسه و تاسه نیز گویند و بمعنی طپانچه نیز باشد مثالش
حکیم منعوری گوید تا سر کرد ترا چه جوی شنودی من که ویم رواست شو تو تاس **تخس** بفتح تا و سکون خا تافتن و استادگیم
و از انجمن بای وحده نیز گویند **مع الشین تراش** بفتح معروف و بمعنی افکند و از افکندن نیز باشد چنانچه خاقانی گوید تیغ
جارک ارچه گوهر تو آخرت چو ستام پهلوی کلک کند تراش و بمعنی تراشنده و امر تراشیدن نیز باشد **توانش** بکسر نون
بمعنی توانائی باشد مثالش سنائی گوید سوی عالم سوی صاحب ظن دانش علی به توانش تن **تش** بر وزن غش آتش باشد بزرگ
کربان درخت شکافنده شمس فخری گوید خرم چگونه باشد صفت که جز وجود ارد از بهر حرف حرف پیوسته آتش آتش و بمعنی آتش نیز آمده
چنانکه حکیم فردوسی گوید چو آن شنوی دل زرم بار کش فرو برد چکر بر زنجار تش و معنی اول نیز بدین چنین آمده که مستنبط
میشود و در فرهنگ بضم تا بمعنی اضطراب و قلق آمده که از غم و اندوه در دل باشد و نیز گلوبش گردد و دقتی که اراده استادن کنند گویند
مثالش عمید لوبکی گوید بر جان با کنج زبانه تو در سوار اکنی مرتش با و بجر تا بمعنی شکاف باشد و بمعنی شیشه نیز باشد **ترکش**
بمعنی تیردان باشد مثالش سعدی گوید ندید شی وزی که ترکش نبست ز زیگان پولاد آتش نجست **توش** طاقت
و توانائی باشد مثالش امیر خسرو گوید در طاقت بطاقت دل توش چرا اے ای کاه ستمکاری طاقت و با توش و در فرهنگ
بمعنی قوت که خورش باشد نیز آورده و گفته و لهذا از ادویه فوراً توش میگویند اما بخاطر این بنده بالفعل میرسد که چون توش توانائی
و قوت باشد و توانائی از خورش بهم میرسد لهذا از ادویه فوراً توش میگویند **تکش** همان تکس مرقوم و نام یکی از ملوک
مثال الحمیدی شیخ سعدی گوید تکش با غلامان یکی راز گفت که این را بنا یکبس باز گفت **تکلوش** همان تنکلوش است
مرقوم **تبش** بکسر بای گرمی باشد مثالش نظامی گوید همی بر فلک شد ز مردم خروش وز تبش های رآمد بجوش و
توش نیز گویند **تاش** خداوند و خانه و یار باشد کذافی المؤید و ادات شرکت نیز باشد چه در ترکی هم که در این لغت

شرکت

شرکت میکند چنانکه خواجه تاش و خیلتاش و دیگر بمعنی کف باشد که بروی اندام مردم افتد مثالش سوزنی طبیب گوید همچون سوسن آزاد را
جوششی از آتش بشوی روی خود را پاک سازد تاش از رویت **ترمش** بفتح تا و سکون رای مهمله و ضم میم نام گیاهیست که آنرا تور
ترس سپین و حلاق نیز گویند کذا فی المؤید و احیاناً دست بما تقای عربیت **توخش** بفتح تا و واو و سکون خای معجمه زغالی که بمعنی
کشیده باشد **تفش** بوزن کفش بضم و کسر فا ی **تخش** بوزن رخش کسی که بما اندیشه گویند بخشید
و نوعی از کمان که تیر از آن بجیب انداز نیز آمده **مع الغین تاغ** هیزم کوهی که آتش آنرا اکثر ضبط کنند مدتی بماند
خلاق المعانی گوید دارم ای کشش استخوان و پوست هستیم از رجوال هیزم تاغ و آنرا **توغ** نیز گویند مثالش منجک گوید
کرد محرون خان شدم نهانا هر که چون عود کی تواند شد توغ و در تحفه **تزغ** بفتح تا و سکون زای معجمه نیز بهمین معنی است و در فرهنگ
تغار بمعنی تزغ آورده و گفته که نام نوعی نیز در سیستان **تفاغ** بعد از تا فا بوزن چراغ قدحی باشد که از آن شراب خورند
مثالش کسائی گوید دل شد و دارا پندکسائی نگهدار بکجشم زهد و بجشم از طاق از تفاغ **تیغ** شعاع مهر و ماه باشد مثالش
اما وقتی تیر ترم نهنکنده پس پرده بگاه که گوید کتبی از تیغ همی تیغ زنند گوشه ماه و بمعنی شمشیر و سر کوه نیز آمده مثالش فردوسی گوید
بینداد و پشت جدا گشت از وی سوی تیغ با تیغ بهادر روی و بمعنی موی های تیز نیز آمده چنانکه شیخ نظامی گوید در تعریف مه
سپیری در خدمت سکندر سمور رسید و به سنج تیغ همان تاقم قند چیدن نیغ و بر خارهای تیز نیز اطلاق کنند **تغتغ**
بضم هر دو تا و سکون غین معجمه در نسخه و فای قوی نیز یکی را گویند که هر یکی از آن چار خروار غله کرد اما در مؤید بفتح هر دو تا آمده مثالش
ابو العباس گوید ای مرترا کندم و سبیت بصد دیه و ز تغتغکی چند بتو هستیم انباز **مع الفا تلاتوف**
بفتح تای اول و ضم و یم و الف نام کسیست که خود را حکیم و بلید دارد تا مردم از و نفرت کنند مثالش شمس فخری گوید بهانخ
فیلسوف که کسی باشد بهر زشتی نبایا کی تلاتوف و در فرهنگ بمعنی شور و غوغا نیز آورده **تف** بفتح تا گرمی باشد
مثالش انوری گوید چون تف تیغ آتش براو زند کار زبحل اب ز خاکش بر آورند دخان و در فرهنگ بمعنی پرتو و روشنی
نیز آورده و باین بیت خاقانی متمسک شده آه من جهان فروزان شد که گوران نیم شب از تف این آه سوزان رشته در سوزن
کشند **نرف** بوزن ظرف نوعی از ترشی باشد که از دوغ جوشانیده و خشک کرده سازند و آنرا قروت نیز گویند

نشانش هم او زماید حرف ... ترش نشود از الکوف ... است یک ... نکند زشت **توف** بوزن صوف یعنی صدای
کوه و صدای که از غلبه و جوش مردم در افتد نشانش اسعد زماید قلاع دیه در شکر افتاده توف از ان پهلوان جمله صف شکوف و توف
نیز آمده بنون **مع القاف تاق** همان تاق که گذشت نشانش شاه گوید در جلال کنم چه بنیم تاق یعنی گویت
طاق و طراق **تقرجاق** بمعنی ساخته باشد کذا فی التحفه **تفق** تفنگ باشد چنانکه انوری گوید ... از توان کرد جود سر کوب
ما از شب ... ساخت جایگاه تفق **ترغاق** بضم تا و سکون را ... و بعد از را غین معجمه بمعنی ... کردن ... از چشم
و ... نشانش ... گوید ... ترغاق ... **تلاق**
بکسر ... در ... در میان ... از ان نیز آمده **تتق** بضم هر دو تا پرده
باشد نشانش خواجو گوید ... تتق بند ... **مع الکاف التازی تنوک**
بفتح تا و ضم ... که ... کنند ... نشانش ... گوید ... و اقلم
جدا ... **غوك** بفتح تا و ضم ... نشانش هم او گوید ... بس که ... تیر
... تیری ... که از زخم ... آمده نشانش ... گوید ... دست ... برد
خواجه او را ... تیر ... **تکوك** بفتح تا و ضم کاف ... باشد که از ... سازند بر صورت
شیر و از ان شراب خورند نشانش استاد ... گوید ... بهار ... حکیم اسدی ...
هزار ... بزرگان ... گوید ... که ... بجای کاف لام باشد ... نیز بنظر رسید
تاشك بفتح شین معجمه ... است ... از ... باشد ... کوید ... در فرهنگ یعنی
سک باشد **توشك** بعد از واو شین معجمه ... کذا فی التحفه ... در فرهنگ بوزن کوچک آورده
و بمعنی نهالی ... **ترلك** بکسر تا و ضم و سکون رای مهمله ... از قبا ... نشانش ... گوید ترک ...
... ترک پوشش ... خورشید ... و در فرهنگ جامه کوتاه ... از آستین کوتاه باشد
ترغاك بوزن و معنی ترغاق مرقوم **تبرك** برای مهمله بوزن ... که ... گویند ... اصفهان ...

الطلاق

اطلاق کننده نشان ... اشرف ... گوید ... در کرد ... چند ... **تریك** بتای
فارسی بوزن ... تا ... گویند کذا فی الفرهنگ نشانش ... گوید ... نوشیدم ... گویند چون ... چه ...
... که ... بیرون ... **تاوتك** بمعنی مرد ... باشد نشانش ... گوید ... چیز ... تا
که ... بوده ... **تارك** میان سر باشد نشانش ناصر الدین گوید ... شاه ... تاج اقبال ... بادت
تمرقزك بفتح ... قاف و زای ... و کسر میم و سکون رای مهمله ... باشد و در ... این لغت را از فرهنگ ... نقل کرده
نشانش ... گوید ... رسانش ... از ... **تمرقزك** **توك** بضم تا ... سر
و چشم و موی ... که ... گویند کذا فی التحفه **تبوراك** ... نشانش ... گوید ای ... خاشاک
... که ... خوانیم ... **تاباك** بیای فارسی
... و اضطراب ... گوید تاباک ... دستور ...
... **ترك** بوزن برک ... که ... گویند نشان ... گوید ... و ... سای
... بوده ... از غذای ... نیز از ... توان ... و بفتح را نام ... است
نشانش ... گوید ... **تریاك** یعنی دافع زهر نشانش
شیخ سعدی گوید ... زهر از قبل ... تریاک و انوری نیز گوید زهر آسیب ...
هیچ اثر ... افیون ... گویند ... افیون دافع سموم است **تباك**
بیای فارسی بوزن ... تاپاک ... و اضطراب نشانش ... گوید ... ساقی ... حاصل
... **تفشیلك** بفا بوزن ... نزدیک
در فرهنگ ... باشد ... **تمك** بفتح تا ... گویند ... ترکی
... **تابوك** بضم با ... نشانش ... گوید ... دوق
لطف ... **تاوك و تاول** ... و ... و کاف ...

ترولک براء و دال المهملتین بوزن مردک کرم کنده خوار باشد کذا فی الادوات و برای محبه نیز بنظر رسیده تزتک
برای مجمو تای قرشت در نسخه میرزا اتنک دهن باشد و هیچ اشعار بر کشش نکرده و در فرهنگ بوزن نارک آورده تلک بزه
سک لو بیا باشد و بفتح تا رز ورق باشد و طلق معرب انست و بمعنی اول در فرهنگ بضم آورده و نیز نام قماشیست که در هندوستان
نشانش حکیم اسدی کوید هم از تخم اهم طرایف نیامد هم از شاره و تلک و خود پرند و بفتح تا بمعنی نخ آمده و در فرهنگ بکسر تا و فتح
لام جامه چشوالی باشد که ترک و ترلیک نیز کوینده این بیت شرف شوده راشاهد آورده قبا بسته سر و انعطای جزبات حک
دوخته چند از اقام ماث و دیگر بمعنی میوه کوهی که کوژ نیز کوینده ای آید و بعوض زعرور کوینده نیز آورده و کفته که از انقاج بری نیز
کوینده تازیک و تاجیک یعنی کچه عرب که در عجم بزرگ شده باشد و در نسخه میرزا امام الحلیت هر ترک که از اشان آورده
کوید هر دو از اتوبای نزد کیند فی المثل مجو ترک تنازیک کنید بیای فارسی و نون بوزن مردک قالبی باشد که زر زان
و صفاران زر و روی کداخته در ان ریزند نشانش عنصری فرماید بیگاه کز نهند کسی تیغ ریخته کز برایداز تنگ و تعقیم بوده
بر بانیز بنظر رسیده تک بفتح تا بمعنی دویدن و بمعنی قعر نیز آید نشان معنی اول از شیخ سعدی که کوید بیک ناله برخیت
بر کوه و دشت تو کنتی که ابرخیان کذشت نشان دوم سوزنی کوید هر که در چاه عریض او نکرد از هیبت زان جهد خود را
فکند اندر تک چاه قعر و در فرهنگ بمعنی قلیل اندک نیز آورده و بدین بیت نزاری تمسک نموده هست تره نار دبیهات
چو نکیم منشسته بکوشه ریخ نچو ر پشت کس رستان تنار مانده هر جای تک انکنده نخ و دیگر نام کیاهیست که در آب روید و کاغذ
از ان سازند و بضم تا بمعنی منقار جانوران و نوک نیزه و جز و امثال ان آورده توتک بضم تای اول و فتح دوم طلی
باشد و در فرهنگ بمعنی قسمی از نی باشد که نواز ند و پشه نیز کوینده و نام کلی از شیر ازنیز باشد تبوک معنوی و نیز
رجیع باشد نشانش یوسفی طبیب کو در جو تا نکشا روان کرده اکر و اهر رک و زور دو زند کرده چه ناوک تیر ک با چه نهفته خورد
صاحبان خاکستر چوب تاک و آب جک و نام و چیزی خامی نیز باشد که کویا تیری در ان مطبوع و رتاک میکند تر ترک
بفتح تای اول و دوم و رای مهمله و سکون رای مهمله اول هان تر تر قوم که او را ترشک نیز کوینده و در فرهنگ بضم هر دو تا موضعیست در کوه
چل مقام شیر از که کو دکان از ان قرولغ تنده بکسر دو تا بمعنی بکار یکی باشد تبنک و تبنوک هر دو بفتح تا

والسکون

و سکون نون و ضم با بمعنی کیاده باشد و در نسخه میرزا بمعنی جناغ زین و جناغ و ال پهن باشد که در رکاب کشند و در شرفنامه بمعنی فروه اس نیز
آمده اما این بیت استاد ابو الفرج مر چه معنی اوست که ارستم و دستان نیز بی کم از تبنوک پدرم شهر یارست و در ادات الفضلا تبنک و تبکج
زین و تبنوک جناغ زین باشد تافسک بفتح فا و شین معجمه ارغوان باشد که او را و بغوین نیز کوینده یعنی کرم چوب خور تلورک
بفتح تا و ضم لام نشانه تیر باشد تغناک بعد از نون تای قرشت بوزن افلاک نام پادشاهی از بنی زاهرای تر شک
بضم تا و سکون رای مهمله و فتح شین نام پرنده ایست سبز فام کذا فی الادوات و نام کیاهی ترش باشد و نام دو قسم از میوه نیز آمده
تغیل ان چیز محشی که یکجا از انواع پوست خام کرفته باشند تا بوقت کار احبلاق کنند نشانش انوری کوید بر ابکار رفته
مال تو در معرض قسمت جنگ زند ادی طمو با کذارد و دیگ طیک نیز کوینده تلخک مصغر تلخ و نیز نام کو هیست
و در نسخه حلبی کاسنی باشد و در فرهنگ بمعنی حنظل باشد تیزک مصغر تیز و تنده و نیز تره ایست که طعم او تیز باشد
تفک بضم تا و فتح فا چوبی مجوف بر سازی نیزه که کلوله کلین بباد و دهن در ان اندازند و مرغان ریزه را بدان زنند
نشانش این بیت کوید هم چو سیمرغ کر طوفان نبرد از جایش نه چو کنجشک که افتد بیم باد تفک ترلیک بکسر
تا و لام هان ترک مر قوم نشانش نزاری قهستانی کوید معطرست ماشم زبوی ترلیکش ملازم ز دل و جان زده ز نزد کیش
تراک مراق باشد یعنی ان صدائی که از شکستن یا شکافتن یا کرفتن بکوش رسد نشانش خسروی کوید ان شب
تیره ان ستاره رفت آمد از آسمان بکوش تراک و در فرهنگ بمعنی شکاف نیز آمده چنانچه مولوی کوید بر دل نیز و جنگ
افتد انکاه تراک که بشت تو بر انگیزان تو ترنک و حکیم فردوسی نیز کوید زکیتی هوای منت بود پاک دل خواست کرد
از غم من تراک و معنی ترکیدن نیز از این بیت می توان فهمید تراک سر و قد و دیگر معشوق را کوینده نشانش خواجه حافظ
کوید اکر ترک شیرازی بدست آرد دل ما را بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را و حکیم سنائی نیز کوید کوینده بکوی تراک ترکت
تا باز رهی ز بیابانی و دیکر بار ترکستان را کوینده نشانش استاد دقیقی کوید اکنون فکنده چینی از ترکستان یکچند کار بر
پا آمده ان سمت ترنک بضم هر دو تا و سکون رای مهمله و در نسخه میرزا اندرو باشد و او را تو ترنک و جو ر بو ر نیز کوینده او در
بجای رای مهمله زای معجمه آمده و در فرهنگ بکاف آورده ترندک براء و دال المهملتین و نون بوزن سکندر عماق ترک

مرقوم تودک برای بهو بوزن کوچک خزو باشد که لنز ایرهن کوبند کذا فی الاختیارات

مع الکاف الفارسی

تنک چند معنی دارد اول بمعنی دراز مثالش حکیم ارزقی کوید سیحکی در سنکلف جبیل مثال کوی ماه دشت است
جنگ دویم ... آب سیم وره کوه بشر مثال این معنی شاعر کوید بزاف تنک به بند بر آهوی تنگی بدیده و دیده زود و جادوی
عمق و بمعنی بسته آمده نیز آورده مثال یعنی خسرو کوید نا ره ادم چند میخواهم که پنهان بر کشم سینه میکوید که من تنک آمدم وای
کن و بمعنی خند فراخ نیز بکنایه این چا چپ ای توران اهمید تلنک بضم تا و فتح لام و سکون نون کدالی دخوای شر
باشند و تنگی که کوبند جنوب ... مثالش سنائی کوید راست خواهی باین تنک خو شم این کشم به که بار خلق
کشم تنبک بوزن ... طبق پهن که حلوایان و خبازان دارند مثالش ابن یمین کوید برای بزم غلامان
اوز ماه نهاد و کاسه شربت صفا میان تنگ و در زومک بحذف نیز آورده مثالش هم از ابن یمین آورده درچه
ز نیشانم لیکن بکام جزال من کوس خسروانم ایشان دف و چنگ تودک بوزن سترک در زومک حرف
باشد و این شعر عسجدی شاید آورده چه نا اهل را قدر کرد و بلند نباشد چه آزاد و هوشمند اگر چه جار است بر کش بزرک
نباشد و راسان برکف تنغ تورک و نام یکی از پهلوانان توران مثالش شهنامه یکی پهلوان بود نامش تورک دیر دو سرافراز
کرو سترک تکسک بکاف تازی و سین مهمله بوزن شکست امان نکش مرقوم مثالش سوزنی کوید بجنگی
نیز دو خواهد بوسه را زمن بهای دو رز ترنک برای ... بوزن عدنکا آواز زه کمان بافتح مثالش عسجدی کوید
از ان پنجه جبار زمی برآید صد تراک کز زه عالی کمان خسرو آید یک ترنگ و بمعنی صدای تار رود ساز ها نیز آمده چنانچه
ناصر خسرو کوید ... بیرون چشم و کوشم زنگ قدح زنگ طنبور ترنکا ترنک آواز انداختن تیرها یا
کر آواز ... که از چاشنی زه کمان و تار رود ساز ها بر خیزد نکرک معروف و از انسکچه نیز کوبند مثالش شاعر
کوید ... از کسر ... و بار به ... کل را آب داد تو نکرک روح پرور ما عتاب داد تادنک بفتح رای مهمله
پیدا به دیوار بکشن کذا فی لسان الشعرا و در ادات الفضلا برای محبه آمده تنک بضم تا کوزه سر تنک کوتاه
کردن که ازو آب فرو ... ازند مثالش سوزنی کوید کاروان کاه میان پای تنک اباکر تنک غنچه وبلبلی شکر بانی آرند

لکن تنبغ

توتک بفتح تای اول و دویم کنجینه باشد کذا فی الادات و در شرفنامه بجای تای دویم نون بنظر رسیده و در زومک نیز
بنون آمده ... آورده تونک ... مرقوم بضم تا کنجه باشد مثالش شاعر کوید
... تلنک بکسر تا و لام ... کوچک باشد
... مثالش شیخ ... آتش زند از شوق ... تنک
رسیدیم ... بمعنی ... کوچک انکور ... بزرک ... بتخم نیز
آمده کذا فی الزومک

مع اللام

تال در موید الفضلا درختیست که از درخت بوجهی ... و از پوست
آن رسن کنند و بمعنی ... نیز باشد ... مثالش عطار کوید ... کردیم این بنا بنیاد کنند از تال پاره ...
و در زومک مسطور است که تال درختیست ... در هندی باشد و از برکهای آن ... می باشد و در هندی ...
کاغذ بر برک آن کتابت کنند و زنان و مردان ... کوش را سوراخ کنند و برک ... کرده در آن کنند چنانچه امیر خسرو کوید
کوش ... توان کرد ... درخت همچون ... کوش ... برک تال ...
نیز بکلف توان ... بمعنی ... بنظر رسیده تکسل بفتح تا و کاف و سکون سین مهمله ...
خسته و استه نیز کویند ... تو بال بهای تازی بوزن کوپال ... و بمعنی
... نیز آمده کذا فی الموید و ... آهن ... چون ...
... جدا شود ... کویند تول ... تا تول هم ... مثالش عسجدی کوید
... تا تول ... تول ... نیز آورده
و این ... سنان ... ترون ... تا تول ...
وا و نیز آمده و بمعنی ... نیز آمده ... چنانچه ... کوید ...
تول ... تکل بوزن سهل ... کوید ...
... کهکشان ...

بوزن جنی نوخط باشد و در شرفنامه امرد بود و شمس فخری بمعنی اول آورده و گفته بدر روانی چراست جفت خسوف زانکه تام بود
کور و تنکل و بفتح کاف چوب چنگی باشد و بکسر تا و فتح کاف جنبه که بر جامه پاره زنند کذا فی الفرهنگ مثالش مولوی زده بر زده دون
بوعوض آمده بجان گفته بر خرقه جان دیده زایان تنکلی بسیار و هم او فرماید چو ریسمان شده ام زانکه سوزن هجرت همی زند
بجای دلم هزار تنکل **تنبل** بضم نون و با بوزن جنگل مکر و حیلت و جادوگری باشد مثالش شمس فخری گوید احمق اشتر
بدان رسید که برد تمیز سر از طبیعت ملک و دولت او عطای یزدانست نه بمکر و تسلسل و تنبل و در نسخه حسین وفائی
بفتح با نیز آمده استاد کمال نیز گوید ای آنکه بخشش و غزل هیچ نخوانی هرگز نکنی سیر دل از تنبل و ترفند **تویل** بوزن
طویل اصلع باشد یعنی کسی که بر بالای پیشانی موی نداشته باشد و او را جکاو نیز گویند مثالش است در رودکی گوید پشت کوژ و سر
تویل و روی پر گره از پیش ساق چون سوهان دو دندان بر مثال استره و در بعضی نسخ بمعنی پیشانی آمده چنانچه شمس فخری
گوید افرازان بر زمین زسهم نهند از پی بندگیش تویل **تاول** بفتح واو گاو جوان باشد مثالش شمس فخری گوید
کرد تسخیر انس و جن و پری پی اعدا و شستن مندل گاه بخشش سیم جان بخشد کلکها اب را اشتر و تاول و او مخزدی نیز
گوید چنان نه چنین تاول نکرده کار هرگز بچوب رام شود دیو غ را نهنه کردن و بکسر واو آبله که بر اعضا پیدا شود بسبب سوختگی
یا تری و **تابال** به بای فارسی بوزن پامال تنه درخت کذا فی اداة الفضلا درخت و اسباب بسیار که بالای هم اندازند
نیز تاپال گویند **تال و مال** بمعنی تارومار یعنی متفرق و پریشان مثالش حکیم فردوسی گوید همه دشت تن بود و پای
دست و یال شده از بلاشبانی همه تال و مال **تنبول** بوزن مشغول برگ معطر که خوشبو است که در هند با فوفل و آهک
خورند مثالش آذری گوید برگ تنبول غم هندستان بوده آمد تیغ بی گستان و در فرهنگ بعض کیاده نیز آمده و
تنبوک بکاف نیز گویند و گذشت و دیگر نام قلعه است در هند و بمعنی اول تانبول نیز گویند **تبخال** جوششی که بر لب
از حرارت تب ظاهر شود مثالش حکیم خاقانی گوید چون تبخاله کرت نشاند و راغم خرمن نهمم **ترزوال** برای
فارسی و واو بوزن اقوال برگ گیاه باشد در نسخه میرزا و در موید برای الالف نیز آمده و ترزاول بوزن حلاحل نیز باین معنیست
مع المیم تهم بوزن سهم بزرگ همت در بزرگی و مردی و قامت و تهمتن مرکب از ینست مثالش شهنامه

یکی آزین

یکی آزین کرد سام دلیر که تهمتن را بجان سال ای بیر و بفتح ها نیز آمده مثالش شمس فخری گوید نیست در بزم چون تهمتن راد جست
در رزم پهلوانی رستم و صاحب فرهنگ سلطانی بمعنی بزرگ آورده مطلق و گفته تهم باشد بزرگ کالوف هدایت بزرگی سام
سپهدار **تیوهر** بکسر تا و ضم های هوز خاتون بزرگ باشد مثالش شاعر گوید اندرین عهد از بزرگی کشور خوارزم را ستر
عالی مهد عالم تیوهر ترکان توئی **نرم** بوزن بزم ابر تنک که بر روی زمین باشد و آنرا نیز گویند و نرم چون نیز آمده و در سامی
فی الاسامی بنون و زای فارسی آمده **تادم** بفتح تا و دال مهمله شدت حرص مثالش سوزنی گوید بر طارم هوای دل افروختم وکن
باد بری که تیره نکاه تادم **تم** بفتح تا آنست که در چشم پرده بران کشیده شود و بعربی غشاوه گویند مثالش ابن یمین
کو همی نرگس نشان سروری مانند مرا جز کشیده چشمت دید تا مرا چون تو گوییم وگرچه در پوشش آن تم است **تمتم** بضم تا بین و در فرهنگ بمعنی
قطار شتران باشند **تخم** بضم تا و فتح خای معجمه چادری باشد که معماران بر سر دو چوب بندند تا باران مانع کار نگردد مثالش
شمس فخری گوید بکام انگشتری خورشید چرخ سازد ز مرطاب تخم **تیم** کاروانسرا باشد مثالش شیخ عطار فرماید سالها
بگذشت کاندرین تیمارم تا دوست تو گیرم سوی تیم آرم و دیگر بمعنی گرفتگی و اندوه و ملال آمده مثالش شاعر گوید من ز تیم تو از خار
به تیمار شدم تو به تیمار رحل باز به تیم آرمرا **تتم** بضم تا بین سماق باشد در شرفنامه و در موید الفضلا بفتح تای
اول و سکون دویم آورده و گفته در فرهنگ علی این لغت بترکی آمده لهاذا در ترجمه صیدنه ابوریحانی سرو فی مسطور است که تتم
بتای اول مفتوح و ضم دویم بپارسیان سماق را گویند **تام** بمعنی اندک باشد در نسخه میرزا **مع النون تان**
تار باشد که بافندگان پود بران اندازند و در موید بمعنی دهان نیز آمده و بمعنی شما نیز بنظر رسیده مثال اول خلاق المعانی
گوید جهان لباس همراه اوست سرای او که کسوت لطیف در پود و تان کند مثال دویم شاعر گوید که دارد چون تو گنج نخ
لیثم شوم د بدانقد تقادو تان مرنج مینی کشیده پوستی بر سر مثال سیوم خواجه حافظ گوید عمر تان باد و مراد ای ساقیان
بزم جم گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما **ترکون** برای مهمله و کاف بوزن مجنون در نسخه حسین وفائی دوال
فتراک باشد مثالش مسحک گوید نام بسپاه پادشاه عادل رفتند بسته بترکون درون مغلول خطا را ولکی شروانا
نیز گوید تا طراز نداین ایام را از بهر تو مه پلاس سایه خورشید بترکون ساخته **تریان** برای مهمله و یای حطی بوزن

مرجان چیزی باشد که از شاخ پیدا شود بر مثال طبق و طبق چوبین نیز باشد مثالش شمس فخری گوید زحل طلعت از کنت زار
چرخ آرد بقول بر طبق به صورت ترنان و ترنیان بفتح تا و سکون را و الف و کسر با نیز با همین معنی آمده اما در رسائل ...
ترنیان آمده بوزن کریان بمعنی سبد عراقی **تیان** بکسر تا نیز دیگ سر کشاده مثالش مولوی گوید عشق چه چیزیست
جهان همچو پوست عشق چو حلوا است جهان چون تیان **ترخان** کسی را گویند که ... و احکام بر قول او موقوف نکنند مثالش
نزاری گوید اگر صد خون بیک غمزه بریزی کس نیارد کس بگو که بر این ترخانی ز سلطان امتحان داری و دویم نوعی از سبزی
معروف مثالش سیحاق گوید من نهم از شاخ ترخان زلف بر روی پنیر میکشم از برگ نعنا و سبد ... و در فرهنگ ...
قومی از اتراک نیز باشد **تشخوان** بفتح تای اول و سکون دویم یعنی خوانی که بران طعام و نان نهند **توبان**
بوزن چوپان شلوار پوست باشد که کشتی گیران پوشند مثالش شمس فخری گوید فغان ... برخیزد از زمین زمان
بگاه کشتی گیرت چو بر کشد توبان **تنبیدن** بنون و بای تازی بوزن ... و معنی لرزیدن باشد **تندیدن**
بفتح تا در برگ آمدن درخت را گویند که گویند درخت تندید یعنی در برگ آمد **توفیدن** بعد از واو فا بوزن پوییدن
غریدن باشد و آوازی که در زمان افتد از غلغله و جوش و مردم گویند توفید **تادین** بکسر دال بمعنی تاریک
تاریک باشد مثالش مولوی گوید ای خواجه جام میم چون طبع را مکدر کنم شمع و چراغ روشنم چون خانه را
تادین کنم و در فرهنگ آمده ... درخت تار حاصل شود ... آورده **تازیان** بوزن ...
تاخته باشد مثالش انوری گوید ای نفس تو تازیان ... در منزل تازه ... و در مؤید بمعنی ...
آمده و نیز جمع تازی باشد چنانکه شاعر گوید اگر سود و سرمایه کردم زیان ... تازیان و در بعضی نسخ
تازنان بنظر رسیده که بجای یای حطی نون باشد **تفسیدن** بفا و سین مهمله بوزن ترسیدن بمعنی گرم
گرم شدن و **تبسیدن** نیز گویند **تنجیدن** بوزن رنجیدن بمعنی پیچیدن و فراهم فشردن **[illegible]**
بمعنی غارت باشد مثالش سیحاق گوید همی بود بریان ... دلیر ... که بره برد ... شیر **تپیدن**
بای دویم فارسی جنبیدن و لرزیدن ... باشد و در نسخه میرزا ابراهیم **ترین** بفتح تا و سکون را ...

وضم های

وضم های موحده زمین سخت باشد که ... **ترخون** بمعنی سبزه ایست معروف و گویند سپند را در سر ...
... نهند تا طبیعت ... و بعد از آن بکارند تا ترخون بروید و بجای واو الف نیز بنظر رسیده و معرب طرخون است **تن**
بمعنی بدن و نیز عنکبوت را گویند ... باشد از تنیدن مثال ... خسرو گوید ... چیزی جانت ...
تو برگردش ... تن و بمعنی تنیدن نیز آمده مثال امیر سراج الدین راجی گوید از قناعت جامه کن بر ... و آن تنه بر گردن چون ... تن
تبرزین بفتح تا تبری باشد که بر پهلوی زین بسته باشند و باین اعتبار تبرزین ... مثالش مولانا ... گوید تبرزین ...
گشته فرق ... خراسان جنگی ... از زمین ...
... کار تبرزین و در فرهنگ بمعنی ... آمده و باین بیت امیر خسرو ... شده ...
شکر تبرزین **ترن** بوزن ... باشد ... نیز گویند **توختن** بوزن دوختن کشیدن باشد
و در نسخه میرزا بمعنی بازدادن چیزی بصاحب باشد خواه امانت و خواه قرض و گذاردن مثال معنی اول خاقانی گوید ...
توختن از خصم تو آب ... آتش ستان مثال دویم امیر خسرو گوید کم ز آنکه جان بکوی تو دانم سوختن گر جو وام
توختن نتوانم توختن و رضی الدین نیشابوری نیز گوید ... که وام شکر از زبان بنده توختن ... و در ...
مسطور است که این از لغات اضداد است چه بمعنی ... نیز آمده انتهی ... کشیدن بمعنی آمیختن ...
از لغات اضداد ... و بمعنی جمع کردن و حاصل کردن نیز آمده **تن آسان** یعنی خاموش شو مثالش ... گوید
ای ... تن زن ... و بمعنی خاموش شونده نیز آمده که فاعل باشد مثالش ... بمعنی
حکیم سنائی گوید تن ... زانکه ... **تن اسان** بمعنی آسوده باشد مثالش
سنائی گوید ... تن آسان ... **ترزفان**
... زبان ... حکیم سوزنی گوید وصف ...
کز زبان تو گفتم ... **تخته زدن** یعنی ... ساختن که بتازی ...
ترنجیدن بضم تا و رای مهمله و سکون نون و فتح ... درهم شدن و در مؤید ... شدن پوست ...

و درشت شده نباشد **تافتن** گردانیدن و تاب دادن رشته و جز آن و نیز آزردن و تکدر و گرم کردن باشد **تفتن**
مخفف تافتن است که گذشت و بمعنی آخر **توران** بضم تا نام ولایتی بر آن طرف آب آموی که بخشش تور بن فریدون بود **ترابیدن**
بجای تازی بوزن و معنی تراویدن باشد یعنی چکیدن آب از ظرف **تاوان** غرامت باشد مثالش مسعود سعد گوید [illegible]
که روزنامه کنند برده پیران و بال و تاوان **تباسیدن** بفتح تا و دال مهمله و کسر سین مهمله از کار بازماندن و کاستن [illegible]
[illegible] **توریدن** برادوال مهملتین بوزن کوشیدن شرمنده شدن در حضور خصم و بمعنی رمیدن نیز آمده و توریدن
نیز گویند بهمین معنی **ترنکیدن** یعنی صدا کردن شمشیر و گرز و تیر در وقت زدن بر جایی و صدای زه کمان در تیر انداختن
و چاشنی و صدا کردن تار رودی سازها مثالش [illegible] گوید ز کوب گرز و ترنکیدن حسام بود [illegible]
تلنکبین بوزن و معنی ترنجبین باشد و از ترنگبین نیز گویند مثالش [illegible] گوید در سرای مجاز [illegible]
اگر با ترنگبین باشد **توزیدن** بزای معجمه بوزن کوشیدن یعنی اندوختن و ادا کردن و کشیدن **تشن**
بکسر تا و فتح شین معجمه [illegible] که پوستش سیاه باشد و نرم و درشت و از عدس کوچکتر و از اجاکسو نیز گویند
تارون بضم رای مهمله [illegible]
[illegible] **تازان** [illegible]
[illegible] **تکسین** بعد از کاف سین مهمله بوزن
پروین نام بزرگیست از بزرگان ترکان [illegible]
[illegible]
[illegible] **توفان** بوزن طوفان [illegible]
[illegible] **تریدن** برادوال مهملتین
[illegible] **توشکان** [illegible] بوستان [illegible]
[illegible] **تلمان** بلام بوزن ترجمان نام پهلوان تورانی باشد **تنک ترکان** نام

[illegible]

موضعی باشد از ترکستان مثالش شیخ سعدی گوید [illegible] **تکین** نام پادشاهی
باشد مثالش انوری گوید [illegible] **تابیدن** در فشیدن باشد و [illegible]
آوردن باشد و بمعنی تافتن و پیچ دادن نیز آمده **توسن** بمعنی اسب سرکش باشد مثالش خاقانی گوید [illegible]
[illegible] **توان** بضم تا بمعنی قوت باشد جمال الدین عبد الرزاق گوید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **تیرکان** روز تیر از ماه باشد یعنی روز سیزدهم و در فرهنگ مسطور است که چون در آن روز میان منوچهر
و افراسیاب صلح شد بشرط آنکه تیری از قلعه آمل که منوچهر در آن محصور بود بیندازند بهر جا که برسد سرحد ملک باشد
و [illegible] روز جشن کردند و تیرگان نام
کردند **تولیدن** [illegible]
[illegible]
[illegible] **تون** بضم تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **مع الواو تو** بفتح تا [illegible]
[illegible] **تبنکو** بفتح تا و با و سکون نون [illegible]
[illegible]
[illegible] **تسو** بفتح تا و ضم سین مهمله مقدار چهار جو [illegible]
[illegible]

نوات یکتو شود و شبانروزی پنج تا چهار ساعت یک ساعت را شو گویند خلاق المعانی گوید کرچه تراست بجز و از فضل
نیست زد الخانه را یک شو   تکاو   بفتح تا همان تکاب که در باب با گذشت یعنی زمینی که در آن آب کم شود و بعضی گفته‌اند
و بر علف سبز و باشد مثالش منوچهری گوید وقت سحر که بچگاد و خوش بزند در تکاو ساسکی کبخ کاو ساعکی کبخ بار دگر
نام ولایتی باشد و بمعنی قحف نیز آمده که بر دهن شیشه گذارند و کباب و غیره از آن در شیشه رود مثالش سوزنی ...
خرسبوی سر دو دوره کوشش او فم پهلو کاسه پشت کدو گردن و تکاو گلو   تنکو   بفتح تا و سکون نون و ضم کاف
نام پادشاه خطا و ختن کذا فی الاداة مثالش عمید لویکی گوید با حکم تو بیم تو چه کسری چه قیصر در حشمت تو چه خاقان
چه تنکو   تنندو   بنون و دال مهمله بر وزن بدخو عنکبوت باشد مثالش شمس فخری گوید شها عنقای قاف فتح دولت
بود بر طاق ایوان تو تندو و در تحفه   تلندو   نیز بمعنی عنکبوت و در نسخه حسین وفائی ... آمده و بسر
و این بیت استاد معزی مویدِ اینمعنیست شود در پناهت چه سکندر اگر خانه سازم ز تار تندو   تو   بر وزن ...
بمعنی اندرون باشد مثالش امیر خسرو گوید بخت یار احسن در بستر شد بوده کس ... ز توی پیراهن در شستی بود و در نسخه میرزا ...
بمعنی قیماق که از شیر حاصل شود نیز آمده و بمعنی مرتبات از چیزی که لای گویند نیز آمده چنانکه مولوی گوید رحمت صد تو بر ان
جنبش یار که غذایش قتل صد مرده بداد   تاهو   بضم ها عرقی باشد که از دردِ شراب گیرند مثالش امیر خسرو گوید
چشمه خورشید از ترشی ساقی گرفته تا هو نمود کذا فی الفرهنگ   تیو   بر وزن دیو طاقت و توانائی باشد
مثالش شمس فخری گوید که از باد نگاه ... مجال ز هره یاراه نبوت و در تحفه تا دیو مرد و بمعنی طاقت باشد و جیم
اسدی نیز گوید فتادند بر خاک بیهوش تا بتو همی داشتند از غم دل غریو   تیهو   فرخ باشد و آن مرغیست از کبک
کوچکتر که عرب آنرا تیهوج خوانند مثالش ظهیر فاریابی گوید همای همت تو کر کسان گردون را ز ضعف عاجزتر چه تیهو شمرد بل عصفور
تکو   بر وزن عدو در نسخه میرزا مویی باشد و بفتح کاف نیز بنظر رسیده و در فرهنگ نیز بضم کاف آمده بمعنی موی مجعد مثالش
اثیر الدین اخسیکتی گوید در تکوی تست جان ما سر چون شب کو بظلمت خو گرفت و بمعنی نان تنکی که بر غیر ان کشند نیز آورده روغن ...
تذو   بفتح تا و ضم ذال معجمه جانوری مانند جعل و در کرمابه‌ها باشد و آنرا اسکم نیز گویند و بعضی آن دران گویند   تو

اتمام ...

ئت و موی را نیز گویند مثالش شیخ نظامی گوید ای نظامی منه بره ز تو بره کس آتش انداز تو   تانکو   بر وزن گنکو در نسخه میرزا ...
باشد و تانکو نیز گویند   ترنبو   بفتح تا و رای مهمله و سکون نون و ضم بای موحده ... باشد و در نسخه میرزا ترنبو ... نیز بنظر
رسیده مثالش سوزنی گوید لیکن نه باز کرام از شرم مردمان کاندر خورند ... ترنبو شوم و معنی ... بعد از این می آید   تریو   برای ...
حطی ... در نسخه میرزا جامه سخت و باریک باشد و بجای ... حطی ... نیز بنظر رسیده کذا فی الفرهنگ و در فرهنگ فواس ... جامه
جامه باریک که بدن از زیر آن نماید آمده و این بیت یکی از اکابر را آورده تا باز نماید چه پری از شیشه حانی ساقی تن ... از جامه تریو   تندرو
بضم تا و رای مهمله و دال مهمله موقوف یعنی ... ترش و باشد مثالش شیخ سعدی گوید ... درویشی از ضعف حال بر تندرو
... مثال   تلو   بضم تا و لام بمعنی ... نزدیک ... گویند و در فرهنگ بفتح تا و لام بمعنی خار آورده و مثال ...
... از ... آورده ... رقیب ... چشمش   تاو   طاقت و قدرت و فروغ و گرمی ...
و بمعنی ... سه معنی و امر به جهنانی نیز باشد ... مثال معنی اول فردوسی گوید ... سال با سام ساو کر با او ... نبود
... تا و   تذرو   بفتح تا و ذال معجمه و سکون رای مهمله مرغیست خوش رفتار که در مازندران و استراباد باشد مثالش نظامی
گوید ... تذرو سلسله انداخته در پای سرو   تراو   نام پهلوانی تورانی که داماد افراسیاب بوده و گیو او را زنده
گرفت بکمند و بانتقام برادر خویش بکشت   تهو   تفو   خیو باشد و آنرا ... تف نیز گویند مثالش شمس فخری گوید
... و دشمنت که با اندیشه کمال باشد کدام آتشی که با منزلت ... ایام چون بدید خیال کمال او گردش هزار راه ابر ریش او تفو
تنو   بفتح تا و ضم نون توانائی را گویند   مع الهاء   تاخته   دوانیده را گویند و دیگر تار ...
باشد ... گوید ... آهنگش ... محون ... تاخته ...   تالواسه و تلواسه
هر دو بمعنی ... و اضطراب باشد مثال اول خاقانی گوید ... کوه ... تالواسه کرفت از بن ... مثال دویم ...
گوید ... تلواسه ... بیشتر ...   تواهه   بفتح تا و ها و ها طعامیست مرکب از گوشت و بادنجان
چنانچه مرقواران باشد و آنرا ... نیز گویند کذا فی الشرفنامه و در مویدالفضلاء ... و در یکی از نسخ بمعنی کباب بنظر رسیده
و در فرهنگ گوشت ... نرم ... باشد و این ... جانوری ... مویّد این معنیست ... شیخ ... زنم روزکی دو ...

تباهجه نیز گویند چنانچه مولانا مطهر گوید بر مردم معنی فاش شوم که دارم دست بهر تباهجه با لطیف حلوائی و **تواهجه**
نیز گویند **تب باده** تب لرزه باشد که از بر آمدن سپرز بهم رسد مثالش شمس فخری گوید چنانکه خسرو اکبر بود باشد
هیبت از بیم خان در جلادت باکو و در مؤید تب باده آورده که باده لرزه باشد و معنی باده در جام خود در توم نیز **تحل**
بفتح تا و لام و سکون حای حطی جیحه عصا و نعلین باشد مثالش شمس فخری گوید ابو شاهی که در سایل که آید بدرگاه تو بی دستار و نعلین ز جود و بخشش
تو باز گردد رنز پر کرده صاع و کیل بیده و استاد منجک نیز گوید اندر فضایل تو قلم گویی چون تحله کلیم پیر **تبخاله**
همان تبخال مرقوم مثالش خواجه آصفی گوید تبخاله ترا بر لب شیرین نه تب افتاد بر رشته جانم گره بوالعجب افتاد و **تربره**
برابر هلیلج و بادموجه بوزن مسخره در فرهنگ نوعی از انگور باشد **تربزه** بفتح تا و ضم با همان تربزه مرقوم
که خربزه باشد مثالش حکیم الحقی گوید آنچه نه چندان نمودن که چه تربزه بی مزه بودن اگرچه و در فرهنگ بمعنی خیار بادرنگ
نیز آورده و بعضی بالمعنی ترب آورده و بعضی گویند بمعنی ترب تازه نورسیده باشد که هنوز بیخ آن بزرگ نشده باشد **ترمه**
بوزن سرمه پارچه که در زیر زین بر روی اسب اندازند و مثالش این بیت سوزنی را شاید آورده زین باز ترمه
گلگون مکن چه خواهی گشت سوار تا نبینی چه شوی حمله برو حمله پذیر **ترانه** دو بیتی و سرود باشد استاد رودکی گوید
از دل آویزی تری چون غزلهای شهید از غم آنجای خوشی چون ترانه بوطلب و بعضی شاهد تر و تازه نیز باشد مثالش بیت
پیکر هر نشسته دری دری ایات هر ترانه ترانه میگفت **تر زده** بوزن سرزده قباله باشد مثالش شمس فخری
گوید و در تحفه میگوید که حالا تر زده میگویند **ترفینه** بوزن پشمینه آشی که ترشی آن از ترف باشد مثالش مولوی گوید
من ستاده باشم نست زنبان ز من لقمه جان خوردم نه لقمه ترفینه **ترونده** برادهه و او بوزن شرمنده دو رنگ
بعضی نوعها و باشد مثالش مولوی گوید ترونده با لبزجان مرکاه و غربا کی رسد زین میوه‌ها تا ز برگ دلی کرند بخورد وا بن
همین نیز گوید زانجهان آزاده شاهی انجمن ترونده هم ز بخت خسرو خسروان آید پدید و بعضی ترنده نیز آمده **تریوه**
بوزن کریوه راه پست و بلند و ناهموار باشد مثالش لطیفی گوید چنین با زپرنده بر کریوه چنین بادرونده بر تریوه **تلنکیانه**
بضم تا و فتح لام و نون دوم با کاف فارسی یعنی حاجتمندانه و گدایانه منسوب به تلنگی که بمعنی گدا باشد سراج الدین راجی گوید

شاه بشنید

شاه بشنید چون ترانه او و بر وضع تلنکیانه او و **تلنکانه** بحذف یا نیز آمده چنانچه شیخ سعدی گوید قبای ملکانه برتن کنند جل
جیش جامه زن کنند **توبره** آنچه در آن جو و کاه کنند و بر سر اسب و استر و خر کنند تا بخورند مثالش ظهیر گوید از بهر مرکب تو ز فلش
سر و حال شده کهکشان نیم آخور و پروین بجو توبره و بحذف واو نیز آمده **تاند** بفتح نون همان تان مرقوم **تنجیده**
بوزن رنجیده بمعنی بهم در هم فشرده **تله** بکسر تا و فتح لام مشدد پایه نردبان باشد که عالی پایه میگویند **تفشر**
بفتح تا و سکون فا و فتح شین معجمه طعنه زدن باشد مثالش ابوالعباس گوید بجنگ دعوی داری سخن تفشه زنی در شت
کوی پر خوار خسته ... **تفشیل** بفتح تا و لام و سکون فا و کسر شین معجمه طعامی که از گوشت و کندنا و تخم مرغ و هریزه و عسل
سازند مثالش شمس فخری گوید سالکان مسالک تحقیق فارغند از شراب و تفشیل و دفع شیطان و کفر را داد ارند در کان محبت
چه **تفشل** بحذف یا بنظر رسیده و در کتب طبی مسطور است که آشی است که از سرکه و عدس پزند و دافع حرارت
و عطش شدید صفرا است **تفنه** بفتح تا و نون و سکون فا پرده عنکبوت باشد مثالش هم او گوید بحق کردگاری که تیغه
داشت زو شمن احمد مرسل تفته **تفنده** بوزن رسنده چوبی را گویند که جولاهان سر ریسمان را در میان آن بکشند وی
گردانند تا آن ریسمان که در میان است تفنده و نیز عنکبوت را گویند **تواره** بضم تا و فتح را ی مهمله خانه باشد که در آن بکس
و کاه و چیدی کشند مثالش شاه ناصر خسرو گوید بباید رفتن آخر چند باشی چه متواری در این خانه تواره و در شعر بمعنی
خار سر دیوار نیز بنظر رسیده **توجبه** بضم تا و فتح جیم و با هر دو تازی سیس را گویند مثالش استاد رودکی گوید خود
تر اجوبه همی خواهی ز سیب همچنان چون توجبه جوید ز سیب **ترسم** بفتح تا و سین مهمله و سکون را ی مهمله قوس قزح باشد
کذا فی التحفه و بضم تا نیز آمده **تبنکه** بفتح تا و با و کاف و سکون نون تنور نان باشد مثالش سوزنی گوید مثل الحق
بود نان چه برم که جهان همچون تبنکه نانست **ترنجیده** بفتح تا و را و ضم ال مطبق و سکون نون و کسر جیم سخت بگیر و درهم کشیده
باشد و بضم تا و را نیز آمده مثالش شاه گوید جان ترنجیده و شکسته دلم کو نه از غمی فرو گسلم و در مؤید نیز بضم تا و را آمده بمعنی تیغ
گرفته و درهم کشیده بمعنی کشیده نیز آمده بمعنی اول مولوی فرماید سیب گفت ای ترنج از چه ترنجیده گفت من از چشم بدی نتوان خود
جدا **تغاره** همان تغار مرقوم بمعنی اول **تشخانه** یعنی جایی که در آن تشت و آفتابه و امثال آن نگاه دارند مثالش شرف [illegible]

شنوده کوهی شاید که طفت دار سرایش شود فغر زیرا که تشخانه او وییخ اخوذ است و در فرهنگ بمعنی لاف امهالی آورده و گفته که گاه این اسم را
بر توشتگی نیز اطلاق کنند و باین چه اغلبکی متمسک شده ایکار تشتی نه قدرت کنند باز تن در ده و طای حایک بمعنی شی و کفار این
ضعیف بر کرانیمعنی خالی از تکلفی نیست و این چه مرقوم شد بمعنی اول بیشوا ابو دو در فرهنگ بمعنی ادب خانه که بجو با نیز گویند و آورده
و این دو چه ابر خسرو متمسک شده و جمع هزه گویان از کنت بد چه عیب شر شنیده کنید را در تشتی خانه تیز دهان پر هم چون جام بزر
زبانی چون سفال تشتخانه **تفنشه** بسین مهمله بمعنی تنیده عنکبوت باشد حمید لویکی گوید فراش بوقلمون شده کی بخس رشت
تنی تنیده ان عنکبوت جولاه **تر کنده** بوزن پر کنده مکرو تزویر و دروغ باشد و تر فنده بفا نیز آید **تاخیره**
بخای معجمه و رای مهمله بوزن پاکیزه ان باشد گویند تا غر تو چنین بود بغر ان زادی و بدیا آمدی **تر و هیده و تر**
ومیده هر دو برادر اول تجلیتین اول بهاء دوم بمیم بوزن پژمرده بمعنی آمده خفته و آمیخته باشند کذا فی التحفه **تاوانه**
براو و نون بوزن کاشانه بمعنی خانه تابستانی باشد ایضا منه و در فرهنگ بخانه باشد مثالش فخر الدین گرگانی گوید فلان تاوانه را
کو درگه و هاست سرد یوانان برو در بهاد ولت **تیر ازه** بزای فارسی بوزن شیرازه قوس قزح باشد کذا فی
الفرهنگ **تاد انه** تازیانه باشد مثالش شیخ سعدی گوید گر بتشریف قبولم بنوازی حکم ور بتازانه تو قدم بزنی سلطانم
تسمه و تاسمه چرم خام را گویند و دوال چرم و در شرفنامه بمعنی مو شانه کرده که بر زلف چنانی بود نیز آمده **غا**
خره بفتح تا و رای مهمله و سکون خا سخن باشد و در نسخه میرزا بمعنی لقمه باشد چنانچه شاعر گوید گر تو تا خره کنی اندر چنین
سر بر خوان تن کنی تو نه بر تن تاخره **توده** بفتح تا و رای مهمله و سکون واو و در نسخه میرزا گل نیز باشد و بضم تا اشتغال باشد
تنشه بفتح تای اول و دوم و سکون نون تنیده عنکبوت باشد مثالش شاعر گوید عشق او عنکبوت را ماند که تنیده است
تنشه گرد دلم **تو دوه** بضم تا و فتح رای مهمله و واو دوم در شرفنامه جفت باشد که بعربی زوج گویند و در مؤید الفضلا تروه بوزن
شرفه و تروده بوزن شکوفه بهمین معنی آمده و در رساله شیرا توده آمده بفتح واو بوزن عوزه و در فرهنگ تودوه آمده بضم تا و دال
مهمله **تنه** تن باشد مثالش منوچهری فرماید خسرو تنه ملکت او چون دل ملک ملکت چه قرآنی او چه معانی قرآنست
و بمعنی تنیده عنکبوت نیز آمده مثالش مخزن اسرار چند پری چون مگس از بهر قوت در رو هر این تنه عنکبوت و اسرنکه

نیز گوید

نیز گوید بر کنوز بهنیق موبر چه با خرم او از تنیده عنکبوت حق بر از حصین **تاسه** بفتح سین مهمله و در نسخه میرزا نیز که روی باشد
کرانده وه جو آید و در نسخه حسین و فای افسردن گلو باشد از علات یا از سیری سوزنها گویند و بمعنی میل نیز باشد بعد غرض از خوردنی
و چشتر این علامت زنان آبستن را باشد **تزده** بزای فارسی و دال مهمله بوزن پرده و در نسخه میرزا فزد آسیا و آس کردن
کذا فی الاسامی و در شرفنامه مزد راست کردن آسیا باشد **تواجه** بوزن و معنی طپانچه **تکله** نام یکی از اتابکان
مثالش شیخ سعدی گوید در اخبار شاهان پیشینه هست که چون تکله بر تخت زنگی نشست و در فرهنگ بمعنی زولانه نیز آورده **تو**
دره بضم تا و فتح دال مهمله و رای در فرهنگ نام مرغیست که حال نیز گویند مثالش حکیم اسدی گوید دمان بوزن تا زان بر آورده
کمین ساخته باز بر تودره **تنده** بفتح تا و دال یعنی تنده **تو تر** بنون بوزن کوتر و در نسخه سامی ریسمانی باشد
که از پهنای کارزار یا از اخن و از ابنا فنند بلکه با انگشت بپیچند و بکمند از شد و چله و ستیر نیز گویند **تلوسه** بجام و سین
مهمله بوزن سبوسه غلاف کار او غیره باشد در نسخه میرزا و در رساله سامی بضم تا آمده مثالش شمس فخری گوید خیال غزه ان از
بس کرده رو لم بجلید دلم تو سه شیر آبدار توگشت **تمیشه** بفتح تا و کسر میم شده و فتح شین معجمه نهریست
در ایران که رستم به فریدون باشد وقتی که از آمل بیرون رفت بانگار رفت فردوسی گوید ز آمل گذر سوی تمیشه کرد نشست
اندران نامور بیشه کرد **تنزه** بضم تا و سکون نون و فتح رای مهمله غنچه باشد که برگ از آن بیرون آمده باشد **تند**
یسه بسین مهمله بوزن اندیشه تمثال و صورت و پیکر باشد **تندسه** بحذف یا نیز آمده **تو نکه** بفتح تا
و نون و کاف فارسی کچنه باشد و در فرهنگ بضم تا آمده **تفشه** بوزن رفته گرم شده باشد مثالش شیخ سعدی گوید بیت
آهن تفته کردن عجبه را از دست بر سینه پیش یار **تافته** نیز باین معنیست چنانچه امیر خسرو گوید در سایه دیگ
کر جهان تافته زکیست باشمع خود باش که عالم شب تارست و بمعنی برگشته و پیچیده و تاب داده و آزرده شده و ملکه رشد نیز آمده
مثال پیچیده و آزرده شده ابو شکور گوید کسی کز ره دوست رو تافته زبیکار دشمن دل اشر تافته و قسمی از قماش نیز گویند
تجاره بجیم تازی و رای مهمله بوزن کناره که آب زمین تازه باشد مثالش فخر گرگانی گوید صدا بتازی سحه
تجاره که سوهی مچو گردون پر ستاره کذا فی الفرهنگ **تقیه** کلاهی که در ماوراء النهر در زیر دستار پوشند مثالش نیز از کر

کلاه و تیغه و دستار زاهدی بر سر فرو نهادم و زنار بر میان بستم و تافیه نیز گویند تراشه بفتح تا و
شین انچه در حین تراشیدن از چوب و قلم ریزد تنزبوه بفتح تای اول همان تنزبوی مرقوم شهاب الدین حمره گوید
گشت الحمد شد همیشه با هزل و تنزبوه از که بسیار اگرچه گران بود چو کوه ترجبه بوزن تجربه در فرهنگ و اوت
باشد تبرزه همان تبرزد مرقوم بهر دو معنی ترغده بفتح تا و را و دال مهملتین و سکون غین معجمه عضوی
که از دوران شخص حرکت نتواند کرد مثالش سیحک گوید زبس کوب از زمانه یافت و شمت هم اعضای او گشته ترغده
تودانه برای مهمله و نون بوزن کورانه همان تور مرقوم بمعنی اول که معشوق باشد مثالش پور بهای جامی گوید
روزی نهاد ایزد در عمر چنان چیزی معشوقه و امق را تودانه رامین را ترفنده برای مهمله و فا بوزن شرمنده
یعنی مکر و حیله و بیهوده و ترفنده نیز آمده که بجای فا قاف باشد و در نسخه میرزا بمعنی ترس نیز آمده ترینه بوزن
قرینه طعامیست در نسخه میرزا مثالش ناصر خسرو گوید شکر چه نهی بکون اندر نداری یکانه در کاسه که ترینه و در فرهنگ
بمعنی نوعی از قلیق باشد که نان تنوری نیم پخته را خرد کنند و با ادویه حاره و بقول آمیخته در ظرفی قرصها کنند و خشک کنند
و بوقت حاجت قرصی از ان در آب اندازند تا نرم شود و در طعام ریزند و بمعنی انواع سبزیها نیز آمده و بیت مرقوم
شاهد این معنی آورده تره بفتح تا و رای مهمله و تزه بفتح زای فارسی دندانه کلید باشد و در سامی نامه الالمک
تژه برای فارسی بمعنی چوب بزرگ آمده که اطراف چوبهای سقف را بران گذارند و از ابو جابر گویند بکسر و کسر یای
حطی و آموزش زای هوز و در نسخه حلیمی هردو بمعنی انچه بر سر دانهای جو و گندم روید که داسه نیز گویند هم آورده و برای مهمله
بمعنی سبزیها خوردنی عموما و گندنا خصوصا هم آمده چنانچه شیخ سعدی گوید بر کسان تعهد نوشتند مرغ بریان و ما روی نان
می نه چند تره و بتشدید را نیز آمده چنانچه مولوی فرماید با تره و نانی چه قناعت کردی با تره بلبخ سبلت عالم را تژه
بزای فارسی در فرهنگ بمعنی غنچه گل باشد کذا فی التحفة السعاده تشد بفتح تا و شین معجمه مشدد همانه روغن باشد
تبیره بوزن کبیره دهل و نقاره باشد مثالش شمس فخری گوید با شاه کیهان در گاه جاست زطاس مهر دانغ
تبیره و در تحفه بمعنی خانه که در ان سرگین کنند نیز باشد تاره بفتح رای مهمله در تحفه زبانه کمان باشد که بان تار بند

ودیگر تار

ودیگر تاره جامه باشد ضد پود مثالش استاد دقیقی گوید به پاس عمر او را باد و دایم ز دولت پود و از اقبال تاره و در نسخه دیگر بمعنی اول بنون
آمده و بمعنی تاریک نیز باشد چنانچه خواجوی کرمانی گوید شود در گردن جانم سلاسل خیال زلف او شبهای تاره و در فرهنگ بمعنی تاریک میان
سر باشد نیز آورده تفلیسه بسین و یای موحده بوزن مدرسه قالی باشد و طنفسه معرب انست تغنده بمیم بوزن
زننده کند زبان باشد که درست تکلم نتواند کرد و تمنده نیز آمده بحذف نون و در سامی نامه الاسامی بمعنی شخصی آمده که زبان او بکار ده
و حرف را خوب نتواند گفت و در فرهنگ تمنده نیز آورده که بجای کلام نجم تا تفسیده بسین مهمله بوزن رنجیده یعنی گرم شده
مثالش انوری گوید و اثر حرارتش چه تفسیده شد از آتش یاس نسخ اول از ان شانه ایام گرفت و تبسیده
نیز گویند تن زده یعنی خاموش شده مثالش شاعر گوید از جد و کینه خلایق تن زده نفس بر فرمان اکردن زده
تتره بتای قرشت و رای مهمله بوزن قطره همان تتربو که مرقوم شد بمعنی تتری و الاغ مثالش سوزنی گوید بلیکن کنم بار گر
کمه انو تیغ هاش پشتر کز زهرش ریشش خنده تتره ترغاره برای مهمله و غین معجمه بوزن دروازه در فرهنگ بمعنی غالب
و کسی که از روی غلبه حکم کند مثالش مولوی گوید که گشت اکنت مصنا و قد اجبت ان اوف برای جان مشتاقان بر غم نفس
ترغاره توده در تحفه توی پشته و خرمن غله و غیره باشد مثالش شیخ سعدی گوید یکی غله مرداد مه توده کرد ز تیمار ان
خاطر آسوده کرد تله دام باشد از هر نوع که باشد مثالش ابن یمین گوید نفس نفیس او شود خاضع ملک مبرا
کسی که گسسته است تله و در نسخه حلیمی بمعنی جای که چار و ابندند و او تو که بر جامه نهند نیز آمده تاه و ته
و اهی هر او فنند سه بمعنی طاق ضد جفت چنانچه حکیم سوزنی گوید همتا و سه شرق ز کسی نشود این ماه زیرا که اشرقا
همتای تامست و در موید بمعنی زنگ شمشیر آمده ته بمعنی ته چاه و تک حوض نیز آمده چنانچه امیر خسرو گوید در ته
حوض بچشم ریگ خورد و در دل شب کو رسد اندر خرد و بمعنی هر چیز نیز باشد که عرب طبق گوید ترشه بضم تا و را
و فتح شین معجمه میوه معروف ترش نیز گویند تنکه معروف و سکه طلا یعنی برک بغرا چنانچه بسحق اطعمه گوید
مثال هر دو معنی قلیه افتد روغن مشتری در میان آن سکه بغرا خوش است ترخینه بمعنی نوعی
از طعام که غرا جهت زمستان سازند که گندم جوشیده با ادویه حاره در آب اندازند تا بخیسد و ترش گرد بعد از ان

کمو امار کرده در آفتاب گذارند تا خشک شود و بوقت حاجت قدری از آن بکار برند مثالش مولوی گوید چون تنوری زین جهان سوکه
خرابات جان در عوض ه بکیر با مزه ترخینه و در فرهنگ ترخوانه نیز باین معنی آورده **توخته** بوزن سوخته یعنی گذارده و ادا
کرده مثالش سوزنی گوید خورش کنند پدر را گفت بدین زر نشود نه تراس سخته کار من را توخته وام و بمعنی جمع کرده و حاصل کرده نیز آمده
و بمعنی کشیده نیز آمده **تویه** بضم تا و فتح یای موحده فوس [illegible] و تویه بیای حطی نیز گویند **تباه** ایجو باطل شده
و تباه آمده باشد و هیچ کار نیاید مثالش سنائی گوید از سر [illegible] خامه او کند از تحفه تقدیر تباه و **تبه**
بحذف الف نیز آید چنانچه شیخ سعدی گوید بترگردد ان ملکت عنقریب کز ان خاطر آزرده گردد غریب و بمعنی همان تبایه کر رقوم
بمعنی گوشت نرم [illegible] نیز آمده و در فرهنگ مثالش این رباعی فرخی آورده با من چه گل شکفته باشی اکه که گاهی باشی چه گوشت
تبه روزی همه آری که [illegible] **تباجه** معروف و تبنچه و توابچه و [illegible] گویند مثالش
سنائی گوید [illegible] **تتارجیر**
یکی از اسامی تیرها که پیکان خاص دارد **تخمه** بضم تا اصل و نسب باشد مثالش شهنامه [illegible] گیوگان کاز [illegible]
سخنی [illegible] و باین معنی تخم نیز آمده و [illegible] کذا فی الشرفنامه و در فرهنگ نوعی از بیماری [illegible]
[illegible] که در صفت عام که مطلق حیوانات را بهم رسد حتی ان [illegible]
از ناگواری معده باشد و [illegible] **تاخانه** خانه که در ان [illegible] بود که در جه
در بیرون بود و دیده شود و تاب و ران افتد مثالش انوری گوید [illegible] هوای [illegible] کذا فی [illegible]
و در نسخه [illegible] نیز آمده [illegible] و در فرهنگ تابخانه بمعنی خانه زمستانی آورده که تنور و بخاری داشته باشد و باین [illegible]
[illegible] **تلوسه** بلام و سین
مهمله بوزن [illegible] همان [illegible] مرقوم مثالش امیر خسرو گوید [illegible] سینه سوز
و دیگر بمعنی تیشه نیز آمده **تنده** بنون و دال مهمله بوزن [illegible] معنی [illegible] کذا فی المؤید **تفسه** بضم تا و سکون فا و فتح
سین مهمله همان تاسه مرقوم باشد کذا فی الشرفنامه و در فرهنگ بمعنی سیاهی [illegible] که بسبب سودا بر روی پیدا شود **تفسیل**

بخار سین مهمله و لام بوزن [illegible] جنسی از جامها که از آن قبا و لباس دوزند کذا فی الشرفنامه **تلته** بضم تا و سکون لام و فتح نون
همان تنگ که گذشت و در تاج الکاف مثالش کمال اسمعیل گوید الکنون که زهیچ سو ندارد بازار هنروران روایی تلته بتو آوردم که هستی
معشوقه روز بینوائی **تنوره** بفتح تا تنور باشد و تنور لفظ مشترک میان عربی و فارسی و ترکی مثالش خاقانی گوید مجلس
انس حریفان را اما ز تعریف انس در تنور کیمیای جان نعان افشانده اند و دیگر بمعنی نوعی از پوشش مبارزان باشد مانند جوشن
لیکن جیبهای دراز دارد چنانچه شیخ نظامی گوید در رزمیه تنوره ز تفسیدن آب بسوزند که چون تنوری بتاب و بمعنی [illegible]
[illegible] نیز گویند هم آمده چنانکه اسدی گوید تنوره بزد گرد نش از گرد راه زهر سو بخش گرفتند راه و هم او
[illegible] ایران چو بنده کین بگرد دشت تنوره زدند از کمین و بمعنی تنوره آسیا نیز آید و بمعنی پوستی که قلندران بر میان
بندند نیز آمده **توابه** نام مبارز تورانی که پسر او برته نام داشت **توباره** بضم و سکون واو و بعد از دال
بای تازی و فتح رای مهمله بزبر باشد در ادات الفضلا **تکه** بفتح تا بریز باشد و در فرهنگ بمعنی تکه جلد [illegible] و بمعنی [illegible]
کاو که بدست پهن کرده بخشکانند برای سوختن نیز آمده و بضم تا بمعنی نوعی از تیر و بمعنی پشته و بلندی و تیزی نیز آمده و بکسر
تا بمعنی لته و بمعنی پاره بود از چیزی چنانکه گویند تکه تکه یعنی پاره پاره **تبره** یعنی تاریک مثالش خواجوی کرمانی گوید شبی تیره
چون روز بی اصلان هوا سرد چون آه آتش دوان **تابه و تاوه** آلتیست که بران چیزها بریان کنند مثالش
شیخ سعدی فرماید حسودی که یکجو خیانت ندید بکارش چه گندم بتابه تپید و آجر بزرگ را نیز گویند مثال اینمعنی شیخ بوعلی گوید
هر که خواهد که مبتلا نشود پشت ننهد بتابه حمام **تالانه** بوزن کاشانه میوه ایست شفتالو مانا [illegible] شبیل نیز گویند
مثالش سیبی [illegible] گوید زانکه در بزم چنان میوه ضرورت باشد مثل تالانه و شفتالو و انگور و انار **تاتوره** بضم تا
دویم و فتح رای مهمله شکل و نگار که بر دوست بپای لب گذارند و نام دوائی مخدر نیز باشد که خورنده را بیهوش کند
مع الیا تتری بضم تای اول و سکون دویم و کسر رای مهمله سماق باشد [illegible] گوید در بیاض
[illegible] او شاید ار قند آید از تتری **تن شوی** یعنی جوی یا چشمه که در ان غوطه خورند مثالش امیر خسرو گوید
بتن شوی جامه زتن دور کرد شب تیره در چشمه نور کرد **تی تی** بکسر هر دو تا آن باشد که از آرد بلعوث [illegible]

وجانوران سازند برای اطفال مثالش مولوی گوید فخر رازی آن را البتی کند از برای کودکان بازی کنند و در فرهنگ ...
کر مرغ ابابیل خوانند **تالی** مختصر توانائی باشد مثالش اسدی گوید توتانی زیکقطره آب آفرید که باشد در آن ...
بدید **توزی** جامه کتانی و جامه تنگ باشد مثالش انوری گوید خاتم و سنجاب در سرما چه جامه توزی و کتان ...
هفت هشت و بمعنی جمع کردن و حاصل کردن و اوالکی نیز باشد مثال این دو معنی استاد ... گوید توشه و کنج ...
توزی ... و در فرهنگ مسطور است که توزی جامه ایست منسوب بشهر توز که در سرحد فارس
قریب ... واقع است و کشتی را نیز گویند که بوریا ... گویند چنانچه ... گوید تا ابد ... سازد ازین بیت
چند ... دندان مذاق شکر خوری ... هر که ... او ... از موج دریا ...
نشست **ترکانی** بضم تا در فرهنگ بمعنی ... که زنان ترک پوشند و بدین بیت ...
چون رفت ... و حالی ... بخشید ترکان ... ترکانی و پیراهن بخشید **تو یکی**
بضم تا و سکون یای موحده و کسر کاف ... که در قدیم ... بود ... مثالش استاد ... باید
مانند ... چگونه ابر ... بارانت **تشی** بفتح تا و کسر شین ... را گویند و آن خار پشتی
باشد که خار خود را ... کند و ... مثالش اسدی گوید ...
... خوانند ... **تالکی** بسکون لام و کسر کاف ... **تخت**
طاقدیسی نام نوائی ... مثالش نظامی گوید ... تخت طاقدیسی ساز کردی بهشت ...
... **تی** بکسر تا ... مثالش مولوی گوید ...
... **تبشی** بیای موحده بوزن و معنی طبق بود ... مثالش ...
... خادم ... دسته ... نرگس ...
... **تواسی** بکسر تا ...
... **توتی** بوزن و معنی طوطی که معرب اوست و در فرهنگ بمعنی ...

...

سبزه گویند نیز آمده **تفنی** بفتح تا و سکون فا و کسر نون پرده عنکبوت باشد **توزی** بضم تا و کسر زای فارسی
آن باشد که اطفال ... چیزی چهار ... بر سر هم نهند و یکدیگر را ضیافتی سازند و توشغی نیز گویند ... توزیع خوانند **تولی**
... بر تیر چند نزدیک ... مثالش منوچهری گوید ... کمانش را زه ... تیر او را تولی پر **تلی**
بضم تا و کسر لام در نسخه ... جام باشد اما در نسخه ... که در میان سوزن و ابریشم و انگشتوانه
در آن نهند مثال ... گوید ... تلی سوزنم ... سوزن ... پنهان میان تلی و بمعنی ...
معنی نیز آمده بمعنی اول سراج الدین راجی گوید تیر تو از خشم ... **تولی**
با حذف واو نیز آمده بمعنی اول است ... گوید تیر او را ز اول ظاهر و باطن ز اجل تیر او را ز ... تولی و پیکان ز قدر
تودری تخم گیاهیست که در اصفهان قدامه گویند و در کرمان ماه رخت **تادی** تاریک باشد مثالش منوچهری
گوید من عمر تو در شادی با عشرت عالم پیوسته همی خواهم از ایزد بتاری **تلنکی** بضم تا و فتح لام حاجتمند و گدا مثالش
شمس الدین ... گوید از ... صدق صواب که ... ز آتش آب و در ... جلف و جری را ... گویند
ترلاسانی یعنی آسوده ... مثالش حکیم سنائی گوید ... **تهی** خالی
باشد مثالش شیخ سعدی گوید چه مردی کند در صف کارزار که دستش تهی باشد از روزگار **تونی** بضم تا ...
و ... مثالش مولوی گوید ... آمد ... و منسوب ...
و بمعنی ... نیز آمده **تکابوی** آمده ... مثالش شیخ سعدی گوید تکاپوی ترکان و غوغای عام تماشا
کنان ... **تقلی** بضم تا و سکون قاف و کسر لام در نسخه بمعنی ... باشد و بعضی گویند ...
که ... باشد تحقیقت والله اعلم

باب الجیم التازی مع الالف

جابلقا شهریست
عظیم بسرحد مشرق که بعد از آن دیگر آبادانی نیست **جابلسا** نیز شهریست بسرحد مغرب آورده اند که ...
... هزار پاسبان ... کذا فی عجایب البلدان ... ناصر خسرو گوید ... ای پسر ...
... **جویا** جوینده و نام پهلوانی مازندرانی که رستم کشت **جفتا**

با فتح جیم و سکون فا بمعنی خمیده و کج شده **مع الباء جلوجوب** بضم و فتح جیم اول و ضم لام و جیم فارسی با باء زده باشد
یعنی سیخ چوبین که بریان مرغ بر زنند **جلاب** بوزن کلاب نام شاعری استاد است که در بخارا بوده کذا فی التحفه **جناب**
بفتح جیم و بعد از جیم نون الف باشد که بجلد یک گروهند که هر که بهره چیزی از غلب بگیرد مثالش خاقانی گوید دیده مرا است هیچ با
ولم از هر دو کون عشق نهاده گر او فرو کشیده جناب و خواجه عمید لوبکی گوید بر سر ساغرش جنم خرد قبه فلک نمود حباب
یا و محنت برفت از یاد و شد هر که باد و دولت تو بت جناب و حکیم لامعی جرجانی تشدید نون آورده و گفته جنّاب کرو بیتی
دی کردیم هر شرط وفائی که بود واجب زیاب **جمشاسب** بوزن گرشاسب در فرهنگ نام جمشید بنشر و این تاب
اسدی شاهد آورده بدانست هر کس که گرشاسب است ز فرزند تخت جمشاسب است **جاماسب** حکیم
مشهور و در شرفنامه مسطور است که او را لجامات و جاماس نیز گویند **جلب** زن قحبه و نابکار مثالش شمس
فخری گوید کسی که یکسر مواند هواش برگردد بیقین که مادر او زانیه است زنش جلب و حکیم اوحدی نیز فرماید حاصل
از تازنیست جز تیزی و ز جلب جز خرابه و لیزی و در نسخه ابو حفص بمعنی شور و فتنه و غوغا نیز آمده چنانچه ناصر خسرو گوید
عامه برمن بتهمت ابی حفص من بکل بر سرم شور من آورد این همه شور و جلب و دیگر بمعنی آن طبل که عمق که از بریح ساز
و جنگ آوران بر هم زنند و ابتدای آن اصول که بعدار زنند نیز آمده و سیخ نیز گویند مثالش فرخی گوید چشم روشن نه چندانکه دیده از گرد
سپاه و بانگ تنبد پرشنود و کوس از غو کوس جلب و دقیقی نیز گوید بناگاه از دشت از نیم شب برآمد ز هر سوی بانگ جلب
و در شعر حکیم فردوسی نیز با همین معنی بسیار آمده و در فرهنگ بجیم فارسی آورده اما این لغت را در کنز آورده بمعنی آواز خیزها
مع التاء جغبوت بفتح جیم و ضم بای تازی و سکون غین معجمه حشو باشد یا شش کذا فی التحفه و شمس فخری
جیغوت آورده بتقدیم یا بر غین و گفته و ز خرابات رتبه جغبوت کشت ور در زر قلبکان جغبوت و در نسخه حلیمی بود و
طریق آمده و در نسخه محمد هندو شاه بتقدیم غین آمده **جغیت** بوزن رفت را نیز با همین معنی آورده چنانچه شاعر
گوید آن رتبه رفت جغبت و آن خرابات وقت جماع زیر حریف افکند ناو در فرهنگ تیز بهر دو طریق آمده اما بجیم فارسی
و ضم سیم آورده بمعنی حشو باشد و نهالی و جامه و امثال آنها **جفت** بضم هند طاق که بعربی زوج گویند و نیز گاو کش را
نامند

نامند مثالش شمس فخری گوید تا طاق اول غشا گوید چشم تو که جاری او نهفت و در خور کشی طاق فلک را جفت مهد و ز ربوده زلف تو که آشفته است
زانو کرده و چهار عنبر بوش خفت بمعنی دوم حکیم سنائی گوید بزرگ رفت تا آنکه دو سنج بهره باره داس جفت بوغ بهره **جفوات**
مست باشند و در نسخه سامی وستی بوده که در کیسه کنند تا آب از آن بچکد و بو به صفرا گوید **جمست** بفتح جیم و میم و سکون
سین مهمله گوهریست فرومایه و کبود و از انگشت نیز گویند مثالش شمس فخری گوید بچشم تو الحق نیاید همی چه یاقوت و لعل چه پیروزه و جمست
و در اختیارات مسطور است که سنگیست بنفش که بسرخی مایل باشد و معدن آن سه روزه مدینه واقع شده و اگر نگینه از آن نیز آ
خورند مستی نیاورد و اگر در جامه خواب نهند احتلام کمتر باشد **جبت** یعنی خبر کرد و بمعنی کرکب نیز آمده مثال معنی
اول نزاری گوید رخت بر کنگره منظر نفت آوری آخر از رخنه افتادی که خواهی جبت مثال معنی دوم هم او گوید از آینه اگر شکر
اروای بر نشت عقل از سیاه عشق بر نمت کنان بجت و معنی دوم از جبت اول نیز بتکلف مستنبط میشود و بمعنی کیکی
دگر نیز آمده چنانکه گویند جبت خیز کند مثال این معنی امیر معزی گوید بکن ای دوست مرا است بکر چون ماستند مست روجبت
کیر **جغشت** بفتح جیم و غین معجمه و سکون شین تره بهاری که پس از جمیع تره‌ها برآید و جغش نیز گویند و
با سرکه ما خورش کنند مثل مردم خراسان که جای بجغشت کشیدیم و مراد از این مثل آنست که از عسرت و تنگی مستان
بتراجی و عیش بهار رسانیدیم **جاشت** بوزن راست در نسخه وفائی بمعنی جای فشردن انگور باشد
جفت بوزن رفت در نسخه وفائی بمعنی خمیده و کج شده باشد و شمس فخری گوید آنچه بمعنی فرماید به کاهش همی خواهد
که ماند قد قوس قزح زان جفت بکشد و آنچه از درخت بلوط حاصل شود و در نهایت زمختی باشد و پوست آن را دباغت
کنند نیز آمده **جیغوت** بیای حطی و غین معجمه بوزن طیفور توبره که از لیف کنند و جیغوت گیاهیست که لیفش
خوانند کذا فی التحفه **مع الجیم جخ** بوزن بخ حلقی کرد در گلو مانند با و کیانی بی پیدا شود مثالش سوزنی گوید
نا خوش آنکه چه بر جخ و جخ ناکشاینده چه بر همدان فتح و جخش نیز گویند **جاج** خرمن غله پاک کرده با انکه جاشر
نیز گویند و در فرهنگ بهر دو جیم فارسی آمده **جوج** بضم جیم آن پاره گوشت سرخ که بر سر خروس رسته بود و انچه
بر ترنای طاق و ایوان و امثال آن وصل کنند تا زیبا نماید کذا فی الادوات **مع الخاء جوخ** بفتح جیم

و جز این معنی باشند و بتازی نوع گویند **خج** بوزن کج جنگجوی و ستیزنده باشد و بمعنی امر یعنی نیز آمده یعنی ستیز
مثالش سوزنی گوید زمانه سوی عداوت تو [illegible] که من ورا غلام تو باز خواهد زمانه مخج و بجیم فارسی نیز آید **خجاخج**
بفتح جیمین آواز زخم تیغ و زره وقت زدن بر کسی بر آید کذا فی الادات **مع الدال جرغند** برای مهمله
وغین معجمه بوزن فرزند امعای گوسفند که بگوشت و دنبه پر کنند و از آن جگر آکند نیز گویند و بمعنی چراغ و چراغدان نیز آمده و بجیم فارسی
نیز آمده مثال معنی اول سوزنی فرماید آورد بیاد کز آن روز که رفتی در خانه ما چشم نه دود است و نه جرغند و محتمل معنی
دوم نیز هست **جگربند** بوزن جگر و شش و سپرز که بر هم متصل باشند مثالش شیخ سعدی گوید کس نیاید بجز
درویش که خراج زمین و باغ بده یا جگربند پیش زاغ بنه **جغد** مرغ مشهور که آنرا
کوچ و کوال هم گویند و دیگر کنگره حصار باشد و در شرفنامه [illegible] بمعنی موی گره زده و بتقابست نیز باشد مثال معنی اول
سوزنی گوید که زمین را همه در سایه ارتفاع کشد جغد جاوید بهره طمع از ویرانی **جبند** نام شهری مثالش انوری
گوید چون تو در حفظ ایزدی [illegible] **جغرد** بضم جیم و فتح غین معجمه و سکون را سبزه مرغزاری باشد
جرد بوزن برد درختیست که بتازی [illegible] گویند و کبود فام بود و اکثر بر کنار آب باشد و [illegible] نیز گویند کذا فی التحفه
و در فرهنگ بمعنی تخت ملوک آورده و باین بیت فرخی [illegible] شده زر [illegible] جرد ساختند او را چه کوه آتش و کوه روان کان
شرر **جاورد** برای مهمله **جاوزد** برای معجمه هر دو بوزن لاجورد خار سفید باشد کذا فی الموید **جلون**
بوزن الوند [illegible] **جزد** بفتح جیم و سکون زای معجمه جانوری که در تابستان در صحراها باشد
مانند جعل بود و سبز فام باشد و بانگ طولانی کند و او را جراسک نیز گویند مثالش [illegible] گوید غروش جزد میان
سراب وقت زوال چنانکه نار [illegible] بود میان سعیر و در فرهنگ بجیم فارسی آورده **مع الذال** [illegible]
یعنی همیشه و دایم مثالش حکیم سنائی گوید اوست بر تخت مملکت جاوید سر تیغ دار چون خورشید **جاوذ**
بحذف یا نیز بنظر رسیده **جمشید** معروف مرکب از جم و شید باشد چه جم سلطان بزرگ باشد و شید آفتاب را
گویند و این اسم را هر گاه با جام مذکور سازند مراد جمشید باشد خواجه حافظ گوید جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد

زنهار دل

زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی و اگر با خاتم آصف و دیو گویند مراد حضرت سلیمان باشد چنانچه مسعود سعد گوید ای [illegible]
[illegible] جاویدی که [illegible] چه عجب که گذرگاه تخت جمشیدی **جرد** بفتح جیم و رای مهمله در فرهنگ بمعنی [illegible]
و [illegible] باشد مثالش [illegible] گوید در [illegible] وحشی [illegible] جرد و دست کند ما جرا **جواند** برای مهمله
بوزن [illegible] بر هم زند که از آن صدا آید مثالش شیخ آذری گوید [illegible] سخت [illegible] از آن ز
شاخ درخت و بر هم زدن [illegible] نیز گویند **مع الواحد** بوزن صد رشته چهار ستاره باشد [illegible]
شمس فخری گوید [illegible] ایوان و تخت [illegible] عالم شهی که همچون او
کز بخشش او [illegible]
بدال مهمله آورده بهمین معنی مذکور و گفته که دیگر عددی باشد که در نقش [illegible] و حسین وفائی بجیم فارسی و دال مهمله آورده
جنیوم بفتح جیم و واو و کسر نون [illegible] مثالش عسجدی گوید [illegible]
[illegible] آورده [illegible] سوی جنیوم [illegible] راه
خالندر نام ولایتی از سومنات کذا فی التحفه مثالش مسعود سعد گوید [illegible]
جیر بوزن و معنی [illegible] کذا فی الفرهنگ **جگر** معروف مثالش شیخ نظامی گوید چنان زد بر جگر
[illegible] از تیغ و دیگر غم و محنت و رنج را گویند مثالش انوری گوید [illegible]
[illegible] **جور** بتازی ستم را گویند و نیز نام یکی از خطوط جام جم که بر لب جام بود [illegible]
[illegible] شراب [illegible]
سوی [illegible] **جاندار** در فرهنگ بمعنی سلحدار آورده
و این بیت مولوی را شاهد آورده چه زخم تیغ نباشد بجنگ نیزه و تیر چه فرق جبر و مخنث ز رستم جاندار و دیگر بمعنی [illegible]
و حافظ جان را گویند مثال این معنی [illegible] گوید [illegible] جاندار [illegible]
و دیگری از نسخ [illegible] **جزبود** بعد از جیم زای معجمه [illegible]

کر روی دستم و مرو درست ببای او سپید باشد و این لغت در مؤید الفضلا و شرفنامه نیز آمده اما هیچ یک استشهادی بر گفتش نکرده اند مثلش
مسعود سعد گوید آتش و آب و خاک باد شده ابرش خنگ ابور جغز لور **جاغر** بوزن ساغر معنی ناغر که بعد ازین می
آید نیز چو صد مرغان **جر** بفتح کاف باشد مطلق ناصر خسرو گوید ای برادر چشم من زینهار درین عالم بسی لشکر و
چند در رسید پرچو ی جر **جودر** بدال مهمله بوزن کوثر در فرهنگ اجتنی گیاهی باشد و این بیت منوچهری را مثال آورده نه فلم
می آهوی نه خفت ندهم جودری و بمعنی گیاهی که در میان کشت جو و گندم روید و دانه ریزه بار آورد باشد نیز آمده **جزدر**
بزای معجمه و دال مهمله بوزن نافرمان [illegible] **جودبور** بعد از رای مهمله بای موحده بوزن [illegible] گور [illegible] کذا
فی الشرفنامه **جود** بضم جیم نیز بدین معنی است اما در فرهنگ جهانگیر فارسی آورده مثال جو این بیت سوزنی آورده
هری دیار جوری [illegible] **جویبار** کنار جوی و جایی که جوی بسیار باشد مثالش شرف
الدین وصاف گوید در جویبار روضه ایام [illegible] سرسبز تازه هیچ نهالی نیافتم و بحذف یا نیز بنظر رسیده چنانکه مولوی گوید
یکی جوبار روحانی که جانها جان از آن یابند شده عالم [illegible] شمس الدین **جیبور** بکسر جیم و ضم بای فارسی
نام ملوک هند [illegible] **جانشکر**
بسکون نون و کسر شین معجمه و فتح کاف تازی شکار کننده جان باشد عبدالواسع گوید گهی خونم برای زلف و تاهی پرشکن برد
گهی خواهم بدان چشم سیاه جانشکر بندد **جنکار** بوزن زنگار [illegible] نیز گویند [illegible] فارسی
نیز بنظر رسیده **جوذر** بذال معجمه بوزن کوثر [illegible] **جغر** فارسی [illegible] و مراد از آن جانوری است
که در آب می باشند و فارسیان وزغ گویند و خراسانیان غوک و بعضی [illegible] گویند **جکار** فارسی [illegible]
و مراد [illegible] **مع الزا جواز** بوزن گراز هاون چوبین [illegible] گویند و
مهراس خوانند مثالش شمس فخری گوید [illegible] در مطبخ معالی [illegible] عمود [illegible] و امیر خسرو [illegible]
کجند که ز کام آسیا جست اندر [illegible] **جلویز** بلام و واو بوزن [illegible]
رو انبو و بر [illegible] شمس فخری نیز گوید [illegible]

او بود

او بود کام حاسد [illegible] و در [illegible] بهمین معنی نموده و در فرهنگ بمعنی [illegible] نیز آورده و بیت [illegible] که مرقوم شد شاهد این معنی آورده اما
او درین معنی منفرد است و **جلبین** بیا نیز آمده که بجای واو بای موحده باشد و در [illegible] نیز بدین معنی [illegible] باشد
جفت ساز در [illegible] نیز بدین معنی از صفات [illegible] ساز و ... روان سه نوعست اول جفت ساز دویم راست ساز
سیم [illegible] ساز مثالش [illegible] فرماید [illegible] آسمان بر جفت ساز [illegible] و این [illegible] چون [illegible] آمده بکسر جیم
و [illegible] که بر [illegible] آرد [illegible] **جبروز** ببای موحده و رای مهمله بوزن [illegible] را گویند جبر و ر
که رای [illegible] نیز [illegible] باشد [illegible] **جره باز** باز سپید را گویند و بعضی گفته اند باز نر باشد مثالش شیخ
سعدی گوید [illegible] چون [illegible] جره باز که بر [illegible] آهنگ ساز و جره بمعنی چابک و نوچه و جوان نیز بنظر رسیده
جالیز خربزه زار باشد و بعضی تره زار را نیز گویند **مع السین جرس** بفتحتین در فرهنگ [illegible]
باشد مثالش این بیت [illegible] را آورده [illegible] خوانده [illegible] بر دل خویش [illegible] جرس و [illegible] را
گویند و بوزن [illegible] بمعنی صدای آورده که از برهم خوردن دو چیز برآید و [illegible] جرس [illegible]
و [illegible] آگاه [illegible] شنید آواز [illegible] و [illegible] راه آمده باین عنوان که [illegible] جرس [illegible]
و [illegible] اما [illegible] جرس بفتح جیم و سکون را بمعنی آواز نرم آمده و احتمال این نیز دارد که [illegible] **مع
النون جا**خرمن غله را گویند که [illegible] خوانند مثالش سوزنی گوید [illegible] تخم [illegible] چه وقت [illegible]
[illegible] **جنی** بفتح مهره کبود که از آبگینه سازند و [illegible] چشم زخم بر اطفال بندند مثالش سوزنی
گوید [illegible] **جغش** بفتح جیم و غین [illegible] مرقوم
جخش بوزن [illegible] باشد [illegible] و اگر [illegible] هلاکت باشد و اکثر مردم
گیلان و [illegible] باشد مثالش شمس فخری گوید [illegible] در میان بای [illegible] جخش [illegible] گوید
از گردن [illegible] از استادان [illegible] که بر گردن تو
پیوسته مانند [illegible] **جالش** بکسر لام بمعنی جماع باشد و مباشرت [illegible] جماع را

جاسنگر گویند **جوش** معروف و نیز روز چهاردهم از ماه را گویند مثال معنی اول شیخ سعدی گوید ملک را چنان گرم کرد
آن خبر که جوشش برآمد چو مرجل ببر مثال معنی دویم لامعی جرجانی گوید همیشه تا که مهر آید و که آید دی همیشه تا که مهر آید و که آید جوش
و بمعنی گوشش نیز آمده بکاف فارسی و بمعنی حلقه مانند حلقه زره نیز آمده چنانکه حکیم سنائی گوید مایه قدرت افزون او کل
دو زاد و ایه گوهرست و زین جوشنش پر جوش او کذا فی الفرهنگ **مع العین جناغ** بضم جیم
و دال بهین باشد که در رکاب کشند و در نسخه حسین و در ادات نوعی از اطباق زاید زین باشد که برای زینت منقش
سازند و بفتح جیم نیز بنظر رسیده مثالش استاد منجیک گوید همه تفاخر ابنها بفضل و دانش بود همه تفاخر ابنها بخانه بخیه است
جناغ و در شرفنامه فرود دامن زین باشد و از اجناق نیز گویند و ابن چپ کمال اسمعیل را استشهاد آورده
موی بروی نرسته جز که تند پوست بروی نمانده جز که جناغ و از ابن چپ ابو معزی معنی زین پوش ظاهر میشود و پلنگ
کبر کنند سال ماه برد و دام از آن قبل که جناغ بود ز چرم پلنگ و در شرح سامی بمعنی روی غاشیه آورده **جوغ**
بضم چوبی باشد که بر گردن گاو نهند در وقت شیار کردن و از اجیغ نیز گویند بضم جیم و در تحفه بمعنی چوبی آنچه سی یک
آمده چنانکه اسدی گوید یکی تخت عاج و یکی تخت جغ یکی جای شاه و یکی جای فغ **مع الفا جاجاف**
زن قحبه را گویند مثالش ابو شکور گوید ز دانا شنیدم که چنان سخن زن جافی جاف و بی کم زن زن و **جفجاف**
نیز گویند **مع القاف جناق** همان جناغ مرقوم مثالش انوری گوید در قافیه وثاق و زاق عصمت ایزدی
رکاب فقانش هر دو سر مدی ستام و جناق **مع الکاف جاخشوک** بسکون خا و ضم شین معجمه دانش [illegible]
کذا فی التحفه و در نسخه وفائی ابن معنی نیز آمده مثالش استاد [illegible] گوید ای خواجه [illegible] اشتغال [illegible] بردار جاخشوک و
میدرو حشیش **جنکلوک** بفتح جیم و کاف و سکون نون و ضم لام از آن گویند که از زر بگوری دست بر زانو
نهند در وقت برخاستن و استقنا از دیوار و غیره کنند مثالش لبیبی گوید ای غوک جنکلوک چه [illegible] برگ کوک
خوای که چون [illegible] بپری سوی هوا و در نسخه میرزا ابراهیم [illegible] آمده کذا فی نسخه الوفائی [illegible]
بکرون بآب اندران جنکلوک به از [illegible] و در فرهنگ [illegible] فارسی آمده **حدانك** بدال

ونون

ونون بوزن برادر و در نسخه میرزا بمعنی بازی باشد که آن را گوی گردان نیز گویند و در فرهنگ جدارک بضم جیم و فتح رای مهمله بمعنی آمده
جلك جنبانیدن تجوزات باشد **جلونك** بفتح جیم و نون و ضم لام بمعنی خربزه باشد **جوسك**
بفتح جیم و سین مهمله و سکون واو گوی گریبان باشد **جام غوك** بضم باشد بمعنی جوی خورده و در نسخه میرزا اما در
شرفنامه گیاهیست سبز که در آب روید و از اجغو ازه نیز گویند مثالش ابو خسرو گوید بجو که باشد زنگ جوش او جام غوک
ز بر پوش او **جوشاك** بمعنی پوشیدن مثالش هم او گوید چون قرابه و دیده از غم نه جوشاک شراب سبز خانه
پنک بهر او چو بستان آراسته **جیك** و **جبك** مطلق آواز مرغان مثالش مولوی گوید جمله مرغان ترک کرده
جیک جیک با سلیمان گشته افصح من اخیک **جبك** بفتح جیم و سکون سین بمعنی جا و آفت باشد مثالش سنائی
گوید از ره و رگ جسک ماده و نر آرزومند مرگ یکدیگر و بکسر جیم بنظر رسیده **جمتاك** بفتح جیم و سکون
میم و بعد از میم شین معجمه کفش باشد و از اجمتک نیز گویند **جولاهك** عنکبوت باشد **جوزه دوك**
یعنی آن شکاف که دوک که ریسمان در آن افتد در وقت رشتن کذا فی السامی **جراسك** بفتح جیم و سین
بالای مهمله جانوری باشد سبز رنگ مانند ملخ و در تابستان در میان سبزه باشد و بانگ طولانی کند و او را جز و نیز گویند
و بعضی با جرار خوانند بفتح جا و رای مهمله مشدد **جلك** بفتح جیم و لام نام مرغیست خورد و کوچک کذا فی الادات
الفضلا و بعضی گویند مصغر جل باشد که بعد از زین می‌آید **جوشك** بشین معجمه بوزن جوشن و بعضی بوزن کوچک
گفته اند کوزه با لوله باشد و بعضی بلند گویند **مع الکاف الفارسی جوسنك** بفتح جیم و سین مهمله سنگ
جو باشد مثالش خاقانی گوید لعبتهای بسته باز مولید که جوسنگش بود فقطای لوقا **جیسك** بفتح
جیم و سکون یای و نون و کسر سین مهمله نام رای گجرات باشد که در هند اول او پادشاهی کرد **جیرخنك** براء
معجمه و جیم تازی بوزن نیز خنک چرمینه زنان باشد و بجای زای معجمه رای مهمله نیز بنظر رسیده **حنبك** بضم
جیم کشتی کلان و در نسخه میرزا سی **جلنك** بکسر جیم و لام نوعی از قماش باشد ابریشمی که با زر و بی زر بافند و شلوار
و کلاه و امثال آن کنند و دیگر بمعنی صدای زنگ و زنجیر و مثل آنها نیز آمده مثال معنی شیخ نجیب عراقی گوید ای کاگز جرخ

از ضرب تیشه آتش زنند از شوق دران باد شکست رفتیم و رسیدیم که فتیم چگک آن حلقه که صور از دوست بکعب جلجل زنند
بزغ بره و درضه انداختن نیز آمده و بمعنی علف آبی نیز آمده کذا فی الفرهنگ **مع اللام جلیل** بلام بجیم و لام بوزن سبیل جل آب
و پرده باشد مثالش فردوسی گوید بر رخش پوشیده دیبا ز جُل عماری کی بر میان جلیل **جال** و لام بالف بروزن فال گویند
مثالش مسعود سعد گوید بیچاره ای خسته کشته بجست هم رفیقت بسته کشته بکال و درخت ارکار از چوب ان مسواک کنند
نیز جال گویند **جل** بفتح جیم و کلیت خوش آواز مثالش شاه طاهر گوید خوش بود دایره را دامن جل اگر دران پیرزنان بچه
جلاجل بفغان آید جل **جامغول** بسکون میم و ضم غین حرامزاده باشد در فرهنگ مثالش سوزنی گوید همچنان کان مغول
جیده ان کنت هم تو یکسی از معربان **جندل** شخصی که فریدون او را بخواستگاری دختر چیش پادشاه یمن فرستاد
مثالش شهنامه چنین گفت جندل ایا شه جهان کی پی آفرینت مباد او بان **مع المیم جم** نام جمشید و نیز نام سلیمان
چه هرگاه با خاتم مذکور شود مراد سلیمان باشد مثالش انوری گوید هر چه از رهبر تو دیوان طغرا چه در انگشت و بران خاتم جم و
هرگاه با جام واقع شود مراد جمشید است چنانکه ظهیر الدین فاریابی گوید بر عقبه ملک جم و جام مرصع مشنو جام برکف نه و انگار که این
ملک جم است و در تحفه مسطورست که بزبان مروبان چشم را جم گویند **جوم** بوزن روم نام مقامی بود از اعراق زمین و آن
نیز ... مثالش فردوسی گوید بهر جم لشکر ... از جرم کمان ... زیر آب ازلیم **جمجم** بجیم و جیم و میم نیز تازی بوزن ...
باشد در ... فرهنگ ... مثالش شیخ سعدی گوید ... جمجم ... لطیف ... بر سرش خوش ...
فرهنگ ... جیم فارسی آورده و بمعنی ... بمعنی سم اسب ... و نیز آورده مثال این دو معنی این ... سوزنی آورده
... جمجم ... شکسته شوم ... سنگ جمجم خر **جام** سه معنی دارد اول ظرفی که از ان شراب خورند مثالش امیر خسرو گوید
برسی جام زنان ... آید از بن فسق ... و بر ... شیشه بندی کنند و در روی عمارت بکار برند
مثالش مولوی گوید ... چون چنین باشد جام ... چون باشد ... جام قرص خورشید ... جام چرخ تابنده
نیز ... خاک ... آتش جام ... عمارت ... هر زمانی ... باد ... و آب ... سیم نام یکی از ولایت خراسان
مثالش خواجه حافظ گوید حافظ ... جام ... جاسای ... و زنده بندگی برسان شیخ جام را و نیز در یاد ... زمان ...

ازهار باکیام

از دریا یک جام بکو ... بیضوی ... بیاع فروزی با کام گویند **جم اسپرم** نام یکی از انواع ریحانست که شکوفهای خرد دارد
و نباتات ... درختان که در جوار است ... چون لبلاب و بوته ... سلیمان گویند **مع النون جنکوان**
بنون و کاف بوزن ارغوان شدیست بسیار ... کذا فی التحفه مثالش مسعود سعد گوید ... جنگ جدا کن یکی ز سر
بر جنبد ... و ... **جوغن** بفتح جیم بوزن جوشن ... بسکون و بضم جیم نیز بنظر رسیده **جامدان**
... رخت پوشیدنی در ان باشد مثالش خاقانی گوید ... الطلس ... جامدان شکر
جستن دو معنی دارد اول ... و دوم ... تنه ... جستن ... زنجیر بی که بزبان
کرد جستن **چون** بفتح جیم و واو ... چوبی ... در زیر ان ... کنند و بر گردن گاو بندند و بر بالای ... که از
گاو جدا نشود ... تا جدا نشود کذا فی الفرهنگ **جوزن** برای جیم بوزن جوشن آفتیست که در جو و گندم
افتد و از اخشه ... و بمعنی ... نیز آمده کذا فی الادات مثال ... جوزن ... بدر جو
که ... **جودان** در فرهنگ بمعنی نوعی از کافور خوشبو ... مثالش سیف اسفرنگی گوید ... باد در ...
رنگ ... جودان ... و بمعنی ... مثالش ... که دیر ... رنگ ... زخم تیر
جروان ... و بمعنی سیاهی ... که در میان دندان اسبان باشد و علامت جوانی اسبست نیز آورده و بمعنی
... آب باشد نیز آورده **جام کن** بفتح کاف خانه بیرون حمام که در ان رخت بیرون
کنند و بحمام در آیند و ... گویند **جشن** بفتح جیم بوزن رسن ... مثالش ... که دیر چه ...
شهد ... جشن و بسکون شین ... مجلس شادی باشد مثالش انوری گوید ... جشن ...
جشن ... سرای معمورست **چمن** بفتح جیم و میم چوبی را گویند که بعوض ... بر چوبهای باریک ... و شاخهای ...
بران اندازند **جهان بین** بمعنی چشم و بمعنی عالم بیننده نیز آمده مثال هر دو معنی خواجه حافظ گوید ... روشن
جهان ... چشم جهان ... کشید و بمعنی ... جهان دیدن نیز آمده چنانچه ... بمعنی و معنی اول
بچشم ... جهان بین که ... روشن جهان ... **جیستن** بوزن زیستن بمعنی جستن باشد

مثالش بمعنی اول مولوی گوید چون بدیدم صبح روی در زمان برجستم گرم و بکار آمدم موقوف مطرب نیستم **جهان**
بکسر جیم عالم باشد و بفتح جهنده و انرا جهن نیز گویند مثال معنی اول شیخ سعدی گوید بگفت احوال ما برق جهانست که یکدم او
کامی پس نهانست **جرعه‌دان** چیزی باشد که دران جرعه شراب کنند مثالش خاقانی گوید خورده یک دریا بجرعه
نخط بغداد و جام سپ پیاپی و جلد و جرعه‌دان آورده‌اند **جرون** نام شهریست مثالش خواجوی کرمانی گوید جا به
کسی مرکز اختیار نکرد جرون و تشنگی یا دگرم تابستان **جاودان و جاویدان** مرده و بکسر واو بمعنی همیشه
باشد مثال مرده عز الدین شروانی گوید جاودان اقبال بادی در جهان خود چنین اقبال جاویدان بود **جرغون**
برای معنی [illegible] نام دارویست که انرا جرغول و زبان بره نیز گویند **جخن** بفتح جیم و خای معجمه
و سکون جیم دویم دانه‌ایست سیاه و نرم و روشن و از عدس اندک کوچکتر باشد و انرا جاکسو نیز گویند و در فرهنگ
بجیم فارسی آمده و بکسر خا **مع الواو جو** بفتح جیم معروف مثالش حافظ شیراز گوید بپیر رو فروش
پدر که گندم بفروخت ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم و بضم جیم بمعنی نهر که تخم نیز گویند ابر جستن نیز آمده مثال المنجم
و معنی اول فخر الدین گرگانی گوید بر تو سرو جویباری چشم من جوی و طلعت بر کنار جوی من جوی و بمعنی جوینده و طلب کننده
نیز باشد مثال المعنی هم او زمانه دشمن یک هنر جوید هنر جوی ز دریا کی پی بر جز گهر جوی و بضم بمعنی نور و شم از
غلوص [illegible] انرا [illegible] خوانند نیز باشد و در شنو خرمرزا **جو بجو و جوجو** یعنی پاره پاره و ذره ذره مثال اول
خاقانی گوید جو بجو راز دلستان بر گیر دل جوجو شده از جان بر گیر و در فرهنگ جوجو نام شهریست [illegible] خطا کاشغر
ابریشمین ازان نیز آرند و بدان [illegible] متمسک شده ترکان تو ز جوشن الماس بگذرد چون سوزن [illegible]
زده از لاد جوجوی و این بیت خاقانی نیز آورده جو بجو راز جهان بنمود صبح مشک جوجو در جهان بنمود صبح اما
درین مثال [illegible] **جلو** بفتح و ضم لام مطلق [illegible] که بران مرغ یا گوشت کباب کنند انچه از چوب باشد
جلو چوب گویند و گذشت و انچه از آهن باشد جلو آهن گویند کذا فی الفرهنگ و بمعنی شوخ و فسکن نیز آمده **جاکو**
بسکون کاف و ضم سین [illegible] باشد که در چشم [illegible] کنند و شرح آن [illegible] طب [illegible] جاکسو را گویند ساز آن

محکم ساز

خشک گر ز بعد بش گر گز برای علاج این تشویش بنود دارو بجز تب تر **جاندارو** بمعنی تریاق باشد مثالش خاقانی گوید در خطا
آفتاب ای مرده‌ای روزه و [illegible] جاندارو [illegible] علت بیماران **جلبو** بفتح جیم و سکون لام و ضم بای موحده سبزه‌ایست [illegible]
باشد کذا فی الفرهنگ مثالش مولوی گوید فندق [illegible] بدست آمده نفیع و جلبو جوجار **جهلو** بفتح جیم و هیم
و سکون ها و ضم لام در شعر [illegible] باشد که نوعی از مرزه [illegible] نیز گویند **مع الها جامه**
معروف مثالش شیخ سعدی گوید مفتی که من جامه بنکرده است در ایوان قاضی بصف بر نشست و بمعنی پیاله نیز آمده مثالش [illegible] گوید
چو خون جام بکام اندرون [illegible] ریزی [illegible] از جام [illegible] بر بزم او خورده هرچه در جام
کرده از جامه **جهودانه** [illegible] باشد که اندرون انرا [illegible] العانی گویند بضم لام و کسر
نون و قاف [illegible] نیز باشد که کوژ [illegible] آنست [illegible] پارچه زردی که جهودان بر کتف دوزند و عیار
نیز گویند آمده **جاه** یعنی مرتبه و رتبت مثالش حافظ شیراز گوید عزیز مصر برغم برادران غیور ز قعر چاه بر آمد باوج
جاه رسید **جرده** بوزن کرده اسبی که پدرش عربی باشد و مادرش غیر عربی **جبه** بفتح جیم و بای تازی [illegible]
نام داروئیست **جلیجه** بکاف جیم [illegible] تازی بوزن [illegible] که دران روغن کنند کذا فی المؤید [illegible]
جدکاره بفتح جیم و رای مهمله و سکون دال مهمله [illegible] مثالش شاعر گوید ز رای [illegible] کرده تمام
ز جدکاره کرده سراسر [illegible] استاد شهید نیز گوید [illegible] جدکاره
و در فرهنگ **جکاره** بحذف دال آورده [illegible] و بدین بیت مولوی متمسک شده هرچند شد [illegible] خون جگر
شان [illegible] جکاره اما [illegible] ضعیف [illegible] که جدکاره و جکاره هر دو بمعنی خلاف مطلق باشد و ابیات
مرقوم نیز موید این معنیست **جلغوزه** چیزی که بفستق ماند اما باریکتر از انست [illegible] و گویند بار درخت صنوبر
بزرگست مثالش استاد رودکی فرماید [illegible] جلغوزه [illegible]
مرزا [illegible] خراسان خیزد و [illegible] خوانند بوزن جبه آستین پیراهن باشد و در شرفنامه بوزن [illegible]
روغن باشد کذا فی المؤید **جوله** در [illegible] نام خارپشتی بزرگ باشد که خارهای دراز دارد و او را [illegible] گویند

و بو پود لُدلُد گویند بضم هر دو دال و بضم جیم در فرهنگ بمعنی تیردان آورده و باین بیت نزاری متمسک شده که چه دارد ز الفراغی جهول
سینه بر تیر طعنه چون جول **جنده** چوبی که جامه‌ها بر سر آن گویند تا هموار شود مثالش ظهیر فاریابی گوید در طلبات
ان نفس آمد نهاد خصم کاسیب قهر تو نهد نشین یک جنده **جاجرمه** بفتح جیم نام چشمه‌ایست که چون آفتاب طالع شود
آب در آن نماند **جوسه** بفتح جیم و سین اهل گوسفند **جنابه** بنون و با ... بوزن کنابه بمعنی ...
مثالش خاقانی گوید دولت ملت جنابه زاد چه جوز اما ... یگانه زای صفاهان **جرّه** بوزن غره بمعنی جلبه و جا که باشد
مثالش امیر خسرو گوید لیک بود آشوب گزیده شاه جره تر زابق سپید و سیاه و بمعنی نر نیز بنظر رسیده مثالش مختاری گوید
بر بیا و تیغ ... کشنده ... سیلان ... جره باز و ... نیز ازین بیت ظاهر میشود و در فرهنگ بمعنی ... نیز
باشد مثالش شیخ نظامی گوید مغنی بیان جره جان نواز بآهنگ ... امیر خسرو نیز فرماید بیا مطربان جره ...
وش چو طفلان ببر گیرد جوانخوش **جغاره** بفتح جیم و رای مهمله در فرهنگ بمعنی ترنج بهاری ... که حبش گویند
مثالش سوزنی گوید در مرغ همه جرغ ... میکاود و جغاره نمی‌یابد و بمعنی ... ارزن نیز آورده و نام قریه از قری هرات
نیز باشد و بمعنی غاره نیز آمده که زنان روی بدان سرخ کنند **جنبدخانه** بفتح جیم در فرهنگ بمعنی خانه باشد که از ان
رخوت ... مثالش این بیت مولوی را آورده بر آمد عالم از صیقل چو جنبدخانه ... که ...
جاوه بوزن ساوه نام ولایتیست از دریا بار **جفته** بفتح جیم و تا کج شده و خمیده باشد مثالش ... گوید
دلم از آتش غم تفته کردی قدم از بار محنت جفته کردی و در موید الفضلا بمعنی طاق بنا نیز آمده مثال ... گوید بر
تار ... جفته زرین بر سر ... و بمعنی چوبهای قوی که بر بالای ... و بر آن چوبهای باریک ... کنند
تا بر آن ... نیز آمده مثال ... نزاری گوید ... رقیب را ... جفته ... و با جیم
عجم فارسی نیز بنظر رسیده **جلغوزه** بفتح جیم و غین و واو نام جانوریست که از پوست او پوستین کنند و تازی
... بوزن رطب **جفته** بفتح جیم ... که اسب و استر و غیرها اندازند مثالش خاقانی
گوید ... جفته کان ... اندازد و بمعنی ... نیز بنظر رسیده مثال ... شیخ سعدی گوید

روی بر خاک

روی بر خاک ... افلاک چون ... **جبیره** بوزن کبیره بمعنی ساخته شدن و جمع شدن مردم بجهت کاری
... مثالش ... سپاه و سپهبد ... **جراده** بفتح جیم ... اول یکی از
اقسام عقاربست ... مثالش انوری گوید ... و دیگر ...
مثالش ... چون جراده ... بمعنی اول عربیست
جولاه و جولهه معروف و بر عنکبوت نیز اطلاق کنند ... گوید ... خانه ...
... **جکاشه** بفتح جیم و شین معجمه همان ...
... نیز گویند **جاودانه** همان جاودان مرقوم مثالش خاقانی گوید جاودان باد ... جهان ... جاودانه ...
جاده و بدانه نیز گویند **جرگه** برای مهمله و کاف فارسی بوزن پرده دایره که از مردم بجهت شکار مرتب شود و پرده نیز گویند
و گذشت مثالش ... کاتبی گوید ... **جیوه** بوزن
میوه سیماب باشد مثالش آذری گوید ...
... **جامخانه** همان جامه‌دان مرقوم مثالش ... گوید ...
راز رسان **جودانه** همان جودان مرقوم ... مثالش ... گوید ...
... و بمعنی ... خوشبو ... گوید ...
جرمانه بضم جیم آن زری که حکام از گناهکاران گیرند مثالش نزاری گوید ...
... **جغته** بفتح جیم و نون و غین معجمه ...
جغاله بفتح جیم و لام و بعد از جیم ... مثالش حکیم ... گوید ...
... **جرهسته** بفتح جیم و را و تا و سکون ها و سین ریسمان خام که ...
... **جله** بضم جیم و فتح لام مشدد
... مثالش ... گوید ...

برسر حدان چنان کرده کر پنداری سار وغنت با جله و از بن جهت چنان مفهوم میشود که سار وغ و جله دو چیز باشند و در تحفه نیز بمعنی
سار وغ آمده و دیگر بمعنی درخت خرما نیز آمده و در نسخه میرزا طرف ما یحات باشم و همان سار وغ مرقوم جرنده بوزن ژنده
غضروف باشد یعنی استخوان نرمی که بتوان خایند جهره بوزن بهره ان چرخی باشد که جولاهان بان ماسوره پیچند جوازه
همان جواز که مرقوم شد جمره بفتح جیم بخاریست که در آخر زمستان بر زمین می افتد جنبینه بعد از جیم نون و بای تازی
و یای حطی نوعی از اسلحه که هندش کتاره خوانند کذا فی المویدا اما بیخ اشعار بر گشتن کرده جله بفتحتین همان که مرقوم
شده و سیتزه نیز گویند و در فرهنگ بضم جیم و فتح لام مشدد آورده بمعنی گروهه ریسمان جاله بوزن ناله ان چند مشک
پر باد کرده برانها چوب و علف نصب کنند بجهت گذشتن بر آب و ژاله نیز گویند وی آید جرغنده بوزن برکنده همان
همان جرغند بمعنی اول مع الیا جنکلاهی بفتح جیم و سکون نون غلیواژه باشد کذا فی الشرفنامه و بجیم
فارسی نیز بنظر رسیده جالی بوزن قالی درختی که از چوب ان مسواک کنند جامکی با میم موقوف
و کاف فارسی اجری نوکر و هنه بجهت جامه بها و ماکول شیخ نظامی گوید فهرست جمال صفت پرکار از صفت طبیعت جامکی خوار در
فرهنگ بمعنی فتیله تفنگ نیز آمده جمری بفتح و ضم جیم بازاری و بد اصل باشد و اهیج بکسر جیمست جای معروف
که بعربی مکان گویند و دیگر نام گلیست که در هندی میباشد مثال مرد و معنی امیر خسرو گوید جای نه در باغ ز گلهای جای مرغ در
افغان که بگیرد جای باب الجیم الفارسی مع الالف جا نام ولایتیست و معدن ان زمین چین نافه مشک
و معرفت مشک ازاو وقع کنند و از این جهت بشهر تبت برند چه عادت اهل تبتست که عرق بسیار خورند چون تجار نافه به تبت
برند قیمتش از او فرمشک گیرند و صاحب انت چلیپا صلیب بفارسی باشد و در ادات الفضلا مسطور است
که آن سه گوشه باشد از زر و نقره و مس و چوب و غیر هم که براهمه در زنار کشند و عرب انرا صلیب خوانند و در کنز آورده که
نشانه ایست که ترسایان بر خود می بندند بدین شکل × مثالش حکیم خاقانی گوید بدست آرم عصای دست
موسی بسازم زان عصا شکل چلیپا جادتا نام سازیست ترکانرا مثالش خواجه سلمان گوید طبع گیتی راست
شد در عهد ان زمان که باز شنود صوت مخالف هیچکس زین جادتا جرا بفتح جیم خوردن حیوانات نباتاترا

دو جون ناچخ

و جرچیان باشد و بکسر جیم گلاب است که در مقام تنفس شیرین جش گویند و با یمینی مرکب از چه و را باشد که بواسطه ترجیح ها را انداخته اند
مثال معنی اول خاقانی گوید تو غرق چشمه سیماب بقیر پنداری که گرد چشمه حیوان کوثری بچرا مثال معنی دوم همو گوید چرا پیچد مگس سستاره
فوطه چرا پیچد مکیخ زا بین دیبا و استاد مسعود جامی بعضی از انچه بران توان چرید خورد آورده و گفته دستی که بران خلق ننهد بندی مرکز چند
بجشید آبی چرا جد دوا بضم جیم و دال نام حشیشیست بنایت تلخ و از ابو بچه الوانیز گویند جوزه لوا
بضم جیم و فتح زای فارسی و بعضی تازی گفته اند و کسر لام غلیواژه باشد و در موید الفضلا بضم جیم با زای تازی نیز با یمینیت و در
فرهنگ جوزه مربا جبرا جوخا جامه پشمین باشد مثالش حکیم خاقانی گوید مرا چند در سوراخ فارسی شده مولوی گوید
چوخا جبزا بزای معجمه بوزن دیبا یعنی خارپشت که چرزو نیز گویند جاور تر سا و طای یعنی پرده زرد و کبود باشد مثالش
خاقانی گوید از پشت کوه چادر ابرام بر کشد بر کتف ابر جاور ترسا برافکند مع الباجرب معروف و بمعنی غالب
و زیادتی نیز آمده مثالش رودکی گوید اگرش بشنو نیز بچوب آید بد بری ز بیشه چرب آید چچاب بای اول و جیم دوم نیز فارسی
بوزن مهتاب صدای بوسه پیاپی باشد مثالش شیخ سعدی گوید غلغل قرابه و چچاب بوسه جز بر قلبه تک نشنو آید مع
التاجرب دست شیرین کار و چابک باشد شیخ عطار گوید همچنیم هشیار رونه هم بست هم چرب کشا روشنه
چرب دست جاشت معروف که بعربی ضحی خوانند و بر خوردنی که در ان هنگام خورند نیز اطلاق کنند چنانکه حکیم سنائی گوید
کفت اندوه شام محنت چاشت در دلم جب البعض کس گذاشت جنکالحوت یعنی چنگال و هر چیز در آم مانند
جت زیبا و نازک و چالاک و محکم را گویند مثالش مولوی گوید چابک چست رو اندر عقیق مهره را از کف چستان
بستان و از این جهت معنی اول ادویم و سیوم ظاهرست و بمعنی محکم امیر خسرو فرماید زنهار کران بند قبا چست مبندید کز ناز گستر
بخیه بر اندام بر آید جرخشت بفتح جیم و ضم خا و سکون شین بمعنی جای که انگور در آن شیره کنند و این لغت را در حرف
خا نیز آورده اند مثالش استاد عسجدی گوید بر جزو برا فرزند قبو زردشت بنشین و بر افکن شکم قاقم بر پشت من
سرو فیایم کمامی زا آتش مجران آتشکده کنشت دل دیده چه چرخشت حفت بکسر جیم زیر جرد را گویند و بفتح
جیم در فرهنگ بمعنی تار باشد و بضم جیم جامه تنگ چسبان باشد و بمعنی چوبها که در زیر عمارت شکسته گذارند نیز آورده

مع الجیم الفارسی **جاج** نام شهری در ترکستان که کمان چاچی بدان منسوبست بالیده چاچی کمان ابرت
بچرم گوزن اندر آورده سخت **بج** بفتح غربال که بدان غله بیاد دهند تا پاک شود و آن چند چوب را که پنجه مانند برهم بندند
و بسته در زیر آن انگشته خرمن کوفته باد بیاد دهند نیز گویند **جلکوج** بفتح جیم و ضم کاف در نسخه میرزا شبیه بود
که بدان دندانه آسیا تیز کنند و در فرهنگ کلنگ که چکش باشد نیز گویند **جاکوج** چکش باشد چوبی بهای جای که بر بر دیده
زدن یا کوبیدن وشنام و میخ چوب اهل چوبین را زیر می والبسیار نقل مع الخا **جخاخ** کبه پوست بود که از جهت نشانه
و غیره دو زنند و دیگر آهنی باشد که آتش زنند نیز گویند مثالش بمعنی اول شاعر گوید بجای نشانه و آتش زنند سپاهی او کنند پر از تیر کت
کبه چخاخ مثال بمعنی اخیر سوزنا گوید از آنکه تا بر صیاکان چون نشود همی زنند زن این سنگ رو بر چخاخ و در تحفه آمده که
کبه دو طبقه باشد که در آن سپاهیان چیزی نهند و تیر زین را نیز چخاخ خوانند **جرخ** بفتح کمان بی نخ سخت و
گریبان جامه مثالش تمر غزی گوید نامه مهر بتا بر از جرخ سینه حقی بتابد پر از ناوک جرخ و بمعنی کمان حکیم فردوسی گوید بر سرون
کرد چرخ آوردراست فغان از دل جرخ چاچی بخواست و بمعنی حرکت دوری نیز آمده گویند فلان چرخ میزند مثال الفخمی لوی
کوی سر فرو کن یک دمی از بام چرخ تا از نم من چرخ رها و برپای چرخ و بمعنی چرخی که زنان ریسمان بدان ریسند مثالش شاعر گوید
با چه روان چرخ گردان زیر پای هست آر باز آسمان چرخ گردان چند از این زرماده و ریسمانها را سامی بمعنی آن موضع که در آن لگور
ریزند و بعد از آن بجفت رند تا شیره آن بگیرند نیز آمده و از ابوالمعمر گوید **جخ** بفتح ها الخ خرقوم چیم تازی مثالش
شهنامه سپاهست یکسر همه کوه و شخ توبا پیل و با جبه مانند یخ **جخ** بوزن یخ الکالی آب چشمش همی بود و در مکانش
ریخته باشد مثالش ابر خسرو گوید چنین گرشته عزیز بی ساز او گور بود در گرتر بار او و **جنخ** نیز آمده که بجای یا نون
باشد **جاخ** بهیم بوزن ناخ بمعنی جنبد و جنبیدن هر چیز باشد کذا فی تحفة السعادة **جهاخ** بکسر جیم اول
در فرهنگ بمعنی جنبیده و سختی آورده و باین بیت فرخی تمسک نموده رنده و جهاخ و کرم از غم عشق دو رخ لعل فام خاک را است
و حکیم سوزنی نیز گوید گشته به قامت و گلروی مشکبوی بیت خلعه مبنی و جهاخ و کنده و فرزم مع الدال **جرد**
بوزن نرد انجا استانه در آن نهند مثالش شاعر گوید ایا پس روچندان مردان مرد که چون سیده مرغ زند از بچرد **جرغند**

برای لهو و فتن بجو بوزن فرزند چراغ و چراغدان و امان چرغند مرقوم در نسخه میرزا **جمبد** بوزن گنداب کامل باشد و در فرهنگ
بجیم تازی آمده بمعنی مطلق کامل **جند فند** بفتح جیم و فا ایهام و فریب باشد که بر مردم افکنند کذا فی التحفة **جند** بمعنی عدد بزرگ و
نیز بمعنی چه آمده چنانچه شیخ سعدی گوید جهان کن روزی و روز چند چند بهدست پاینده در نور و در فرهنگ بمعنی هر چند نیز آمده و با این بیت
شرف شفروه تمسک نموده بیک کمان در جناب دادی کردش چند آورده منه چه همه گرانرا مع الذال **جهاد** سرکوه را گویند
مثالش شهنامه چنان دیدم یکبار از چکاد گرامد ایران سپاهی چه باد و دیگر بمعنی میان سر باشد مثالش شاعر گوید کر چند را بر
آسمان بکشم بیکام که بر چکاد آمد و از آثار و تارک و ترک سر نیز گویند **جنبد** بضم جیم بمعنی جنبد و خز کنند و بمعنی زیر آمده
مثال بمعنی اول مولوی گوید حوض جنبد بر او رقص کنان دست زنان سوی او جنبد هر یک کرمنم بنده او مثال بمعنی دوم ارزقی گوید
چنان کاربرد دشمن زیر رایات او که از نهیب بجنبد ملک بسکل شال **جنکد** بکاف فارسی بوزن جیند لفظ پرستی کند
و حرف زند مولوی گوید کنت شاه نشه و ظیفش کم کنید ورز بجنگد نامش از خط در زنید **جبد** بکسر جیم ممنوع جید باشد
چنانچه استاد عمعق بخاری گوید همای فرکون بر جید بتافت فرکون از رخ سپهر صبح کون نهاد تاج عالمگون بر سر **جهر
زاد** نام های دختر بهمن باشد **جهار زاد** نیز گویند **جفسید** بوزن و معنی چسپید باشد **جاند**
یعنی سیر و خرم آرد فردوسی گوید پی باره کو جمانه بجنگ نماید رسان روی چندان بجنگ **بجخد** بفتح جیم و خای معجم
یعنی کوشیده ام زند مثالش ابوالبوح گوید از دولت تو دست جهد کوته خواهم یا دولت تو خواه که بجخد یا که بجخدات **بجخید**
یعنی کوشیده ام زد **جغد و جغید** نیز آمده **جرو ید** برای لهو بوزن نرسید یعنی بجهت چاره چاره
دوید مع الرا **جرکر** بوزن سرور سرود گوی معنی باشد در تحفه و در فرهنگ نیز با همین معنی آمده تنهاب محرو گوید
زادی مطرب زد ستان جرکر دل من طلبان بجو ماهیت فی ربر اما در نسخه ابو حفص سغدی بمعنی مغنی آمده یعنی فتوی دهنده و این [illegible]
مولوی قول خود آورده بوسه و نظرت حلال باشد یا را این جت من گرفتم از جرکر **جبت** سایه بانی بود که بر سر پادشاهان
دارند مثالش اصدق الکلام چو چتر سبزی زنم بکشم سیاه باد با فرا کرد و در سبک سنجوم **جنبر** دایره دف و غربال
و امثال آن و بطریق استعاره ملک را نیز گویند مثالش ارزقی فرماید ز آب چنبر فلک اندر و از آن بر کنگره خمیده رود در دیا بان

وبرهم جزوه تر میان انها نیز اطلاق کنند **چارنار** همان چارتاری رقوم **چار** چاره باشد مثالش شیخ نظامی گوید دست
جامور زمیان چاره جوی وین علم الراغم خوارجوی و استاد رودکی چه جانی نیز گوید وبایار ما کار ما قافیه کرده بر خواستی یکایکی چاره از
عری اندر چنین زمانه ستوده است چاره ها و در تحفه چاره چه سره و بمعنی چاره آمده چنانچه رفیع الدین گوید او چاره بکارش چه در کرد
چاره چه بد اندکسی نزاهم و چاره بمعنی آتش خشت پزی نیز آمده **جرب خود** یعنی فراخی عیش و کثرت علف مثالش
خاقانی گوید رخش بها بتاخت بر سر صوآفتاب رخت بجرب خوری کشید روان در رکاب **جنبود** بفتح جیم و سکون نون
و ضم بای تازی و در شعر زیبا لنگ باشد که بوی معقوده گویند بکسر جیم و سکون قاف و فتح واو **جندر** بوزن منذر
چغندر باشد مثالش بسحاق اطعمه گوید مرکز شیرام کرآتش قوی بوجود چغندر آرد **جبر** والاد روغالب گویند
مثالش خسرو شیرین با قزوین شود و لیوا کی چبر کر ریزد مرد ازان چون آهو از شیر و چبره نیز گویند بزیاده ها و جبر نام قریه از تنهی
بولایت نیز باشد **جراخور** چراگاه باشد مثالش مسعود سعد گوید از این نیز چه بسته و من چراتر سی که هر کز نشین چرا
خورده و نه آب خورد **جراخوار** نیز آمده چنانکه ناصر خسرو گوید یکی غول فریبنده است نفس آرزو خواهت که بی باکی
چراخوارست و ناروانی چاه باشد **جها** یعنی صورت و روی مثالش شیخ سعدی گوید هر چند آفتابی بتن تکلفی بعقل و خردمند
بازی کنی و با خافقها نیز آمده **جنم اود** مورتاکه بعد صبا پاران بر بام خانه برند و بعد از صحت از بام بزیر اندازند مثالش
گوید چه چشم آور انکه شوم از تو سیر کرا از بام چه کر افتی بنه دو در ان روز اقربای چهار صحت یافته بعیش کند رانند **جا**
لشکر بکسر لام به سه معنی آمده اول خراسند دویم انو کننده در جابشرت سیوم بمعنی شجاع و دلاور باشد **جوب**
خوار کرمکی باشد که بعربی ارضه گویند **جغر** بفتح جیم و سکون غین معجمه التفات کردن و پرسیدن باشد که از ادات
جیدار بفتح جیم و سکون یای فارسی با دال مهمله سر موزه باشد یعنی نوعی از کفش که بر سر موزه کشند و بعربی جرموق
گویند بضم جیم و میم و سکون رای مهمله **جبر** بفتح جیم و بای فارسی سه معنی دارد اول حلقه و ابرو باشد مثالش گوید کنار
جوی از سبزه چیرست میان کوه از لاله کر بست دویم دیوار خانه که از علف و نی و چوب سازند مثالش گوید رخنها
سور و باره ری بر بخ آسمان کنی گر چه ما از نخ تنگ سازی چیر و از ین جیت مراد دیوار یست که در برابر قلعه سازند

ابزاری

اند برای تیغ و قلو از خاک و چوب مثالش سیم پوست پاره های خام کوبند و نو ابخان تارها را ازان کذرانند و در بافتن استعمال کنند
لهذا چیره بف گویند **مع الزاجغز** بفتح جیم و سکون غین معجمه غوک باشد و بمعنی ... و عکس مرغ نیز گویند مثالش
ابو المعانی گوید هر چند که در روش بسر نیز آید و چشم تو اکنون هم چغز آید **جغاد** بفتح جیم و غین معجمه زنی شاتم
سلیطه باشد ایضا مثالش ... این بیت ... آورده چون چغز گشت بنا گوش چه سبز تو چند نازی ...
پرزن ... **جوز** بوزن روز بمعنی فرج زنان مثالش سوزنی گوید عضو دو است چو زه و کون ... در بن جرا
چون کون نیز ... و این جوز برای جمهره **جمن افروز** یعنی روشن کننده چمن و نیز نام گلیست مثالش ...
شاعر گوید ... چمن افروز بود ... در چمن **چیز لیز** از توابعه یعنی کالای اندک و مایه سهل ...
مرجابت گویند مثالش انوری گوید چون چیز لیزی کی بهم افتاد باز برد کسی ... **جبرز** بفتح جیم
و سکون را و ... بزبان ... خاک ... باشد و این ... که در ... شرفنامه آورده که ...
چکاوک ... ابو الملیح گویند و در ... بجیم فارسی آورده و گفته که ... جاری گویند مثالش
استاد رودکی گوید ... چنگال ... تیز ... و ... بود ... چنگال ... شکار کننده گویند
که چون جانور ... نزدیک شود ... شکار کند ... جانور اندازد که چشم ... و مانع گرفتن او شود
مثالش مسعود سعد گوید در آمدم ... چرخ ... شکار ... چنگال **جنم اوبز**
برقعی باشد که از موی سازند و بر چشم آویزند ... زنان ... آویزند ...
... مثالش شیخ ... گوید ... چشمان تو ... چشم آویز ... پوشند ... **جرخ**
انداز ... کمان ... آمده و مثالش این بیت ... آورده ... تیر ... کمان ...
... گوید ... چرخ انداز **جارمغز** یعنی جوز که کردکان باشد **جاهبوز** یعنی ...
بیرون آرند و انرا ... نیز گویند **مع التین جابلوس و جلوس** ... و بمعنی فریبنده باشد ...
نیز آمده ... جابلوس ... بجیم و بای تازی آورده ... بجیم و بای فارسی مشهورست مثال الاول ... گوید

بجاجوسی جنو دامی کنند بر کار وی کمتر بود کار چاچوس چوس مثال وی انوری گوید خامس ابن محمد رازی نیز از ان جوهان
چچوسات **جکس** بوزن قفس در فرهنگ دو معنی دارد اول تشنه باشد مثالش عبد الواسع گوید چون نهنگ
سر کشان را در مصاف کینه جبر تیغ برق و تیر ژاله کوس رعد و کرد ابر بر هوا پرنده باد و بر زمین فرزند ببر جکس باشد
زخود در رقص باشد زجبر و عبید لوکی نیز گوید فریاد و قمری از رقص افغان باز ان از جکس و زبان کشاده رس اکس آوازگر است
طنین و دیگر بمعنی تشنه باشد مثال هندکی نیز آورده **جبنا لوس** گمر بستن بود بگوشه چشم **جوس** بفتح جیم و راو زرنگ
بمعنی آمده اول جوعی کرا کمو وران شیر کنند مثالش مولوی گوید من تشنه و چشم آفتاب آن که پیدارم هر چند که بهوشم و در کار تو
هشیارم باشیر وقت رانت اندر چوس عشقم پای انبیان گویم کامور توافق رم و دیگر بمعنی چند زندان آورده مثالش
شیخ نزاری گوید رسش از منو بخودی تهی این لعمه فریاد و دیگر وی جوس هر که ببیند بگرفتار گشت تا نه بد جان تهد زین
چوس **جلاس** الکسی را گویند که پیش از انداختن سوده بتو چند از جو دیک یا هر کاسه خورد و او را بیوپال آس
گویند بفتح لام و تشدید واو **مع الشین جشم کا و مین** نام کیست مثالش هفت پیکر بخوی جشم کا و میش
بنا زمرغ با گوش بیکوش پر از **جالش** خرامیدن و بنا زرفتن باشد مثالش رستاق بیا تا در بی آشیوه جالش کنیم
سر خم را سنگ عاشی کنیم و شیخ نظامی در اسکندر نامه بمعنی جنگ در چند مقام آورده از آنجمله فرماید از ان سو کمین بر سپاهی نوی
عنان تافت بر جالش خسروی و جای دگر نیز فرماید بکالشگری سوی او اندر رخش برابر سپه خنده زد چون درخش و مولوی
نیز مویدا بمعنی گوید با سکان زین استخوان و پرچاشی چون بد اشکم تهی در ناشی **جالیش** با فتا و یا نیز آمده مثالش
هم او گوید این نظر با ان نظر جالیش کرد ناگهانی از خرد خالیش کرد **جنش** بفتح جیم بمعنی جنبنده و برد ایتمه فرض کشنده
و بمعنی امر با بمعنی نیز آمده مثال معنی اول اثیر اومانی گوید سنگ بنفس چون خطات از شیرینی مرد لی کز لب لعل تو تنگ جنبد
گیرد مثال معنی دوم سراج الدین راجی گوید اگر خواهی که سازی کام جان خوش زنام لعل تو تیرش بسنگ چش **جنکش**
نام پهلوانی تورانی که بیاری افراسیاب آمده بود و بدست رستم کشته شد **جیش** بفتح نیز کنیب اه مثالش پور بهای
جامی گوید لایق گشتنت چون ناشیناک سر بپایه بر بدیش جم چیش **جاوش** لقب لشکر باشد مثالش خسرو

بشرین

تیر چاوشان انداز شود ور زکیسی چشم بر اکر دو اهر **جریش** بفتح جیم و کسر یای تازی بمعنی جربانیش و بمعنی افزونی و زیادتی نیز
آمده مثال هر دو معنی نظامی گوید تیر از دو جریش تو روشنان بی رنگ بود و جریب جریش نمارچ سنگ **جموش** بوزن خموش بمعنی
ستور لگد زن باشد و شتر مست و تر بیت مثالش شاعر گوید اما اشتر جموش لگد زن نازان من و ان کز جموشیها از آن تو
جش بسکون جیم و چشم باشد مثالش امیر معزی گوید کلی ز جش زند تیر بروی افشان کلی ز دست زند تیغ بر سر اعدا
و حکیم فردوسی نیز فرماید بگرد از چشم کو ز شان دو جش بد مستو شوی هر رنگ نرش **مع الغین جباغ** بفتح
جیم و بای فارسی جنسی از زمین و نیشه کذا فی الادات **جرغ** مرغیست صیاد که بجز پاسفر گویند مثالش ابو البری گوید تا هنگ
هوات را و لم چون افتاد زد و چون تاب لرزه بخشم لرزافتاد و در عشق ترا کار باید زافتاد و در زنی که آه از غم تو بجز افتاد **جغ**
بفتح چوبیست که دست جران زنند تا مسکه شود و چق و شتر زنند نیز گویند و در فرهنگ بمعنی چرخی که زنان ریسمان با ان ریسند نیز آورده
جراغ معروف است بمعنی چراغ نیز آمده که حیوانات کنند مثال هر دو معنی حکیم اسدی گوید به پیر سید ازان پهلوان سترگ بکشید
کاو بیت آبی بزرگ همی بزد فسنه کور شب چراغ بران روشنایی کند شب چراغ **مع القاف جقاجق**
آواز زخم تیر جون تباهی زنند شیخ نظامی گوید زبیم جقاجق که آمد ز تیر کمن گشت در زیر خفتان حریر **جقاجاق**
و **جافاجاق** نیز بنظر رسیده **جخماق** همان بفتح مرقوم و ازا **جخمق** و
جماق نیز گویند **مع الکاف جک** حجت و قبا له و برات باشد کذا فی تحفه و شمس فخری بمعنی قبالاه آورده
و گفته جمال الدین و دین خسروی که ثانی چرخ نوشت تا بدو جک ثابت نشانش چک و غالبا که بمعنی برات ایم باشد چه شب برات که شب
نیم شعبان باشد شب چک گویند اما از بیت امیر معزی بمعنی مطلق خط نوشته مفهوم میشود ان بزرگان که شد بمی زنده در
ایام تو چک دهندی چشم او بر فتنی جاکر ی **جابک** بمعنی چالاک و چست باشد شیخ سعدی گوید چابک تر از خود دیدند
تیر چه افتاد و امن بدندان بگیر و بمعنی زود و بسرعت نیز بنظر رسیده چنانکه هم او گوید قبا بست و چابک نورد دید دست قبا بند
در بید و دستش نگشت و بمعنی تازیانه نیز آمده مثال این معنی امیر خسرو گوید خشم ستیز تند را چابک تادیب زن ظلم نشانند
لشکر فرود نشانه و بمعنی اول **جابوک** نیز گویند مثال این معنی اسدی گوید چه چابوک دستیست بازی بکمال که در بر

وانمودن جمال **چوبک** مصغر چوب و نیز آن چوب خرد که پاسبانان بر طبل زنند تا مانع خواب ایشان شود مثالش شیخ نظامی
ظاهر گوید صفت ... که چوبک زن ایام خزان نیز نزد بر دروازه گلشن چوبک **جاک** بوزن شکاف مثالش ... امیدی گوید
خوش آنکه چاک کرد جان زنازنازکی ... نظر بران تن نازکی و بمعنی شکافته نیز آمده چنانکه شیخ سعدی گوید ای بر تو قبای حسن چاک
صد پیرهن از جدائیت چاک و بمعنی قبا نیز آمده در فرهنگ و با این بیت حکیم سنائی ... شده ... آتش
... در سنگ ... چاک ... اما ... مثال ... صدای ... نیز ... چنانکه ...
گوید ز چاک ... آسمان ... بزرگ ... دروازه شهر و امثال آن کنند آمده
چکچک بفتح جیمین سخنی که در افواه افتد مثالش سنائی گوید ... بجد و بکسر جیمین
صدای سوختن ... مثالش ... آواز ...
و کرد ... چوب ... چکچک ...
در فرهنگ بمعنی صدای چکیدن آب و صدای برهم زدن دندان از سرما نیز آمده **چکاچاک** آواز زخم تیغ از پی زخم مثالش
شهنامه ... رسیده ... **چکچاک** نیز گویند مثالش ...
شب ... برآورد از جان دشمن نیز **چکاچک** نیز گویند **چالاک** ... مثالش ... گوید ...
مردمان ... **چکوک و چکاوک**
مرغیست ... مثال اول را
... و چکاوک ...
آواز ... چکوک نام ... چکاوک ...
... چکاوک ...
... چکاوک ...
دیگر ... **چوک** مرغیست ...

ازحلق

ازحلق او روان شود مثالش استاد ... گوید ... از شاخ ... چوک ...
از شاخ درخت ... و در ... السعاده بمعنی بوم ... باشد که در شبها بانگ کند و در فرهنگ چوگک
کوچک ... بوم گویند و در بعضی نسخ چوک آمده ... چوک ... زانو زدن ...
... و بمعنی ... و چوک ... آمده و در فرهنگ ... معنی گوید ... کس ... کان ...
... **جلک** بفتح جیم ... اول ... چوکت ... زانو زدن باشد ... آن
... آورده و در فرهنگ ... خون ... کس ... روان ... چک
... اول ... گویند دویم ... آسانی ... سیم ...
... **چچک** بفتح جیم اول و دویم و ... خوانند ... و در ادات الفضلا ...
... **چالچاک** ... و در ... آمده مثالش حکیم فردوسی گوید
... از خون ... آتش ... استخوان ... زبان ...
چاک چاک **جنبک** بوزن ... در فرهنگ ... معنی دارد اول ... مثالش مولوی گوید ...
در اصل ... **جلک** بوزن ...
باشد ... سعادت ... هزار ... در هوای ... چک
... **چریک** مصغر چرب و ... سحاب ...
مانند ... آورده ... آورده ... گویند و باین ...
... دو دست ... پوست ... **چروک**
بفتح جیم ...
جرک بکسر ... **جریک** ...
چریک ... مثالش ...

نیز گویند **جزک** بکسر جیم و سکون زای فارسی خارپشت باشد مثالش حکیم سنائی گوید بر سینه پای چون کژدم [illegible] زان ابلیس
که همه جهان پر مار **جغنک** بفتح و ضم جیم و سکون غا و فتح نون پرنده ایست دراز گردن که آنرا [illegible] و کاروانک نیز گویند
و بجای نون تای قرشت نیز بنظر رسیده و در فرهنگ بفتح جیم و غا و سکون تا آورده **جکک** بضم جیم و فتح کاف چکک و نسخه
[illegible] بشد و در مؤید الفضلا چلک آورده بضم جیم و فتح لام [illegible] و بسکون لام [illegible] **جنبک**
بضم جیم و فتح نون منقار مرغان باشد **جپلک** بکسر جیم و سکون بای فارسی و فتح لام و [illegible] نیز بنظر رسیده [illegible]
آورده و [illegible] باشد که از ادوات و بوزن [illegible] چیزی [illegible] مثالش [illegible] گوید پادشاه [illegible]
[illegible] در فرهنگ [illegible] آمده **جالیک** بوزن [illegible] دو چوب [illegible] اطفال [illegible]
کننده [illegible] و اله نیز گویند [illegible] آمده مثالش مولوی گوید [illegible]
تو رستم [illegible] **جلمیزک** بوزن [illegible] **جلیک** بفتح جیم
و بای فارسی [illegible] میان [illegible] **جوالک** [illegible] مثال اول [illegible]
[illegible] مثال دوم [illegible]
بسیار [illegible] در تحفة السعادة [illegible] نیز گویند [illegible] آمده **جمک** بفتح جیم [illegible]
[illegible] **جرخ ریسک** بفتح جیم [illegible]
[illegible] **ججک** جیم [illegible] فارسی بوزن [illegible]
[illegible] **جغوک** بضم
جیم [illegible] **جغک** [illegible] نیز آمده **جرمک** معرب چرم [illegible]
جشمک معرب چشم و نیز نام [illegible] و نیز نام دانه سیاه
[illegible] تاج الدین [illegible] گوید
[illegible]

بفتح

[illegible] **جرکمک** بفتح جیم و کاف و میم و سکون رای
[illegible] **جلانک** بفتح جیم و نون [illegible] نیز گویند چلاک بوزن [illegible]
[illegible] **مع الکاف الفارسی جلنک** [illegible]
[illegible] **جنبک** بفتح جیم و ضم میم و سکون نون [illegible] باشد [illegible] **جنبک**
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **مع اللام جنکال** [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] جنکال [illegible]
[illegible]
[illegible] جنکال [illegible] در مؤید الفضلا جنکال [illegible]
[illegible] **جال** [illegible]
[illegible] جال [illegible] رستم [illegible]
[illegible] جال [illegible]
[illegible] باشد **جنکل** [illegible]
[illegible] **جنال** بوزن [illegible] **جول** بفتح [illegible] جیم
[illegible] **جندل** بوزن [illegible]
[illegible] **جبل** بفتح جیم و بای فارسی [illegible] گویند

جرغول او رویت **چیپال** نام پادشاه لاهور [illegible] باشد مثالش حکیم ازرقی گوید هزار جای فزون گشت
عنصری که ملک برون چنگ برآید زخان از چیپال و بفتح جیم نام [illegible] نیز بنظر رسیده و ظاهر این اصح است **جبل** بفتح جیم [illegible]
برون چنانچه [illegible] خسرو گوید [illegible] گیل من خواهم [illegible] جبلی گیل و بکسر جیم اسپی را گویند که دست راست او با پای چپ
او سفید باشد یکی از شعرا در مدحت اسب خود گوید [illegible] آدم [illegible] سم سفید و کام سیاه [illegible]
و احمق نیز استعمال کنند و مخفف نیز [illegible] مثالش [illegible] سراج الدین راجی گوید [illegible] چل سال [illegible] فنون

جکل بکسر تین نام ولایتی بترکستان که حسن خیز بود مثالش شیخ سعدی گوید [illegible]
چکل **جغل** بضم جیم و فتح غین [illegible] نوعی از پوشش فارسیان [illegible] روز جنگ پوشند [illegible] الفضلا مثالش امیر
خسرو گوید [illegible] جغل پوشش [illegible] و بفتحتین بمعنی سخن بیهوده [illegible]
بمعنی [illegible] آمده **جثم اغل و جثم اغیل** هر دو [illegible] چشم نظر کردن باشد از روی خشم **جغل اول**
روی باشند که از بس [illegible] **مع الجیم جم** بفتح جیم بمعنی [illegible] مثالش استاد شهید گوید دعوی کنی که شاعر دهرم
ولیکن نیست در شعر تو [illegible] باشد مثالش [illegible] خسرو گوید [illegible]
چه خواهی از علم خرام [illegible] **جثام و جثم** هر دو بفتح اول و دوم [illegible] کنند
و در چشم کشند و بکسر جیم در بعضی نسخ نیز بنظر رسیده و غالب این اصح است **جدام** برای [illegible] طعام [illegible]
باشد و در فرهنگ [illegible] **جُم** بضم جیم در فرهنگ بمعنی لاف و تفاخر آورده و این [illegible]
آورده [illegible] **جاجام**
[illegible]
[illegible] **جاجم** بضم جیم [illegible] در فرهنگ [illegible]
[illegible] **جثم نیام** [illegible]
[illegible] **جنک مریم** [illegible]

بچوق زمنه

[illegible] **ججم** بضم هر دو جیم در فرهنگ بمعنی [illegible]
[illegible] **مع النون جکن** بوزن حسن جامه
[illegible]
جغان [illegible] **جان** نیز گویند **جغان**
[illegible]
[illegible] **جخیدن** کوشیدن و ستیزه کردن باشد مثالش [illegible]
[illegible] **جغیدن** نیز گویند **جامین** بوزن [illegible]
[illegible] **جمین** نیز گویند [illegible]
[illegible] **جندان** معروف [illegible]
[illegible] **جوبین** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **جاشکدان و جاشدان**
[illegible] جمال الدین عبد الرزاق گوید [illegible]
[illegible] **جبن** بضم جیم [illegible]
[illegible] **جرسدان**
بفتح جیم [illegible]
[illegible] **جنبیدن** بضم جیم

یعنی جست و خیز کردن و کرینچ **جنکیدن** بکاف فارسی بوزن نجیبیدن یعنی کمین ناساختن کردن **جبن** بوزن کین چیزی معروف [illegible]

اول نام الحکایات مشهور دویم چینه باشد مثال برود معنی نظامی گوید ز چشم ولی درد چین توام باین آسمانی نژاد توام سیم بشکن و بیخ

باشد صاحب گلشن گوید پرس از من حدیث زلف پرچین مجنبانید بجز مجانین چهارم امر باشد بچیدن و بمعنی چین کردن و [illegible]

نیز آمده **جاهیدن** بمعنی سرو شدن باشد **جن** بکسر جیم مخفف چین بمعنی چینه چنانکه حکیم سنائی گوید [illegible] عقل و جان

[illegible] هرکس که مست خوشه چین خرمن [illegible] نیز آمده مثالش لامعی جرجانی گوید [illegible] سیم

[illegible] **جبان** بفتح جیم [illegible] کنند و مردم کهنه پوش را ابدا جبانی گویند کذا

فی الفرهنگ **جغزیدن** بفتح و زای معجمه بوزن و معنی ترسیدن [illegible] مثالش مولوی گوید از فنا جلوه کنند

فایده [illegible] **جرمدان** بعد از رای مهمله میم بوزن قلمدان کیسه که بجهت زر در میان

بندند و [illegible] نیز گویند مثالش مولوی گوید [illegible] زانکه چون زند در جرمدان توایم و هم [illegible] کاسه

[illegible] کیسه اقبال جرمدان مات **جوبکین** در موید الفضلا نام چوبی باشد که بان پنبه دانه از پنبه جدا کنند

اما در شرح [illegible] جوبکین [illegible] حب القطن و [illegible] حب القطن من

حدیدة او خشبة **جنین** بکاف [illegible] بکسر جیم نیز بنظر رسیده **جغزیدن**

بفتحتین معجمه و دال مهمله بوزن و معنی ترسیدن و التفات کردن باشد کذا فی الادات **جوامین** چراگاه حیوانات

باشد [illegible] مثالش [illegible] گوید [illegible] **جیدن** [illegible]

رفتن باشد شیخ سعدی گوید [illegible] **جیلان**

[illegible] گوید [illegible] مثالش [illegible]

[illegible] **جبستان** بکسر جیم و سکون [illegible]

[illegible] مثالش [illegible] **جدان**

[illegible] مثالش [illegible] **جرویدن**

براد دال

براد دال [illegible] بوزن ترسیدن [illegible] مثالش [illegible] دانش [illegible] کشته

هیچ جا [illegible] **جرخیدن** بخای معجمه بوزن [illegible] **جندن** بوزن و معنی [illegible] باشد

مثالش [illegible] گوید [illegible] خورشید [illegible] فرهنگ [illegible] نیز آمده [illegible]

جرنکیدن آواز [illegible] مثالش [illegible] **جرنان**

[illegible] مثالش حکیم [illegible] **جنون**

نیز گویند مثالش [illegible] الدین [illegible] **جریدن** بمعنی خوردن

مطلقا [illegible] مثالش [illegible] جرجانی گوید [illegible] **جربیدن**

[illegible] آمدن و [illegible] **جرنین** یعنی [illegible] مثالش [illegible] مهربانی کشش

کین بود **جغسیدن** بوزن و معنی [illegible] نیز گویند در فرهنگ **جبسیدن** بعد از جیم [illegible]

فارسی نیز آمده **جامیدن** بمعنی [illegible] شدن **چاویدن** بمعنی بانگ کردن [illegible] باشد و [illegible]

کردن [illegible] نیز [illegible] استعاره اطلاق کنند **جدان** بوزن و معنی [illegible] **جرکاه**

[illegible] کوی [illegible] مثالش شیخ سعدی گوید هرچه کنند [illegible] کوی کردن

[illegible] مثالش شیخ سعدی گوید [illegible] که سعدی چون

[illegible] **جان** [illegible] بود یعنی [illegible]

از [illegible] مثالش خواجه حافظ گوید [illegible] جان [illegible]

جشم آغلیدن [illegible] چشم [illegible] **جوبکزن** یعنی نوبت زن مثالش شیخ سعدی گوید

[illegible] نقاره زن نیز گویند **مع الواو جاو**

[illegible] جاو اگر در جهان روان کرد رونق

[illegible] جاو روان کرد **جکاو** [illegible] خورشید سر بر زد از برج گاو [illegible]

خورش بچاو **چاو چاو** بانگ گنجشک را گویند از زنخ شکاری یا کسی که خواهد بچه او را بردارد و در لسان شده باشد با جاب دو دو برو
نره و گنده مثالش شمس فخری گوید پی خان امان ما پاز رس فرزند دشمن گنجشک را دارد و پوسته چاو چاو **جنو** بضم جیم و نون یعنی
چون او مثالش نظامی گوید جهان دانشگه تا خود را گریت جهانداری چنو بر تخت ننشست **جنیم کاو** معروف نیز نام یک
و جنس کاو جستن نیز گویند و گفته اند و در کتب طبی نوعی از بابونه باشد که آنرا بابونه گاو گویند **جیزو** بزای فارسی بوزن نیکو خار پشتی
که خار خود را چون تیر اندازد کذا فی الادوات **جربو** بیرون چربه مثالش شاعر گوید بده گفتم نگار یا چه بخورم از لیاشی که اسم
و رغبت سوزان چه بر آتش چربو است و امیر جرجانی نیز فرماید مغز از زبان دهد که ورانست کشند کو نه زجوش ای که چربو کف بر
آورد **جرندو** بفتح جیم و رای مهمله و سکون نون و ضم دال مهمله استخوان نرم که بر سر شانه باشد مانند استخوان گوش و آنرا چرنده
نیز گویند و بعربی غضروف خوانند **جغو** نوعیست از جغد در تحفه ما حسین وفائی بمعنی کمی گنجشک آورده و گفته که در خراسان گنجشک را جوک
میگویند مثالش استاد گوید کو ریوه کو بر کنار بنی اندر چو کرکر و کرباشه سوی بطان مپر **جاد کو** یعنی قر لوان مثالش شاه
یکی چاه کو بگه چنگ زن یکی پای کوبد سر نکش **جنیم ادو** بمد الف و ضم دال مهمله چیزی که برای دفع چشم زخم بر بام خانها نصب
کنند مثالش خلاق المعانی گوید بهر چشم تو بهر چشم آرو شد بیر برکشند هرانچه بیل و شیخ آذری نیز گوید او لیا را کرامت حسن
از علامت کسته چشم آرو **چاکشو** بسکون کاف و ضم شین در تحفه و نسخه حسین وفائی دانه باشد سیاه و گرد که با کافور بر بند
دو ر چشم کشند اما شمس فخری آورده و گفته اعظم بلا ابی او بین شهد با بیک ابی خاک در کتب لآنار چاکشو و استاد منیح گوید
جو دو تو سوده و انار بر عدت با ز جو ما لخ سوده و ابر چشم چاکشو و در نسخه حسین بمیم و خا هر دو آمده اما در کتب طبی چاکسو بسین مهمله آمده
همان بمعنی چشم مذکور است و کافی و شین معجمه دای ایست که برای سرعت بر د رابطه و سرچه میوز رند و ان تخم خو بحلال نشت
جاهجو همان چاهیوز که گذشت مثالش خلاق المعانی گوید چاهجو یا زسر **جهجو** بضم هر دو جیم در فرهنگ بمعنی پستان باشد
زلف تک سازکنم کار آرم و ال ازان چاه زنخدان بر سر **جار و** بضم رای مهمله الکت باشد **مع الهاجغیده**
دم زده و کوشیده مثالش حکیم انوری فرماید شیر ملک ان انبیر سرا چه رو ده را ان در مرتبه باشیر بساط جغیده **جغیده**
نیز گویند **جاده** تپه باشد مثالش شیخ نظامی گوید در گذرا بخرم که خواهنده ایم چاره ما کن که بیچاره ایم و در فرهنگ بمعنی جسد

وجدایا آمده

وجدا آمده و از جهت نزاری مشرچه بسلام طاهر میشود ساقی مجلس منا چاره با پاره چاره وبس که حالتی نیست جز این چاره و بقا ان طرف
سر چین که چشمت گذارند و اجناس که بیخند و ران هر بیند چاره میگویند **جهجه** بفتح جیمین نوعی بلبل را گویند مثالش فخری
الدین مروی گوید از چمن بهار گر که بلبل بر خواست مرطرف نغمه کبک بر آمد بش **جونه** بضم جیم و فتح نون الکت باشد مثالش شاه
حسن گوید سرخی رویش نسخه نکر رش چونه و نوغل شده رنگ آورش و در نسخه حسین وفائی بمعنی جبار آمده و این معنی عربیت
جزده بفتح جیم و دال مهمله و سکون زای معجمه **جزدره** انچه از دنبه و پیه که اخته بماند کذا فی المؤید **جوتره**
بفتح جیم و تا و رای مهمله جندی بریح کرد رهن با عهد و فا نهاساز ند الیفه منه مثالش ابر خسرو گوید خاص شد از بهر و الی دوشه چوتره
با بس آرکاه و **جبوتره** نیز باشد با خانه با **جردیده** برا و دال مهمله بوزن ارزیده بمعنی از جهت چاره جویی
و دیده و کردیده مثالش کس قومی فرماید دولت لفرت سعادت را نیست کاری ابر جروید ما که باشند معتکف باشند بر در خسرو
بر دمیده **جغانه** سازی که مطربان زنند و دیگر بقیده باشد در رساله حسین وفائی مثالش شاعر گوید بمعنی اول مرا که چون جغانه
بزن چغانه مزن مرا منا به دشنام و سرود گوئی و در فرهنگ بمعنی قصیده جغانه آمده که بجای نون میم باشد **جکاسه**
بفتح جیم و سین مهمله همان تشی مرقوم که خار پشت بزرگ باشد کذا فی المؤید **جکسه** بفتح جیم و سین و سکون کاف
کرچک و خرد را گویند مثالش انوری گوید جشت با کی غذی چکه بیرون کرد حاصل شد از گریه جو تنغالی کذا فی الشرفنامه
و بمعنی شیشه باز نیز آورده مثال الحمیدی نزاری گوید نزاری اگر دیده باشی کسی که غار ز احوم راز کرد چنان دان که از قوم فغرابیان
چیباکسی چکه باز کرد و شیخ آذری نیز گوید باز سپید روز را باید شکار زاغ شب از سر چکه فلک تو س تو داده بادولی **جنبه**
بنون و بای عربی بوزن جنبه چوب پشت در و جنده نیز باشد و امثال ان مثالش اسدی گوید دو چیز نشکن و دو دبر کن منزلش زر
عشق زغبه و در انش بکاره و دیده باشد کشت پهلو بر بوس سنجیده و بضم جیم نیز آمده **جکامه** قصیده باشد
مثالش ابوالمثل گوید چه کرد اگر خواجه نگار نام من بشهر یار رساند بیک جکامه من **جکره** بکاف فارسی و رای مهمله
بوزن پرده قطره ریزه که برد کیش چیزی چکد مثالش مولانا ی رومی گوید صفت دریا اندران یکقطره جملا منی زموج ش چکره و سوزنها
نیز گوید کنتم زمی که نوی سر وگردی چاده ای کف تر کنیلز توئی از دیک بجهد چکره و بعربی انزا رشحه گویند **جفسیده**

بوزن و معنی چپیده **جرغنده** بوزن شرمنده بمعنی چراغپا باشد و در فرهنگ بمعنی زده گوسفند که بچه جگر افگنده باشند
هم آورده **جاول** بفتح واو گلی باشد بیکر مثالش منوچهری گوید همی بوستان سازی از نوش او چمنهاش پر لاله و چاوله کرش و ی
کتان اندران بوستان تو شادی کنی گر کنند بد **جکرنه** بکسر جیم و فتح کاف و نون مرضیست که او را کاره و الکه خوانند بلوچ
روان خوانند و در فرهنگ بکیم تازی آورده بمعنی نوعی از کلک که کوچکتر از کلکهای دیگر باشد **جده** ممنقر جیده باشد مثالش ابوالفرج
گوید با بر کال از کشن ریزان شده مکنه نکته چده و در مجلس او با گل گلچین **چینه** دانه مرغ و چینه دیوار باشد مثال معنی اول
امیرخسرو گوید زاغ سیه روی بود چینه چین چرخ سیه چشم بود و در پی مثال دوم سراج الدین راجی گوید در تعریف قلعه ازان هر چینه چون
کوه البرز که طوفان زان نیارد چینه کند و در یکی از نسخ بمعنی غله آورده که ارزن نیز گویند **جکاوه** بفتح جیم و واو همان چکاوک و توم
مثالش منوچهری گوید بر دل دارد لاله یکی داغ سیاه دارد و بمشی اندر زنخش سیمین چاه بر فرق سر نرگس بر **جوناه** بر فرق سر
چکاوه بگشت کیاه **جوناه** بوزن کوتاه بمعنی چنین باشد مثالش ابوالفرج گوید دم زده گر دم مذهبی در عمل از دیده در سیه
او چو نام باد **چلچله** بکسر جیم اول و دوم و بسر لام چلپاز باشد مثالش شاه قاسم گوید چلچله بگرفت طالب دره نیافت چلچله
صد بار به از ان چلچله و در موید الفضلا مسطور است که این لغت در هیچ فرهنگ بنظر نرسیده اما از افواه و السنه بمعنی کنگ مسموع
شده و پس قوم نیز بامعنی الف است **جراغ بره** بفتح با و رای مهمله **جراغواره** هر دو بمعنی چیزی باشد
که چراغ در ان نهند تا باد چراغ را نکشد و بو بیت مشکوة خوانند مثال دوم انوری فرماید با چراغواره واشن چاه تو تا هیچ در فتیله شعله شنید
روشنت **جفته** بوزن نافته سر گوسفند بریان باشد مثالش نظامی گوید بیموده تا مطبخی در نهفت نهد جفته از کنده
خاک خفت و در فرهنگ بمعنی خمیده باشد مثالش لخیکی گوید ای لب شب که تو در جلوه من تا بسوار از قد خمیده خود حلقه در
ساخته ام **جغامه** بفتح جیم بوزن و معنی چکامه قوم **جغریده** بفتح جیم و را و دال مهمله مفتوح بوزن و معنی
پرسیده و التفات کرده باشد بمعنی اول برای جیم نیز آمده **جاجله** بفتح جیم دوم و لام یا افزار باشد مثالش مسعود بک گوید
بر کرده که هر کشتهانه کور دین صد رخ سندی هر دو ریا بهانه جاجله دمکی شروانی نیز گوید بس کشته چشم و سر بر دار دور کرد
بر صاحب جاج و کاسه نو صنعت کنش جاجله **جمجمه** جیم دوم بمعنی فارسی بوزن دبدبه آواز پای اسپ در رفتن

که او الزهمک

که انی النهمک مثالش سوزنی گوید کرد مقال پر جمجمه با دو پیکان خوش چون ... مرسم بکوش و بعد رسید **جنبره** همان
جنبرکه در قوم شد **جامد** شود بشد مثالش نهناه بر دوست طنبور را بر گرفت سرایدن چامه اندر گرفت و یکی از استادان
نیز فرماید جامه های خفته از وصف او چون بر در وصف کرده بکجامه **جرده** بوزن کرده **جوزه** بزای معجمه پوست ابشم باشد
سیه جرده بمعنی سیه پوست مثالش شیخ سعدی گوید سیه جرده را کی زشت خواند جوانی به اوس که حیران باشد و در تحفة السعاده اسبی باشد
که برنگ بور بود مثالش سراج الدین راجی گوید بر اسب بران جرده تیزپوی که در تیزی ابرق بر بود گوی و از این بیت اندر مشتری
میر جرده غالب نظر میشود و قران با مشتری ابر کرده بر اشان کشته مستولی جرده و در فرهنگ بمعنی رنگی لون آورده و سیاه جرده را
بمعنی سیاه رنگ گفته **چچله** بیای و جیم دوم مهمله و فارسی بوزن زلزله ... گوی چیاره نرم که گوه و کاه بران لغزند و
بکه دیگر را بر آن گشته و بر پشت جلو خوانند و در فرهنگ بمعنی زمینی با گل که پا بران لغزد و خلاف نیز گویند **جراغله**
بکسر جیم و سکون غین معجمه و فتح لام و در نسخه مرز را کرم شب تاب باشد مثالش بنایی حجازی گوید شب چراغک چراغ شب تاب
کرکی کو برد شب افروزان **جراب** بوزن قراب چربه باشد که بر روی شیر بند الیفه شده و در نسخ دیگر **جربه**
بحذف الف نیز بنظر رسیده مثالش سراج الدین راجی گوید عشق چربه بود نگار شیر میده های سپید جو زدیم بیرا کاغذ تنگ
که چرب کننده بر صنعت و تصویر و خط گذارند و بقلم مو نقش از اب بردارند نیز چربه گویند مثال ابن یمین شاه گوید بردی ان کاغذی که خواهم
سود ازبها چربه تنگ خواهد بود **جرونده** برای مهمله و واو بوزن شرمنده در نسخه میرزا بمعنی چراغپایه باشد
و در فرهنگ چیزی باشد که چراغ در ان نهند تا باد نکشد و در موید بمعنی خاره جو بنده نیز آمده **چلباسه** بجیم و
بای فارسی و سین مهمله بوزن کرباسه یکی از اجناس ضب که سوسمار باشد و آن کوچکتر میباشد **جمجغنه**
بفتح جیم و غین معجمه و سکون میم و رای مهمله و ضم جیم فارسی جنسی از تازیانه باشد و در نسخه میرزا اما در ادات الفضلا بمعنی رشته
تازیانه آمده **چمیده** یعنی خیار و بکسر خرامیده مثالش انوری گوید تو در چمن باغ و از رشک تماشا چو آب خرامیده چون
سرو چمیده و بمعنی انداخته نیز آمده چنانچه استاد فرخی گوید جهان را آل جهان سر بر چمیده تست شهریاری ابروزی ان
چمیده بکرم او فرماید بهاده ملکان انجام خود بر کر چمیده ملکانرا ابا یکی تو بجر **جشنه** بفتح جیم و تا و سکون شین معجمه

بمعنی طعمه باشد **جنبه** معروف و نیز سوراخ سوزن و جوالدوز مثال ایضاً شمس فخری گوید بود چو چشمه سوزن بچشم اهل ادب
زبس جاه و محن عالمی چنین فرخا و مولوی نیز گوید بنده سر را مسکینی که اندر چشمه سوزن اگر رشته نمی‌گنجد از آن باشد که سر دارد **جوزه**
بزای فارسی بوزن روزه فرخ را گویند که بچه مرغ باشد و نیز آن شکاف گردوی که ریسمان در آن افکنده وقت رشتن جوزه
دوک گویند مثال معنی اول [illegible] گوید شاه از تو [illegible] مانند جوزه از کف [illegible]
کشت و زیغ پنهان کرد و پنهان [illegible] **حفده** بوزن و معنی جفته مرقوم [illegible] **جوبینه**
بضم جیم و کسر با و فتح نون [illegible] خوانند بفتح کاف [illegible] در فرهنگ نام
[illegible] مثال [illegible] گوید [illegible] چوب [illegible]
جیره بمعنی [illegible] مثال [illegible] **جنبه**
[illegible] مثال [illegible] طوطیان چمن [illegible] لعل و مرجان [illegible] مرغ چمن [illegible]
[illegible] **جفته** [illegible] بوزن [illegible] نام [illegible] در فرهنگ و [illegible]
[illegible] آورده مثالش [illegible]
[illegible] جون [illegible] جون [illegible] آمده [illegible]
[illegible] **جانه** بفتح نون [illegible]
کرده باشند [illegible] مثالش مولوی گوید [illegible]
[illegible] **جکاده** بوزن قتاده [illegible] مثالش
شیخ عطار گوید [illegible] جکاده [illegible] از
[illegible] **جرخه** بفتح جیم و خا [illegible] خوانند **جرخله**
[illegible] **جبه** [illegible] **جهره** [illegible] مثالش شیخ
سعدی گوید [illegible] **جنبه**

بفتح جیم

بفتح جیم و نون [illegible] **جانده** بوزن [illegible] کننده **جرمه** بفتح جیم و میم و سکون را
[illegible] مثال [illegible] فردوسی گوید [illegible] جرمه [illegible]
مثال [illegible] مسعود سعد نیز گوید [illegible] **جادناده** نام سازی
باشد [illegible] **جغرواره** بفتح جیم و رای [illegible] بفتح غین معجمه و زای [illegible]
[illegible] فارسی **جانه** بوزن [illegible]
[illegible] مثالش [illegible]
[illegible] مثالش [illegible]
جانه **جوبه** [illegible] مثال [illegible]
گوید [illegible] اطلاق کنند چنانکه شیخ سعدی گوید [illegible]
[illegible] **جبله** بکسر جیم و فتح لام [illegible]
[illegible] مثالش نظامی گوید [illegible] چنانکه حافظ
گوید [illegible] **جسته** بسین مهمله بوزن و معنی [illegible]
مثالش [illegible]
[illegible] **جغزیده**
بفتح [illegible] مثالش مولوی گوید [illegible]
[illegible] **جاشته** [illegible] مرقوم [illegible]
[illegible] **جشم کشته** [illegible] بوزن [illegible] نام [illegible]
[illegible] مثالش [illegible] در روم [illegible]
مع الیاء الجیم المکسوری [illegible] مثال [illegible]

مع الیاجکری بضم جیم و سکون کاف و کسر رای مهمله ریاس باشد مثالش شمس فخری
گوید در قهستان بنام دولت تو شاید ار قند آید از جکری و است دکف یلیغیر گوید خواجه سماج
باید سر بربان سو دندارد مرا سفوجل بچکری جاولی همان جیم مرقوم مثالش بسحاق گوید
و سنه دیر لیغ بهر کاویه که با قند بهر پر جاولی جابجی بفتح کوزه سه تنگ بزرگ سکم که در ان
شراب کنند جشم فسای وجشم افسای اکنسی را گویند که افسون خواند بجهت دفع جشم زخم
مثال اول بدیهی گوید جشمش گویی که بهر جشم بدایدون جشم فسایست و دل برنده و جانست
مثال دویم سراج الدین راجی گوید بهر دفع جشم بدا زروی تو روح یوسف جشم افسا میکند
جاباتی ببای فارسی و تای قرشت بوزن دانائی نان لطیف باشد سوزنی گوید غلام گنبد که که
در قبهای تنک رمی چهره جاباتی و لب کرده جرخی بفتح جفتی از جامها بر شیمین و نیز جنس
از الطلس که از اطلس چرخی خوانند مثالش خواجوی کرمانی گوید بر سپیل ابهام ز سوز جگر آتشی
برفروخت نهم اطلس سبز چرخی بسوخت جوکانی اسپی را گویند که در حالت کوی بازی
مناسب باشد سواری او مثالش امیر خسرو گوید نه بهر شبرنگ جوکانی برآمد که خورشید سلیمانی
برآمد جاشنی بفتح چشیدن اندکی از طعام یا شراب برای تمیز کردن و نیز ابتدای زدن چوب
بر نقاره و کوس مثال معنی اول امیر خسرو گوید بیا که خواست از ساقی درون جوش بشرط جاشنی
کردانیکه نوشش مثال معنی دویم هم او گوید کمر بر نوبتی خواب شتم کرد که امشب جاشنی را وقت
کم کرد جخی بفتح جیم و کسر خای معجمه یعنی ستیزه کنی امیر خسرو گوید مستی تو و مست خوابها بین
چه جخی که هوشیارم جانی بفتح جیم و کسر نون ساقی باشد مثالش شاه گوید مطرب نواز
نوی جنگ و جغانه را پر کن جانی از می لگون جغانه را جنکی بفتح جیم و کسر کاف فارسی یعنی جنگ کنی
و بکوه مثالش خواجه نیز گوید جنگش بودن نکوخصلتیست لیکن نه چندانی که گویندت که جنگی همان بهر کار آرم

افاضل

افاضل زدوانشهای خود چیزی جنگی کرتا معدوم کردد فا قلا نرا که تو چون چوب کلی دشاخ خشکی مجنی نمانده از چه حرف
عادر فرس نیامده اما لغتی چند بتا در واقع شده بعضی مرکب و بعضی مفرد نوشته شد حوض ترسا
حوضی باشد که انگور در ان شیره کنند مثالش حکیم خاقانی گوید گفتم بپسندد او رم کز فیض قطره بکذرم
حیف عروس رزخورم در حوض ترسا داشته حصاد نام نهر بیت حسن خیز مثالش خسرو شیرین
زتیغ تنگ چشمان حصاری قدر خانه ابران درنگباری حرف کیر یعنی معترض و عیب جو شیخ
نظامی گوید ار کر انگشت من حرف گیری کند نما کسی کو دبیری کند حق کاوس نام یکی از رسیان بار بد
مثالش هم او گوید چه قند از نجنه کاوس دادی شکر کالای او را بوس دادی و حقه کاوس نیز گویند
حال ان دو میل که بر دو طرف میدان وضع کنند که گوی از ان بکذرانند مثالش مولوی گوید شاد باش این
مقبل فرخنده فال گوی معنی را همی بر سوی حال حزیران نام اول ماه تابستان از سال رومیان مثالش
انوری گوید ساحت آفاق را اکنون که وارث سپهر از حزیران جمد کسترد از تموز آب یخ حمدان
بمعنی قریب باشد مثالش هم او گوید او چه حمدان کند خود قیام کند من چه حمدان خود قیام کنم اما بر فقر ظاهر
نشده که این لغت بچه زبانست چه در کتب معتبره لغات عرب و فرس بنظر نرسیده حمدونه
بوزن مجموعه میمون را گویند و بوزینه و کپی گویند مثالش سراج قمری گوید نمیداند ان ذریه حمدونه سیرت
که روز می دیو از من گریزد حیری بکسر حاء و رای مهمله در نسخه وفائی رواق و ایوان باشد مثالش ناصر سنائی
مشتغی طبعی گوید بکرو ز خطا کردم نان نشکستم شکست مراد تا برون کرد حیری حق کوی
مرغکی که بیک پای خود را بیاویزد در شب از درخت و حق حق گوید و او را مرغ شب آویز نیز گویند مثالش مولانا
کاتبی گوید تماند حق شنوی ورنه طایر حق گوی چرا بود ز دو با شام تا سحرآونگ و مخفی که سخن راست گوی را
نیز حق گوی گویند حوض ماهی برج حوت را گویند مثالش خاقانی گوید عریان ز حوض ماهی سوی بره
روان شد همچون بره بر آمد پوشیده صوف اصوف حلقچی حلوائیست که آنرا بینه نیز گویند و حلاوه کرکی

مخالف لبیب گویند مثالش انطکو برد از سطر حقوق بکر حلقی اهی براد و دیده چشم سار بپرورت باب

الخاء مع الالف خارا سنگ سخت باشد و جنسی از جامهای قیمتی که آنرا عجمی گویند و آن ساده
و مخطط هر دو می باشد و مخطط آنرا خارای عتابی میگویند و عتاب نام شخصیست که این خارا منسوب باو مثال مر
منی خاقانی گوید چیست من پر خلدره خارا عتابی شد از آنک کوه خارا زیر عطف [illegible] خارای من حردما
بضم خا و سکون و فتح را و دال مهمله نام مرغیست خوش آواز خوش رنگ مثالش منوچهری گوید
از شغب خردما الان بجوش آمده است زیر جابکم آمده است بم بخروش آمده است خشکفا
یعنی پای که پیش از بر آمدن آخرش بزنند آنرا فیطر گویند خلولیا بفتح خا و ضم لام اول و کسر دوم
پای حطی در نسخه میرزا ابراهیم آنچه که همه کس او را العرف کنند و ما آنچنان گفته کذا فی الادات مثالش امیر خسرو گوید
غارت برد خرد نیز از حرص آید در دل در دستا یا سبان آنکه کنج خلولیا را خنیا بوزن دنیا
سرود و گوی را گویند حکیم اسدی گوید زرانش جهان با تکی خنیا گرفت ز بس ج رود کشور غربا گرفت خو
دا یعنی لایق و درخور مثالش ابو شکور گوید خور ای تو نبود چنین کار بد بود کار بد از سیر بد و در
فرهنگ بمعنی قوت آورده و همین بیت را شاهد آورده و محل تامل است خوا بکسر خا و زاء مهمله
و بضم خا هر چیزی باشد که از آن روزگذرانند و بتازی قوت خوانند این از رساله میرزا منقولست و موئی
این معنی حکیم اسدی فرماید در صفت جدائی آدم از حوا خورد خوانش ماهی بریان بدی ز آدم شب و روز
گریان بدی و در فرهنگ بفتح خا آورده و گفته که در آثار البلاد در وجه تسمیه خوارزم مسطور است کر
سمی خوارزم بذلک لان الجماعة التی بنوها اول الامر کان ماکولهم لحم الصید فقط و کان
فی هذا المکان الحطب الکثیر و بلغة اهل خوارزم خوا اللحم و الرزم الحطب مع البا
خوشاب سیراب و تازه و بر مروارید بیشتر اطلاق کنند مثالش خلاق المعانی گوید در تعریف دندان
و خاقانی چه مروارید خوشاب سمن بید از شیرین شکر خای و در فرهنگ نام قصبه از مضافات لاهور

سزاب

نیز باشد چنانچه مولانا شهابی گوید روان باد و بایش چه آتش بتاب از آن خاک آمد بوی خوشاب و بمعنی شربتی نیز باشد
که از شیر و آلو سازند خشب بفتح خا و سکون نون بمعنی خوب باشد کذا فی الادات خلجوب
بفتح خا و لام و ضم جیم فارسی چوبی بود که بان کشتی رانند خیزاب یعنی موج آب که از کوهه آب تیز گویند
خلاب یعنی زمین گلناک که پا در آن بماند و بدشواری بیرون آید مثالش انوری فرماید سپهد هر در
خلاب غصه من راند که تو مرکب کام کاو بجا و خر مشت خراب در عربی بمعنی ویران باشد و در فرهنگ
با جمیع اطلاق کنند چنانچه انوری گوید بر نشود راست تا بود هوشیار کند مست خراب می باید خنب
بضم و سکون نون خم باشد اسدی گوید بهر کام خنبی پر از لعل می طبقهای نقل و شکر ریز پی و خمب نیز بفتح آمده
که بجای نون میم باشد مع الباء الفارسی خپ بفتح خا خاموش و امر بخاموشی مثالش از یک بیت
گوید بمعنی اول فلک چون این سخن بشنید گفتا برو این بهن خپ خپ یعنی مع التاء خرخشت
بفتح خاء اول و ضم دوم و سکون رای مهمله جائی که در آن انگور فشار دهند کمس غزنی گوید جهان بنیاد ظلم ار کشور خویش
بتو مان آنکی کرد خرخشت که بهر عصر کس برزق انگور نیارد زد لگد در هیچ خرخشت و امیر معزی نیز گوید از زکی
خوف دلم بک نداری نه خون دلم خون رزانست بخرخشت خواست بوزن راست یعنی طلب کرد مثالش
شیخ سعدی گوید کرا در خور حاجت خویش خواست جوانمردی آن حاتم کجاست و بمعنی طلب و سوال کردن
نیز آمده مثال این دو معنی هم او فرماید نانم افزود و آبرویم کاست بینوائی به از مذلت خواست خاست
بکسر و او یعنی ایستاد و قیام کرد مثالش هم او گوید کان فتنه که روی خوب دارد هر جا که نشست خاست غوغا
خشت معروف و یکی از اسلحه که در قدیم بان جنگ میکردند مثالش فردوسی گوید یکی خشت زد بر میان
قباد که بنگر نبد او برگشاد خست یعنی خسته کرد و از زده سخت مثالش هم او گوید چه او از کمان
نیز خست و دست برستم رخش چنگی بخت خادست آنچه برگرد دیوار باغ زنند و بر حایل
نیز گویند مثالش امیر خسرو گوید بگرد دیده خود خارستی از مژه کردم که تا خیال تو بیرون رود نه خواب در آید

خوست بوزن پوست در نسخه میرزا بمعنی جزیره و در لکرفته آمده کذا فی الادات ختلک تب
نام تبی که بر کوهی از کوههای بامیان که الکه ایست میان هری و غزنین کنند و بود مثالش اسدی گوید مردم بادان
ار حاکم وانستی سنخه لوزان بدی ختلک تب بامیان خات عنبوانه باشد که خاد نیز گویند مثالش
زود رس مطربه گوید شاها ز تو غوری بیاسات بجست مانند چوژه از کف خاد بجست از آب جاده گذشت
نیخ پنهان کرد فیلان بنوشت ه دادو از بجست خرتوت جنسی از توت که بغایت بزرگ باشد مثالش
عبدالقادر نائینی گوید کمال قدرت او را بچشم عبرت بین بیاور ز دستگر انسانی بریشم از خرتوت مع
الجیم خنج بوزن رنج سود و نفع باشد مثالش حکیم ازرقی گوید کرت من ستایش نگویم
مرنج که بهره ندارم ز تو کنج و خنج و در نسخه وفائی بمعنی طلب و آوازی که در حین جماع از مردم بر آید و نشاط
و غنج نیز آمده خفنج بفا بوزن شکنج همان خنج مرقوم بمعنی ناز و طرب و نفع باشد خنفج
بکسر خا و فا و سکون نون تخمیست که آنرا فاکنری گویند و بعربی بزر الحبه خوانند بضم خا و فتح بای موحده
خاج بمعنی صلیب باشد خلاق المعانی گوید صلیب خاج بسوزد کلیسا بکند بنای مدرسه کنبد کیان
آرد خرمنج بسکون را و ضم میم خرمگس باشد چه منج مگس را گویند سوزنی گوید ای تو تبتی سنگ
حسود تو زر غنج با بور تو رخش پور دستان خرمنج با دارخ حاسدت ترنجیده زرد سر بر طبنی
نهاده پشت چه ترنج خجفج نبفح خا و فا عبد اللجنه باشد که آنرا سکاجه و برخیخ و زنگ نیز
گویند خفرج بفتح خا و کسر رای مهمله و سکون فا خرفه باشد و بفتح خا و فا و سکون رای مهمله نیز بنظر
رسیده خلنج بوزن شکنج ابلق باشد یعنی دو رنگ مثالش سوزنی گوید کرد گون تو بدان
علت بد همه شلوار تو رنگین خلنج و در مؤید الفضلا بمعنی کبوتر سیاه نیز آمده که از پرهای او کیسه بدوزند
سفید باشد و بکسر خا و لام بمعنی شکنج باشد یعنی گرفتن اعضا بناخن مع الجیم الفارسی
خوچ بضم خا فرخروس باشد شمس فخری گوید مرخروسی که سر مرغ تستن خوانند

بامادان

با مدادان ز نشرف بر عکش سازد خوچ خچ بوزن و معنی خنیش باشد یعنی کاو آهن خلچ
بفتحتین طایفه از صحرانشینان ترکستان و ایلخان منغولی گوید خلچ شود شتری کرد و ترکی صفت ترکان تتری غول
چلوچی کهرت خروج بوزن و معنی خروس باشد کذا فی الادات خود خروج
تاج خروس باشد لفیانه مع الخا خلخ بوزن فرخ نام شهریست از ترکستان که مشک خیز
باشد مثالش شیخ نظامی گوید چنان که خوانندش فرخ شود رای زمشک افشاندش خلخ شود جای
و منسوبست بخوبرویان مثال امیر یمینی معزی فرماید ای ستاره خوبان و خلخ تو بغما بدلبری دل ما ایمنی کنی
بغما مع الدال خرند بوزن پرند کیاهیست مثل اشنان و بان رخت شویند شمس فخری
گوید هر کجا تیغ تو بود قهار نبود حاجت شخار و خرند و یکی از استادان نیز فرماید ترند تا همی اندر خرند خانه
کنند کو زنان تا همی از شیر پر کنند پستان خشین بند در تحفه و نسخه وفائی زعفر باشد و باین بیت
فرخی تمسک نموده اند تا بشود چون همای فرخ از کس تا که نباشد نظیر باز خشین بند اما آنچه بخاطر این
ضعیف میرسد آنست که اندک سهوی ایشانرا واقع شده زیرا که خشین چیزی کبود رنگ باشد و باز
خشین بازی را گویند نه آنکه خشین بند نام طیور است و نیز از ایشان دیگر کسی این لغت را نیاورده
خداوند حضرت احدیت جل جلاله مثالش شیخ سعدی گوید خداوند بخشنده دستگیر کریم خطا
بخش پوزش پذیر و دیگر بمعنی پادشاه باشد چنانچه هم او گوید قضا را خداوندان بهی دو نشست در آن
حال لشکر برو برگذشت و بمعنی صاحب نیز آمده چنانچه هم او گوید که مملوک وی بودم اندر قدیم خداوند
اسباب و املاک و سیم خاوند و خدیوند نیز گویند مثال خاوند شیخ آذری گوید
کرد خاوند خویش میکردید و وله کرد و پاک میغلطید خند بوزن قند بمعنی خداوند باشد و در فرهنگ
بمعنی شده تیز نیز آورده خرد بمعنی زر دکل و لجن که در جوی باشد شمس فخری گوید همه را دو بود
کیسه زر میش نباشد دیوانه و شوره و خرد و استاد فرخی نیز گوید به سبک آن که اندر مرز و ندر کوی

کنند همچو خرد خردمند چو کم پا برهان بود **خداخند** یعنی خندان خندان مثالش انوری گوید زدوغ خشم هم
جهانی را همچنان نرم نرم خداخند **خند و ند** هر دو بفتح اول مراد فند چون رخت و بخت یعنی فن و مکر
شمس فخری گوید از صرصر فنا نم گشت تار و مار و زنسیم باد قهر لعل چه خند و تند **خرد و مند** یعنی عاقل
مثالش شاه نامه خسرو گوید سودمند است ستمند خردمند ولیک سودش از است سوی من کم مراد است
کند و استاد لامعی جرجانی گوید از بس پسندد خردمند گر از رطل مش بر کل کنساد کنون می نکشم شاد
خرسند آنکه رضا بقضا داده باشد و قانع بود مثالش حافظ گوید در ین بازار اگر سود است با درویش
خرسند است خدایا منعم گردان بدرویشی و خرسندی **خورد** یعنی اکل کرد و بمعنی طعام و خوردنی
نیز می آید چنانچه شیخ عطار گوید کاسه بر کوهی چرا کردی بگوی کی خورد مردم چنین خوردی بگوی و شیخ نظامی گوید
ابابای نوشین عنبر سرشت جز داده از خوردهای بهشت و بمعنی لایق و سزاوار نیز باشد چنانکه
مولانا جامی گوید گرا چون کنی در خور دخود ظرف که ما از شه انگشت بحرف **خورند** یعنی اکل کنند
و بمعنی لایق و سزاوار نیز باشد مثال الثمینی قطران گوید اگر بهشتش اندر خورند بودی جای جهانش مجلس
بودی سپهرش درون **مع الذال خذ بذ** خار باشد مثالش رودکی گوید تن خنگ بیدار
چه باشد سفید بتری و نرمی نباشد چه بید **خاید** یعنی بدندان نرم کند مثالش شیخ سعدی گوید ز روی
بر روی دوست کن بگذار تا عدو پشت دست می خاید **خشود** بفتح خا و ضم شین معجمه یعنی زر خزانه
پیراست و شاخهای زیاده را از افگنده شمس فخری گوید در مزرعه ملک همه تخم دعا کشت شاخ ستم و ظلم تو
همه بخشود و یکی از اکابر نیز فرماید من آنم که طبع شناکسترم بسرو اکشت ثنایت خشود **خلید**
یعنی چیزی در جای سپوخته باشد چنانچه ریش باشی شمس فخری گوید کردن حق را که زرانش شکست
دیده بدخواه را ناوک سنانش خلید **خباید** بفتح خا و یای حطی و بعد از خا بای موحده بمعنی خاید باشد
مثالش شمس فخری گوید از آن کرد ست محنت تیز دندان که حلق دشمنت را خباید **خرشاد**

بفتح خا

بفتح خا و سکون رای مهمله آفتاب باشد که عالم خورشید گویند مثالش حکیم رودکی گوید گشته از فیض تابش خورشاد
کوه و در سبز و بوم بر آباد **خاد** غلیواج باشد مثالش ظهیر فاریابی گوید هنر نهفته چو عنقا بماند از آنکه نماند
کسی که باز شناسد همای را از خاد و او را زغن و گوشت ربا نیز گویند **خم نهد** یعنی رفیع و ارجمند مثالش
انوری گوید شاه کسی چو کرد خم ابرآن بچک دستش البته کان خم نهد حکم اثر آن **خوید** بوزن دوید جو سبز
باشد مثالش شیخ سعدی گوید هر که مزروع خود بخورد بخوید وقت خرمنش خوشه باید چید و بوزن دوید نیز آید
چنانچه حکیم ازرقی گوید خوید سبز نکرده همی سرو گوزن ز مار سنح نکرده همی سرو غزال **خراد**
بفتح نام پهلوانی از ایران و در موبد نام پادشاهی نیز باشد که به آتش منسوب بود و نام آتشکده نیز باشد
مثال الثمینی فردوسی گوید چه آذرگشسب و چه خراد و مهر فروزان چه بهرام و ناهید و مهر و ابرمزی نیز گوید بدان
مانده که تیغ آبدار کشش ز روغ آذر خراد دارد و هم او گوید ز جام فنا یکی قطره چشمه حیوان ز تیغ هلت
یکی شعله آتش خراد **خرداد** مدت ماندن آفتاب در برج جوزا که فارسیان کیماه گرند و دیگر نام
روز ششم از ماه باشد مثال معنی اول مسعود سعد گوید زینت باغ ماه خرداد است که پیاده گریزی از
داد است مثال معنی دوم فردوسی گوید برون رفت نشادان بخرداد روز به نیک اختر و فال گیتی فروز
و نام ملکی نیز باشد که مصالح ماه خرداد و روز خرداد با و منوط است و بر آبهای روان موکلست مثالش
زراتشت بهرام گوید چه زرتشت از آنجای بر کاشت رو بما نگاه خرداد شد نزدیک او **خود**
مغفر باشد و بعربی بیضه خوانند مولانا هاتفی گوید ز برق بلا سر بر خود زر بهی بود بر کشت از آتش
بشر **خمانید** بوزن رمانید یعنی خلید کسی که مثالش است وطیان گوید مردم نه ای فرخچه ماند
چون بوزنه کوبکی باز خمانید و بمعنی کج کردن نیز آمده فردوسی گوید خمانید شمارا همی روزگار نمانند خمانند
هم پایدار **خنید** بوزن شنید یعنی صدا و آواز در کوه و حمام و طاس و امثال آن پیچید مثالش هم
او گوید همه دشت از آوازشان می خنید همی رفت تا جای پیران رسید **خرّد** بوزن غرد

یعنی صدای خواب بلند کند و بر صدای دماغ که به در وقت تنگ و مقعد خواب نیز اطلاق کنند مثالش نظامی خسرو گوید
مردم شغل بسان کرسنه که به کام بنالید زار که بگو **خرد** بکسر خا و رای مهمله یعنی عقل باشد مثالش
شیخ سعدی گوید خرد با پا اندر سر مرد و مغز نباید مرا چون تو دستار نغز **خط بغداد** یعنی یک خط
جام جم چو در جام جم چند خط بود یکی خط مذکور و دیگر خط ازرق و دیگر خط جور خاقانی گوید گرچه خرد در خطست
بر خط پندار سر تا خط بغداد داده وجد صفت جام را **خوشید** یعنی خشک شد مثالش بوستان
بخوشید سرچشمهای قدیم نماند آب جز آب چشم یتیم **خنایید** بسین مهمله و دو یای حطی بوزن فرمایید یعنی
بدندان ریش کرد و بشین معجمه نیز بنظر رسیده **خاید** بوزن ناستاید یعنی بدندان ریش کند
چنانچه استاد رودکی گوید دریا دو چشم و آتش بر دل همی فزاید مردم میان دریا آتش چگونه شاید چو
نهنگ دارد و لیرا همی خاید ندهم تا گوارد کاید دون نه خرد خاید **مع الراء خنبر**
بتای قرشت و نون و بای موحده بوزن عنبر کسی را گویند که او را چیزی نباشد و اظهار داشتن
کند مثالش ابو العباس گوید با فراغت و لیکن جستم یک نبد او چنان نشد که چنان
هیچ خنبر نبود که انی التجزا اما بخاطر این ضعیف میرسد که ازین بیت عکس معنی که صاحب تحفه
گفته مستنبط میشود و این بیت فرخی موید این معنی باشد بدان ای که مستی چنان می نمای مرا
هزه لاف و خنبر مباش **خواربار** یعنی باری که مردم از او قوت کنند مثالش فردوسی گوید در یوسف
زلیخا اگر مصر با نیز اکنم برگ راست شود خوار و بار همه زود کاست **خرانبار** آن بود که جماعتی
در کاری جمع شوند مثالش شمس فخری گوید بهیچ او نقد و نقد نشانش می سازند انس و جان خرانبار و
در نسخه محمد هندوشاه آن بود که جماعتی در جای باشخصی جمع شوند و باین بیت لیسپی متمسک شده یکی مرا چو
پاشرم ناخوشی که ترا هزار بار خرانبار پیش کرد عسس و در نسخه حلیمی یعنی آنکه کسی را بجهت ستم
بر خر سوار کنند و همین بیت را موید خود آورده و در فرهنگ یعنی خرخشه و فتنه و آشوب نیز آورده و بیت

بیت

بیت این بیت متمسک شده ای بی چرخ سرا در رکب تو همچو مسیح هر خری ای بی تو خیث خرانبار **خشکامار** یعنی بیغ و تخفیف حساب باشد مثالش شمس فخری گوید خدایکان سلاطین که روزگار زند به نگر پیش
ار چه بی حساب و کرد خشکامار و استاد رودکی نیز گوید از فراوانی که خشکامار کرد زان نهان هر مرد را پیدا کرد
خنر بفتح معروف و دیگر گل سیاه بجوی باشد که خرد نیز گویند مثالش شمس فخری گوید باد و با سیر او بوقت
شتاب چو نعل خنگ مانده اندر خنر و بمعنی چرک طنبور و عود و امثال آن نیز باشد مثال اینمعنی سیف اسفرنگی گوید
خلق تو کرد ره پرده اقبال رو راست عود آنکه طرب آرد که شد با خنر و بمعنی بزرگ نیز باشد مجلا چنانکه
خرسنگ خرتوت و امثال آن **خرخر** بفتح خای اول و دوم و سکون رای مهمله دو ته و نشستره و طاق و ایوان
باشد و در موید الفضلا بمعنی دو تو شدن نیز آمده و بضم هر دو خا صدای نفس بود که در گلو پیچد چنانکه شهید لوکی
گوید آه از آن عث که در چنگ اجل و رنگنای از سر تنگی نفس و ر پرد خرخر شود **خداوندگار**
یعنی صاحب و مالک مثالش شیخ سعدی گوید خداوندگاری که عبدی خرید بدارد و گیف آنکه عبد آفرید و بحذف
دال نیز آمده چنانچه شیخ آذری گوید باز از حضرت خداونگار کشته مخصوص هر دیار و مزار **خشتفار**
و خشنسار مرغ آبی بزرگ تیره گون که میان سر سفید باشد مثالش شمس فخری گوید اگر از عدل او
باشد نشاط عقاب چرخ را کسر و خشنسار در ترجمه صیدنه ابوریحان بیرونی بضم خا و فتح شین معجمه
و سکون نون و بعد از نون سین مهمله بنظر رسیده و برین قول اعتماد بیشتر است و حکیم اسدی نیز
چنین آورده لب چشمها پر خشنسار و ماغ زده صف شقایق همه دشت و راغ و حکیم لامعی جرجانی نیز موید
این گوید ز مرجان همه تذروی متبجت پیرایه دارد زدیبا خشنسار ی گران سرمایه دارد **خینود**
بوزن کینه ور پل صراط را گویند مثالش او رمزدی گوید اگر خود بهشتی اگر دوزخیست گذارش سوی
خینوه پل بود و بجیم نیز آمده و گذشت **خنجیر** بوزن زنجیر بوی دود و چربی باشد خسروانی گوید
بگذرد سالیان که بر نیاید روزی از مطبخت همی خنجیر و است و لامعی نیز گوید ز بیم خنجر تو استخوان خوشت

بربتان و زرنیان خواست خجیر **خاور** مغرب باشد و باختر مشرق چنانکه لامعی گوید خورشید را
چون ایت شد در جانب خاور علم پیدا شد اندر باختر برستین شب علم و شیخ نظامی نیز گوید سپیده چو
بر زد سر از باختر سیاهی بکاو رفت و برد سر و از کلام متقدمین چنین معلوم میشود و متاخرین بر خلاف
می نموده خاور مشرق را میدانند و باختر مغرب اما انچه بعد از تتبع بسیار ظاهر شده انست که در باب ها
در لغط باختر معلوم شد **خنور** بفتح خا و ضم نون الات خانه از کاسه و کوزه و خم و امثال ان مثالش کمیس
فخری گوید همای دولت تو برکسی که سایه فکند دهد ز لعل و زر تو واشش زمانه خنور و در رسالی بضم خا امده و استاد



عنصری نیز گوید که اقبال ابگینه خنور بستاند بعد و زر تو به بلور **خز** بکسر خا بمعنی خوشی کان شده و این لفظ پهلوی است
کذا فی تحفة السعاده **خوالیگر** بوزن بازیگر طباخ و خوان ر فردوسی گوید که خانه او را پیار است بد پیاده خوالیگران
خواسته و بفتح واو نیز گویند مثالش کمیس فخری گوید چون سپهر است بزم او و درست میزبان مهره خوالیگر و
خوالگر نیز گویند بوزن راهبر چنانچه شاه ناصر خسرو گوید این ناو شانیست که ز آفت خوالگرش هر دو قرص
یکدیگر و تنگ در خورند **ختار** بضم خا و بعد از فتامای قرشت پاک کردن زراعت و باغ از فضول استاد
فرخاری گوید باغ دین و کشت دولت را به تیغ کرد از خار و خس اعدا ختار **خواستار** بوزن راز دار
و **خواستکار** یعنی طلبکار **خزر** بفتح خا و زا ولایتیست در حوالی دریای گیلان که دریای
گیلان منسوبست باو و عسل خوب از ان آرند مثالش انوری گوید ز شهد خزر فضل لطف تو سرشته آهوی ختن
گشته خلق تو چرید و در ان ولایت طاطی بر بید و خزران نیز گویند و در موید الفضلا گوید نام ولایتیست از ترکستان





خجیر بجیم تازی بوزن اخگر بمعنی خوب فردوسی گوید ز جهان گفت زردشت پیر که در دین ما این نباشد
خجیر **خنکام** بکسر خا در فرهنگ بمعنی سفید سر باشد چه خنک بمعنی سفید و سام بمعنی سر آمده مثالش قطران
گوید زال زر انداز زال زر ال شمشیر تو دید و در ان شد خنک از بیم ان زر زال ازال **خشکساد**
یعنی زمینی که آب دور باشد و کبه نیز نروید مثالش شیخ نظامی گوید بهر خشکساری که خورشید بتابد بیاید باران
کیا بر امید

کیا بر امید **خوانسالار** چاشنی گیر باشد که بشر کباول نامند **خنبور** بضم خا و بای فارسی و سکون
نون قیامت باشد و بمعنی مزارع نیز باشد در نسخه میرزا و در ادات الفضلا خسنور بضم خا و کسر نون و فتح واو
بنظر رسیده **خشلدوس** دیوانه مزاج و شد خوار اگویند **خستر** بفتح خا و تا و سکون سین خزنده باشد
یعنی حشرات همچو مار و موش و مور و غیرهم **خوار** بمعنی لیس اسم ولایتی در حوالی ری مثالش بهر دو
معنی ظهیر فاریابی گوید کسی که عز قبول تو یافت در عالم بچشم همت او ملک ری نماید خوار دیگر بمعنی آسان نیز
هم او گوید نه یارست با او نه آموزگار بر او همه کار دشوار خوار و بمعنی نرم نیز بنظر رسیده و بمعنی خورنده
نیز آمده مثالش انوری گوید رایت آنکیست حتی کستر قلمت معجزیست باطل خوار و در فرهنگ بضم خا
بوزن نکار بمعنی خوردنی باشد **خیر خیر** یعنی بی سبب بیهوده مثالش انوری گوید خیر خیرم کرد عاجب
تهمت اند به همچو بلخ تا همی گویند کافر نعمت آمد انوری و بمعنی تاریک و تیره نیز آمده چنانکه فردوسی گوید ز ادا کردان
باران تیره شمه چشم خورشید شد خیر خیر **خانه گیر** گیرنده خانه مثالش ابن یمین گوید عشقت چه در سراچه
دل خانه گیر شد زینجا پس بردن رود خرد از وی باضطرار و بمعنی امری خانه گرفتن نیز باشد و بازی چهارم
نرد و در نرد هفت بازیست ۱ فارد ۲ زیاد ۳ ستاره ۴ خانه گیر ۵ طویل ۶ هزاران
که ده هزاران نیز گویند ۷ منصوبه مثالش خواجه سلمان فرماید بهر دو معنی فار و زعقل مانده عدو یت کم زیاد
در معرفت ستاره معقید شب شد درست کوراه خانه گیر حکایت مکن طویل با انکه ده هزار کسش چون تو چاکر است
منصوبه حیل نتوان باختن کسی کز جاه کعبتین بجوش مشوشت **خسر** بفتحتین پدر زن باشد
مثالش فردوسی گوید بگوهر بدان روز ننگ آورم که پیش خسر بد بچنگ آورم **خار خار**
بمعنی میل نهان و خلجان باشد مثالش مولانا جامی گوید از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها هر دم شکفته
در دلم زان خار ها گلزارها **خره اردشیر** بضم خا و فتح رای مهمله نام الکه آبادان کرده اردشیر مثالش
فردوسی گوید یکی خوره نام ان اردشیر که کرد زیادش جوان مرد پیر **خوره اردشیر** نیز گویند مثالش هم او

کوید زبرمایه چیزی که بود دلپذیر همی باخت تا خورد اردشیر خندان وافزار نخود و عدس و ماش و امثال ان
که در دیک کنند خوکر بوزن بوقر بمعنی معتاد باشد مثالش حافظ کوید من جرعه نوش بزم تو بودم
هزار سال که ترک بآخور دکند طبع خوکرم خوش نظر نام کلیست که سرخ و زرد و سفید باشد مثالش
روضة الانوار خواجوی کرمانی کوید بازکن نرکس ما زاغ را واب ببر خوش نظر باغ را و در نسخه میرزا بمعنی
لاله خطایی آمده خشکار ان آرد که از ان نخاله نکرفته باشند و بعضی نانی را که از ان آرد پخته باشند
خشکار کویند و اطبا کفته اند هر صباح سه لقمه نان خشکار باید خورد بجهت دفع زرداب چنانچه یکی از حکما فرموده
نخواهد انکه ز زرداب زرد روی شود خورد سه لقمه خشکار بامداد نهار و دیکر در تحفة السعاده بمعنی نان ریزهای خشک
که در توشه دان مسافران باشد نیز آورده مثال ایمنی حکیم خاقانی کوید برین نان ریزها منکر که تب دارد
برین سفره که از دریوزه هست خشکاری را نباشد خشک واخر یعنی سال قحط مثالش هم او فرماید
زخشک آخر خذلان برست خاقانی که در ریاض محمد چرید کشت رضا ختیاکر رود زن یعنی مطرب
مثالش انوری کوید نوای طوطی و بلبل خروش عکوس ار همی کند خجل طبعهای ختیاکر خیز بکیر
یکی از اقسام بازیست و ان چنان باشد که خطی کشند و یکی در میان ان خط بایستد و دیکران آیند و او را زنند
و او پای خود درا جنباند بهر که پای او بخورد او را بجای خود ببرد و این بازی را خوسک نیز خوانند و بعضی جخوره
خوانند بفتح حای مهمله و تشدید جیم مضموم و فتح رای مهمله خیزکیر بحذف با نیز آمده و در فرهنک خیزه کیر
نیز آمده با حذف ها خوادکار یعنی ستمکار و خواری کننده را کویند منوچهری کوید تو خوارکارتر که
من بردبار عاشق زشتست خوارکاری خوبست بردباری کذا فی الفرهنک نامه و در فرهنک بمعنی دشنام
و خوارکاری دشنام دهنده است خوادی خواه دشنام شنو باشد خار معروف شیخ سعدی
کوید نه بلبل بر کلش تسبیح خوانیست که هر خاری به تسبیحش زبانیست و در فرهنک بمعنی ناز و کرشمه نیز
آورده و بمعنی خارنده و از خاریدن نیز آمده خماد بضم خا در فرهنک نام شهریست منسوب بخوبان

درخطا

درخطا و بولی حالتی باشد که بعد از کیفیت شراب بهم رسد مثال هردو معنی استاد فرخی کوید تو بار خدای همه خوبان خماری
و ز عشق هر روز مرا تازه خماریست خور بضم خا و سکون دال آفتاب و روز باشد و هم از ماه و بمعنی امر بخوردن
نیز آمده مثال این معنی مسعود سعد سلمان فرماید روز خورست ای بدرخ همچو خور تافت خور از چرخ فلک باده
خور خیر یعنی حیران و سرکشته مثالش حکیم قطران کوید ای بخوبی بر بتان کابل و کشمیر مانده ام
از بس کاوری در عهدها خیر خیر و بمعنی بی سبب و هرزه و بمعنی تیرکی و غباری که پیش چشم پدید آید نیز
آمده و نیز نام کلی باشد و بمعنی بی شرم و بی حیا و رند نیز آمده خراخر بفتح خای اول و دوم و رای مهمله
او آوازی که از کلوی خفته یا کلوی که فشرده باشند بر آید خزیر بفتح خا و کسر رای معجمه خاکستر سوزان
باشد که در ان آتش باشد و در نسخه میرزا آلفت خرخیر شهریست مشک خیز مثالش شاه ناصر
خسرو کوید مینی این باد که کویی دم یار ستی یا نسیم بر تبت و خرخیر کذارستی مع الزاء خز
بیواز شب پره باشد شاعر کوید نکنی هیچ کار روز و راز کار تو شب بود چو خر بیواز خربود
بضم خا و یای حطی همان شب پره باشد کذا فی المؤید و در سامی بفتح خا آمده خاز بمعنی ریم اندام باشد
کذا فی الاداة مثالش جامع شرفنامه کوید بجای مخار ترا است عنبر انکیخت اکر بود دکران را همی بتن بر خاز
و در فرهنک بمعنی چرک جامه و بدن که بتازی وسخ کویند و با این چه وسیع سنی منسک شده توخاز
حضو عم از لباس جیش رمی با آب لطف الصابون النعات لبنوی و بمعنی نوعی از جامه کتان نیز باشد
ابن یمین کوید ز روی صوت ار چه امتیازی نیست ولیک اطلس و اکسون توان شناخت ز خاز و دیکر
بمعنی سنکپا نیز آورده نزاری کوید بودم اندر شوق آن حضرت مثل همچو دینا دار غرق بحر آز زار زوی
های لبس تهر بار داشتم روی دژم چون سنک خاز بخاطرم رسد که از بن چه نیز معنی وسخ توان
فهمید خودیون نام آتشکده ایست که در آذربایجان بود مثالش اسکندرنامه در ان شهر
بود آتش سنک لیست که خواند مغ خودیوزنش آتش پرست کذا فی الاداة و در فرهنک خرد سوز

خرکواز همان خنکسر مرقوم خنکمغز با این معنی آورده و همین بیت مذکور را مثال آورده
بضم کاف فارسی چوبی باریک که خربندگان رانند منوچهری گوید هست با خط تو خط جیحان چون خط آب هست با
اقلام تو شمشیر شیران خرکواز واستاد لامعی نیز گوید الحذر استر بود و اسب زین من اندر خورست و لکن
بدی تا زمانه در کف من خرکواز خوشنواز نام والی هیاطله که در زمان عظیمت خیز خیزنده و امر بخیز
یعنی برخیز و موج آب که از آب خیزد و خیزاب و کوه آب نیز گویند مثال معنی اول نظامی گوید جرس جنبانی مرغان
شب خیز جرس بسته بر مرغ شب آویز مثال دویم هم او فرماید از ان سو آمد این کاخ دلاویز که چون چاکرم کردی
گوید تیغ خوز نام ولایتیست که شکر خوب از آنجا آرند و شوشتر شهر آن ولایتست انوری گوید ای که از جود
مالی ساقی لعل ناب و جام که خوزی نهد بر دستها که عسکری از خوزستان نیز گویند خانه باز
یعنی آن قمار که خانه و اسباب خانه در بازد خرخیز همان خرخیز مرقوم مثالش سنائی گوید جا بکان
خطا و خرخیزی آب و آتش ببرده از تیزی خامیاز بسکون میم و یای حطی یعنی دهان دره مولوی
فرماید انجان کز عطسه و از خامیاز این دهان کردو بخواه تو باز خاکبیز بیزنده خاک و در فرهنگ
بمعنی کسی که از برای حصول مطلوب بخرقهای بیتا قدام نماید نیز آمده مثال هر دو معنی عطار گوید بر کنار گنج
مانده خاکبیز استخوان تا چند خالی به رطب و دیگر بمعنی دقیق النظر آمده مثالش هم او گوید چون نداری
حد از این حد بیش بر تاب بهر چه در رسی این خاکبیز خایه دیز همان تخم ریز مرقوم یعنی خاکینه خربز
مانند دانه باشد و آنرا بوبه و ابو غنه گویند سراج قمری گوید در جمع درجوی تو برده هر خاری سنبله بسر
خایه اش خربز و مولوی نیز گوید خاص سوی پالیز جاه آمد که تا خربز خورد دیدی تو خود با دیگری که اندر
جهان خربز خورد و بعضی بر خربزه نیز اطلاق کرده اند خربوز برای مهمله و با و هوز بوزن پیروز
همان خربوز مرقوم یعنی شب پره و در فرهنگهای فارسی آورده مثالش سراج الدین گوید او چه خربزه
عالم افروزست خصم به چشم او روی او خربوز خار اندان خار پشتی که او را شتی نیز گویند مع
السین



التسین خراس آسیایی که بدون آب گردد یعنی بیکی از دولاب گردد مثالش انوری گوید الحذر از ملکت
خواستی دیدی باشی بر بس نه که روی بر بام اینعیف بدین بیشاوری خس مردم فرومایه و دنی و خاشاک
مثال معنی اول حکیم انوری گوید چه کس خواجه هر که چو او کس دیگر کسی شد واستخس است مثال معنی
دویم سنائی فرماید از گران سنگی کنجور سپهر آمد کوه و ز سبکساری بازیچه باد آمد خس و در تحفه
نیز آمده بمعنی مرغ سپید بزرگتر از کلنگ و مردم کوهی آمده و در تحفه بمعنی حیوان خورد که بر روی آب دود آمده
و بتازی کاهو را خس خوانند مثال حیوان و گیاهیست که بر روی آب رود در مقالات متوجه حضرت
باری پیر انصاری قدس سره آمده که اگر بر روی آب روی خسی باشی و اگر بر هوا روی مگسی باشی دل
بدست آر تا کسی باشی و معنی خاشاک نیز ازین عبارت مستنبط میشود خایه دبس گیاهی
بتازی کاه خوانند خد دوس بوزن سند روس گندم رومی کذا فی المؤید خرمکس مگس بزرگ
که چون بر گوشت نشیند گنده کند و تباه کند مع الشین خلالوش آشوب و غلغله باشد
مثالش فردوسی گوید بر کرد کل سرخ تو خط کشیدی تا خلق جهان را بخلالوش فکندی واستاد خسروی
نیز گوید با طاعت و با فکرت خلوت کن از یراک مشغول شد سته سیهان بخلالوش خجش
بفتح خا و سکون جیم همان خجش مرقوم در باب جیم یعنی علتی که در گلو پیدا شود خرکش یعنی
کشنده خر و سرموزه که خارکش نیز گویند و نیز نام جانوری مانند جعل و خاکستر رنگ باشد و در کور ستان ها
بود خنده خریش خنده زدن باشد و افسوس داشتن بر کسی تحریری گوید سنهفته ای
زند پاسبان در که او ز قدر و حشمت بر ترچرخ خنده خریش و استاد فرخی نیز گوید ای کرده مرا خنده
خریش همه کس مارا ز تو بس جانا و مارا ز تو بس و خنده ریش نیز گویند کذا فی التحفه اما از فحوای
این بیت معنی معقول ظاهر میشود که افسوس داشته شده باشد و خنده زده باشد خاکش
بکاف تازی بوزن آتش ماله زمین باشد که بعد از تخم افشاندن زمین را بان هموار کنند کذا

ی نسخه الثقیلی خلش بفتح خا و کسر لام یعنی جراحت کردن و در اندرون فرو بردن مثالش مولوی گوید جانب
دیگر خلش آغاز کرد باز فزونی نفاز اساز کرد خاش در فرهنگ بمعنی کسی که محبت او منوط باشد
مادر زن و مادر شوی و در شرح بی صلف نیز آمده و در نسخه ابوحفص سعدی بمعنی خاییدن آمده خداش
بضم خا و کسر دال مهمله کدبانو باشد مثالش استاد رودکی گوید چه خوش گفتا مرد بان خداش مکن بد
بکس گر نخواهی بخویش دیگری از استادان نیز گوید ملک ز حکمت خود سزد بهر از پی آن که سزد بچه
از حکم که خدای خدیش و بمعنی خداوند نیز استعمال کرده اند خرجاش نام مبارز ایرانی خرموش
نوعی از موش کلان که گربه برو غالب نتواند شد علامه مطهر گوید رغبت یا بوی خود یا بوی مشک از خورد
خبر دوک صنعت کشی ز خرگوش کونه است نه خرموش نژاد خرش بفتح خا و کسر را خنده که بر کسی
از روی هزل کنند و خریش و خنده خریش نیز گویند خلماش بکسر غلغله و غوغا باشد خوش
بوزن گوش بمعنی خشک باشد شمس فخری گوید زهی فرشته صفت خسروی که در ملکوت دعای جان
تو باشد همیشه ورد سروش اگر نبودی فیض سنی و همت تو شدی درخت امید جهانیان همه خوش
و بوزن نهش بمعنی خوب باشد چنانچه شیخ سعدی گوید چه خوش گفت دیوانه در عجم بکسری که ای وارث
ملک جم خوش بوزن نقش ها در زنی باشد کذا فی المحمود و شمس فخری نیز با کش و فش قافیه
کرده گفته دست خوش زمانه بر کنده وشخوده روی از طپانچه زن ریش از کشیدن خوش
در نسخه وفائی بفتح خا آمده خش بوزن کش بمعنی تیز دیدن باشد حکیم اوحد گوید در راه مدح ذات
ملکم ببین که دایم از فرق پای سازد در وقت رفتن خش خبش آن چوب که بر گردن
گاو بندند و انرا ایر نیز گویند و کنده و بمعنی خار سبز و کتان نیز آمده و بمعنی اخیر حکیم انوری گوید
اسمان خود سال و مه با بنده این دستان زند در دیم با خویش دارد در تموزم با تنگ و در نسخه میرزا
جامه باشد معروف که در گرما پوشند خوش بضمتین خروش باشد مثالش سراج الدین راجی گوید

چراین

چراین قصه نشنیدان شنیدنش بحسرت بر آورد از دل خروش خراش خراشیدن باشد و دیگر چیزی هم
و الکنده را گویند و شمس فخری بهر دو معنی گفته رسید آفت عدلش بدانکه با سوختن نمی یارد که خراش
خراش برون فکند بجاروب لا تذر کردن عدوش را ز در خانه جهان چه خراش مثال معنی دوم استاد
رودکی گوید بیت اگرچه لطیف داری انگشتر نزد رخساره تو مست خراش خریش بفتح خا خراشیدن باشد
و بکسر خا بمعنی چوبینه از تن بازگیر آلوده و در نسخه وفائی بمعنی امرب خسروانی گوید جهان بر شبه داده دست و مش
چون او ربایستم جهانا یافتی کاف کنون خشین و مخرنشیم و در فرهنگ بمعنی خنده بر کسی زدن نیز آمده
خویش بوزن پیش بمعنی خود باشد مثالش خاقانی گوید خویش را هم حبس خاقانی شمار زندان سخن بار
کین را بر نقیب نی شمار زندان سخا و دیگر بمعنی قرابت باشد چنانچه حکیم سنائی گوید با هر که نشینی اگر خویش بود
ان بر وال بر بزرگ مشک پیش بود من خود و انکه کز تو خطائی ناید اما و اول عاشقان بد اندیش بود خاد
کش بسکون رای مهمله و ضم کاف سر موزه و خرکش نیز گویند و بوریا چرموق گویند و بفتح کاف معروف
و نیز نام کسی که سرو و خار کش باشد منسوب مثال اینمعنی عطار گوید بلبل شوریده میکرد خروش پیش گل میگفت
راز خارکش خواجه تاش غلامان یک خواجه یکدیگر را خواجه تاش گویند مثالش شیخ سعدی گوید
من و تو مرد و خواجه تاشانیم بنده بارگاه سلطانیم و در نسخه میرزا بمعنی خداوند خانه نیز آمده خروش
فریاد و بانگ با گریه و ای گریه را نیز گویند مثالش شیخ سعدی گوید چنان حسب کاید فغانت بگوش اگر نالد
برارد خروش و بمعنی ابر و باد و بانگ کردن نیز آمده مثال اینمعنی و معنی اول اما او گوید بداد رخروش این
خداوند هوش نه از دست داور برآورد خروش خیلتاش یعنی لشکر و سپاهی که از یک خیل باشند
مثالش منوچهری گوید دل بازده بخوشی ور نه زده کرشه نود اب خیلتاشی ترک آورم جاری خلیش
بفتح خا و لام و سکون یا خلاب تیره که پای از آن بدشواری توان کشید کذا فی الادوات خیره کش
بضم کاف یعنی ضعیف کش و سکر شیخ سعدی گوید گفت حکیم با حاکم خیره کش که از بخت برگشته روی ترش

نرسش کذا فی المؤید اما بخاطر می‌رسد که چون خیره بمعنی بی‌سبب و بیهوده باشد اگر خیره کش را بمعنی بی‌سبب کش قرار دهیم
بهتر است چه خیره بمعنی ضعیف جایی بنظر نرسیده **خاش وخش** بمعنی ریزه و پر باشد و در یکی از نسخ
بمعنی تمامش ریزه بود و بمعنی خس و خاشاک نیز آمده مثالش شاعر گوید ز هر خاشه خویشتن پرورد بجز خاشه
ویرا چه اندر خورد و ابوحفص سغدی خاش را بمعنی خاییدن آورده خواه از انسان و خواه از حیوان و بدین بیت
استاد رودکی متمسک شده نشسته سخن رامی خاش زد ز آبی من کوه را شاش زد **مع الظا**
خربط بط بزرگ باشد انوری گوید از عقاب بستیزش کرکس نگوید به بود گرچه در دریا تواند از خربط کار کرد
و در نسخه وفایی بمعنی ابله و نادان آورده و این بیت حکیم انوری موید قول اوست بنده با مشتی خربطی امروز
همچو خر در خلاب افتاده و در فرهنگ غربت بجای دو نقطه آورده **مع الفا خف** بفتح خا رکوی که خفه
که بجهت آتش ترتیب دهند مثالش شمس فخری گوید آتش زنه سنگ شتابان نمکها را از اطلس و افلاک ده
چرخ برین خف و بمعنی از گیاهی نیک نرم که آتش زنه در آن گیرد و در زیر سنگ آتش نهاده چخماق زنند تا
آتش در آن گیرد نیز آمده مثال ثانی استاد فرخی گوید نازک بزرم تو خست دلم آتش دارند که ز آتش
افروخته خف را **خرکوف** در فرهنگ بوم بزرگ باشد مثالش میر قاسم انوار گوید عاشق که کمند زلف نبود
خرکوفت صوفی که قلندر نبود موقوف زاهد که نه یارب بود نامردست رندی که نه شاهد پرستش باشد
یوفت **مع القاف خچاق** بفا و چیم فارسی بوزن اخلاق نام ولایتی است و نام طایفه از
ترکان که ایشان را خچاق نیز گویند خاقانی گوید زر که ریخت از پی ترکش چون خچاق فاق بهندوی که چون
چین براق عجب مدار که از روح نامیه پس از این بجای سبزه زگل بر دمد سر خچاق و ایشان منسوب بحسن
چنانچه مؤید اسمعیل شهاب الدین محمد بن رشید گوید باد صبا ز که فیروزکوه باغ چندین هزار جیب خچاق
می‌کند که همانند گویی در لعب جفت طاق کین جفت می‌نماید و آن طاق می‌کند **خفرق** بفا و رای
مهمله بوزن احمق بمعنی زشت و بدگوی و نکوهش آمده مثالش شیخ سعدی گوید ازین خفرق موی کالیده

بری سر

بری سر که بر روی مالیده بود معنی این بیت مستنبط بشود کذا فی تحفة السعاده **مع الکاف لتازی خبك**
بوزن لنگ خفه کردن باشد مثالش شمس فخری گوید بمهر صلاح تو دوزان معذب خفه اند خنک کسی که بود ایمن از عذاب
خبک **خباك** چار دیوار سرگشاده که شبانان گوسفند در آن کنند استاد دقیقی گوید خدنگش بیشه بر شیران
کند تنگ کمندش دشت بر گوران خباک و در رساله حسین وفایی بمعنی حظیره و مسجد نیز آمده و بیای فارسی آمده در
فرهنگ **خرمك** بفتح خا و میم و سکون را مهره بود از آبگینه سیاه و سفید و کبود که از ابر دفع چشم بد در گردن
بندند و چشم زد نیز گویند استاد منجیک گوید ترسم چشمت رسد که سخت خطری چونکه به بندند خرمک به کوبر
و بضم خا نیز بنظر رسیده **خبزدوك** بفتح خا و با و سکون زای نقطه دار بمعنی جعل کذا فی الفرهنگ
مثالش امیر خسرو گوید بوی گل و لاله خبزدوک را در رسد و ز مغز خندد و کرا **خوزدوك** نیز گویند و در فرهنگ
خزدوک بضمتین نیز آمده و بعضی بفتح خا و فتح زا آورده اند و **خزدوك** نیز بنظر رسیده بحذف با بوزن مملوک
اما در شرح سامی خبزدوک جانوری سیاه بدبوست که در خانها در زیر فرش می‌باشد و دراز اندام است و
بر پهلوی خنفسا گویند جعل غیر از آنست و از آن کوچکتر است و پرواز میکند و سرگین گرد آلکند نیز گویند **خروك**
مصغر خروس و نیز جانوری سرخ که در حمامها باشد و تنه نیز گویند و بمعنی آن پوستی که بر کناره فرج باشد نیز
آمده **خنوك** حرامزاده را گویند مثالش شمس فخری گوید که ملک نقش علم زاد چه شد از جا به چه زاد خبر
خنوک و لطیفی نیز گوید هر که بد اصل یا خنوک بود فتنه زاید چه با ملوک بود و **خنتوك** نیز گویند
نامی قرشت چنانکه شاعر گوید از بزرگی که هستی ای خنتوک چاکرت بر کتف نهد فنوک **خناك**
خناق باشد یعنی گرفتگی حلق مثالش استاد رودکی گوید باد و بوسه رها کن این دل از درد خناک تا بمن احسانت
باشد احسن امتزاک **خنجك** بفتح خا و جیم تازی و سکون نون حسک بود یعنی خار سه پهلو که خشک
شده باشد مثالش استاد ابوالموید گوید بنا شد بس عجب از تخم ارعود شود در دست من مانند خنجک
و در موید الفضلا بمعنی سیاه دانه نیز آمده و بعضی گویند که غلط است **خونجك** همان خنجک است بمعنی

اخر خنجك بضم خا بنائی که اورا درمنه گویند خنجاك بکسر خا و نون کوهی که بوریا جبة الخضرا گویند معروفی گوید
با داور پدرت را کسعدام که بکشش بدید که خنجک و شیخ آذری نیز کوه فستق پسته خنجک ابر فنج با هلیلک ترکیب
تاریخ خبوك بفتح خا و ضم بای موحده محکم و استوار باشد کذا فی المؤید خودمك بضم خا و سکون واو
و را و فتح میم بمعنی همان خرمک مرقوم خراك برای مهمله بوزن جهاك و آن زی که از بینی خفته برآید مکان مخواب
خمك بضم خا و فتح میم صدای دست بر دست زدن باشد در نسخه میرزا اما در مؤید الفضلا بتشدید میم مفتوح
باینمعنی آمده و بمعنی دفی کوچک که چنبرش از روی باشد نیز آمده شیخ نظامی گوید در آمد تنبورش بام کاو دم بگنگ
زدن خام روینه خم و در فرهنگ نیز بمعنی اول آمده و گفته که خنبک نیز گویند خپك بفتح خا و بای فارسی
نان بزرگ باشد در نسخه میرزا مثالش خواجه عمید لویکی گوید از جگر تنور شرق امر تو می برآورد قرص زر مغربها از پس
سیکون خپک خرچلوك بفتح خا و جیم فارسی و سکون رای مهمله و ضم لام گیاهیست که شیر زنان را افزاید
و آنرا خروک نیز گویند ایضا منه و بجای لام کاف نیز بنظر رسیده خرك بفتح خا و را تخته که واجب التعزیر را
بران حبس کنند و در وزند و خرک طنبور را نیز گویند مثال اینمعنی امیر خسرو گوید زهره کشیده بهتش کار خدا
خرک اکت ده از بریشم بگذاشته غنا را و در نسخه حلیمی مسطورست که خرک مصغر خر و نیز کرمی باشد که بپای کوتاه
و دستهای دراز دارد و نیز چوبی که بهیمه کشی در زیر هیمه گذارد در حین شکستن و در یکی از نسخ مخفف خارک نیز
باشد که قسمی از خرماست چنانچه نسبی ق گوید بخود داشتمش دسته خرک و فیده بر قصب اخضر تر و سرش اسپید
بیاره و بمعنی آن سه چوب که بر پای هر یکی را هلکی وضع کنند تا اطفال بان رفتن آموزند نیز آمده و دیگر بمعنی چوبی
مرقوم آمده یعنی تخته که بران دانه از پنبه جدا کنند و در تحفة السعاده بمعنی آنچه بدان دیوار را سوراخ کنند نیز آمده و
بمعنی آن سه پایه که هر دو سر کارگاه نقش و زری بران گذارند در وقت کار کردن نیز آمده خشتك
مصغر خشت و نیز آن پاره مربع که در زیر بغل جامه دوزند مثال اینمعنی خواجه سلمان گوید خشتا بالاش بهر چیدره
ایوان خشتک طرز بنیانش بر دامن آفاق طراز و در فرهنگ بمعنی آینه زانو نیز آمده و باین بیت علی نقی

نمک نموده

نمک نموده پی رضایت هر که بود بیکقدم خشتک زانوی او برکنده باد خنبك بضم خا و سکون نون و فتح بای در نسخه
میرزا جامه درشت خشن که درویشان پوشند و در یکی از نسخ همان خنگ مرقوم باشد بدو معنی بمعنی دست بر دست
زدن و بمعنی دف خرد و بضم با نام قریه ایست از قری بدخشان خدوك بفتح خا و ضم دال مهمله در نسخه وفائی
بمعنی تیره و خشمناک باشد و این بیت حکیم عنصری آورده و گفته که در این زمان بضم خا مستعملست هر که بر در گه ملوک بود
از چنین کارها خدوک بود اما در تحفه بمعنی رشک حسد و خشم آمده و در رساله میرزا بمعنی غصه و این معانی اصوب
او ربت و مؤید این قول این بیت انوری ست از حسد فتح تو خصم تو بی گرداب همچو جی کز خدوک چرخ خطا در
شکست و بخاطر این ضعیف میرسد که آن بیت عنصری چنین باشد و حسین وفائی بارها خوانده باشد زیره کو از هیچ
شنو بمعنی حسن مناسب نماید خدك بحذف واو نیز بنظر رسیده چنانچه پوربهای جامی گوید از کون پاره تو را
گیرد رگه و زموی مقعد تو مراغایه در حدک و بمعنی آن حالتی که از خاریدن زیر بغل و امثال آن مردم را دست
دهد نیز آمده خوك بفتح خا و ضم واو خیو باشد یعنی آب دهن مثالش پوربهای جامی گوید از خدک ترول
ورد اگر گرد مقعدت ترکش بحال بر در کون پاره حوک خرکوشك مصغر خرگوش و نیز نام گیاهیست
قابض خاشاك معروف و خاشه نیز بدین معنیست حکیم انوری گوید ان ابر دست که خاشاک
سیل او تا ریخ عمد آذرویشان بهشت خسك معروف و دیگر آنچه از آهن سازند و در پای
قلعه ها ریزند و از اسپانی نیز گویند مثالش نظامی گوید حسک بر گذر گاه کین ریختند نیستان خروشیدن
انگیختند و بضم خا و سکون سین در فرهنگ بمعنی تا خرد رنگ آورده و باین بیت زراتشت بهرام
تمسک نموده بث کرد آنکهی کنار پی حسک بخوان برد ی کمون کنار ریکسک و بکسر خا کل مصغر باشد که
کاژ نیز گویند خنك یعنی سرد مثالش پوربهای جامی گوید چیتی بران سبیل که برخورد از تنت
نفتین کنم برای تو کون پاره حنک و نیز بمعنی خوش باشد که بوبیا طوطی گویند مثالش شیخ سعدی گوید
خنک آن دو چون سالمی بیاید مرد خنک انکس که گوی نیکی برد خایك مطرا قاآهنگران بازیعنی پتک کوچک چکش

نیز گویند مثالش در شاهنامه بپولاد و خایسک آهنگران فرو برده مسمارهای گران خاک غک یکی از اقسام بازیهاست و
آن چنان باشد که خاک را توده کنند و چیزی در میان پنهان کنند و بعد از آن خاک را به دو بخش کنند آن چیز پنهان کرده
از نصف هر که بیرون آید او غالب باشد و بعربی این بازی را فیال گویند بوزن قیفال خروک برای
مهر بوزن مقبول اما نخرخلوک مرقوم خرهک بضم خا و رای مهمله و فتح ها به سه بانخ یعنی مرجان و خروهک
نیز گویند باضافه واو خرسک مصغر خرس همان خرسک مرقوم که نام بازیست شیخ سعدی گوید استاد
معلم چه بود کم آزار خرسک بازند کودکان در بازار و نوعی از دوختن را نیز خرسک گویند خرسلاک
در فرهنگ بمعنی خرسنده باشد و ابن یمین جامی را شاه آورده خری خر بطی خوسری خرسلاک بدی بد دل
جهنی بد سیر مع الکاف الفارسی خلنگ بفتح خا و ضم لام کوزه گلین باشد که بر کهها الوان منقش
سازند و جهانرا نیز گویند ابو الحلیم منجم گوید با مرغ همت رنگ همی ماند این خلنگ و ندرمیانش باده
رنگین ببوی مشک تا زان خلنگ رنگین و زین لعبت بدیع بادخوریم ترو بکون در بریم خشک و در اکثر
نسخ چنین آمده اما در نسخه صحیح خلنگ آورده و گفته که در شهر خلخ جرای دختر کان سازند و در اصل خالخ
بوده تخفیف داده خلنگ شده اما او درین قول متفرد است و در نسخه میرزا ابراهیمی با چه از اثار رنگین نیز آمده
خرچنگ سرطان باشد و از اینجا یک نیز گویند مثالش سراج الدین راجی گوید چه روباه بد مکر و چون
گرگ بد کین کنند چه مار و چه خرچنگ بگزد و بر برج سرطان نیز اطلاق کنند چنانکه ظهیر فاریابی گوید کی
رکن اب اطاف خدایگان تا من بهرم چه شوی ارکان شوی خرچنگ خرسنگ سنگی بغایت بزرگ و کسی را
که میان رکن طالب و مطلوب مانع باشد نیز گویند مثال معنی اول حکیم تا دولت را ز غرا و رخت پیش ما مست
ز نشر کز خرسنگ و بهرو معنی مسعود سعد گوید او آن کمیان ما نکام کنار که تا رقیب بودی بودی خرسنگوار
اکنون بمیان ما او یکدیگر یار فرسنگ دو بیت کنت خرسنگ راز خیک بکسر خا پوست گوسفندی
که درست کنده باشند و دباغت کرده آب و شراب و غیرها در آن کنند و غیر دباغت کرده را نیز گویند مثالش
انوری گوید

انوری گوید موی بجنبد ز جنگ دمیده زحد تیغ زشت تا بگوید لب خم بر لب خیک العنب خلتاک بعد
از خا لام بوزن و رنگ همان خلنج مرقوم بمعنی ابلق و دورنگ مثالش استاد منوچهری گوید تا بر اید خلتات از کوه منج
با شکوه آسمان اسکون گرد و زرنگ او خلنگ و در فرهنگ بکسر خا و لام بمعنی شکنج باشد یعنی گرفتن بدن کسی را
بناخن خنک بمعنی کچلی باشد و بمعنی کل نیز بنظر رسیده چنانکه سوزنی گوید شد پیر سوزنی چه در آب وف
شد خاشاک وار بر سر آب آمدن خلنگ خدنک چوبی سخت هموار مثالش گوید هم
سینه کوه پیدا خدنگ همه چیز گردش نه تیر و زرنگ و از آن تیر سازند و بکثرت استعمال آن تیر خدنگ
گویند چنانچه خلاق المعانی گوید بسوی مردمک چشم دشمنت زرنگ بیا مهای درشت آورد زبان خدنگ و زین
نیز گویند مثالش فردوسی گوید به بندگر نبدش آورد چنگ جدا کردش از پشت زین خدنگ خنک بضم
خا و سکون نون عظیم را گویند و در فرهنگ بمعنی کوشه و کنج نیز آمده خنک بکسر خا اسب سفید را گویند
مثالش سراج الدین گوید بسکه خون ریزد به تیغ آبگون خنگ او در زیر ران اشقر شدست و بمعنی مطلق
سفید نیز آمده شاعر گوید غذای تیغ ترا در آسل بزال نمود زبیم تیغ تو تا زاده خنگ شد سر زال و حکیم فردوسی گوید
یکی باد پا تیز بگذشت خنگ بر شست چون بر شد کوتاه لنگ مع اللام خرچال مرغی
باشد کبود فام که بیشتر در آب باشد مثالش شمس فخری گوید با هتمام کند در زمان او عقاب بعهد معدلت او
کبوتر خرچال و استاد زینتی نیز گوید همت در فرخ از وی سپاهها ملوک چنان که بنواحی عقاب در خرچال
خول بضم خا و سکون واو چکاوک که بعربی ابو الملیح و قبره خوانند کذا فی المؤید و در اداة الفضلا مسطور است
که غول مرغیست شبیه کلک اما از و کوچکتر است منوچهری گوید خول تنبور تو گوئی زند و لاسکوی از درخت
بدرختی شود و گوید آه خوهل بضم خا و سکون واو و ها کج باشد ضد راست مثالش ناصر خسرو گوید
آن بنده که بت فلاطون پیش پس خوهل شده است پیش کس بنگار من خیتال بیاء
حطی و تای قرشت بوزن قیفال نزاع و دروغ باشد کذا فی التحفه و در نسخه حسین وفائی فراخ بخل خرطال

بوزن المقال قنطار ریختر یعنی پوست گاوی که پر از تنوشه زر باشد استاد عنصری گوید دو بدره زر بکر فتم نعوبح نار ابطه
بفتح رومیه صد بدره کیرم خرطال **خرغول** برای مهمله و غین معجمه بوزن معقول در نسخه میرزا ابراهیم خرگوشک را گویند
اما در قصیده ابوریحانی مسطورست که خرغول بر زر فطوم باشد و از لتوغول و اسبغول نیز گویند بجهة مشابهت
بگوش اسب و در بعضی از کتب طبی برگ بارتنگ **ختل** بفتح خا نام ولایتیست که اسب ختلی منسوب
انست و ختلان نیز گویند **خال** شتر بزرگ سیاه باشد **خوال** بوزن مال طعام باشد و آشپز را
خوالگر گویند **خاول** بضم واو مورچه باشد کذا فی الفرهنگ ابن یمین گوید از آزردی قدچه سوت برآیچ
با من زمانه تنگ تراز چشم خاولست **خوال** بوزن سوال یعنی دود چراغ باشد که جزء اعظم
مرکبست **خبکال** بفتح خا و سکون بای موحده در نسخه وفائی نشته باشد چون سوراخی بود در نسخه
حلیمی نیز چنین آمده و در نسخه محمد هندوشاه بجای بای موحده نون آمده مثالش عنصری گوید چه دیمان زره
پوش شاه خزکانش به تیر وتر و یا بر پس ساخته جنکال **خل** بضم خا آب غلیظ باشد که
از بینی رود و بمعنی کج و منحرف و ناراست و خمیده نیز آمده که خهل نیز گویند و یکی از ادوات کفشگر از انیز خل
گویند و از انیز چون کج است باین نام خوانند و در فرهنگ بمعنی خاکستر نیز آورده و باین بیت فرخی متمسک
شده پس مست اثر بر دکاهش کند وقتی کند ز آتش خشمش دو دندان خل کند بر چل مست و بخاطر
میرسد که معنی کج و خمیده نیز ازین بیت می توان فهمید و بمعنی معقد نیز آورده بزبان گیلانی و بفتح بمعنی خلنده
باشد مثالش شهاب الدین احمد گوید سنان رمح خون خواران چه فتوه فاقه سینه خل سر شمشیر عیاران
جواب باده مرد افکن **خلیل** بیای فارسی بوزن افضل یعنی مکر و ناراستی و برحساب مشخص
وحساب درهم نیز الحاق کنند **مع المیم خم** یعنی کج و ناراست و خمیدگی چیزها و دیگر بمعنی تابه
خانه باشد عنصری گوید خسته پهلوان بود باشد جم بخم اندرون شاد و خرم بهم و دیگر طاق ایوان و عمارت را
گویند مثالش انوری گوید در خطاب بعمارت خاکی مطربان خمت لعبداهم زان پرده هم دران آهنگ و بمعنی

گرز

گرز نیز آمده خم زدن گرفتن باشد و در استعارات می آید و در یکی از نسخ بمعنی قصد نیز آمده گویند فلان در خم ما کرده
یعنی در قصد ماست **خلم** بضم خا و سکون لام آب غلیظ که از بینی بر آید مثالش شمس فخری گوید عدو را خیال
سر تیغ تو زبینی کند مغز بیرون چه خلم و در فرهنگ بمعنی خاطر رسیده و بفتح خا و ضم لام نام قریه ایست از نواح بلخ
که بدو خوبان مشهورست چنانکه اوزری گوید بخ را و قریه ایست نام خلم و خوبان خوانندش مردم **خرام** یعنی رفتار بناز
و سرکشی مثالش انوری گوید چو چار بجره اسمان زبیر تو در کشید بود خرام و بمعنی مطلق خوش رو و جمیل نیز آمده
چنانچه هم او گوید تا نباشد لئیم گر کریم تا نباشد که بیچ خرام و بمعنی امر رفتن و خرامیدن نیز آمده چنانچه شیخ سعدی گوید
بدو بیت سالار بیت الحرام که ای حامل وحی برتر خرام و بمعنی نخ و دمان نیز آمده مثالش فردوسی گوید ببود ند یکمفته با بانگ
رود و با سور و جشن و خرام و سرود و دیگر بمعنی نوید مهمانی آمده اما حکیم فردوسی بمعنی نوید مطلق گفته یکی نامه با سود نزدیک
سام سراسر درود و نوید و خرام و استاد فرخی نیز گوید دولت او را بملک داده نوید و آمده تازه روی و خوش بخرام
خالم بضم لام بمعنی خار پشت در فرهنگ مثالش ابن یمین گوید همیشه تا که بر اهل خرد محال نماید که خار پشت بود
در کوه سس چه خالم ب ان خالم بر شکل خار پشت حسود کشیده پوست زتن باد و سر درون شکم **خرم**
یعنی خوشحال و شادمان ظهیر فاریابی گوید هم چشم مهر ماه بروی تو روشنست هم جان جن و انس ببوی تو خرمست و بمعنی سبز
و تازه نیز آمده مثالش هم او گوید ای گشته چار فصل گیتی از عدل تو چون بهار خرم و در فرهنگ بمعنی ماه دی و روز دیبا
و از ماه دی نیز آمده و از اخرم نیز گویند و در روز ملوک عجم جشن کردندی و جامه سفید پوشیدندی و بر فرش سفید
نشستندی و بار عام دادندی و از تخت فرود آمده و سایر مردم با ملوک صحبت داشتندی **خیم** بوزن هم
چند معنی دارد اول چرکی بود که از چشم آید استاد منجیک گوید دو جوی روان در دهانش ز خلم دو خرمن زره بر دو چشمش ز خیم
دویم جراحت باشد مثالش عنصری گوید بسی خیمها کرده بود ان درست مراخیمهای بر جراحت سیم جوالی که از ریسمان
ان از پنبه کهنه باشد مثالش طیان گوید سبوی سفره آیین غولین حصیر و جای زر و بی خیم و پالان چهارم زنجیر
شکنبه و روده باشد یعنی انچه از روده و شکنبه تراشند مثالش کسائی فخری گوید خمش اگر خورد عجب نبود که سگ را از انچه باشد خیم

بخم خوی طبیعت باشد و جلاد را ذرخیم گویند چه ذر در شغل دژخیم باشد و خیم طبیعت حکیم فردوسی گوید بخواهیم برگاه
خیم کرا مران از ده بخیم ناپاکرا و در نسخه وفائی بمعنی خوی بد نیز بنظر رسیده مثالش فردوسی گوید که خوی بد آنکه خواهیم خیم
که با او ندارد دل اندیوه هم و در تحفه بمعنی پلوان نیز آمده خم معروف و دیگر خاموش باشد و نیز بمعنی البطریق
کنایه گفته ای شیرزن نا فرزند را چون الکوه بفت رده تو خونیش خم گرده مثال هر دو معنی شیخ عطار گوید سخن شنو
زخم آخر چه خویش خم سازی بره کرزدو ژند جوش خون تو بهار و دیگر کوس باشد که در حرب ها زنند و رو بخم
نیز گویند مثالش فردوسی گوید بفرمود تا پرورش کاو دم زنند به بستند رو بند خم خام هنوز نپخته باشد مطلقا
و بر مردم نا مجرب نیز اطلاق کنند که نه پخته باشد مثالش شیخ سعدی گوید تا بدکان و خانه در گروی هرگز این خام آدمی
نشوی بروا نظر جهان تو بر فرح کن پیش از آن روز کز جهان بروی و دیگر کمند را گویند تس غزی گوید باشتا دست
جهانگیر شن الکنده بر حصار گردون خام و دیگر بمعنی چرم دباغت ناکرده نیز آمده و معنی باین معنی گفته شاهان چو بر روز
بزم ساغر گیرند بر یاد کام جنگ چکار گیرند دست چه معنی که پای بند طرب در خام بگیرند که در زر گیرند خم
بکسر خا جر لغت باشد در نسخه میرزا خزم بضم خا و سکون زای اهلا در فرهنگ نام مرغزاری باشد گفت که
چون اسکندر فوت شد بر سر مدفن او میان فارسیان و رومیان مناقشه شد رومیان گفتند هر جا مولد اوست
مدفن نیز آنرا باید کرد فارسیان گفتند هر جا فوت شده همانجا بگذاریم بالاخره یکی از فارسیان گفت در بین نواحی
کوه بلندیست و بر دامن آن مرغزاریست که آنرا خزم گویند در آن کوه هر سوال کنند جواب مسموع میشود بیائید رویم سوال
کنیم هر چه جواب آید بدان عمل کنیم چنانچه فردوسی گوید برفتند پویان بکردار فرم بر آن دشت کش نام خوانند خزم بگفتند
پاسخ چنین داد باز که تابوت شاهان بدارید باز که خاک سکندر باسکندریست که او کرده بود روزگاریکه
که زیست ختا [illegible] بنون بوزن جذام و بتخفیف نون نیز آمده و در فرهنگ نام ولایتی که آب
استر را بهم رسد مثالش خواجه عبید لوکی گوید هزاران خخون چون خام گیرد ز نوک یکی زخم سنان ناب
مع النون خدایگان پادشاه بزرگ را گویند مثالش انوری گوید گر دل دست بحر و کان

دل دست

دل دست خدایگان باشد ختلان موضعیست که اسب خوب از آنجا آرند و از اختل نیز گویند هم او فرمایا پیشتر
آمده لغبار فتح ختلان واو شطرها دوکن ای خسرو خراسان شاد خرغون بفتح نام شهریست مثالش اسدی
گوید با ای پیکر توی چون قصب شکر ریز وان دگر سوی خام آمده از خرغونا خورجیون بضم خای اول
و واو و میم و سکون واو و رای مهمله و یای حطی دیوی که مردم را در خواب فرو گیرد و بعربی کابوس خوانند مثالش خاقانی گوید
فرنگی وار شان بگرفته ان دیو کرسی [illegible] خورجیون خادکن معروف و نیز نام کسی که سرود خادکن
منسوبست باو مثالش ظهیر فاریابی گوید سرود خادکن از عندلیب نیست عجب که هر کسی سرود کارش بود جز با خار و در
فرهنگ نام نواییست از موسیقی و همین بیت را مثال آورده خان در نسخه وفائی نام پادشاه خطا که باشد و در
ادوات الفضلا نام پادشاه سمرقند و ترکستان باشد مثالش انوری گوید ان خواجه نسب بزرگ تدبیر جوانش در
بشکست شاه کند قیصر و خان را و دیگر بمعنی خانه باشد مثالش شاعر گوید ان که بکوه بخت بایدت جهت باجهت بخان
خویش خواند خت و بمعنی کاروانسرا نیز آمده مثالش فخر الدین گرگانی گوید دل مسکین من گوئی که خانست بجان
اندرش کاروانست [illegible] و خانات جمع انست خن بفتح خا در فرهنگ بمعنی خانه باشد
مثالش ابوالمفاخر گوید چون تف آتش فتاد از خن مشرق در آب زلف خفته برست از گلوی بلکن و خان
و خون نیز گویند لهذا خانه بادگیر را بادخن گویند انتهی کلامه و بخاطر فقیر میرسد که بزبان [illegible] خن بضم خا شوراخ
و روزنه باشد و باین مرقوم بضم خا انسب خسکانان بسین مهمله و کاف و نون بوزن بدنامان
یعنی تفتیش بجد و تفحص بلیغ باشد خلن بضم خا و کسر لام الکه دایم آب غلیظ از بینی او رود مثالش
سراج الدین راجی گوید بینی خلن چه منت دارد صد کرک در وزنش پیش دارد خزان معروف
و بمعنی خربزه نیز باشد مثال هر دو معنی شاه نام خسرو گوید چون خربزه رفته بنور روزد در خزان در زیر
خزان شده باکوزه عصیر و روز هجدهم از شهریور ماه را نیز گویند و نام ماه هشتم از سال ملکی نیز باشد
خارجبن منقاش و آلت ملک زدن خرانکین بفتح خا و تا و کسر کاف فارسی نوعی

از سعی کنجور شسته نیز گویند **خاکدان** زمین را گویند و معنی ترکیبی آن خاک بدان باشد مثال مرد و معنی شاعر گوید
چشمه که میخواهی ازین خاکدان اشک متیمان دل خاکدان **خوسانیدن** بضم خا بمعنی نرم کردن مطلق
خیسانیدن نیز گویند **خیدن** بوزن و معنی کج شدن **خوار** بمعنی خار و
خسک که از کشت برکنند تا کشت قوت کیرد مثالش ابو شکور گوید از پنج چو برکند مرا خار جنید لخت مانند خار و
خسک خار چه خواند و بمعنی خواننده و امر بخواندن نیز باشد مثال اثیمنی نظامی گوید طفل چهل روزه گر از ترزبان
پرچهل ساله برد و رس خوان مثال معنی دویم خاقانی گوید تاج الهامی بایدت پای شهنت بوس تشرحان
بایدت هیچ خداوند خون **خسروان** جمع خسرو بمعنی پادشاهان و در فرهنگ نام نوائی و لحنی نیز باشد
و موید اثیمنی امامی هروی گوید مطربان فاخر اندر پردهای دلنواز خسروانی کو از آهنگ نوای خسروان
خنین چیزی را گویند که تیره رنگ باشد و باز خنین باز کبود رنگ بود و چه باز کبود رنگ بغایت قیمتی و سیاه
و کوهری باشد و در فرهنگ بمعنی مطلق آب ستاده آورده و گفته که باز خنین آنست که چشم اش ات او سیاه باشد
مثالش شمس فخری گوید بعهد او گشته رنگ باز شیر زیان بدور او نبرد کبک چو باز خنین و در تحفه بمعنی
ولایتی از ماوراء النهر نیز آمده **خاوران** ولایتی که مشتملست بر ابیورد و جیچه و غیرها و مولد انوریست
چنانچه میفرماید وی زدشت خاوران چون ذره مجهول آمده گشته امروز اندران چون آفتاب خاوری **خو
ردن** بضم خا و سین المهمله و سکون و فتح را و دال المهملتین در نسخه میرزا بمعنی در رود انبار شد **خکبا
ختن** بی شرط باختن مثالش خلاق المعانی گوید چشم من با رخ تو مرد و جهان حکم ملا زد و ترجی ماند
و در بعضی از نسخ بمعنی با معروف خود را باختن آمده **خزران** خلنبان بنون و شین معجمه بوزن ... دران
در نسخه میرزا بمعنی خجسته و فرخنده و میمون باشد مثالش رودکی گوید بلاد بر تو مبارک و فرخنده خجسته نوروز
کو سبند کشان و خفتستان نیز بنظر رسیده و بنون و سین المهمله و تای قرشت بوزن ارستان
خزران برای معجمه و رای مهمله بوزن مردان نام ولایتی که طوطی در ان از بند و خزر نیز بامین معنیست
وکذشت

وکذشت مثالش خاقانی گوید فراغتش طوطیان ز خزران برآورده چنانکه حرارتش چو بازار مولتان الگینه **خویکلان**
نام داروئیست و در فرهنگ تخمیست دوائی که بار تنگ نیز گویند اما در کتب طبی خاکشیست که شفترک نیز گویند و ان غیر
بار تنگست اما بیار تخم شبیهست و این ریزه ترست و در طعم مشابه تره تیزکست **خفیدن** بعد از
خا فا بوزن شنیدن بمعنی عطسه کردن مثالش موید الدین گوید دماغ صبح را در ره خفیدن زفیض رای او خورشید
زاید کذا فی الادات و بضم خا سرفه کردن باشد **خنیدن** بضم خا و کسر نون و فتح دال بمعنی برجستن باشد
کذا فی الادات **خندستان** بنون و دال و سین المهملتین بوزن ناردستان بمعنی سخره و فسوس باشد کذا
فی الموید الادات و در فرهنگ بمعنی جائی باشد که مسخرها هزل و مزاح کنند و بمعنی لب و دهان معشوق نیز آورده **خوا
لان** بلام و سین المهمله بوزن خارستان در نسخه میرزا بمعنی ذات باشد و انرا خواسته بوزن وابسته
و آنه بوزن مانه کویند و در تحفة السعاده خواستان بوزن راستان نیز آمده و در فرهنگ بضم خا آورده چه خوال بوزن
سوال بمعنی دوده باشد **خوابتان** یعنی خوابگاه که جای خواب کردن باشد و شبستان **خشکدامن**
یعنی بیگناه رها **خرزین** بوزن فرزین یعنی سه پایه که زین را بران گذارند وقتی که از پشت ستور بر دارند
مثالش انوری گوید از پی احیاء دین چو ابر بهاری بر سر خرزین ندیده خنگ تو زین را و استاد معزی نیز فرمایه
خیمها را میخ فرماید زرنج رو میان زینهار را از صلیب کافران خرزین کند **خوردوستان** بدون
اشباع ضم خا و سکون کاف سین مهملتین وضم دال شاخ نو که از تاک سر زند و خورند و ترش مزه باشد و انرا ستاک
نیز گویند **خائیدن** یعنی بدندان نرم کردن مثالش شاعر گوید چه دندان زخائیدنش عاجز است
وجود از گوار یدنش عاجز است **خوزان** نام پهلوان ایرانی که خوزان اصفهان را ساخته و نام شهری نیز
باشد مثال اثیمنی شیخ عطار گوید مراد از شهر خوزان مهر بانیست که با یاغ خاص شه را باغبانیست و شیخ آذری
در غرایب الدنیا فرموده که نام مرغیست عظیم و گفته هست مرغی همانام او خوزان در هوا همی کو چه پیل دمان
خمانیدن بفتح خا یعنی کج کردن و بمعنی تقلید کردن حرکت و حرف کسی را از روی طنز و سخره نیز آمده و در

درفرهنگ خنبانیدن بفتح خا نیز بدین معنیست یعنی تغلیک کسی کردن خوزستان همان خوز که گذشت
وان ولایتیست که شکر خیزد شوشتر از انجاست مثالش نظامی گوید زبس خنده که شهد بر شکر زد بخوزستان شد افغان
طرزد خسیدن بوزن رسیدن خاییدن را گویند کذا فی الشرفنامه خشک انگبین یعنی شهد
که در زنبورخانه خشک شده باشد کذا فی الشرفنامه خفتیدن بمعنی غلطیدن خفتانیدن یعنی غلطانیدن خما
هن سنگ سیاه که نگین سازند و پاره سرخ زند و تیس فخری گوید که سنگیست سیاه و سفید و گفته برای طوق سر حیوانات
پیدا شده روز شب سازند خماهن و خماهان نیز گویند با خا و الف خران بکسر خا و رای مهمله شدید
و مخفف هم و مطبوع باشد ناصر خسرو گوید عماره نبات را ببینی بیچاره خران دو پیکر کذا فی الفرهنگ و سوزنی نیز گوید
شدی تیر بی آفاز بی و خران شتوی شد و توسن بیرند آخر خران آرند خوشدامن مادر زن باشد
که خوشش نیز گویند و در موید الفضلا خشدامن بدین معنی آمده و گفته که در بعضی نسخ خشدامن ها با نظر رسیده مثالش
سوزنی گوید بگویم این زن تو گشته قلتبان شوهر سپاه زن شده و خوشدامن ترا اما در دهم او گوید مرا خر
داد خوشدامنم که تا بهو خر کردن آرم بزیر خستن بمعنی مجروح کردن و شدن خرکمان بفتح
کمان بند و آن آلتیست که کمان حلقه را بران بندند و چه کنند و در شرفنامه و ادات بمعنی کاریز چاییده و کاریز
که از آن به دشواری بیرون توان شد آمده مثال معنی اول نظامی گوید تنی چون خرکمان از گوزپشتی بر او دوشی چه
کیمخت از درشتی و در فرهنگ بمعنی کمان از چوب آورده که بر آن تیر تعبیه کنند و در راهها در خاک پنهان کنند تا شغال
و روباه پای در آن نهند تیر جسته بر آن خورد و این بیت خاقانی را مثال آورده زامتحان بلیح مریم ذات بر چرخ
دیدم تیر عیسی نطق را در خرکمان آورده ام اما خاطر این شکسته میرسد که خرکمان درین بیت نیز بمعنی اول انسب باشد
خفتان جامه‌ای که در روز جنگ پوشند مثالش شیخ سعدی گوید نه بینی که در معرض تیغ و تیر بپوشند
خفتان بزیر حریر خستوان بفتح خا و سکون سین و ضم تای قرشت بمعنی اقرار و اعتراف کننده باشد
خفدان بوزن و معنی خفتان مرقوم خرمن بمعنی توده غلات و بمعنی هاله ماه نیز آمده مثال معنی اول شیخ

سعدی گوید

سعدی گوید خداوند خرمن زیان میکند که بر خوشه‌چینان سر گران میکند مثال معنی دویم منوچهری گوید ماه را اخاک جناب تو چنان
گم آمد که بران دایره خرمن نیستان ندیدم و بمعنی مطلق توده نیز آمده چنانچه خاقانی گوید خالی مدار خرمن آتش ز دود و عود تا
در چمن نیز بشکافه خرمن است خوبجین بعد از واو بای فارسی و خای معجمه و یای حطی و میان بشدت در موید الفضلا
بحرکت نکرده مع الواو خو بفتح خا چوب بندی که بنایان بر سر آن ایستند و کار کنند شمس فخری گوید که
تطیین کند اساس علوت چرخ باید که باشد او را خو و بمعنی گلی و ساغری اسپان نیز آمده مثال این معنی این بیت فردوسیست
یکی اسب آسوده تیز رو چمنده و گر بور اکنده خو انتهی کلام اما فقیر را درین معانی اندکی تامل هست خدیو خداوند
و یگانه باشد شیخ سعدی گوید خدیو خردمند فرخ نهاد که شاخ امیدش برومند باد خوشنو مرغ خورد
باشد مثالش حکیم سنائی گوید شدم من با ندرز زمین بگر و بدیر زمین پاک بدرود خوشنو بگو خفتو بضم
خا و تا و سکون فا کابوس باشد که مردم را در خواب فرو گیرد خجاو بضم خا بمعنی صدا باشد مثالش
سراج الدین راجی گوید چه آمد خجاو در داور ابگوش زبس هیبت از مغز او گرد هوش خلو بضم خا
و لام قسمی از آلو که سیاه باشد مثالش بسحاق الاطعمه گوید در آش خلو کوفته دیدم که بدعوی بر دان کرد و امروز
که بر همات مدبست خواو بوزن کاو و بمعنی خوب باشد مثالش مولوی گوید کر خری نیز توانه شد یک دم کاو بر ترش
چندان بزن کاید بخواو خیرو خیری را گویند مثالش شمس فخری گوید همیشه تا نباشد لاله چون گل گل بابونه
تا نبود چه خیرو و فرید احول نیز گوید در باغ بخرو رخ خوب ارنمائی خیره شود از شرم رخت دیده خیرو و در یکی از
کتب لغت بمعنی خطمی باشد کذا فی الفرهنگ و در شرح حسامی نیز بهمین معنی آمده خبو و خدو آب
دهن را گویند مثالش کمال اسمعیل باکف دریا بش بمحل دم زنگ ابر زند بر رخ دریا خبو خبزدو
بفتح خا و بای موحده و سکون زای معجمه و ضم دال مهمله جعل باشد مثالش استاد لبیبی گوید ان روی ریش
که پر از بلغم و خیو است همچون خبزدوی که شود زیر پای پخج خزدو نیز بنظر رسیده در اکثر نسخ خانی
چنین باشد اما تحقیق این لغت بعنوانیست که در خبزدو مرقوم شد خشو بضم خا و شین معجمه مادر زن باشد

ظ رفت

دانزا خوش خوش شد امن نیز گویند مثالش شمس فخری گوید بادی ابیت خسرو سلطان و محترم تا احترام دارد و اماد در خستو

خکاو بفتح خا با کاف فارسی نام ولایتی مثالش حدیقه دانت نالی بر دستای خکاو و مهستی نام دختر
سکاو و در شرفنامه و نسخه میرزا و تحفة السعاد چنین آمده و صاحب تحفه گفته که خرکاو نیز گویند و در بعضی نسخ لکاو تبا
آمده و گذشت خستو بسین مهمله و تای قرشت بوزن بدخو مقر و معترف باشد مثالش منصور شیرازی گوید
اگر بفضل کوبیم مراتب بیت بصدق دعوی من آید آسمان خستو و در نسخه میرزا بمعنی جانور خزنده نیز آمده و در فرهنگ
بمعنی اول بضم خا و فتح بمعنی تخمی از دوا که خستو راسته نیز گویند آورده خاکشو دانه ایست سیاه که با کاو سایند
و در چشم کشند کذا فی التحفه و در فرهنگ تخمیست ریزه و دوائی در سرخ که خاکشی نیز گویند و آن تخم خوبکلانست و این
اصح ختو بضم خا و تای قرشت شاخ کاویست که در زمین چین می باشد و بعضی گویند که شاخ
مار است چون مار را هزار سال شود شاخ برآید و در زفانگویا شاخ افعیست مثال معنی اول حکیم اسدی فرماید
چهل تنگ بار از ملمع ختو ز گوهر دو ما فر زگنج بهو و در نسخه حلیمی مسطور است که شاخ کرگدنست و بعضی گویند
که در جبال ترکستان و چین بالکه ایست خواب و در آن مرغیست بغایت بزرگ و شاخ اوست و انرا امرا و سلاطین دوست
کارد میکنند و خاصیت آن اینست که در مجلسی که آن باشد طعام مسموم یا سم داخل شود ظاهر میشود خرو
بضم خا و رای مهمله خروس باشد و بکسر خا جباری کا باشد مع الها خاتول بضم تای قرشت و فتح لام
دغا و دونی و مکر و حیله باشد مثالش ابو العباس گوید اکنون کاست باز باید داد خاتولگی و چند گونه شر و
استاد دقیقی نیز فرماید که خاتول خواهی آوردن آن چه حیلت و چه حبل و دستان و خاتوره برابر آمده
خاشه خس و خاشاک را گویند مثالش ناصر خسرو گوید نه گو با زبان و نه جویا خرد نه مرخانه خویش تن را در
خبه بفتح خا و بای موحده خفه باشد مثالش هم او گوید چرخ گردنده بدین چرسن پر اجنه خواهدت همی گرد
خبرداری خوه بفتحتین نیز باین معنیست و در فرهنگ جبه با فارسی آورده و حکیم اسدی نیز
گوید پی پیل شد خسته در دام او سواران خبه در خم خام او خبیده بیای فارسی بوزن و معنی خمیده

بجز

و چهنه شده باشد خسته چهار و مجروح و استخوان خرما و آلو و شفتالو و مانند آن باشد مثالش امیر خسرو گوید
بود و معنی لب رطب خوانی دانکه خسته از دندان کنی خسته از دندان من کن که رطب میخوانیش و انرا استه و هسته نیز گویند
و بمعنی زمینی نیز آمده که بسیار بیابد و بسیار خاکسان نرم شده باشد چنانچه انوری گوید در مذمت لب خود نه از غبار
خواسته چه ران شتری بر فوز نه از زمین خسته بر انگیخته غبار و بضم خا بمعنی پای دیوار آمده که آن را نیز گویند و گویند خسته کردیم
خستول بفتح خا و تای قرشت و نون و سکون سین مهمله پشمینه که در زیر تیان پوشند و موبها از آن آویخته باشد
شمس فخری گوید از او تا دجنش فرقت چندان که از دیبای چین تختوانه و معرفی نیز گویند که زنگ به
بهشت گوهر سرخ زخستوانه چه مایه بهشت شو شتری خناوه بنون معجمه و واو بوزن فتاده پاک کردن
جالیز باشد از خس و خاشاک در نسخه وفائی و شمس فخری معنی زمینی آورده که از برای زراعت پاک کرده باشند و در مؤید
بسین و رای مهملتین آمده بمعنی شاخهای زیاده از درخت در کردن خشته بکسر خا و سکون شین معجمه
و فتح تای قرشت مثالش ابو العباس گوید مسعد در کن ای شیخ که گستاخی کردم زیرا که غریم من ز جرم تو خشته
خشتجه آنچه در زیر بغل و زنند و خشتک نیز گویند مثالش عماره گوید بیای خشتجه گر مشک نافه برد رو
همه آیکم شود بوی کند از بغلت و بمعنی آینه زانو نیز بنظر رسیده و در خشتره نیز بدین معنی آمده خنجه
بوزن گنجه در نسخه حلیمی و وفائی نوشته زر و سیم باشد مثالش مسعود سعد گوید نثارش چه چیزها خنچه و آن
خنچها همه در بسته همچو پهلوی مردم یکدیگر و یکی از اکابر نیز گوید اکنون بوقت الکه بریم تا نه سوی موی در
شانه می برید شود خنچهای سیم و در فرهنگ بمعنی موی چند از سر و کاکل و زلف که بیکجا جمع شود و بمعنی شاخ تاک
راست نیز آمده مثال این معنی شاعر گوید اما خنچه مشک ریز دلبر کردست مرا بغم گرفتار خشکنانه
بضم خا نانی باشد نان خورش باشد در فرهنگ و مثالش این بیت مولوی آورده چون روز کرد امید ود
از بهر کسب بهر که تا خشکنانه او شود از مشتری ترانه و در کتب طبی خشکنانه نوعی از نانست که آنرا
کاک گویند و بعربا کعک و خشکنایج گویند خلمه بفتح خا و دال مهمله و کسر لام بینی باشد که خلم از آن برآید

واگر او فات با رطوبت بود سوزنی گوید کشیده قامت الکرومی تکسبوی بیت خلمده چینی و مجانی کنده فوزنیم
کذا فی الموید اما چون خلم بضم خا خلط بینی است احتمال که خلمده بضم خا باشد **خفیده** بفتح خا و دال
مهمله شده باشد و در شرفنامه و ادات بمعنی خطه زده باشد و بوزن بریده بمعنی سرفه کرده باشد
خادجینه بسکون رای مهمله و کسر جیم فارسی منقاش و آن نیک زدن باشد که گوشت و پوست
بسر دو انگشت بگیرند چنانچه بدرد آید **خامیازه** اسب باشد که خمیازه و فازه نیز گویند مثالش حکیم
سوزنی گوید کس از انجلوث دهانه گشت بسب کرم خامیازه من **خرمگاه و خرمکه**
هر دو بضم خا و فتح رای مهمله شده و مخفف و کاف فارسی یعنی خرگاه مثال اول خاقانی گوید تابش رخ تو
از راه چشم کرد خرمگاه دل از ارغوان و شمس چندی نیز گوید از علامت نواتش خرمگاه قدر خیمه قدر ترا
بر اوج اولی زده مثال دوم عمید لویکی گوید کهن چون هوا خرمگاه اوست گهی در دامن کوهش جا آب است
خفده بفا و دال مهمله بوزن رفته یعنی کج شده و خمیده مثالش امیر خسرو گوید امروز همین ضعیف
پشتی این قامت خفده نزار من **خره** بضم خا و فتح رای مهمله شده صدای خواب باشد مثالش [illegible]
گوید در جان تو چرخ [illegible] نزد تو خفته برگرفته خوش خر **خانگاه** خانه که در آن درویشان
و صوفیان باشند و خانقاه معرب آنست مثالش خاقانی گوید مرا گر بر زخانه خانگاه بود چه طفل گوبر
مادر گریزد از بر باب **خوسه** بضم خا و فتح سین مهمله آن صورت که در کشتها و پالیزها سازند
که بهایم و سباع بگریزند کذا فی الموید و در فرهنگ خواسه باضافه الف نیز بهمین معنی آمده **خلاشمه**
بضم و شین معجمه علتیست که در میان گلو و بینی از تخمه حاصل شود مثالش استاد شهید گوید انکس را که دل
بود داند او علاج خلاشمه داند **خنبره** بضم خا و سکون نون و فتح با و رای مهمله خمچه باشد یعنی خم
کوچک باشد مثالش نظامی گوید خنبره نیمه بر آرد خروش لیکچه بر کرد دگر دد خموش **خمبره** بمیم
نیز گویند **خه خه** هر دو بفتح خا بمعنی زه زه باشد که در وقت تحسین گویند حکیم خاقانی گوید زه زه
ای بخت

ای بخت و خه خه ای الذار هم وفا دار هم جفا بردار **خنجه** بوزن غنچه آوازی باشد که در وقت لذت
جماع از بینی کس بر آید و در فرهنگ بفتح خا آمده **خنیده** بوزن شنیده بمعنی پسندیده شمس فخری گوید
مرتاض شد سپهر جهان نام مطیع شد این نام نعوت رافت شاه خنیده بود و شیخ نظامی نیز گوید بمعنی از این خوبتر
داستان خنیده یادم بر راستان و در موید الفضلا خنیده بها نیز بهمین آمده و دیگر بمعنی مشهور و معروف باشد حکیم
فرخی گوید یکی شاد و انی بد اندر جهان خنیده میان کهان و مهان و دیگر بمعنی آوازی بود که از میان دو کوه بر آید یا از کاس
و امثال آن بر آید و در ادات الفضلا بمعنی دانا در کار سرود و خوب گوئی و بمعنی سرود [illegible] نیز آمده **خنجه**
بفتح خا و جیم تازی و سکون [illegible] گویند **خیل خانه** بمعنی خاندان باشد کذا فی الادات
شیخ سعدی گوید و آنکه را پادشه بیندازد کسش از خیل خانه ننوازد **خبوه و خبیره** اول بواو
دوم بیم برای مهمله هر دو بوزن کپره بمعنی جمع حساب باشد و در زفانگویا خبره را بمعنی توده ریگ آورده و در [illegible] نیز را
بمعنی جمع شده و [illegible] آمده که خبره بجیم نیز گویند **خجاره** بجیم و رای مهمله بوزن نجاره بمعنی اندک باشد
و بفتح خا نیز آمده کذا فی الادات **خوازه** بوزن غازه کوشکی باشد که از اسپرغمها سازند حکیم عنصری گوید
منظر او بلند چون خوازه هر یکی رنو بر حیث تازه و در تحفه بمعنی قبه باشد که در عروسیها بندند از جهت شادی و بفتح
واو نیز آمده چنانکه حکیم سوزنی گوید که با تو زخانه سوی کوی آیم بندند خوازها و آذینها و در فرهنگ بمعنی بندی که
بجهت عمارت و غیره کنند آمده و بوزن غازه بمعنی خواهش نیز آمده مثال این معنی مولوی گوید برسیدش از سوی [illegible]
بهره خضر و مهدم خوازه گری **خودخرو** بستان افروز را گویند مثالش شمس فخری گوید که زفیض دست
او بارد سحاب لعل زر روید بجای خودخروه و بو علی چاچی نیز گوید ای خواجه چرا برون شد ستی زکرده چونانکه زرز
تر ما خور خروه و در شرفنامه بمعنی تاج خروس آمده **خودابه** برای مهمله و بای موحده بوزن نخاره آبی
ضعیف که از جشن آبی که بسته باشند تراوش کند مثالش عنصری گوید زجوی خرابه چه گیرد بگوی که ربار
کرد و یکبار راوی بیابان از آن آب دریا شود کابر از بخارش پیدا شود و در بعضی نسخ بمعنی بزرگی [illegible]

بزرگی داشته باشد نیز آمده **خسوده** بضم خا و سین مهمله و فتح رای مهمله پدرزن باشد مثالش تاج بها گوید
زتیمار خویش ما بند خسوره دلم شد آتش آگین چون تنوره **خوشه** بوزن بشه مادر زن باشد که خوش نیز گویند
خوبله بهای فارسی و لام بوزن خورده ابله و ناداز را گویند مثالش انوری گوید من خوبله در سبب انگنده باد
چه در رشته جنگ از علاقات نشانه **خیده** بوزن دیده یعنی خمیده و خمیده و از اخیده نیز گویند و کذشته مثالش
ابو شکور گوید اما تا ماه تو خیده کانست اما تا چون سپر باشد صد بدر و بمعنی پنبه و پشم از هم باز کرده باشد و امثال
ان نیز آمده چنانچه شیخ عطار گوید جهان آتش وجودت پشم خیده نماند پشم و آتش آرمیده و الخسیکی نیز گوید
و کمان قزح از صدمت شاه پنبه خیده شود کوه کلان **خوکاره** بمعنی معتاد و عادی باشد احمد الطبیب گوید مجور
بقدر اشتهای معده حلوا و غذا گر لوت خواری طبعم الخوکاره معجون مکن **خراژه** برای مهمله معجمه بوزن ستاره
در فرهنگ قضیب باشد که خرزه نیز گویند و این بیت سوزنی را شاهد آورده چرا زده بود ند صف از بهر خراژه آسمان
یکی چیزک از آن ز ان بطرف بر **خراره** برای مهملتین بوزن کناره بمعنی آواز ی که به سبب بسیاری گریه
از گلو بر آید ایضا منه مثالش مولوی گوید شد عبرو فرد نماند سود امیکرید و میزند خراره **خرغول** بمعنی خرخول
مرقوم مثالش یوسفی طبیب گوید باشد چه ز ضعف معده ات بول الدم ضعف تو از آن زیاده کردد هر دم کر
شربت در که آب خرغوله خوری قوت شودت فزون مرض کردد کم **خفجه** بضم خا و سکون فا و فتح جیم
تازی نام درختیست پر خار و میوه ان گرد باشد و بعون سرخ باشد و بعربی عوسج گویند بوزن کوسج
خفد بضم خا و فتح فا سر و که بعربی سعال گویند **خمانیده** یعنی کج کرده و خمیده اسدی گوید
خمانیده دم چون کمانی ز قیر همه نوک دندان چه پیکان تیر و بمعنی تقلید کرده حرکت و حرف کسی را از روی طنز نیز
آمده **خلبله** به و لام و بای فارسی بوزن مرحله یعنی مکر و حیله و ناراستی و کجی باشد نام خسرو گوید علم خی
اینست از ین سوکش عنان عامه را ده جمله علم خلبله و رجاب منع کمر از آن بیرون نتوانند برد و بر اهل
ورهم نیز اطلاق کنند **حلاده** بفتح خا و دال مهمله بمعنی سراسیمه و سرگشته باشد مثالش مولوی گوید گر نفس آتی

چنانچه

چنانچه خوش نشر اخفاده مکن کرآنت کوید کو لست وانیت کو یدنک **خولیه** بواو و سین مهمله بوزن مدرسه در فرهنگ
بمعنی مباحثه و مناقشه باشد و باین عبارت بر مهری منعکس شده که ابو عبد الله حنیف را با موسی عمران چیز فتی خولیه افتاد
نامه بوی فرستاد که من در شیراز هزار کو کم که از هر یکی هزار دینار خواهم شب از آنی بلند شد موسی عمران در جواب نوشت
که من در جیرفت هزار دشمن دارم که هر کدام که برمن دست یابند مرا زنده نگذارند اکنون صوفی تو باشی یا من **خایده**
یعنی بدندان نرم کرده مثالش عماد فقیه گوید شده ز هیچ او محو ش چیران سر انگشت خایده بدندان و بمعنی بدندان
نرم شده نیز آمده مثالش خاقانی گوید خایده دهان جهان از نهیب گرای کاش خشک ز هم بشکستی **خانیده**
یعنی بدندان نرم کشته **خیره** سترک و لجوج باشد مثالش فردوسی گوید همه پیش من ایو یه پوی آمدند همه خیره و جنگ
جوی آمدند و دیگر بمعنی متحیر و فرو مانده باشد انوری گوید هر که تواند که فرشته شود خیره چرا باشد دیو ستور و در شرفنامه
بمعنی شگفت بسیار و آشکار او شوخ دیده و تاریک و عضو در خواب رفته آمده و موید معنی به سبب شیخ سعدی گوید
مکن خیره بر زیر دستان ستم که دستیست بالای دست تو هم و از ین بیت معنی بسیار نیز می توان فهمید و معنی شوخ دیده
نیز ظاهر میشود اگر العنوان تخاطب قرار دهیم یعنی ای شوخ دیده ستم مکن **خربنده** خربان باشد شیخ سعدی
گوید جمی ز پای مرد ان لطیف بر سر نشست خربندگانه میرزی و ابر خسرو نیز گوید خراندر کو چه جان داد و جان برد و
خربنده زیر بار خرمرد **خاده** شاخ راست رسته باشد سوزنی گوید نصیب دست تو مست کل نباغ و لی
نصیب دشمن تو مست خاده از پاد او ادات النعل چوبی باشد که جاروب بر ان بندند تا سقف بدان پاک کنند
خرهیل برای مهمله و لام بوزن اندیشه بمعنی خرزهره باشد که آنرا بتازی رفا خوانند و در موید بمعنی پامال آمده
خسته بوزن شسته بمعنی کنده باشد مثالش عنصری گوید ز بس کش بکاک اندرون گنج بود از و خاک پیدا
خسته را رنج بود **خرزهره** در شرفنامه درختی بود که بشه پرستان برگ آنرا بکار برند و حنظل که
آنرا کبست نیز خوانند با یمعنی سعدی گوید رطب ناورد چوب خرزهره بار چه بد تخم کشتی همان چشم دار و نیز نام
کیاهیست سیاه و سرخ که زهر دار دو اورا کاغنه نیز گویند کذا فی الموید **خرشه** بفتح خای

اول و دویم و شین معجمه جنگ و خصومت باشد مثالش سراج الدین راجی گوید در خوی شراغیت بجز خرخشه کاری ما را نبود
خوی بد تست خرخشه زاری و در تحفة السعاده خرخشه و خرشه نیز بدین معنیست و خواجوی کرمانی نیز گوید ای مسلمانان اگر
چشمش کند قصد دلم چون توان کردن بیان در ترک کافر خرخشه **خواره** بواو و رای مهمله بوزن شماره در نسخه
میرزا دستور باشد و نیز طعامی که مقوی بدن باشد کذا فی المؤید مثالش بمعنی دویم خاقانی گوید همکاسگی فرزه بس فخر
نیست اینرا که خور خواره آمد و زماه نو خلالش و بوزن خاره یعنی خورنده مثالش مولانا جامی گوید کامی از بهر دل غم
خواره کنی از نظم رباعی چاره **خاره** سنگ سخت باشد مثالش خواجه حافظ گوید ز روی دوست مرا چون گل مراد
شکفت حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم و بمعنی قماشی که آنرا خارا گویند نیز باشد مثال آن بمعنی و معنی اول بر سبیل کنایه رفیع
الدین نیست بوری گوید ز چرخ ظلم امید نبود که کرم دهد زدل دوستان دهد خاره و در نسخه میرزا بمعنی جاروب
نیز آمده که بر سر چوبی کنند و سقف خانه بان روبند و پاک کنند و در تحفة السعاده آنچه بدن را بوی خارند و کرک
خورد که چون باندام چسبد خارش آورد نیز آمده و در فرهنگ بمعنی زن نیز آمده و مثالش این بیت زرتشت بهرام
آورده مران خاره را بود هندوی نام که زردشت فرخنده را بود مام **خمره** بضم خا همان خمره مرقوم مثالش
مولوی گوید هزار خمره سرکه عسل شده است از و که هست دلبر شیرین دوای خوی ترش **خرمهره**
مهره کم قیمت مشهور و در شرفنامه نوعی از بوق که هنگام جنگ زنند نیز آمده مثال معنی اول شیخ سعدی گوید اگر
ژاله هر قطره در شدی چه خرمهره بازار ازو پر شدی مثال معنی دویم نظامی گوید ز خرمهره منقار پر لخته زمین مغز کوه از
سر انداخته **خنبه** بوزن پنبه در نسخه میرزا طاق و صفه باشد و بمعنی آن جوها که در باغ انگور زمین را زنند و
کنارهای آنرا بلند کنند و از بلندی تا بلندی در چوب اندازند تا که ها را بران اندازند نیز آمده **خیا
نیده** یعنی نم کرده و **خویانیده** نیز گویند **خیسیده** یعنی نم کرده شده و **خازه**
بفتح زای فارسی گچ گل سرشته بجهت دیوار و غیره باشد ابنخ منه و در فرهنگ بمعنی سرشته و خمیر کرده آمده چنانچه ازین
شعر ظاهر میشود خدایا اهل راز ذوق دل ده صفای نخشبی را شوق دل ده گلش از آب رحمت خازه گردان دلش

از باد

از باد و تربت تازه گردان **خشکباز** بهای موحده و زای تازی یعنی آن شاخهای درخت خشک که ببرند و بعضی گفته پوست
درخت آورده اند **خواسته** زر و اسباب و مال را گویند و طلب کرده هم و معنی حسین وفائی گوید همه خواسته
ناخواسته تمنا جانرا هیچ محتاجی محتاج نباشد سؤال **خزیده** بوزن وزیده او را گویند که در کنجی یا رخنه نهفته باشد انوری
گوید می بینم از این مرتبه خورشید فلک را چون شب پره در سایه لطف تو خزیده **خمیده** یعنی خم شده و خمیده مثالش
ارزقی گوید ز آب چنبر فلک اندر فراز آن بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان **خودکامه** یعنی خود مراد و خود
سر مثالش شهنامه نویسد بدکشوری نامه بهر شهریاری خودکامه **خوداب** نیز گویند مثالش مولوی
گوید نه چرخ غلام طبع خود را یابست هستی نه برای نیستی دایه ماست اندر پس این پرده یکی اپابست ما آمده
نیستیم این سایه است **خیزنده** آن بود که کودکان بر سر خاک نشینند و دست از خود برداشته فرو
لغزند و بعربی زحلوفه بفا و قاف هر دو گویند **خوه** بفتح خا و سکون واو عرق باشد که خوی نیز گویند و بضم
خا گیاه ایست **خنبه** بوزن دنبه خم بزرگ را گویند مثالش کمس غزنوی گوید ز خودش خلق را باشد لاابالی
غرور انبار و خنبه و بمعنی گنبد عمارت نیز بنظر رسیده **خورنک** بضم خا و فتح رای مهمله و کاف فارسی
جشنگاه و خانه باشد حکیم خاقانی گوید خواهی که در خورنکه دولت کنی طواف بگریز ازین خرابه تاملک بیخاک
و **خورنگاه** نیز گویند چنانچه فرکانی گوید زن و مرد نشسته در خورنگاه خورنگاه از جهان پر لخت ز
ماه و در فرهنگ نام یکی از دو قصر باشد که سنمار بفرموده نعمان بجهت بهرام ساخت یعنی جای نشستن بطعام
خوردن و مؤید آنمعنی لامعی جرجانی گوید یکی صیدگرانمایه چنان ماه ذی الحجه یکی نوروز فرخنده کامل ماه فروردین ازین
آراسته شد کعبه چون خورنگه خسرو ازان افروخته شد داشت چون خورنگه شیرین و دیگری گرسه گنبد مشتمل
بود و بجهت معبد بهرام ساخت و سه دیر گشته که دیر بزبان پهلوی گنبدست معرب آن سه دیرست مؤید آنمعنی
صید الواسع جیلی گوید از خرپله و خورنقی چه سه دیر و خورنگهست مشهور در هر دو این معروف در کور راما بی نظر
این ضعیف میرسد که این دو لغت در اصل بمعنی جشنگاه است چه درین زمان نیز در بعضی محال جشنگاه را خورنق

گویند که معرب خورنگهست و اکثر طعام در خورنق خوردندی و ابیات مرقوم سابق موید این معنیست کما لایخفی **خله** بفتح خا و لام مخفف بمعنی بیهوده و هرزه گفتن شمس فخری گوید مدح و آفرین کنند اندر ثنای تست نزدیک عقل باشد افسانه خله و دیگر بمعنی کم شده باشد حکیم عنصری گوید او مرا زاد کرده مهر او را ز دل خله کرده و در نسخه میرزا ابراهیم ردی که ناگاه از مفاصل اعضا برخیزد آمده مثال این معنی مسعود سعد گوید رو بهانا بان زخشم اندرها همچنان زانقباض کو بیاد ارند با دلقوه و درد خله و در نسخه میرزا ابراهیم بروجهی که در ان احساس نیشتر زدن می شود و باشد صادق می آید و بخصوص درد را و جاع باطنی که بهاین صفت بود مستعملست و نیز بمعنی آن چیز سر تیز آمده که در جای فرو برند چون درفش و جوال دوز و امثال آن امیر خسرو گوید آدمیان زاسختی بس بود کاو بود کش خله در پس بود **خلّه** آب غلیظ که از بینی آید مثالش مسیح گوید چو آید ز آن بیرون حمدان بدان ماند سر خش که از بینی سفلایی برون آید همی خله **خله** بضم خا و فتح لام مخفف چوبی باشد که کشتی بان رانند شمس فخری گوید کشتی اهل فضل شود غرق بحر یاس گر نه ز اهتمام تو یابد مدد و خله و حکیم اسدی نیز گوید خورش کرد و پوشش فراوان بیه بجای اندکس که بودی خله **خلنده** یعنی در اندرون رونده و مجروح کننده حکیم لبیبی گوید بود بر دل از خرکان خلنده که تیر و که پیکان زننده **خلیده** بوزن کشیده یعنی در اندرون رفته و مجروح کرده مثالش حکیم انوری گوید هر ساعتش از غصه کجا زه شکفته است و ز غصه چه خارش همه دل دیده خلیده **خوابنیده** یعنی جنبانیده مثالش شیخ نظامی گوید که ای سرو شب جامه بی خوابنیده سر شکن از لاله و گل بر دمیده **خطابه** بطا و رای مهملتین و یای حطی بوزن نجابه جامه باشد پشمین که درویشان پوشند و این از تحفه منقولست **خُره** بضم خا و را در فرهنگ از شرح هیاکل علامه دوانی نقل کرده که خره نوریست از رب الارباب فایض میشود و خلایق بدان نور ریاست کنند و بعضی بر دیگری قادر شوند و از آن نور آنچه خاص بملوک عادل باشد کیان خره گویند مثالش زرآتشت بهرام گوید بخلقان بر بخشود ایزد پاک که بنوستاد زردشت خره ناک و خره با اضافه واو نیز گویند و دیگر حصه باشد از پنج حصه ملک فارس حکما و پس ملک فارس را بر پنج حصه قسمت کرده اند و هر حصه را خره گویند بدین ترتیب اول خره اردشیر دویم خره استخر سیم خره داراب چهارم

خره شاپور

خره شاپور پنجم خره قباد و کوره نیز گویند **خشینه** بفتح خا و کسر شین معجمه کبود رنگ را گویند مثالش کسایی گوید کو[illegible] خشینه را پس از این کز و رستند لباس حور العین کذا فی التحفه و در موید الفضلا بمعنی سپید آمده و بعضی خود رنگ گفته اند از اختی نیز گویند و در فرهنگ بمعنی سیاه آمده مطلق **خوله** بواو و لام بوزن توبه بندوانی باشد از چوب [illegible] غلاف بان در گردن آویزند کذا فی التحفه **خانچه** بکسر نون و فتح جیم فارسی حوض خرد باشد مثالش شیخ نظامی [illegible] میان خانچه ام کام صافیست هر آنچه بر دل آید بر زبانست **خبوه** ببای تازی و واو بوزن قهوه بحکم و استوار [illegible] و بجای با واو رای مهمله نیز بنظر رسیده **خدره** بدال و رای مهملتین بوزن بدره پاره آتش که در میان دود [illegible] یعنی شرار مثالش مولانا کاتبی گوید محزن هم بدره موزون تست آتش خورده که کانون تست **خربط** [illegible] یعنی مسخره کذا فی زفانگویا و در فرهنگ ادات خربط مرقوم باشد و بنای قرشت آورده **خردگاه** بضم [illegible] و سکون و فتح را و دال مهملتین با کاف فارسی جای که بر زمان نشینند از سینه شتر کذا فی الموید و بمعنی بالای چارپا که چدار بران بندند نیز آمده مثالش استاد ابوالفرج گوید برون کند از خردگاه اهو شکل فرو کشد [illegible] از طره جامی حیش کام وامیر خسرو گوید مرکبازان چون پیاده شد خرد که نه گرد را گرد خرد **خامه** قلم [illegible] ریگ را نیز گویند مثال هر دو معنی ابو شکور گوید نشسته بعد فکر برخامه گرفته در انگشت خود خامه و حکیم [illegible] نیز گوید گرده از حلق تشنگان چه سحاب خامه ریگ را بجوی سراب **خرزه** بوزن هرزه ذکر باشد حکیم [illegible] گوید زنکانی خرزه قاضی با دچند اندر او شود راهی **خرفه** پر پهن باشد که بعربی بقلة الحمقا گویند و فر[illegible] **خجسته** یعنی مبارک و میمون مثالش عنصری گوید خلاف کردن او سخت ناخجسته بود بمکن خلاف و دل از [illegible] برهان و نیز یکی از گلها را گویند که بعربی بمنیه خوانند بضم یای حطی و فتح نون شیخ نظامی گوید درون خرگه از [illegible] خجسته بموی و عنبر گلدسته و مسعود سعد نیز گوید از ان خجسته و شاهپرغم هر دو شدند یکی چه دیده چرخ [illegible] جگر عقاب **خوشیده** بمعنی ریش کرده و مجروح شده مثالش اسدی فرماید ز بس خون که هر سو [illegible] بود زمین همچو روی خراشیده بود **خفته** یعنی خوابیده و خمیده **خولنته** یعنی پشته که میان [illegible] باشد و اطرافش پست و طاق ایوان را نیز گویند مثالش شیخ نظامی گوید ز خرپشته آسمان در گذشت ز[illegible]

ورق زر نوشت و بمعنی خیمه نیز آمده و این بیت حکیم سنائی موید این معنیست تا در مقام امنی خرپشته راز و زان چون وقت
کوچ آمد نالی دمید باید و بمعنی قبر نیز آمده و بمعنی یکی از جامهای جنگ نیز آمده مثال این معنی تاج الدین صابر گوید در جوشن
خرپشته شدند نمرها کاین شاخ درختان همه با تیغ و سنانند ترسند که شان خسته شود سینه بزخمی در جوشن
خرپشته از آن گشته نهانند و استاد فرخی نیز گوید با جهانگیر سنان تو کجا ماند همین نیست پوست دارد چون جوشن
خرپشته نهنگ **خالیده** بوزن شایسته همان خاییده مرقوم بهر دو معنی مثالش ناصر خسرو گوید بر خوان تو آنگاهی
شده هر کز این خوب قول خالیده **خره** بفتح خا و را مهمله گل تیره جوی با غنج که خره خره نیز گویند مثالش حکیم
سنائی گوید پل بود بر دو سوی آب سره چون کند پستی از آن چه پل چه خره و هر چه بالای هم چینند نیز گویند چنانچه بر خر
گوسپند بکه بر چینند سران سران شده خره سر بر سران خران و بمعنی ثقل هر مغز که روغن از آن گرفته باشند
و کنجال نیز گویند و خرما با کنجال بادام سرشته فقرا خورند سیحاق گوید لوزینه ما ندم که به پیچید سر از ما در غرض او
خرد خرما بسرشتیم **خرده** بمعنی ریزه و شرار آتش و بمعنی نکته نیز آمده در فرهنگ بمعنی ریزه شعر گوید
ما ز تو بیش از این طمع داریم تا بدین خرده سر فرو ناریم و در فرهنگ بمعنی نکته این بیت انوری آورده برون برده
عقلت جان خرده چنانرا بغمزه سوی کیمیا کرانشان رتبهای جهانی و بمعنی عیب و دق که بر قول و فعل کسی گیرند
نیز آمده چنانکه حافظ گوید چه قسمت ازلی بی حضور ما کردند گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر و در نسخه وفائی بمعنی
زر نقد و پاره نقد است و در فرهنگ بمعنی یکی از جمله بیست و یک کتاب زند باشد و باین تلمیح است وقتی بمکتب بخود ده
به چیزم آخر روزی بکام دل خود را گهی با رده خوانم تنها گهی خرده و بمعنی پایهای سم ستور که شتالنگ گاه گویند نیز آمده
مثال این معنی مسعود سعد گوید سرین و گردن و پشت و برش سیمین میان خرده ها پای رخش من فرخ **خروسه**
در نسخه میرزا بمعنی پاره گوشتی باشد که بر خشتگاه زنان روید و در مؤید مسطور است که خروسه پوستی باشد که بجنبد و در
نشستن خواه بر فرج و خواه بر ذکر و نیز نام جانوری سرخ بود که در حمامها بشرح تند و نیز گویند **خروهه**
بضم خا و را و های مهمله و فتح ها مرغی را گویند که صیاد بر دام بندد و بواسطه صید کردن و آنرا پای دام نیز گویند و بوبه
سلواح خوانند بمیم و لام و واو و فتحهای مهمله بوزن مصباح **خروه** بوزن شکوه خروس را گویند

حکیم عنصر

حکیم عنصری گوید شب از همه روز کرد دستوه شود بر زاغش چه پر خروه و **خره** نیز گویند بحذف واو مثالش
ناصر خسرو گوید سره و تاریک شد ای پور سپیده دم این خره عرش هم اکنون بکشد بانگ از **خرشه**
بوزن غارشه همان خرخشه مرقوم **خرخه** نیز گویند **خورنه** بوزن خورنده بمعنی نشیمنگاه باشد
و خورنق معرب آنست و در فرهنگ خورنگه و خورنگاه نیز بهمین معنیست **خیشخانه** بمعنی خانه ای است
باشد در نسخه میرزا و در مؤید الفضلا خانه باشد که از جامه خیش سازند و فرو گیر مار او یکی از نسخ مسطور است که خیشخانه
خانه باشد از چوب که دیوار آنرا از بیخ گیاهی خوشبو بر دارند و سقایان از بیرون آب بران پاشند و از اندرون باد
زنند و فرو گیر مار او در هند بسیار باشد مثالش خاقانی گوید از گلاب و ژاله و کافور صبحش در سموم خیشخانه کرد بر
سرداب خاقان دیده اند **خواج** خداوند خانه و شیخ و حاکم و بمعنی ول در روح نیز استعمال کنند شیخ نظامی
گوید خواجه مع القصه که در بند ماست گر چه خدا نیست خداوند ماست **خوالسته** بلام و سین مهمله بوزن
وابسته همان خوالستان که گذشت یعنی دوات **خوجه** بضم خا و فتح جیم فارسی در شرفنامه بمعنی تاج
خروس آمده کذا فی الثامی و بمعنی کلیت سرخ رنگ که بوستان افروز نیز گویند و بجهت مشابهت بتاج خروس آنرا نیز
باین نام میخوانند **خازنه** و **خیازنه** هر دو بزای معجمه و نون اول بوزن آمده دوم بوزن
نیامده بمعنی خواهرزن باشد کذا فی الشرفنامه **خوشه** معروف و برج سنبله مثال معنی اول شیخ سعدی
گوید خداوند خرمن زیان میکند که با خوشه چین سر گران میکند و بمعنی اخیر شیخ نظامی گوید خوشه گران سنبل تر ساخته
سنبله را بر اسد انداخته و نام مرغی نیز باشد شیخ آذری گوید هست مرغی که خوشه نام ویست لیک دریای چین
مقام ویست آورده اند مرغکی است او را چرب خوانند دایم دنبال خوشه می پرد و هر چه خوشه می اندازد از چنگال این مرغک
از آن قوت خود میکند حتی چنگال او را میخورد و شیخ آذری در غرایب الدنیا میگوید خوشه را همچو خوشه چین گشته از آن پوت
نه چنین گشته **خوره** بوزن شب مرغی باشد معروف **خفاجه** بخا و جیم فارسی بوزن سراچه طایفه از
اعراب قطاع الطریق مثالش خاقانی گوید نز سموم اسب نز باران تیلی یافته نز خفاجه هم و نز خوچه عصیان دیده اند
مع الیائی بکسر یا مرخم جنگ باشد مثالش خمس فخری گوید بختمت دشمنت سر و رنگ دد نباشد قوتی

پرباد فی را **خشی** بفتح خا و کسر شین معجمه همان خشینه که گذشت **خسروی** بمعنی پادشاهی بود و در فرهنگ
بمعنی نوعی از شراب باطرقه باشد و قسمی از خربزه نیز باشد در خراسان مثال انیمعنی و معنی اول شاعر گوید در دکان خربزه
هری از سبز خطان باده خوشتر خوش ایی و زساق عروس کف مبادت خالی خواهم که گهی از باطل یا شیخی پیوسته گو خسروی
من با برای و نیز تخلص یکی از شعرای قدیم باشد و نیز نام یکی از ترکیب مثنوی معدود نیز باشد **خنتی** بشین
معجمه و نون بوزن قطنی در فرهنگ بمعنی زن فاحشه آورده و باین بیت سندار رازی تمسک نموده دشمن آل علی دلیل
گر کیست اینند رکشتنجان ده در خشیات **خدمتی** بمعنی پیشکش مثال انوری گوید کشکن کار جان
کشتم پیش سکت خدمتی شیر شکاری بسی آهوی لاغر گشت **خشای** بضم خا بمعنی خوش کننده باشد
کذا فی الفرهنگ این بیت نزاری شاهد آورده شهریار شرق شمس الدین عالی خسرو عالم کش عاجز خشایی و بخاطر این
ضعیف میرسد که خشای مرخم بخشای باشد چه بیت مرقوم این معنی انسب است **خاکشی** تخمیست دوایی
که نباتات ریزه و سرخ رنگ باشد و آن تخم خوبکلانست که قبل ازین مرقوم شد **خوی** بفتح خا و کسر واو
آب دهن باشد **خازنی** نام حکیمی بود دانا در کار حکمت مثال سیف الدین رازی گوید اگر حکیم حساب
سنجش کردندی نشناختندی جاماسب و خازنی الحکام کذا فی الادات **خنکنای** بضم خا و سکون شین
معجمه و کاف فارسی نای گلو باشد که بتازیش حلقوم گویند مثال خواجه سلمان گوید آه از آن ساعت که در چنگ
اجل در خنکنای از سر تنگی نفس ره برده خورشود **خوی** بضم خا عادت و طبیعت باشد مولوی گوید
من نه بیم در جهان ... هیچ ... به از خوی نکو و دیگر خود را گویند که در روز حرب بر سر گیرند مثال فیقی
کویه سیاه و خشت سپرداری میان شهر و کوی اندر زمیه وقت سپرداری میان دریا و خوی اندر و بمعنی عرق
نیز آمده چنانچه امیر خسرو گوید ز آتش و نوش خوی در رشتابر چکان آتشی میدید و آب چکان **خیری**
گل زرد خوشبو باشد و نیز رواق خانه را گویند اما معنی اول عربست بهر دو معنی شمس فخری گوید زرد چهرات
دشمنت زانرو که دست خرد با و خیری باد شاهی که صفت طاق سپهر باشد از طارمش کمین خیری **خای**
بمعنی خاینده مثال خلاق المعانی گوید دندان لقمه خای که در کام من نماند بهر غذای من فلک از سر گرفت شیر

و بمعنی

و بمعنی ابر گاییدن نیز آمده **خرنای** سرنای باشد اسفرنگی گوید چای که بر سر بزم چه زند راه بقا چنگ شیع علم و سحر
سرود خرنای **خوالی** بوزن حالی و نهالی بمعنی مطبخی و رود آب باشد در نسخه میرزا **خانی** چشمه را
گویند مثال نظامی گوید چشمه آب زندگانی بود آب کوثر نه آب خانی بود و در نسخه میرزا بمعنی زر خالص نیز آمده
خالکژی بکسر زای فارسی همان حیح که مرقوم شد **خسروانی** نوعی از سرودهای مسجع که باربد مطرب
خسرو پرویز گفتی مثال شیخ نظامی گوید مغنی کجائی بچنگ برود بیاد آوران خسروانی سرود و در فرهنگ بمعنی نوعی از
زر باشد و باین بیت فرهنگ تمسک نموده امیه تا چه در مهای خسروانی گرد ستاره تا بد هر شب ز گنبد دوار و نام
یکی از شعرای قدیم نیز باشد **ختلی** منسوب بختل ختل ملکیست که اسب خوب از آن آرند شیخ نظامی گوید
و شاق تنگ چشم هفت خرگاه بر آن ختلی شده سوی شهنشاه **ختلانی** نیز گویند **خلال مامونی** او خرا گویند و آن گیاهیست خوشبو کذا فی الاختیارات اما حکیم رکنا کاشی فرمودند که صاحب
اختیارات و بعضی از اطبا نیز چنین تصور کرده اند اما خلال مامونی نباتیست که مانند دسته خلال بر یک بیخ متفرقست
دارچینه تخم کف و کربات علی ساکنها التحیه والثنا واد خرا فست که از مکه معظمه می آرند و بغسول مکی مشهورست
خوی بفتح خا و سکون واو عرق باشد مثال شاعر گوید بر روی خط تو قطره خوی بوی عرق بهار دارد
و حکیم انوری نیز گوید صبح را رای تو کرده کتمان بدرد نیز کس چهره خورشید بینید پر خوی **خهی** کلمه
تحسینست مرکب از ضد ای مثال انوری گوید زهی بیان تو اسرار غیب را حاکی خهی بنان تو آثار جود را
تقیر **خندستانی** همان خندستان مرقوم **خالی بی** نام آشی خاص باشد بسحاق اطعمه
گوید خالی بی چه تراسیم طبیعت باشد عمه خواتون بنهد بد تو طشتی در بار **خوردی** بمعنی طعام
باشد حکیم سنائی گوید ای بدر کرده وین بنامردی چند ازین نان و چند ازین خوردی و حکیم خاقانی نیز گوید در
دیگ دماغ از آتش حس خوردی پزم از پی مجالس **خری** بکسر خا و رای همان خیری بمعنی اول و دوم
مثال معنی اول ابن یمین گوید رونق زیب و کرد ارد کنون طرف چمن از خری خطمی و ریحان و برگ یاسمن و در
فرهنگ بمعنی بخش و شوم نیز آمده و این بیت امیر خسرو مؤید انیمعنی باشد باز همیون جغد گشت خری جغد گشت شوم

خری محبوب باشد و بمعنی ایوان نیز آورده **خوهلکی** بعد از خا واو و لام و کاف فارسی بوزن بلبکی یعنی خرد و نازک سنجی

چه خوهل بمعنی ناراست است والله اعلم بالصواب **باب الدال مع الالف** **دروا** بوزن

نوا آنکه نگون آویخته باشد و اندروا نیز گویند خاقانی گوید چه آنکه ماند از آن آتش که وقتی خلیل الله در او افتاد دروا و در فرهنگ

زفانگویا یکی از کتب معتبره و سر است بمعنی حاجت نیز آورده و بمعنی اندربایست و بایست و درواری و تمنه و درواید و دروایا

مراد فهمیده مثالش حکیم اسدی گوید ز دروای هر چه بایست چیز نبست بر ما در گنج نیز و بضم دال بمعنی درست و

تحقیق باشد مثالش خاقانی گوید یعقوب از آن ذات در واشو به گفته بر پای مسیح چون تو مخبری ندارم و در فرهنگ بضم

دال نام پادشاه هندوستان نیز باشد **دوشا** یعنی دوشیده مثالش حکیم اسدی فرماید زگاوان صد دوسیی

هزار از شمار زمیشان دوشا هزاران هزار **دولا** در تحفه بمعنی آب بغر **دوغوا** بضم آش ماست

دیبا حریر باشد مثالش معزی گوید ز مشک سلسله داری نهاده بر خورشید ز سبزه دایره داری نهاده بر دیبا

دریغا کلمه ایست که در حین تأسف و حسرت ادا کنند گویند شیخ سعدی گوید دریغا که بی ما بسی روزگار بروید گل

بشکفد نوبهار **دادا** کنیزک باشد مثالش مولوی گوید بیرون برآر زین قطعی مار ابرهان از جان از منت هر دادو در خصم

هر دادا **درازنا** بمعنی طول باشد شیخ سعدی گوید تو چه غم خوری که دوری ز وصال یار ای دل که شبی ندیده باشی

درازنای سالی **درختل دانا** در فرهنگ نام درختیست که بهر جانب که آفتاب گردد برگهای او رو بدان طرف

کند و بعضی گفته اند که درخت و قواق الغیبی که در اصطلاح تو حکمن بود مبلغ زمانه که تخم القلب جمع شود درخت دانا

دلهرا بکسر دال و ها و سکون لام نام پادشاه هند **دیوبا** عنکبوت باشد در نسخه میرزا ابراهیم در ادات الفضلا

گیاهیست که عرب آن را لحیه قوق خوانند مثالش بمعنی اول عنصری گوید زبانان فرونت ریشش تنیده در آن خانه چند

دیوپا **درا دوزا** یعنی شخصی که در کارها عجب دانا و گربز باشد چنانچه اگر احیاناً روزگاری صوابی واقع شود

از غایت دانستگی او اصلاح تواند کرد مثالش خلاق المعانی گوید خضای دلبر درا دوزا ایک میدری و خوش میدوزی

دوار ابو چه فرپل گویند بکسر میم و سکون زای تازی و فتح با و حطی **دردم سرا** خرابخانه مثالش عمید لوکی گوید

ربود دیبع درست ستاره حالی ماند در دم سرای فلک همچو کلبه قلاب **دهخدا** یعنی پیس مثالش شیخ سعدی گوید

کم دیدگان

نکوی کن امسال چون ده مزارست که سال دگر دیگری دهخداست **دارا** پادشاه مشهور که دارای اکبر باشد و داراب

نیز گویند و دارای اصغر پسر اوست و پادشاه مطلق و دارنده را نیز گویند شیخ نظامی گوید بدان داور که او دارای دهرست

که بی او جهان شیر زهم چه زهرست و هم او گوید که دارای دوران شکار او توئی سکندر چه باشد که دارا توئی و در تحفه بمعنی درو دن

نیز آورده **دما** بفتح دال و میم و نفس باشد **دغا** دغل و ناراست باشد مثالش انوری گوید ای ابا سپهر دو ابا

که چشم صدق تو مکارت سخای برد روغ و نوال گرد غاست **داها** بمعنی عاره و دربا (?) **دربا** برای حطی

و بای موحده بوزن فردا امان در روای هر قوم بمعنی حاجت و دربایست چنانچه ادیب صابر گوید چه تیغ وقت مصاف چه

تیغ وقت بهار ز بهر مصلحت دین و ملک دربائی **درما** برای مهمله و میم بوزن فردا اخرگوش باشد کذا فی الموید

دذافتا برای مهمله و خا و های قرشت و زی هصار بی که شاپور نهاده **مع الباء** **داشاب** یعنی

دهش و بخشش مثالش استاد منوچهری گوید ز کین تو خاک کرد دهر و ز داشاب تو شاد کرد دولی **دریاب** بمعنی

دریابنده در فرهنگ مثالش شیخ عطار گوید تو حل خواهی شدن در آب معنی اگر هستی یقین دریاب معنی و یکی از اکابر نیز

گوید که هر از جود تو در دیم و نیستیم چو آب دریا با همه حال بدریاب شود و بمعنی دریابنده نیز آمده است و از پت عطار

همین نیز باشد که بگلی تو ان فهمید و بمعنی امر دریافتن نیز باشد شیخ سعدی گوید دریاب کنون که دولتت هست بدست

کاین دولت و ملک میرود دست بدست **دنب** بضم دال و سکون نون بمعنی دم باشد چنانکه مولوی گوید گذار بنی

زمانه سری تو چه تو خویش را دنب دانی چه ترا سری ما و سر شد تو یقین بدان که دنبی **داب** **وداداب**

در نسخه میرزا که فرخود دمالی آمده و در موید ادات بتای قرشت آمده با ین معنی و این عمت مثالش عطار گوید گر میخ

این همه ادات و ابّ داد گر که با هر شاه رسم باستان آورده اند و امیر معزی نیز گوید بدرود که پیش ملکان در صف

محشر ادات تو دی چه علی در صف صفین **داداب** نام پسر بهمن که از همای در وجود آمد و در صندوق کرده

در آب فرات انداختند و گازری یافت و شرح آن در شاهنامه مسطور است مثالش فردوسی گوید بسیم و زر داراب

کردند نام که آب روان یافتندش کنام بعد از آنکه پادشاه شد شهری ساخت که آن را نام کرد و داراب نیز گویند چنانچه

استاد امیر جرجانی گوید بدین سیاره در هم برنقش کرده صورت ایشان بداراب اندرون دارابگان اندران گردی

و نیز نام پسرش که پدر دارا باشد فردوسی گوید یکی نامه بنوشت فرخ دو پسر ز دارا به دارای بن اردشیر و در بن بیت
اردشیر نام اعلا بهمنست **مع التاء** **دخت** بضم دال دختر باشد مثالش زنهاده گزیده دلم دخت
مهراب را بیارم ز دیده بمهر آب را **دبو دولت** یعنی دولتی که زود زوال یابد **داد داست** یعنی
عادل باشد مثالش فردوسی گوید چه بشنید جاماسب بر پای خواست چنین گفت کای خسرو دادراست **دز
هخت و دژهوخت** بکسر دال و ضم ها قبله مشبان که بیت المقدس باشد مثالش شاعر گوید کعبه نظم
سخن خراب شد از تو مجوز بخت نصر خیله دژهخت **دهمست** بفتح دال و میم و سکون ها و سین مهمله
درختیست که چون سوخته شود بوی خوش دهد و عرب آن را اغار گویند بنین معجمه و رای مهمله و زمستان و بهار سبز
باشد **دربایست** همان دروای مرقوم بمعنی دویم **دوخت** معروف و دیگر بمعنی دوشیده و اداکرد نیز آمده
مثالش بمعنی سراج الدین راجی گوید شیر هر ماه من دوخت تو پرورش وام افلاس دوخت احسانش **دستا
دست** یعنی نقد مثالش ابو شکور گوید بستد و داد کمن هرگز جز دستادست که به دست خلاف آرد الحق
ببرد **درست** یعنی صحیح و بمعنی درهم و دینار نیز آمده بهر دو معنی حافظ شیراز گوید بکن معامله وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست **دهشت** بفتح دال و کسر ها و سکون شین معجمه بمعنی یگانگی باشد کذا
فی التحفه **دست** ید و قوت و قدرت و فرصت و فیروزی و یک نوبت بازی شطرنج و نرد و برد و چیز تمام نیز اطلاق
کنند اول یکدست خانه یعنی نشیمن و مطبخ و غیرها دویم یکدست جامه یعنی از سر تا پا مثال ید و قوت و قدرت منصور
شیرازی گوید بدست لطف تو بود است شحنه ایام ز شخص عمر و الم ضرب زید در امثال و بمعنی فرصت شیخ سعدی
گوید کنون دشمن بدکرد دست یافت سر دست مردی و جهدم بتافت و این بیت بمعنی قوت و قدرت نیز مناسبت
و بمعنی فیروزی کمال اسمعیل گوید ای مانده زیر سنگ قمار تو دست کوه وی یافته سکوه تو بر نه چهار دست و بمعنی یک
نوبت از نرد و شطرنج انوری گوید اجلش برد نبارد اول که برخیزد دست باخته شد جای بیار ای سرو بمعنی خلعت
سرتاپا کمال اسمعیل گوید خواهی که راست گردد چندین دو تای من یکدست خلعتم ده و یکسر رها بپا و در فرهنگ بمعنی طرز
و روش نیز آورده و این بیت خاقانی را مثال آورده کس را سخن بلند ازین دست سوگند بمصطفی اگر هست و شنیده

سعدی

سعدی گوید ازین دست کو برگ رز میخورد عجب دارم ار زنبور پابان برد و بمعنی فایده و نفع نیز آورده و باین بیت حکیم سنایی
مستشهد شده شرکا برانی مطرا که راه هر که عادل تر دست او برد ازین بیت معنی یک نوبت بازی نرد و شطرنج نیز ظاهر
میشود و بمعنی مسند و بالش هر بیت کمال اسمعیل خلاق المعانی گوید چون بالش تو دست نشینان روزگار بر هم
نهاد بر در تو شد واردت **دشت** بیابان و بربط نیز دوشت گویند و نیز نام شهریست میان تبریز و اردبیل
و نام قریه از قرای اصفهان و نیز نام موضعیست در شیراز که آن را دشت ارژن گویند و در شرفنامه بمعنی ولایتی از خراسان
که دشت بیاض گویند و نام صحرائیست از ترکستان که بدشت قبچاق شهرتست و بضم دال بمعنی زشت و بد باغ و دشنام
یعنی نام بد زشت و بحذف تا نیز آمده و می آید **مع الجیم** **دد تاج** بفتح دال و سکون رای مهمله تاج
و تخت کیانی است که بهر طرف که آفتاب گردد آن نیز گردد و در عراق آن را لوله گویند **دژهج** بکسر دال و فتح
زای فارسی و تازی نیز آمده و سکون ها و فتح را قبله مشبان که آن را دژهخت نیز گویند و گنگ دژهج نیز گویند و بیت
المقدس و شهر ایلیا نیز گویند و در رساله شعرا بمعنی تیغ آمده مندرجست و در ادات الفضلا دژهج بوزن بلج
شده نیز بنظر رسیده **دسترنج** کسب بخود مثالش شیخ سعدی گوید بیاموز فرزند را دسترنج اگر دست
داری چه قارون بگنج **مع الجیم الفارسی** **دیوکلوچ** کودک صروع را گویند **مع الخاء** **درواخ**
بفتح دال و سکون رای مهمله آن را گویند که از بیماری بر خواسته و در نقاهت باشد مثالش حکیم سنایی گوید کرده عصیان بر
جهان فراخ تنگ تر از در وکنه درواخ و بمعنی فربهی نیز گوید جمال الدین ابن شیخ ابو اسحق که خصم او را بنود ز
دردها درواخ اما ازین معنی تفاوت ظاهر میشود و بمعنی محکم و مضبوط نیز آمده چنانکه پیر هروی گوید در مقالات خود
از ذوالنون نقل کرده که فرمود چون کسی با وی که بضاعت بدست او بود و درد تو با داروی او موافق باشد د آن
او درواخ دارد و بمعنی شجاع و دلیر و شجاعت و دلیری نیز آمده و در شرفنامه بمعنی درشتی آمده و غلظت
مثالش منصور شیرازی از فرایه فلک چنان بی عطارد بیان و در رخ برهم زحل که رایت اسد درواخ و ازین
بیت معنی شجاعت و دلیری ظاهر میشود و ازین بیت استاد ابو الفرج معنی شجاع و دلیر مستنبط میشود با امن تو
درواخ نکرد شیر فلک اندر غزالک و در تحفه بمعنی درشتی آمده بخلاف آن که گوینده کاتم نخلان درواخت

یعنی درست و در نسخه میرزا ابراهیم فارسی آمده بمعنی اول و دویم **دیولاخ** یعنی مکان دیو چه لاخ بمعنی مکان آمده
مثالش ضیاء الدین فرماید از بیم دیولاخ پر از غول بگریز بغولان اگر دون شود پیش مستیز **دخ و دوخ**
هر دو بضم اول گیاهی باشند که از آن حصیر کنند مثالش شمس فخری گوید از بهر حصیر بارگاهت از سدره طوبی آمده دوخ و نگار
نگاری نیز فرماید روی را چو گرد زرد تر از رنگ زر کرده من عشق کرد نرم تر از دوخ دوخ و در نسخه میرزا بمعنی آن تیر
که بتها بهر آتش بازان بالا نوشته نیز آمده و در فرهنگ بمعنی خنجر نیز آمده و باین بیت مولانا شهاب الدین عبد الله آهنگ
شده در چمن دلبری سرو قدی با دوخ چون تو ندیده است هیچ پرچهره دوخ و بفتح دال بمعنی بگو باشد سوزنی گوید از نرخ
باده شغل دشمنان تو زلف زنجت باد هم کار دوستان تو دوخ و دیگر بمعنی فوج آمده مثال ایضاً حکیم نزاری گوید ای مه چو
امواج بحر لشکر شان متعاقب همیرسد فوج فوج **مع الدال دند** بوزن قند ابله و بی باک و نادان
مثالش شمس فخری گوید در امامت بنزد فکرت خویش عقل مختصر شناس و عاقل دند و مولوی نیز گوید هر که این سپید
کرد شش باشش خند کین بگوید خر یکی مجنون دند و بمعنی آزاری نیز باشد که نه جان دارند وان چو بیت او مرد کار یک
کی به خنده دندانه دار دار ز هر دندانه تاری بگذرانند **دوسند** بسین مهمله بوزن بوسند یعنی چسبنده مثالش جام
جم دست بگذار پیش سای بوسند تو بهیچ در دهنی دوسند **دانشومند** یعنی دانشمند مثالش زردوشتی گوید
بود دانشومند و هم پهلوان نه چندکسی پر از خیان جوان **دندان مزد** زری که بعد از ضیافت بفقرا دهند
انوری گوید زانکه دایم بهیچ دندان مزد بر سر خوان آسمان نخشت **دادرند** بکسر دال و فتح رای مهمله
در نسخه حلیمی برادر بزرگ باشد و گاه تخفیف دهند و دادر نیز گویند **درشت لبند** یعنی آنکه جز اکل
و انفس نه پسندد و در فرهنگ بمعنی کثیف طبع آمده مثال معنی اول انوری گوید زانکه دایم بهیچ دندان مزد شد بر آن
درشت اسپندی روزگار کاند جهان کار نه خرده دانی درست **دژند** بفتح دال و زای فارسی تند
شده و خشم آلوده باشد **دژبند** بفتح دال با برج و کار بان مثالش فخر الدین گرگانی گوید هر مکر و ز جنیو به
دژ پسندست که بخشش بیت گفتارش بلند رست و چون دژ بمعنی بد باشد یعنی بد پسند نیز خوبست و ازین بیت
این معنی نیز مستنبط میشود **دیرند** بکسر دال و فتح رای مهمله دهر و زمانرا گویند مثالش رودکی گوید باقیست چو کم مال

غره مشو

غره مشو چون تو پس دیر و چند این دیرند و ابوحفص سغدی دیرند را بمعنی تقویم آورده و باین بیت رودکی تمسک
شده ابا سرو من ار کشته بوی اثم که دیرند آسا به چم چم **دار و برد** یعنی گرد و خنجر مثالش حکیم
فردوسی گوید بپوشید رستم سلاح نبرد بیاورد که رفت با دار و برد **دربند** بفتح نام شهری و نیز گذرگاه را
که بندر گویند مثالش نظامی گوید ای شکارستان او آباد زو در بند شیر خوش تو نگار زم سمرقند **دماوند** نام
کوهی معروف که بغایت بلند و رفیع است و از غایت رفعت مرکز غلو او پایان برف باشد مثالش مولانا غضنفر گوید دارد
دم سردی که دماوند دم او با روحکی چون دمد از کوه دماوند و بتخفیف کرده دماون نیز گویند چنانچه آذری گوید همچو دودی
که از دماون کوه میرود سوی آسمان انبوه **دیوبند** نام طهمورث و نیز نام دار وی تیر باشد **دستان
زند** نام زال بن سام نهشامه نهادم ترا نام دستان زند که با تو پدر کرد دستان و بند **دوکارد** چیزی
باشد بشکل مقراض که در زبان جامه باف برنده و بو بپا چلهان گویند و برد از اجم خوانند **دستبند** بفتح
دست یکدیگر گرفتن و رقص کردن کذا فی الشرح السامی مثالش حکیم اسدی گوید بهر برزن آوای رامشگران بر
کوشه دستبند سران و شیخ نظامی نیز گوید ساعتی دستبند میکردند بر سمن زر شمعه میکردند و بمعنی سلک
جواهر که زنان بر دست اندازند نیز آمده مثال ایضاً معنی عماری گوید ارغوان چینی چه دست ایران پر دستبند
شنوی گر چینی چه گوش شاهدان پر گوشوار **دغد** بضم دال و سکون غین معجمه عروس باشد **دند**
بضم دال زنبور باشد **دروند** برای مهمله و واو بوزن فرزند چنگک باشد که بو بپا معلاق گویند و در زند
نام دارویی و یکی از پهلوانان ایران نیز باشد و بضم دال بمعنی بد مذهب آورده مثال ایضاً معنی زرآتش بهرام
گوید دور وارنا به بهدین و خردمند که دور است از ره آیین و دروند **مع الذال داشاذ**
بشین معجمه بوزن داماد عطا باشد و دشاد نیز آمده و این عبارت تحسین و خانیت اما داشاذ ازهات
عنصری گوید خواستم با نثار داشادش به را یعنی تن فرستادمش و شمس فخری نیز گوید بود جفرت او قبس
ساعده نادان بروز همت او معن زایده داشاذ **دیوزد** یعنی شخصی که جن داشته باشد مثالش
قمر الدین کاکی گوید گاهی چو دیوزد ز بیهوش گشتی فغان کردی اینجا موش گشتی **دژاباد**

یعنی خشم آلود دژالود نیز بهمین معنیست مثال لغت اول استاد بهرامی گوید اگر شیر دژآبادش به بیند
چو سگ اندر پس زانو نشیند و مثال دوم خسروانی گوید یکی پیر دژآلودست درجنگ که دارد از مصاف پیر ننگ
درود از خدای رحمت و از ملایکه استغفار و از مومنان دعا و در فرهنگ بمعنی صلوات آمده مثالش در
بوستان درود ملک بر روان تو باد بر اولاد و بر پیروان تو باد و بمعنی درو نیز آورده و باین جهت فردوسی تمسک
نموده بجای تیغ الماس آورده است درود تراواس بهار دادست و بمعنی درو کردن نیز آمده حکیم اسدی گوید
درودش بمن برکه بهری زتن فکنده از دهانش درخت بمن و شیخ نظامی نیز گوید برخور ازین مایه که سودش
تراست کشتنش او را درودش تراست و در یکی از فرهنگها بمعنیهای اول بضم دال بمعنی درود درو کردن بفتح
وکسر دال آورده و بمعنی روز پنجم از خمسه مسترقه از سالهای ملکی نیز آورده داد آفرید نام یکی از نواهای
موسیقی مثالش شهنامه سرودی بآواز خوش برکشید که اکنون تش خوانی تو داد آفرید درفشید بضم دال
وفتح رای مهمله و شین معجمه یعنی ارزد مثالش خواجوی کرمانی گوید قطب این [illegible] که ز رهش خورشید بدرفشد
چو بکف قبضه خنجر گرد و بمعنی روشنی دادن نیز آمده دست داد یعنی حاصل شد شیخ سعدی گوید همان لحظه کاین خاطرش
دست داد غم از خاطرش رخت یکسو نهاد داند یعنی علم دارد و نیز بمعنی تواند باشد مثال الیمینی انوری
گوید آخر از رابطه قهر که داند شد سرعت سیر تفاوت نه بهای مرتبت دد مشهور است که بعربی سبع گویند
چون شیر و ببر و پلنگ و امثال آن شیخ سعدی گوید بهتر از دو آن انسان صاحب خرد نه انسان که در مردم افتد چه دد
داد بمعنی عدل باشد فردوسی گوید فریدون فرخ فرشته نبود ز مشک و ز عنبر سرشته نبود بداد و دهش یافت آن
نکوئی تو داد و دهش کن فریدون تویی و در فرهنگ بمعنی جوششی باشد که بر بدن نیز گویند و این قطعه را شاهد
آورده امان امان از کهین میلاد که گر گیتی میل کردن زبس مردم که ازوی دادخواهند گرفته داد سرتا پا تنش
او دیو باد یعنی گردباد که ذاتی الشرفنامه مثالش نظامی گوید چه زان دشت بگذشت چون دیو باد قدم در
دگر دیولاخی نهاد دندان نماید یعنی بخندد و خوشحال شود حکیم خاقانی گوید نقاب شکر فام بندد هوا را چه صبح
از شکر خنده دندان نماید دستانند یعنی چه باشد شیخ نظامی گوید در آن خشت چه صورت کردانی بدو بستانند

برشاخ

برشاخ درختی درآید یعنی داخل شود و بمعنی سخن کند و آواز کند نیز آمده مثال الیمینی ادیب صابر گوید گزاف
مدحت او هر کسی نداند کرد درای باشد اگر خلاف بدر آید دود در فرهنگ بمعنی غم و اندوه نیز آمده و باین
در باقی شد یعنی نماند و آخر شد مثالش [illegible] بکر مطرب آمد روانه شد ساقی شد طرب را بهانه درباقی
درمیان باشد یعنی بکرو باشد کمال خجند گوید گر میان باشدش بزیر قبا خرقه بنده درمیان باشد درکجا
میخورد یعنی در کجا میزیبد و کجا درخور است مثالش انوری گوید بدین [illegible] و روشنایی که هر ترا
در کجا میخورد زندگانی درخط شد یعنی متغیر شد و آزرده گردید خاقانی گوید اگر ز ظلم که کرده ام مشو
درخط زمنعفی قسم نوشتو بفصل خطاب دهید یعنی بترسید مثالش اسدی گوید پس از خشم [illegible]
کاین را دهید همه دستها را بگون در رنهید دمید یعنی روئید مثالش شاعر گوید گلها شکفت و سبزه دمید
بهار شد افغان عندلیب یکی در هزار شد و بمعنی طالع شد و بمعنی [illegible] بعد از دعا خواندن و افسون
کردن نیز آمده و بهر دو معنی حافظ شیراز گوید گویا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش من همین کردم دعا و صبح
صادق میدمید و بمعنی حیله آورده و لاف نیز آمده مع التاء دستیار معاون و مددکار باشد مثالش
خلاق المعانی گوید [illegible] از گرد کارت اگر سپهر آکنی [illegible] دود خواد بوقف دال
دویم پرنده ایست دهار غار و دره و شکاف در کوه باشد حکیم اسدی گوید یکایک پراگنده بر دشت و
غار قدی چون درخت و دهان چون دهار ایضا منه فی صفة الجبل دغسر [illegible] بوزن افسر
شخصی که سر او بی موی باشد که دغ زمینی را گویند که در آن گیاه نرسته باشد دیودار نام یکی از اقسام
سرو باشد و بمعنی صنوبر هندی را گویند و در نسخه حلیمی درختیست مانند درخت کاج که شیره از آن حاصل شود که بر
استرخای عصب و افلاج و لقوه خوبست دیودار نیز گویند دادر بمعنی برادر باشد مثالش مولوی
گوید تیغ خواهی که در برما عمر که برایش میدار ای دادر ترا دراف بکسر دال بمعنی قحبه باشد و کوتوال فخرالدین
گوید سزا او ارم بهر دردی که میم که او بی بردن [illegible] برگزینم و بخاطرم که در اصل دزدار بوده که بجهت تخفیف دال
دویم را انداخته اند دزد افشار بمعنی معاون دزد باشد در فرهنگ و بخاطرم که محرم راز دزد [illegible]

مثالش مولوی گوید دلم دزد و نظر او دزد دان دزد عجب آن دزد و دزد دافتر چونست **دادبر** بسکون راء
و ضم با مرغی را گویند که در درختان سوراخ کند **دستر** بوزن ناستر اره کوچک که بیکدست کار فرمایند **دیک**
افزار یعنی آنچه در دیگ کنند از زیره و کشنیز و نخود و امثال آن و آنرا ابوریحان توابل گویند بتای قرشت و واو و بای
موحده بوزن جلاجل **دوسار** براء و سین مهملتین بوزن سرکار یعنی درگاه مثالش سوزنی گوید طاق در سار
سرای تست محراب ملوک هر که روا آرد بدین محراب روی از روی صواب **دستوار** عصا باشد کمال اسمعیل گوید وقت
قیام هست عصا دستگیر من بیچاره آنکه اوکند از دستوار پای و دیگر بمعنی پاره باشد یعنی مقدار دستی و در فرهنگ
بمعنی چوب دست شبانان که باهو نیز گویند آمده چنانچه ابوالفرج گوید بر پای علم هست آنکه بند گشت در دست
عدل دولت او دستوار گشت **دانشور و دانشگر** یعنی دانشمند مثالش شیخ سعدی گوید چه دانشور
این در معنی سفت بگفت این گزین به کمالست گفت **دختندر** دختر زن باشد مثالش شمس فخری گوید کین او
از قبایل خصم نه پسند رهد نه دختندر و در ادات الفضلا بمعنی دختر شوهر نیز آمده و دختر بر و نیز گویند
داستار بسین مهمله و تای قرشت بوزن رازدار بمعنی چهار باشد و **داسار** بحذف تا نیز بنظر رسیده
دامیار بیای حطی بوزن کامکار بمعنی صیاد باشد مثالش اسدی گوید جهان دامیار است نیرنگ ساز همه
دلش چینه و دام آز **دستخطر** آن دست نرد و شطرنج باشد که در آن شرط بسیار کرده باشند
دشمر بفتح دال و میم و سکون شین معجمه حبی از غله باشد اما در شرح سامی دسمر بسین مهمله آورده
و گفته هی حبة صفراء تشبه الماش و آنرا ابوریحان دجر خوانند بضم دال و جیم و سکون راء مهمله **دمور**
بمیم بوزن صبور آواز آهسته و نرم **دوخواهر** دو ستاره که شعرای یمانی و شامی باشند و در شرفنامه
کرانت ترا ابوریحان اخنا سهیل گویند **دستور** بفتح دال صاحب دست و مسند و آنکه در تمشیت امور برو
اعتماد کنند و بمعنی اجازت و رخصت نیز آمده و با همین معنی دستوری نیز گویند و دیگر بعد از سودا و معامله که زر
در عوض متاع دهند معروفست که جزوی باز میدهند و تجار آنرا علامانه گویند بمعنی اول نظامی گوید کار چه بی رونقی
از نو برد قصه بدستوری دستور برد و بمعنی دوم شاعر گوید دستور کرید دادم چشم که رفتنرا از در اشک

بدام ناموس بگرد کانرا و بمعنی طرز و روش نیز آورده و در فرهنگ بمعنی چوب کنده دراز که بر بالای کشتی بعرض
نهند و میزان کشتی بآن نگاه دارند نیز آورده **دنبر** بوزن عنبر شهریست از هندوستان مثالش شاه
که بکابل و دنبر و ملک هند روان همچنان تا بدریای سند **دادار و داور و دادگر**
هرسه نام حضرت احدیت و بر پادشاهان نیز اطلاق کنند و در ادات الفضلا مسطور است که دادار اسم حضرت
احدیت بمعنی دهنده و در فرهنگ بمعنی داد آرنده باشد مثال معنی اول فردوسی گوید چه دادار دارنده کو کند خورد بروز
سپهر آفتاب و ماه و چرخ و مثال معنی دوم سراج الدین راجی گوید مژده ای ملک که دادار آمد عهد را سرور و سالار آمد مثال
اول بمعنی داور انوری گوید عهد فرخنده و قرین اقبال ملک پاینده و معین داور بمعنی دوم حکیم خاقانی گوید زکبست
زسر بخت طالع من سر گرمشتی بداور انداز و بمعنی مطلق حاکم نیز آمده چنانچه حافظ گوید لاله ساغر گیر و نرگس
مست بر ما نام فسق داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم و در اصل دادور بوده که برور تخفیف یافته داور شده
و در فرهنگ بمعنی دارو درمان نیز آورده و باین بیت استاد قطران تمسک نموده چه باید مر آنکس که باید سود پی پایه
چه باید او را آنکس که باید مدروپی داور انتهی کلامه و بخاطر این ضعیف میرسد که بجای دارو داد باشد و صاحب فرهنگ
داد و دهنده یا شد و بنابرین داور را بمعنی دارو اخذ کرده باشد والله اعلم و بمعنی و بهیچ نسخه نیامده مثال دادگر بمعنی اول سراج
الدین راجی گوید بشرع فرستاده دادگر چنگش سرانکه پیچد سر مثال معنی دوم منیجی گوید برآمد بر اورنگ چون دادگر
جهان یافت از عدل او زیب و فر و این لغت بمعنی عادل نیز آمده چنانچه انوری گوید مت اگر ز کار دادگرست گر ترا کی
با نظام افتادست و در فرهنگ هم بمعنی جشنی نیز باشد از جشنهای ملکی مثال این بیت امیر معزی را آورده تهنیت گویند ترا
بجشن دادگر جشن را من تهنیت گویم بشاه دادگر این بیت مثال معنی عادل نیز میشود **دار** درختی که بستون
کشند مثالش نشانه دویم دانش از آسمان بلند که بر پای چون نشانه دار و بند و دیگر داری که دزدان را بران آویزند
و بمعنی داریدن و برداشتن نیز آمده مثال هر دو معنی نظامی گوید چه کردی چراغ مرا نور دار ز دزدان بآتش کشان و ز دار
و بمعنی خانه و محله عربیست **دردار** بوزن سردار نام درختیست و در نسخه حلبی نام درختیست که بعربیه شجر البق
گویند **دمل** بضم دال بمعنی دنبالک که بعربیه ساقه گویند مثالش شاعر گوید چه دمدار بگذاشتی پشت و بمنزل رسید که

هی نو بنو واستاد لامعی نیز گوید منزل او ما دامن خویش پیچ نداتم کجاست هستم و مدار قوم کامی گاهی نمانده و بمعنی وارندوم
نیز باشد **دژدار** بکسر ضابط و حافظ قلعه مثالش نظامی گوید بگفتا که این دژ وداراین کوهسار ستوده است
برو ربا میدبار **دستکار** ساخته کسی باشد بهر کس اضافه کنند مثالش خلاق المعانی فرماید چون استین زرد است
بر کان گذشته است او درنگ شد ز چشم دستکار دست و بمعنی چابک نیز بنظر رسیده مثال اینمعنی حکیم گوید
چو نقش بت دستکار آراسته بر جویبار آید که نرگس ای نگار از دیده برداره سبل و در تحفة السعاده بمعنی استاد آمده
و از بیت مرقوم اینمعنی ظاهر میشود و بمعنی ضایع نیز بنظر رسیده **درودگر** بضم دال و راء **درگر** نجار باشد
مثال اول خاقانی گوید از سوی پدر درودگر م دان استاد سخن تراش دوران مثال دویم فردوسی گوید بنمود تا درگر پاک
مغز همی تخته جست از پی کار نغز **دیجور** شب بغایت تاریک باشد مثالش مسعود سعد گوید آخر این آفتاب
روز افزون کی دمد صبح این شب دیجور **دوپیکر** جوزا باشد مثالش عمعق بخاری گوید یکی صورتی چون جهانی ز پیا
برآورده پیکر بنوق دوپیکر **دهزار** یکی از بازیهای معلق نرد باشد **دمر** بکسر دال و فتح میم بمعنی نیم
کرده [illegible] و بعربی [illegible] گویند **دی باذر** بفتح دال و بعد از یای حطی بای موحده و ضم ذال معجمه روز هشتم از ماه آذر
از ماه و مثالش مسعود سعد گوید دی باذر است و خیز و بیار ای نگار می ای ترک ماه [illegible] گرفت خوی
دیوسار یعنی بدخو و زشت رو و دیو مانند چنانچه عمادی شهریاری گوید گفت بوم در کشم جهان جزو انار را
تا بچه زو بخل دیوسار نزاید و در نسخه میرزا کسی را گویند که دیوجامه پوشیده باشد و ان جامه ایست که بر پا
بر و بندند در وقت شکار گنگ پوشند و در موید گوید که ان جامه پلاسین درشت باشد که روز جنگ پوشند
و در تحفة السعاده گوید که پوشنده ان جامه را **دیوسوار** گویند و این قول ارجح است چنانچه موید این عماد
فقیه گوید در تعریف اسب دیوسوارش بنزد سگری خرمنی از کاه و زنار الکری **دیده دار** یعنی بینا
و دارنده چشم و بمعنی شخص نیز بود که بر بلندی برای [illegible] باشد و دیده بان نیز گویند مثال اینمعنی است
گوید خروشان از آنجا یکی دیده دار که ای پهلوان نیست جانها ن بکار **دشخوار** و **دشوار**
هر دو بضم دال ضد آسان باشد مثالش ناصر خسرو گوید که آسانی همی بایدت فردا مگر از بهر دنیا کار دشخوار

دبیر نویسنده و از [illegible] نیز گویند مثالش عنصری گوید [illegible] بوسه دادن نامش [illegible] در عنوان [illegible] در [illegible]
از دیده سوی دست دبیر **دریابار** در شرفنامه بمعنی دریای بزرگ باشد و نیز نام شهری آمده و در نسخه میرزا
بمعنی ولایتها آمده که بر کنار دریا باشد **دی بمهر** بفتح دال و کسر بای موحده و میم پانزدهم روز از ماه را گویند
مسعود سعد گوید دی بمهر است مهربانی کن که بدو چیز مهربانی به **دردور** بضم دال و دویم و رای اول [illegible]
و ساکن گرداب غرق کننده باشد ابوالفرج رونی گوید کرده باد شراب کینش را تا ابد باز گونه در دور **دیوخاد**
همان خیو که مرقوم شد یعنی درختی که [illegible] گویند بوزن [illegible] و آن را سپیدار نیز گویند **دوچار** ملاقات
و رسیدن دو کس با یکدیگر [illegible] عطار گوید کدام [illegible] اجل دیده که با او هم اجل نخورده دوچاری [illegible] سپند [illegible]
و دوچار نیز گویند **دیدار** سوی خود نمودن باشد مثالش [illegible] اگر هست خود جای گفتار نیست ولیکن
شنیدن چه دیدار نیست کذا فی التحفه و صاحب فرهنگ بمعنی قوت باصره و قوت بینائی آورده و باین بیت قطران تمسک نموده
دیده فضل ار توهی دیدار خانه [illegible] بینای [illegible] گوید [illegible] دولت [illegible]
نور دو دیده است [illegible] دیدار و شیخ سعدی نیز [illegible] گوید من چند سالوک [illegible] برفتیم قاصد [illegible] دیدار مرد دیگر
بمعنی [illegible] خاقانی گوید [illegible] با شیم و [illegible] جان کان پری دیدار دیدار آمده است و بمعنی
[illegible] خلاق المعانی گوید [illegible] **دد** [illegible] و دیگر دره کوه را
نیز گویند [illegible] کوه [illegible] و بمعنی کرت و مرتبه نیز آمده گویند در خانه رفت
و بمعنی درنده و امر [illegible] نیز باشد **مع الواو** **دز** بکسر دال قلعه باشد مثالش فردوسی گوید
دژی بود از مردم آباد بود بجا نام آن شهر بیداد بود **دیرباز** بمعنی دراز باشد و درازی زمان و مدت را
نیز گویند مثالش سوزنی گوید در عمر دیر بازی و درازی مگذرت چون عمل یاد است عمر درازه دیرباز **دلاویز**
یعنی مرغوب و مطلوب مثالش شیخ نظامی گوید از آن سرو آمد این کاخ دلاویز که چون جا گرم کردی گوید خیز
دمساز یعنی موافق مثالش حافظ شیراز گوید هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز ز روی صدق و صفا گشته
با دلم دمساز **دستماز** بمعنی وضو باشد **دلسوز** یعنی سوزنده دل و [illegible] کسی [illegible]

نیز اطلاق کنند چنانچه سراج الدین راجی گوید در هوایش چند سوزی خویش را در همه عالم چه دلسوزی نماند و نام یکی از اقسام
حشمانه لاله نیز باشد چنانچه خواجوی کرمانی فرماید چه خوری چو خون چه لاله دلسوز خوش نظر باش و بوستان افروز **داموز**
بفتح واو آن سلسله بزرگ را گویند که دو چوب بدو گوشه او فرو برند و بدان سرکه بکشند **دبز** بکسر دال بمعنی رنگ
و لون باشد عموما و اب حسرو راه الغدا شبدیز کی گفته و رنگ سیه خصوصا نیز اطلاق کنند و نوعی از دیگر که از مس و سفال
سازند هم گویند و قلعه و حصار را نیز گویند و بحذف یا نیز با همین معنی آمده مثال الیمینی فرخی گوید زنگ دیز بزمان شه ببارستانند
حصار و پیل و مال هر یکچه چه حصن حصین **داربار** آن باشد که چوبها بلند بر زمین فرو برند و بر آن ریسمانها بالا رود و بازیهای
عجب کنند و در بین ایام ریسمان باز گویند مثالش امیر خسرو گوید سپهر بو العجب انعقت پرده جهان دار ابازی راست کرده
بکروش دار بابان بر سر دار شده گشته زمستان چرخ دوار **دالبوز** بسکون لام و ضم بای موحده فرشوی گویند
کرد البوز بر شیر یاده با نیز گویند **دژبراز** بکسر دال و سکون و فتح زا و بای فارسی بتن خام طبع و خشم آلوده بود مثالش
ابو شکور گوید بمعنی اخیر پلنگ تیز رازی دید و کوه که شیر چرخ گشت از کینش استوه **دندان افریز**
خلال باشد **دندان فریز** و **دندان ابریز** و **دندان بریز** نیز گویند
دریوز براو یای حطی بوزن افروز کدا را گویند کذا فی تحفة السعادة و بمعنی کدائی نیز آمده که دریوزه نیز گویند چنانکه
نزاری قهستانی گوید تا مت حضور خواجه برما واجب کنند بگدیه دریوز و حکیم سوزنی نیز بمعنی اخیر گوید کنون ای قلبتان
زان در بدین در همی رو چون گدایان تو دریوز **مع الزاء الفارسی** **دهاژ** بالکسر نوره و فریاد باشد
شمس فخری گوید اگر نه عنایات شه فضلش بود بگردون برآید ز مردم دهاژ و حکیم فرخی نیز گوید فرخی بر در تو بنده تو از
تنخ طالع تو بر کشیده دهاژ **دژ** بفتح خشم و بدخوئی باشد مثالش شمس فخری گوید بخلق درفق و کرم کرد خلق را آنچه
بکین و بخل نگرد دیبی بنای آن دژ و در نسخه وفائی بمعنی بد نیز آمده و در نسخه میرزا بکسر دال بمعنی خشم و چیزیکه نیز آمده
درواژ برای مهمله بوزن سرباز معان درواز قوم بمعنی اول که نکون و آویخته باشد مثالش امیر خسرو گوید از ابر
به چنیکه مرد بکوشش پرنده فرود آرد بسته شده درواژ و در فرهنگ بمعنی دوم نیز آورده که احتیاج و غروری باشد
اما در بمعنی اندک تأملی برود **مع السین** **دربوس** بفتح دال و کسر رای مهمله چوبی که گرد بر گرد در بجهت استحکام استوار کنند
مثالش

مثالش استاد رودکی گوید دروازه و دربوس فرو کشت و برآمد همت که بیکباره فرود آید دیوار و در نسخه حسین وفائی بمعنی
کرد اکرد خانه نیز آمده **داس** معروف مثالش انوری گوید کاو کردون مزرع اندر خرمن عمرت مباد تا به نوک شیر آنجا
هست داس و حکیم خاقانی بمعنی داس خوشه جو و گندم آورده و گفته از سر خوشه نا کشت داس نکشت در کلو کرد رگ کلو شیرا
هر سه داس شتری و در تحفه بمعنی ذهره و دام بخجر نیز آمده مثال معنی اخیر فخر الدین گرگانی گوید چه کوری بود دام اندر مرغزاران
ندیده دام و داس و امیاران تو بودی دام یار و داس دارم نهادی دام و داشت بر کنارم و در فرهنگ بمعنی سراب
نیز آمده و در یکی از نسخ بمعنی استخوان نیز باشد **داس** و **دلوس** ابنا ضمه چون خراب چاپ و تار و مار
معنی آن سفله و دون باشد شمس فخری گوید تمام و تخم او بخت جز خراب چاب صفات حاسد او بخت جز داس و دکوس
یباب بفتح یای حطی و بعد از با بای موحده ایضا خراب را گویند **دیس** بکسر دال بمعنی مانند باشد شمس فخری باشد جهان را
اگر شه تو باشی آین شود و رنباشد جهان خلاد یس و حکیم فرخی نیز گوید یکی خانه کرده است فرخار دیس که نو اید از دیدن
او روان و **دس** بفتح دال نیز با همین معنی آمده مثالش عنصری گوید ندیده نه چندتر او هیچکس که رزم مثل و که بزم
دس **دخنیوس** بفتح دال و خا و واو و کسر نون نام بازرگانی که عذرا را از منقلوس دزدیده و آورده تا بابل
رسته شد عنصری گوید دل دخنیوس بد نا شکیب که در کار عذرا چه سازد فریب **دبوس** بفتح دال و ضم بای
موحده اسافل شخص باشد در نسخه میرزا و این چت منت بیکر ممسک شده کردا و گشته کردی افتند که دم و که دبوس
می جنبانند و بمعنی کز نیز آمده فردوسی گوید زباد دبوس تو کوه بلند بود خاک نعل سر افشان سمند و استاد منوچهری
نیز گوید چون زند بر چهره شیران دبوس شصت من چون زند بر گرده کردان عمود کاو سار اما با همین معنی عربیست
و بمعنی یکی از منازل کشتن نیز آمده که دبوس نیز گویند و در فرهنگ نام یکی از قلاع ماوراء النهر نیز باشد و گویند بانی آن دبوس
نام داشت و جامهای مشهور است **دست بس** یعنی آخر کار مثالش شهنامه یک امشب بکوشیم و دست بس
که دانند چه دیدار باشد جزین **درس** بوزن کوس یعنی چینه **دست اس** آسیائی که بدست
که بدست گردانند سوزنی گوید بدست همت تو آسمان هست چه دست آسی بدست آسیائی **مع الشین**
دخش بوزن بخش ابتدای کار را باشد شمس فخری گوید بمدح شهنشاه اعظم کنند سعود کواکب بهر کار

دخش **درخش** بفتح دال و رای مهمله برق باشد مثالش رشیدی گوید درخش ار نخندد بوقت بهار همانا نگرید چنین
ابر زار و در رساله وفائی درخش بذال معجمه نیز برق است و در مؤید الفضلا بمعنی آتشکده باشد و در شهر ارمنیه و بمعنی اول
بضم دال و را نیز بنظر رسیده و بضم دال و فتح را تابنده و درخشان باشد مثالش شمس فخری گوید خسروا از سپهر ملک
مدام همچو خورشید اختری بدرخش و در فرهنگ نام قریه نیز باشد از قاین و قهستان **دبورخش**
نام نوائیست از نواهای موسیقی کذا فی المؤید **دیفرخش** نیز بنظر رسیده که بجای واو فا باشد منوچهری
گوید که نوای تبق و گنج که نوای کبک دری گاه و که نوای دیفرخش و که نوای ارجنه **درغوبش** برای مهمله و غین
معجمه بوزن و معنی درویش باشد و در رساله افضل المتبحرین خواجه نصیر طوسی قدس سره مسطور است که هر که
که از دوا انگوری جوید درغوبشت بنوازید **دیانوش** بفتح دال و بعد از دال یای حطی و ضم نون مرتد زندان باشد
که در روز عذرا و وامق در دربار رفته گردی حکیم عنصری گوید بر آن راهداران جوینده کام یکی مرتری بد دیانوش نام
دمش بفتح دال و کسر میم بمعنی بوی دادن باشد مثالش ابن یمین گوید ببوی جود وی آیند سایلان بکنار شر
بلی که مشک بخود ره نماید از دمش بد **دشن** بضم دال بمعنی بد باشد و بفتح دال در فرهنگ بمعنی خود را آراستن
باشد **دهش** عطا باشد مثالش شمس فخری گوید نیست شغل تو بجز عدل و عطا نیست کار تو بجز داد و دهش
درفش علم را گویند مثالش فردوسی گوید ز گرد اندر آمد درفش سیاه سپهدار رویین بپیش سپاه و دیگر
آلتیست سراجان و کفشگر از اشغال و معنی اول امیر معزی گوید شاهی که برزم کاویان داشت درفش کرزند
شود پیش تو بردار کفش ای کرده دل اخصم خلاف تو بنفش منت دل خصم و خلاف تو درفش و در فرهنگ
بمعنی برق و روشنی نیز آمده چنانچه سیف اسفرنگی گوید آتش و آبست از درفش حیرت خون شده اندر حسام تیغ
یمانی و بمعنی فوطه که بر زیر دستار خود پیچند نیز آمده فردوسی موید آن معنی گوید همه روی آهن گرفته بزر درفش سپیده
بر خود زر انتهی کلامه و بخاطر میرسد که درفش آن پارچه تواند باشد که بزر منقش کرده بر سر علم و خود بندند و سرق
نیز گویند و بیت مرقوم آن معنی افاده است **دستخوش** مسخره و بازیچه را گویند شیخ نظامی گوید بیا ساقی آن مستی جرعه
میخوارگان دستخوش بازی سیارگان و در ادات بمعنی دستمال آمده **دورباش** چاوش را گویند و دیگر بمعنی آن
نیز آمده

نیز آمده مثالش اقبالنامه چه دارا چو ما سکندر شنید یکی دورباش از جگر برکشید و دیگر چیزی مانند نیزه دوشاخ که پیش پادشاهان
برند که بیند تا مردم را از سر راه موکب دور کنند مثالش نظامی گوید بهر گام از برای نور باشی ستاده زنگیی با دورباشی
و همام او فرماید سمندش که چابک کس برتریت زبان و دورباشش آهنیست و در جامع اللغات بیازی حجازی مسطور است
که دورباش نای چه باشد و آن را نیز گویند و در نسخه حلیمی بمعنی عصا و چماق آمده و بحذف واو نیز آورده و این بیت را
موید خود آورده دی بدر کلامش گذشتم دید دورباش مرا بر سرم درباش زد گفتا گزین در دور باش **دندان**
بریش خلال را گویند و **دندان ابریش** و **دندان فریش** و **دندان**
افریش نیز گویند **دانوش** نام مردیست که عذرا را بنواخت مثالش عنصری گوید یکی تیز بانی دوانوش
نام گذشته بر و بر بسی گام و رام **داش** تنور خشت پزی را گویند شاعر گوید قضا را بود اتفاق داش گری
که در روی خشت مکرر نه بران **دندش** دال و دوم نیز مهمله بوزن دانش یعنی سخنی که با خود گویند چنانکه کسی
در خاید و بوزیه زمزمه گویند **دوش** چهار معنی دارد اول کتف را گویند دوم بمعنی شب گذشته باشد مثالش
باین دو معنی عماد فقیه گوید الحمد در مجلس نشستی دوش بر دوش خطیب دوش دیدم کرد معنی نه بر دوش
سیم بمعنی دوشنده باشد چهارم امر به دوشیدن باشد **درپوش** برای مهمله و یای حطی بوزن منقوش
درویش را گویند مثالش ناصر خسرو گوید بنگر که چه می گویدت این گنبد گردان گفتار جهان را ز ره حکمت بنیوش
زین خانه التبیح وزین معدن گوشش برکیر علاوه دو مرد ولا خود درپوش **درغیش** بفتح دال
و سکون رای مهمله و کسر غین معجمه انبار و انبوه را گویند **دیش** بکسر دال امر از دادن باشد یعنی بده دیش و این
از کتب منقول است **دروش** بفتح دال و ضم رای مهمله آلت حجام را گویند یعنی نشتر و در فرهنگ بمعنی بضم
دال آورده و بمعنی داغ و نشان نیز آمده مثالش سوزنی گوید که سم کی ستوران در روش داغ کنند ستور وار
بر اعدا نهاده داغ و دروش و بکسر دال و فتح را مترادف درفش مرقوم است بمعنی **دستکش** در فرهنگ
بمعنی تا بینا و بمعنی اسیر و سایل نیز آمده مثال معنی اول شاعر گوید فرقت میان انکه از روی نو تو بین باد دیده چنان دو
اندر ره دین یا انکه دو چشم بسته پای دستکش مرسوی همی رود بطمع تحسین بمعنی دوم و سیم نظامی گوید ساقی شب

دستگش جام است مرغ سود دستخوش نام است و نزاری نیز موید این دو معنی فرماید صاحب دیوان نه که صاحبقران

دستگش دستکش سروران و دیگر بمعنی محکم و مضبوط نیز آمده مثال المعنی فردوسی فرماید چه بیدار شد رستم از خواب خوش

بکار آمدش باره دستکش و در موید بمعنی گشاده و مزد دست نیز آمده بمعنی گشاد جمال الدین عبد الرزاق گوید ای دستکش

توای متوسس و این دستخوش تو این متوس و بمعنی مزد دست شیخ نظامی فرماید دستخوش کس نیم از بار کنج دست

کشی میخورم از دست رنج مع الغین داغ نشان باشد مثالش نظامی فرماید صید جهان خورد که

داغش نماند روغنی از بهر چراغش نماند که گردانی که چیزی بسوزند و اسلطان داغ را میگویند که از ان نشان می ماند

دغ بفتح زمین که در ان گیاه نرسته باشد و سر بچه موی را که از کلی موی بران نرسته باشد نیز دغ گویند

درغ بفتح دال و سکون رای مهمله آب باشد مثالش فردوسی گوید دل برد مرا و نزد مردم شبرد گفتا که چه سود دست

چه درغ آب ببرد و حکیم اسدی نیز گوید بکرد دشمن از چوب درغی ببند چه بستی زریکش بیا شد گزند دریغ

کلمه ایست که در حین تاسف و حسرت و ندامت گویند مثالش شاعر گوید از دست رفت مرا پای تو روزگار دریغ

نه یکبار دریغ که بار مرا هزار دریغ مع الفا درخف بضم دال و خا و سکون رای مهمله زنبور

سیاه باشد مع القاف دق بفتح دال یعنی گدای انوری گوید اگرچه عادت دق نیست انوری را لیک

زد رکه تو کند یارب از شاید دق و این یمین نیز گوید شه سیاره هر روزی ببوسد استانش را مگر فیضی زرای

او کند همچون گدایان دق و بمعنی اعتراض نیز آمده چنانچه شیخ بوعلا گوید غذای روح بود رحیق الحق که رنگ

او کند از دور رنگ کرا دق و در نسخه میرزا المعنی شمینه که از ان مو بها آویخته باشد نیز آمده مع

الکاف التازی درک بفتح دال و رای مهمله دستارچه باشد و در تحفه برای مجه نیز آمده و در

فرهنگ نیز برای مجه است مثالش رودکی گوید ای طرفه خوبان من این شهره زی لب را بسر درک بکن پاک زمی

و تس مخرمی گوید تو ای حقیقت مقصود دین زبعد رسول نه ان تهان که ندانند خودکه زدرک و در نسخه

بضم دال آمده دزک بفتح و زای معجمه بوزن نفرک بستره و ریه باشد از هر چیزی کذا فی المؤید درفنجک

بفتح دال و فا و سکون را انچه در خواب مردم را فرو گیرد و بعضی کابوس گویند دانک بفتح نون دانه باشد

دفنوک

دفنوک بفتح دال و سکون فا و ضم نون فاشه باشد کذا فی التحفة اللادر رساله ابو حفص سعدی بمعنی چاق آمده و باین بیت

رودکی متمسک شده از برنگاه کاستی این خشوکش چادرت بر کتف نهد دفنوک و محمد صنعات و نیز گوید بمعنی فاشه

و این بیت را از منتخب آورده با این عنوان کو ز چه دفنوک پاره پاره شده چادرت بر کتف نهد دفنوک درلک

بکسر دال و لام و سکون رای مهمله در فرهنگ بمعنی جامه کوتاه بی شواله آستین باشد مثالش نجیب الدین جرباذقانی

گوید تا بر نهاد عالم هر قدر روزگار دوز دولتک قبا چه دوران زجا یکی با دا قبای ملک بیالای قد تو و انکه بزیر دامن

جاه تو درلکی و درلیک نیز گویند دراملک بفتح دال با رای مهمله و کسر نون نام دریاچه است دفک

بفتح دال و فا هدف باشد در فرهنگ مثالش این بیت حکیم سنائی آورده هر گز نبوده دفک دف در مصاف عشق تیر اومید که

چه تهان برد دکف نم و در شیراز نه گرگ روباه و امثال انرا نیز دفک گویند دسنجک بضم دال و فتح سین و جیم

مرغیست کوچک خاکستری که بر کنار ابها نشیند و دم جنباند خاقانی گوید که چه دسنجک از شاخ بشاخ کاه چون شیر کی

از تیم به تیم و دسنجو نیز گویند داچک بفتح جیم فارسی در فرهنگ بمعنی گوشوار باشد شرف شفروه گوید

ان نغل که به بیفتند پای او در گوش دختران جهان لعل داچکست دروک بضم دال و رای مهمله نیم بار یک

باشد و در نسخه میرزا دژک بکسر دال و زای فارسی ابله باشد و در شرفنامه بمعنی کرمی نیز آمده که از نا فتح ریسمان

بران افتد دشک بفتح دال و سکون شین معجمه در نسخه میرزا رشته باشد که بسوزن کشند برای جامه

دوختن و باین معنی نیز بنظر رسیده دلک بفتح دال زمین سخت را که پای بر نگیرد و پای پشت دیوار که

چینه بران گذارند انوری فرماید کر بیزدان اقتدا کردست سلطان واجبست شاه والا بر انهد چون حق نکو کردست

دک و در فرهنگ بمعنی گدای باشد اما از این بیت استنباط معنی گدا ظاهر میشود بر سر خوان سخن لذه زمن خواه که نیست

در ابای سخنم هیچ سیه کاسه دک و دیگر بمعنی چهره و روی نیز آمده مثال المعنی طیان گوید کسی را که نامش نباشد بلند

دک و دیم او را تماشا کنیم و بمعنی جای زمینی که از کوه و درخت عاری باشد نیز آمده و لهذا کسی را که چهار ضرب

زده باشد گویند دک زده دوالک معروف دوال و نیزان دوالی که بان قمار بازند امیر خسرو گوید به سم

بوس بر لقه هر شیان محتاج فقر اکنند بدست آویز این مشتی دوالک بازآوازان دیوک بکسر دال

وسکون با وفتح واو ارمه باشد که چوب کاغذ وغیره را خورد و بیدرا نیز کویند که در پشمینه افتد انرا دیو چه نیز خوانند امیر خسرو کوید که ان زه که بر کمانش از کار دیوک زندش بری دیوار و حکیم سوزنی بمعنی دوم آورده و کفته دیوک بوست دیوکسان در سبوخت نیش کوزاب ان خم و دیوک فروش کرد **دلک** بفتح دال مضموم وسکون لام نام یکی از حشرات که چون بر بدن آدمی بدود ریش کند و بوبا رتیلا کویند و بحذف یا نیز آمده چنانکه اذری کوید دلکی میکند هزار بچه مردرا مت چشمانکه و بور بهای جابی نیز کوید بیجا و اباحتی چه خروس زهرناک تیز چون دلک **دسوک** بفتح دال وضم سین مهمله دروک که هیزم باریک باشد **درونک** بوزن و معنی دیخ باشد وان چیست دوای که بعقرب شبهت لهذا دروغ عقربه کویند **دهاک** نام ضحاک چه آک عیبت و آفت چون ان صحب ده عیب بود اورا ده آک کفتندی و ضحاک معرب ده آک است و عیوب ده کانه اینست ا زشتی ۲ کوتاهی ۳ بیداکری ۴ بیشرمی ۵ بسیار خوری ۶ بدزبانی ۷ دروغ کوئی ۸ شتابکاری ۹ بددلی ۱۰ بیخردی

مع الکاف الفارسی

دزهونکنک بکسر دال وسکون زای فارسی و واو وفا و نای قرشت و نون وضم ها و فتح کاف فارسی قبه ترسایان و چشیان که بعربی بیت المقدس کویند و **دزهخنکنک** بحذف واو نیز آمده مثال اول شرشاه کنون سیم چوبای جنک آمده است که یارش زدن موجنکنک آمده است **دوداهنک** دودکش حمام و روزن مطبخ باشد مثالش شاعر کوید دهانش چون زدی از درد آوخ توکفتی بود دود آهنک دوزخ و شیخ نظامی نیز کوید آتشی چون سیاه دود برنک کار در سر بیرون زد دود آهنک و **دودهنک** بحذف الف نیز آمده چنانکه خاقانی کوید ان بازرا که قدر عرش است جای او در دود دهنک خاک خطا باشد آشیان **دنک** بوزن سنک احمق وابله باشد مثالش خسروانی کوید درین کار مرد هشیوار جوی نه دنک دژاکاه کپیاسای کوی و در نسخه میرزا بمعنی نشان و نقطه نیز آمده مثال ایمعنی شاعر کوید توباید مانند تکی من چه پرکار بکردت هیچ پایابی کردم کذا فی الفرهنک و بکسر بمعنی ان آلتی که بریخ را بان کوبند تا سفید و پاک شود نیز آمده **دستاسنک** بوزن و معنی قلماسنک باشد که فلاخن نیز کویند ایضاًمنه و **دستسنک** نیز آمده بحذف الف **دلنک** بفتح دال آلتی آهنین که انرا منتن نیز کویند کذا فی الشرفنامه و در فرهنک بمعنی چربکی مانند نیزه لیکن از نیزه کوچکتر

وشکل نیز

وشکل نیز کویند و دیکر بندی که باشد از چوب و علف که پیش آب نهند و برنج نیز کویند چنانچه استاد دقیقی کوید زترا چه از آب خواهی بر تک تخت استوارش کن از کل الک و دیکر بمعنی غلاف خوشه خرما باشد کذا فی الفرهنک و در تحفه بمعنی انچه شاخ خرما بران باشد آورده و بکسر بمعنی آونجه باشد که آونک نیز کویند مثالش مولوی کوید زلفکش را صد دل جان شد دلک زیرک هر بندکی تارکی **دژاهنک** بکسر دال با زای فارسی بد خوی و بدکردار باشد و بمعنی تیز و ترش روی نیز آمده مثال ایمعنی حکیم عنصری کوید بجک خدنک دژاهنک جنک کردی تنک تو بر چکیک شیخ و بر لنکه دریابه و در تحفه بمعنی بد آهنک و بد خواه آمده مثال ایمعنی هم او کوید زبس کینه جوی و دژاهنک بود قراخان کیتی بروتنک بود **دراک** بکسر رای مهمله خوان با چیزی مثل ان که کوشت بران نهند **دیک** بکسر دال معروف که قزغان نیز کویند خاقانی کوید در دیک دماغ از آتش حس خوردی پزم از پی مجالس و بمعنی توب بزرک نیز آمده حکیم اسدی کوید بدکوشه دراوه برسخته هم دیک پخشنده اند اخته و باشباع کسره دال بمعنی بمعنی روز کذشته باشد که دی نیز کویند **دم کرک** بضم دال صبح کاذب را کویند حکیم خاقانی کوید دم کرک باد دم آهو که دم مشکبار خنده صبح **دشنک** بشین معجمه بوزن ونک بند آب باشد و انچه شاخ خرما بران باشد کذا فی الادات **دیوشنک** نوعی از چوب که چون پوستش دور کنند بعد س مقشر ماند و انرا کاوشنک نیز کویند **درنک** بسکون وبثبات باشد و بمعنی وقت و زمان نیز بنظر رسیده مثال هر دو معنی سوزنی کوید ای بایکاه قدر تو چرخ نیز نکی معبود درا شتاب ابقای ترا درنک کر لطف مردمیت بردم کیا رسد مردم کیاه مردم کرد دمان درنک

مع اللام

داهل بضم علامتی باشد که در هوا بر زمین فرو برند تا صیادان بترسد و بدام آید مثالش شمس فخری کوید احتسابش بدان رسید که برد تمتع مستی از طبیعت مل صیاد کرد نام او ساز دنبود هیچ ترسش از داهل و در تحفه بکسر ها نیز آمده و در نسخه میرزا داهول آمده بمعنی علاماتی که بر اطراف زراعت راست کنند بواسطه منع وحوش از خرابی زرع چنانچه نزاری کوید سلطنت کرهم بدین طمع علم بودی کشیر دشتبان داهول خود از روز علم بوانستی و در رسالی بمعنی اول آمده و مولوی جولت اما از بی جیت ولیس راهین بمعنی دوم ظاهر میشود رمیده صید در داهول افتاد وز افسونش به بند آمد سر باد و در نسخه حلیمی **داهول**

بمعنی تاج مرصع باشد و باماله و یهول گویند **دال** نام مرغیست سیاه و بزرگ که پر او را بر تیر نصب کنند مثالش سراج الدین راجی گوید بقاف عنقا در عین شود وه جابش از آن شرف که بود پر تیر او از دال **داغول** حرامزاده باشد و دوغول نیز باین معنیست **دامغول** بسکون میم و ضم غین معجمه و انها باشد بایست کردگان که از بدن برآید و بعربی ثالیل گویند بکسر سین مهمله و سکون لام و فتح عین مهمله **دنکل** بنون و کاف فارسی بوزن منزل ابله و بی اندام و دیو باشد شمس فخری گوید چارکس نیست در ممالک شاه ظالم و خیره و سفیه و دنکل **دملس** بعد از میم لام بوزن ببلس نخود خام که در غلاف باشد و آن را بریان کنند و اصح آنست که مطلق غله نیم رس که هنوز رطوبت و خامی در آن باشد و بریان کنند و لملک گویند **دوال** بضم دال بمعنی تسمه باشد مثالش انوری گوید سپهر برشده را رای او بخدمت خواند کمر ببست زجوزا چه بندگان بدوال و در فرهنگ بمعنی چگونات نیز آورده و باین بیت حکیم ازرقی متمسک شده و لیکن کاه کوششت برانند دوال حیل فریب شیر لاغر و بمعنی مکر و حیله نیز آورده مثالش حکیم سنائی گوید بنگر بمن سوی دوال ای شوم نیز درجوال شما **دوبل** بیای موحده بوزن فوفل در فرهنگ بمعنی بیوفائی حقیقت باشد مثالش امیر خسرو گوید تندوبل بیوفاست ای خواجه چند بین مطلب مراد ازین دوبل **دویل** بضم دال و کسر واو در فرهنگ بمعنی مکر و حیله باشد و بمعنی ابریشم کنده که از پیله حاصل شود نیز آورده و در نسخه میرزا دوبیل بکسر بای فارسی آمده با بمعنی و بمعنی اول العاله دوال باشد بمعنی خردل بکسر دال معروف به بضم دال در نسخه میرزا بناوقی باشد که از قبض بعد از بیماری در امعا مانده باشد و در فرهنگ بضم دال و خشت که مانند گرهی در درون شکم بهم رسد و در تحفة السعادة بفتح دال بمعنی باشد **دول** آنچه بر بالای آسیا نصب کنند که گندم از آن در آسیا رود و در نسخه میرزا بمعنی مرد و سفله آمده مثالش انوری گوید در طلب شراب گر نوشتی بجان ام اندر غم و بین دول غلام جت ناکاره و بمعنی مکار و محتال نیز بنظر رسیده و بمعنی دلو کشتی نیز آمده مثال اینمعنی سراج الدین راجی گوید بازد دیگر ترازوی دول از هوا یا فتنه بوده جیش محول و بمعنی تیر کشتی نیز آمده مثال اینمعنی سراج الدین راجی گوید دول کشتی بر فلک که سود سرکه نهان آلکشت در جوع خطر **دستفال** و دستاف در نسخه میرزا مرد و بمعنی سودای اول باشد مثالش میر معزی گوید دستفالی که جود او کرده که از آن بدگان برآورده **دارغال** بسکون رای مهمله با غای معجمه درخت نوشت نیزه باشد که آن را نیز گویند کذا فی الادات و در شرح ساهی مسطور است که دارغال هو الاغصان تنقل من موضع الی موضع آخر للغرض فتامل

لباب الدال

شهاب الدین فرماید تو گفتی یکی از رخسار بهشت چادر در رضوان درین باغ گشت و داغال نیز بنظر رسیده که بجای دالام باشد **دیودل** یعنی سخت دل و دلاور و دلیر مثالش خاقانی گوید دیو دل اولاشیم بر پای شیم جان کاه پری دیدار دیدار آمده است و بمعنی تاریک دل و جاهل نیز بنظر رسیده **داخول** بضم خای معجمه دارقزین باشد که بر در سلاطین از چوب و سنگ سازند و آن سکوها باشد که بجهت نشستن سازند **دشبل** بضم دال و کسر بای فارسی کرمی که در میان گوشت و پوست مردم بهم برآید **دغل** یعنی مکار و حیله گر مثالش شیخ سعدی گوید برو شیر درنده باش ای دغل مینداز خود را چو روباه شل و زر و سیم ناسره را نیز گویند مثالش هم او فرماید تا چه خواهی خریدن ای مغرور روز درماندگی بسیم دغل و در فرهنگ بمعنی مکر و حیله نیز آورده و در نسخه میرزا بمعنی فاشاگی که بمطبخ و حمام سوزند نیز آمده **درامل** برای مهمله میم بوزن تغافل نام محبت که شراب بغایت خوب سازان آرند مثالش سراج الدین قمری گوید می درامل این جان بهار تا بخوریم که سوی آب در اصل خاک تشنه تریم **داخل** بضم خا همان داخول مرقوم و در فرهنگ بمعنی درگاه آورده خسرو گوید شده تا داخل سلاطین آت و نهد رسیع او چون علم گشتیم با برای سوی ان داخل شویم **دم مع المیم** **دم** نفس و افسون دم اهلکران مثال معنی اول و دوم مولانا جامی گوید چون گل خندان زدم او شکفت غنچه خندان شکفته گشت و بمعنی افسون ناسوزنگه گوید الحمد فرخواند نفس را در شب بخت چه دارد او بدم بند و مثال معنی سیوم خاقانی گوید کاوه که داند زدن بر سر ضحاک پتک کی شود از پای بند گوره و سندان ادم و بمعنی بوی نیز آمده این بیت گوید چون تاب گرفت سنبل زلف آورد صبا دم قرنفل و مولوی نیز بدینمعنی گوید چاره سیر به منی ببری کی بوی از آن جان زدم ناف آهوان ترسد و بمعنی نخوت و کبر نیز آمده اسدی فرماید بروی کی تیغ از سپاه توکم نیم چیست این عجب این باد و دم و بمعنی نفس و منفذ مطلق و امر دمیدن هم نیز آمده و بمعنی طرف تیز از آلات قطع چون شمشیر و کارد و غیره نیز آمده مثال اینمعنی مولانا اوحدی اصفهانی گوید سنگ آهنست دم تیغ بری پیکرها ظرف کین آب تنگ میکند از سر و بمعنی منفذ افسون سراج الدین راجی گوید بهر بزم چون باد محرم شده چه هاروت از دم فسون دم شده و بمعنی امر بمعنی سلمان گوید خواهی جمال خود عیان آینه را در میان و زده و الحمدی کوان بر روی همچون صبح دم **دم** بضم دال معروف که بوریهان ذنب گویند و بمعنی دنباله و عقب نیز آمده مثالش اسدی گوید بدم گریزندگان شب سپاهی چه دشمن شد آوار و پشت گوی **دیهیم** بمعنی تاج بشد مثالش فردوسی گوید چه دیهیم شاهی بسر برنهاد

جهانرا سراسر همه داد داد وانزاد اهیم نیز گویند **دام** معروف دیگر جانوران نادرنده چون آهو و شگال و روباه
و امثال آن مثالش ظفر گوید دو دام از نشاط دانه خویش همه مطرب شده در خانه خویش **دم** بضم دال و لام
جوشش پهن که بسیار خارد و تاب آرد مثالش امیر خسرو گوید خون و خواب که دراعضای دشمن از نفاق جوشش گرد
سرتا پا گرفتار دلم **دربام** چراکه بام خانه را بان پوشند **درازدم** سگ است چنانچه خاقانی گوید ببر بزرگی
چدان من که بود دیشان و راز گوش ندیم و درازدم بواب و در خراسان کاو را بدین نام خوانند **دژخیم** بفتح دال
و سکون زای فارسی و کسر خا بدخو و بدطبع را گویند چه این کلمه مرکبست از دژ که بد باشد و خیم که خوی و طبع باشد و جلاد را نیز
این دژخیم میگویند مثالش فردوسی فرماید بدژخیم فرمود کاین را بکوی بدار اندر آویز و برتاب روی و بمعنی بدخوی بدطبع
هم او گوید کجا جای دیوان و دژخیم بود بدان جایگه نور ابراهیم بود و با خیمی دژخم بحذف یا نیز آید چنانچه فخر گرگانی گوید چنان شو
تو اینک کنان سوی او که باز آید از دژخمی خوی او و در رسالة السفر بمعنی بخیل و تنگ حال مسطور است **دژاکام** بکسر
دال زاهد و پرهیزکار را باشد کذا فی الادات و در فرهنگ بمعنی خشمگین و بدخو آمده **دژکام** باسقاط الف اول نیز آمده
و بفتح دال نیز بنظر رسیده **دیوگندم** در فرهنگ نوعی از گندم است که دو دانه در یک غلاف باشد و بعضی گویند جو است
بزرگ یا چو دانه بلغر **دلام** بکسر دال در فرهنگ بمعنی نیزه کوچک آورده و این بیت ناصر خسرو مؤید اوست که تا
خاطر وجب سپرت باید ساخت تراسرای دلاش و لام باید کرد **درغم** برای مهمله و غین معجمه بوزن مرهم موضعیست
که شراب او رغمی بدان منسوبست مثالش سوزنی فرماید شراب درغمی از جام شامی بشادی نوش کن از صبح تا شام و هم او گوید
تا سوی درغم نشاط کرده خرامید شد درغم بسته در حوالی درغم **دژم** بکسر دال و فتح زای فارسی غمگین و اندوهگین
باشد مثالش خسروانی گوید ز غم بگونه چیزی شده ستاره از اندوه و غم دل از تفکر بسیار خیره گشته و دژم و بمعنی آشفته نیز
نیز آید و با خیمی بر غیر آدمی نیز اطلاق کنند چنانکه فردوسی گوید همی ز آسمان کرکس اندر گشته زد و بال همکنا دژم در گشته و بمعنی سیاه
و تیره نیز بنظر رسیده مؤید این معنی حکیم خاقانی گوید ای زلف بتم تیره سیاهی و با زای شب شد و هست دژم باش دراز
دیم بوزن بیم روی را گویند حکیم سنائی گوید دیم ماهت سازدم اونیست ما هست اگر نم او نیست و مختصر او دیم
نیز باشد که نوعی از چرمست مخاز گویند چنانکه سوزنی گوید کردن دو دل تو از سیاهی چون دیم کنیم تو چند از بدین کار کرها

کفشگریم

کفشگریم و امیر خسرو نیز گوید سخن چو بگوید جاهل از تو نگفتن و دیم و ندوستار و نشاره **دژبرام** بفتح دال و کسر زای
تازی یعنی تندخوی و بدطینت که زشت خوی جبلی او باشد فخرالدین گرگانی گوید بسا امید دیو دژبرامش همان است نه خوی
خویش کامش **دمادم** بضم دالین یعنی متعاقب و پیاپی حکیم انوری گوید ای حکم ترا قضا پیاپی وی امر ترا قدر دمادم
داخم بکسر خای معجمه رزق و روزی باشد **مع النون** **دن** بفتح دال یعنی بهشت و رفتن مثالش امیر
خسرو گوید همچو نخجیران دن پوی سوی دانش تو کنون سگیدان بایدهمی اکنون شدنت ای بی‌کیدن و هم او گوید دام برآمست
پرستش تو چه آهو شیبوی و زالسو همی خوردی دن **دودمان** یعنی قبیله مثالش رشید وطواط گوید خدایی انز
کز تو بود دمان نروم اگر برآرد دود دم زد دمان آتش **دستبرنجن** بفتح با و رای و جیم دستینه که زنان
که زنان بر دست کنند مثالش منوچهری گوید و یا چون دو سر از هم باز کرده زر زرین یکتا دست برنجن و **دست
او رنجن** و **دست ابرنجن** و **دست ورنجن** نیز گویند مثال دویم عطار گوید من باز دست
دل پر شیون خویش همی هیچ چه است او رنجن تو **دانش** بفتح شین معجمه عطا باشد مثالش فخر گرگانی گوید ترا نیز
بهوا اش نخواستارم که من خود خواسته بسیار دارم **داوددن** بفتح واو و سکون رای و دال دویم نیز مهمله
نام دیهیست در غزنی و واسط و بر لکیو سکی او واقعست **ددغان** بفتح دال و سکون رای مهمله نام شهریست
در حوالی سمرقند مثالش ابوالعباس فرماید یکی از جای بر جستم چنان شیر بیابانی برو گلی زدم مانند روباه درغانی
واستاد ابومعمر نیز گوید از بس که زشمشیر و سنان خون عدو ریخت در وادی خوارزم نشد و در درغان **دلستان**
یعنی معشوق و مطلوب و دلربا مثالش هم او گوید بکردار دلستانی رخ او چون گلستانی که دارد خرد بستانی فشرده و شیر
در پستان و عمید لوبکی نیز گوید عالم که تیره بود چه زلف بتان صبوح چون گوشه عذار دلستان سپید کرد **دستان**
نام پدر رستم و بمعنی مکر و حیله نیز باشد فردوسی گوید بهادم ترا نام دستان زند که با تو پدر کرد دستان و بند و در نسخه وفائی
نام جادوئی باشد مثالش امیر معزی فرماید اگر دستان جادو زنده گردد نیارد کرد با تو مکر و دستان و بخاطر این ضعیف
میرسد که دستان نام پدر رستم باشد درین بیت نیز چه او بجادوگری مشهور است و در معنی جادو در نسخه دیگر بنظر رسیده دیگر
سرود باشد مثالش سوزنی گوید بفضل و عدل معروفی بران جمله که در عالم زنند از فضل و عدل او بستان بلبلان دستان

و دیگر نام موضعیست در سمرقند و دیگر جمع دست باشد مثالش شیخ سعدی گوید دستان که تو داری ای پریزاد بس دل ببری
بگرو دستان **دزمان** بفتح دال و رای مهمله و سکون زای معجمه ریسمانی باشد که در سوزن کشند استاد ادهمی گوید
جهد کردن پیش ازان در رجب طاقتش نماند بگسلد چون پیش ازان تابی که باید در زمان اما این چه مطلق رشته
ظاهر میشود **دستادخون** در تحفه بمعنی نواله و زله باشد مثالش شهنامه بمن داد ازین گونه دستار خوان کنار من
جهان آفرین را بخوان اما در شرفنامه بمعنی سفره دراز بود که در مهمانها اندازند **داربرنیان** چوب بقم باشد
مثالش مسعود سعد گوید بهر عرقی پراکنده ان پرنیان پرند خاک گران نیز همچو داربرنیان **دوستکان** معشوق
باشد مثالش استاد فرخی گوید کسی را چه منت دوستکانی چه باید که دل شاد دارد بهر دوستکانی و فخر الدین گرگانی
نیز گوید بگو آمد نیاز خواهم که امروز دوستکان دلبر تو دوستکان شرابی بود که با معشوق خورند مثالش شمس
فخری گوید دوستکانی جمله بر یاد تو خورند روز عشرت دوستان باد وستان در سال [illegible] بزرگتر
از پیالهای دیگر که بکسی دهند که بیاد فلان نوش کن **دانه‌دان** یعنی موضعی که دران درخت بسیار کاشته
باشند چون نهال شود بجای دیگر برند و نشانند و تخمدان نیز گویند مثالش سوزنی گوید بدسگال جاه تو باد اچو گندم
کفته سر چون کریح دانه‌دان از دیده کان بکشوده دانگ و بمعنی دانه‌دانه نیز باشد چنانکه سوزنی گوید خرمن مدرا
چه سوخت نار آتش تیغ آفتاب خوشه پروین چنانکه یکیت فرو دانه‌دان **داد افرین** یکی از نامهای حضرت
احدیت جل جلاله مثالش شیخ سعدی گوید بطامات مجلس نیاراستم زداد آفرین توبه نخواستم **دوبرادران**
مرغی باشد صیاد مانند کبه اما از وی کوچکتر باشد و او را دو برادران هم گویند که چون یکی قصد صیدی کند و عاجز شود
دیگری بیاری او آید و در شفاء صحیحی مسطورست که ان دو ستاره روشن که بر سینه بنات النعش که [illegible] کهین
بعشر دو برادران گویند و بعربی فرقدان گویند **داستان** بمعنی حکایت باشد مثالش حکیم جلال خوافی گوید چند
در قصه جاهش جان جلال یکداستان نگفت زهد داستان که هست و دیگر بمعنی شهره و مثل شده باشد مثال بمعنی خلاف
المغالطة گوید لطافات زبان خامه او میان اهل معنی داستان باد **دیده‌بان** شخصی که بر سر بلندی با تیغ گویی و
امثال آن نشیند و اینچه چند از دور رسد خبر دهد جلالی گوید بر ان کوه سر بکشید دیده‌بان که ارگرد شد تیره روی جهان

دالان

دالان دهلیز باشد مثالش سراج الدین راجی گوید رفعت کنجی بر سر خیش روم ازین جهان روی اهان چه
دیدی میزنی دالان **ده‌هزاران** همان ده‌هزار رقوم **داخیدن** بخای معجمه بوزن باریدن از هم جدا کردن چیزی
و نظر بر چیزی انداختن **دادفزین** بفتح رای مهمله سکون فا و کسر زای معجمه در نسخه میرزا [illegible] باشد که در پیش در
بنند به واسطه نشستن و سکوی نیز گویند در ادات الفضلا بمعنی مطلق تکیه‌گاه آورده و غالب این ابیات موید این معنی
است ابو الفرج گوید تکیه بر بالش اقبال شوار که زنایدش از فرینت و مجد دور باد و منوچهری کرا نیز گوید چو بر آنها
تکیه کنند حکیم روحانی در قصیده گوید بجز وجشمی سوراخهای ازفرین بسرخ روالی دیوارهای آتشدان و **دادافزین**
باضافه الف نیز بنظر رسیده و ابن معزی گوید سقف بتخانه زقسطنطین کشد سوی عراق بارگاه مملکت را تخت دادافزین
کند و این بیت موید معنی [illegible] محبت ملوک باشد و ازین بیت لامعی جرجانی معنی بالش و متکا ظاهر میشود چه بر آنها تکیه نیز کنند
آسمان زبید مکام نشیب او را تخت ماه خورشید بر او تخت و را داد افزین کالانجی **داروزین** نیز گویند و معرب
آن دار بزینت **دلنکان** بکسر دال و لام بکاف فارسی بمعنی آویزان باشد و آونگان مولانا بنائی بزبان هروی
گوید بتولی مال خم فرستاد که دلنکان کنی و دلنکان **درابیدن** بکسر و فتح دال اول و فتح دال دویم و کسر بای اول
یعنی گفتن و آواز کردن شیخ اوحدی گوید فقر اکر خورد نست دکانیدن هر زه چند بر درابیدن **دان** دانه باشد
سوزنی گوید دانست دل او زنخ و زلفان صنم من سالها بسته بدان دان و دام دل **دی بدین** بفتح دال اول
و یا و کسر دال دویم روز پنجم سیم از ماه باشد مسعود سعد گوید دی بدین بخت و دین مرد خردان شناسم که نعل باده خورد
درازخان دستارخوان دراز باشد که در مهمانها اندازند و دراز سفره نیز گویند مثالش سجاق المعه گوید درازخان
پر از نان کند همی باید که در مقابله راه کهکشان آری **دژوان** بزای فارسی و واو بوزن الوان بمعنی رنج و حسرت
باشد در نسخه میرزا و در موید نیز الون با یمینی آمده بکسر دال و سکون زای فارسی و لام و فتح همزه **درنکیدن**
یعنی درنگ کردن مثالش سراج الدین راجی گوید درنگیدن بود آیین رحمان شتابیدن بود از فعل شیطان **دمیدن**
یعنی لاف زدن و حمله آوردن و رویدن و بمعنی طالع شدن و باد از دهن بیرون کردن و افسون خواندن و غیره نیز
آمده **دهون** بفتح دال و ضم ها از بر خواندن باشد در نسخه میرزا و موید الفضلا و در فرهنگ بمعنی حفظ باشد که بفارسی بر خوانند

و این بیت عبد القادر نائینی را مثال آورده الحمد مدح شاه خواند از دهن اژدهاش بوی مشک آید برون **دمان** بفتح
تند و سخت حمله کننده و این لفظ را اجزا در صفت دریا و پیل و نهنگ بسیار استعمال کرده اند مثال دریا خاقانی گوید زپیل دمان
شکافت موسی او نیز دریای دمان شکافته مثال پیل فردوسی گوید ابر پشت پیلان تبیره زنان خروشان و پیلان دمان و دمان
مثال اژدها عبد الواسع جبلی گوید که تیغ شاه را بوفا در کفش به بین در جنگ شیر و کند چه اژدها دمان مثال نهنگ خاقانی
گوید چون نشود دجله آتشین از تیغ با نهنگ دمان در آویزد و بمعنی رونده و دونده نیز آمده مثال ایمنی فخر الدین گرگانی گوید
ز گل بود اندران هر جای توده دمان بویش چه بوی مشک سوده **درون** بفتح دال و ضم را ضد برون باشد مطلق که بوریا
باطن گویند مثالش سنائی گوید ای درون پرور برون آرای وی خرد بخش بی خرد بخشای و دیگر نام شهریست از خراسان
ما بین مرو [illegible] و در فرهنگ بضم دال بمعنی پیمانه غله باشد **دکلان** بوزن [illegible] چوبی بود که [illegible] از آن
کند رانند و بان [illegible] و فرو رسیند مثالش اسدی گوید زلف کان از رخ شب بند پای بند دل نگرد و باد کز دکلان [illegible]
تخت سلیمان بر نتابد **دوکلان** با اضافه او نیز گویند **دوکدان** صندوقچه یا سبدی که میان آن گلوله
ریسمان باد و که باشد و امثال آن گذارند خلاق المعانی گوید کوی چه [illegible] بود که از [illegible] مریخ [illegible] دوکدان
نهاد **دستادان** شاگردانه باشد عسجدی گوید بستی عقب اندر سرای دوست بشتی ز ریک بوسه بده ما را امروز
بدستادان و در تحفه درستان بوزن درختان با همین معنی آمده و در فرهنگ بمعنی پیمانه و [illegible] نیز آمده **درخشان**
تابان باشد مثالش شاعر گوید درخشان دو رخشان چه شمس و قمر درفشان دو لبشان چه تنها و شکر **درخشیدن**
بمعنی تابیدن باشد **دبیرستان و دبستان** مراد بمعنی مکتب خانه مثال اول سنائی گوید عقل را خواهی که تا اندر
[illegible] گوشش گیر و بر دبیرستان بار [illegible] و مثال دویم خاقانی گوید مرا دل پیر تعلیمست و من طفل زبان دانش
دم تسلیم سر عشره دم زانو دبستانش و از لفظ دبیرستان معنی مکانی که دبیران باشند و دفترخانه نیز مستنبط میشود اما
در هیچ نسخه با همین معنی نیامده و دبستان مخفف از دبیرستان باشد **دوزن** سوزن باشد مثالش هم از فرهنگ [illegible] از
کون یافته قدر که از سوراخ [illegible] در زن **دیوجان** بمعنی سخت جان **دستخون** آن دست قمار را
گویند که در آن بیان گرو بندند چنانچه خاقانی گوید در قمر زمانه فتادی به دستخون [illegible] **دامیدن**

بمیم بزن

بمیم بوزن بارمیدن برزبر چیزی شدن و بمعنی از بن بر کندن و پاشیدن تخم و امثال آن و بمعنی باد و خاک انگیز آمده **دوختن**
معروف و دیگر ادا کردن وام کذا فی الادات و بمعنی دوشیدن نیز آمده **دیمین** بفتح دال و سکون دو یای حطی و کسر میم
آن دو چوب کوچک باشد که بان بازی کنند و دو دار نیز گویند و در حرف دال مع اللام می آید و در فرهنگ دیمین بکسر دال آورده **دمندان**
بوزن لومان در فرهنگ بمعنی دوزخ باشد زرتشت بهرام گوید درخت بار رو در کشتمندان چو
نبات [illegible] رسته از دمندان و بمعنی آتش نیز آورده و باین معنی [illegible] متمسک شده کرد از خشم تو چه زهر نبرد گر
از لطف تو چه آب دمندان و نیز نام شهری از توابع کرمان که قریب بان کوهیست که معدن نوشادر است مثال ایمنی
کاتبی [illegible] گوید او کرمان سوی دمندان شد تا نشد [illegible] **دژبرازان** بکسر دال و فتح بای موحده بمعنی عیب
گیران باشد کذا فی المؤید و بمعنی خشمگینان و خام طمعان نیز آمده و بفتح دال و بای فارسی نیز بنظر رسیده **دنان**
بفتح دال بمعنی در راه بنشاط خرامان مثالش فردوسی گوید ابر پشت پیلان تبیره زنان خروشان و پیلان دمان و دنان
دوسیدن بسین مهمله بوزن بوسیدن یعنی چسپیدن مثالش عطار گوید چند بای هر کسی بوسیدت و زطمع
در رخ من [illegible] دوسیدت **درودن و دریدن** اول بوزن گشودن دویم بوزن بریدن هر دو بمعنی غله [illegible]
بریدن باشد و **درویدن** نیز گویند مثال لغت اول مولوی گوید ای گلشن روی تو زدی ایمن از تاراج وی سنبل
ابروی تو ایمن ز درودن مثال سیوم سراج الدین راجی گوید این تخم تغافل که نشستی همه جا [illegible] حسرت وقت درویدن
ثمرت **دودافکن** معروف نیز قسمی از ساحران که چیزها بر آتش افکنند و افسون خوانند تا جن حاضر شود
مثالش خاقانی گوید زنان غمزه دود افکن آتش فکنی در من هم دل شکنی هم تن دلدار چنین خوشتر **دژن**
بضم دال و سکون زای فارسی تیز طعم بود و بفتح زا نیز بنظر رسیده **دهستان** نام شهریست فردوسی گوید
خود اندر دهستان بر آراست جنگ بر این بر نشاید غو اوان درنگ **دهنکان** بکسر دو معنی دارد اول [illegible]
باشد دویم در فرهنگ بمعنی مورخ آورده اما راقم را در [illegible] کتاب [illegible] مثال معنی اول شاعر گوید دهنکان [illegible] داشت
شتربان بچه شتر پالان [illegible] تهی زین تر **دیزندان** سه پایه آهنین که دیگ را بر زبر آن نهند و زیر
[illegible] **دست برون کن** یعنی قطع کن دست [illegible] گوید [illegible] دست را دست برون کن از تن [illegible]

گمنده است گشته چشم بیاید **دست زن و دستکزن** اول بمعنی دم دشمنان و دوم سر او گوی
و کوبیده **دندیدن** بوزن خندیدن از خشم جوشیدن باشد و با خود سخن کردن چنانکه در نیابند **دوان**
دونده و نیز دو جهت نزدیک کازرون که مولد مولانا جلال الدین محمد است مثال معنی اول شیخ سعدی گوید ز انفس رضا چه بر کشتر
ستوروان ای بهانه تا سر بشب که **درفش کاویان** علم فریدون است که منسوب بکاوه آهنگر مثالش امیر معزی
گوید گر گرد میدان بجز بهوای رای فرخت فال کر فریدون اگر رفت کاویان و از الف کاویان نیز گویند و در موید در فرهنگ
کاوان نیز آمده **دین** روز بیست و چهارم از ماه را گویند **دانه زن** همان چو زن مرقوم بمعنی ساحر مثالش خاقانی
گوید چه بجو بجو چه زن و انه زن از جو بجو دجران زنشا با خطر یابند **دست بجان** بمعنی اسباب و اماده باشد
مثالش اسدی گوید مرا او از بهر جان بخواست همه دست بجان او کرد راست **دنیدن** بفتح دال و او دوم
و کسر نون بمعنی بنشاط رفتن باشد و کسی بنشاط رود گویند میدنند **درفشان** بوزن زبان **مع الواو**
دوغو بضم دال و عین معجمه آنچه در ته پاتیل باقی ماند از آنچه روغن از آن گیرند **دیده کاو** نام گلی که از آن کاو
چشم نیز گویند **داو** زیاد کردن حصل قمار را گویند و در ادات الفضلا بمعنی نوبت باختن در نرد بازی و در بازی های
دیگر آمده مثال بمعنی انوری گوید همه در ششدر نشد بعجز بند تر اداو بهشت هزیمه بستان و بزن زانکه تمامی ندت و دیگر بمعنی
دشنام باشد مثالش امیر خسرو گوید [illegible] دم جنبش زداده کاو واده بخات لب مردم زداو و دیگر بمعنی دیوار کلابن
نیز بنظر رسیده و در فرهنگ بمعنی هر چه از دیوار کلابن باشد که دامی نیز گویند **دور فرو** بضم دال
و رای مهمله و دوم و سکون رای اول بمعنی عمیق و صاحب فهم مطلق **دادو** بمعنی پسر و غلام که از خردی باز خدمت کرده
باشد مولوی گوید پسران بر از پیر طفلی مار ابرها ان ای جان از منت هر دادو و زغصه مرد دادا **دغدو**
بضم دال اول و دوم نام مادر زردشت و گویند از نسل فریدون بود زن آتشت گو بروایت کنند موبد روزگار که بگرفت
دغدو بزردشت بار **دوادو** بفتح دال بمعنی دویدن [illegible] طرف [illegible] مثالش امیر خسرو گوید خود دشمن از
دعی و جان در دادو تشنج رشته جان در دار مندید **دادکدو** بمعنی چوب بلند که کدوهای طلا از آن
آویزند و تیر اندازان اسب تازند و تیر اندازند هرکه او کدو را بزند حاجی کنند و بترکی قپاق گویند کذا فی الفرهنگ

دندان کاو دغا باشد **دزبرو** بفتح دال و سکون زای فارسی و ضم با و را بمعنی خشمگین و گره برابرو
زده مثالش استاد ابوشکور گوید یکی دزبروی پرخاشخر گرد است تیز بانراهدر **دبو** معروف و نیز جامه
پشمین سخت درشت که هنگام جنگ پوشند و پوشنده از او ابوسار گویند و این از شرفنامه مسطور است و در تحفه
السعادة منقولست که پوشنده آن جامه را دیوسوار گویند **دانکو** آشی باشد مرکب از نخود و باقلا و عدس و امثال
اینها و از اهنجاره انه نیز گویند **دم کاو** بکسر میم دو معنی دارد اول تازیانه بزرگ باشد مثالش مولوی گوید ار نخری
دیوانه شد یکدم کاو بهر رشش چندان بزن کاید بجاو دوم در فرهنگ بمعنی نیزه که نوازند و کاو دم نیز گویند **آورده مع**
الهاء بمعنی ده باشد بشمار چنانچه استاد رودکی گوید اختر انند آسمان شان جایگاه هفت تابنده دوان در دو و داوه و استاد
لامعی جرجانی گوید یکیشه تا بعدد ده و ده باز پنج بود چنانکه سی بشمردن سه بار باشد داه و دیگر بمعنی پرستار باشد حکیم انوری
گوید بعلم تست که چندین هزار نفس نفیس چه زن چه مرد و چه پیر و جوان چه شاه و چه داه و بر شخص زبون و دوان همت
و مروت و ترسنده نیز اطلاق کنند **دستواره** یعنی دست مانند و مقدار دستی مثالش جام جم چه خوری
نان دستواره او نظری کن بدست پاره او **دانژه** بسکون نون و فتح زای فارسی هدلس باشد و **داجه**
نیز گویند که بجای زا جیم فارسی باشد **دنیده** بوزن خوبیده یعنی بنشاط خرامیده مثالش امیر خسرو گوید بر
ای دنیده همچو تخم کرده رخان از خون دل خون دل نخوت بخواهد خورد کردون بدل **داسه** بوزن کاسه
آنچه بر سر خوشهای جو و گندم روید و داس نیز گویند و گذشت مثالش کاتبی گوید طوطی سرکش زیر علم چوب تست
داس از خوشه جاروب تست **درواز** برای مهمله و نون بوزن دروازه در نسخه حلیمی دوران باشد که برهم
کننده نردهای باران که از نده و از آن بر روند و فرود آیند **درمنه** نام خشینی که در بعضی بلاد بهم رسد که آتش بدان
افروزند و فوزینه نیز گویند مثالش زنهار الدوله شرف الملک گوید بخور عود من باشد درمنه چنین باشد کسی را که
درمنه **دمیده** یعنی روئیده و بمعنی طالع شده و باد از دهان بعد از افسون خواندن بیرون کرده و بمعنی مطلق باد
کرده نیز آمده **دجه** بمعنی دنباله باشد مثالش انوری گوید و چه چشم کدامست و ماه و کدام حلقه زلف کدامست
کدامست [illegible] **دوسیده** بوزن بوسیده یعنی چسپیده مثالش جام جم آب که شد بخاک پوسیده در تو چون [illegible]

روح و رسیده **دوزه** بضم دال و فتح زای فارسی گیاهی که مقدار فندقی باشد و خارها بران رسته باشد
و در دامن آویزد مثالش استاد خفاف گوید جدا ها اندر آویزد دو زلفش چه دوزه که اندر آویزد بدامان **دیوه**
کرم پیله باشد کذا فی التحفه **دوسند** بسین مهمله بوزن کوشنده یعنی هر چه چسبنده باشد و در ادات بمعنی زه چی
نغزنده و چسبنده باشد و بکسر سین نیز بنظر رسیده **دبوقه** بوزن نمونه در فرهنگ بمعنی نامی انبان آورده
و این قطعه خاقانی مستشهد شده من علم رانم او دبوقه زنت کلش بین که لعل قوقه اوست دست من کم زبان
اوست آلی قلم من به از دبوقه اوست درین لغت اندکی تامل در دچه مخصوص فرهنگست و در نسخ دیگر بنظر نرسیده
درساده برای مهمله بوزن درکاره همان درساره مرقوم یعنی درگاه مثالش مولوی گوید مانند موران بیجان
گشته در طاسی نهان آن فتنه جو بانرا چنان واشد در و درساره و در فرهنگ مسطور است که درساره مرکبست
از دو ساره که بمعنی پرده است پس معنی ترکیبی آن در پرده باشد **درواه** بوزن درگاه همان درواه مرقوم بود بمعنی
بمعنی اول که نگون آویخته باشد امیر معزی گوید همی چه گوهر نماید سمند باد گستر زباد گوه نمایش مخالفان که اهند ز بیم آتش
تیغ تیز که بر شود بفلک ستارگان همه در برج خویش درواهند **دوره** بفتح دال و رای مهمله پیمانه شراب
باشد کذا فی الادات و بعربی دورق گویند بفتح دال و رای مهمله کذا فی السامی مثالش امیر خسرو گوید ساقیا ده
که امروز مسرور دولتیست دوره بگردان که مرکم از تهی جای کیست و در فرهنگ بضم دال آورده و گفته آن دوره کوش
بر خم سگی فروش نزد از هر خم عصیری دهد و رونوشش کرد اما این بیت مناسبت بمعنی اول بیشتر دارد
دانکانه بفتح نون اول و دوم با کاف فارسی متاع دنیا و اسباب آن باشد کذا فی الادات انوری گوید
ای در جوال عشق بجلوه رانده شده از حرص دانکانه بگفتار روزگار و بسکون نون اول آن باشد که جمعی بسیر روند هر کدام
چیزی دهند **داسکاله** بسکون سین داس خرد باشد که بان تره بدروند و داسغاله نیز بنظر رسیده
شمس فخری گوید برای دیده بدخواه جاه بود مریخ در کف داسکاله و شمس فخری داسکاله با تا نیز آورده و در
موید الفضلا بمعنی عصای سرکژ آمده **درونه** برای مهمله و نون بوزن نمونه بمعنی درون باشد با هاء نسبت مثالش
امیر خسرو گوید چون غم زده را درین تکیه از خوردن غم درونه شد سیر و بمعنی در فرهنگ مرقوم نیز باشد یعنی پخی سینه بعوض

که موبش

که موبش درونه گفت و کمان حلاجان را نیز گویند مثالش استاد کسائی گوید تیر بودیم و در کمان یک چند گوژ گشتیم چون درونه شدیم
و فخر الدین گرگانی نیز گوید براهی سرو قدش شد باژگونه دو تا شد پشت او همچون درونه و در موید بمعنی درونه بضم دال
را آورده و سکون واو بمعنی قوس قزح نیز آمده **دواله و دویره** بوزن پذیره آن دوالی باشد که بان
تار با زنند و دواله بمعنی دارو نیز باشد که در داروی خوش بکار برند و آنرا نیز گویند و گذشت **داره** بمعنی
وظیفه باشد سوزنی گوید هر که عمل کرد به دیوان او خایه بود جایگی داره کبر و در فرهنگ بمعنی هاله نیز آمده و در تحفة السعادة
بمعنی مرد چالاک آمده **داوگاه** بمعنی جایی باشد که حاکم شرع نشیند و بعربی محکمه گویند مثالش فخر الدین گرگانی
گوید بداورگاه او باشد و چاکر یکی بودند در وی شاه و چاکر [illegible]
دریچه بمعنی روزن باشد یعنی در کوچک که بر قصرها و خانه ها کنند مثالش شیخ سعدی گوید وجود عاریتی خانه ایست
در ره سیل چراغ عمر نهاده است بر دریچه باد **دزدافشره** همان دزدافشار مرقوم مثالش نظامی گوید او دزد
من گذارم از شرم دزدافشره [illegible] این بیازرم **دزاکاه** بفتح دال غند دخشم آلوده باشد مثالش
عبد الواسع جبلی گوید پلنگ روانگاه در کوه بربر نهنگ دزاگاه در بحر عمان و **دزاکه** نیز گویند چنانچه
فرخی گوید بر در خانه تو از فزع هیبت تو شیر چنگ افکند و پیل دزاکه دندان **دسته** بوزن بسته بمعنی
مردم را گستاخ گردانیدن و گستاخ باشد مثالش استاد رودکی گوید بیت از من شب یک ستاخم که تو کردی با دو لم
دسته و دیگر بمعنی یاری و معونت آمده امیر خسرو گوید بسته همواره پیش اگر خواهی تا دیو مرترا نکند دسته چون [illegible]
[illegible] نه بار کشی دست انکه کند صلاح ترا دسته و دیگر بمعنی انچه بر [illegible] کنند از چوب و غیره مثالش انوری
گوید گر نشوی ایمن شود جز باغ تو [illegible] و دیگر دسته ریاحین را نیز گویند
مثال انیمعنی مجد همگر بغدادی گوید هر صد دسته باد از گل اقبال در کفت بر فرق دشمنان تو تیغ دو دسته باد و بمعنی
جاروب نیز آمده مؤید انیمعنی مولوی گوید [illegible] می چه فکرت نقاش نقش سازی کی چه دسته [illegible] دستها
بندی **دختره** دوشیزه را باشد یعنی بکارت **دمدمه** یعنی فریب و مکر باشد مثالش شیخ نزاری گوید
ملک قناعت مده بدست طمع باز شوی ای شاه یدر زبون دمدمه زن و در فرهنگ بمعنی نقاره و دهل نیز آورده و با [illegible]



ممسک شده دمدمه برزنند بر سر بازار عشق همسر جان میدهند کیست خریدار عشق و مولوی نیز گوید زنین دمدمه نهان

بترسند بر ما تو مخوان کرد مرده‌ایم واین بیت مثال اینمعنی و معنی سابق نیز میتواند بود ودیگر بمعنی آنچه در برابر قلعه سازند برای



گرفتن ان نیز آورده که سیبه نیز گویند **دژه** بفتح دال و زای فارسی بچشم باشد لذا فی المؤید و در نسخه حلیمی بمعنی

مهره که بر کیسه زنند نیز آمده **دستینه** توقیع باشد استاد منجیک گوید گر کند کار بتوقیع تو ای مرد کفر باد در سر



زنت ان زر دان ستینه و هم او فرماید مرا بنانخ تو دستینه نبشت چنان که تیره کرد از رنگ مانوی ازوی و در

فرهنگ بمعنی دسته رباب و عود و کارد و شمشیر نیز آمده چنانکه خاقانی گوید دل بگیسوی چنگ در بندید جان بدستینه

رباب دهید و نیز بمعنی دست برنجن آمده که در سر دست کنند مثالش مولانا جامی گوید دستینه دو ساعد دیده روشن



زرزرد و دو ماهی را مطوق **دیوچه** خورد ایست که در پشمینه افتد و بزبان دهد مثالش کمال اسمعیل گوید گر زنده است

چه بپروانه با آتش باز دهر که چون دیوچه امروز نه در مونس جانست و در نسخه میرزا بمعنی ارضه باشد و بمعنی چوبی که اندام را

بان خارند و زلو که خون را ز بدن بکشد نیز آمده مثال اینمعنی مولوی گوید سگ نه بر استخوان چون عاشق دیوچه وار اجنبی

برخون عاشق و شیخ نظامی گوید هم چون دیو باد خاک انداز بلکه چون دیوچه سیاه و دراز و در صحیفه ابی ریحان بیرونی مسطور است



که دیوچه نام گیاهیست که او را زروک نیز گویند بفتح زای معجمه و ضم رای مهمله **دره** بفتح دال و رای مهمله شکنج باشد

استاد کسائی گوید دره ماشده است از نعمت چون نه که ان حضم پر غدره و دیگر میان دو کوه را گویند مثالش خواجو گوید

سرگشته چشمش چه آهو بره بر آورده کبکان خروش از دو **درزه** بفتح دال و سکون رای مهمله و فتح زای معجمه

پشته علف یا هیمه و امثال ان باشد حکیم انوری گوید در مجلس روزگار شاین سر که در رزم رسیده بهشته **درهشته**



عطا جود باشد مثالش شاعر گوید بکه دارد سخی و درهشته در زمانه تو ای زدهشته **دستره** بسین و رای مهملتین

بوزن مسخره داس دندانه دار که علف چنان دارند سوزنی گوید کین ترب را بدستره خواهم که برید دندانها بریز دارد دو

دستره و بمعنی اره کوچک نیز آمده که بیک دست داشته باشد مثال اینمعنی شاعر گوید خواندن مدح تو ان بر دل دشمنت کنند

کاتبان دستره نتوانند بر چوب زرنگ **دمک** بضم دال و فتح کاف فارسی بالای بر جوانات که مبتدای تو ایست

و بفتح دال بمعنی گلو باشد که مکان تنفس است مثال هر دو مولوی گوید از دم دمکه شیر دم گرفت دمکه او دمکه کم

گرفت

گرفت و بفتح گور را اهنگر و زرگر و امثال ان باشد هم او گوید که در اطراف آتشم که در شکاف آتشم با و آهن دل سنج رواز

دمکه آهنگرم و در فرهنگ بمعنی تنور حمام نیز آمده واین بیت سوزنی شاهد آورده بصره خاطر بدمکه آرد و تفسان کنند کرد به

دماغ سودا و بضم و فتح دال باضافه الف نیز آمده که دمکاه باشد **دردده** بوزن خورده درد باشد مطلقا مثالش

مولوی گوید رحمت تو بردوام [illegible] من ردوام توصافی و من ردوام لی صاف و درد خوار شده **دیرنده** برای

مهمله بوزن چینده بمعنی دراز باشد مثالش منوچهری گوید چه پاسی از شب دیرنده بگذشت بر آمد شعر آن از کوه موصل

دغدغه ان بود که زیر بغل یا خار زدن یا باعث خنده بی اختیار شود **دالبوزه** بسکون لام و ضم بای تازی

و فتح زای معجمه قسمی از خطوط [illegible] باشد و در ساقی الاسامی دالبزو آمده و گفته که او را شرند نیز گفته‌اند و بعربی وضح

خوانند بفتح واو و سکون ضاد [illegible] و آخرش حای مهمله **درب** بوزن [illegible] پیوند و پاره باشد مثالش کسی گوید

گوهر زاب درب که زد برخرقه خویش ز سگنی بدری افتاده من پیش **درغال** بفتح دال و لام و سکون را با غین معجمه

رامی که در کوه باشد و در نسخه میرزا و شرفنامه بامعنی آمده اما در [illegible] الاسامی مسطور است که در مقاله هو ما الفرج

بین جبلین **دملاب** غلطیدن سگ در [illegible] کردانیدن [illegible] خویش مثالش میر غیاث الدین محمد فرماید بدم

آنچه افزوده‌ایم در کمال زهر خوشش که گوئی ایمان کم شود زدم لابه سگ [illegible] شادی فزود که از عفعف موجب الم شود

دخواه بمعنی کدبانو **ددسته** بفتح دال و سین مهمله و سکون رای مهمله بمعنی عفو باشد و در فرهنگ درسته

باضافه تا بوزن شکسته آورده واین بیت رضی الدین لالای قزوینی [illegible] که جرم مجرم درسته کند فضل حق

از دو منداش رسته **درسته** بضم دال و کسر رای مهمله در تحفة السعاده بمعنی کاه خورد که از گندم و جو شکسته باشد

آورده **دژاکام** بفتح دال و میم خواجه و زاهد باشد و در موید دژکام بحذف الف بامعنی آمده و بکسر دال نیز بنظر رسیده

و در فرهنگ بمعنی خشمگین و جنگجو آورده و مثال دوم [illegible] گوید مکن دژکامی با ان جوانمرد [illegible]

دسته بوزن شسته شکسته شد **دله** بفتح دال و لام قاقم باشد و بتشدید لام نیز آمده مثالش اسدی

گوید بهر سو به اندازه در وی بکوشش جهان پرشد از برد له پوشش و گربه صحرا را نیز گویند و این از نسخه میرزا منقولست

مثالش استاد فرخی گوید هیبت تا بصورت بود دیگر [illegible] از آهو هیبت تا بقوت شیر برتر باشد از دله و نیز نام زن

نماید که مشهور است مثالش هم او فرماید زبهر آنکه از بند تو چون مردم رها کردد کنون دایم همی خواند کتاب جلد آله و بخفیف لام
نیز بنظر رسیده **دسکره** بوزن مسخره نام شهری از عراق عجم مثالش لبیبی گوید کاروانی از روم سوی دسکره شد
آب پیش آمد و هم بر قنطره شد کذا فی الفرهنگ و بمعنی شهر مطلق نیز آورده و باین معنی نزاری میمک شده بکهپایه وام
که بر دسکره ارش یاد آورم اما درین مثال اندک تأملی میرود **دینه** یعنی دیروزی چنانکه شاعر گوید بهر بطالت
چه دینه بود آب در باریش تا بسینه بود و مهذب خراسانی نیز گوید روز دینه که پنجشنبه بود بامدادی ز مست شب بیدار
دمسیج بضم دال و کسر سین و سکون یای حطی و فتح جیم فارسی در نسخه میرزا ابراهیم مرغی است که چون بر زمین افتد
نتواند پرید و دم بر زمین زند و در فرهنگ رشیدی گنجشک کوچک خاکستری و سفید دم که در ماوراء النهر دختر صوفی و بوریچه
صعوه گویند و بیشتر بر کنار آبها نشیند و دم بر زمین زند مثالش خاقانی گوید ای چه چو مسیحا سر در ره کش چو
دمسیجه دم بر زمین زن و بجای دو جیم فارسی نون و جیم تازی نیز بنظر رسیده و این تصحیف است **دمامه**
بمعنی نقاره باشد مثالش نزاری گوید دمامه در دمیدند از بکامی روان گشتند چون دریا سپاهی و در فرهنگ بمعنی نقاره
نیز آورده که باین رباعی سیف الملوک متمسک شده ای شاه فلک رتبت خورشید سریر هیبت نقاره خانه کاه زد و گیر
آورده ز سر دمامه و ز دندان چوب سنجش شده کوس تهی خرطوم نفیر و با لفظ پیش اهل هند و ماوراء النهر نیز بمعنی نقاره
مشهور است **دمنه** بکسر دال و فتح نون روباه باشد و بر مردم محتال نیز اطلاق کنند مثال معنی اول خاقانی گوید
کاه فریب دمنه و افسون کر ند لیک روز مصاف غضنفر شکن نیند مثال دوم ابو الفرج گوید رتبت سیاستش از دیو دمنه
ساخته خف کف کفایتش از شیر خفته دوخته شیر **دوخته** معروف و بمعنی دوشیده نیز آمده مثال این معنی از بیت
مرقوم ابو الفرج ظاهر است و بمعنی ادا کرده نیز آمده مثال این معنی مولوی گوید یاد و رستش بود ان غرب آموخته وام هیچ از عطا بر
دوخته **دجه** بکسر دال و فتح جیم فارسی در فرهنگ بمعنی رعیت آورده بزبان دیلم **دیزه** بوزن ریزه
چاروای که رنگش سیاه باشد مثالش فردوسی گوید بر خود تا بر نهاد بند زین بران دیزه پیلتن لعل زین و بمعنی مطلق
سیاه نیز آمده چنانچه صاحب فرهنگ منظومه گوید داستان قصه داورست حکم دیزه باشد سیه درفش علم و بمعنی
نوعی از دیک مثال این معنی رضی الدین لالا گوید بر بندی بکوبت اشتر خان ذکر مهر در دیزه خیال ایام بای حرص آز و در فرهنگ

بمعنی مطلق

بمعنی مطلق رنگ نیز آورده چنانکه ابن حسام پرویز را شبرنگ گوید بمعنی شبرنگ **دیکبایه** همان دیکبریان مرقوم مثالش
خاقانی گوید بگذرد دیکپایه راز جگر بگذرد زاتش که در هجرت **دوانه** بوزن جوانه یعنی دونده و سرعت و تازنان
نیز گویند مثالش مولوی گوید بسوی مریم آید دوانه که عجبست و کر خوست بهل تا کمتر خر بینم او فرماید هر دو روز او
دوانه از دو سوی دال خود دوانه دیدم **دستنه** بوزن گسسته چرا باشد نزاری قهستانی گوید نقاره های از چراغش
ساحر خلد بکرو زمی ای با ما تو در آن دشت **دمکینه** باشباع کسر دال و کاف فارسی یعنی پرروزین کلاه نیز
گویند مولوی گوید هر روز فقرا را هم عید دم آدینه ای عید کهن گشته آدینه دمکینه **دنبوق** بضم دال و بای تازی
و سکون نون و فتح قاف در نسخه میرزا آویخته از قفا و بر طره شمله و دستار باشد **دنگلاله** بفتح دال
و کاف فارسی و لام و سکون نون با دال مهمله در نسخه میرزا آبی باشد که از ناودان تا زمین یخ بسته باشد چه در رسالة الانس
دنگاله آمده بوزن پرکاله و این اصح است مثال اول شاعر گوید خلم از دماغ من بر پشت پای کشت و نکدا
زسر دمی از غار **دنه** بفتح دال و نون نشاط و شادی باشد مثالش خلاق المعانی گوید ای حاسش هم کرکند پیوند با طبع
ترنم طبع غم را از نشاط او به آید ده و در تحفه بمعنی دویدن باشد و بمعنی تکبر و غرور نیز آمده و باین معنی ناصر خسرو
فرماید منت ایزد که چه هوشان همه بیکار بمانند و نه شان گرد دو آیند سر کبر بخارند **دده** یعنی زر سره
تمام عیار مثالش اسدی گوید سر الکابر ابا هم رخت زینی زکوه هر تو زر مردی ده ده **دشنه** بفتح
دال خنجر باشد مثالش گوید ابو المظفر شاه جهانبان که بر دید تیز دشنه آزادی کلوی سوال و در نسخه محمد هندوشاه خنجر
باشد که عیاران دارند **دهل** بوزن سخته در نسخه حبیبی بمعنی حشیشی باشد که کون نیز گویند چنانچه شاعر گوید
بر پشت اگر خارکشی و خنج دهله به زین کر زده و نان طلبی بسره کاهله و بمعنی پل نیز آورده که بعربیه قنطره گویند **درزاده**
یعنی ان تخته که آسیابانان پیش آب گذارند که آب بر او دگر برود **دیبه** همان دیبای مرقوم مثالش ازرقی گوید تو کوکی
خدمتی سازد همی بر رسم نوروزی بشکل لولوی غلطان منقش دیبه صفا **دول** بفتح دال و لام در نسخه میرزا پیمانه
شراب باشد و بمعنی گرد باد نیز آمده و در رساله بضم دال و این همین گرد باد باشد و در موید الفضلا بفتح دال بهر دو معنی مذکور
آمده و بضم دال شخصی بود که خود را دانا و بزرگ داند و نباشد نیز آمده و بمعنی پشته و بلندی حکیم اوحدی گوید در شب تاریک

دیو وپیغوله را تاریک نوله بروله و بمعنی فریاد و ناله نیز آمده کوهی که بسیار نزدیک او چنان باشد که سنگ از دور بکند او
و غالبا کار برنده و فریاد سنگ که رو زه نیز گویند خصوصا اطلاق کنند چنانچه مرقوم و این بیت شیخ آذری موید این معنی است
کرد خاوند خویش میکرد دیده دو له کرد و بانگ می غلطید **دستاد** یعنی استمال مثالش انوری گوید ان دست
جود در سجود آید از و سرمایه نزهت بوجود آید از و دستارچه که یکدم شرف خدمت کرد تا نیست گشت بوی جود آید
از و کذا فی الفرهنگ **دمسه** بسین مهمله بوزن نابسته بمعنی ابریشم سفید باشد و دمس معرب انست **دوزن**
بضم دال و فتح زای معجمه و نون در نسخه فرا سوزن و نیش نیشتر زنبور و امثال ان و در موید بزای فارسی آمده اما در سامی
فی الاسامی ترنه بفتح زای فارسی و نون بحذف دال و واو بمعنی آمده **دوشر** بروزن خوشه ظرفی که در ان شیر
دوشند **ده دکه** بفتح دال و راو کاف فارسی بغایت دلیر و شجاع را گویند **ده ن** بفتح دال و ضم نون
زیور و آرایش باشد مثالش خاقانی فرماید موکب شاه اختران رفت بکاخ مشتری شش مه داده ده تن حرخی
دوازده دری **دهنه** بفتح دال و ها و نون در شرفنامه نوعی از جواهر کم ارز که لقوش سبز باشد و در زنگ
زنگار معانی باشد که در دوا بکار آید بتخصیص در داروی چشم و انرا **دهان** نیز گویند و بهترین ان از فرنگ آرند
لهذا و هنه فرنگ گویند مثالش کمال اسمعیل گوید ز تاب خشم تو گر پرتوی بردم رسد شود زبانه آتش دهانهای فرنگ و بمعنی
گویند سنگیست معدن که دوا و در چشم بکار برند و بمعنی لجام نیز آمده مثال اول بمعنی لجام سراج الدین راجی گوید ز توسن
دهنه در دهان توسن نفس و گرنه توسنش از کفت عنان کشد مثال دویم بهمین معنی ناصر خسرو که بهای کرده خود بر دهان
نشت از آهن حکمت بکی دهانه و اخسیکتی دهانه را بمعنی دو استعمال کرده و گفته چو عنکبوت بده دست پای سخن ز ان
ده ته چهار او ست و شش مرد و در **دستگاه** بمعنی قدرت و دست رس باشد چنانکه فردوسی گوید بر انش بند
شه را دستگاه و گرنه مرا برشه نزدیک گاه و بمعنی سامان و کثرت اموال نیز آمده چنانکه شیخ سعدی فرماید مراد و ستگاه
جوانی برفت بلهو و لعب زندگانی برفت و بمعنی جایی که باشد و مسند که از ند نیز اطلاق کنند **دالانه** یعنی
دالان **دستنبویه** غلوله کرباس از عطریات که در دست گیرند برای بوییدن و بتازی شمامه گویند و میوه خوشبو را
که در دست گیرند برای بوییدن انرا نیز توان گفت و بخصوص میوه شبیه بخربزه کوچک که بوی بسیار دارد و لذت ندارد
اطلاق کنند

اطلاق کنند مثالش شمس طبسی گوید ز دستنبوی خلقش جهان زان معطر شد که مردم میکند سجده نسیم باغ رضوانش
دوشاخ دو معنی دارد اول چوبی دو شاخ که بر گردن مجرمان نهند مثالش سیفی گوید در کنده فکند شاه سیفی را
زین غصه جگر خون شده مرد و زن را در کنده روا داشت ها پس از این پایی که دو شاخه بوده هدکردن و دویم بکجای که دو شاخ
سازند مثالش گوید چشم بکجان دو شاخه اش از برای سجده راست چون شاخ کوزنان پشت را کردی دوتا **دله**
بکسر دال و فتح لام دل باشد باضافه ها مثالش منوچهری گوید حسرو تنها ملکست دل او چون دله ملک چه قرآن او چون
معنی قرآنست **دذیبه** بضم دال و سکون زای فارسی و یای حطی و کسر بای تازی چیزی باشد که بطریق زره در میان
گوشت و پوست مردم پدید آید و انرا دشبل نیز گویند بشین معجمه و بای فارسی بوزن معقل و بعربی غده خوانند بضم غین
معجمه و فتح دال مشدد **دنبغزه** بضم دال و کسر با و فتح غین و زای معجمتین استخوان دم اسب و غیره را گویند
و بعربی عسیب خوانند بعین و سین مهملتین مثالش سراج الدین راجی گوید هر که از دنبغزه بازشناسد سر را داند آخر
زخران بهتری ان خر را و **دم غزه** نیز گویند مثالش مولوی گوید جمع کرد دبروی ان جمله برو گوسری بود دست
ایش ان دم غزه و در فرهنگ مغازه نیز بدین معنیست **ده دل** یعنی بیوفایی و در جایی که هر دم بر دلبری دل دهد مثالش
هم او گوید شرح این بگذارم و گیرم گله از جفای ان نگار ده دله و بمعنی شجاع نیز آمده **دسبه** بسین مهمله
بوزن لکیه بمعنی شخص باشد **درانیده** بوزن برانیده یعنی گوینده و آواز کننده نظامی گوید در آینده
هر سو درای شتر زبانگ تهی مغز اکرده پر **دستواد** انچه از آهن سازند و در روز حرب بدست کشند و بترکی
قفاز گویند بقاف و فا و آخر زای معجمه بوزن زنار و در نسخه میرزا زی بمعنی یاره نیز آمده **دذکرفته** در سامی فی
الاسامی بمعنی سپاسی کننده نعمت خدا لبر آمده و بمعنی خوشحال و شادان و بمعنی بیگ نیز آمده و دونده نیز آمده و در نسخه حلیمی
بمعنی مغرور و متکبر نیز بنظر رسیده **دختنبر** مرغی باشد که درخت را سوراخ کند **دخمه** صندوقی
مرده باشد و سرابی که اموات را در ان نهند نیز گویند مثالش شهنامه یکی خمه از بهر او ساختند همه دوش و بجاد را انداختند
و در موید بمعنی انچه شتر از دهان بیرون کند نیز آورده و انرا بعربی شقشقه گویند بکسر شینین معجمتین و سکون قاف
اول و فتح دویم **دامیده** بمیم بوزن باریده بمعنی برزبر چیزی شده و از بن برکنده و اقتاده شده

تخم و امثال آن و باد و خاک را بر هوا برده باشد دیبای بخته دربخته یعنی دیبایی که تار و پودش
هیچ یک خام نباشد و بوریا مطبوخ گویند کذا فی السامی دیوبخودید با بای موحده و خای معجمه و رای مهمله بوزن
بکوشید کسی را گویند که جن داشته باشد دم گرفته یعنی پوستی که در حین دباغت تعفن گرفته باشد
با همین معنی شیخ نظامی گوید زمین از بار آهن خم گرفته هوا را از زره دم گرفته دوکریه آن دو چوب که ریسمان
خیمه و چتر آن بان بندند دسه بفتح دال و سین مهمله ریسمانی که در بوریا بافند چون جولاهه جامه را از آن ببرد و
نورد آن چوبیست که جامه را بر آن پیچند و در نسخه حلیمی یعنی گره ریسمان باشد دشیشک بشین معجمه بوزن
فرنجه بمعنی تب باشد کذا فی تحفة السعاده دلمه بفتح دال و لام شیری که پنیر مایه زنند تا بسته شود و پنیر تر
نیز گویند دیده گاه جای نشستن دیده بان مطلقا مثالش جلالی گوید از خرمی بر آمد از آن دیده گاه که فردا
بیاید ز ایران سپاه و بحذف الف نیز آمده چنانچه خواجو فرماید که غنیمت شمار صحبت ما که تو در خواب بدیده گهم دهان
دره کشودن دهان باشد بسبب کثرت ملال و خمار و خواب دهره بوزن بهره حربه باشد
که مردم گیلان دارند به طور مانده و دسته بر آن نشانند مثالش حسین ثنائی گوید دهره قصاب تا جوانمردست
دهر داشت بهره رقاب صد هر چون کسی کرده از آن خواهد اوانشارت کند سوی ساطور اما در سامی مسطور است که دهره
شمشیریست کوچک که هر دو طرف آن تیز باشد و سرش باریک باشد همچو سنان نیزه دوشیزه یعنی بکر
کمال اسمعیل دوشیزگان خاطر من بین که غنچه وار بررخ گرفته اند ز تو شرمسار دست دریوزه دریوزه
هر دو بمعنی گدایی باشد مثالش شیخ سعدی گوید نازم بسرمایه فضل خویشتن بدریوزه آورده ام دست پیش و دانز
برای فارسی آمده دودل بضم دال اول و فتح دویم و لام چوبی باشد مقدار نیم شبر که هر دو سر آنرا باریک کنند و بر
زمین گذارند و چوبی دراز مقدار یک گز بر زمین بر زنند تا آن از زمین بر خیزد و بعد از آن همان چوب دراز را بر آن زنند
تا راه دور برود و شخصی دیگر بر آن طرف ایستاده باشد و آنرا برداشته باز اندازد اگر بر چوبی که بر زمین نصب کرده
باشند رسید عوض بزند بازی را برده باشد و اما بافته و در این زمان در اکثر محال آن چوب کوچک را پل گویند و بعربی قله
خوانند و آن دراز را چنبه خوانند و بعربی مقلات دندان کوسه معروف و در فرهنگ بمعنی تیری آمده
که پیکانش

که پیکانش از استخوان باشد و بدندان کوسه مانده و این چنان برخی گوید بدین معنی آمده سواران شنز کین دیرالگنند
بدندان کوسه سر شیر افکنند دلمه بوزن حلوه همان دلمه مرقوم دخته بوزن پخته مخفف دوخته بهر معنی
بمعنی دویم نوروزی که در سرانجام چون شیرازان دخته شد زن و مرد آنان کار پرداخته شد دشمه بوزن چشمه
نام حصار ربست ... دمه بفتح دال و میم آلت دمیدن آهنگران و امثال آن که دم نیز گویند مثالش امیر خسرو
گوید تند اسکندر عیار آورده و کوره را بکار آورده و نیز برف و سرما را گویند در نسخه فرهنگ آورده اما ظهیر ابادی که
از روی برف بر خیزد دمه گویند چنانچه شیخ نظامی گوید گر از دمه کی هراس دارد با خود نمد پلاس دارد دنبره
بفتح دال و بای و رای مهمله و سکون نون در شرفنامه بمعنی طنبور باشد دوده بضم دال اول خاندان و دوده چراغ
باشد و در شرفنامه بمعنی پسر از پسر نیز آمده بمعنی اول انوری گوید اثر دود خلافت بر وزن که رسید که عکس تیغ تو آتش
نزد و ران دوده مثال معنی دویم خواجه یاقوت مستعصمی گوید در قاعده مرکب سازی همسنگ دوده زاجست همسنگ
هر دو مازو همسنگ هر سه صمغ انگاه زوره بازو دده دد را گویند مثالش شیخ نظامی گوید ندانم که پرورده خواهم
ترا که این دده خوار خواهد ترا و حکیم سنائی نیز گوید چه بوی چون ستور دیو دده چار میخ اندرین کدای که ده دسوده
بسین و رای مهمله بوزن پرورده چوبی که خبازان بان خمیر نان راست کنند دسمه بوزن وسمه نوعی از
غله باشد دودیه بفتح دالین مهملتین در شرفنامه دایره باشد دیده چشم و دیده بان باشد
مثال معنی اول شیخ سعدی گوید دیده را فایده آنست که دلبر بیند ور نه بیند چه بود فایده بینائی را مثال معنی آخر فردوسی
گوید چو دیده بشنید دستان سام بزد مهره بر چرمه کردون لگام و فخر الدین گرگانی بمعنی دیده گاه که دیده بانی نشیند
آورده و گفته بدیده دیده بان اندر نگه کرد سیاه ابری بدید از لشکر گرد و بمعنی نگاه کردن و بنظر در آوردن نیز
باشد مثال بمعنی مذکور ... دانش پژوه
یعنی طالب علم و دانش مثالش خواجوی کرمانی گوید شه ملک گیر دانش پژوه منوچهر چهر فریدون شکوه
دودوال بضم دال اول و سکون دویم و فتح لام و دودال و دودل کلها بفتح ... همان
دودله مرقوم دولانه بضم دال و لام میوه ایست مثالش بوسنی طبب گوید دولانه سنیع بوستانی بمکیت بعد

بکرم وان بوستانی و جنگلی می باشد بوستانی ازرشت میخوشتر و سرخ رنگ باشد مع الیا **داد فرمای**
یکی از نامهای حضرت احدیت و بر پادشاهان عادل نیز اطلاق کنند **دنی** بفتح دال و کسر نون یعنی بخت طغرای
نامه خسرو فرمانروای شده مشغول بنا کردن گرد جهان بهده تا کی فی **دامی** بوزن نامی همان دام باشد رقوم یعنی
صیاد **دانشی** همان دانشور مرقوم یعنی دانشمند **داربوی** بسکون رای مهمله و ضم بای موحده
عودی باشد که می سوزند مثالش کمترین خوری گوید بزم جام زرین آفتابت حطب در مطبخ از داربوی و استاد
رودکی نیز گوید تا صبر او نباشد شیرینی شکر تا بهر او نباشد بوی هیچ داربوی **دستی** یعنی ظرفی که یکدسته داشته
باشد **دمنهٔ** از خرقه کرده سوراخ تنور کنده‌اند وان سوراخ را دمنه گویند مثالش خلاق المعانی گوید ان زرینه
چنان نمی پسندد صاحب طبعان این زمانی زیرا که هیچ کار نباید الا زبرای دمنه دانی **دیوکی** بفتح دال و ضم یای و
کسر کاف نام همان چیزی که گذشت وانرا ابو بیا ملوکیه خوانند **دری** زبان فارسی است و محمد هندو شاه گوید
که بواسطه آن ازادری گویند که در زمان بهمن بن اسفندیار چون مردم از اطراف عالم بدرگاه او می آمدند و زبان یکدیگر را نمی
دانستند پادشاه فرمود تا دانشمندان زبان فارسی وضع کردند و انرا دری نام کردند یعنی زبانی که بدرگاه پادشاه
تکلم بان کنند و حکم کرد تا در جمیع ممالک بان زبان تکلم کنند چه بنا بر این وضع خوش آمد و بمرور ایام منقح و پاکیزه گشت
مثالش انوری گوید سمع بگشاید ز شرح و بسط ان جند اهم چون زبان نطق بگشاید بالفاظ دری و در فرهنگ
سه وجه برای دری آورده یکی آنکه مذکور شد یعنی لغتی که بر درگاه کیان بان تکلم کنند دویم لغتی که دران نقصانی باشد
سیم لغتی که در بلخ و بخارا و مرو بان منطق می شدند و دیگر منسوب بدره کوه را گویند چون کبک دری مثالش
انوری گوید در پناه سده جاه رعیت پرورش بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری **دیبهٔ خسروی**
نام یکی از گنجهای هشتگانه خسرو پرویز و انرا هشت گنج بود اگرچه اسامی اینها هر یک در مقام خود مرقوم خواهد شد اما اینجا
هر هشت را ذکر کنیم تا بهتر معلوم شود ۱ دیبه خسروی فردوسی گوید از آنکه نامش اگر بشنوی بخوانی ورا دیبه
خسروی ۲ گنج بادآورد ۳ گنج شادآورد ۴ گنج افراسیاب ۵ گنج عروس ۶ گنج خضرا ۷
گنج سوخته ۸ گنج گاو که گنج بادنیز گویند **درای** جرس را گویند مثالش انوری گوید ای که رقیب درت

وان یکی

وان یکی که رسید بکنار ای و بمعنی پتک آهنگران نیز آمده مثالش شهنامه از آن روی آهنگران پشت پای بپوشند هنگام
زخم درای و دیگر بمعنی سرگردان سخن آمده و رشته مرزا بمعنی سرکشنده سخن نیز آمده و بمعنی مطلق آواز دهنده باشد چنانچه
خلاق المعانی گوید زبس که می کند از دولم زغصه و رنج بجان رسیدم ازین شاعران هرزه درای **دواری** بر وزن
مهمله بوزن قطاری در فرهنگ بمعنی درستی مسکوک از طلا که هر یک از آن موازی پنج شبانی باشد مثالش منوچهری گوید
چون تو که خدمت هر کرت کنی مرترا از بهر دو شیانی و زبهر یک دواری شیانی نیز نام دریست **دادی** بکسر رای
مهمله و در سامی نوشته اسامی شخصی باشد که مهمات خانه از خرید و فروخت و داد و ستد همه با او باشد و بو یعقوب داهیچ گوینده و
در شامل اللغه بمعنی انباره دار آورده **دشتی** بوزن پشتی بمعنی زلو باشد مثالش مولوی گوید مرو زین خانه ای مجنون
که گردی خوی زجران خون چه دشتی را فروبردی بجای بیشتر خون خوردن کذا فی الفرهنگ **دشنکی** بفتح دال
و شین معجمه و سکون نون و کسر کاف فارسی روزگار را گویند شاعر گوید و دشنگی بتنگی و شوخی خویش ربود از بت شکرا
از برم **دغوی** بفتح دال و ضم غین معجمه نام دشتی که گیو و طوس در شکارگاه ان دختری یافتند و نزد کاوس
بردند از نبات ملوک بود و کاوس و را در حباله خویش درآورد و سیاوخش ازو بود **دندان نمای**
اظهار غضب کننده و خشم آلود **دوالی** نام حاکم بخارا که اسکندر نوشابه پادشاه بردع را بزنی باو داد و
او حاکم بردع شد مثالش نظامی گوید دوالی بنام آن سوار دلیر برآورد دوال از تن تند شیر **دربی** بوزن مربی نام آن
دربه که مرقوم شد یعنی سوند و پاره مثالش سوزنی گوید سیه گلیم غریبی زنده جل چشم آگنده که زندگیش نه از بی نیرود
نه رفو و اسوگی گوید سلطان اولیا دید چه لوده در طریقت از جامه خرقه زد بر جامه لوده دربی و در فرهنگ در بهن بافاء
نون نیز باین معنیست **درفشی** یعنی مشهور ساختن خود را و علم کردن مثالش شاه بکفتار سپور
بر بهان درفشی مکن خویش در جهان **دبیقی** بفتح دال و کسر بای تازی و قاف قماشیست نفیس منسوب
بدبیق نام موضعیست از مصر مثالش شیخ سعدی گوید زرشت باشد دبیقی و دیبا که بود بر عروس نازیبا **دستوری**
و بمعنی رخصت و دستوری دادن نیز باشد مثالش نظامی گوید هر سخنی کز ادب دور نیست دست در ان
مال که دستوری نیست **دی** بفتح دال نام ماه دهم از شاه شمسی وان ماه اول زمستانست ابر خرد و گوهر

بجان میبد او راحت دیدن دی چو برف اندر تموز و شعله در دی و بکسر دال معروف که بعربی امس گویند مثالش جمال
الدین عبد الرزاق گوید گر بتابی تو مثالش بجهد از سردی تا بدانجای که دی صورت فردا دارد **دای** در چینه
از دیوار را گویند مثالش مولانا جای گوید پی دیوار ایمان بود کارش ولی بر چار دای از چار یارش **دامنی**
سرانداز زنان باشد که بعربی مقنعه گویند مثالش امیر خسرو گوید مرا این شد راحت ان شه الکنی داد که بر سرهای شاهان دامنی
داد کذا فی الموید **دوستکانی** شرابی باشد که با معشوق خورند و بعضی گفته اند پیاله ایست که کسی در نوبت خود
به یکدیگر دهد مثالش سنائی گوید بنشین بنشاط و کامرانی با دوست بنوش دوستکانی و ازین چنین معلوم میشود
مفهوم میشود که دوستکانی بمعنی با یکدیگر شراب خوردن و معاشرت باشد با کمین خیانت ناهید را از روی دوستکانی
می کند **داوری** در تحفه بمعنی جنگ آمده و این بیت شیخ نظامی مؤید آورده جهاندار داد ازان داوری طلب کرد از
ایرانیان یاوری و بعضی بر آنند که داوری بمعنی خصومت و جدال باشد نه حرب و قتال اما ازین بیت خواجه حافظ معلوم میشود
که داوری بمعنی تظلم و شکایت و قصه که بر حاکم عرض باید کرد آمده لاله ساغر گیر و نرگس مست بر ما نام فسق داوری دارم
بسی یا رب کرا داور کنم **دژخی** بفتح دال در شرفنامه گرفته روی خشمگین باشد **دستنبوی** الخ از جنس میوه
خوشبوی و گلوله عطر بدست گیرند بو ئیدن را حکیم خاقانی گوید در دست رضای عطر دستنبویست غلط از **ده**
بانزده داد در شرفنامه بمعنی زیب مرد و آرایش داری آمده کذا فی الموید **دهر نکوهی** یعنی شکایت
کردن و بدگفتن مثالش موید الدین گوید از دهر نکوهی نبود سود ترا تسلیم و رضاست راه بهبود ترا **دیده**
کافوری یعنی نابینا **دکچی** بضم دال و سکون کاف و کسر جیم فارسی انچه زنان بر دوک ریسند مانند
بیضه و آنرا گروهه نیز گویند **دوزای** بضم دال با زای معجمه و مهمله نیز گفته اند و در نسخه میرزا نوعی از زر ابریشم را گویند
و آنرا مای نیز گویند **دوی** بفتح دال کسر واو دعا باشد و جهه کرا بضامه **ده دهی و ده بنجی**
اول زر سره و تمام عیار است دویم زر ناسره مثال همه روی هفت پیکر بر هشت این که درستی بنجی ده دهی زر ده هم نه ده بنجی
دینادی در نسخه میرزا نام جنسی از حریر باشد **ددستی** بضم دال و فتح سین دختر کسری که در حباله نکاح بهرام
گور بود کذا فی التحفه دخت کسری ز نسل کیکاوس درستی نام نغز چون طاوس اما غالبا که بکسر باید **دربای**

بفتح دال یعنی در بایست و حاجت باشد مثالش اسدی گوید اگر چون مردمک دیده بود پیوسته فتح را در حقیقت چیز
بیاشد در بای در و این نیز بمعنیست **باب الذال المعجمه مع الیاء** **ذی فنون** ناگردی را ستگو خدمت
فلق اطفانا کردی صنوبر گوید جهان دیده نام او ذی فنون که کردی بر آوای ببل فسوس **دوش** بفتحین معجمه
سخت بدطبع و تند خو باشد مثالش فردوسی از اوپر بانگ کرد سالی بیت سپهبد ز دوش خواندم ترا کاستی و دوش نیز او
هوز نیز آمده **ذرخش** برق را گویند عنصری گوید در تعریف شمشیر درخش است کوبی بینا منقش بر پشت گولی
بلو تو مسن **ذرع** بفتح دال کوشه کشت و زرع برای جو زبان تازی کشت را گویند مثالش رودکی گوید زرع و ذرع
از بهار شد چو بهشت زرع کشت است و زرع گوشه کشت ایضا از نسخه میرزا منقولست **ذوداق** طعامی که از آرد
پزند **باب الدال مع الالف** **دوا** جایز باشد و دیگر حصول الغرض را گویند بمعنی کام روا بمعنی اول خاقانی
گوید میدود در شب آخر زمان سپید چشم بگیتی تو چه اصحاب کهف نیست روا بمعنی دویم هم او گوید این دم طلب که راحت
ازین دم شود فزون اینی طلب که حاجت ازین جا شود روا و بمعنی روان نیز باشد چنانچه مولوی گوید محویم برای کس
بر تیز او محوازل نه ماو تبسم امروز زمانه در خور است هر وجه که رانیم رانیم **دویا** یعنی رونده مثالش خاقانی گوید
قیاس از ده دختان رو بچه گیری به هیچ شاخ و بیخ درختان کو یا و شیخ نظامی نیز گوید زنگ چشمه رویا شده و اینه شان
و چشمه شده آسیا خانه شان **دربا** بضم را یعنی باینده و بمعنی امر با بمعنی نیز آمده مثال معنی اول خاقانی گوید اقلیم ستانی
کر غا بوسی عدالت همچو هیاره که کار بالی **دوهنیا** بضم را شمشیر گوهردار را گویند مثالش فرخی گوید زنگ بر تیغ
دشمنان او در جنگ چه کر باید رخش که زند دهنا و در ادات الفضلا بمعنی فولاد و قیمتی و بران آمده و در دهنیا و دیباه نیز
با بمعنی آمده مثال بمعنی مسعود سعد گوید آهن ز جنس یکدیگرند که هم از میانه خارست نعل اسبان شد انچه نرم آهن تیغ
شاهان شد انچه رو هیناست و از بیت خسرو نیز بمعنی با تنگ تکلفی مستنبط میشود **داورا** بفتح را و همزه و سکون
واو خارپشت که زوژه نیز گویند شاعر گوید رفتم بنزد خواجه ابوالفضل ساوی بر طمع اکه چاپم از و وجه زر و سیم روز
اگر چه شو تقاضای من شنید سر در کشید همچو داورا از ترس بیم و در فرهنگ بفتح واو آورده و بدین بیت شمالدین
یوسف تمسک نموده کرسایه عمود تو افتد بفرق او سر در کشد بیضه قدرت چه داورا **دخشا** بضم را رخشنده باشد

بدر الدین سنبلی گوید گفتم دل شکین چرا ماه نوشت بر چین چرا وان طره مشکین چرا بر ماه رخت ریخته **داستا** بمعنی الست باشد
امیر خسرو گوید سوی راستا کرد فغفور چاوت امیر ختن سوی چپ گشت راست **مع الباء رکاب** بمعنی الیست که در بالاز
و قت سوار پا در آن کنند و بیک جانب زین آویزند ملا حقانی گوید در اسب در راه رکابی بدر آور کرد و چرخ صبح بکران نماید و در فرهنگ بمعنی اسب سواری آورده و این بیت
مولوی را شاهد آورده شو و یوسف یکی گرگی شود موسی چه فرعونی چه بیرون شد رکاب تو سر آخر گشته الانی **رباب**
بفتح اول ساز یست مشهور شیخ سعدی گوید دو پیتیم جگر کرد روزی کباب که میگفت گوینده با رباب **رشته تب**
اندر شته خام که جهت رفع تب افسون بر آن خوانند و گره بر آن زنند امیر خسرو گوید بهمچنین بود سخن چه زنجیر چون رشته تب
هر کو گره و در فرهنگ رشته باشد که بکری رسیده باشد بود صاحب تب بر بندد بر آن افسون خوانند و گره ها زنند **مع
الثاء رفت** بفتح اول بر هنه را گویند شمس فخری گوید تیغ سرتاسر جگر ازان شد که بکین حسود او شد رفت و شیخ
عطار نیز فرماید سران کافران با خاک هموار زمین رفت شد در خانه شد دیوار **زیت** بوزن زیت بمعنی زید
تاج بها گوید با قناعت باید زیست بر برون طمع جا بدر زیت **رشت** بفتح راء و سکون شین معجمه چیزیرا
گویند که از هم فرو ریزد و در نسخه محمد شد و شاه بمعنی اول آمده و این بیت قرالاوی را موید قول خود آورده اما نی طراین
ضعیف میرسد که بمعنی اجزاست باشد و در نسخه حلیمی بمعنی دیوار باشد که مشرف بر افتادن باشند **راهشت**
مشی طرب باشد و بحذف الف نیز آمده **رست** بفتح رای یعنی خلاص شد و دیگر رسته باشد یعنی صف خانها شود
شمس فخری گوید همیشه تا که باشد سرو و سوسن به بستان بر کشیده هر کسی یک رست و بالضم بمعنی سبز شد و بر آمد و فردوسی
گوید صنف هم چهار است جهت یکی گره کوی ز پولاد رست و در نسخه میرزا بمعنی ابر و قسمی از خاک آمده و بمعنی
مطلق خاک نیز آمده فردوسی گوید یکی سخت پیمانت خواهم نخست که از وی بلرزد همه بوم رست و هم او گوید زمانه سر
نماند برین بوم رست ز ریگی جا باید تر او دست شست و بمعنی محکم نیز بنظر رسیده حکیم اوحدی گوید خویشتن دار
باش و رست این که زین رتو نا طرید گاهی **راست** معروف و نام یکی از دوازده مقام نیز باشد مثال
معنی اول شیخ سعدی گوید ره راست رو تا بمنزل رسی تو بر ره نه زان جهت و اپسی مثال معنی دویم فخر الدین
منوچهر گفته و ذکر دوازده مقام کرده نوا و راست حسینی و راهوی عراق حجاز زنکوله بوسلیک با عشاق

در اسپاهان

دکر سپاهان الکه بزرگ زیر افکند اسامی این اسمعیلیت بر اطلاق **رخت** پوشیدنی و اسباب خانه و بنه باشد و در نسخه
میرزا بمعنی طعام هم کرده و نیز آمده مثال معنی اول حافظ شیراز گوید صوفیان و استدند از گرو می همه رخت خرقه ماست که در خانه
خمار بماند و بمعنی دویم هم او فرماید ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش مثال معنی
سیوم مولانا شهابی گوید رزه بر در زنطق من تخل سخت دل هنوز از غم زاد و رخت **مع الجیم روج** بفتح را
دوا و امعای گوسفند که گوشت و برنج و ادویه پر کنند و از آن اجر غنده و جگر اکنند و زوج نیز خوانند و تازی عصیب خوانند
ریخ بفتح یعنی چهار خشالش شیخ سعدی گوید مع القصه چندین بود و هم مقیم برنج و براحت با مید و بیم و در فرهنگ
بمعنی خشم و رنگ که لون باشد نیز آورده **دیواج** ریباس باشد **دوج** بوزن و معنی زوج باشد **مع
الخاء داغ** بمعنی غم و اندوه باشد مثالش فردوسی گوید و گوشش بگنج چه سوراخ کرد دل مرز با ران پر از داغ کرد **دخ**
بضم را معروف و نیز مرغ عظیم که در هند میباشد و دیگر رخ شطرنج و مثال اسب را نیز گویند بعد و معنی حکیم عنصری گوید شطرنج
کمال را تو شاهی با رخ مراسب کمال را رکابی با رخ اما بمعنی رخ شطرنج فرزت و در فرهنگ بمعنی تاجی که ملوک بر سر گیرند و بفتح نیز گویند
هر آمده و بمعنی سوی جانب و بمعنی توخ نیز آمده یعنی آنچه از آن حصیر بافند و بفتح را بمعنی شکاف آورده چنانچه سوزنی گوید تو شاد و باد کی
از او با دی از غم و هر علوت مانده زیاد و شاد و غم و رخ و بمعنی غصه و اندوه نیز آمده مثالش عبید لوکی گوید مبا مثال در آیند خرم و
خوشحال با کال بوس خیالش همه در با غم و رخ **ریخ** بکسر فضله صاحب اسهال باشد حکیم سوزنی گوید دم او بر ناف سر
پس را آورده بکار ریخ او آلوده هر کس را میان ران و زهار **مع الدال رادوان** او در دانا و بخرد را گویند
رند منکر باشد و اما بالی و بی قید را ازین جهت رند گویند که منکر اهل قید ند مثالش حافظ شیراز گوید بر در میکده رندان قلندر
باشند که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی **راه بند** راهزن و راهدار را گویند مثال معنی اول نظامی گوید که رکس من چه
راه بند منست بلکه عقاب کوشند منست **رند** بفتح را آنچه از چوب بوقت رنده کردن ریزد مثالش تحفة العراقین
رندی که ز رنده ام برآید بر عارض حور زلف شاید و دیگر لعل رندیدن آید چنانچه انوری گوید الکه جگر گوش اوست در جگر شی
آبست که جگر تشن کرفت هم جگر خویش رند و شیخ عطار نیز فرماید روزگارت جگر نخواهد داد خصم کو روز و شب
جگر می رند و بمعنی اسم فاعل نیز آید نیز رانشند چنانچه این کهن گوید چون جگرم بر رخ چون نه میچکند مردم چون دلبر عیارم شو جفت

جگر بندی و بمعنی خرامنده نیز آمده **ده نورد** یعنی رونده که تیز رود یعنی کوی که راه را در هم می نوردد چنانچه مثالش شهنامه
چرانده کمر کس اندر برد چنانچه چرمه ره نورد **ده اورد** یعنی تحفه که مسافر بعد از آمدن از سفر بجهت دوستان و خویشان
و سوغات و ارمغانی نیز گویند مثالش نظامی گوید به انجام در روحانی او و ادهان ره آورد و شعر فرستادهان **دژند**
بسیار خوار را گویند ابو شکور گوید … ز دیدار خیره دهد آرزو زحمت گویند ژند رکو **دیشخند** یعنی ریشخند
و استهزا مثالش انوری گوید ایمچنین بخشش صلت بود ریشخند و زنخ زدن باشد و در یکی از نسخ بمعنی ان ریشی نیز باشد
که از پوست و پشم گوسفند سازند و بازیگران بر رو بندند **مع الذال داود** بوزن آمد یعنی پرواز
و تب که علف بسیار دران رسته باشند مثالش شهنامه فسیله بر او دهمی داشتی شب و روز بر او شن نگذاشتی
دام یعنی ستی چو از دو مثالش … گوید بدام و دام و بستی … جهان شاهان … چون او چشم … عالی زاد
دند بوزن خند … باشد مثالش انوری گوید … از ان فرو رندد پس چه زنار بر میان بندد و بمعنی خرامد
نیز آمده مولوی گوید … گرفتار کمند … **دنلبراد**
یعنی خجل کند مثالش هم او گوید … از بهار عدل تو چون ان رنگ برارد نگار خانه چین را **دنلسارد** یعنی
شرمنده و خجل شود چنانکه عمید لوبکی گوید … رنگ آرد **دستاد** بوزن
بغداد و ظیفه و راتبه باشد **دشنواد** بفتح را و نون و سکون شین معجمه نام … **دوج**
جکاد … گویند یعنی کسی که میان سر او موی نداشته باشد و حالا یعنی آدم سر میگویند مثالش … گوید
… فرق سپهر … که شد … دوج چکاد در اکثر نسخ چنین است اما در فرهنگ دوج چکاد
آمده بدال و فای معجمه **دود** بفتح و ضم را کنار رود که سبزه رسته باشد و آب تیره بود و نیز زمین پر از دود
نشیب چند معنی دارد اول فرزند دوم نهر آب عظیم … مثال هر دو معنی خواجه حافظ گوید خوابی که بهر نخوت ازدیده
رود خون دل و رونمای محبت رود کسان ببند و دیگر سازی از سازها که مطربان نوازند مثالش هم او گوید بمعنی
بکلبانک رود بیاد آوران خسروانی سرود و دیگر زه کمان ندافان باشد و دیگر تار رودی سازها است گویند مثال المعنی
خاقانی گوید … وصف تو بر داشتم رود … اهل … نیز گوسفند … که آب گرم موی

ویرازوی

ویرا زدی و ورکرده باشند **دیبد** بفتح را و بای موحده و سکون یای حطی نام موالی که جنگ یازده رخ میان ایرانیان و
تورانیان دران واقع شد مثالش شهنامه چه گودرز نزدیک ریبد رسید برابر سپه را فرود آورید **دید** و **دیو**
هر دو بیای فارسی اول بوزن ند و دوم بوزن نمود و در نسخه نیز اکیامی باشد که چرنده را ت کند دوم بجای تازی نعل ماضی
از ربودن باشد چنانکه شاعر گوید … بشکی ستوفی خویش ربودان به … را زبرم **دسد** بفتحتین یعنی
بستو و زبد شیخ سعدی گوید مرا ورا … که ملکش قد بیستی ذاتش یعنی **دد** بفتح را و الف و بحذف باشد
مثالش عنصری گوید سخن زچه رای روانی آورد سخن بر زبان روان آورد و بمعنی دلاور بهادر نیز آورده در فرهنگ
و با بیت فردوسی … شده سیاوش … ز و را برادر و تو هی بگو … مر ترتو لی و نگاه طراز ضعیف … که این
بیت … معنی اول … شده … **دکید** بفتح را و کسر کاف یعنی بخود ارند
آهسته آهسته یعنی کف مثالش شهنامه بگفت این و تیغ از میان برکشید زخون سیاوش … ارکید و بزای فارسی نیز
آمده **مع الرا دستار** بوزن دستار … مثالش ناصر خسرو گوید … که یک بد …
هم … چون کوه … هرگز بد کنش … **دو ادو زوار** هر دو بوزن … اول برای … دوم …
… گویند **داشکن** جبار و مطرب باشد مثالش مسعود سعد گوید …
… ساقی … **دوز بازار** رونق بازار و گرمی بازار مثالش انوری گوید روز جشن
طرب … روز بازار و … **دام اردشیر** نام شهری است که اردشیر بانی باشد **داه کستر**
یعنی … **دهوار** نیز گویند مثال اول … الدین … گوید … را هکستر براند که
… ادب و کرشم … میدان ولی نه شیب و فراز …
راهوار است **دامیاد** یعنی … باشد مرغزاری گوید رسیدم در میان مرغزاری و دران دیدیم …
و **دمیاد** بحذف الف نیز آمده و در اصل … بوده که تخفیف داده اند **دستکار** یعنی غلامی … حکیم سنائی
گوید اندرین رسته … رستگاری … رستگار شوی **دوزکار** در فرهنگ دو معنی دارد اول
زمانه … دوم … مثال هر دو معنی استاد … کشته

ودار مده امانت ان زمین پیش روزکار مبر که اژدها شود ار روزکار بیابد مار **رودبار** نام شهریست مشهور
و در شرفنامه بمعنی آب و جوی بزرگ نیز آورده مثال معنی اول مولانا جامی گوید بوعلی رودباری آنکه دین حسنو بارگاه
صدق را بچنین مثال معنی دویم فخر گرگانی گوید زهر کنجی برآمد زار و زاری زهر چشمی برآمد رود باری **دیچار** بکسر
با جیم فارسی انچه از شیره باده و تیغ بپزند بدهند که خواهند و در شرفنامه بمعنی دوشاب که چیزی از میوه در آن جوشانند آمده
احمد اطعمه گوید شود بغداد وطبع من خراب از بوی داروها چه پرکار زده ای شیره دیچار میریزد و شیخ نظامی نیز گوید
معصوص سرای دیچار نغز ز بادام و پسته برآورده مغز مصوص بفتح میم و ضم صاد مهمله اول آن گلک که بریان کنند
و در سرکه اندازند و بعضی گویند گلک مرغ و امثال آن باشد که شکم انرا از بغول پر کنند و در سرکه بجوشانند تا پخته شود
و دیچال با لام نیز آمده **دنگ آور** یعنی آنکه مردم بشوره و رنگی نماید و مردم را فریب دهد **مع الزاء رستخیز**
و **رستاخیز** نامهای قیامت باشد مثال لغت اول مولوی گوید من [illegible] میکنیم خونم بریز تا نه بیند چشم من
آن رستخیز مثال معنی دویم هم او گوید ببین چه آورده ست آویزه ارمغان روز رستاخیز را [illegible] شرو [illegible] گوید
نشانش نظامی گوید چنان کور از خود با بهترین دوست که پنداری که دشمن ترکست اوست و بمعنی پوشیده و
پنهان نیز استعمال کنند چنانچه هم او گوید رهی خواهی شدن کز دیده رازست به پای برکه مرد کاین ره درازست اما
در فرهنگ بمعنی چاره [illegible] نیز آورده و باین بیت استاد رودکی متمسک شده چون کرد آسوی روز شب تیره ترکتاز در خود
کشید روز سر از بیم شب چه راز اما او درین قول منفردست و دیگر [illegible] شده یعنی [illegible] طیان گویند ملک
ری را نیز گویند استاد عسجدی گوید [illegible] کنند سر حصار [illegible] بود [illegible] کذا فی التحفه **داور**
بکسر واو [illegible] شد [illegible] گویند و [illegible] کنند **رویین دز** شهریست در ماوراء النهر
که تختگاه ارجاسب بود و اسفندیار فتح کرد **دمیاز** بعد از با میم بوزن [illegible] جامه بافتن کذا فی المؤید
رودساز مطرب سازنده را گویند قطران گوید [illegible] و ایم [illegible] دل [illegible]
رود ساز آید [illegible] خانه [illegible] رود ساز **رامز** بکسر میم نام [illegible]
که ابریق را منسوب بان [illegible] خاقانی گوید [illegible] ابریق رامزی [illegible]
می نویسند

می نویسند و مشهور را منزه باشد **دیز** یعنی [illegible] و در شرفنامه بمعنی [illegible] و مراد [illegible] فارسی آورده
مثالش بمعنی استاد رودکی گوید دیدی تو ریز کام بدو اندران لبی با رنگ [illegible] مطرب بودی [illegible]
[illegible] و ریز را بمعنی [illegible] نیز آورده اند چنانکه خاقانی گوید از فیض [illegible] تو روان سوی [illegible] ریز [illegible]
بروان خاقانی از صفا و در صحیفه [illegible] ریز را بمعنی [illegible] آورده **رز** بفتح درخت انگور باشد انگور را
بمعنی دختر رز گویند مثالش انوری گوید دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی مدتی شد که [illegible] و شراب
نیز دختر رز گویند چنانکه حافظ شیراز گوید [illegible] آفتاب می باید زد روی دختر گلچهر رز نقاب انداز و رز بمعنی باغ نیز
بنظر رسیده شیخ نظامی گوید [illegible] بر دست [illegible] و رز بمعنی رنگ کننده و [illegible]
[illegible] نیز آمده مثال این معنی رشیدی فرماید [illegible] جامه [illegible] رز تو این را [illegible] **ری**
تبز نام پسر کیکاوس که در جنگ [illegible] برادران [illegible] کشته گشت مثالش شهنامه به پیش سپه کشته شد
ریوتیز که کاوس باید چه جان عزیز **رخین** بکسر [illegible] چوب [illegible] آهن که [illegible] خوانند
ان کنند **رشخیز** [illegible] گویند مثالش [illegible]
کار [illegible] چون [illegible] **رامون** بضم میم [illegible] شیخ آذری گوید [illegible]
[illegible] کذا فی [illegible]
آذری گوید [illegible]
تمام [illegible] کنند [illegible]
شده از [illegible] آورده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **رواز** بوزن [illegible]
یعنی [illegible] کذا فی المؤید **مع الزاء الفارسی** **راژ** [illegible] **ریژ** بکسر [illegible]

پختن پخته باشد مَعَ الشّین دَرِس بضم را گوید باشد نسرین فرزی گوید ار منی نیز و دشمن شد الرفیع ملک آرد و هنگام
خونکردن و آواکنش گویس و در مؤید بفتح را گویند زنان باشد و نیز بمعنی حریص و خوردن و اکول آمده و بضم را گویند
کوه و هواری نیستم چه گرد درس نشاید از نیستم چه سک ساجور و استاد ابو شکور نیز گوید رسمی بود گویند سالار ستان
هر سا رحشش هر چیز کسان و دیکی از تیغ بفتح را بمعنی خسته آمده و بمعنی رسنده و امر رسیدن نیز آمده مثال این در
معنی جامع شرفنامه گوید ای منیب خلق عالم وی معین دین حق جز تو نی درمانده را یاری ده فریادرس عاجز و درمانده را
از شر نفس و تخت بد از کمال عاطفت درمانده را فریادرس و در فرهنگ بفتح تمام روی نیز باشد که بپارسی مشهور است بمعنی
سایر فلزات گشته و بمعنی رسن و کمند نیز آمده و بضم را بمعنی حریص و بمعنی محکم و سخت آورده دِرُوس بضم را روباه را
گویند و نیز نام ولایت است تمامی بمعنی اخرانوری فرماید او لا بابی که نیست بکار راست چون پرگار و روبست رُوناس
و رُوناس گیاهیست که جامه بدان رنگ کنند و رودین نیز گویند مثال اول خلاق المعانی گوید تن زرسها چو مثل چون
روناس منجمد گشته در طراوت مثال دوم نزاری گوید پی می خواستر زر سرم که زمار تر خون در عروق تغیر و هم گویند روناس
و رو غناس نیز گویند دِیواس بوزن و معنی تنواس باشد و بمعنی مکر و حیله نیز آمده در فرهنگ مثال اینمعنی سعود
سعد گوید ای ملک شرم ناکی این نیرنگ این جهان تو به تا کی این دیواس دِبِس بکسر را علیم هر شیرینی قبل از آنکه
دو کرت ملی لعاب سایر حبوب مطبوخ را گویند بلکه هر چه رقیق باشد از مطبوخات اطلاق کنند مَعَ الشّین دَخش
بفتح را چند معنی دارد اول رخش رستم دوم مکس پاشد مثالش عنصری گوید زخون دشمن او شد بکر چو رخش
گشته تیغ کامیش رخش رمان و شمس فخری گوید روی بر یخ زند کرد و اگر افکند بر سپهر تیغ تو رخش سیم بمعنی ورنک
سرخ و سفید فردوسی گوید منجنیق من تو ای داد بخش که از خون دل گشت رخساره رخش و بمعنی سرخ و زرد و زرد هم
نیز آمده و این بیت فردوسی موید اینمعنیست چه بر کلکران بدر ها بخش کرد تمکین رنگ رخسارشان رخش کرد و از بیت
سابق نیز اینمعنی مستنبط میشود و در تحفه و موید الفضلا بمعنی قوس و قزح نیز آمده چنانکه قطران گوید تیغ چون برکه
شعله تیر انداز رست برق تیرش بود رخش کاشتر باشد و در فرهنگ بمعنی رخشنده و میمون نیز آورده و گفته که رخش
بضم را پرتو و شعاع و ملک پدید و نیز نامی از نامهای آفتاب اما این معانی مخصوص از نسخه است وجای دیگر بنظر نرسیده
دامش بکسر میم
دَمِش بکسر میم طرب و عیش را باشد مثالش نظامی گوید زبان بوسه شیرین کامی خداوند زر افشان سوی الفش گوید
داد غفش یعنی کرم طبع و جوانمرد مثالش رکن الدین فرماید داد غفش چه جاه بدیده و بدر آفاق پسندیده رُوش
بضم را شتر نیز و بطیع بایشد و روش بدال ابجد نیز بهمین معنی آمده و گذشت مثالش خاقانی گوید نجم کران طفل رسیده است که بدیطه
روش بالی شود و نیز مخفف روشن چنانکه گوید چشم نثار روش و بفتح را و کسر واو طریق و عادت و بمعنی رفتار نیز آمده
مثالش کمال اسمعیل گوید مرتو بگرد روش باشد و بسکال منقص نگذارد تمنا به پایمال مثال معنی دوم فردوسی گوید مران چرخ کو
ساختار اند پوش برانست چرخ روان از روش و در فرهنگ بمعنی راهرو که در میان دو ناله نشانده آورده و باین بیت استشهاد
نموده شده چنین های او از نرهت باعچین روشهای او از خوابی منیر دانش در نسخه میرزا ابراهیم فلوپاک کرده
بود که از او خاشش نیز گویند مثالش جامع شرفنامه بر انکه تا ببرد سایل تو چون فلو نهاده اند بر ش زر تو از زر داش دَرش
بفتح را بمعنی باز و وسعت دو دست باشد چون از هم کشایند و از آن ارش نیز گویند مثالش نام خسرو گوید یکی کوه دان
مرد این زنکوه بر کین پایه به پایه بر آیند درش درش و روز چندم از ماه را نیز گویند مثالش عنصری گوید در آمد دران خانه چون
بهشت بروز درش از ماه اردی بهشت و در فرهنگ بمعنی قسمی از جامه ابریشمین گرانمایه نیز باشد مثال اینمعنی خلاق المعانی
گوید اگر چه دامن کوهست جای پرورشش بر این کوه که غارات اطلس درش باد و بمعنی خرمای سیاه بزرگ و پر گوشت
و کم قیمت نیز بنظر رسیده سعدی گوید که زر را چهره می آید هزاران قوه اوی برای سختی چنکال از درش میکند و در تحفه
بمعنی ریحان پر نوا از وثیقه باشد دِرنگ رُوش در نسخه میرزا بمعنی ابریشم و روشن ابریشم تاب آورده دِرنگ
فروش نیز بهمینمعنی است و در فرهنگ بمعنی مکار و فریبنده نیز آمده دَندش بفتح تا و کسر دال براده چوب
و امثال آن یعنی ریزهایی که در وقت تراشیدن چوب ریزد شاعر گوید ز تاب و رنگ همچو رندش سایم ز سیم آگنده
گستره بر عاج مَعَ الغین دِریغ بکسر را بمعنی کینه باشد مثالش فردوسی گوید جهان وزره کردم بیهوده تیغ
چرا دارد از من بدل شاه ریغ و بمعنی راغ نیز باشد بطریق اماله حکیم اسدی گوید هم کوه و غاره و دشت و ریغ بدافکنده
وشته سرو ترکش و تیغ دِراغ دامن کوه و مرغزار باشد خلاق المعانی گوید تا بر آن مرکب تو پی سپرد هم تن روی گشته
لاله راغ دُغ بضم با بادی که از گلو سر زند و آن را زو وارغ و رغب نیز گویند مَعَ الفاء دَاف بستانش

که بزبان ترکی نیز گویند **مع الکاف التازی** رمک بفتحتین رمه باشد

راوک بفتح واو بمعنی صاف پالوده و راوق معرب آنست مثالش ظهیر گوید یکدست ماه روزه بجز و مبارکی
پرکن قدح زباده که کلرک او کی **رستاک** بسین مهمله و تای قرشت بوزن افلاک شاخی باشد که از بن درخت
سر زند و تازه بروید و بشین معجمه نیز بنظر رسیده کذا فی التحفه **راک** قوچ باشد یعنی گوسپند جنگی که آنرا قوچ گویند
واحد فی الشواهد بتافت بازوی حکمت به پنجه قوت زموی کردن شیر زبان قلاده راک و در فرهنگ بمعنی کاسه و رشته
سوزن نیز آمده **رچک** بفتح را و ضم جیم فارسی آروغ باشد مثالش استاد طیان گوید به بند دهان خود از غط
بخل که برنا بد از سینه او رچک **رمژک** بفتح را و زای فارسی و سکون میم کناره کردن و لغزش و از جای رو
افکندن بود و در نسخه میرزا **ریدک** برای مهمله بوزن زیرک غلام کم ترک مقبول را گویند استاد رودکی گوید دیدی
تو ریدکان بدو اندرون بسی باریکان مطرب بودی بنوز زیب **رک** بفتح را با خود از خشم آهسته سخن گفتن
بود و بزای فارسی نیز بنظر رسیده **ریک** بکسر را و سکون یا در نسخه میرزا بمعنی اف گفتن باشد و ردیک نیز
گویند و بعربی ... گویند کذا فی الشرفنامه **مع الکاف الفارسی رنگ** چند معنی دارد اول ابله کودن را گویند
مثالش اثیر اخسیکتی گوید جهان روبه ستان چه سک بود که کند بعهد تو ز درون شیری برون رنگی دوم ...
که برای ... نگاه دارند مثالش فرخی گوید کاروانی پسر اکم داد دجله بارکش کاروان دیگرم بخشید یعنی جمله رنگ سیم مکر
و حیلت باشد مثالش ازرقی گوید متعجبه آمده پروین او که برد اکوه چه و هم مرد متعجبه همی نماید رنگ چهارم
که از کسی طمع داشته باشد گویند رنگی براو نماری مسعود گوید ... تا دران بنای سود ... کس تری تا دران
نه چینی رنگ پنجم احول را گویند مثالش ابوالعباس گوید ... رنگ ... برخواند مرد رنگا
رنگ ششم لون را گویند و در نسخه میرزا بمعنی فایده و خوشحالی نیز آمده چنانچه مولانا جامی گوید چه رنگ آموزد از مکتوب
کنند هوس پیدی ز سفیدی و بیت مسعود که مرقوم شد برای معنی فایده خوبست و بمعنی شرمندگی و خجالت و خشم اندک
خجالت آلود و حصه و نصیب نیز آمده و بمعنی شرمندگی رضی نیشابوری نیز گوید در ثنای منت از آن رنگست که تو بوی
کرم نمی آید و بمعنی حصه و نصیب حکیم سنائی گوید چون رزنت باشد از تو جوید رنگ چون نشدی مغفر از تو دارد رنگ و در ادات النفقه

بمعنی نگاه داشتن

بمعنی نگاه داشتن در دستور و سیرت نیز آمده بمعنی دستور و سیرت مولانا کاتبی گوید چرخ بیک رنگ اگر در روی باشد زاده که رنگش
آهوی خطاست و از این بیت معنی لون نیز میتوان فهمید و بمعنی خشم با خجالت و حیات نیز آمده بمعنی حیات مسعود گوید چو آید
کز او زن فراز بکشید که مرتش آمد جان زمن وزن در آن خانه تنها و بس مرا گفت کای شوی فریاد رس اگر شوربایی
بجنگ آوری من مرده را باز رنگ آوری و در فرهنگ بمعنی خرقه درویشان نیز آورده و مثالش این بیت اخسیکتی آورده از آن
پوشش تو رنگ ای از خدا دور که تا گویند این مرد خدا نیست و امیر خسرو نیز موید این معنی گوید اگر با رنگ پوشان از درون
یکرنگ شد مردی چنان باید که از خاطر دورنگی را برون آرد و نزاری قهستانی نیز گوید رنگ پوشیدم و امر کنید یا
هم بنیاد ... نه منم اکنون نه رنگ و بمعنی خوبی نیز آورده و باین بیت مولوی متمسک شده چون کم شود سنگ چون
بر شود رنگت بازار مراد دیگی بازار دگر رفتی و بخاطر میرسد که بانکه اکثر معنی لون نیز از این بیت میتوان فهمید **رو**
تنک بهای حطی بوزن تو تیغ رو نیاسی باشد و **رودنک** نیز گویند **رشک** غیرت و حسد باشد
و بکسر اول تخم شپش باشد مثالش سراج الدین راجی گوید مخرج کند جهنم دهش محشر و رشک و شپش بپرد و در
نسخه میرزا بمعنی الچه از جروح و قروح تراود و زرد لیدکی نیز آمده و بضم را بمعنی عقرب آورده و متمسک باین عبارت حیوة
الحیوان شده که الوشک بضم الواو بالفارسیة اسم للعقرب **مع اللام ریغال** بغین معجمه بوزن
قیفال قدح باشد رودکی گوید شکفت لاله تو ریغال ... که همی بدور لاله بکف بر نهاده به ریغال **رنجال**
بفتح را و سکون نون با جیم تازی بمعنی طعام باشد **مع المیم رم** بفتح را گوشت بیرون و اندرون دهان را
گویند مثالش استاد رودکی گوید آرزو منداو شده تو بکور که رسد نان پاره ایبدرم و دیگر نوبت باشد
رکن الدین گوید ز من رم میکند آهوی مستش نمیدانم چه سان آرم بدستش و بمعنی رمه آمده خواه گوسپند و خواه
اسب و بر آدم نیز اطلاق کنند مثالش خاقانی گوید نطق ز تو در معقول ... رغزی ز تو در فحول کرم و نیز نام
دشتی باشد و بضم را بمعنی موی زهار آمده و بکسر را مخفف ریم باشد **رمادم** یعنی پیوسته و متعاقب باشد
مثالش امیر خسرو گوید بسیار کسی ... پایی با خار یار کل یار رم **رام** بچند معنیست یکی ضد توسن و دیگر روز

چنانکه یکی از نامهای فارسیان است مثالش بهره و معنی مسعود سعد گوید رام روز است بخت و دولت رام ای دلارام خرّم
و رده جام و دیگر نام شاهزاده عاشق ویس که رامین و رامتین نیز گویند و رام و رامش بمعنی خوشی باشد چون
او بغایت عیاش و خوش‌طبع و شادکام بود او را رام میگفته‌اند مثالش ویس و رامین شهی خوش زندگانی بود
خوش رام که خود در لغات ایشان خوش بود رام و دیگر نام پادشاه سندست مثال المعنی استاد فرخی گوید کاهی
بدریا در شوی کاهی بجیحون بگذری که رای بگیری در زنو که رام و کرخان و بکیم و نام شخصی که واضع چنگ نیز باشد چنانکه
خاقانی گوید گر چه تن چنگ شبه‌ناوی لیلیست ناله مجنون ز چنگ رام برآمد و از کلام فوق کانی چنین ظاهر شد که مثال رام
عاشق ویس واضع چنگست و مؤید این گوید در تعریف رام نه چون او بدنبال سرفرازی نه چون او بدنبال دی رود
سازی یکی تا چنگ چه نیکو نهاد دست بکوثر که هندزان گو نهاد است و نیز نام ملکی که موکلست بر افعال بندگان و مصالح
روز رام باو متعلقست و در فرهنگ بمعنی روان نیز آمده و این بیت فردوسی متمسک شده بسوی زنو کردم آن تیر رام
بدان نامه بدوزم لبش را لگام و نام درویشی باشد در هندوستان چنانکه فرخی گوید آن کرد که نمرود رام که اندر در رام
با پیل همان کرد که با کرگ بکوازی و اعتقاد هند و رام یکی از نامهای معبود است که در مظهری از مظاهر بشر حلول کرده
نعوذ بالله منها **رستهم** رستم باشد مثالش فردوسی گوید بپرسید رستهم تختای نگشت جهان آفرین را
ستایش گرفت **روبین خم و رویینه خم** هر دو بمعنی کوس باشد مثال اول شاعر گوید شنفت
بانگ روبین خم لرزه اندر افتاد و تن انجم مثال دوم فردوسی گوید برآمد خروشیدن کاودم و دم نای روبین
رویینه خم **رسم** بفتح را بمعنی آیین و قاعده آمده و بمعنی مواجب و وظیفه نیز آمده که بنوکران دهند مثال معنی
اول شیخ سعدی گوید کس این رسم و ترتیب و آیین ندید فریدون ابا این همه شکوه این ندید مثال معنی دوم هم او گوید
شنیدم که شاپور دم درکشید چه خسرو برش قلم درکشید و در عربی بمعنی نشان آمده و بعد از تتبع بسیار ظاهر شد
که بمعنی وظیفه نیز عربیست **ره انجام** در نسخه میرزا بمعنی اسباب سفر آمده چون مرکب و زاد و غیره چنانچه شیخ نظامی
فرماید ره انجام روحانی آوردمان ره آورد درش او فرستادمان و در مویدهم بمعنی مرکب باشد و بس چنانکه هم

او زماید

(کرم دار)
او فرماید ستوری چنین تند مان ره انجام را کرم ترکن عنان و وجه تسمیه آنست که انجام صنعتی بنهایت رسانیده و آخر
او زده نیز آمده چون مرکب راه را بنهایت میرساند لهذا ره انجام گویند **رسنام** بتشدید سین مهمله در فرهنگ
نام انگشتریست که بتدبیر اسکندر آینه ساخت و نیز نام نقاشی که در خدمت بهرام گور بود مثال معنی اول نظامی گوید چو
پرداخت رسنام انگشتریش بصیقل فروزنده شد پیکرش مثال معنی دوم هم او گوید هرچه کردی بدین صفت بهرام در
خورنق نگاشتی رسنام **ریم** چرکی که از جراحت رود مثالش حکیم فرخی گوید بسکه پیوسته ریم ریزد زخم گشت
جسم عدوت بگو ستیم **رزم** معروف یعنی جنگ و جدل مثالش فردوسی گوید بجنبان عنان اندرین رزمگاه
میان را و صف برکشیده سپاه و بمعنی بزم نیز آمده در فرهنگ و بفتح زا یعنی رنگ میکنیم چه رزیدن رنگ کردنست مثالش
نظامی گوید هر آنکس که جانش بآهن گزم بسی جا بهاد رسکاهی رزم **روم** معروف و دیگر بمعنی روی باشد
هر گاه اضافه ضمیر متکلم کنند چنانکه شاعر گوید شکر انگیز راه و ره از دریا بار و مبادم بر طرف سوم کنند تخفیف
مع النون **راسن** شلوار باشد مثالش خاقانی گوید چرا اینجد کس و ستار و فوطه چرا پوشید راسن دیبا
و فخر الدین گرگانی نیز گوید قبا و موزه و راسن و دستار برنگ نیل کرده بود هموار و بعربی دانان گویند **رخبین**
بکسر را و بای موحده و سکون خای معجمه و یای حطی چیزیست که از کشک ترش یا دوغ سازند و کشک فرنی بمعنی دوغ
سطبر آورده و کهنه مخالف زبر دوتست چاپه بر سید که طعم فلفل دارد بنسبتش رخبین و امیر خسرو نیز فرماید
رخبین شکر است پیش آن ترک خشک کز سرکه هندوی ترش روی ترست و میرزا ابراهیم بمعنی دوغ سخت که پنیر
شده باشد آورده اما در سامی فی الاسامی گوید که رخبین چیزیست بسیار ترش که بقوّت جماند و از آن شیر
وا درکرنه و رخپین نیز گویند بکسر را و سکون با و خا و بعضی بکبیر خوانند بضم کاف و سکون با و آخرش جای حطی الله
اما در اختیارات و دیگر کتب طبی قراقروت باشد **روان** بفتح را بمعنی جان باشد و بمعنی جاری نیز آمده مثالش
بهره و معنی اظهار گوید وقتی که کم شود در سرگشتان خرد روزی که بگسلد رشتن پردلان روان و آن آب منجمد که
سنانست نام آن از تف حمله در رگ جانها شود روان و در تحفه السعاده بمعنی جان بضم را آمده و در فرهنگ
بمعنی نفس ناطقه آورده و ممسک بقول شیخ الرئیس شده که در رساله معراجیه روان را بمعنی نفس ناطقه آورده

وجابز المعنی روح حیوانی آورده رامیتن بوزن باریدن نام قصبه ایست از ولایت بخارا که مولد خواجه علی
رامیتنی باشد که بعزیزان مشهورست و این رباعی از وست خواهی که بجی رسی بیار رام ایتن و منزل طلب دوست
بیا رام ایتن خواهی بود از روح عزیزان بالی بای از سر خود ساز بیار امیتن رسیتن بوزن زیستن یعنی
رسیدن مثالش جام جم رستن کردست خوردن دشت بدرست باید آمدن ز بهشت رشن بوزن
جشن نام روز هجدهم از ماه فارسیان باشد مثالش مسعود سعد گوید روز رشن است ای نگار دلربای شاد
بنشین و بجام می گرای و استاد رافعی نیز گوید همیشه تا بود از پی رشن و مهر و سروش چنانکه از پی بهرام
رام باشد و باد و در بعضی از نسخ بحذف نون آمده چنانکه گذشت رمکان بفتح را و سکون میم موی
زهار باشد مثالش معزی گوید روش برشک اندر نهان چون کرمرد غرچه بر مکان در روزبان
کسی را گویند که بر درگاه پادشاهان نشیند و شمس فخری نیز بمعنی چاوش که بر درگاه پادشاهان نشیند آورده
و گفته زحل بر بام او از پاسداران فلک برد کمترش از روزبانان و حسین وفائی بمعنی جلاد آورده انوری گوید
شبانگه بدرگاه بوسش توان بر روزبانان مردم کشان رامین همان رام نام پادشاهزاده عاشق ویسه
که دختری بوده و قصه ایشان مشهورست و فخر الدین گرگانی نظم کرده دل را این زراه کودکی باز هوای ویسه را
میداشتی باز ریخن بکسر را و فتح خا شکم نرم شده و صاحب اسهال را گویند مثالش است در رودکی گوید
یکی آلوده باشد که شهری را بیالاید که از گاوان یکی باشد که گاوان را کند ریخن رنکینان بفتح را و سکون
نون و کسر کاف فارسی میوه ایست زردالو مانند که بعضی زرد و بعضی سرخ باشد و بعضی تمام سرخ باشد و شفترنگ
نیز گویند رفان بفتح را و بعد از را فا شافع باشد در نسخه وفائی و در رفان نیز بالجمعیت رون بوزن
خون یعنی سبب و در فرهنگ نام قصبه ایست از هند که مولد ابو الفرج است و بتحقیق بمعنی آرایش باشد
روان بفتح را و واو بمعنی آرایش باشد راه نشین یعنی گدا و بینوا و راه گذری و غریب مثالش
خواجه حافظ گوید ساکنان حرم سر عفاف ملکوت با من راه نشین باده مستانه زدند رایگان بمعنی
مفت باشد مولانا جامی گوید نه بپنداری که جانم را ایگان داد فروغ روی جانان دیده را جان داد و در فرهنگ مثالش است

که یعنی غزلیست

کرمینی جزیست که در راه جویند و در اصل رایگان بوده هارا بدل بهمزه کرده بیا نویسند رخیدن بخای معجمه بوزن
ورزیدن لغزیدن و نابشدن از حمل بار گران روشان بمعنی روشن باشد چون پیراهان بمعنی پیراهن روبین
بضم را و کسر با هر چه از روی باشد و نیز نام پسر پیران که در جنگ یازده رخ بر دست بیژن کشته شد مثالش شهاب الدین
فرماید با فروغش چو بن وزیده گشت در روز مصاف و رستم روئین چون خنگ چوبین رو بخت و هر دو معنی از بن
بیت می توان فهمید راست روشن نام وزیر بهرام گور او را بواسطه ظلم بسیار که کرده بود کشت رامش جان
نام نوائی و لحنی از جمله سی لحن باربد مثالش شیخ نظامی گوید چو کردی رامش جان را روانه ز رامش جان
فدا کردی زمانه رامین همان رام مرقوم که نام شاهزاده عاشق ویس باشد که واضع چنگ بود خلاق المعانی
فرماید چنین شراب چنین ساقی بگیرد ز مطربی که بر چنگ رامینش یاد ریان در نسخه میرزا بمعنی درخت
انگور آمده و معنی انگور گذشت و دیگران آدمی و حیوانات که بوی چیزی گویند مثالش انوری گوید در هجو کوزن ابلیع
داغ تو کند یک هم سال بخت از نقطه بیهوده رازا و بمعنی مانده نیز باشد مثالش شیخ سعدی گوید یکی از روزگار ران
چشمی دیگر را دل از جامه ریش و دیگر امر بریدن باشد چنانچه فخر الدین گرگانی گوید مرادیدی درین شاهی فراوان بران
صورت که من رانم همی ران ربون بفتح را و ضم با زری که به بیعانه و متاعی دهند به شرط این که اگر بدنشد
باز پس آید و در عوض دیگر دهند و الافلا و اربون نیز در اصل و بهمین معنی از رسالی نوشته شده و میرزا ابراهیم بهمانه آورده یعنی
زری که پیش از مزد بمزدوران دهند و این بیت استاد دقیقی موید قول اوست ای خریدار من ترا بدو چیز بیلاد جان
بپرداده ربون وا بر خسرو نیز گوید خصم تو در رزم بر دار خوار دیده ربون داده بدل فرد کار رموت
بمیم نیز گویند راه زن معروف و نیز سرودگوی و مطرب باشد مثالش به دو معنی خواجه سلمان گوید کسی
بدولت عدلت نمیکند خود عود ز دست راه زنان ناله در مقام عراق رنس گزیدن و گزندگی باشد در موید
اما حرکتش معلوم نشد و در فرهنگ بوزن جشن آمده و در تحفة السعاده بوزن یمن آورده رنگ آوردن
یعنی خجل شدن و خشم با خجالت آوردن رنگین کمان قوس قزح باشد مثالش خاقانی گوید خیل
سحاب آنسو طرف رنگین کمان گرده بکف باران چه تیری بر هدف ست تو انداخته رکیدن بکاف

دکان

تازی بوزن دریدن یعنی خود بخود سخن گفتن از خشم دندیدن بوزن زبان یعنی سخن با خود گویان از خشم و این
هر دو لغت برای فارسی نیز آمده دندیدن بوزن خندیدن و در نسخهٔ میرزا بمعنی خرامیدن باشد و نیز خرامیدن را
گویند مثالش سیف الدین فرماید کام جان من که خندیدش گر دو شیرین لب شکر خندیدنش دهیدن بها
بوزن تپیدن بمعنی افتادن باشد مطلقا کذا فی الشرفنامه و در نسخهٔ حلیمی بمعنی خاک نرم از جای برکندن آمده و ده
یهیده شدن نیز بامعنی آورده و در ترجمه صادر بمعنی ویران شدن آمده و دهانیدن بمعنی
ویران کردن آورده دشکن بفتح را و کسر کاف فارسی بمعنی غیور باشد و صاحب رشک مثالش سراج
الدین راجی گوید زبس رشکی بود طبع غیورم نخواهم در لبالب او نفورم و رشکین باضافه یا نیز آمده
روزافکن در فرهنگ بمعنی تب غب آمده که روزی آید و روزی نه روشندان روزنی که در خانها
برای روشنی گذارند مولانا مطهر فرماید طالع از لاقهای روشندانت ماه و مریخ و زهره کیوان روبن
بضم را و فتح با روناس باشد مثالش انوری فرماید ان که نهیب تف سموم سیاستش خون در عروق فتنه زنجی
چو روبنست و رودانی نیز گویند که بجای یاد الابند رهمون یعنی راه نما شیخ نظامی گوید بکوی گشت
خسرو رهمونش که مینو اند شهرکس بهشتونش روزخن یعنی ناخنی که در روز بر سر دشمن برند مثالش
نزاری گوید کنم اکنون دارت که چون شبیخون مصلحت باز روز خونست رزان بفتح را یعنی رنگ کنان
و نیز جمع رز بود و معنی یعنی باغها و درختهای انگور بود و بمعنی استاد لامعی جرجانی گوید تا بامداد سوی خزان
شد بر مثال دست بر ابریشم رزان رزان رهیدن یعنی خلاص شدن و نجات یافتن رشکین
بکسر کاف کسی را گویند که رشک و رشکش داشته باشد مثالش اثیر الدین اومانی گوید بوالمجد رشکی الله از رنگ
صد خونشه زسر توان در رود شرم رشکین باضافه یا نیز آمده رعن بکسر را مکار و حیله گر باشد
و بمعنی کینه ور نیز آمده مثالش منوچهری گوید که حد هست و خصم رعن کیست گوییت که خصم رعن درخشان
یعنی تابان و روشن مثالش ناصر الدین گوید رخ درخشان او خورشید جان باد لب لعلش حیات جاودان
باد دازبان کسی را گویند که سخن ارباب حاجت بعرض سلاطین رساند مثالش فردوسی گوید بگفتند با رازبان

رازنوشی

رازخوشی بموده انجام و آغاز خویش داستبن یعنی حقیقی و اقوی عبد الواسع جبلی گوید در دل الفدای تک تو زیادت
کرد ریخ شادی بظهور این شه زاده کمان راستین دم آهن چرک آهن که از حین گداز در کوره بماند و در وقت
تیک زدن از آهن میریزد مثالش خاقانی گوید همدم هاروت و هم طبع زن لشکرم افعی مگر برآهن آهکرم مع
الواو رهو بفتح را و ضم ها کوهیست که آدم صفی الله بران کوه فرود آمد اسدی گوید بکوه رهو بر گرفتند راه چه کوهی بلند بر
برچرخ و ماه که گویند آدم که فرمان بهشت بدین کوه بر او فتاد از بهشت دکو کرباس باشد مثالش انوری گوید بدخواه
ترا حاوشه چون سایه ملازم این رکن بابد از پی هیچ رکوی داسو بضم سین مهمله جانوری از جنس مور که بتازی شیر
ابن عرس گویند و در فرهنگ گوید که اورا خوموش نیز گویند مثالش انوری گوید بگاه رده از ابرار مار سوراخ زبهر طعمه داسو لغو
لتلق رو بفتح را در فرهنگ بمعنی آواز حزین آورده و دیگر بمعنی امر برفتن و بمعنی رونده نیز آمده مثال این دو معنی شاعر
گوید رهیان رو که رهروان رفتند راه رفتند و الکهی رفتند دیو بکسر مکر و حیله باشد مثالش مولانا جامی گوید نخستین
کنت کایهما کاردیوست هیت کاردیوان مکر و ریوست ریش کاو بمعنی ابله و احمق باشد انوری گوید چرخ داند
کز ریشخند است آن نه چه آن ریش گاو گون خرست ریونجو بکسر را و سکون یا و نون و فتح واو و ضم جیم و
رو بجو بحذف یا کرمیست که چوب خورد و بعربی ارضه گویند دابو بضم بای موحده نام گلیست مثالش رفیع الدین گوید
سوسن زابو شکفت بر چمن آسمان لاله نسرین نمود چرخ چه مر بوستان کذا فی الاداة مع الهاء دیکاشه
بشین معجمه بوزن پیچاره خار پشت باشد مثالش عنصری گوید نتوان ساخت از لذت گرداب نه زریکاشه جامه سنجاب
ربوخه بفتح را و خای معجمه و ضم بای موحده بمعنی رسیدن بغایت لذت جماع باشد مثالش استاد منجیک گوید که ربوخه
کرد او بر پشت تو که نیز او رجه خواهد است زاو ماده بضم واو و فتح دال مهمله الکنز باشد که پیشتر معنیش گذشت
و بکسر دال نیز آید کذا فی المؤید و در تحفة السعاده بسکون واو آمده دبوسه بای تازی و سین مهمله بوزن شکوفه
پوشش باشد چون چادر و غیره و بشین معجمه نیز بنظر رسیده و در فرهنگ بمعنی مقنعه آورده رفیده بوزن کفیده آنچه نان
بران نهند و در تنور بندند کذا فی المؤید نزاری گوید تنور هوس میکند گرم حاسد سر پای کم کرده همچون رفیده روهنده
بوزن کوشنده بمعنی کشت پالیده دنبه بوزن دنبال رکاب کمگذشت یعنی موی زهار مثالش استاد لبیبی گوید الخ

کرش بمحبت کویم تو ریش کنی و زنت رنبه رنده بفتح را کیاه باشد و اگر شیخ شمس فخری کوید ر شود درو صد
رضوان طبیعی بمعنی صدیه و طوبیا چو رنده و دیگر نام یکی از آلات درودکران باشد مثالش خاقانی کوید زندی که ز
رندهاش برابر بر عارض چو زلف شانه و دیگر بمعنی بزرگ آمده مثالش عنصری کوید همه بود نعمت راخور رنده چو
ازآن و رنده چو خرده رنده و با همین معنی برای بچه نیز آمده و در فرهنگ بمعنی قسمی از چرم نیز آمده سیاه رنگ و بمعنی کیاه بهاری
که اکثر حیوانات بخوردن او فربه شوند نیز آورده خصوصا کوسفند و این بیت ابو العباس را مثال آورده رفتم بماه
روزه تا زار رسیده تا کوسفند آرم فربه کنم برنده راذیانه نام تخمیست معروف کمال خجندی مثالش مولوی
کوید بادی که ز عشق اوست بر تن ساکن نشود براذیانه رواوه بوزن کاوه در فرهنگ بمعنی رباب باشد و گفته
که مرکبست از رو که بمعنی آواز حزینست و آوه که بمعنی برآورنده باشد پس معنی ترکیبی آن آواز حزین برآورنده باشد
رامینه همان رامین مرقوم مثالش فخر الدین گرکانی کوید کل رامینه آسایش گرفته بشادی بر در کوراب رفته
ره زده بمعنی مانده و کوفته و در فرهنگ بمعنی مخمور نیز بنظر رسیده اما محل تامل است روانخواه اهل ریوزه را
کویند مثالش استاد آغاجی کوید در انکشتری پری روانخواه بود که دستش ز درکام کوتاه بود و لطیفی نیز کوید که لطف
خدا بود شود شاه انکو پدرش بود روانخواه رهیده بوزن تپیده یعنی افتاده مطلق کذا فی الشرفنامه و در نسخه
حلیمی بمعنی خاک نرم از جای ریخته آمده و در ترجمه مصادر بمعنی ویران شده رهانیده بمعنی ویران کرده آورده رزد (بده)
بوزن کشیده بمعنی رنگ کرده مثالش سراج الدین راجی کوید حیله بخت جمله را کردون در خم خویشتن رزیده سیاه
زبیده (رسانه) بسین مهمله بوزن زمانه بمعنی حسرت و افسوس باشد مثالش ناصر خسرو کوید تو پنجاه سال از پس مرکانت ان
نشانه نشستی و خوردی رسانه کذا فی الفرهنگ دهانه (روغنینه) یعنی نانی که در روغن پزند و روغنی نان [illegible]
با روغن بسرشند رجله بفتح را و لام و سکون جیم سمارو غ باشد و آن کیاهی باشد که از جای نمناک روید مثالش
شمس فخری کوید نهال دولت پربار باد [illegible] بوی کل نیاید ز رجله رخ کیره یعنی دستار و تحفی که از ابریشم
باشند همچو ریسمانی و از ابریشم نیز کویند رومه بضم را و فتح میم موی اندام باشد در موید مثالش سوزنی کوید
شد جای جای ریخته از تنک رومه روی او ریشی که تخته [illegible] ازان رومه زبار روس انکرده عنب الثعلب که کویند (بروی)

روباست

روباهست و انکوره و تعجب این هر دو لغت پیشتر گذشت روده معروف و نیز گوسفندی یا مرغی که با آب گرم موی
و پر از وی جدا کنند و با پوست بریان کنند و آنرا بو پاسمیط گویند بفتح سین مهمله و کسر میم و آخرش طای مهمله مثالش سنائی
کوید در ره سبیل چون کشتم خانه کربه رود و چون کشتم شانه و اگر پوست بکنند و بریان کنند آنرا خبیط گویند بفتح خای معجمه راه
طریق و دیگر مقام و پرده موسیقی مثالش خواجه حافظ کوید چه راه میزند این مطرب مقام شناس که در میان غزل قول آشنا آورد
و فخر الدین گرکانی نیز کوید سرایان بود چون بلبل صد راه بکونا کون سرود و کونه کون راه و دیگر بمعنی کرت و مرتبه و نوبت نیز
آمده مثال این معنی عبد الواسع جبلی کوید اگر بخلق تو عقوبت بکذرد یکبار و کر بحزم تو فرتوت بکذرد یکراه شود ز خلق تو این با
لطافت صور شود ز حزم تو آن با طراوت برناه و دیگر بمعنی رسم و قاعده نیز آمده چنانکه سنائی کوید چرا چه روی بهار ای
نکار خرکاهی بدین غریب نه بر کف نهاده و یکراهی ره بحذف الف نیز آمده رده رسته که جبار[illegible] صف
خوانند مثالش فردوسی کوید رده برکشیدند ایرانیان ببستند چون رزمکین را میان رسته و بمعنی وار او دل
دکانها و جایها باشد که در یک صف باشد و بمعنی مطلق صف نیز بنظر رسیده و دویم خلاص شده بمعنی اول [illegible]
انوری کوید بهر دو معنی نارسته نه جملی بر ده هر روز نو باده انمعنی بر رسته و در فرهنگ بمعنی قاعده نیز آمده و باین بیت
ناصر خسرو متمسک شده چو پی راه و پی رسته کشتی مرا چه کوی که چرا در پی رسته و بضم را بمعنی آنچه از زمین سازند که بوی خوش
مشابهتی دارد آورده و باین بیت شاعر متمسک شده رفتیم بنزد قاضی و قاضی طرف کرفت آنرا که رسته باز بدندانت
از قوت و بمعنی روینده نیز آمده چنانچه بسحاق اطعمه کوید کفت بودم کندم باغ بهشت رسته از آب کل و سرشت
ریچال ریچال باشد رخنه راهی که در دیوار واقع شود و در تحفه بمعنی کاغذ باشد و این عربیست و در فرهنگ
با همین بضم را آمده ریشخند چند موی زیر لب که یکی انبوه باشد و بعربی عنفقه گویند بعین مهمله و نون و فا
و قاف بوزن مدرسه رخشه بکاف عجمی بوزن رفته شعله آتش باشد و لخشه بلام نیز کویند و می آید راقوته
بضم قاف و فتح تای دو نقطه باشد احمد اطعمه کوید ریخ مسکا میکنند راقوته بهر روغنش ریخ ظلمت خضر بهر چشمه حیوان کشد
ریک زار یعنی جای سقنقور رزده بفتح را و دال مهمله و سکون زای معجمه بمعنی مانده و کوفته و آزرده باشد کذا فی
الشرفنامه رزمه بفتح را و میم و سکون زای معجمه در نسخه میرزا ابراهیم بمعنی قماش باشد مثالش شاعر کوید زبوی (لغش)

بباد و چنین سبز زلفش روان با آب زرند و ربا اما در رسالهٔ کسر را آمده و گفته که عربیست **ریشیده** بشین معجمه بوزن
پیچیده ریشه دستار باشد در نسخهٔ وفائی و در تحفه بمعنی رگ ابریشم بود و نیز نام یکی از پادشاهان هند و بعضی بمعنی خشنده
آورده اند و باین بیت سلغری استشهاد نموده اند رخم از رگ تت ریشیده و لم از زلفت پیچیده اما بخاطر این ضعیف
میرسد که این بیت بمعنی دویم انسب باشد و در نسخهٔ حلیمی بمعنی پریشان منقش باشد که بران چشمها نقش کرده باشند و این
بیت سلغری موید قول خود آورده گفت بر پریشان رشیده طبل عطار شد پرشیده **رهبه** بوزن شهره [illegible]
باشد **رشت** بفتح را و زای فارسی طناب باشد و در رساله بزای تازی آمده بمعنی طنابی که دو سر آن ابر جائی
بسته باشند و بران رخت آویزند اما در شرح سامی زره را بمعنی ساز و آورده که بعربی تنوطه گویند و در فرهنگ زره
بزای تازی نیز باین معنی آورده و بمعنی عنب الثعلب نیز آورده **رافد** بفتح فا نباتی بود که بسیار بنده از ابریشان کنند
و بخورند مثالش ترش فزی گوید زعدل رافتش امکان آن نیست که بادی بکند رد برگ رافد **راستینه** همان
راستین مرقوم یعنی حقیقی و واقعی مثالش سنائی گوید پیر کن همه الا فتنه زان آنچه است راستینه **راه واره**
یعنی ارمغانی که از راه آورده نیز گویند مثالش اخسیکتی گوید دست تهی باید کرد ون مجلس تو بر طبق پاره بر سر راه
واره **راسته** بوزن خواسته الخ مکار ها بدست راست کند **رشیه** معروف و در نسخهٔ حلیمی بمعنی
علتی نیز باشد که عرق مدنی نیز گویند **رمید** بوزن تیمه چرک کنج چشم و میان مژگان باشد ابیغامه **ریته**
بوزن زیسته بمعنی ریده باشد سراج الدین راجی گوید ای جلیع هر کس پیش خار زیسته بر بروت مرحمت ریسته
رهید یعنی خلاص شده و نجات یافته مثالش هم او فرماید بدرگاه اقبالت الحور رسیده ز زندان اندیشه رهیده
رهیده **رکوه** بفتح را و ضم کاف فارسی پاره جامه که از ارکو نیز گویند و در ادات الفضلا بمعنی پاره جامهٔ کهنه
و سوده و دریده و چادر ریک لخته نیز گویند **رفوشه** بفتح را و شین معجمه و ضم فا پیراهن و بمعنی گناه نیز باشد
در نسخهٔ میرزا و در فرهنگ بمعنی سحر و لاغ و بمعنی پرچیدن نیز آمده **رمه** بفتح را و میم گله باشد و در شهها بمعنی لشکر
در بسیار محال آمده از انجمله یکی اینست که این خواسته زود بپذیرم همه زمین کرد آرزده شاه رمه و در شرح فاله بمعنی زنبا
آمده که پروین نیز گویند **رومیه** نام شهری که نوشیروان آن را بنمونه انطاکیه بر ساحل دریای روم میان روم

وقسطنطیه

وقسطنطیه بکسار راست مثالش اسدی گوید بروم اندران بر شه ناجوی که در رومیه بود آرام اوی **رشته** معروف
و دیگر نام مرضی رشته مثالش بوستان یکی را حکایت کنند از ملوک که بیماری رشته گردنش چون دوک و نام آشی نیز باشد
بسحاق گوید رشته کو تاج قیمه بر سر گیرد که عمان مرد و شوی پار رفت و نیز نام حلوائی باشد **ربه** بوزن تبه در فرهنگ
بمعنی خاک ستور و بمعنی افتادگی نیز آمده **رغزه** بغین و زای معجمتین بوزن هرزه و در فرهنگ بمعنی نوعی از لباس چرمین
آمده که مردم بدخشان پوشند و در کشمیر پتو گویند **رندید** بوزن خندیده یعنی تراشیده و خرامیده **رنجبر**
بمعنی [illegible] مثالش ظهیر گوید خونی تن رنجبر ما از قبل نقد مراد می خور الخ کار که ان نیز رزق اکرمست **رنوجه** بکسر را
و سکون یا و نون و فتح واو و جیم تازی همان بعینه که گذشت **مع الیا روسی** زن فاحشه را گویند انوری
گوید بابخت این کافر زن روسی را انگار پادشاهان از برای مصلحت صد خون کنند **رهگوی** یعنی خنیاگر
و نغمه سرا مثالش سوزنی گوید حریف کابد مهمان و مطرب رهگوی برون ماه صیام و درون ماه صیام **رای**
پادشاه هند را گویند عنصری گوید همی گون شود از ناس از مهابت تو بترک خانه خان و بهند رایت ای **روی**
معروف و دیگر بمعنی مس یعنی آمیخته باشد شیخ سعدی گوید غلط گفتم ای یار فرخنده خوی که نعمت و راهی بسنگ
روی و دیگر بمعنی روئیده و امر بروئیدن نیز آمده و دیگر بمعنی باباشد هم او گوید بروی و ریا خرقه سهلست دوخت
گرش با خدا میتوانی فروخت و در فرهنگ بمعنی امید نیز آورده و باین بیت شیخ عطار متمسک شده چون وصالت هیچ کس را
روی نیست روی در دیوار هجران خوشترست و شیخ سعدی نیز فرماید اگر در سرشت وی این خوی نیست در این
کشور آسودگی روی نیست و در فرهنگ و تحفة السعادة بمعنی سبب نیز آورده **روهنی** بضم را و کسر ها و نون
فولاد جوهردار را گویند فردوسی گوید به مغفر ز درچون مه از روشنی زره دار پرند آور روهنی و در اکثر نسخ چنین
آمده و در فرهنگ مسطورست که هر چه از روهنا که بمعنی فولاد جوهردار است سازند روهنی گویند **رشتی** بفتح
را و سکون شین معجمه و کسر تای قرشت و **رشتی** بکسر نون هر دو بمعنی خاک دب باشد و لغت اول بمعنی [illegible]
نیز آمده و مولانا محمد عصار گوید بر ستی هفت رنگ اکنون برانی که سازی مذهلی را ارغوانی **رکنی** بضم را زر خالص
منسوب بمردی که کیمیاگر بوده شیخ عطار گوید مراهم مشکل از بند تو حل شد مس من باز زر رکنی بدل شد و حکیم

سنای نیز فرماید بکن از مال راست شناسی ای پسر زر رکنی بشنو که زر ان نخرج **روباه ترکی** همان رکابست که گذشت

رستی بضم را و سکون سین مهمله و کسر تای قرشت نان باشد مثالش خاقانی گوید شنو خواجه کی از زر هر دو نان

چش که گیتی رستی خورد از خوانچه زرین سمائی و در فرهنگ بمعنی لغت و روزی آورده و بمعنی ماحضری نیز گفته و باین

بیت شیخ نظامی متمسک شده چون نو گرمان که تماشا کنند رستی نو نهانه بتنها خورند و بخاطر این ضعیف میرسد که این بیت

نیز بمعنی نان انسب باشد و بمعنی دلیری و خیرگی نیز آورده و این بیت خلاق المعانی را شاهد آورده از روی لاف گفتم

آزرم بخاک شستمش هرچند این حکایت خود بود محض رستی و بمعنی تعلیم نیز آورده چنانچه عطار گوید مشک را ز باد

رستی میدهی چیز را تعلیم رستی میدهی **ریگ ماهی** کرمیست که در ریگستان باشد و در ریگ چنان رود

که ماهی در آب و ماهی باشد و بهر پارسی سقنقور گویند **رکابی** طبق و تغلیکی باشد و در فرهنگ بمعنی شمشیری که

بر پهلوی اسب بندند که زیر رکابی نیز گویند آورده و بمعنی آنکه کسی در رکاب کسی پیاده رود نیز آمده چنانکه شهید گوید

گو بیه رکابیم زجنیبت کشی ابرم شد و اتیم ز قلدان سوی غزاکه **رامشی** یعنی مطرب مثالش [illegible] گوید

بت رامشی می و رغمی بود مایه شادی و خرمی **روسی** منسوب بولایت روس و دیگر نام جامه زر تورانی و نیز نام جامه است

در شرفنامه مثال معنی اول نظامی گوید ز قنطار روسی که سالار بود شد آلکه کردون بدین کار بود **رودکانی**

بمعنی روده باشد مثالش شیخ سعدی گوید شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ بود تنگدل رودکانی فراخ **رسمی**

بفتح خشم کار و مقرب چون آبدار روشن ابدار روجاه دار مثالش خاقانی گوید دو خازن فکر و الهامش دو حارس شرع

توفیقش دو ذوقی نفس و آمالش دو رسمی چرخ و کیهانش **رومی خوی** در شرفنامه کسی باشد که هرگز خوی

نباشد بلکه باهر که باشد خوی کرد مثالش خاقانی گوید هوا چون خاک پای نفس خاک پا بکامت شد خوا از نفس

دمی روی رومی خوی بستانی **رادبوی** عود باشد و در تحفه رادبو نیز باین معنیست و اکثر نسخ و گذشت

مثالش فرزنکوب گوید بمجلس بکف مردم رادخوی چه نرد و چه عنبر و رادبوی **رهی** یعنی بنده و چاکر مثالش

امیر خسرو گوید بیت محمل نشین زان ره که رفت رهی خواهد بیابان را بدرود **راهوی** نوای معروف

انوری گوید غزلهای خود همی خوانم در رهاوند راهوی و عراق **رهاوی** و **رهوی** نیز گویند

مثال اول سعد الدین مشطب گوید از پی بزم صبوح پرده رهاوی گرفت بلبل صفانواز بر شاخ ارغوان مثال دویم سراج

الدین راجی گوید راه رهوی که مستی آرد ما را یعنی زما برد **باب الزاء مع الالف** **زیبا**

زیبنده و خوب باشد مثالش جمال الدین عبد الرزاق گوید مکن بر چرخ تکیه بدحوالت که این از هیچ عاقل نیست زیبا

و نام محلی نیز باشد مثالش شاعر گوید آمده زیبا چمن زرفشان داده زرخساره عاشق نشان **زتا** بضم زا و تشدید

تای قرشت نام بادشاه دختر که قاتل پدر خود در انگشت موی زهار را نشد مثالش خاقانی گوید در رصفا وهفت بید

خوانده ام و رکفایت رای زبا دیده ام کافرم ار چون تو در اسلام رکو هیچ بانو خوانده ام یا دیده ام **زلیبیا** همان

حلقی که نام حلواست و بعربی زلابیه خوانند مسعود سعد گوید نان کشکین اگر بیابی هیچ راست گویی زلیبیاست **زمرد**

کیا بکرا گویند مثالش نزاری گوید برای لعل از ان میخورم تا زدنی زمرد کیا روی رندم **زهرکیا** گیاهیست

که اثر او زهر که بخورد هلاک شود مثالش سوزنی گوید جان نافی زده را نسخه تریاک دهد نطق جان پرور تو بر ورق زهر گیا

و در یکی از نسخ زهرین گیا نیز آمده **زفونیا** بفتح زا و ضم فا و کسر نون در نسخه میرزا نام درختیست و در تحفة السعاده

زقونیا بقاف آمده و گفته نام درخت زقومست و از ان مانند شیر چیزی بدید آید و سمیست مهلک انست که بقافست

و بعضی بر آنند که نام آن شیریست که از درخت زقوم حاصل شود مثالش امیر خسرو گوید دایه بود نگهبان جائی که شیر

خواره آب شکر شمارد شیر زقونیا را **مع الباء** **زکاب** مرکب باشد که مداد نیز گویند بعد امی گوید جز تیغ و تیر و آب نیم

در ان زمین حقا که هیچ باز نداشتم از زکاب **زهاب** آن موضع از چشمه که آب از ان بجوشد مثالش خواجوی

کرمانی گوید مهر حکمت را بیاض او سواد بین فطنت را سواد او زهاب **زهراب** بفتح زا آبی که بعضی از فواکه

و نباتات در ان حیف مثل تلخی و شوری که داشته باشد ببرد و بمعنی آبی که مسموم کرده باشند نیز آمده **زیب**

نیکوئی و آرایش باشد مثالش سعدی گوید از زین هم باره عابد فریبی ملایک صورتی طاوس زیبی که بعد از دیدنش صورت

نه بندد وجود پارسایان شکیبی **مع التاء** **زردشت** در نسخه وفایی مسطورست که این لفظ [illegible]

نام ابراهیم پیغمبرست بزبان سریانی و بروایتی که نسخ فرهنگ تحریر کرده اینست که زردتشت و زرادشت و زردهشت

در سه یکیست و بر زین مرده اما آن علت ابراهیمند و گفته چگونه میتوان در ملک او کرد حدیث مذهب زردشتی بر باب

مثال زردهشت حکیم انوری گوید چون ندارم آنچه با قارون فرو شد بر زمین در دلم آتش گرو افکند گویی زردهشت
مثال زرادشت خلاق المعانی گوید اگر نبودی تیشه او که کردی فرق میان زند زرادشت و معجز فرقان و علامه محمد کشمیری
فرماید که او شخصی بود از نسل منوچهر و دعوی پیغمبری کردی و شاگرد افلاطون حکیم بود و افلاطون شاگرد فیثا
غورث بود و زردشت چون علم کیمیا آموخت در حدود سبلان در کوهی عزلت گزید و به ریاضت مشغول شد و کتابی
ساخت و از زند نام کرد چون از پادشاهی گشتاسپ سی سال بگذشت از کوه بزیر آمد و راه سینه پوشیده ردای آتش
پرستی در گردن افکنده نزد گشتاسپ رفت و دعوی پیغمبری کرد گشتاسپ علما را حاضر کرد و از وی معجزه طلبید زردشت
فرمود که مس گداخته را بر سر وی بریختند زیرا که دارویی ساخته بود و بر خود مالیده که دفع ضرر آن بکرد گشتاسپ بوی
بگروید و او چیزها گفت و در اصل مذهب گبران از آن پیدا شده و او بود آنکه قایلست یکی یزدان که فاعل خیر است
و دیگر شیطان که فاعل شر است و بعضی از اتباع او بر آنند که مراد آنها نور و ظلمت است اینجا حرف ملا محمد کشمیری بود اما
میرزا ابراهیم میگوید که زردشت آذربایجانی و ابراهیم نام اصلی او بود آخر الامر ببلخ رفت و گشتاسپ را بدین خود دعوت کرد
و او گرویده زیرا که آتش را که بدست میگرفت دست او نمی‌سوخت و گویند شاگردی یکی از پیغمبران کرده بود و کتابش بلغت
فرس بود با وجود که از کبار حکمای فرس بود اکثر لغات را نمیدانست و در زمان نوشیروان آن کتاب منسوخ شد
و از ایران کردند و مردم را از دین او منع کردند اما بالکلیه رفع نشده و هنوز بقیه آن باقیست و او را زرتشت و زرادشت
نیز گویند و در یکی از نسخ بنظر رسیده که صاحب کتاب ترتیب السعاده در یکی از مصنفات خود بیان کرده که اصل او
از آذربایجان بود و علم نجوم خوب میدانست مدتی از ابنای سوگرد اختیار و با حکمای روم و هند و مصر صحبت داشت و
از ایشان نیرنجات و طلسمات آموخت و در زمان گشتاسپ دعوی پیغمبری کرد و کتابی ساخت و ابستا نام کرد و مجوس
از آن مفید و مدعی آن بود که سخن خداست ... الا رسول خدا و بعد از آن از آن تفسیر کرد و پازند لقب ساخت و سید
الفضلا امیر غیاث الدین منصور در جام جهان نما میفرماید که معتمد صاحب عمده است که در سال سیم از حکومت گشتاسپ
زردشت که بزعم مجوس پیغمبر است ظاهر شد و او خادم یکی از تلامذه انبیاء اهل فلسطین بسبب کذب و خیانت او را
راندند و او مبروص شد و بآذربایجان رفت و دین مجوس نهاد پس ببلخ رفت و گشتاسپ را دعوت کرد و با او ایمان اورد

دکتاب

وکتاب زند و استا که بزعم ایشان بوحی بر زردشت نازل شده بر پوست دوازده هزار گاو ... بود و در قلعه
اصطخر مدفون ساخته‌اند و غالبا زعم صاحب عمده خطاست و زردشت از انبیا یا حکماست و نسبت کذب و خیانت
باو کذبست و سایر تواریخ خصوصا تاریخ الحکما مصدق این نسبت و در فرهنگ مسطور است که زرادشت و زرادشت
و زرادهشت نیز گویند و زرادشت و زردست نیز بنظر رسیده **زفت** بفتح زا و رفت و فربه و ضخامت و بحس
فرجی گوید بر خروس و اسپ و ادعای خسروگری کرد تاج لعل بریع قباچه زربفت بر و بر زر کلاهش چه باید زفتی چنین
بیاش و رنج کاوکاو در زفت و در رساله الاسامی بمعنی سخت و گفت آمده و این بیت شیخ سعدی موید این معنی است
چنان خار در گل ندیدم که رفت که پیکان او در سپرهای زفت و در نسخ اهل میرزا بمعنی اول که گذشت و فردوسی آورده
درزت بضم زا و فتح های ملا یکی از چوب‌ها ست که بهندش جواری گویند مثالش بسحاق گوید واری از نان درزت
خشکی و از جو سردی وست در گرده گندم زن دانه از کفا آر و زرد نیز گویند که بجای تا دال باشد **زفت** بضم
زا بجیل ملکی را گویند عفر گوید آنچون چم وصعب چون خام جفت بر چون کور و تنگ چون دل زفت و حکیم اسدی
نیز گوید چرا دل زفت ما تا بجفت دل زفت سنگست و کش آب نیست و در فرهنگ بمعنی خشونت آمده و حکیم
کار نیز آورده و باین بیت فردوسی ممسک شده بکینی همه تخم زفتی مکار سپیر وند خوب آید از شهریار و چیزی که
در خوردن گلوگیر و کام درهم کشیده شود چون مازو و بلیله خام و زمخت نیز گویند و بو علی عفص گویند مثال این
معنی امیر خسرو گوید بلیله چون نبرفتی چون دل زفت شود خرمای تر چون با عسل جفت و در فرهنگ بمعنی داروی چسبنده
که از درخت صنوبر حاصل شود نیز آمده و بکسر زا عربیت و بمعنی قیر باشد و بعضی بر آنند که زفت قیر خشک است چرب
شیره تقطیر **زهنت** و در نسخه میرزا بمعنی وم و نفس بود **زاد خوشه** بیت پیر سال خورده باشد اما در سامی
بمعنی شخصی باشد که چیزی کم خورد و از کم خوردن ضعیف و نحیف شده باشد **زمخت** گره بسته و سخت و درشت
و دیگر آنچه بد طعم باشد و نبسش از خوردن آن زبان را گزد و زهر کند نیز آمده **زشت** بکسر زا معروف و نقیض زیبا
و در تحفه بمعنی میان باشد و در فرهنگ بجای دیدن دو دیدن آمده **مع الجیم التازی** **زج** بضم زا نیز چیزی باشد
گویند که کوتاه تر از تیرهای دیگر است و قراقوت نیز گویند مثال معنی اول امیر خسرو گوید جست زج بازی بکو بازیچه

او بیشتر شهر بزکم و کوتاه و کم وزن زستی روی تاب مثال معنی دوم پیر وزن رشته گوید معنی بیشتر و بیشتر با
خوی چونان شیر نه چون زیج تر شش خوی دیده روبهش و در فرهنگ تیر پیکانی باشد که پیکان انرا از دندان فیل
و شاخ گاو و امثال ان کرده باشند و باین بیت امیر خسرو متمسک شده هست پیکان زیج از دندان پیل اما ازان
هست به دندانی کوساله برخم ازو رو تاب **ذاغ** بکسر غین معجمه در فرهنگ بمعنی زاغ باشد و شاهد شاین دو
بیت که صاحبش معلوم نیست آورده ولا بنال که رفتند بلبلان چمن وطن گرفته بگلزار ذاغ بیان این دل سر
گشته دمبدم دو آب زدست چرخ جفاجوی می زند فغان **ذرخ** نام شهریست از سیستان که گرشاسب بنا
کرده مثالش اسدی گوید بیاورده و بر باد شهر زرنج که دو کار با سود روزی ز ریج و زرنگ نیز آمد **ذمخ**
بکسر زا و ضم میم و سکون نون مرغیست از جنس عقاب و رنگ سرخ دارد و انرا بعربی ذمج گویند بضم زای معجمه و فتح
میم شدد کذا فی الصحاح و در ادات گوید مرغیست سیاه از عقاب اندکی بزرگتر که او را و برادران نیز گویند در
حاشیه سامی مسطور است که هو طایر دون العقاب و فی لونه حمرة یصید الفراخت ولا یالف الناس و یقال
بالفارسیه دو برادران لانه اذا عجز عن صید اعانه اخوه و بعضی گویند عقابیست لطیف جثه و بغایت قوی و زنده
ذاج زن نوزاییده باشد که زچه نیز گویند و بعربی نفسا گویند مثالش ابو الموید گوید دلیری که ترسد ز پیکار شیر
زن ذاج خوانش مخوانش دلیر **زوج** بفتح زا و کسر واو و سکون یا و زردآلو که با پیه در هم نوردند و مبار
نیز گویند اما شمس فخری زوبج بوزن شکنج آورده و گفته بحالیت حضرتش که نزدیک او چه طعم طبورت اکنون زوبج
ذرغنج بفتح زا و سکون را و ضم غین معجمه گیاهیست بغایت بد بو که از چین دسته دسته آرند و حلبه چینی نیز
گویند و طبیعتش بار دور طبیت و دفع بوسن بوی مشک کند ای تو بینی مشک مسودات زرغنج با بوی تو رخش پور
دستان خرغنج بادانج عارت ترکیده مزد و سر بر طبق نهاده چشته تریخ کذا فی الفرهنگ **ذرکنج** بکاف
فارسی بوزن و معنی زرغنج مرقوم **ذنج** و دو معنی دارد اول جمع درخت دوم کرکی که از درخت بیرون آید مثالش
اسدی گوید ز بالا دو چیز از دل سنگ سخت برون تاخت همچو زنج از درخت و این از نسخه وفایی منقولست و در ترجمه
ای ریحانی بکسر زا و سکون نون بمعنی سبب که مانی باشد بعضی زنگ سفید و زمج بفتح زا و سکون میم بمعنی جمع با یخ و انرا کوچ نیز گویند

و در فرهنگ

و در فرهنگ بمعنی نوحه و مویه نیز آمده **زکنج** بضم زا و فتح کاف کاسه خالی بزرگ را گویند مثالش رشید اعور گوید
پیراهنت دریده و استاده در زلی چون کوزه کز زکنج همی آبخور کنی **زناج** بوزن زنار روده که بران چربی پاشند
والندرون انرا بگوشت و دنبه و آرد بیاکنند و بزعفران زرد کرده بر روغن بریان کنند بسحاق گوید چشم که عبارت
کربت او توان گفت که زناج بهای دارد **مع الجیم الفارسی زیج** بکسر زا و جیم تازی نیز آمده بمعنی خود
و لاغ و راه رخش و ان کتاب که از ان تقویم استخراج کنند کذا فی الادات مثال معنی اول سوزنی گوید بینی دو سه بابی تو نظم
خواهم کرد و انگه فرو روم بر و زیج و مستزد و در فرهنگ زیج باین معنیست که جایی با نون باشد مثال معنی سیوم خاقانی گوید
از نقش بدیع کش بنقش زیجش فلک میل از قوس قزح زیجش و زه سطرلاب و بمعنی چپ و چابک و خوش وضع نیز
آمده چنانکه سنایی گوید خوش شد ای زیجی چون شاخ نرگس در باغ از در انگه شب روز بد و در نگری و در یک نیمه
بجای زیجی شوخی باشد و مولانا غزالی نیز گوید ای آق لولی تو اقلیم شده بربار از پی تو زیج شده و در فرهنگ نام نوعی از
انگور باشد در نهایت نزاکت نیز باشد و در مؤید بمعنی زه جوزه نیز بنظر رسیده و بمعنی رشته بنا که بان طرح عمارت کنند
عربیست و از اصمعی منقولست که گفته ام این لفظ عربیست یا فارسی **زمج** بفتح زا و سکون میم نام موضعیست از خراسان
و دیگر زایج را گویند کذا فی الفرهنگ و بکسر زا و سکون میم همان زمج که گذشت در جیم تازی کذا فی الادات **مع**
الخاء زخ بفتح زا و بمعنی برابری فارسی گفته اند گوشت پاره که بر جای مردم برود و بعربی ثولول گویند و انرا آزخ نیز
گویند و دیگر بمعنی بانگ زار و حزین باشد مثالش استاد منجیک گوید بوی برآمیخت گل چه عنبر اشهب بانگ بر انگیخت
مرغ بازخ طنبور و در مؤید بمعنی بانگ جرس نیز آمده و در فرهنگ بمعنی فرود آمدن و سیو حفت در مثال و بمعنی علتی که آدم
و اسب را باشد نیز آمده و دیگر مخفف زخم باشد مثال المعنی عمید لوبکی گوید زحل ز شخص چون چشم زخ کرد از انکه چون
زخ ما پر ازخ کرد **زنخ** ذقن باشد و در نسخه میرزا بمعنی بی نفع و بیهوده نیز آمده مثال هر دو معنی شیخ عطار گوید
چون زنخ تنبه تو وابنده روز واپسین جز زنخ بیهوده را اندم مال ملک کار و بار و در فرهنگ بمعنی سخن بی معنی و هرزه
آورده و این بیت امیر خسرو که در ذم مغولان گفته آورده از زنخدان کرده مجلس کنار اهل زنخ را مجلس چکار اما
ازین بیت نزاری معنی مشهور و معروف ظاهر میشود ان بنیع المجلس ان مجمع الکرم شد در میان خلق بعبد داستان زنخ

وازین رباعی خواجه از برخ مصراع اول معنی اول و از دویم معنی بیهوده و هرزه و از چهارم معنی پنجم مستنبط میشود
بر لاله عارض تو هر دم ز نخت چشمم نخت برکس مهر ز نخت تا خوش نکنی ز نخ زنی خوش میزند کاین خوبی تو چه کار
عالم ز نخت **مع الدال زند** کتاب ابراهیم زردشت و پازند نیز کتابی از وست مثالش انوری گوید حرف
حرف از قفا بگردانند جدا زند امر جا پازند و بقولی دیگر زردشت کتابی ساخت و در این آذر پرستی و اوستا نام کرد و بان
از تفسیری کرد و زند نام نهاد و این تفسیر را نیز تفسیری ساخت و پازند موسوم ساخت و در کتاب کشف المحجوب
تالیف علی بن عثمان جلابی مسطور است که زند در لغت عجم بمعنی تاویل باشد و لهذا زردشت تفسیر خود را زند نام کرد و بمعنی
بزرگ نیز آمده اسدی گوید که بر دو بازو بزرگ کرده بند بلام بسته بر پا پیلان زند و بمعنی آتش زنه نیز آمده مثالش حافظ
گوید و گر چه زند آتشی میزند ندانم چراغ که بر میکند اما بمعنی اول درست و در فرهنگ بمعنی چوبی آمده که بر بالای آن چوب دیگر نهاده مانند
پرمه بگردانند تا از ان آتش برآید چوب بالا را زند و چوب زیرین را پازند گویند سوزنی گوید چون خاطر من مدحت تو
زاید از زند معانی گهر افروزد سکسته چون آتش مع دکان با بدم افروخت با سوخته تر با نجم و پازند سکسته و نام
پهلوانی تورانی که وزیر سهراب بود و رستم بیک شمشیر کشت نیز آمده فردوسی گوید سکسکی و مانده در کار زند خرد مایل
برازد و در بار آمدند و بکسر زا بمعنی جان آورده و گفته لهذا ذوی حیات را زنده گویند **زرپوند** نام مبارز ب
مانند رانی در شرفنامه **زکند** بوزن مجوزند محان زکیج مرقوم بعض کاسه این شاعر گوید میخ مرا بزاجر دم
بس از انکه نوشیدن رحیق جاید خوش از زکند **زادمرد** یعنی آزاده و جوانمرد مولوی گوید زادمردی چابک
در رسید در سر اهدال سلیمان ورد وید **زیر افکند** نام یکی از دوازده مقام که آنرا کوچک نیز گویند مثالش هم
او فرماید آهنگ زیر افکند خرد حسنک سند گشته دل من دل ببرد امیرخسرو گوید رهاوی ساز کن ای بلبل صبح که مطرب
هم بزیر افکند مانده است و آنرا زیر افکن نیز گویند **زه بند** نوعی از گردن بند باشد **زوهمند** بضم زا
و سکون واو و فتح ها و میم درخت و کشت بالیده باشد یعنی افزوده **زرکند** بکاف فارسی بوزن فرزند مطلا و زرنگار
و کلاهی باید که مرصع زرکند باشد مثالش سنائی گوید وین فروشی جامه تا سازی بیاری کوه خنگ زین زرکند و مولوی نیز
گوید که بنشین بزرگر رفتم که زین شمس زرکندی عظمت **زیرخرد** نام نوایی مثالش مولوی گوید

آغازی

آغاز کن حسینی زیر کوشش کف کمان زیر خرد و زیر بزرگ نام آن است **مع الذال زشتاد** عیب و خجلت باشد
مثالش رودکی گوید چنو باز کرد و فهم عاشقی نگارا مکن این همه زشتاد **زامیاد** روز بیست و هشتم از ماه را گویند
مثالش مسعود سعد گوید چون روز زامیاد دیناری زمی نو باد زیرا که خوشتر آید می روز زامیاد و در فرهنگ نام ملکی نیز باشد
که بمحافظت حورای بهشتی مامور است و مصالح روز زامیاد باو متعلق است و **زمیاد** نیز آمده بکسر زا و میم و شد یا
با **زباد** عرقی باشد که از گربه زباد حاصل شود و آن از جمله طیب است مثالش ابن یمین گوید و دشمن نسیم سحر با دم مشک
زباد نزد من آمد از تو بر جان بخش داد **زاد** یعنی سن لهذا مسن و پیر را براد برآمده گویند و دیگر بمعنی آزاد باشد
مثال زاد و مردم که مرقوم شد موید این معنیست و دیگر بمعنی فرزند نیز آمده و بمعنی در وجود آمده و زاید نیز باشد چنانکه سنائی
گوید چون تو نشد ز هیچ جنبندی مجوی کانکه ز تو زاد طبعان بود روز بینی چه تا خرد رسد سایه هر چیز دو چندان بود
زیاد نام یکی از بنهای بزرگ و بمعنی زندگانی کردن نیز آمده مثال معنی اول خاقانی گوید زین خانه و دستانی اندر ستانا مل
من فاروز ماتم وانث ان زیاد مسکرم مثال معنی دویم شاعر گوید در بر زیاد آن بزرگوار خداوند جای کرامی باشش اندر چند
ذهزاد بوزن بهزاد یعنی نسل و فرزند **زنکاندرود** نام رودی و نیز نام سازی که زنگیان نوازند قبال لنام
چه زنگی و را آمد بر کنار رود زشت ز شهر زنی برآمد سرود **زرد** بضم زا و فتح را ی اهمال زرشت مرقوم **مع**
الراء زاستر یعنی ز انسو مثالش شمس فخری فرماید بهشت آفتاب بهلوی قدر تو چرخش بدیده کفت که این
حیز زاستر و استاد منوچهری نیز گوید سکینه ولم که از تو کشیده است صد جفا یک کام زاستر شده است از جفا
تو **زنکر** بکسر زا و سکون یا و فتح کاف آن باشد که زنان را بر باد کنند تا منحنی بران دست زنند و آن با دبیران آنچه
و شمس فخری نیز بجای زا بای موحده آورده و گفته خورده زستیز چه دوران سیلی داده زبرای جرم هستی بکر و در نهم
حسینی نیز بجای موحده آمده و این بیت لطیفی را شاهد آورده که لاف زند خصم دهان کرده پر از باد از دست حوادث
زنکر قسمت او باد و ریشه بکاف نیز آمده و باین بیت منحک مستشهد گوی که منم مهر بازار ستم لطف پس خورده ای
مهر بازار زنکر اماد و رادات الفضلا بکسر زا و سکون یای حطی و فتح کاف فارسی آورده **زنکبار** نام ولایت
که زنگ نیز گویند چنانچه شیخ سعدی گوید تو کفتی که در خطه زنگبار ز نیک کوشه تا که برآمد تتار و در فرهنگ بمعنی مهینی است

که از صنوبر گیرند و کنایه از دوات نیز باشد مثال این معنی و معنی اول خلاق المعانی گوید در تعریف قلم زرنگار خورد آب
دم بر دوم زند عنان او نتوان از نثار کردن **زیر** بوزن قیر بمعنی باریک و ضعیف و آواز باریک که ضد
بم باشد مثال معنی اول شیخ سعدی گوید دف و چنگ با یکدگر ساز کار برآورده زیر از میان انار و امیر معزی
نیز باین معنی فرماید مخالف تو چو زیر است زیر زخم قضا عجب نباشد اگر زیر زخم باشد زیر مثال معنی دویم مولوی
گوید با زیر و بم تو ما بهم در غم تو در ربای این نوا زن کافغان زمینوائی و در فرهنگ بمعنی زبر نیز آورده و حکیم فرخی
موید این معنی آورده که تو مر او را دست باز داری چو زیر باشد چه غم بزه وزاری **زریر** گیاهی باشد زرد
که جامه بدان رنگ کنند و اسپرک نیز گویند مثالش عنصری گوید دل او دامن تنور کرده قد بر سرو و لاله کنا …
زریر و در رساله بمعنی یرقان نیز آورده و در فرهنگ بمعنی ماده … نیز آمده و نام برادر گشتاسب نیز باشد **زغار**
دو معنی دارد اول زمین نمناک باشد دویم چیزی زنگ برآورده و در تحفه زغار و زغر به یک معنی مذکور و بمعنی سختی
و محنت نیز آورده **زنبر** بفتح زا و با و سکون نون کلیمی باشد با تخته که بر دو سر آن دسته از چوب تعبیه کنند
و بدان گل و خاک و امثال آن کشند مثالش شمس فخری گوید میکند خاک خانه خصمش فلک کین بتوبره و زنبر و در شرفنامه
بمعنی منقل نیز آمده و دنبل نیز گویند و دیگر یکی از آلات … نیز گویند **زاج سور** بسکون جیم و ضم سین مهمله
مهمانی و سوری باشد که در حین زادن زن کنند زیرا که زن نوزائی را زاج گویند مثالش لبیبی گوید … آنکه
و زان زاج سور در رو … آمد ز عیش سرور **زبر** بوزن و معنی زیر باشد که بمعنی بالاست و بعربی فوق
گویند **زرین افزار** بمعنی سپیج باشد کذا فی المؤید و در فرهنگ بمعنی … آورده و باین بیت حکیم فرخی تمسک نموده و این
گرانگان برگرفته اند … میان آب روان با سپیج و زرین افزار و حکیم ازرقی نیز موید این معنی گوید چون … آن
… زرین افزار … برآورده … **زغر**
بوزن و معنی … مثالش …
زاغو و زاکر … بسکون … و ضم … مثالش …
… **زانبر** بسکون نون و ضم … کذا فی الادات

زغیر بفتح

زغیر بفتح زا و کسر غین معجمه تخم کتان باشد **زواد** بفتح زا کسی را گویند که خدمت مجوسان کند … مشغول گردد
مثالش فردوسی گوید سوی خانه رفتند از آن جایگاه به یکدست شیرین بدیگر زواد و حکیم عنصری نیز فرماید بهارش
… و زمین تنگ زندان زوارش … و دیگر … نیز گویند و در فرهنگ بمعنی زنده و بمعنی آواز نیز
آورده **زند اور** یعنی حلال ضد حرام **زغناد** بفتح معجمه … بوزن … روناس باشد **زار**
بمعنی مکان مثل گلزار و لاله زار و دیگر بمعنی ضعیف و نحیف نیز آمده مثال معنی اول انوری گوید … چون شهاب
آتش سوز تیغ او چون مجره گوهر زار مثال معنی دویم هم او گوید … چنگ … بودم چه زیر چنگ تو با
نالهای زار و بمعنی گریستن بشدت و سوز نیز آمده … خسرو گوید بگریه زار بر باغ ابر و خنده برق … گلبن شنید
خنده گان … رشتهای زار آید … نالان آمده … ناله و گریه زار و نیز جالی که
رشتهای … روید **زندان سکندر** … گویند مثالش خواجه حافظ گوید دلم از وحشت زندان
سکندر بگرفت رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم و از جالینوس الزمانی حکیم رکنا چنین مسموع شد که زندان
سکندر موضعیست در یزد از قبیل بتخانه مشتمل بر دالانها و حجرها و بغایت مهیب است اما از چه مرقوم معنی اول
بهتر منضبط میشود **زاور** بفتح زا و زره باشد که او را … نیز گویند مثالش شیخ اوحدی گوید بجام …
گل از سراچه باغ … چرخ زاور و زاورش و بمعنی زنده نیز آمده و دیگر بمعنی آب سیاه آورده باشد …
… بمعنی زهره و یارا آورده و گفته … خلاف …
زاور و این چیست … زاوران و …
و خالی بمعنی سیاه نیز آمده و در فرهنگ بمعنی خادم نیز آورده چنانکه حکیم سنائی گوید چیست چندین آب گل را پرورش
کردن ز حرص آب گل بسته میان خود تر از زاوری و بمعنی … نیز آورده **زرمشت افشار**
مقدار طلائی که پرویز داشت که همچون موم نرم بود از آن هرچه خواستی ساختی مثالش سنائی فرماید زر مشت افشار
بودی بوسه او را بها … **زفر** بفتح زا و … دهان را گویند و در اصل
لغت استخوان باشد که دندان از آن روید خلاق المعانی گوید … دندان … ازدهای …

نه هر سوی نفر **ذکور** بفتح زا و ضم کاف بخیل و زرد و مسک را گویند مثالش سنائی گوید اگر زر بکریم نه زاهد بخسیم و گر زخویشم
نه تایب ذکورم **زنهار** عهد و امان باشد و از برای تاکید نیز گویند **زنهار خوار** در نسخه میرزا بمعنی پیمان شکن
باشد شیخ نظامی فرماید ولیکن بود صحبت زینهاری بکردنهار و غازینهار خواری و مثال هر دو لغت بهر سه معنی سنائی نیز فرماید
هر زنهار خوار دین تو اند و بین بر زنهار شان هر دو زینهار و در فرهنگ بمعنی پرهیز و شکایت نیز آمده مثال هر دو معنی
شیخ سعدی گوید زینهار از کسی که در غم دوست چشمش بیگانه زینهار کند **زنجیر** معروف و در نسخه میرزا بمعنی تخته
شیار که در زراعت غله فرو رستها بان هموار کنند نیز آمده اما در ادات بجای جیم خا آورده بمعنی اخر **زر** دو معنی دارد
اول پیر باشد مثالش استاد دقیقی گوید همان نوبهار آید و تیرماه جهان گاه برنا شود گاه زر و استاد لامعی جرجانی
نیز گوید تا زر شد سنبلستان هر گل زر شد ست هم گشنه بود تحقیقت نخ زران زران یعنی پیران و پدر رستم را
چون با موی سفید از مادر زاییده لهذا زر میگفتند و دیگر طلا را گویند **زیرکسار** یعنی خداوند فهم و ادراک رودکی گوید
بکرد او نرسد دست هیچ زیرکسار بفضل او نرسد پای هیچ دانشمند لفظ سار درین لغت دو معنی دارد اول آنکه بمعنی
مانند باشد یعنی زیرک دویم آنکه بمعنی سر باشد یعنی خردمند سر که در سرش عقل بسیار بود **زاروار** بوزن سارکار
بمعنی نوحه و زاری باشد مثالش فخر الدین گرگانی گوید ز هر کنجی بر آمد زارواری ز هر چشمی بر آمد رود باری **زیور** بمعنی
زینت و آرایش شیخ سعدی گوید بزیور ها بیارایند وقتی خوبرویان را تو سیمین تن چنان خوبی که زیور ها بیارایی و مولانا
جامی نیز گوید بزیور ها نبودت بس احتیاجی ولی میداد ازان خود را رواجی **زهر** معروف نیز بمعنی غم و غصه و اندوه و خشم آمده
مثال این معنی شیخ سعدی گوید رستم از پیرهن آید که در آغوش تو پیچد زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید **مع**
الزا زبن بوزن حزر ریزهای برف که از هوا بارد و از ابو یحیی سقیط خوانند بسین مهمله و قاف بوزن لبیط
زره دوز بمعنی جبنی از پیکان باشد **مع الشین زش** بفتح زا بمعنی چه باشد مثالش رودکی گوید زش از و پاسخ
دهم اندر زمان زش به پیداری میان مردمان **زاوش** بوزن کاوش و **زوش** بوزن خوش نام ستاره
مشتری است و در رساله حسین وفائی استاد اورمزدی گوید حسودات را داد بهرام خشم ترا بهره داد سعادات زاوش
و حکیم سنائی نیز گوید فلک ساده دست زاوش را کرد مسند دانش و هش را اما شمس فخری زاوش بوزن طاوس را

بمعنی عطارد

بمعنی عطارد آورده و گفته بود که تو توسل کند همی بهرام بوحت تو تفاخر همی کند زاوش **زکش** بفتح زا و کاف بمعنی زحمت
باشد پور بهای جامی گوید او است بزغاله کرچون سک دهد کرم و در وی فتاده سرد و زکش **زغرباش** بفتح زا و
سکون غین معجمه و بای حطی و کسر رای مهمله و میم خرد باشد که از پوستین جدا کنند مثالش شمس فخری گوید کهی که قاقم و سنجاب
خسروان دوزند چه قیمت آورد آنجا که زغرباش و در تحفه زغراش بهمین معنی آمده **زهش** بکسرتین زه آب مرقوم
مثالش شمس فخری گوید شاه رعدل زالطوف تو باد جویبار بدل را الکت زهش و خلاق المعانی نیز فرماید آفتاب تیغ را
از سایه چترش طلوع آبروی ملک را از آتش تیغش زهش **زالیش** بکسر یا بمعنی زاییدن و افزون شدن مثالش
عنصری گوید سنگ پیدا نیا و آب بی زالیش نه زادن بود با فزالیش **زاذخورش** یعنی زنی که اندک طعام خورد و کم خورش
و بعربی قتین گویند بفتح قاف و کسر تا **زوش** بوزن کوش همان روش مرقوم برای بمعنی تندخو و بد طبع و خشمگین و عبد الواسع
جبلی گوید بر پنجه و دندان و شاخ و زهره و زرهت زبیر زوش و پیل مست کرگ تند شیر نر و حکیم لامعی جرجانی گوید بدان
اشاره بگزیر بنده خواجه نمود شدند عدوی از خواب جان در گه زوش و بمعنی زیر و مند نیز آمده **زبرپوش** لحاف باشد
مثالش شرف شفروه گوید فلک گرچه زبرپوش وجود ست بچشمش سخت خلقان مینماید **مع الغین زبغ**
نوعی از نباتات که از دو رخ بافند مثالش استاد بهرامی گوید ای دریغ از آب روی من دریغ تا زمانه کرد با ما هم چه زبغ و حکیم سوزنی
نیز فرماید با چنان ناز ارکنی ما کسی خرده در جوت ملی خز چه کاندر وست و زبغ نمد قالی رومی و نهالی خز و بمعنی فراغت
دل نیز آمده مثال این معنی صاحب فرهنگ منظومه گوید ای زنوصل جده شکلها زبغ باشم فراغت دل ها و حکیم اسدی نیز گوید
ز دور و خزان در دل زاغ زبغ هوا بسته از ابر باغ منیع و در فرهنگ بمعنی نوت آورده و همین بیت اسدی را شاهد آورده
زدوغ برای مهمله بوزن دروغ بمعنی همان آروغ که مرقوم شد **زوباغ** بجای تازی بوزن کوتاه نام چیزی که بنای مخنثی
نهاد **زمادوغ** بوزن و معنی همان سماروغ باشد که بعد ازین می آید **زاغ** مرغیست سیاه که منقار سرخ دارد و دیگر گوشه
کمانرا گویند خواجه سلمان فرماید در صفت کمانداری شاه و زاغ کمان با عقاب پر چو دیدم بیکجای آورد و سر نهادند سر بر سر
دوش شاه ندانم چه گفتند در گوش شاه **مع الفا زندواف** بفتح زا بلبل باشد و او را زندباف و زندلاف
هزار آوا و هزار دستان نیز گویند مثالش عنصری گوید فزایندشان خوبی از چهره لاف سرایندشان از گلو زندواف

وایرمزی نیز زند خوانده در زبان پهلوی یعنی اندرمی زند و اوستا و بلفظ پارسی بازند خوان **زراف** بفتح
زا و فا باشد مثالش شیخ سعدی گوید چه خوش گفت شاگرد منسوج باف چو عنقا برآورد پیل و زراف **مع الکاف**
زالوک بضم لام مهره کلان که روده باشد **زیدک** بمعنی زیرک که در باب را گذشت مثالش فردوسی گوید چو از
دلکسل زیرکان سرای زند با نبا کوشش رو بجا قبای کذا فی التحفه **زغک** بفتح غین معجمه و کاف فارسی بوزن کبک در
فرهنگ بمعنی جستن کلو باشد که بعربی فواق گویند **زاک** زاج بخی مثالش خلاق المعانی گوید چنانچه مازو کزوی سپید گردد
پوست چو جفت زاک شود عالمی سیاه کند و **زک** نیز گویند بحذف الف **زهک** بعد از زا ها شیری که
وقت زاییدن دوشند و انرا آغوز و فله نیز گویند و بعربی لبا گویند بوزن قبا کذا فی السامی اما اشعار بحرکت کرده و در
فرهنگ بفتح زا و سکون ها آورده **زلوک** بفتح زا و ضم لام کرمی که در آب باشد و در کلو چسپیده خون را مکد و زلو نیز گویند
زمجک بفتح زا و جیم فارسی و سکون نون نام مرغی از مرغابی **زغالک** بفتح غین معجمه بوزن مغاک شاخ درخت انگور
باشد کذا فی المؤید **زنبورک** جنسی از پیکان سر تیز که زنبورک نیز گویند مثالش امیر خسرو گوید زنبورانداز زنبورک از
دور سپ سپها چون خان زنبور و در فرهنگ بمعنی توپ کوچک نیز آمده **زردک** معروف زردک نیز کزر را گویند
و در تحفه السعادة بمعنی جامه خود رنگ که درویشان پوشند نیز آمده **زنجک** بکسر زا و روده گوسپند که حشو کنند
و در زمستان بوقت حاجت پزند و خورند و جاورس نیز گویند سعدی اطعمه گوید کیپا و شیردان شده بر خوان فراخ
تنگ سمبوسه زنجک آمده بر نان فراخ و تنگ **زیرک** یعنی فهیم و مدرک و صاحب هوش باشد شیخ نظامی گوید
دو زیرک خوانده ام کاندر دیاری رسیدند از قضا در چشمه ساری **مع الکاف الفارسی** **زراغنگ** بفتح زا
ریگستان مثالش سعدی گوید زمین زراغنگ و راه درازش همه سنگلاخ و همه شوره بکسر **زرنگ** بفتح زا و
رای مهمله درختی که هیمه کنند و گویند اگر آتش ازان ضبط کنند چند شبانروز بماند مثالش شاعر گوید چنان کرم
اگر با یاد او من نهد که خاره چون شود اندر شیخ و زرنگ کال و ازان چوب تیر و زین سازند چون در نهایت صلابت
مثالش استاد منوچهری گوید آوزین زان در کب شبدیز رنگ رخش روی الکه روز جنگ بر پشتش بندد زین زرنگ و
گوی نیز ازان سازند چنانچه حکیم اسدی گوید در مدح شاه ابودلف بچوکان چه برداشت گوی زرنگ زمین بکرد و نیم فرسنگ

ودو یکی

و دو یکی از نسخ مسطور است که زرنگ نام شهر سیستان باشد و چیزی نو باشد مثال معنی اول اسدی گوید دو بهره ابر نشت
سپاه جنگ فرستاد بر سوی شهر زرنگ وان شهر گرشاسب ساخته مثال معنی دوم ابو المؤید گوید عید شد دیگر کان دلدار
تنگ بهر کشتی جامه ها پوشد زرنگ و در ادات الفضلا بمعنی فروال نیز آمده و بضم زا و فتح را کلاه اسبان باشد مثالش حکیم
فردوسی گوید می تا زکابل بر آمد زرنگ قصیده ساخت از زرنگ رنگ و حکیم اسدی نیز گوید زمین از تک بوی کام زرنگ
چو دریا خروشید بکام نهنگ و در فرهنگ بمعنی زرد چوبه نیز آمده و بمعنی زرشک نیز آورده **زغنگ** فواق باشد
سوزنی گوید مرا رفیقی پرسید کاین فراز چیست جواب دادم کاین گریه خیست زغنگ و شمس فخری بمعنی کج چشم
زدن آورده **زیگ** بکسر زا همان زیج مرقوم بمعنی سیم که کتابیست که ازان تقویم استخراج کنند مثالش فردوسی گوید
بخواند انزمان شاه جاماسب را همان فال گیران لهراسب را برفتند با زیجها بر کنار ز بهر سپید شاه اسفندیار و در
فرهنگ بمعنی ریسمانی که نقش بندان نقش جامها بدان بندند نیز آورده و گفته چنانچه ان ریسمان نهاد دستور نیست جامه
بافان ان کتاب نیز چون دستوریست برای استخراج تقویم و دانستن اوضاع فلکی بدان مناسبت زیگ خوانند
و نام مرغکی نیز باشد از کنجشک کوچکتر و خاکستری و زیر شکم او بال باشد و دیگر نام طایفه از کردان که در کوه گیلوی باشند
زمخک بفتح زا و ضم میم و سکون خای معجمه لعابیست لعل و مسکه گویند و در نسخه حلیمی بمعنی ناکس آمده و دیگر همان زمخت
بمعنی اخیر مثال المعنی اول بهار گوید تیزی و گرم و کنده و بدبوی بشکل سیر خشت از انگدان سرد و ترش روی چون سماق
زنگ چند معنی دارد اول زنگی که بر آینه و غیره نشیند دویم زنگبار نظیر گوید بفاعت تیغ خونش بینم از جوار
بسان آینه چین میان رسته زنگ سیوم بمعنی شعاع ماه و آفتاب باشد مثال المعنیین ازرقی گوید دهان لاله تو گویی مگر که نوش
کند میان سبزه زنگار گون بخندد چه زنگ و حکیم اسدی نیز گوید بنواز زده چکنه چکنه چکنه زول بر ده بکار چون زنگی زنگ
چهارم درای مدور باشد که شاطران و قلندران بندند مثالش شیخ نظامی گوید دولت بسیار کم مکر دار زاه مران زنگی
جا بر دست از آن پنجم بمعنی کف زدن باشد ششم در شرفنامه بمعنی بیخال کبیح چشم باشد هفتم در شرفنامه بمعنی تیز و تند
نیز آمده **زرخشنگ** یعنی خالص که مغشوش نبی چیزی نباشد مثالش یوسف زلیخا نهاد از لعل سیراب زرخشنگ
فروزان تاجی را برخورشید رنگ **زرنبک** معروف و نیز نام کلیست در هند مثالش اسدی گوید هم از خیزی بلی و جشم و

زرنگ نشسته رنج و مرکب ابر از سر رنگ مع اللام زرنبل بفتح زا و با فارسی کشتی که از پوست سازند خاقانی گوید
و از انبار چه مرا زیر کری ای باب ستیغ و بخود ستوز نبشت زاغنول بسکون غین معجمه و ضم نون آلتی آهنین که گرز
کوبان زمین کنند و از بهر چه خواجه عمید لوبکی چنین ظاهر میشود که نام یکی از اسلحه نیز باشد الحکه زاغنول او جان بگسل بیرون برد
چندو و بسر سکون میم برید حجره زاویل بکسر واو کلیکی باشد که بهوینا گویند زیغال همان زنقال برای که
که پیشتر گذشت زازال مرغکی سیاه باشد که چون بر زمین نشیند نتواند برخاست و بر سر کوه مینماید زابل
و شهر زابل قوی و ولایتی باشد که مادر اینم رو نیز گویند و گوشه ای که نهای موسیقی مثال امیر خسرو گوید بر پرده زن چنگ
تهمتن مثال رخش دوان کرده بر اسب چو زال و بکنایه مرد دلیر نیز از این جهت ظاهر میشود زاول نیز گویند زنکل
و رای باشد که بهر چه جهت بخیر مثال خاقانی گوید قاعده بخت اوست ماه و نجوم زنکل قاعده و انداوست زازل
زایی و دیم نیز معجمه بوزن غافل طبق پر سوراخ که بدان چیزی صاف کنند و زرشی بالا نیز گویند کذا فی الفرهنگ زنبغل بفتح
زا و با و ضم غین همان زنکبر قوم مثال مولانا محتشم کاشانی گوید زنبغل ابر زبسیار میخورد کار نیکو کردن از پرکار دست
زال نیز پیر و فرتوت و پدر رستم را بواسطه آنکه با موی سپید از مادر زاییده زال نامیدند بمعنی اول مسعود گوید یکی که
در خانه زال بود که بد گشته ایام و بد حال بود و بمعنی دوم هم او گوید و آنی که چگونه زال با رستم کرد دشمن نتوان خرد ایچاره
خرد زنده پیل بمعنی پیل بزرگ باشد چه زنده بمعنی بزرگ نیز آمده زکال انگشت باشد خاقانی گوید ای احد
رسل که کرد از تپش تیغ تیز تخت سلاطین زکال کرده شیران کباب زلیل در رساله حسین وفائی بمعنی آواز
کلو آمده مع المیم زم بفتح زا باد سخت باشد و در نسخه وفائی و در ادات الفضلا بمعنی انکس نیز باشد که گوشت اندر دن
دهان او بوقت سخن گفتن بیرون رود و در نسخه میرزا نام نهری باشد و نام رودی نیز بنظر رسیده مثال الیمینی فردوسی
گوید زخون دشت کشتی که رود زمست نه رزم که چلبی رستم است و حکیم قطران نیز گوید بطبع دریاء قلزم بدست
چشمه زم بدل چه رود فرات و بکف چه رود ورب و بعضی گفته اند نام نهریست و رود مرقوم چون بر کنار او گذرد رود زم
گویند و بمعنی سرد نیز آمده و لهذا ایام زمستان گویند مثال ایام زمستانی گوید شاهی که گشت و از سر نشر جهانگیر خوانده ام در
حد ساغر زم را قاد شم نام جد افراسیاب باشد زنده رزم نام پهلوان تورانی زود نیم بفتح زا و او

وسکون را المهمله

وسکون رای مهمله و کسر نون بمعنی آن پاره که بر جامه دوزند از پس پشت زمزم نام چاه معروف و نیز بمعنی آهسته
ترنم مثالش فردوسی گوید برابر سرای بزرگوار جهان بزمزم کنم آفرین مهمان و بمعنی اول فارسیست و در فرهنگ بمعنی کلامی که مغان
در حین ستایش پروردگار در وقت بدن شستن بر زبان رانند و بمعنی کتابی از تصانیف زردشت نیز آمده زا
میم نام رودی عظیم باشد سوزنی گوید زجود چون چه زمزم زیان اسمعیل بدید شد ز کفش بحر قلزم و زاییم کذا فی
الفرهنگ مع النون زدغن برای مهمله و غین معجمه بوزن فلاخن زمین ریگناک سخت باشد مثالش
شمس فخری گوید حسود خسته وریان الاظفر فتاده باد بر تیغ زداغن و است دبهرامی نیز گوید زمینی زداغن بمعنی هم
سنگ نه آرام کاه و نه آب گیاه و در فرهنگ بمعنی فراق نیز آورده و بدین جهت بو سلیک گشتی جسته از فرط های او رنج
آن سپه سته ز اتصال زداغن زرمان برای مهمله و میم بوزن درمان پیر و فرتوت باشد و در صحاح الفرس زرمان
بامعنی آمده که بجای میم بای موحده باشد مثالش مسعود سعد گوید انگشت چه زرمان سزای از عشق گرانست کاندر دل او
نیست نه لهو و طرب آثار زهدان بفتح زا بچه دان باشد که بعربی رحم گویند مثالش خاقانی گوید عجوز جهان حادو
بچی آسا از وحامل تا نه زهدان نماید زلیفن بلام و فا بوزن کشیدن تهدید کردن باشد مثالش استاد رودکی
گوید از لب تو مرا هزار امید است و از سر زلف هزار زلیفن و حکیم سوزنی بمعنی انتقام و کینه آورده و گفته زشت
گدای زشان بمردم من اند زوکشم زلیفن خویش اما شاه و امیر خسرو گوید بمعنی اول کرد است زلیفت اقران در
عذر بیفتاد و ازان کرد زلیفن زون بضم زا بهره و حصه باشد مثالش عسجدی گوید ز چشم اندم دیده از زون
او بجسم اندرم جنبش از خون اوست زیان نقصان و زندگانی کننده را نیز گویند بهر دو معنی شاعر گوید بر دست
ولی بخشش تیغ عدو کشش هم این را زیانی هم از زیانی کذا فی التحفه اما از این جهت معنی زندگانی دهنده ظاهر میشود
و حال آنکه زیان بمعنی زندگانی کننده و زنده باشد و بمعنی زندگانی ده نیز آمده که امیر شاهی چنانکه سوزنی گوید بفضل خویش
سلمان زیان را یا رب بری کن ز سلمانی از بری جانم زندوان عندلیب باشد که زندخوان نیز گویند زا
مهران بفتح میم و سکون ها و رای مهمله دارویی باشد که در نوشدارو کنند کذا فی التحفه و در کتب طبی زامهران کبیر و زامهران
صغیر و ترکیب از معاجین کبار زیغنون شهد بستر عندالیب بخواست گشت مثالش عسجدی گوید بر

زور بانجنگی برون آمدند زبیر بر سوی زلفیون آمدند **زمکان** بمیم و کاف بوزن و معنی زمکان که گذشت
زالمدین نام پیرزنی که خانه در ایوان عمارت نوشیروان داشت **زاقدان** بقاف یعنی بچه دان
که زهدان نیز گویند **زیستن** یعنی زندگانی کردن مثالش شیخ سعدی گوید چه خوش گفت لقمان که نازیستن
به از سالها بر خطا زیستن و **زستن** باسقاط یا نیز آمده چنانکه مولوی گوید ساقیا تا چه بجان باده داد عمر ابد
یافت بی زستن کرفت **زیرزدکان** نام نواحی ولایتی مثالش مولوی گوید آغاز کن حسینی زیرا که شیخ گفت
کان زیر خرد و زیر بزرگ نام آن زدست **زمودن** بوزن نمودن نقش و نگار کردن باشد در نسخه میرزا کذا فی
المؤید **زینان** بزای تازی و فارسی با نخواه باشد مثالش شهاب الدین مهمره گوید آید زیب سوی خوبانست
لذت ماکی گرز زینانست **زکان** بفتح زا اکثر از خود رسیده باشد و خود بخود سخن گفتن و بعضی را نیز خوانده اند
زبون معروف از نسخه میرزا بمعنی الغب و [illegible] نیز آمده و بعوض زبون مشتری را گویند که در وقت دوشیدن
دوشنده را لگد زند **زبن** بوزن زیبق اگر عالم را بشت یازده باشد کذا فی المؤید **زندخوان**
بلبل باشد و در شرفنامه گوید که اوراق و مرغ چمن و مرغ شبخوان نیز گویند امیر خسرو گوید خطاب در باغ
بفصل خزان چه آنکه اگر پر نور شد باغ کی شد زند داف زندخوانت و بمعنی گبر و مجوسی نیز آمده هم او گوید تو
ناهید را سوی کردی بد تر زجهود و زندخوانی **زوزن** نام پادشاهی و نیز ولایتی باشد در نسخه میرزا بمعنی دوم
خاقانی گوید لقب [illegible] در حصار کرده معقول دو استاد این زنبر بران زروزن **زهیدن** به [illegible] بوزن رسیدن
بمعنی افتادن باشد در شرفنامه **زیبان** در نسخه میرزا از جا با [illegible] مثالش استاد معروفی گوید ان نگار پر بریز زیبان
خوب گفتار و مهتر خوبان **زیرافکن** یعنی آنچه از زیر افکنند از فروش و توشک و نهالی مثالش سید حسن غزنوی
گوید سوسنت رات سبزه بالاپوش سنبلت رات لاله زیرافکن و دیگر همان زیر افکند مرقوم **زنویدن**
بفتح زا و ضم نون و کسر یای اول نالیدن سگ را گویند **زدیون** بفتح زا و ضم یای حطی بمعنی زرد و در اصل زرگون
بوده یعنی زرزنگ همچو آذرگون که آذریون نیز گویند مثالش امیر خسرو گوید مشرق ز نور صبح سحر گاهان رخشان [illegible]
عارض زدیون مه او فرو [illegible] گشت طبایع از آن به [illegible] شد رجل [illegible] و دی شد و زدیون و بمعنی خرم

بنظر رسیده

نیز بنظر رسیده و موید این معنی استاد قطران گوید همیشه بار خدایا دل تو خرم باد که هست جان همه مردمان بتو زدیون و هم
او گوید ان درختی کش تو باری باد خرم جان و دل کو بدانش باغ دولت راهمی زدیون کند **زغن** غلیواژ باشد
یعنی گوشت ربا و موش گیر و نیز گویند بستان چنین گفت پیش زغن کرکسی که نبود ز من دور بین تر کسی **زوبین**
حربه باشد که در قدیم بان جنگ میکردند **زفان** زبان باشد **زوفرین** بفا و رای مهمله بوزن زوفین [illegible]
آهنی باشد که بر چهارچوبه در کوبند و زبان بندند و قفل در آن کنند اندرو عوام انرا زلفین خوانند عنصری گوید مثل من بود [illegible]
اندر مثل زوفرین و آهن در و امیر خسرو نیز گوید خوی بکو را حصار خویش کن و ز عنایت بر درش زن زوفرین
و بعوض زرفین بکسر را گویند و **زوفلین** نیز آمده که بجای را لام باشد چنانچه منوچهری گوید مردم دانا باشد
دوست [illegible] دیگر [illegible] هر کسی انگشت خود دیگر و کند در زوفلین و در فرهنگ زولفین نیز آورده اما درین اندک تأملی
میرود **زنخ زدن** در نسخه میرزا لاف زدن باشد مثالش خلاق المعانی گوید انجمن [illegible] صد نبود [illegible]
زنخ زدن باشد و بمعنی بیهوده حرف زدن نیز آمده و از فحوای چند مذکور این معنی هم مستنبط میشود **مع الواو**
زو بفتح زا در پایه [illegible] نیز نام پسر طهماسب که در ایران پنج سال پادشاهی کرد فردوسی گوید پسر زو [illegible]
بیامد برآمد بر او زار رفت و در مؤید نام ولایتی نیز باشد که زوزن نیز گویند و گذشت و بعضی [illegible] باشد [illegible]
مولوی گوید دامن او گیر زو شریکان تا رهی از دامن آخر زمان **زغارو** [illegible] کذا فی التحفه و در فرهنگ
بزای فارسی و خلاف رای مهمله آمده **زغاردو** (زادخو) بسکون دال و ضم خای معجمه در نسخه میرزا پسر فرتوت باشد **زردو**
و **زلو** مرد و اسم کرمی باشد که در گلو بند شود و او را بر او رام نهند تا خون زاید ابر کند و **زالو** نیز گویند
مثال این معنی این بیت گوید آمد بیوش جون عدد شش بسر نرفت کوای که مثوی او چه زرد خونش برکشید **زردخو**
بفتح زا و خا گیاهی باشد که در باغها روید و گل کند زرد و خوشبو مثالش امیر خسرو گوید از ره چشم ستوری مکر
اندر بوستان ای برادر تا بدانی زرد خوار تشبیه **زاو** بوزن گاو دراز باشد که بتازی تنا گویند مثالش
مولوی گوید زاو ابد ابد را مناسب ساخته مقرهای منتقل پرداخته و در فرهنگ بمعنی شکاف نیز آورده و این چاپ آذری را
موجود آورده اگر مقاطع تیغ تو چند اندر خواب ز سهم در کمر کوه قاف افتد زاو **زنو** بنون همان دیوچه که گذشت

کذا فی المؤید اما اشعار بزرگ نکرده **زهو** بفتح زا و سکون ها چیزی که شسته باشد **زیلو** قالی درشت بی بها باشد مثالش
منصور شیرازی گوید شها توئی که بنوازش خانه جاهت بساط عرصه غبرا کمترین زیلو و در نسخه نیازی بجای زیلو شطرنج
نیز آمده اما بفتح زا **زجو** بفتح زا و جیم و ضم زای اول و سکون ... و در نسخه میرزا غنده و ... باشد و در مؤید بمعنی
که زرهبان حل کنند و اندرون نیز گویند **زمو** بضم زا و میم سقفی که از چوب و درمنه و گل سازند و از ابراهیم عمی گویند
بفتح غین معجمه و میم و در مؤید بمعنی گل تر و خشک آمده و در فرهنگ با نیمعنی بفتح زا آورده و گفته که از لغات اضداد است
زهرداره فاوزهر مثالش شیخ عطار گوید شکر از لعل او طعم دگر داشت که لعلش زهرداره در شکر داشت
زادسرو یعنی سرو آزاد امیر خسرو گوید بجنبش بر زد آن سروی چو شاه بر طوطی بزد روی **مع الهاء** **زاره**
بمعنی گریه باشد مثالش خسروی گوید که از چشم بیخ او در شب حنضم راست ناله و زاره و نام خسرو نیز گوید اگر زین خانه
بیرون رفت باید نداره سوزش ز خواست نیز زاره و بمعنی ... رقم بمعنی رحم نیز آورده و چنانچه [?] کانی گوید منم از
خان و مان خویش آواره غریب و غم دل ... زاره **زره** معروف که بعربی درع گویند مثالش ازرقی گوید زنهر
کینه ز رنگ حلقه در پوشند بجای پوست در ارحام مادران اطفال و نام یکی از خویشان افراسیاب که سیاوش در خون
سیاوش کرد و او را گروی زره گفتند مثالش قوس خطیب گوید ای حام تو از جان قوه در حق که کس به ... بی جرم
بریزد ازره خون سیاوش ... **زاغر** بفتح غا کیاهی ... مانند سیر که ... در نسخه وفائی و برای مهمله نیز آمده
و گذشت ابوالعباس گوید من یکی زاغر شدم ... فانه شدم مور دگشتم تر و نشده است چون ... اما
در تحفه بمعنی چارپشت آمده **زانر** بفتح نون جانور خرد و پرنده که در کرباسها و امثال آن باشد و بانگ طولانی کند
و زله نیز گویند **زول زده** بضم زای اول و فتح دوم و دال مهمله صفت کمانر کنیزان نیز گویند **زین کوده**
بضم کاف و فتح دال ... کرسی ... و انرا **زین کوهه** و **زین کوه** نیز گویند یعنی بلندی پیش و پس زین ...
گویند **زنونیر** بفتح زا و یای حطی و ضم نون نام ... که ... کنند و ببویه ... گویند **زنجره** بوزن پنجره
جانوریست که بملخ کوچک ماند و شب آواز کوچک طولانی کند و بعربی اورا صرار اللیل گویند **زیرگاه** بکاف فارسی
کرسی را گویند فردوسی گوید جهاندار کیخسرو از تختگاه نشستند بر زیرگاه سپاه **زن باره** یعنی کسی که زن دوست بغ[ایت]

و در جامع

و در جامع ... بسیار حریص باشد و زن بسیار داشته باشد مثالش ... گوید ... شنیدستان مرا و را فزون از حد بیت شهوت
که زن باره باشد همیشه بدبخت **زرته** بضم زا و فتح رای مهمله شده همان زرت ... قوم که نوعی از غله باشد بزای
تحتانی گوید ... چس بیرق قاف از دره ... صحیح ازرن و ذرّه **زنبه** بوزن و معنی زنبق که معروف است
زاولانه بند آهنین که بر پای ستور و آدمی بندند و بجاو نیز گویند امیر خسرو گوید بشهر تو گرچه گران است آهن
نشاید ... بند پای زاولانه و یکی از شعرا نیز گوید هر کسی که ز طوق حکمت سر بپیچد شود حبل الورید شرز اولانه و در رساله
حسین وفائی ... آورده **زرساو** و در نسخه حسین وفائی خرده زر باشد که بسوهان کردن ریخته باشد
و زرگران آنرا سوهاله گویند **زغاره** بفتح زا یا غین معجمه نان جاورس باشد مثالش شمس فخری گوید بود همچون
کلیچه دشمنش را ... اگر دون زغاره و ابوشکور نیز گوید رفیقان او ... نعمت پس آن آرزومند گشتا
زغاره و **زغاله** نیز گویند و در تحفه بمعنی غازه که گلگونه باشد آمده **زنده** معروف و دیگر بمعنی عظیم و بزرگ
باشد از هر چه باشد چون زنده فیل و زنده رود **زمیله** بفتح زا و میم و لام و در فرهنگ بمعنی چهار چوب که بهم وصل
کنند مانند گهواره و بر پشت چارپا نهند و بر میوه و سبزی و غیر آن کنند امیر خسرو گوید زمیله بر تو نهاد ستان
خسیس چون کشتی که ز غرقگی ... زمیله و بر حاشیه دیوان امیر خسرو که بخط قدیم بود زمیله را بمعنی بار نوشته و بیت
مرقوم این معنی مناسب دارد **زواه** بواو بوزن سپاه طعامی که از جهت زندانیان سازند مثالش حکیم
عنصری گوید بندیان داشت به پناه و زواه برد با خویشتن بجمله براه و در نسخه وفائی بمعنی مهره کمان گروهه نیز آمده
و در تحفه زواله با همین معنی آمده **زواله** بفتح زا و لام خمیری که از جهت نان و آش گیرند و گرد و مدور کنند مهره کمان
گروهه که از [illegible] نیز گویند مثال معنی اول البسحق گوید مانند بورق ... کار شود بر گ همچون زواله کر جوزی
گوشمال دوست و رسید امور نیز گوید ای طبیب تو فضل از زواله برده رجبر دولت نواله **زبانه** بفتح
زا و نون آنچه در میان شاهین ترازو باشد و شعله را نیز گویند **زوانه** نیز بان معنیست مثال معنی اول ابو ...
گوید ... ترازوی احمد خود بود بی زبانه ... ترازو بوده مثال معنی دوم مجد همگر گوید زبانه گشت زبان در دهان
ز سوز دلم ... حکایت کنند زبان از دل **زیسته** بکسر زا یعنی زندگانی کرده مثالش سراج الدین راجی گوید

پای طمع در کش بهیار زیسته بر بروت خلقش ریسته و زسته بحذف یا نیز گویند چنانچه ناصر خسرو گوید نشنیدی این
مثل که زنده گاه مرده به از نکام زسته زادیانه بکسر رای مهمله یعنی زاری و گریه و هر زاری که این شنوار ...
ای نزاری زار زاری ها و زاریانها زهنجه بوزن شکنجه ریاضت و سختی باشد زراه برای مهمله
بوزن چاه دریا را گویند و دریای خزر را زراه اکفوده گویند چه اکفوده بضم فا بوزن فرموده نام آن
دریاست چنانچه گویند دریای عمان و دریای قلزم زاوه نام رودخانه ایست در هندستان شاعر گوید زود
ناوه بجیلم زآب سند بهاره گذشت او چون نیل مصر بر چون موسی عمران زال کونه در نسخه میرزا ابراهیم زالی گفته
که اول آب طوفان از تنور خانه او جوش شده زبان بره گیاهیست قابض که از اخر کوتکت و خرغول نیز گویند
و آن برگ بار گشت زبوده بفتح زا و ضم با ... زخاره بجای جیم و رای مهمله بوزن کناره
در نسخه میرزا شاخ درخت باشد زخمه مضراب سازها را گویند یعنی آنچه بر سر انگشت کشند و بر تار ساز زنند
مثالش خاقانی گوید زخمه مطربان صلای صبوح در زبانهای زیر انداز و زرده بفتح زا و دال مهمله و سکون
رای مهمله آب زرد رنگ باشد مثالش خلاق المعانی گوید اتامل توجه کرد و سوار زرده کلک زنا عقش نتواند خرد ابا کرد
و عبید لویکی نیز گوید زرده خورشید را ماند که با کلکونه ... چار میدان پیش بر دار ابلق لیل و نهار و در نسخه میرزا بمعنی
کوهی نیز آمده که معدن نقره در آنست و بمعنی زردی میان بیضه نیز آمده چنانچه مولانا نظام گوید ملمع بال شد مرغ همایون
مرصع پر کاک بیضه بیکل گشت زرده پیدا و بمعنی خلطی از خلطهای چهارگونه که بعربی صفرا گویند نیز آمده و بمعنی آب
اول که از گل کاه چکد میگیرند قبل از شاه آب سرخ آن نیز آمده زفیده بفا بوزن دریده یعنی آب تر شده کذا فی
تحفة السعاده زاده بعضی فرزند مثالش گوید زاده اگر توده خاکسترست سرمه چشم پدرها درست و بمعنی زاینده
نیز آمده زوزه بضم زای اول و فتح دوم آواز نوحه گر باشد و بمعنی ناله که سگ کند نیز آمده زله بوزن غله جانوری
که در جای نمناک و حمامها باشد و شب آواز کند و سیاه باشد و او را جرجیر نیز گویند و در تحفه آورده که زله جزد باشد و آن
جانوریست که در میان غله زار و در هوای گرم بر سر گیاه نشیند و بانگ کند کذا فی المؤید مثالش رودکی گوید بانگ زله
کر بخواهد کرد گوشش زانکه ما ساید زبانی از خروش زموده بمیم و دال مهمله بوزن نموده نقش و نگار باشد زه بفتح

زاد و نطفه

زاد و نطفه و فرزند مثالش یعنی زادن فخر الدین رازی گوید جان چیست چنین نطفه طلب فضا ... شیوه است
او را ... و زه مادر طبیع این مردان زاد و نیست در ملک بقا مثال نطفه و فرزند ... فی زماننا قیمت طلب ...
که جنت دیده کرده اندر شیر دل الحنت ذره کننده و بمعنی مکان جوشیدن آب از چشمه نیز آمده مثال التیمنی مسعود
سعد گوید سبک خشک شد چشم چشم شه بکر آب این چشمه زه نبود و بکسر زکان و کلاه کمین باشد و آواز زه مثالش
بدو و معنی خواجه سلمان گوید چه از شست کشاد خسرو کرده ... بر خواست آواز زه و دیگر زه که پیان ... مثالش حکیم
انوری گوید ای خداوندی که در خدمت کردن کشد از زه جیبش فلک در گردنش افکند فی و در فرهنگ بمعنی کنار ... خراش
مطلق چون زه گریبان و زه ... و عرق زم زهره مهره که بدان زهر را دفع کنند زبوخه همان زوجه
که در باب را گذشت زجه بفتحتین زنی که زائیده باشد تا چهل روز او را زجه گویند و زاج نیز باین معنی زمه
بفتح زا و میم سکینت ... کذا فی شرح السامی زداج بفتح زا و جیم ... زنگی کرد زهجک زنگیان ... مبارز
رومی کشت افو سکندر او را ... مثالش نظامی گوید ... سیاهی ... جام زنگی ... بگذارد
کام زلوچه همان زیوی ... بمعنی ... خواجوی کرمانی گوید ... سبزه زهر ... کشیده بر لب جوی جار
زلوچه زخبه بوزن بچه بمعنی نوحه و مویه باشد مثالش ... ابوالمعانی گوید ... تا چند زخبه ... مرگ آرد
تراهم ... و در فرهنگ بعضی ... زچر نیز آورده و این ... الحق بچه ... اطفال کتاب
ای ... زچر و زنج و بجیم فارسی بمعنی زن فاحشه باشد در فرهنگ ... مصغر زن باشد چون طاقچه و
باغچه و این ... در آتش ... زژه
بفتح زای فارسی و تازی ریسمانی که بواسطه رخت آویختن بندند و آنرا زره نیز گویند برای مهمله زغونه بفتح زا و یای
قرشت ... نیز ... رسیده ... ریسمانی که ... رسیده باشند و آنرا جوشسته و کبسته
نیز گویند زکاسه و زکانه اول با سین مهمله و دوم بنون ... بوزن کناره خارپشتی که خارهای عظیم خود را
همچو تیر اندازد و او را تشی و روباه ترکی و سیخول و سکاشه نیز گویند و تازی دلج بفتح دال و لام و سکون عین مهمله ...
جیم مثالش ... سوزنه گوید ... از طرف او ... باد و دستی بروی چه ... زکاشه زنبوره بضم زا و با

ونیز رای مهمله جنسی از پیکان و سر نیزه مثالش اقبال نامه ز زنبوره تیر زنبور نیش شکافت و سنگر اروی ریش و نام سازی
نیز باشد مؤید المعنی نزاری گوید دف و چنگ و رباب و زنبوره چنگ و نای و بربط و طنبوره و در فرهنگ بمعنی سازی باشد
که مخصوص اهل هندست و آنرا کنگری نیز گویند و بمعنی قسمی از توپ کوچک باشد نیز **زده** معروف و بمعنی خورده
نیز آمده مشتق شعر گوید خاک مالیده لب میکند دست ملک خورده نیز داوی چغر زده فرهنگ جهل وزده
بمعنی هر چه نیز آمده مثال اول بمعنی استاد ابو الفرج رونی گوید دم زده کژدم شد تیغ کل عمل از دها در حرب اوچو ماه بود
و بمعنی کهنه نو و سوده نیز آمده مثالش سراج الدین راجی گوید اطلس کان زنگی زده شد قیمت نو دکی نخواهد یافت و در
فرهنگ بمعنی آراسته نیز آمده و مثال این معنی این بیت فردوسی آورده کشیدند گردان زده برزده بطوق و بزنجیر زرین زده
زهاره یعنی تحسین از بهر تحسین مثالش فردوسی گوید بشادی بگه انجمن برگذشت شهنشاه ایران زهاره گرفت
زنگله و زنگوله جلاجل که از رنگ و زنگل نیز گویند و نام مبارزی تورانی که در جنگ یازده رخ فرود ایران
او را گشت و دیگر پرده از پرده‌های موسیقی نیز مثال معنی اول ملکی گوید در هر چه زنگی عجب کرده کلاه بولعجب بر کلاه بی طرب
بسته هزار زنگله مثال معنی دویم فردوسی گوید چهارم فرود ایا زنگله و ایران ایران چه شیر یله مثال معنی سیوم گوید
کو بید و رجمع ست رابان رو زنگله سرایان کاری بهر جایان تا چند ست رائی **زنگه** بفتح زا و کاف فارسی
نام ولایتی باشد در شرفنامه و نیز نام مبارزی که پدر شش شاوران نام داشت **مع الیا زاهری** بوی خوش
مثالش عماره گوید تا بدید آمدست اسال خط غالیه بوی غالیه جز شد و زاهری عنبر خوار **زبان طوطی** در
نسخه میرزا نام گیاهیست **زمی** زمین باشد شیخ نظامی گوید از زمی این نه کل بتراش قالب تخت زاین
کو مباش **زندی** بفتح زا یعنی اکثر عمل بزند کنند که مجوس باشد مثالش سراج الدین راجی گوید بصدق دعوی خود
میخورد یمین لیکن چه اعتقاد بقرآن مجوس زندی را **زرده دهی** یعنی زر تمام عیار **زرده مهی** مثله
زر نشش سیری همان بمعنی زر تمام عیار مثال هر دو حکیم خاقانی گوید ان می جام بین بهم کو ی ست شبه ده کرده زر سیم ده‌دهی
هره زر ششش سری **زرنی** برای مهمله و نون بوزن تیر یعنی زرنیخ باشد **زی** زندگانی کننده باشد و دیگر بمعنی امر
از زندگانی کونید بزی یعنی بسر بزی حکیم انوری گوید شاد زی این دو طهور معجز تیر روی سپه کرده رسم سحر مین را

دوبر

دوکر بمعنی نزدیک بسوی هم او فرماید بیا آورد و سجده کردن روی روی زی در که خداوند آر و بمعنی زه کمان و زه جیغ و زه گریبان
و امثال آن نیز آمده **زرجعفری** زر خالص منسوب بجعفر کیمیاگر بوده کذا فی المؤید اما آنچه در تواریخ مسطور است
آنست که قبل از جعفر برمکی زر مغشوش سکه میکردند چون او وزیر سلیمان بن عبد الملک شد در سنه تسعین از حرب حکم کرد
که طلا را خالص کنند و سکه کنند لهذا آن زر را باو منسوب ساختند خواجوی کرمانی گوید چه نقد نشر برمک جعفر آید زر جعفری
خالص تر آید **زندیجی** بفتح زا و سکون نون و دال مهمله و کسر با و جیم فارسی تیز جامه سخت و ستبر و محکم
باشد خاقانی گوید چون باد زندیجی کسار بر کشد بر خاک و خاره مسند سجاده برافکند و در فرهنگ بجای با نون آورده
بمعنی کرباس کنده و سخته **زدای** بمعنی زداینده و بزدای مرد و آمده که اسم فاعل از تر مثال معنی اول انوری گوید
باس تو آتش بیت حادثه سوز امن تو صیقلیت فتنه زدای و بهر دو معنی سراج الدین راجی گوید باده چون صیقلیت
رنگ زدای از دل من باده زنگ زدای **زای** زاینده و امر زاییدن نیز باشد مثال معنی اول انوری گوید ز
عجب نیست اگر همت عقیم از نظر تو چرخ شاد و زای **زعفری** یعنی زعفرانی مثالش استاد منوچهری گوید می
زعفری چو زر دست تهی کرکوی عقیق است در خیزران **باب الزاء الفارسی مع الباء ژفکا**
بفتح ژا و کاف فارسی بوزن مهتاب آبی که در کنج چشم خشک شود و آنرا ژفک نیز گویند **مع الخا ژخ** بفتح ژا
همان ژنخ مرقوم بمعنی دویم کرژخ بانگ باشد شاعر گوید زبس عذاب که کردون و پر حسودش را میفته بر فلک ژخش رود
ژانج **مع الدال ژغند** بفتح ژا و غین معجمه بانگی بود بلند که دوان کنند کذا فی التحفه و در نسخه حسین وفایی
برای سوز بانگ مخصوص یوز باشد مثالش استاد رودکی گوید کرده روبه یوز و اری یک ژغند خویشتن را زان میان
بیرون فکند **ژرد** بوزن مرد بسیار خوردن با بخرد در نسخه میرزا **ژند** بوزن قند یعنی خرقه کهنه و از این بیت
بهاء الدین بغدادی بمعنی پاره آمده هم جامه ما ترس کرده ریز ریز هم جامه مفخرش کرده ژنده ژند و از کلام اکابر بمعنی مطلق
کهنه و پاره نیز بنظر رسیده **مع الذال ژولید** یعنی پریشان کرد و درهم ساخت مثالش شیخ عطار گوید گفت
ژولیده این آشفته را برکرد اینک کار رفته را و بمعنی پریشان و درهم شده نیز آمده که غیر متعدی باشد **مع الواو**
ژکفو بفتح ژا و کاف و سکون فا شکیبا را گویند **ژغار** بفتح ژا با غین معجمه بانگ و غوغا باشد مثالش

شمس فخری گوید چنان بعدل تو معمور گشت جهان که بر نیاید هرگز ز هیچ سبزه زغار و در نسخهٔ حسین وفائی بمعنی سخنی بر آمده
ژدواد بوزن و معنی جدوار که معرب اوست و ماه پروین نیز گویند و مغولان ماه زمین گویند ژو
اغار بواو و غین معجمه بوزن مودادار نام بت پرستی باشد شمس فخری گوید بهمین اهتمام او در اسلام عجب نبود ز ایمان
ژواغار ژاغر بفتح غین معجمه حوصلهٔ مرغان باشد و کژدار نیز گویند بوزن تاجر مثالش عنصری گوید
ملوک جهان تو از هیبت مرد اربر کنی شاغر ژکود بفتح زا و ضم کاف همان ژکور که در زای تازی گذشت مثالش
استاد رودکی گوید چرخ فلک هرگز پیدا نکرد چون تو یکی سفلهٔ دون و ژکور مع الزاء الفارسی ژاژ
گیاهی که ستور و غ کنند و بمعنی سخن یاوه و هذیان نیز آمده مثالش خاقانی گوید شد استادان و دو ژاژهای خود هم
سخت آید خرد را الکه منکر منکرم و در تحفه آمده که گیاهیست که هرچند شتر آنرا خاید نتواند آنرا فرو برد از غایت تلخی و
باستعاره سخن بیهوده را گویند و میرزا ابراهیم بمعنی علفی آورده که خشک باشد و قسمی از خرزهره را نیز گویند مثالش خلاق المعانی
گوید زخونت چنین گشت خاک دست عدوت حمیده پشت ستم خوار و ژاژخای چه داس و شمس فخری گوید گیاهیست که خار
بسیار دارد و ستور و غ کنند و آنرا کنگر خوانند و در شرح نصاب الاسامی مسطور است که ژاژ حشیش یاکلها البعیر و بویه
آنرا علیق خوانند بفتح میم و لام بوزن حریص مع السین ژکس بفتح زا و کاف بمعنی معاذالله باشد مثالش
شمس فخری گوید با مهر تو ماند خورشید عاشق ضد از ظلم تو نباید ایام سر ژکس مع الغین ژغژغ
بفتح هر دو زا بمعنی آوازی باشد که از بسیاری قهر و غضب از دندانها بر آید مثالش مولوی گوید ژغژغ دندان او
دل بشکست جان شیر این سپید شد زهره ات و دیگر بمعنی صدای دندان در وقت چیزی خوردن یا سرما و بمعنی
صدای گردکان و بادام و پسته و امثال آن که بر هم خورد در جوال و کیسه و غیرها نیز باشد مع الفاء ژف
بفتح عمیق باشد از چاه و رود و غیره مثالش شمس فخری گوید بهنگام فکر سخن بارها اگرچه بسی دیده ام بحر ژرف دیگر
بمعنی نظر کردن بود در امور بدقت چنانچه ابوشکور گوید چه چندین اندر آن ژرف بین چه گوئی تو این فیلسوف آفرین
مع الکاف الفارسی ژک بفتح زا امر بود بژکیدن که بمعنی خود بخود سخن گفتن بود و آنرا ژندیدن
میگفته اند و حالا در شیراز لندیدن گویند و شمس فخری بضم زا آورده و گفته حسود او زبیم چرخ بژکید و قفا بکر گفتش

خون میخورد

خون میخورد چنین میشمرد و استاد کسائی نیز فرماید ای طبع سازگار چه کردی بر آنچه شد با من همی نسازی و ایام زندگی ژفك
بفتح زا و سکون فا چرک سرخ و خشک باشد که در کنج چشم پدید آید استاد طیان گوید چشم و مژگان ژفک کنده و عنکبوتها
بکوه غلطیده این بیت در فرهنگها بنام طیان بنظر رسیده اما در آخر دیوان سراج الدین راجی دیده شد ژورک
بفتح زا و رای مهمله و سکون واو پرنده ایست سرخ مانند کبک کذا فی المؤید ژیك قطره باران باشد و زنگ بنون
نیز با همین معنی آمده و در یکی از نسخ معتبر زنگ را بمعنی غارت آورده اما حرکتش معلوم نشد ژاژ و ملك بضم زا
فارسی و میم و فتح میم و لام باشد و بعربی آنرا الیا گویند جام و بای حطی بوزن بیا مع الکاف الفارسی ژکان بفتح
زا مخفف ازکان باشد کذا فی الزفان و دیگر بمعنی چین و شکنج و ناهمواری باشد مع اللام ژول بکاف
تازی بوزن مغان آنرا گویند که از غایت خشم خود بخود سخن گوید مثالش فردوسی گوید بر فشند ز ایوان ژکان و ژم دهان پر
زباد و روان پر ز غم ژولیدن بوزن پوشیدن یعنی درهم شدن و پریشان شدن کذا فی الادات و در فرهنگ
بمعنی مطلق درهم شدن نیز باشد ژاژیدن یعنی بیهوده و هرزه گفتن کذا فی تحفة السعاده ژون بضم زا
بت باشد که بعربی صنم گویند کذا فی المؤید ژنکدان در اجال حسینی بمعنی زنخدان آمده و آنرا زنخ و زنکوله و چاه جل
نیز گویند ژیان خشمناک و شد باشد مثالش خاقانی فرماید در یک بن ناخن از دو دستش صد شیر نر
ژیان بچشم و در فرهنگ مسطور است که این لفظ را بر جمیع بهایم و سباع و طیور که در ایشان صفت غضب و خشمناکی
باشد اطلاق میکنند مثال سباع گذشت مثال بهایم اسدی گوید چو گاو ژیان چو فرزند را چون تو ندید چه غرم ژیان سوی کوه
بلند مثال طیور عنصری گوید همی تا شود ز آب اندر آذر نکرد عقاب ژیان از کبوتر جهان گیر و کینه کش از بد سگالان ملک
باش و ز نعمت ملک برخور مع الهاء ژاله شبنم باشد مثالش استاد بهرامی گوید ژاله بر گل فتاد چون عرقی که
بر عذار یار من باشد و بمعنی تگرگ و خنک و میده که شنا و ران بان شنا کنند نیز آمده شمس فخری گوید بهر دو معنی ابر اکرام فیض
دست او بابد در صحرا چون گهر شود ژاله تا غلامان او نثار کنند پیکر آسمان شود ژاله ژکاره بوزن کناره
لجوج و ستیزه کار را گویند مثالش استاد خسروی گوید چون روز بد آید آسایش با هم زبن علت مکر و ستمکار ژکاره
ژکنده بوزن زننده و بوزن خورنده نیز آمده همان ژکان مرقوم ژیوه بوزن و معنی جیوه باشد

کرانرا زیبق نیز گویند مولوی گوید ان نقدهای قلب که بنهاده بپیش چون زیبق میطپند پا کیمیای او **ژوله**
بضم زا و فتح لام در نسخه حلیمی نام مرغیست که چکاوک نیز گویند **ژولیده** بوزن کوشیده بهم در رفته مثالش
سنائی گوید مانده گشتم زبیاو ژولیده شانه نبود موی ژولیده **ژفیده** بفا بوزن خمیده بمعنی ترشیده مثالش
استاد رودکی گوید از اندام که گیتی رخت راندیده شده جمله گیتی زارسم ژفیده کذا فی الفرهنگ **ژنده** خرقه کهنه باشد
مثالش شیخ سعدی گوید نه سلطان خریدار هر ژنده ایست نه در زیر هر ژنده زنده ایست و نیز عظیم و بزرگ را گویند
ژنده پیل یعنی پیل بزرگ مثالش فردوسی گوید بر دل اجرمیل و پیش ژنده پیل بکف اژدها بر میان جدول رود نیل و باین معنی در
فرهنگ بکسر زا آورده و بفتح زا بمعنی پاره آمده مثالش بیت سوزنی آورده عجز نظم سخن کی باشد الکی از درست و ژنده من
و ازین بیت شیخ عطار معنی مطلق کهنه و پاره مستنبط میشود یاد لم ده بار تا چند از بلا یا نه بازی ژنده کهنی ده مرا
ژنگه بکاف فارسی بوزن تنگه آفتی باشد که بغله رسد چنانچه خوشه را از دانه خالی میکند **ژیره** بوزن و معنی
زیره که بعربی کمون گویند **ژنگل** بفتح زا و لام و سکون نون و ضم کاف قسم شکافته آهو و گاو و امثال ان
ژنه بفتح زا و نون نیش جانوران گزنده باشد **مع الیا ژی** بفتح زا بمعنی آبگیر و جوی باشد مثالش
شمس فخری گوید اشک از چشم دشمنش دایم می تراید بسان آب از ژی و رودکی نیز گوید ای انکه من از عشق تو اندر جگر
خویش آتشکده دارم صد و بر هر مژه ژی **باب السین مع الالف سا** بمعنی خراج
شمس فخری گوید ملاذ و داور اسلام شیخ ابو اسحق که شاه هند فرستد سوی جنابش سا و استاد عسجدی نیز فرماید
تا هند زروم لاجرم شاهان گیتی همه زیر باج و سا کردی با ثمینی مرخم سا و باشد و بمعنی مانند نیز آمده چنانچه انوری
گوید مست شتر گربها در سخن من ولی کربادش کرا انشتر او حلیه و با ثمینی مخفف آسا خواهد بود و بمعنی ساینده
و مماس شونده و امر باییدن نیز آمده بمعنی اول انوری گوید قامت قدر بلند تر را سپهر چون بدید از روی
رفعت عرش سا و بمعنی ساینده و جلا به کننده و امر با ثمینی نیز آمده مثال مرد و معنی سراج الدین راجی گوید چه شانه
زند طره مشک سا نسیم ختن گوید شش مشک سا و بمعنی سایندن و جلا به کردن نیز آمده چنانچه خاقانی گوید ان جام صدف
ده که بخند چو زنخ صبح چون صبح بمو دان صدف غالیه سائی و در فرهنگ بمعنی نوعی از قماش نیز آورده و باین بیت نظامی

حمیل آرنده

مشک ساده تشریفهای فاخر کرده روان ز بهر سوی نخ و شیخ و کفی گو کوزه سای سائی و با ثمینی مرخم سای باشد **سارا**
خالص باشد مطلقا مثالش یوسف زلیخا چه حاصل زانکه دانی کیمیا را مس خود را نکرده زر سارا و امیر معزی نیز فرماید
کشته خجل از رنگ رخ او گل سوری برده حسد از زلف کجش عنبر سارا **سوکلیدا** بفتح کاف فارسی مرغیست
که سر کجش نیز گویند و بوتیمار گویند **سبز پا** بفتح سین و سکون با و زای تازی ضد سپید پا یعنی نامبارک قدم امیر
خسرو گوید نور دست طبیب زانخابت که گاه سرخ رو که سبز پا است **ستا** بکسر سین بمعنی ستایش مثالش چنانچه
امیر خسرو گوید بر جهد و ستا بشر فرشته بر سخن ستان سخن ثبت این و بمعنی ستایش کننده نیز باشد مثالش شمس فخری گوید بود و نوید
طبع روح قدس ازانکه باشد طبع شاه ستا و نیز امر بستایش باشد فردوسی گوید زنان را ستائی سگان را ستا
که یک سگ به از صد زن پارسا و بمعنی بازی سیم نرد هم آمده که ستاره نیز گویند و نیز بمعنی سه تار آمده یعنی سازی که سه تار داشته
باشد مثال معنی دوم خاقانی گوید بر سبیل کنایه زین خانه دو ستا تا آتش من فاره و جهانم و ایشان زیاده مکر و معنی سه عدد
نیز ازین بیت مستفاد میشود مثال معنی سیوم خاقانی گوید بر راست نهاد بر دهانش یکنتم پرده که چنین ستای صفاهان و نظامی
نیز فرماید ستا زن بر آورده بانگ سرود سرودی نو آیین تر از صد درود و در فرهنگ بمعنی سه پیاله شراب که حکیمان بهار نوشند
و بتازی ثلاثه غساله گویند مثالش نزاری قهستانی گوید بجانه دعا کرد خواهم حکیمانه ستا خورد خواهم **ستوا** بوزن
بروا الحدیث واف سه و بمعنی حدیث دروغ نیز بنظر رسیده شمس فخری گوید بمعنی اول علو پایه قدرش از ان بلندتر است که فکر و معنی
اندر ان کند ستوا و بمعنی اف سه و دروغ اورمزدی گوید چند دهی وعده دروغ همی چند چند فوشی تو خیره بر من ستوا **اسلا**
بوزن علا نام نواییست کذا فی الادات **سرکا** بمعنی سرکه باشد مثالش سوزنی گوید بتو هر شهد نیستانی و در کام نیاز
او کام و سرکا و شتر غار زنیاید **سکبا** بکسر سین و سکون کاف تازی آشیست که از گندم و بلغور و گوشت و سرکه پزند
خاقانی گوید که برای شوربای بر در دونان روی او ات سکبا دهند از چهره انکه شوربا و **سکوا** نیز گویند **سدها**
بفتح سین با دال و رای مهملتین و سکون با درختی نام مرغیست که در لوها ورها باشد **سمیرا** بفتح سین و کسر میم و سکون
یای حطی شاخی که جام و رحیق جامات بکد و بضم سین و فتح میم نام مهین بانوی محمد شیرین باشد مثالش شیخ نظامی گوید سمیرا
نام دارد ان جهانگیر سمیرا را مهین بانوست تفسیر و سمیرا در عربیت بمعنی زن اسمر قامت **سوفرا** بضم سین و فتح فا

نام وزیر کیقباد بن فیروز پدر نوشیروان حکیم فردوسی گوید قباد اندر ایران شده پادشاه همی راند کاندر جهان سوفرا و در بعضی
نسخ سوخرا بنظر رسیده که بجای فا خا باشد **سکاروا** بکسر سین و سکون رای مهمله با کاف فارسی قرصی که بر روی آتش
افکنند و کاچ نیز گویند و سکاره نیز آمده بضم را **سربها** بمعنی قیمت باشد حکیم خاقانی گوید تن شمع را روشنی سربهاست
که از تشت زر سربهای بیابی **سرغوغا** دو معنی دارد اول کسی که باعث فتنه شود دوم سرفتنه نیز گویند مولوی گوید
زر نخت دوست خون نادوست ریزد بدین حد ننگ سرغوغا چرایی دویم طنبور شکر شهاب الدین مؤید گوید رعد را
سیاست راحت شور بدگشته سپاه فتح را نقرت را سنان شکسته سرغوغا **سبیدبا** یعنی مبارک قدم و در شرفنامه
نام طعامی نیز بخش که ماستبند نیز گویند اما بخاطر میرسد که بمعنی پای دویم تازی باید و اصح آنست که سبیدپا آشیست که قاتق
نداشته باشد **سکوبا** نام مردی که دیری ساخته بود و در بشر معروفست مثالش خاقانی گوید چه فرمایی که از ظلم یهودی
گریزم تا و در دیر سکوبا **سینا** نام پدر شیخ الرئیس باشد و بوعلی که طور را سینا گویند و در موید گوید که سینا
بفتح سین باشد اما در شرفنامه نام پدر ابوعلیست **سنا** بفتح سین با نون و در شرفنامه بمعنی چوپانی باشد که از آن
مسواک کنند و نیز نام برگیست مسهل مشهور که از مکه معظمه آرند **سیبا** سیاه باشد مثالش خلاق المعانی گوید ز صبح نخ
نو گردد بکنف رسوا اگرچه ساز دخمت شب سیاه پرده **سنا** بفتح و ضم سین همانست که در باب الف گذشت
که کتاب زند نشست و تفسیر آن زند مثالش فردوسی گوید بر هند وستا اندرون زند هست که بموده هر گونه
نرم و درشت **سزا** یعنی پاداش یکی بدی و دیگر بمعنی لایق آمده مثال معنی اول انشا و گوید سزای هر سخاری
که خورده لم دیدم کسی که پهلوی جرم خورد چه خواهد دید مثال معنی دوم حکیم خاقانی گوید رندی که کوی کرسیان جبرئیل شود
رکابدار شیاطین مکن که نیست سزا **سوزا** یعنی سوزنده **مع الیا** **سیلب** حبابست
در تحفه **سوادروآب** حباب مثالش امیر خسرو گوید به که در آب افکنند حباب بکشد آب جز سوار که آب
وانرا **سواران آب** نیز گویند **سوب** بوزن چوب بزبان حیوق آب را گویند مثالش انوری گوید
محنت سوب بکند او که از نجم بکند طبع موزون همی ز اندیشه ناموزون کند **سرکب** نام مطربیست که در زمان
خود مشهور بوده استاد فرخی گوید ایم از مطربان خوش بزم غزل از شاه و ان خوب طلب ثنا و ان چه رودکی نهید

سلابت

سلابت چه سرکش سرکب **سیماب** معروف و دیگر در موید بمعنی جزوه آمده مثال معنی اول شیخ عطار گوید در صفت ابر
سپاه اگر سیماب باریدی چه باران سنائی بر سنان نیزه داران **سیب** بمعنی کرشکست در شغل و کار و عیب
تیغ و ریت مثالش شمس فخری گوید آصف اگرچه صاحب تدبیر و رای بود با عقل و فطنت تو ورا سیب وانی تیب **سر**
خاب در نسخه میرزا ابراهیم رایت آبی دکو معروف رنگ تیز و گلگونه که زنان بر روی مالند مثال معنی اول امیر خسرو گوید
سرخی از شب که زد بر آن تابی کو لی از زاغ زاد سرخابی و بهمین معنی حکیم سنائی گوید ایران نباشد ولی چون سرخاب رود
از بهر آب روی بر آب مثال معنی دویم وسیم جام جم شیخ اوحدی داده سرخاب را جمال تو رنگ چون زسرخاب روی
شاهد تنگ مثال معنی دویم سید جلال عضدی گوید تا بر نیزانند تبع غم را از دل سرخاب نوش بر سر سرخاب رو تا بکری
بتو نیز را و این مثال الملحوت و در موید الفضلا نام پرنده ایست تیز رو که تمام شب از جفت جدا باشد و یکی دیگری را
نه بیند اما آواز بهم برسد آواز بقصد ملاقات رود اما ملاقی نشوند و بیقرار باشند تمام شب و میگویند که چون از
جفت جدا شوند جفت دیگر نکنند و اگر یکی جفت خود را در آتش بیند او نیز در آتش رود و او را خچال و مانورک نیز
گویند و نام یکی از ملوک که از نسل بهرام گور بود نیز باشد مثال معنی اول که از موید نوشته شد در صفت تیغ سرخاب
امیر خسرو گوید جنگ سرخاب نگم عذار روز یکی ای شب از هم جدا و در تحفة السعاده نام پهلوانی بود که او را سرخم
گفتندی و در فرهنگ نام پهلوانی نیز باشد از سپاه پرویز بن یزدگرد مثالش فردوسی گوید یکی پارسی بود بس نامدار
که سرخاب خواندی ورا شهریار و شراب را نیز گویند مثال اینمعنی و معنی سابق را خواجه سلمان گوید ز آب سرخ می
افتاده است زال خرد چه جای زال که رستم نیفتد از سرخاب و نیز نام رودیست در نواحی کابل و بسبب جریان
بران زمین که سرخست سرخی کسب کرده سرخاب گویند کذا فی الفرهنگ و بعضی گویند که آب سرخی کسب نمیکند بلکه
بسبب آن زمین سرخ مینماید **سرکوب** بلندی که بر قلاع مشرف باشد و نیز سرزنش را گویند و در موید
الفضلا بمعنی حریف قوی بجنگ و خصومت آمده و در اصطلاح الشعرا بمعنی باری در مرفن مذکورست **سنجاب**
نام والایی که موس کنی ز خا بطا او بود و بیاری او اسب با آمده رستم او را کشت **سقلاب** بفتح نام ولایت
ترکان مثالش شیخ سعدی گوید اگر فارسی باشد ش زاد و بوم بصنعا ش مفرست و سقلاب و روم **سنب** بفتح سین

وسکون نون بمعنی سم ستور و سوراخ کننده مشاو کوید بمعنی اخر جنبد او سر کش کز رسش بود کردن بکشن تیغ او فولاد ب
ریح او سندان کند و بمعنی خانه زیر زمین نیز آمده که سم نیز کویند و بمعنی پای نیز آمده چنانچه مولوی کوید ما بنوش
عارض و طاق طرب هر کجا که خود می بینم سنب و بمعنی ارسوراخ کردن نیز آمده **مع التاء سفت** در نسخه جهان
وفائی بضم سین آمده بمعنی محکم و کلفت که آن را الکه سین مستعمل است فردوسی کوید نکه کرد رستم بدان سر و از بدان
چنگ سفت و رکاب دراز و بکسر سین کتف باشد که بعربی کتف خوانند مثال جمال الدین عبدالرزاق کوید نه جیغ بندد بر سر
عمامهای لقب نه شام کیرد بر سفت حله اکسون و در اکثر نسخ بکسر سین باین معنی آمده اما در فرهنگ بضم سین باین معنی آمده
و بمعنی سوراخ کوچک شوما و سوراخ سوزن حضو هاینز آورده **سخت** معروف و دیگر بمعنی وزن کرده و کشیده
نیز آمده شیخ نظامی کوید سریر و سراپرده تاج تخت نه چندان کزان بر توانند سخت و حکیم سنائی بضم سین آورده و کفته
دیگر است اگر بخواهی بخت ببر ز جهل اگر بخواهی سخت و در فرهنگ باین معنی همان بفتح سین آورده و بمعنی کلیل و زنل نیز آورده
و باین بیت اوحدی مستک عنده باده نا سنجه میبخت که باده مست کند سخت را کلید خزانه و بمعنی بسیار نیز آورده چنانچه
شاعر کوید سخنم عجب آید که چگونه برد شرخواب از اکه بکاخ اندر یکقطره شراب و مولانا جامی نیز کوید خامه چو نظم سخت
سخت ست اعلی رات خطی و رت و امیر انت که بمعنی صعب باشد و ازان شدت کیفیت مراد باشد نه شدت کمیت
سراکوفت سرزنش و طعنه مثالش سراج الدین راجی کوید ز نیب نهان دشمن خویش را سراکوفت کردن ز زرکم
ز صیت و سرکوفت نیز کویند **سنبوت** بجای تازی بوزن مبهوت یعنی نمودنی بود و ساختگی مثالش سنائی کوید
ناتوا ز خون شریح پاقوت تو و سالوس و کبر و سنبوت و **سنبات** نیز باین معنیست کذا فی الفرهنگ اما مشهور بضم
سین باشد و اوبفتح آورده **سموت** بفتح سین و ضم میم بمعنی فراک باشد کذا فی المؤید **سولیت** بوزن
بزیست و سولیس بوزن خبیس در نسخه میرزا آورده بمعنی غفلت باشد **سیه دست** بخیل و شوم بخت **سرشت**
مایه طبع و آفرینش و خلقت مثالش شیخ سعدی کوید بنی آدم سرشت از خاک دارد اگر خاکی نباشد آدمی نیست و بمعنی ماهی
سرشتن و خمیر کردن نیز آمده **سرنهفت** یعنی پوشیده و سخت پنهان و مشکل که حل نتوان کرد و بمعنی سر رابت نیز باشد
سپت بفتح سین و بای فارسی شمعدان را کویند یعنی پوی کذا در مؤید الفضلا بمعنی هر نیز آمده و در نسخه میرزا بکسر سین و بای ابجد هم

کم چهار باخورد

که چهار باخورد و بفتح سین پلید و بد بو باشد و در فرهنگ بفتح سین و بای ابجد باشد و بضم سین و بای ابجد خوش باشد مخزن
در مجمع خوانم خود کوی نزند روی چه کون و ضعیف جثه چه کس سپت بوی چه قرو سیاه چرده چه قار **سبد دست**
بمعنی سخی باشد مثالش خاقانی کوید و هر سبید دست سیه کاسه ایست لیک مسکو کوش نه بانی این ترش میزبان **سیت**
بوزن زیت یعنی وجبت **ساخت** یعنی اسباب زین و لجام باشد مثالش خاقانی کوید با بعداوان که یک سوار چرخ ساخت
بر پشت اشتر انداز د و دیگر بمعنی از ساختن باشد مثالش رودکی کوید بهشت آیین سرایی را بپرداخت ز هر کونه دران
تماثیلها ساخت **سقرلات** بفتح سین و کسر قاف جامه ایست پشمین که در فرنگ بافند و از اسقرلاط و سقلاط نیز
کویند **سطقات** بضم سین و طا عناصر اربعه را کویند بزبان رومیان و اسطقسات نیز کویند مثالش سنائی کوید اقبال
تو علم تر از ره معنی آبا و سطقات خلاصه و پرستار **سومنات** بتکده که بگجرات بود که سلطان محمود سبکتگین از انجا
کرد مثالش انوری کوید دست انقاف تو برده عت سرای روزکار دست محمود است بر تنگهای سومنات **سبلت**
بکسر سین و بای تازی و سکون لام سر پشم باشد که از چرم خام بریده و کاغذان المحرقه از انجا برند **سوغات**
بفتح سین بمعنی ره آورد باشد که بعربی تحفه کویند مثالش سراج الدین راجی کوید هر که بر خبر ترش بکذرد کو هر معنی
بسوغات آورد و نثاری نیز کوید هر کسی را طمعی است لیکن ما را چه از دوست که آرند ز غربت سوغات **سکلات**
بکاف و لام بوزن بغداد دیاکمین باشد در فرهنگ فخر قواس **سرخ بت** نام بتی باشد که بر کوهی از کوههای بامیان که
الکه ایست میانه بلخ و غزنین کنده بودند و مثل بت ساختند مثالش خاقانی کوید در کف از جام خنگ بت بکر بر رخ از باده
سرخ بت بنگار و سرخ بد نیز کویند که بجای تا دال باشد و در فرهنگ مسطور است که سرخ بت و خنگ بت از غرایب روزگار
از کوه انگیخته اند و اندرون آنها مجوف و لغایت عظیمند چنانچه طول قامت هر یک پنجاه گز بود و از کف پای آن تا دوبالا
کرده اند که در جمیع اعضای آن میتوان کردید حتی در جوف انگشتان **سبوخت** بجای فارسی بوزن فروخت یعنی
فرو برد و دراندرون کرد مثالش عبدالمجید فرماید نوش کیتی را مخواه از بهر آنکه از پی هر نوش نیشی در سپوخت **خنک**
نبت یعنی کتف و انرا آکل پشت نیز کویند مثالش سراج الدین راجی کوید سکند بر پشت سکن پشت سبک
رود از پله تعلق بر آب **مع الجیم التازی سارنج و سالنج** اول برای مهمله و دوم بلام هر دو

بوزن تاریخ نام مرغکی خرد باشد و سیاه و با ذربایجان سودان گویند مثالش منعار گوید تو کودکی خورد و من چنان سالم جام
ببری می ندانی بزم سپنج آرامگاه عاریت باشد چنانکه استاد رودکی گوید سرای سپنج مهمان را دل نهادن همیشگی نه رواست
و مهمان را نیز گویند فردوسی گوید که امشب درین خانه باشم سپنج نباشد کسی را ز من هیچ رنج و در تحفه بمعنی خانه و شبستان
و پالیزبان و منزلگاه عاریتی باشد مثال معنی اول از فرهنگ منظومه آورده خانه و شبستان سپنج بود که زیاد گشت روز پنج بود
مثال معنی آخر زراتشت بهرام گوید سپنجست این جهان ناسودست جاوید ببر زین دل بدان میدان امید سج بوزن
حج رحت ریمن و بضم سرشت کذا فی المؤید الفضلا مثال اول قاضی نظام گوید چون برفتم سوی کعبه بهر حج سج بشک سود سلام
ز روی سج سلبنج بکسر یای تازی و فتح زای تازی مردم گیاه باشد سنج بفتح یعنی سنجنده و وزن کننده و امر بمعنی
نیز باشد مثال و معنی سراج الدین راجی گوید سوم از کنج معنی چون که سنج تو مرزان خرد گیرا که سنج سراغ
بفتح سین و کسر غین کاسه چوبین باشد مثالش درویش سقا گوید بگیر جام می از دست ساقی ابن سعا مخمور لب عرب
و دوغ انتظار از سرغی سنج بکسر سین و سکون نون لغتی است سرنج را گویند و بمعنی جلاجل دایره و دف نیز آمده چنانچه استوکی
گوید سنج و دف میراث پدر را نبرد باکرد تا که بخط خال دفتر و سر افتاد و در فرهنگ بمعنی آن طبقچه مانند که از روی سازند و
بر پشت آن قبه گذارند و بر یکدیگر زنند نیز آمده و چیت مثالها بمعنی نیز خواهد بود اگر سنج و دف باد و علف بخوانم سرنج
بکسر سین سفیداب سوخته باشد و بمعنی سنج مرقوم بمعنی آخر نیز آمده مثال المعنی گوید قلم اعلام داشت قلب سرنج که بر ان
زلیسی ایام چون سرنج سُنج بضم سین و سکون نون سرین مردم و عرفه باشد کذا فی الادات سمج بفتح سین و سکون
میم نقب باشد و در رساله حسین وفائی بضم سین آمده مثالش مسعود سعد گوید مرد نشسته برد و بر بام سمج من بایکدگر
و مادم گوید هر زمان همین بر جهید رود که حیلت کرسیان که آفتاب بگذارد از سایه نردبان سپنج بفتح سین و
سکون بای حطی موی باشد سنبج بفتح سین و بای قرشت و سکون نون و در تحفه بمعنی قیمه باشد و در فرهنگ بمعنی چوب
که در زیر ان غلکه نصب کنند و بر گرون گاو بندند و بر بالای غله در رویه گردانند تا کاه از دانه جدا شود نیز آورده مثالش
این بیت خاقانی آورده در اعتبار ریشه بر ریگ همی پایت سنبج و پنجه دست تو ز نسبت ساج بمعنی رغبت
گنجد خوار کذا فی الفرهنگ مثالش عمید لویکی گوید طاوس ملایکه تذروی کش لک ... و کمتر از ساج و درختی بزرگ باشد ... را

مثال اخیر

مثال المعنی فردوسی گوید ز سر تا بپایش بکردار عاج برخ چون بهشت و بالا چو ساج و بمعنی چوبیست که از هند آرند و بمعنی
طیلسان نیز آمده سارج سارک باشد و آن پرنده ایست خردتر از فاخته و سیاه است و آواز خوش دارد و او را
سارک و ساری و سارچه نیز گویند سنخ بفتح سین و نون و سکون خاء معجمه بمعنی تنگی نفس باشد و بضم نون و کسر
سین نیز بنظر رسیده مثالش منوچهر منطقی گوید از غم و غصه دل تنگ باد که دو ربا یک کامی ز سنخ سکنج بفتح یای
و ضم کاف و سکون نون خفز کننده دامن را گویند مثالش شیخ سعدی گوید تشنه را دل نخواهد آب حیات کوزه ای شکسته در ده ان سکنج
و در فرهنگ بضم سین آورده و بتحقیق بمعنی سرفه و تراش گزند آمده و با همین معنی بکسر سین ایضا کاف نیز بنظر رسیده سکنج
بفتح سین و کسر کاف در فرهنگ بمعنی موی نیز آورده و باین بیت شهاب الدین خامی ممسک شده در جوانی بر کشتم از جفای آسمان
مرا انگوری که انگور غوری گردد سکنج سنگ خوارج مرغیست که آن را اسفرود گویند و بعربی قطا گویند سنخ بفتح سین
و سکون خاء بمعنی نارسیده یعنی کال مثالش تمیز فوزی گوید رستم را سرزنش میکرد و دلش که خورد است از فلان باین
یک سنخ سکاهنج بضم سین آن آهن سر تیز را گویند که گوشت و نان بآن از دیگ و از تنور بیرون آرند
مع الجیم الفارسی سارنج بضم غین و سراغوج دامی باشد که زنان جهان زیب کنند و دراز
مانند گیسو از چیزی باشد که بر کسان کلاهی وضع کنند و زنان بر سر نهند و گیسو را در آن اندازند مثال اول نظامی
گوید در تعریف اسب کمیتی بکوه فردوسی بدید آمد از جنبش از عنبرش سراغوج و از مشک پرچم مثال دوم نظامی گوید بر سر افکنده
بر آموده بگوهر برسم چینیان افکنده بر سر سفج بفتح سین و سکون فا بمعنی ... و آن نوعی از شراب باشد
که بعربی مثلث خوانند بواسطه آنکه المقدار جوشانند که یکی از آن بماند سپج بکسر سین و سکون یا ساز ...
باشد ابر خسرو گوید مرا میداد چه نظم تاره سپج باقی نگذاشت بهر ما هیچ و در فرهنگ بمعنی بلاد ... نیز آورده و باین
بیت ... نیز اشت بدام متمسک شده جهان بچند پیرانه سر او اینچه باشد وفالی مع الخاء سنخ بفتح
سین و کسر تا چیزی راست را گویند مانند تیر و نیزه و ستون حکیم فردوسی گوید خم آورد نوک سنان سنخ سراپرده بر کنند
هفتاد میخ و سوزن نیز گوید برداشتم در میانه شواسنخ روی سنخ کردن خوش و سنخ نیز گویند سیالخ
بفتح سین و کسر لام و بعد از سین یای حطی خار ... باشد که از آهن سازند و در پای ... ریزند مثالش فردوسی گوید

چه با جست و هم عنان در آویختند سیلی نمیدان و ران ریختند **سنباخ** برای مهمله و سنبج مجه بوزن نوخاد چوبی

که بام خانه را بان پوشند و سر شر را بسان کنند مثالش حسن غزنوی کوید برای سقف تقابش فلک ز ببر ملم

تکند کوران انرا بد سنباخ و مسعود شیرازی نیز کوید بجام چرخ و قار تو پایی کر نهد همی شکسته شود سقف چرخ را

سنباخ **سناخ** بکسر نون سنج شاخهای که از شاخ دیکر رسته مثالش اسوبکی کوید سناخ درختانش نقش معین

هوای گلستانش جای مصور **سوخ** بعد از واو نون بوزن دوزخ نام شهریست در شرفنامه و بجای نون

با نیز بنظر رسیده **سنخ** بفتح مهملین سوخ و چرکی باشد که در بدن نشیند کذا فی التحفه **سوخ** بوزن

شوخ چیان باشد کذا فی التحفه **سخ** بفتح سین خوب و خوش باشد کذا فی المؤید مثالش امیر خسرو کوید با رعی حلق دولت

بزرگ سخ الکشن حق این هنر بخشید و حکیم ازنی نیز کوید هر کسی که خدمت کرد و را شایسته کشت عاقبت محمود خواهد کرد ان

او را روزکار هر کرا توفیق یار شد او بدان خدمت رسد سخ مرا لکش را اکر شرا بود توفیق یار **سیاناخ** نوعی

از سبزی که در آش پزند کنند اسپناج و اسپناخ نیز کویند مثالش امیر خسرو کوید بقلهای سیاناخ کرده او صاف خورند

کامها اکر بر دانک برزبان **مع الدال ستادند** بعد از سین تای قرشت بوزن دماوند در فرهنگ جزرا

صنو بند باشد مثالش شاعر کوید ستادند ایوان کسروی نکاریده چون خانه مانوی و در فرهنگ وفائی منوبان که سقف

از ایکی ستون بر افراشته باشند و در تحفه صنو بالا بود نیز دوانی و در فرهنگ بضم سین آورده بمعنی بالا خانه که پیش ان

کشاده باشد چون ایوان **سزد** بوزن یزد معانی جاورد که مرقوم شد یعنی سپید کار **سند** بکسر نام ولایت مشهور

مثالش فردوسی کوید همه کابل و دیرهای هند روان همچنین تا بدریای سند و دیکر بمعنی چرا فراده بجز مثالش استاد عسجدی کوید ای

سند چا استر چه نشینی تو برا ستر چون خویشتن را لکند مرد مسخر و در ادات الفضلا نام آبیست بسر حد خراسان و

کویند نام ان ابهای متعدد است بعضی در هند و بعضی در پاین هند و بلاد دکر **سیل بکند** رخنها باشد که سیل در

دشت و کوه کرده باشد مثالش بدر امیر کوید چکونه راه رابی در ازجهان امید همه سرا سر سیلاب کند و غار و خار

ستازند در شرفنامه بمعنی ساخته و آراسته و با نظام باشد مثالش شیخ نظامی فرماید بر ین ساز ستدی جهانکیر شاه

بر افراخت رایت زماهی بماه **سبود** بکسر سین و فتح با و فاری در شرفنامه بمعنی کوشه نشینی و قناعت و کم فروتنی در اولکو نکر

کذا فی ادات

کذا فی ادات الفضلا و بمعنی تسلیم کردن نیز آمده شیخ سعدی کوید چه بعد از ان روزکاری نخرد بجان آفرین جان شیرین سپرد

و بمعنی تسلیم نیز باشد مثال اکمینی و معنی سابق نیز شاعر کوید چون پدر روزی با ستادم سپرد کفت کن ورچشن ستاد

سپرد و بمعنی پایمال کردن نیز باشد فردوسی کوید خروشیدن اسب جنب لرزان زمین جاه بر بید اسپرد و محض پا و بمعنی رفتن نیز آمده

مثالش شاعر کوید بنی ره سکندر سپرد و زان تو شه راه عقبی ببرد **سپرم** رستنی باشد که برکهای ان شبیه برک ریحان

او در باشد و ساقش سرخ و خوش بوی بود امیر خسرو کوید چه شکر اینکه ان سبزه خوار بنده سپید و کیر سپرم بود از خاک بیوت

سبدمرد بنز نام ههایست مانند بوستان افروز و ساقش سپید باشد **سیاوخش کوه** بکسر کاف و

سیاوش آباد شهری آباد ان کرده سیاوش فردوسی کوید همی رفت سوی سیاوخش کرد بماه سپید آمد روز آرد

سوسنبد سین دوم نیز مهمله و بای فارسی بوزن کوسفند بمعنی علف شتر باشد کذا فی الشرف الحکام و در فرهنگ

بمعنی کیاهیست که از آن بشکند از آن شیره سپید حاصل شود مانند شیر **سمند** اسب زرد مثالش سراج الدین

راجی کوید جنکی سمند بنیاد زرد کمیت شد چون موج ابرس که غوطه بدریای خون زنند و فخر الدین کانی نیز کوید زرد قسم

اسب الوان جد طویله سمند ابلق و کورنک پیله و بمعنی مطلق اسب نیز آمده چنانچه شیخ سعدی کوید سمند باد پا از تک فرو ماند

شتربان همچنان آهسته میراند و رضی خشابوری نیز کوید از ان سمند تو فربه سرین بود که جرانش ز شوق داغ تو آید

جلد سوی کفل **سغد** بضم سین و سکون غین معجمه نام ولایت خرم از ما وراء النهر قریب بشهر سمرقند مثالش فردوسی

کوید چنین کفت دانند و دهقان سغد که بر پاید از خایه باز جغد وان از جانب ربعه دنیا شرف شود و کوید خطه

مازندران بنور خداوند شد خوشی چون غزای سغد سمرقند **سالخورد** بضم خا یعنی پیر معمر مثالش شیخ سعدی

کوید برادر و سر سالخورد از نهفت جوانی نکر تا چه پیرانه کفت و بر عزاوی الحیوة نیز اطلاق کنند **سپند** موقوف

یعنی انچه بر آتش ریزند برای دفع چشم زخم مثالش هم او کوید با چهره پوش یا سوزان بر روی چه آتش سپند

و نام کوهی نیز باشد که شرکان در پای قلعه ان کشته شد و رستم ان قلعه را فتح کرد چنانچه فردوسی کوید بکوه نریمان ببار

بسپند برو تا زیان تا بکوه سپند **سمرکند** نام شهریست معروف از ما وراء النهر و وجه تسمیه ان در تواریخ

چنین بنظر رسیده که شمر بن افریقش بن ابرهه با پانصد هزار مرد داشت عزم چین کرد چون بسمرقند رسید اهل ان شهر بای

عاجز شدند سمر محاصره کرد و شنید که ملک سمرقند دختری جمیله دارد از بسر که احمت هدارد بپر ملکاو بران فرست
پس سمر رسولی بان دختر فرستاد و با هدیه پیغام که نزد من درین موضع کیست لشکر و اکنون چهار هزار صندوق از نقد
و جواهر دارم و چون عازم چینم ان صنادیق را نزد تو میفرستم بعد از مراجعت انچه صلاح تست چنان خواهم کرد والا فلا تو
دختر اجابت کرد و سمر در هر صندوقی مردی مسلح نشاند و از در دروازه هزار صندوق را بدرون فرستاد و علامت خروج
اندیران از صنادیق صدای جرس قرار داد همین که صدای جرس بر آمد دلیران بر آمدند و شهر را گرفتند و قتل آغاز
کردند و شهر را خراب کردند پس شهر را سمرکند نام کردند و عرب سمرقند گویند و تبع بن ابی کرب چون ان ملک را قابل دید عمارت
کرد و نکوتر از انچه بود و چون زمان دولت اسکندر رسید انرا قابل یافت و در عمارتش مبالغه کرد و سوری عالی برایش بنا
کرد استداره دوازده فرسنگ و بران دوازده در ساخت از دری تا دری یک فرسنگ و هیچ خانه خالی از تابستانی نباشد
واکثر دران آب جاریست سرند بکسر سین و رای مهمله و سکون نون نام انست که کشتی گیر پای خود را به پای دیگری بند
کند و او را بیندازد و بتازی او را شغزبیه خوانند بکسر شین و زای معجمتین و بای موحده و سکون غین معجمه و فتح یای
حطی شده کذا فی شرح السامی و هم در شرح سامی بمعنی ریسمانی نیز آمده که بر سر ان حلقه کنند و در زیر خاک پنهان کنند
و یکسر دیگر شخصی بگیرد و در کمین بنشیند تا آدمی یا جانوری پای دران نهد بسوی خود کشد و او را بگیرد و در مؤید بمعنی رسنی
آمده که در بازیها از پا آویزند و بمعنی گیاهی که در آب روید و انرا عوکجامه نیز گویند آمده و سرید بوزن
در ید مثال اوست و در تحفه سرند بمعنی عشقه باشد یعنی انچه بر درخت پیچد و انرا خشکانه و در سامی بکسر سین و فتح را
بامعنی آمده مع الذال ساذ ساده باشد مثالش شمس فخری گوید برای کسوت خدام درگه خورشید
ز چرخ کاه منقش طراز دوکر ساذ و در فرهنگ بمعنی جوک شتر نیز آمده سکیزد بوزن ستیزد یعنی جست و خیز
کند سپهبد یعنی ستیزه کند و بمعنی آواز کند مثال هر دو لغت را دقیقی گوید بر بدشت نبردان هزبر دلیر سکیزد
چه گور و سپهبد چه شیر سکالد بحذف یا نیز آمده چنانکه مسعود سعد گوید سپهبد چون نماند بخرد با خردیان
بجله بستیزد سگالد بفتح سین و لام یعنی اندیشه کند و بمعنی گوید نیز بنظر رسیده و ازین بیت که قایلش معلوم
نیست هر دو معنی مفهوم میشود اگر نیک خواهد ترا نیک خواهی و گر بد سکالد ترا بد سکالی سبوزه در فرهنگ بکسر سین

وضم با یعنی پاک کند و تراشد مثالش استاد فرخی گوید بگاه کوشش بستاند و فرو سترد ز دست شیران زور و ز دست مردان
رنگ سپوزد بهای فارسی و بای تازی بوزن فروزد یعنی فرو برد و در اندرون کند مثال انجمنی حکیم انوری گوید کودکی را
که ختک بسپوزد کونش یار و زخشم بسپوزد و بمعنی تاخیر کند و کار را واپس اندازد نیز آمده چنانچه هم او گوید چون دهد بار
شه تو یاجانش بسپوزد و سر از رکابش پس بدین تقدیر این لغت از لغات اضداد است سپندارمذ بهمان
اسپندارمذ که مرقوم شد بمعنی ماه آخر از سال فارسیان و نام روز پنجم از ماه فارسیان مثال معنی اول مسعود سعد گوید سپندارمذ
ماه آخر سال که گشت آخر ماه مر بسکال مثال معنی دوم هم او گوید سپندارمذ روز خرم بکار سپندار آر تا او جام می آر و در
فرهنگ نام ملکی نیز باشد که موکل باشد بر زمین و رانشی و تدبیر مصالح ماه سپندارمذ و روز سپندارمذ بدو متعلق است مثال انچه
فردوسی فرماید سپندارمذ پاسبان تو باد ز خرداد روشن روان تو باد و بمعنی زمین نیز آورده و این بیت زراتشت بهرام
در صفت قیامت و ظهور گنجها گواه مثالش آورده سپندارمذ برکشد دهان برون افکند گنجهای نهان سناد
بفتح سین و بعد از سین نون بمعنی بسیار باشد ساید بفتح یای حطی سوهان آهن باشد سبکاد بها و کاف
تازی بوزن بغداد سر کوه و میان سر را نیز گویند و بکسر سین و سکون بای فارسی نیز بنظر رسیده سابود بوزن
نابود همان سرند که گذشت و دیگر بمعنی [illegible] باشد کذا فی الادات سجد بفتح سین و جیم تازی سرهای کشتی باشد
سرادشد معروف و بمعنی برد و از کار بطال افتد نیز باشد مثال معنی دوم امیر خسرو گوید داده زبکان خودش آنکه خورد
قطره آبش بکار و سرد و معنی اول نیز ازین بیت میتوان فهمید مثال من شیخ سعدی گوید تازه بهار ورقت زرد شد
دیگ منه کاتش ما سرد شد سرداد بوزن پرداز شود و سرود باشد مثالش شمس فخری گوید ز مطربی عدل تو در جهان
عمارت دینی حزین بدعوی تو شمول رسایل سرواد سندباد نام کتابیست شیخ سعدی گوید چه نیز اهل این نکته
در سندباد که عشق آتش است و خیانت باد و در تحفه السعاده سند آباد نیز آمده و در فرهنگ مسطور است که سندباد کتابیست
در قصاید که نام ان حکیم ازرقیست چنانچه گوید هر که چند شهره با بیدهای سندباد بکنی اندکاندران و شوار بخش خوشتر گوی
و در معجم البلدان مسطور است که سندباد نام یکی از بزرگان فرس است که او را سندباد بن گشتاسف بن لهراسف میگفتند
سادد برای مهمله بوزن دارد یعنی کهنه کذا فی تحفه السعاده سرلاد دیوار باشد در فرهنگ ابیاتها را رسد

که چون لاد بمعنی چینه آمده سرلاد هم بنیاد باشد یعنی چینه بالا باین اعتبار خاقانی گوید همتی از طاق بگذاری ای سند
سرلاد چنان تند که بر تابد بنیاد **ستاد** بکسر سین مخفف ایستاد باشد و در فرهنگ مخفف ستاند نیز باشد مثال مخفف
اول سراج الدین راجی گوید تا کنند بندگی پیش قدرش سرو آزادان ستاد بجای مثال معنی دوم شاه داعی نیز گفته
گوید ما سر بنور حضرت تو در بنا و ریم سلطان زبنده تو نیاز ستاد باج **سپهبد** سپهسالار باشد مثالش
فردوسی گوید ز سهراب کرد آوریده جام بنزد سپهبد جهانگیر سام اما در معجم البلدان مسطورست که سپهبد صفت
مخصوص پادشاهان طبرستان چنانکه قیصر و خان که مخصوص پادشاهان روم و ترکست اما در فرهنگ بضم بای دوم آورده
و گفته که سپه لشکر و بد صاحب و خداوندست و معنی آن خداوند سپاه است **سرچکاد** چکاد یعنی بالای پیشانی
و سرچکاد بالای آن مثالش عمید لومکی گوید دریغ بود سرچکاد او چنین طاس دیو را زو بود همیشه هراس **سغدود** بفتح
سین بمعنی اسنود که سنگ خوابیده باشد **سرود** گویند که سماع باشد مثالش مولانا جامی گوید سر بر آور کنار بن
بر راه سرای میرسد بانگ سرود از همه جای **سود** بفتح سین و واو ظرفی که از چوبهای باریک نرم بافند و سبد
نیز گویند و بعربی سلة خوانند بفتح سین و بای و دال ابجد **سپید** معروف و نیز نام قلعه بلخ چنانچه فردوسی گوید
دژی بود که بد نام آن دژ سپید که ایرانیان را بدان بد امید و نام کوهی و رودی نیز باشد و در تحفة السعادة بمعنی سازی نیز آمده
که بشکل نای باشد مثال نام رود خاقانی گوید این بر سپید کای ماندم ز آنسوی سپید رود راندم **سکنجبد** بوزن
سپنجبد شراب و نبیذ مثالش استاد ابو الفرج گوید همی سکنجبد دهی تا نکه فقد خاک بجلیش اندر دود و رکازد
آتش آب و بمعنی سرکه کرده و آب بگلو کنند نیز آمده **سمع الراس** بضم سین کفشی باشد که در خراسان
از ریسمان سیاه بافند و مطلق کفش را نیز گفته اند مثالش استاد رودکی گوید مدخلها سر از کاب ز آن آگین پای
آزادگان چنانچه سر و دیگر شراب بجند که از بیخ کنند مثالش استاد لبیبی گوید لغت خوردم بکرم در دادم سکنجم
سر بکشیدم دودم مست شدم ناگهان و عمید لومکی نیز گوید یاد کنند کند تخت از سر [illegible] وقد باده
آهنگ سر کنند **سرکی** بمعنی کف گرفت چنانچه حکیم سنائی گوید ای سنائی کسی که با جهد سرگری راستی سرای
کنند و الکل که شراب انگور را سازند نیز گویند و در فرهنگ سرکی بمعنی جوششی که بر اعضا پیدا شود و بمعنی نوعی از مالی

طولانی

طولانی که خرطوم دارد و بمعنی سنگ سرخ و بمعنی ناودان و بمعنی نوعی از رقص نیز آورده **ساغر** بفتح غین معجمه پیاله شراب بود
مثالش خواجه حافظ گوید سحرگهی بر کنم نه تا ز سر بر کشم این الی ازرق فام را و در فرهنگ نام قصبه ایست از دکن و این بیت
بدیعی سمرقندی را مثال آورده شکر خدا که نیست چو ارباب حرص و آز گاهی هوای چه روی که فکر ساغرم و حکیم سنائی نیز گوید
شاهی که گشت و از سر شیر چنانکه خداندم و خراسان و هم ساغر و زم را **سار** مرغکی سیاه همگون باشد و در شیراز
کاونیک خوانند و گویند مرغ علج نوعی از انست مثالش سلمان ساوجی گوید فغان ز زرد دل سار و ناله [illegible] کوست
و زرد دل سار صفت ساری و او را ساری نیز گویند و در نسخه میرزا بمعنی مکان نیز بنظر رسیده چنانکه گویند کهسار
و نمک زار مثال المعنی اوحدی گوید که حکیمی و روغ سار جانش با کثرو باد روغ بار جانش و بمعنی مانند هم باشد
چنانکه گویند ابوسار و سنگسار مثال المعنی خاقانی گوید آن روح دوزخ با رایش حور زبانی سارایش بچه نهنگ ادهام
بین آهنگ اعدادا شده و در فرهنگ مسطورست که سار بمعنی سر باشد و نگون سار یعنی نگون سر و سنگسار یعنی
سنگ سر چه او مخلوقیست که سر آن مانند سر سگ باشد و باین چیت نام خسرو [illegible] ان زردتن لالا فور و کل خوار گوید
سار زردست و نزار است چنین باشد کل خوار و بمعنی شتر نیز آورده و گفته که ساربان انرا گویند و بمعنی رنج
و محنت و بمعنی میان تهی نیز آورده **سپار** بضم سین با بای فارسی کاو آهنی که زمین را بدان شکافند
مثالش شمس فخری گوید هر بنده اهل دل از کشت ز اتفق تو هزار خرمن بدهد کاو ویناو تخم سپار و نام خسرو نیز [illegible]
آدمی بصورت جسم و بدل ستور بر کرده تو توی نقش و سپار من و دیگر معصره آمده بمعنی گوی پایلی که در آن انگور
فشرند مثال المعنی شمس فخری گوید پرست ساغر و لاله بباده صهبا ندیده رنج قرابه نخورده زخم سپار و چنین
و [illegible] نیز آورده که انگور بان ان جایی بجایی برند و سپار بچای فارسی بمعنی آلات خانه آورده و بجای تاکه
بمعنیهای که پیشتر مذکور شد و در فرهنگ بضم سین بمعنی اول و بکسر سین بمعنی چرخی که بدان شیره انگور گیرند و اسباب
خانه آورده **ستیر** بفتح سین و کسر تای قرشت در نسخه حسین وفائی چهل کی باشد از کمین اما در تحفه و نسخه
میرزا و نسخه حکیم اسدی بمعنی شش درم و نیم آمده فردوسی گوید ز ضد کی که پیکان او ده ستیر نشتر کش بر آورد که دربر
سغر بضم سین و غین معجمه خارپشتی باشد که خارهای خود را چون تیر اندازد و بر هر که زند هلاک کند مثالش

ابو سکور گوید چه پرسش کز پس آید مرغان را بستوهانم کوبا ز پس اندازه تیر و در شرفنامه گوید که او از آتشی بجور بفتح جیم
فارسی و نازی درد باد و تریاک و ستیول نیز گویند ستاد بکسر سین مخفف ستاره باشد مثالش استاد فرخی گوید ستاره
صنوبر همی خواندم او را بر حسن رز بیاو بالای و رخود سوبهار بضم سین و فتح با نام بتخانه ایست که در حوالی غزنین بوده
و حکیم اسدی گوید بیامد به بتخانه سوبهار یکی خانه دید از خوشی چون بهار سنگین سار نام مرغیست سیاه
که بر پشت نقطه‌های سفید دارد کذا فی الوزمک مثالش عنصری گوید کمی بچنین کشنچه پشت از خشتن کمی منقط چنین چو پشت سنگین
سار سناد بعد از سین نون بوزن جهاد رملی در بحر که آب آنجا تنک و تهش گل باشد و هم آن باشد که کشتی آنجا بند
شود مثالش شمس فخری گوید توانی کز کاندر کرم نیز دکفت محیط و قلزم و عمان بود کمینه سنار و استاد عنصری نیز فرماید
و یا بمجان کشتی با دسار که از راه بود ماند اندر سنار سنکر بوزن طنبور سلطان باشد که فقاعیان فقاع و درآن
چسبند مثالش شمس فخری گوید فقاعی نوال دریابان برای تشنگان بست سنکور و حکیم سنائی نیز فرماید در هجو
فقاعی اگر چو نیاز رخم الی روی عاشق سر برکردن چند سیم سکور و بمعنی بادریسه و دوک نیز بنظر رسیده کذا فی اداة الفضلا
سوفار معروف یعنی دهان تیر مثالش ناصر خسرو گوید به پیکان سخن در چرا تا ز بانت تیر لیس بهمات سوفار
و دیگر سوراخ را گویند مثالش سوزنگر گوید ... سوزن هم شو شعر از آنجا ... مانند یکی سوزن سوفار شکسته سیفود
بوزن طیفور جامه ابریشمین باشد مثالش ظهیر گوید کفت ... چند ضعیفی کو ... تو جمع آری کال الطلعت و این سیفود
سپار بوزن دیار نانیست که از جو و باقلا و جاورس پزند سنان خوار نام مرغیست که بتازی
او را قطا گویند مثالش امیر خسرو گوید مرد زیرک زینک یکی برد سنکخوار ان دشتی از بکورد و هم او فرماید در بیابان
قناعت شور رنجی لتو کن کا یمنت از دانه چیدو فرغ سنکخوار و سنکخور نیز گویند بحذف الف مثالش سنائی گوید
هر که در دنیا بساز و مسجدی از بهر حق باشد آن مسجد لیا آشیان سنکخور سنجو سنجب بفتح سین و باء و سکون نون
و ضم جیم آتش پاره باشد حکیم فردوسی گوید سنجو چه باران زرین چکان که دارد ابر باینده از آسمان و بمعنی شراره نیز بنظر
رسیده سهرین توسن فرخ باشد و سد کیش سولیه نیز گویند و بعربی لحت راس گویند و نام ولایتی نیز باشد
مثالش خاقانی گوید ور بسر بیکند رایت شاه ماجش تاج سر بر خود دهد نعل بهای شاه را و در شعر حلیمی بمعنی اول

بکسر سین

بکسر سین آمده سایه دار کسی را گویند که جن داشته باشد مثالش امیر خسرو گوید شده از دست چون شوریده کاران
بمانده بیقرار چون سایه داران سازور یعنی ساخته شده مثالش ابو ...اله چه بر صحیفه سازور کشت کار همین
میوه شد چه روئین حصار سپهراد در شعر فرا بمعنی کرد آتش باشد سکار بفتح سین ز غال باشد نیز
طعام را گویند و در صحیفه بمعنی انگشت افروخته آمده بکسر سین مثالش سوزنی گوید بدار دنیا چون بر زوغ آتش قلم سکار
ان بگاهم همچو زر چه حکیم ناصر خسرو سر بفتح سین معروف و دیگر بمعنی سردار و سپهسالار و جمع سر بمعنی اسب سرها و جمیع
سر بمعنی بزرگ قوم و سپهسالار سران میکنند چنانچه شیخ سعدی گوید سرآمد بتاید عدل از سران نهادند سر بر خط فرمان
و در فرهنگ بمعنی میل و خواهش نیز آمده چنانچه شیخ سعدی گوید ... زعشق تو به کرد سر گناه دارم دل خود نمیتوانم که از این نگاه دارم
و بمعنی بالا و زبر نیز اطلاق کنند چنانچه شیخ نظامی فرماید چه نام هم شبند دندان دو چالاک فتاد از سر زمین بر سر خاک
و بمعنی اول هر چیز و بمعنی اعاده و نوبت نیز مستعملست سکجکر سختی کش و سختی جان باشد مثالش خاقانی گوید
استخوان ... پیش کشم غم را از انکه غم مهمان سکجکرست سماکاد بفتح سین و کسر ... میخانه و بمعنی مطلق ... آمده
چنانچه سراج الدین راجی گوید زهره و مشتری خریدارت آفتاب قرص سماکارت سنکسار عقوبتی باشد
معروف که بعربی رجم گویند مثالش حکیم فرخی گوید طاعت او چون نماز ست هر انکس که نماز سر بتابد چشک را که دار به
سنکسار سکر بفتح سین و ضم کاف همان سوکه مرقوم شد یعنی از خار پشتی که خار خود را چون تیر بر مردم زند
و بوبلو والدل گویند سمتر بفتح سین و تشدید میم مفتوح مالک آهار باشد سپر معروف و دیگر بمعنی
روفته و پایمال کننده نیز آمده مثالش خاقانی گوید موی بند بر از بنده زر در ببرید عقوبتند سنبله ماه سپر کشاید
و بمعنی اسپردن و پایمال کردن نیز آمده مثالش حکیم سنائی گوید هم به نیروی بخت ملک آرای سر کیوان سپر بریر
دو پای سمندر و سمندور در شعر فرا موشیست که در آتش زندگانی کند چون ماهی در آب
و چون از آتش بیرون آید بمیرد و ملوک از پوستش رومال کنند و چون چرک گردد در آتش افکنند تا پاک شود و بعضی گویند
مرغیست که در آتش زندگانی کند چون ماهی در آب و در تحفه گوید که با بر ایست یعنی مانند سوسمار جانوریست که در آتش زاد
بسی در آتش باشد و از موی او جامه کنند و پادشاهان از پوستش جر کنند تا گرمی بار ندارد و از حرف صاحب تحفه ای انطاهر

میشود

کاو و ایم در آتش نباشد بلکه کاهی در آتش رود مثال اول شیخ سعدی گوید سمندر نه گرد آتش بگرد که مردانگی باید آنگه نبرد
مثال دوم خمسی فر گوید اگر رایت کنند بر عالم نباشد در جهان دیگر شرر شور کبوتر در پناه دولت تو در آتشخانه سازد
چو سمندر و در فرهنگ سوسمندر نیز بهمین معنی چنانچه مولوی گوید ز عشق آتش و جان مثل سوسمندر نه عشق گوهره الله [illegible]
زد نام و **سوامندر** نیز گویند چنانچه مولوی گوید گفتم بگردم گفت گر نیز بسی در آتش رحمت دالکه تو نه سوامندر در
زمین مسطورست که سمندر نام شهریست از هند نیز که عود از آن آرند و این چنین گمان کشته [illegible] نام [illegible]
بیارد بوی مشک و عود و کافور و سمندر نام شهری نیز باشد که در حمله گرشاسب و دیگر پهلوانان زابل آنجا بود چنانکه حکیم اسدی گوید شهر
سمندر کنم و همه ساز گر انگس ندانند [illegible] **سنکار** بنون بوزن زنگار و در فرهنگ [illegible] مثلا چون دو
کس برابر روند یا دو کشتی بر آب باهم روند سنکار باشد **سنجار** بفتح سین و سکون نون قلعه ایست که سلطان سنجر
در آن متولد شده مثالش خاقانی گوید سنجر برد و یک ستی بماند آنکه چون بکری بصورت سنجار به که سنجر **سبکبار**
یعنی [illegible] و [illegible] مثالش انوری گوید الا تا خاکرا از کوهش آید گران سنگی الا تا بادرا از [illegible]
سبکساری **سپهر** بمعنی آسمان باشد مثالش شیخ سعدی گوید چه دولت بخشد سپهر بلند نیاید بمردانگی در کمند و در [illegible]
بمعنی لشکر نیز آمده **سیواتیر** بکسر سین و سکون رای [illegible] نام نوای [illegible] مثالش منوچهری فرماید ساقی سیواتیر [illegible]
[illegible] ساقی سرو استاد و ساقی [illegible] **سازوار** بوزن و معنی سازگار **سپهر** بوزن مهرداد
کاو باشد مثالش فردوسی گوید چه برشماری بکشتن و مهر بیاورد فریه یکی باده سهر و ازین پیشتر [illegible]
کاو باشد اما در نسخه میرزا بمعنی ماده کاو آمده **سپنبر** گیاهیست مانند پودینه که دفع زهر عقرب کند مثالش شاعر گوید
بوی سپنبر از حرارت خویشتن عقرب چرخ را کند افسرده **سبوزکار** یعنی آنکه کار را بهر انداز ده تا خر کند
مثالش استاد ابو شکور گوید هرکه باشد سبوزکار بجهد نوش در کام او بود چون زهر **ستوار** بضم سین و تای قرشت
همان استوار مرقوم که بمعنی محکم و امین و باور داشته باشد مثال معنی اول ابو علی [illegible] گوید همیشه تا استوار است گنبد گردون
بنای عیش تو باد از خرابی ستوار مثال معنی دویم سیم سوزنی گوید حکیم ار ضعف و ز عشق او گویم بجانم باور کند ارنیم ستوار **سار**
بضم سین [illegible] و [illegible] کنند و بفتح سین و دویم مرغ کوچک سیاه که او را سار و ساری نیز گویند کذا فی الفرهنگ **سالار** بفتح [illegible]

فائده [illegible] قوم

نماند و مهر قوم مثالش شیخ سعدی گوید بجز بر سالار لشکر مباد و جوان شد باشد و بد سر مباد و در فرهنگ بمعنی کهنه نیز آمده **سماد**
برود معروف نیز رستنی باشد که بنان خورش کنند مثال معنی اول سراج الدین راجی گوید تو سایه پرورنازی چه غم از آن آتش
که ما زتاب خورشید چو سوخته ایم **سبیدبر** بفتح بای و دویم شیر باشد که بوی چابق گویند **سبیدحاف** نام داروئیست
که بفت آن که مهار و مرزوارست و [illegible] الیسفا خوانند **سفتکر** بوزن قلندر آنکه مروارید و مرجان و امثال آن سفته
و سوراخ کند **سنجر** بوزن خنجر معروف نیز پرنده ایست که بدان شکار کنند کذا فی المؤید **سکساد** [illegible] یعنی سنگ ملیشند
ابر حجر [illegible] طالب [illegible] اطلاق کنند و دیگر نام ولایتیست مثال معنی اول ادو دویم امیر خسرو گوید مفصل چند کنم کز درت زدن ادم عنوه [illegible]
خسرو مردم نوای سنگ رست **سالین** بفتح یای موحده درختی باشد که بکسال برار دو یکسال نه کذا فی الفرهنگ **سنجر**
بکسر سین بمعنی آب که روان باشد و دیگر نام قلعه ایست در فارس چون در آن قلعه اکبری عظیم واقعست باین نام موسوم شد
مثالش فردوسی گوید بر خراسان چیاوه بقلعه سنجر کرشاهنشاهان ایران بود و فر **ستر** بفتح سین استر باشد مثالش پور
بهای جامی گوید نه عالم نه جاهل نه زاهد نه رند نه دانی نه خفتی نه ماده نه خر خر چه خر لا نشد در حماقت چه کاو و زبون همچو استر حرون
چون ستر و استاد لامعی نیز فرماید بر پشت ستر منوش و بر پشت شتر مهد بر اسبان زین کرده بر پیلان پالان **سراخر**
اسپی باشد که بر جمیع اسبان مقدم بندند و سر طویله نیز گویند مثالش مولوی گوید شود یوسف یکی کز و شود موسی چه از طوفی چو
پیروان شد رکاب تو سراخور گشت پالانی **سالارسالار** یعنی سر لشکر و مهین کار دان مثالش مجیری اسرار سبالوسالار
وجود و عدم مرسله پیوند کلوی قلم **سبیدار** معروف مثالش رضی الدین نیشاپوری گوید کز سایه سکون تو بر باد او فتد بر زان
بر دوست سپیدار ارتعاش **سلحشور** بفتح سین و کسر لام و در نسخه میرزا بمعنی مستعد قتال و سلاح بسته باشد
مثالش شیخ سعدی گوید چه خوش گفت ان تهی دست سلحشور جوی زر بهتر از پنجاه من زور و بمعنی آنکه استعمال آلات حرب را
بسیار ورزیده باشد نیز آمده **سنقر** بضم سین و قاف در نسخه میرزا اشتقار باشد که از طیور جوارحست پادشاهان
بان شکار کنند مثالش خسرو فرماید منوچهر اصل خور سنقر بود نیزه تهی تیر میان پر بود **سکندر** نام پادشاه معروف
و دیگر بمعنی بسر در آمدن اسب و غیره در رفتن مثالش ملاوحشی در این میدان نخواه از اسکندر خوردن اسب عمدا را
و نیز نام یکی از اقسام بازیست و آن چنان باشد که هر دو دست بر زمین نهند و هر دو پای بر هوا کرده براه روند و از آن اسکندر نیز گویند

کذا فی السامی و در فرهنگ بمعنی سرنگون آمده مطلق و باین معنی شیخ آذری شک نموده از نهیب تیغ قوس دو القرنین او در چه
مغرب رود هر شب سکندر آفتاب **سنبادر** بکسر سین و فتح بای فارسی مدت ماندن آفتاب در برج حوت که فارسیان
بگاه شمرند و اسپندار نیز گویند مثالش فردوسی گوید همی رفت سوی سیاوخش گرد بماه سپندارمذ روز ارد و در فرهنگ بمعنی
شمع نیز آمده اما بمعنی مخصوص ان انسب است **سرعشر** یعنی ان نقشی که بر سر ده آیه از قران مجید نویسند مثالش خاقانی
گوید مرا اول بر تعلیمت ای من طفل زبان دانش دوم تسلیم سرعشر و سر زانو و لبستانش **سپهسالار** نهنگ باشد کذا
فی زفانگویا و **سیسار** نیز بهمین معنی و رتق السحاب **سنگکور** بفتح سین و کاف فارسی اول و ضم دویم و
سکون آخر سپستان باشد در شرفنامه و موید در صید نرابی ریکانی بمعنی عنب الثعلب آمده **سوسمار** جانوریست
مثل راسو لیکن سطبر تر از راسو بود و او را چون زنان خورند بغایت فربه شوند و او را سوس نیز گویند و او را ضب گویند
سبزه بهار سوروف دیگر نام نوای از نواهای موسیقی باشد منوچهری گوید بر سبزه بهار تشبیه مطرب بر سبزه بهار
زند سبزه بهار و **سبز بهار** نیز گویند چنانچه مسعود سعد گوید چه باده بود ای برد دست من بهار و ردی نوای باربد و گنج گاو
سبز بهار **سمن سالار** بفتح سین و سکون نون نام ان جانوریست که در زمان سکندر فیلقوس بوده که حکیمی چهار پا
یونانی گفت که قولحش را اگر کشند که با مردم که جمع شوند آب منی که از انجماع مرد زن در فرج قولحش رود از ابکیرند و درحمی کنند چون
این عمل کنند منی بسیار در حم گردد بعد از مدتی کرم در وی افتاد و کرمها یکدیگر بخوردند تا یکی رسید و صورت عجیبی بهم رسانید
و در خاصیت چنان بود که هر کس در روی نگریستی بمردی چنانچه در دفع ان عاجز شدند تا الکه ارسطو آینه بزرگ ساخت و در برابر
الصورت بداشتند تا ان صورت خود را دید از بیم خود را دید هلاک شد **سور** جشن و عروسی و امثال ان باشد
مثالش امیر خسرو گوید گفت بکش ماتم خود سور کن وام خود از گردن مهر دور کن و بمعنی رنگ سرخ نیز آید و العهد اکل و لاله
و امثال ان باشد مثالش ~~امیر خسرو گوید~~ که سرخ باشد سوری گویند و در فرهنگ اسب خاکستر رنگ لیبا مایل که خط سیاه از کاکل
تا دم کشیده و بعضی انرا مبارک دانند و گویند سوار کلده ور **سیخ پر** بکسر سین و سکون یای حطی و خای معجمه و فتح بای فارسی
بچه مرغ چون ابتدای پر بر آوردن شود گویند سیخ پر مثالش امیر خسرو گوید سبزه نورسته تو گوئی که بچه طوطیست شده سیخ پر
سیمسار نیز اسپ مثالش یوسف زلیخای فردوسی من از بهران بچه ام سیمسار همی دم اندر جهان سوگوار **سنور** بر آب

واستر

واستر الحاق کنند چنانچه فردوسی گوید ز سم ستوران دران پهن دشت زمین شش شد و آسمان گشت هشت و در فرهنگ هر جانور
چهار پای باشد عموما و اسب و استر خصوصا مثال اینمعنی این چه است بدربا نگی لنگ یا پی لنگ چه جای تازه زمانی ستور خرابا
چه بودی اگر او دو سر ازین خرستان شدی چون ستور **سرمخار** از مقولات استعارات است یعنی توقف مکن مثالش
شهنامه بدستان بگو انچه دیدی ز کار و گر انکه برآمدن سرمخار **سوگوار** یعنی ماتم زده و مصیبت رسیده مثالش
خلاق المعانی گوید از روی انکه از پس پشتش بکنده وایم چه دشمن تو بود سوگوار دست **مع الزاسان** چند معنی
دارد اول نام چنگ مسعود و امثال ان مثالش اسدی گوید نشستا در زمان سر کرد در عشاق آهنگی که سازند مور انگشت
در حیرت سر آهنگش دویم ساختگی کار و رونق مهم مثالش شمس فخری گوید بکش شهی که محکم خود و زمالک او کسی تواند
گفتن حکایت پا ساز سیوم بمعنی امر بساختن نیز آمده چنانچه انوری گوید همه نام جوی و همه کامران همه بزم سازند همه نوش
خور چهارم سازگاری و تحمل باشد و بمعنی امر بسازگاری و تحمل نیز بنظر رسیده مثالش شیخ سعدی گوید بدلداری ای مرد صاحب
نیاز برزن گفت کای روشنای لباز پنجم سلیح نبرد باشد حکیم سوزنی گوید ز هیبت تو عدو نقش شاهنامه شود گران نه
اسب بکار آید و نه مرد و نه ساز **سپوز** اسم فاعل در اندرون کردن و فرو بردن و بمعنی امر بفرو بردن نیز آمده
مثال معنی اول سوزنی گوید منم که لوک خرافات را و کنگ و خنگ سپوز حرامزاده و قلاش و رند عالم سوز و حکیم انوری نیز بمعنی
اینمعنی فرماید باد عمر بیشتر چه چاه روز افزون عمر اعدا اشر عمر روز سپوز مثال معنی دویم ابو العباس گوید تخم تخت بجاش
در کشان چنین کس سپوز در دش ان و بمعنی فرو بردن و در اندرون کردن نیز آمده که معنی مصدری باشد مثالش مولوی
گوید در دو گروی که دران عجوز تا رود نیمی که وقت سپوز و بمعنی بر آورنده و امر براوردن و بمعنی بر آوردن نیز
آمده چه این لغت از جمله لغات اضداد است **ستخیز** بوزن برخیز مخفف رستخیز باشد **ساکین** بکاف بوزن
پالیز بمعنی نرد باشد و در تحفه و فرهنگ برای مهمله نیز بانمعنی آمده **سکیز** بوزن ستیز بمعنی جهنده و جست و خیز کننده
و بمعنی ابر بجستن نیز آمده مثال معنی دویم سوزنی گوید پر شدی زیر بار مجوش ای خر کردت آزاد خر دیگر و بسکیز **ستبن**
چون ال و لعقب و شمار رکاری باشد مثالش شیخ سعدی گوید ستبن فلک نیخ و بارش بکند سم اسب دشمن دیارش بکند
سامین بکسر میم در فرهنگ بمعنی سنگ کار رد و تیغ آمده **سبنداوز** بفتح سین و باو سکون نون زوفم دال کاج خیمه باشد

که بادریسه خیز گویند مثالش ابوالمعالی رازی در خطاب آفتاب گوید ای سپند دخمه کرده و ای سپند ارچه ما اسرار **سکز** بفتح
سین و کسر کاف مصطکی باشد **سبز** رنگ معروف و بر رنگ سیاه نیز اطلاق کنند چنانچه شمس العین ملک گوید برکه من از سبز
خط رنگ شوم شایسته سبز خشک املاک شوم با سبز خطان سبز خورم و ز سبزه زار چنین که همه سبزه و خاک شوم و عبید لوبکی
نیز گوید در بیت شرابی رنگ در وصف لعل و سبز که خط سیه کرد رخسار رخسارش تو هم زرد چون زر رنگ **سغرباذ**
نای که چیره نیستند و بازند و دیگر جامعت کنند کذا فی المؤید **سنگ انداز** برج قلعه باشد که سنگ از آن به اعدا اندازند گویند مثالش
سید حسن غزنوی گوید در مدح سلطان سنجر هر سنگر را که آفتاب از رنگ تاز فیروزه و لعل کرد از ایام دراز در بزم تو جمشید شده بنده
نواز یعنی که زمین چنین سرد و سنگ انداز و دیگر بمعنی منجنیق باره و قلعه ساز نه و از آن سنگ و خاک بزیر اندازند نیز آمده مثالش
مهره ششدری ز سنگ انداز او سنگی که جستی پس از قلعه سر کیوان شکستی و در نسخه جز المعنی خوارزم ایم الحجر آمده **سباذ**
نوروز یعنی سه حکمی اسباب عید و نیز نام یکی از سی لحن باربد مثالش نظامی گوید چو در پرده کشیدی ساز نوروز نوروز
نشستی دولت انروز **ستق** بضم سین و کسر نون دانه که بروی نان کنند مثالش بسحاق اطعمه گوید عزیزان تنگ و تخم
سبز خبیث ذکر آنکه بر نستری از غالیه خالی دارد **سبز در سبز** نام نوایی است از جمله سی لحن باربد مثالش شیخ نظامی
گوید در نوا نیف باربد چه بانگ سبز در سبزش رسیدی ز باغ زرد سبزه بر دمیدی **عنبر اندر عنبر** نیز گویند چنانچه
امیر خسرو گوید مطرب سبز از میان سبزه میخواند نوا سبز اندر سبز میخواند نوای خویش را **سرز** بفتح سین و سکون زای
عالم جای گویند کذا فی المؤید **سر انداز** مندیلی باشد که بر بالای پیشانی اندازند و نام اصولی از مقامات موسیقی مثال معنی اول
خواجو کرمانی گوید از نفشه بر سر کرده ز مقنعه سیم و سر انداز زر و در موید الفضلا بمعنی چالاک و چابک نیز آمده مثالش شیخ
سعدی گوید سر انداز در عاشقی صادقست که بد زهره بر خویشتن عاشقست و بمعنی سر افکنده نیز آمده مثالش امیر خسرو گوید
انان که مکرمت سر انداز گشت وی چون بود رفتن باز گشت و در فرهنگ بمعنی کسی که از روی نخوت و ناز خرامد و سر بدر جانب
افکند آمده چنانچه امام او نوابر چو سلطان سر انداز باشد ترکی فتنه از سرش چو تیز بگ **سرو ناز** سروی که شاخهای او بیک طرف
باشد بخلاف آزاد که شاخهای او راست رفته باشد و سهی سرو راست و شاخ که هیچ کج نداشته باشد **سبز** بکسر سین
و سکون با تیز باشد صید کنند **سبع التین** **سبلک** بکسر با و حین و ہای بمعنی لطف نیز آورده و این بیت ابو شکور را گوید

قول خود

قول خود آورده از آن پس که بدکار بگذاشتیم بروبر سپاس بگذاشتیم **ساپوس** بپای تازی بوزن سالوس سبزی لغا
باشد **سوس** بضم سین سوسمار باشد و او را از نان بواسطه فربهی خورند مثالش استاد رودکی گوید سوس پر پرده بکن
یکباره تیک در بیابانی زبانی داشته و در مؤید بمعنی اصل طبیعت و کیاء خشک مثل سپس آمده و در شرفنامه نام درختی نیز باشد
بمعنی گیاه خشک او عجب گر گوید سخنوران چه نظر شد وقت سخن نظر دسته سوس که بسته دسته سوس و بمعنی کرمی که در جامه افتد
افتد نیز آمده مثالش بمعنی خاقانی گوید سوس را با پلاس کینی بنت کین او با پر خشو شرست و در فرهنگ نام درختیست که
بیخ از او دارد و با بکار برند و آن بیخ را اصل السوس گویند **سرکس** بفتح سین و سکون را نام مرغیست خوش آواز **سل**
کیس و سرکیس هر دو بفتح سین و کسر کاف قوس قزح را گویند مثالش شمس فخری گوید بهر سالی مثال در کشور را
ملک شاه از مثال سرکیس **ساق عروس** معروف و حلوایی است که از خربزه را نیز گویند مثال هر دو معنی شاعر گوید از سبز
خطان باده ز انگوشتهای ورز ساق عروس کف ساده تعالی خواهم که تا زبا طبق با شیخی پیوسته تو خسروی که من ابدالی و قسمی از
حلویات را نیز گویند **سرپاس** برای مهمله و بای فارسی بوزن الماس بمعنی پاسبان باشد و بمعنی سردار پاسبان
نیز بنظر رسیده مثالش این یمین گوید بخ خیالکی بی خبر وی بیار و کرده که دران دیار که سر پاس پاس عسس است و بمعنی
گرز نیز باشد حکیم فردوسی گوید دل سرکشان پر ز سالوس بود همه کوششان بر بانگ سرپاس بود و سرپاس شنیدن نیز
بنظر رسیده **سبس** بکسر سین بمعنی اسب تند باشد مثالش بهاء الدین زنجانی گوید تنگ کرد چون دل عاشق جهان
بر دشمنت روز هیجا چون کنی بر سپس ره گران تنگ تنگ و جمال الدین عبدالرزاق نیز گوید خرامی که بر کتف ملکی اطلس قصب
خرامی که در طویله گشتی جنگ و سبس ره بود و بمعنی جست و خیز نیز آمده سپستن بمعنی جستن باشد و بمعنی ظرف شراب نیز آمده
کذا فی المؤید **سالوس** بتقدیم زرق فریبنده که بزهد و صلاح مردم را فریب دهد و بخود معتقد سازد مثالش سراج الدین راجی
گوید از این سالوس پر غدر کم آرزم نه در دیده حیا و نه بر رخ شرم و بمعنی فریبندگی و زرق نیز آمده چنانچه حافظ شیرازی گوید
دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا و معنی اول نیز باید که تعلق از رفت مضبوط
میشود **ساوس** بکسر واو و سکون با نبیذ مطبوخ که در جام نهند و در مؤید بمعنی پراکنده باشد که در جنگ پوشند
و در ادات بمعنی آنچه پنبه در آن نهند نیز آمده و در فرهنگ بمعنی خرمی که انبار **سبوس** بکسر و فتح سین کاه باشد

مثالش مولوی مثنوی گوید پر ز زینت عالم ما همچو آر در روی گر گذری تو صافی در نگذری سبوسی **سندروس**
بضم اول صمغیست که روغن کمان ازان گیرند و بمعنی سرخ نیز آمده مثالش خاقانی گوید ملک عافیتی زین سرای سندروس گرگو
سندروست که آبنوس **سقلیس** نام شهری آبادان کرده ذو القرنین **سولیس** بکسر سین و واو و فتح یا و بسکون
نعت باشد و سویت باضافت تا نیز باجمعیت و گذشت **ساس** و بتحتی معنی لطف و لطیف باشد و در فرهنگ
بمعنی پاکیزه و لطیف بود و نیز نام کرمکی از منتوار که خون مردم خورد و چون بکیرند دوست بد بو کنند **سپس**
بکسر سین و فتح بای فارسی بمعنی پس باشد حکیم سنائی گوید بعد ازین دوست دار و دامن دوست زین سپس روی باد دگر
باید **سیبوس** بفتح سین و سکون بای تازی و ضم بای حطی در نسخه میرزا ابراهیم قطونا باشد و انرا اسفیوش و
اسبغول نیز گویند **سیرسین** بکسر سین و فتح بای فارسی میدان باشد و در فرهنگ بسکون با آمده **مع الشین**
سروش در نسخه وفائی نام جبرئیل باشد خصوصا و نام ملائکه عموما و در شرفنامه فرشته باشد که پیغام آورد مثالش
حکیم فردوسی گوید بفرمان یزدان خجسته سروش مرا روی در خواب بنمود دوش و حافظ شیرازی نیز گوید عفو الهی بکند
کار خویش مژده رحمت برساند سروش و شیخ نظامی نیز فرماید نهان ماکران هاتف سبز پوش که خواند سرایند داورا سروش
و شیخ سعدی نیز فرماید دو کس بر حدیثی گمارند گوش ازین تا بدان اهرمن تا سروش و ازین جهت معنی مطلق فرشته
مفهوم میشود و دیگر روز هفدهم از ماه را گویند مثالش مسعود سعد گوید روز سروشست که گوید سروش باده خور و نغمه
مطرب بنیوش و باهمین معنی فرشته تا [illegible] گوید سروش مهر فکنده بها و لباس لوبر همیشه تا بود اندر زمانه مهر و
سروش و مهر و روم نام روز شانزدهم از ماه باشد خرم آید **سرکش** معروف و نیز نام مطربیست مشهور در زمان
خسرو حکیم فردوسی گوید ز رامشگران سرکش بار بد که هرگز نگشتیش بازار بد **سراغوش** امان سرآغوچ [illegible]
و **سراکوش** نیز گویند **سرایش** بمعنی نغمه پردازی و گوینده گی مثالش امیر خسرو گوید سراینده مرغ ازین
بوستان سرایش چنین کرد با دوستان **سریش** بفتح سین و کسر رای مهمله آنچه بعربی [illegible] چون [illegible]
سازد و کفشگران آن بکار برند و چیزها را بدان چسبانند مثالش حکیم سنائی گوید کرده مال سریش کرده اند هیچ
طیار جعفر طیار و بمعنی اینکاران و کامکاران بکار برند و سرشم نیز گویند هم در آید چنانچه باهمین منصور شیرازی گوید

پاکان

پاکان تر اخون دشمنت سرکش نی سهام تر از دل عدو رست و رنگ **سخش** بفتح سین و سکون خا چیزی که نمد
باشد مثل جامه و پوستین مثالش شمس فخری گوید بجای رسید ست حال عدو تش که پوشش بود از شرب سغرب
سخش **سرجوش** شوربائی که اول جوش آن زبک بردارند مثالش نظامی گوید ز هر طعمه کو طعم نوشش دارد حلاوت
بیشتر سرجوش دارد **سفته گوش** یعنی فرمان بردار و پند پذیر و مطیع مثالش اقبال نامه دو کس را کشیدند از تو مکافات گوش
یکی نرم کردن یکی سفته گوش **سرپاش** همان سر پیسار قوم **سرمش** رند و الوی خامی که خشک شده
باشد **ستهش** بفتح سین و کسر تا و ها بمعنی لجاج و ستیزندگی باشد مثالش ابو المظفر منجم فرماید از ستهش اگر زا
بهرت سگرت و رنداق جان نه رست **سکالش** بکاف فارسی و کسر لام اندیشه مند و متفکر باشد در نسخه میرزا
ابراهیم بمعنی اندیشه از کلام است و ان مستنبط میشود چنانچه استاد رودکی گوید در خطاب شخص هیچ نام که او وی شنوا بود ای
بچ کنون تو شوم مثال زبر کن بخوان از من دل سکالش و وز توتن و زبان **سونش** بضم سین و کسر نون زره
آهن و خوان که در وقت سوهان کردن ریزد مثالش اسدی گوید سونش لعل ریزد از پر ماه در هوا گر بجو رد زر کشته
لعل لب تو استخوان **سیه گوش** جانوریست که سلاطین بان شکار کنند کذا فی المؤید مثالش امیر خسرو گوید مرغ
هوا چه سیه چشم و خورد صید زمین چیست سیه گوش مرد و فخر الدین گرگانی نیز گوید سیه گوشان و یوزان راکت دان
ز آهو مرده و انرا خورده دان **سالش** بکسر ثای حطی بمعنی سابیدن باشد **سیرش** بکسر سین و یا و فتح
رای مهمله معنو که سه گز باشد چه رشن گز را گویند **ستایش** مدح باشد مثالش شیخ سعدی گوید ستایش خداوند
بخشنده را که موجود کرد از عدم بنده را **سیه پوش** جاوشی باشد که از پیش پادشاهان دور باش گوید و سیه
پوش ازان گویند که این جماعت در قدیم سیاه می پوشیدند بواسطه آنکه مهیب نمایند مثالش اسدی گوید نزدیکی شه تیغ
شد داد خواه که او بد سیه پوش درگاه شاه **سرکیچش** بر گرد سر و آنچنان باشد که مردم را دست دهد که
چون از جای برخیزد سرانش گردد و بر باد دوار گویند **سیاوش** بکسر سین و فتح واو نوعی از مرغان و بضم واو
معروف **سبوش** بای تازی و یای حطی بوشن امروز بزر قطونا باشد مثالش یوسفی گوید هر کس که نشق در زبانش
باشد تشویش بهر سخن ازان باشد باید که کنی ز لعاب سبوش تر کرده مدام و در دهانش دارد **مع الطاء**

معروف و مستولات بتای قرشت نیز آمده و گذشت و بحذف را هم آمده چنانچه نزاری قهستانی گوید زین شغالی
کوی خزانه دار تک بگردد امن کسان هست مستقلاط **مع الغین سپریغ** بفتح سین و سکون بای فارسی و کسر را
خوشه انگور پروانه باشد مثالش شمس فخری گوید غنیم هم چو تاک پشت دو تا از پی چند خوشه سپریغ و در تحفه بمعنی خوشه انگور
باشد که هنوز دانهاش درشت نشده باشد و این بیت موید قول اوست دریغ روز جوانی که از بادریغ گر شادمانی من بود است
چون سپریغ و در ادات الفضلا بضم سین و فتح با نیز بنظر رسیده **ستاغ** در نسخه وفائی یتیم باشد مثالش این
بیت که میر بودم امیدی که روزی این شب حیلی بن دولتی زاید چو او هم شد بحجت من ستاغ و بمعنی کره زین نا کرده آمده
امامش فخری بمعنی اسب نازین آورده و گفته هنگام جنبش از کرم چه بر ینا خویشتن رند بدره جامه زرمه و کله دهد ستاغ و هم
شتر نیز را گو و اسب شیر خواره و اسب مطلق و شتر بسیار شیر نیز آمده اما در رسالة الاساس اسب نازاینده باشد و برین قول
اعتماد چندست اما از این بیت منصور شیرازی معنی مطلق اسب مستنبط میشود تخجسته شاه سواری که تا بنات و هلال
زر دو مرتبه اش گشته جنیبه و نعل ستاغ **ستیغ** بتای قرشت بوزن دریغ بمعنی چیزی راست مثل نیزه و ستون
و امثال آن آمده و رجبیع تیغ چنانکه شمس فخری گوید مجو سروم نزد غر آزاد سر وازک ده دست ستیغ و ابو شکور
نیز فرماید به آنکه گرد جهان کرده تیغ سر ترک رمح تو کرده ستیغ و استاد منوچهری گوید تو گفتی کز ستیغ کوه سیلی
فرود آرد همی احجار صد من اما از فحوای این بیت معنی قله و سر کوه مستنبط میشود و هیچ یک از مولفان باین معنی نیاورده اند
سماروغ در نسخه وفائی گیاهی باشد که از جاهای نمناک روید و آنرا امیکل گویند و در جوار رویده و اولی را میتوان
خورد و امثالهای دگر را نمیتوان خورد که سمیت دارد و در تحفه آمده که آنرا بتازی کات خوانند و بونس اکارس و در جلد خاید
دلیس نیز گویند و باد زبان کلاه دیوان گویند و از جاهای نمناک روید و از دیوار حمام نیز روید و مثل آلوی بزرگ
باشد لهذا خایه دلیس گویند چه دلیس بمعنی مانند باشد یعنی خایه مانند و در شرفنامه گوید که شیروان جلای بیرد هد و آنرا
زماروغ نیز گویند و عوام چتر مار مثالش استاد منجیک گوید در هجو یاد نداری که در بهاری حدت تو بره داشتی سنگی
بسماروغ اما در رساله ابو حفص سعدی بمعنی خاک شوره آمده و باین بیت عنصری متمسک شده کجا من چشم دارم بر کجا ست
کلاه الله نروید از سماروغ و در فرهنگ سماروغ آمده که بجای غین خا باشد **سیغ** بوزن تیغ بمعنی نوخ و خوب باشد

مثالش

مثالش حکیم سوزنی گوید بر کشش پر تیغ از آن رخسار سیغ تا برآید آفتاب از زیر میغ و صاحب فرهنگ منظومه نیز گوید سیغ
سر سوک تا تهی شد آب نظر **سغ** بفتح پوشش خانه را گویند و در شرفنامه و نسخه میرزا چنین آمده اما آنچه بصحت
پیوسته آنست که سغ بمعنی کشیدن عمارت و را زبانند که بو طاق ازج گویند **ساغ** در فرهنگ بمعنی رغبت شرب باشد
مثالش مولوی گوید از تو شد شاهین و باز و چرخ و سایغ و سار ها وز تو آمد فخر نام و ننگ ها و عار ها **سباغ** بکسر
و بعد از سین یای تازی با نحو رتین باشد **مع الفاء سرف** بضم سین و سکون را اهمال باشد که حالا سرفه
میگویند و در شرفنامه بمعنی درد گلو آمده که از سرفه باشد اما از فحوای این بیت کسائی همین سرفه کشند تو ظاهر میشود چیزی از ترکیب را
الکند ای گشت بی کار رود زرد هم عماره و سرف سرف **سلف** بضم سین و سکون لام بمعنی سرفه باشد مثالش مولوی
گوید هم ترقی و هم زلتی و منقاد هم قلتی بابریخ چه ای سلفی آواز چه لرزانی و بکسر سین چون دو کس خواهند که دو کس را نکشند آن
دو کس یکدیگر را سلف خوانند کذا فی الفرهنگ **مع القاف سلجق و سلجوق** پدر کلان
پادشاهان سلجوقی باشد **سنجق** علم باشد مثالش ظهیر فاریابی گوید تا گرده زبانه سنجق سوی هوا بگیرد زبان و بکر
نهاده و در نسخه میرزا **سنجوق** بزبان جمعیت و در دو لغت را بمعنی گره بند نیز آورده اما در ادات الفضلا سنجق بفتح
سین و ضم جیم بمعنی گره بند آمده و لیس **سفراق** بفتح سین و سکون فای معجمه کوزه لوله دار خواه چینی و خواه سفالین
و کاسه را نیز گویند و این لفظ ترکیست مثالش شاعر گوید رونق گرفت مجلس ساقی شراب ده سفراق آتش افشان
یاقوت ناب در ده و نزاری قهستانی نیز گوید من اینجا چنین تشنه و انجا روان بسفراق زرین می چون گلاب و بجای
غین قاف نیز بنظر رسیده **مع الکاف لتازی ستاک** بتای قرشت بوزن مغاک شاخ تازه و نازک که از
بن درخت بجهد مثالش شاعر گوید آسمان خیمه زد از برم و دریای کبود میخ آن خیمه ستاک سمن و نسرینا و در شرفنامه بمعنی شاخ
نو که از شاخ تاک سر بیرون زند و از آمیخ زند و ترش مزه باشد آورده و گفته که آنرا خورد و ستان و ستاک نیز گویند اما
از اشعار استادان مطلق شاخ معلوم میشود مثالش حکیم ازرقی گوید بار دیگر بر ستاک گلبن بابرگ و بار افسر زرین
برارد ابر مروارید بار **سنک** معروفست و نیز نام غلات شبنم و تگرگ را گویند مثالش چند شاه گوید بر تو باید
هزاران سنگ گل همو آفتاب از سنگ سنگ و استاد عنصری نیز فرماید و الحان ابر برکند کران سنگ و برف بارد

باران **سایه خزك** بفتح خاوزای معجمتین نباتیست **سرمك** برای مهمله و میم بوزن مردك نوعی
از شوره گیاست مثالش شاعر گوید و شمت بچه تو در شورهای ستانیم کس نزد بر سراست اگر چه سنبل سرک و در
کتب طبی نوعی از اسفناج است **سندلك** بفتح سین و دال و لام و سکون نون کفش را گویند و سندل
نیز با همین معنیست حکیم عنصری گوید گرفتم کجای رسیدی کال کو زرین کفی سندل و سندلک **سارخك** بفتح
رای مهمله و سکون خای معجم پشه باشد در شعر فرزا مثالش شیخ عطار گوید نیم سارخکی چه در نمرود شد مغز آن
سرکشنده ال بیداد شد و اخسیکتی نیز فرماید سارخک فیل را بسان برزمین زند لیکن نه مرد پنجه و بازوی
صورت **سارنك** نیز آمده که بجای خاستن بچه باشد **سبارك** ببای تازی و رای مهمله بوزن کاهنک
کبوتر باشد و او را کبوتر نیز گویند مثالش حکیم قطران گوید سبارک ار چه اوج چرخ گیرد کجا گردد رها از چنگل باز و خواجه
عمید لوبکی نیز گوید بجم ثاقب محال بردره در شبی ره گم کند جز سبارک که نزدش ندارد اعتبار **سبك**
بفتح سین و ضم با هم گران باشد مثالش انوری گوید گفتم چه شب سبکتر کشد اکنون کرن غرات **سپناك**
و سپیناك هر دو بپای فارسی و نای قرشت اول بوزن امساک و دوم بوزن پرزاد و سفیداج باشد مثالش منثور
شیرازی گوید زعکس خون اعدای سپاهی دولت تو بردشتی رخ صبح سرخی اسپناک **سبجك** بفتح سین
و ضم جیم فارسی فواق را گویند و دیگر شیر باشد که بدو رقیق زنند و بضم سین و فتح جیم هم بهمین معنیست در شعر فرزا ابن فخر فام
چنین آمده و در فرهنگ شیر و دوغ بهم آمیخته باشد که شبت را بریزه کرده در آن ریخته باشند **سرك** بکسر
سین و سکون را سرخ و سفید باشد و سرکه را نیز گویند و بضم مرضیست که از احسبه گویند و بو باید و فارسی سرخچه
سرمامك بازی باشد که چشم یکی از اطفال را ببندند و دیگران پنهان شوند و بعد از آن چشم او را بگشایند
تا دیگران را پیدا کند مثالش تحفة الواقفین چون طفل دگر برون نتازم سرمامک آرزو بتازم **سرونك** بفتح
سین و را و ضم را شورش و آشوب و غوغا باشد **سرموك** شد **سلك** بکسر سین سرکه باشد مثالش
ابوالقاسم منوچهری گوید چه با انگبین سک بوحدت نشست ره کثرت چیل صوابست کذا فی التحفه **سنبرك**
معنوش و نیز نام مرغیست که او را لکه و سکینه نیز گویند و در فرهنگ معروف آن نیز آورده و باین بیت مولوی مستشهد شده
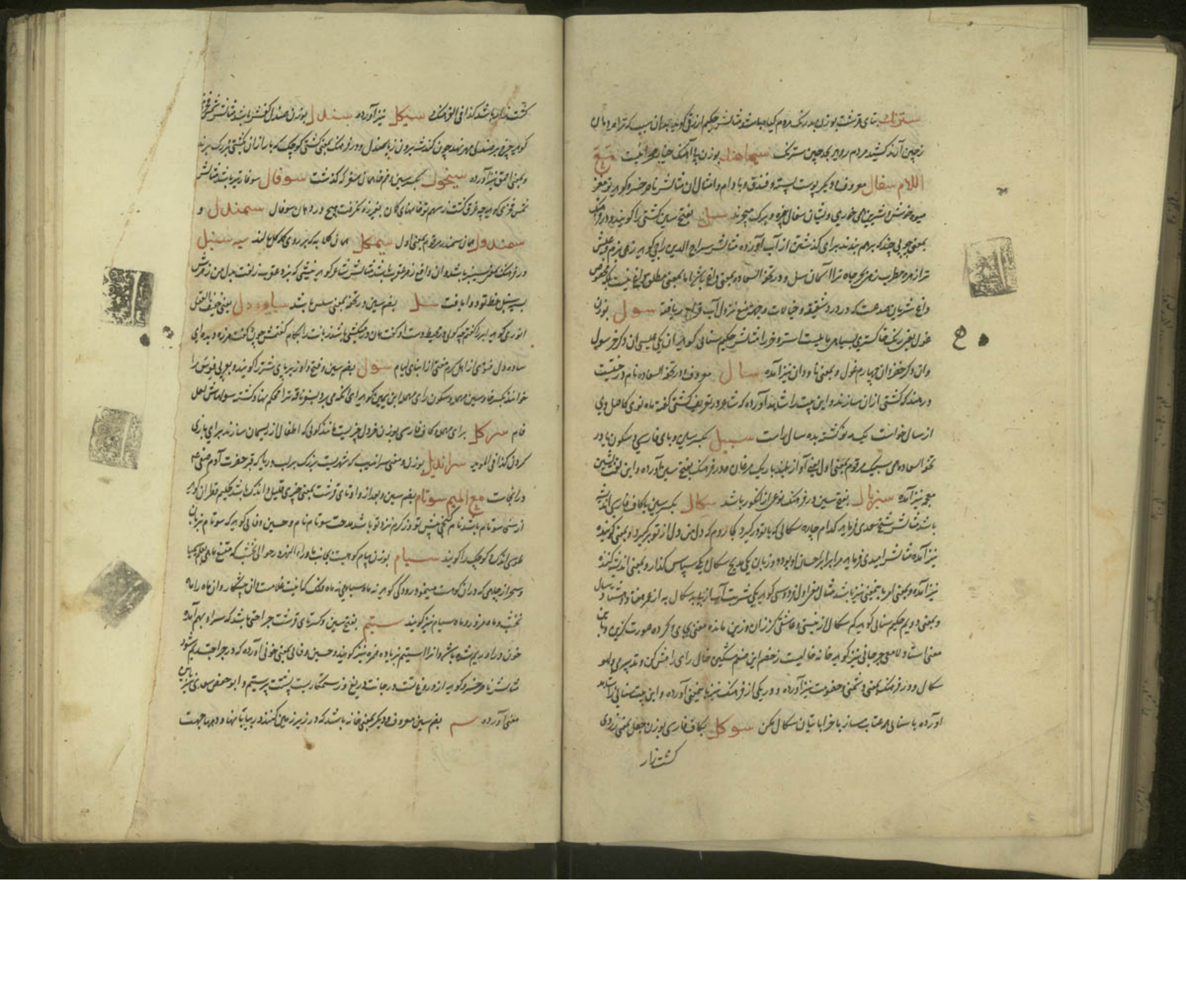
زاندبشد و

زاندبشد رخیال زور و بسینه را شرک منه زور ست و انطرک بسبزوزاد **سوزالك** نام مرضیست که بعربی حرقة
البول گویند و آن چنان باشد که مجرای بول را ماده حاری شود و مجروح گردد مثالش یوسفی طبیب گوید اگر رسد بنج
سوزاک سالم چندانی از سبب این مردم باید که خورد بشیره و خرده و قند هر روز زر قرص کاکنج بگیرد درم و عمید لوبکی گوید مطلق
سوختگی آرد و علاج بیچ چپ هنوز زنم در جگر سوز پر بود در آن سوزاک اوی بود آسیم **سیخك** معروف و
و نیز قسمی از کباب که گوشت را ریزه کنند و بر سیخهای کوچک چوبین کشند و بر روی آتش در زیر سیخک مرغ و غیره بریان کنند مثالش
ملا اوحدی اصفهانی گوید ز شعله گرم گشت شوق سیخک جان رو ستیف مثال مرغ و بیم اسپ خیالم کو دیده سیخک
چه نویسم که زبوی خوشش از من شرم ست و کباب منشست هشیار **سکسك** بضم هر دو سین زمین ناهموار
و در فرهنگ اسپی بود که راه ندانسته باشد مثالش انوری گوید اسپی چنانکه دانی زیر میانه زیر و زکاهلی که بود به سکسک ناهموار
و استوکی نیز گوید مرکب ناهموار چون یعنی براق بار داد و ثقه قار شدید برتو سکسک میکند **سابزك** بکسر بای موحده
و فتح زای تازی مردم کیاه باشد که آنرا استرنگ و سابیج نیز گویند **سلك** بکسر سین و فتح لام و دال باشد و در شرفنامه
سنگ آورده و گفته معنوس سکک باشد و تا و دان و در فرهنگ بکسر سین و سکون لام ناودان باشد **سکك** بفتح
سین و کاف فارسی معنوس سکک و نیز کیاهیست که باران گرم باغ خورده در جامه آویزد **سمارونك** بعد از سین
میم بوزن و معنی امان سمارونک گذشت نیز گویند **سنکلوك** بفتح سین و سکون نون و ضم کاف و **سنکونك**
بوزن ملوک هر دو بادر لب دو کب باشد **سونانك** بضم سین و سکون نون نانی نفس باشد که از بینی بیرون آید در تحفه
میرزا **سبك** بکسر سین و بای فارسی آواز بلند باریک مرغان که بوبه سیو گویند و در تحفة السعاده بمعنی زدن ستر انکشت ابهام
بر سر وسطی بر حالت سرور و طرب **سایه برك** گیاهیست که چون گوسپند و شتر از آن بخورند خواب بر ایشان
مستولی شود **سرپاك** برای مهمله و بای موحده بوزن افلاک در فرهنگ بمعنی حاکم ضابط با سیاست باشد و باین بیت
ابوالفرج تمسک نموده دین حق نه چون تو یک سرور ملک شه را نه چون تو یک سرپاک و حکیم سنائی نیز گوید در بندتو سرزبان
گردن با طوق تو گردنان سرپاک **سوالك** بوزن نخوراک بمعنی ریزه که گذشت باشد و در فرهنگ **سوسك** بضم
سین اول و فتح سین دویم تیهو باشد و آن مرغیست ابلق کبک اما از وی خرد ترست و او را سنگ و خو سنگ و لوسنگ نیز گویند

سوکک بضم سین وفتح کاف فارسی و سوک مرده بمعنی زنده کشت باشد و سیلک
بوزن نایک نیز باشد بیت سرکوچک نام گیاهیست سیسک بکسر سین اول وفتح دوم کرم گندم خوار
باشد و او را سپوس نیز گویند و نیز نام علتی باشد که او را شنک نیز گویند کذا فی الرومی سیمرک بکسر سین اول
و دوم و سکون ها بیدارای الا بمعنی سیک آورده اما بمعنی اول مثالش مولوی گوید سیکی نیم سرخ ونیمی زرد از گل و زعفران حکایت
کرد و بمعنی دوم نیز این بیت باشد که تکلفی میتوان نمید سپید تاک نام نباتیست که میوه آن بلون سرخ
و بخوشه انگور مشابهت تمام دارد و پوست آن را دباغت کنند و بعربی کرمة البیضا خوانند سمک بفتح
سین و ضم میم بمعنی تیزی و رعنایی باشد کذا فی الادات سادک بفتح را مغنیست خوش آواز و بنجابیت سیاست
و در جهة نثر مدیح است و بعضی فراروستان او را میدانند مثالش نخر گوید واو را ساری سار نیز گویند سیلک
بکسر سین وفتح لام همان سیک مرقوم یعنی کرم گندم خوار و سیکک نیز آمده که بجای گاف لام باشد سر
درد خطی باشد که در زمین کشند بواسطه قمار بازی و سرپرک نیز گویند سبرک همانا برک گذشت
این بیتی گوید گلگون بگون دیده خود میکند بعد و رخسار خویش را کشند از بیم سپرک و شاه طاهر نیز گوید باغ اندا
تاج از سرستان افروز گشته با عارض بلرک معارض سپرک و در فرهنگ بکسر سین وسکون با بمعنی مذکور آمده
و بفتح با بمعنی جوششی که بر روی کودکان پیدا شود آمده سک کنک کاف اول فارسی و دوم تازی بوزن
معرفت مردم گیاهی باشد که استرنگ نیز گویند و وجه تسمیه را استرنگ مرقوم شد سکین کردک
بمعنی جعل بود سلمک بفتح سین و میم پرده ایست از پرده های موسیقی مثالش ... شاه گوید رشیدی
از پی تشنیط و الهام نیوشش از اصولهاک تا بلک سنگخوارک همان سنگخوار مرقوم و سنگخورک
نیز گویند سوک در نسخه وفائی به معنی آمده اول ماتم باشد مثالش حکیم خاقانی گوید بر سوک آفتاب وفا
زین اسپ ابر وار بپوشم سیاه و بانگ مؤا بر آرم و دوم کوسج باشد سیم خوشه جو و گندم باشد مثالش شاکر
بخاری گوید اندام دشمنان تو از تیر ناوکی مانند سوک خوشه جو باد آژده و از این بیت چنان معلوم میشود که سوک
دانه خوشه جو باشد اما در تحفه همان بمعنی ماتم و مصیبت آمده مع الکاف الفارسی سرشک بکسر سین

وفتح را

وفتح را چند معنی دارد اول اشک چشم باشد دوم آب باران سیم درختیست که گلهای سفید دارد و بسرخی زند و آن را آزاد
درخت نیز گویند مثالش شمس فخری گوید بهره معنی پادشاه از شرم دست تو ابر ریخت سیاه عرق آمده است بر سرشک
جستش به سوی که کفت ... دیده سرشک زانکه کرده بدل از فیضت لعل رستنی جای گل سرشک
و بمعنی قطره باران حکیم خاقانی فرماید فیض نوال او کو ... ابر کف سرشک برگ تمر طوبی زین باغ یک گیاه و بمعنی
گل درخت مرقوم را که سفید بسرخی مایلست سرشک گویند حکیم عنصری فرماید ریخ زردیده نگار تر بر سرشک
دان سرشکش برگ تازه سرشک و در نسخه میرزا بمعنی جرعه آتش باشد که بجهد و درخت زرشک آمده واین دو معنی در هیچ
نسخه نظر نرسیده اما عمید لوبکی مثال معنی اول را گوید بخشم نیم سرشکی ز آتش قدرت همان کند که بدیوان شهاب آتش
زن سترک بضم سین وضم تا وفتح الحوج و ستیزه کار باشد و بمعنی خشمناک و درشت و بی آزرم نیز آمده
مثالش سنائی گوید در زبان نگنجد در جهان سترک که جهان خرد بود مرد بزرگ سیرنک بوزن نیرنک سیمرغ
باشد مثالش خیالی باشد جز خیالی ندیدم از رخ تو زان حکایت ندیدم از سیرنگ و حکیم فرخی نیز فرماید جهان عالم فتوح
تو نگارین کشته هر آنکه بعد رنگ نگارین سیرنگ سپید برک نام گیاهیست که بتازی آن را اقلة یمانیه
خوانند سوسک بضم سین اول و سکون واو نام جانوریست که در حمامها باشد و تند و نیز گویند سبزک
بکسر سین وفتح بای فارسی و را نام شهریست قریب بسمرقند که اسونکی و اسپرک نیز گویند سونک نیز
آمده ساخته رنگ یعنی موافق سنک موقوف دیگر وقار و اعتبار را گویند مثالش انوری گوید ... سنگم
بر تو کسی که استکهار در زمانه بر قندیل و دیگر بمعنی وزن و گرانی آمده فردوسی گوید ز رستک سپهدار چنگ سوار
نیامد در آل کرم پاندار سراهنگ و سرهنگ مرد و بمعنی پیشرو لشکر باشد مثال اول در لغت خاقانی گوید
حریف خاص ما اوای محمد که بپیچد ... سرآهنگان گوینده سرهنگان در کامش و در تحفه و نسخه وفائی سرهنگ
نیز بمعنی سرهنگ و سردهنگ و در فرهنگ بمعنی تارکننده باشد که بر سازها کشند مثالش اثیر اخسیکتی گوید عدوت
گرشود کوه باشی گان بدرک بر شمشیت برین ارغوان سرآهنگی و دیگر بمعنی غمس نیز آورده و بمعنی سرنوازی و خوانندگی
نیز آورده چنانکه اسونگی گوید نشسته در زمان بگرفت در عشاق آهنگی که ساز زهره را بشکست در حیرت سرآهنگش



ستراک بتای قرشت بوزن بدرنگ مردم گیاهیست و مثالش حکیم ازرقی گوید چنان سبب که تراه دهان
زچین آنکه کشید مردم روایر بجد چین سترنگ سهاهند بوزن پاآهنگ جایی محرابیست مع
اللام سفال معروف و دیگر پوست پسته و فندق و بادام و امثال آن مثالش ناصر خسرو گوید تو مغز
میوه خوش شیرینهای خوری و تیان سفال بخوره و برگ میچوند سل بفتح سین کشتی را گویند و در فرهنگ
بمعنی چوبی چند که برهم بندند برای گذشتن از آب آورده مثالش سراج الدین راجی گوید زهی بزم و عیش
تراز هره مطرب زهی بحر جاه ترا آسمان سل و در تحفة السعاده بمعنی واقع بآخر اما بمعنی مطلق را نیافت بلکه مخصوص
واقع شریانی هست که در درد شقیقه و خیالات دهد و نزول آب پیدا شود سول بوزن
غول بفتح رنگ خاکستری بسیاهی مایل است و خر را مثالش حکیم سنائی گوید ایان که میلی ان دگر خر سول
وان دگر خر زان چهارم غول و بمعنی با و دان نیز آمده سال معروف و در تحفة السعاده نام درختیست
درهند که کشتی از آن سازند و این بیت را شاهد آورده کرشاه و در تو لیف کشتی کنم ماه نوی کاهل وی
از سال خواست یک مه نوکشته بده سال راست سبیل بکسر سین و بای فارسی و سکون یا در
تحفة السعاده سبیک مرقوم بمعنی اول لیغه آواز بلند باریک مرغان و در فرهنگ بفتح سین آورده و این لغت از ستین
معجم نیز آمده سنبال بفتح سین در فرهنگ نوعی از انگور باشد سکال بکسر سین بکاف فارسی اندیشه
باشد مثالش شیخ سعدی فرماید کدام چاره سگالی که با تو درگیرد کجا روم که دل من دل از تو برگیرد و بمعنی گوینده
نیز آمده مثالش امیدی فرماید مرا برابر احسان او نبوده و زبان یکی مدیح سگال و یکی سپاس گذار و بمعنی اندیشه کننده
نیز آمده و بمعنی امر بمعنی نیز باشد مثالش فردوسی گوید یکی شربت آب از پند سگال به از عمر هفتاد و هشتاد سال
و بمعنی دویم حکیم سنائی گوید کم سگال از جستی و عاشقی کز زمان و زمین مانده معنی یای اکرده صورت از زین دیاب
معنی است و لامعی جرجانی نیز گوید خانه خالیست زخصم این صنم سگین خال رای رامش کن و تدبیر می و لهو
سگال و در فرهنگ بمعنی دشمنی خصومت نیز آورده و در یکی از فرهنگ نیز بمعنی آورده و این بیت سنائی را شاهد
آورده با سنائی ار عتاب مساز باخرابات سگال مکن سوکل بکاف فارسی بوزن جعل بمعنی زردی
کشت زار

کشت زار باشد کذا فی المؤید سیکل نیز آورده سندل بوزن صندل کفش باشد مثالش شیخ فخر
گوید چرخ بر صندلی مهر نهد چون گذشت برون ز پا صندل و در فرهنگ بمعنی کشتی کوچک که با سانان بکشتی بزرگ بر نهد
و بمعنی احمق نیز آورده سیخول بکسر سین با فرخاهان سغر که گذشت سوفال سوفار تیر باشد مثالش
شمس فخری گوید چه فرق گشت ز سهم تو خامهای کان بتیر زه نگرفت هیچ در دهان سوفال سمندل و
سمندور همان سمندر مرقوم بمعنی اول سیمکل همان کلابه که بر روی گل مالند سیه سنبل
در فرهنگ گل سیسنبر باشد و ان واقع زر طوریت باشد مثالش شاعر گوید یشتی که برد عقوبه زلفت جان من ز عرش
بر سیسنبل خطاتو در آبافت سل بضم سین در تحفه بمعنی سسن باشد ساوه دل بمعنی حیف العقل
انوری گوید ابر را گفتم چه گوئی در محیط دست او گفت ان در گشتی باشد باشد را لجام گفتمش چون گفت هر زه دیده ای
ساوه دل فتوی از اهل کرم منعی آزا ابنای لیام سول بضم سین و فتح واو زیر پای شتر را گویند و بعربی فرسن را
خوانند بکسر خا و سین مهمله و سکون رای مهمله ابن یمین گوید ای آنکه میبرد بسوناقه ترا الحکم نهاده گشته سولهاش لعل
خام سرکل برای مهمله کاف فارسی بوزن خردل چرخیست مانند گوی که اطفال از ریسمان سازند برای بازی
گردون کذا فی المؤید سراندیل بوزن و معنی سراندیب که شهریست بزرگ بر لب دریا که قبر حضرت آدم صفی علیه السلام
در انجاست مع المیم سوتام بضم سین و بعد از واو تای قرشت بمعنی چیزی قلیل و اندک باشد حکیم قطران گوید
از سعی سوتام باشد نام گنجی پیش تو وز کرم نزد تو باشد مدحت سوتام نام و حسین وفائی گوید که سوتام نیز بلغت
هندی اندک و کوچک را گویند سیام بوزن چام کوهیست بجانب ماوراء النهر در حوالی نخشب که مقنع ماه نخشب ساخته
و سحر از جایی که در آن کوهست میشود و رودکی گوید نه ماه سیام نه ماه فلک کاینست غلامست آن چنگار و ان ماه را ماه
نخشب و ماه مزور و ماه سیام نیز گویند ستیم بفتح سین و کسر تای قرشت جراحتی باشد که سر او بهم آمده
خون در او ریم شده باشد و آنرا ستیم بزیاده هم نیز گویند و حسین وفائی بمعنی خونی آورده که در جراحت جمع شود
مثالش ناصر خسرو گوید از درون تست در جانت دریغ و ز ستمکار بیست پشتت پر ستیم و ابوحفص سعدی نیز باین
معنی آورده سم بضم سین معروف و دیگر بمعنی خانه باشد که در زیر زمین کنند در جایها نهاد و در جهت

دان و غرجان مثالش شمس فخری گوید وانکه بهر چیز بیچد زجهان خانوکرد ورباط و پول وسم وانرا کج و کیچه نیز گویند
سنبنده و سوراخ کننده نیز آمده مثال الیمینی اخسیکتی گوید سو کنند میخورم ببستان زرو سمت گز ناب محلاکولی
ن بحورت و بمعنی پای نیز آمده چنانکه او گوید فوال خوشش آوازش با نغمه عاشق کش هم زلف رفی الابی هم ساق
یا رخور سبلدم بکسر سین وضم رای مهمله یعنی دوال سفیدکه چشم انرا کنده باشند تا نرم شود ایرخسرو گوید سر ماز
ت جوی چسندم نشز و زبان دوال شده بندم رخواجوی کرمانی نیز گوید برای صلحت کار دوستان نوکردن هوا سرکشید
ر پشت دوستان تو سیرم ستم بکسر سین وفتح تا جور و جفا باشد مثالش شیخ نظامی گوید بر کجای ملک آزرم تو کم
دیده ام و زتو همه سار ستم دیده ام سراشم انچه کاران و کارگران و دیگر محترفه بکار برند و انرا ازماهی و پوست حاصل
و وحماره و غیرها کیرند و بعربی غرابوغره گویند مثالش نزاری قهستانی گوید بر نتابد تو بمبرهمن بست ایمهات بکبرای اگر دد
نرتیم سپرام بکسر سین وفتح پای فارسی و رای مهمله در تحفه بمعنی جوان آورده اما در ترجمه صیدنه ابی ریحانی مسطور است
که ریحانرا بپارسی سپرم گویند و شاه اسپرم ان ریحانرا گویند که برگهای خرد باشد ونبات او نبات خوشبو باشد و در فرهنگ
بکسر سین و سکون بای فارسی و فتح را آورده مثالش زراتشت بهرام گوید براق چمن نشسته شاد و خرم بر رسته نزد شان صد گونه
سپرم ستام لگام محلی بزر و نقره باشد در شحنه و فای و در تحفه بمعنی ساخت اسب باشد مطلق مثالش حکیم انوری گوید در
مروارید طوق تر انگشت لطفال صفت لعل و یاقوت ستامش خون ایتام تمامست و انرا استام نیز گویند سام
پدر زال باشد و دیگر ورم باشد مولانا قطب الدین علامه در شرح قانون آورده که السرسام هو لفظ مرکب من کلمتین
السر هو الراس والسام هو الورم و بمعنی نام پسر نوح عربست و در فرهنگ بمعنی آتش نیز آورده و گفته ازین جهت
جانوری که در آتش می باشد سام اندر شکنند انداالف در ردیف افتاد سامندر شده مخفف ساخته سمندر گویند سرانجام
یعنی عاقبت مثالش زردوسی گوید سرانجام گوهر بکار آورد همان میوه تلخ بار آورد و بمعنی سامان کار نیز آمده سرام
بکسر سین و ضم را ای همه همان سیرم مرقوم مثالش شاعر گوید ازبهر پای بار تو صیاد لامکان از پشت شیر جلد خوز اکشد
سرم سپیدهدم سحرگاه و بعضی دال اول را یم روبند و ابیت کرسیع فوزش گویند و رشحه فرز امثالش بمعنی اول
شمس طبسی گوید سپیده دم که شهنشاه لاجورد سریر سوار گشت برین خنک باد سرپر سخت لگام
بنز کردن

بنز کردن کشتی و سرکشی و توسن سرم بفتح سین و سکون رای مهمله نباتیست که برگ خشن دارد و انرا با انواع پزند و خورند
و بعربیه سورنجی گویند بفتح سین و میم و سکون رای مهمله سنگم بکاف فارسی بوزن انجم در شرفنامه نام جانوریست
پرنده اما در سامی فی الاسامی جانوریست مانند جعل که در حمامها باشد و بفتح کاف در فرهنگ بمعنی رفیق و همراه و اتصال و جمع
باهم باشد سیم نقره و در شحنه مرزا بمعنی بام و دال آورده که او را اشیم نیز گویند بشین معجمه سپرغم بکسر سین و فتح
بای فارسی و غین معجمه کلها را گویند اما بر ریحان بیشتر اطلاق میکنند مثالش زین الدین سنجری گوید هر چه بینم بر روی توان زلف
پر غم زگلزار فردوس چینم سپرغم و شاه ناصر خسرو بسکون غین آورده و گفته در دو دست اینها سپرغمند و کرامی در پیش
خرامها چه کیاهند بخرابنده سبرهم بنز گویند سلم بکسر و فتح سین و سکون لام تخته زرگین که بران کودکان
چیزی نویسند و بعربیه لوح گویند مثالش ابوالمعالی جاجی گوید لاجوردی سلم بار کرده الی طفل جامه او گرفته در بغل سیه کام
یعنی نامراد و بدروز سهم ترس و بیم باشد مثالش شیخ نظامی گوید در آمد بحور رخ تاب دیده که بود ان سهم را در خواب
دیده سرد کلیم یکی از اقسام بازیهاست و ان چنانست که یکی سر در کنار دیگری نهد و دیگران جامه ها را بدل کنند و هر
کدام درکوشه رفته سر در جامه پنهان کنند بعد از ان انکه سر در کنار نهاده بود برخیزد و هر کدام را گوید که کیست و قرار
چنان باشد که نام هر کرا درست بگوید او را بجای خود برده سر او را در کنار گیرند و اگر خلاف کند ان شخص با بر دوش گیرد
و بجای که مقرر باشد ببرد سیم بفتح سین و یای حطی حوبی باشد که بر نکران بر دو طرف جیغ بندند و انرا بر ریسمان
بر کردن گاو بندند و جیغ ان چوبی باشد که بر کردن گاو نهند و انرا جو نیز گویند مع النون سامان نام شخصی
که آل سامان منسوبند باو و دیگر اندازه و نشانه گاه و مرز بود مثالش استاد کساید بود و معنی گوید بعهد دولت سامانیان و بلعمیان
چنین نبود و جهان با بها و سامان بود و دیگر بمعنی نظام و ترتیب اسباب آرایش نیز باشد موافق ابیات سوزنی گوید
هر چه کردم تا بچیم روی و سامان نیافت کار من چون عاشقی هرگز که سامان گرفت و در تحفه بمعنی قرار و آرام و اندازه و نشانه
کاه مرز باشد مثال معنی اول استاد کسائی گوید کسی که سایه چتر آسمان شکند چگونه باشد در روز محشرش سامان مثال معنی
اخیر شیخ نظامی گوید میان بر بسته پر شکل غلامان همه شده بی سامان اب مان و در فرهنگ بمعنی شهر و قصبه نیز آورده و این

…ت مرقوم را نشاید آورده و این معنی ابلغ است اما او در بن قول منفرد است بمعنی قوت و قدرت نیز آورده و این بیت رهی را
…اهد آورده مرا هر زمان درد بر درد آنکه نه روی بخفتن نه سامان آمی سبرمان برای مهمله بر وزن قیروان یاقوت
…سرخ باشد و حریر منقش را نیز گویند ستودن بتای قرشت و دال مهمله بر وزن کبودان گورستان گبران باشد خاقانی
…الدین گفته گوید شدم بدخمه ناموس یافتم غاری ز سنگ خاره در آن ساخته ستودانها سمبدن بر وزن …
…بمعنی پوسیدن باشد سی لحن آن سرودی که باربد پیش خسرو نواختی و از آن سی لحن خواستی در هر مقامی آنانی بود
…اسامی آن در بن نسخه در مقام خود هر یک ذکر شده واما اولی آن بود که مجموع نیز یکجا نوشته شود و آنها اینست
آرایش خورشید ۲ آیین جمشید ۳ اورنگی ۴ باغ شیرین ۵ تخت طاقدیسی ۶ حقه کاوس ۷ راح روح ۸
رامش جان ۹ سبز در سبز ۱۰ سروستان ۱۱ سروسهی ۱۲ شادروان مروارید ۱۳ شبدیز ۱۴ شب فرخ ۱۵
قفل رومی ۱۶ گنج بادآور ۱۷ گنج گاو ۱۸ گنج سوخته ۱۹ کین ایرج ۲۰ کین سیاوش ۲۱ ماه بر کوهان ۲۲ مشکدانه ۲۳
مروای نیک ۲۴ مشکمالی ۲۵ مهرگانی ۲۶ ناقوسی ۲۷ نوبهاری ۲۸ نوشین باده ۲۹ نیمروز ۳۰ نخجیرگان کذا
…الموید اما شیخ نظامی در خسرو و شیرین ذکر اینها نموده و از بن الحان سی گانه نام آیین جمشید و راح روح و نوبهاری باشد
…ران نیست اما چهار نام دیگر که ساز نوروز و … و فرخ روز و نخجیری باشد است و چون برای هر لحنی بیتی نموده
…بایستی که سی و یک لحن باشد و حال آنکه مشهور سی لحن است سجیدن بر وزن بچیدن یعنی مهیا ساختن و ترتیب
…دادن سید عروی گوید پس چون کار ممالک ز ملکش کار رهد دستور آید سبدچین بقایای انگور و میوه باشد
…که بر درخت مانده باشد مثالش شمس فخری گوید حسود شاه را در باغ امید نماندست از ثمر غیر از سبدچین سیستن
…بر وزن زیستن بمعنی برجستن باشد در شرفنامه و ادات الفضلا سال مثالش باشد یعنی … که کار دبان نیز گویند مثالش
استاد دقیقی گوید خورشید تیغ تیز تر آب میدهد مریخ نوک نیزه تو سان همی کند و دیگر بمعنی رسم و عادت نیز آمده و سوهان را
نیز سان گویند مثالش … انوری گوید … سال رسم ملوک ملک آید حامل نتوان کرد چنین صورت و سان را در
کار باشد قبول تو کند خوش آمد الم بکن خراشیدن سان را و دیگر بمعنی مانند باشد مثالش حکیم خاقانی گوید …

اشتغال

آشفته وار دی ز کمیان لبیک اران در میان تن عوام آسا داشته و در فرهنگ عمل پاره نیز آمده سان سان یعنی پاره پاره چنانکه
شیخ آذری گوید گرد تو پر پس سرکشور کرده پیدا مواشی کافر کشت مجموع را چه او یکسان کرد آنگاه جمله را سان سان و نیز نام
قصبه ایست از توابع هرات نزدیک چاریک که آن نیز نام قصبه ایست و دیگر بمعنی سامان آورده و بدین بیت نزاری گفته نموده
نه از لشکر کشی و لشکر شناسی نه کار رزم را سر رشته سانی و دیگر بمعنی سلیح آمده گویند لشکر را سان می بینند با میدیمند
مثالش امیر معزی گوید ای کوه … سان که بدیوان معانی داده و دیگر بیت موجه کتم اندر ایوان سوزان
برای مهمله بر وزن گوران ساربان گرم رگیت سیاه کذا فی الفرهنگ سرخوان شهر ایست در غرجه مثالش شاعر گوید
بعضی و ناموز چشم از بن گذشته از بن ساری سرخوان سپان دسن هر دو مفتوح باشد در تحفه و کنند
گر از اسپ سپان نیز گویند مثالش شاعر خسرو گوید انگور ترش از حکم خداوند مانند و فرد اکنه آتش و اغلال سبابیش سروان
و سرین هر دو بضم سین و او اول بفتح سین نیز بنظر رسیده معروف مثالش ملا جامی گوید بر سر دانش کو الا
سیم ساده چه کو مرا که زبر او فتاده و سروان بمعنی سرای نیز آمده که شاخ باغ چنانچه رشید وطواط گوید ز شخص شیر فلک سهم
تر بوده حیات رفیق کا و زمین با سر تو شکسته سروان سرابان برای مهمله و بای فارسی و بای حطی بر وزن
بدنامان و ستار باشد مثالش شمس فخری گوید من آن نیم که دهم آبروی خود بر باد برای در هم و دینار و طاق و سرابان
و بمعنی کلاهی از زره نیز باشد که روز حرب بر سر نهند مثالش شاعر گوید نه زآهن در یع باستی نه دلدل نه سرابان نه خنجی
نه مغفر و در نسخه حلیمی بمعنی آنچه بر زبر جود وضع کنند برای زور آمده سخوان بضم سین ویا استخوان باشد مثالش
منوچهری گوید در توصیف دانه انگور اندر شکم دست یکی جان دسته تا دل وان هر سه دل او از سه پاره سخوان است
سانکین بفتح نا و کسر کاف فارسی سا غرو پیاله را گویند مثالش بوستان گوید در آمد سر ایان و مست پی
اندر سر و ساتکینی بدست سخون بفتح سین و ضم خا سخن باشد مثالش رودکی گوید بودنی بود می بیار اکنون
رطل پر کن مگوی پیش سخون سکبستان بفتح سین اول و سکون نون و کاف فارسی و سین دویم و کسر بای فارسی
بمعنی پستان بشر و در ادات و در شرفنامه نیز چنین آمده و بحذف نون نیز بنظر رسیده که سک پستان باشد و غالبا

این لعبت چنانچه امیر خسرو گوید بیت سگ بار شیر کین آهو آید بر چون ز پستان خورد شیر ساسان پسر بهمن بن
اسفندیار که از بیم همای دختر که خواهر او بود و زن او و فرزند را او سر در عالم نهاده و ساسانیان از نسل او بیند کذا فی المؤید
و در ادات حسینی و ادات الفضلا ساسان بمعنی گدا هم آمده سالیان بمعنی سالها باشد مثالش ابو شکور گوید بر او
تا زمانه کند سالیان بگردش از هر چه کرد او پشیمان و در نسخه میرزا بمعنی سال واحد هم آمده و نام شهری از شروان نیز باشد
سالیون تخم کرفس کوهی باشد سروستان جائی که سرو بسیار باشد و نیز نام نوائی از ملحن باشد از جمله سی لحن
باربد مثالش نظامی گوید در تعریف باربد بهر دو معنی چه بر دستان سروستان گذشتی صبا سالی به سروستان گشتی و نیز نام قریه
از فارس سکزن بوزن کرون قسمی از تیر است و کوچک باشد و از ابو حفص کتاب گویند سنای قرشت بوزن جلاب
و تای مثلثه نیز آمده مثالش امیر خسرو گوید هم از دست خوارج نه لعنت که سکزنست بر ایشان کز انکار سمان
همان آسمان مرقوم که روز بیست و هفتم از ماه باشد و نیز نام مرغی که بر بنا است اصل در تتمه برهان کرده می آید و سمار نیز گویند مثالش
[illegible] جائی که [illegible] باران و برف بارد بر ما کنون ز ابر چون [illegible] اصل از آسمان سمان سراکون بضم کاف بمعنی
نگون باشد مثالش امیر خسرو گوید سر علم بر کشید هیچ ذی مردی و سر دری سراکون شد سختن بضم سین بوزن
کردن و معنی سنجیدن و در تحفة السعادة بمعنی نرم گفتن نیز آمده مثال معنی اول امیر خسرو گوید بود مقصود من [illegible] دلیل از زمن
کسان سنجتن [illegible] سقلاطون و سقلاطین ستر لاط باشد و جامه خوانی را نیز گویند کذا فی الادات مثالش حکیم
سنائی گوید بر سکوی کز چه میکرد بجا و الحان سوسقار بکوئی کز چمی بپوشند تنند و انواع سقلاطون و در قاموس گوید که سقلاطون
نام شهریست در روم که سقلاط منسوب است بدان اما از ابیات استادان بمعنی لونی الوان ظاهر میشود چنانچه رشید وطواط گوید
چو از صدر تو منبای چرخ سقلاطون نهفته گشت علامات چتر آئینه گون و جمال الدین عبد الرزاق نیز فرماید نه که بند دستار از زر
غالیه رنگ نه حله پوشد صبح از تیغ سقلاطون و اثیر اخسیکتی نیز گوید از پی کارش هوا بر کارگاه اعتدال مهره بر روی این
دیبای سقلاطون نوشت و بخاطر میرسد که بمعنی کبود باشد و در اصل یعنی سقلاطون بوده کاف را انداخته سقلاطون شده و
در قدیم رنگ سقلاط منحصر بوده بر کبود سکنجیدن بفتح سین و کاف و سکون نون و کسر سین و ضم کاف نیز بنظر رسیده بمعنی

تراشیدن

تراشیدن و گزیدن و سرفیدن و آواز بگلو کردن سکنیدن بوزن ستیزیدن بر جستن باشد سخون
جماعتی که قائم بذات نباشند مثالش خاقانی گوید پیک سلطان سخن از زبان سگ بجوای یقین آرم اما سمن گلیست
سفید و خوشبو و بعضی بسرخی نیز مایل باشد و آن گل سه برگ باشد مثالش مولانا جامی فرماید شعار سمن و گل از بالین کردمش
و ز چشمه گل آستین کرد سولان بضم سین بمعنی نردبان باشد مثالش امیر خسرو گوید ای برادر شناس محسوسات
نردبانیست اندرین زندان تو بجا پیش تکان تکان بر شو پس بیا سای بر سر سولان سادان در فرهنگ بمعنی سر باشد
مثالش مولوی گوید کو یدان [illegible] بار ام کز حیث این شتر بر سارانم و بخاطر میرسد که چون سار بمعنی سر باشد
ساران بمعنی بالا است و اعالی تخفیف باشد و مؤید این مولوی گوید بگورستان بیز رخت بنگر گو شناسی تو ساران
ز پایان و نام خسرو نیز گوید بطاعت است شاید و زنت را بطاعت بند مش ساران و پایان سکاهن
آنچه کفشگران از سرکه و آهن ترتیب کنند سیاه کردن چرم را مثالش حکیم خاقانی گوید این خامی کون که چون ادیم آهنم
پالود ساخت شد سکاهن پوشش از آه دل دردای من سمنکان نام شهری از توران مثالش فردوسی
گو مرغی گشت چون بارگی را نیافت سراسیمه سوی سمنگان شتافت و حسین وفائی گوید که حالا این شهر را رام خر
می نویسند و عوام رامز میگویند سوهن سوهان باشد سوین بوزن کمین آبدان سک باشد کذا فی المؤید
و در فرهنگ بمعنی مطلق ظرف باشد سوزبان بزای معجمه بوزن کوفیان سرمایه باشد و نحو اورا نیز گویند کذا فی الادات
مثال معنی اول از رضی الدین نیشابوری گوید ای سخا را دل همراز و سخاوت وی رجا را تکیه ما سوزبانست و دیگر بمعنی راز
و معانی العز آمده مثالش کمال اسمعیل گوید عاقبت بدی تحاشی سر پوش از طبقهای سوزبان بر داشت و در فرهنگ بمعنی
تیغ و سود نیز آورده و با این حکم خاقانی معترک شده خاقانی از زبان رسمی بست حق اوست چند از زبان تیغ
سوی زبانی گشته چند سوزبان زبانت گرم و [illegible] خط بر خطر و ز این سوزبان کشی و بمعنی از معانی نیز آورد
سیلان بفتح سین نام ولایتی که دار چینی اعلا از آن آرند و بکسر بمعنی از دو شاب باشد مثال معنی اول امیر خسرو
فرماید سوز در سلک دل کن چند سر گردان شوی آخر که جواب سجده دارد آدم پای در سیلان مثال معنی دوم سیجانی گوید
ارده بغز که در سیلان [illegible] اگر بخوری بر دلت کشف شود سر هزاران اسرار سرایان بفتح سین گوینده پرداز

مثالش شیخ سعدی گوید بمسجد در آمد سرایان دست · می اندر سر و ساتگینی بدست **ساذیدن** بذال معجمه بوزن
بازیدن اصلاح ساختن و راست کردن و در خور آمدن **سپوختن** بیای فارسی بوزن افروختن چیزی را بعنف از
برون در چیزی سراج الدین راجی گوید و بمعنی چیزی را از چیزی بر آوردن نیز آورده اند و این از لغات اضداد است
سجیدن بجیم تازی و دال مهمله بوزن کشیدن سرمایه گشتن باشد **سپهبدان** جمع سپهبد که گذشت
و در فرهنگ نام یکی از نواهای موسیقی نیز باشد مثال معنی اول مولانا گوید شهی که همچو سکندر سپهبدان دارد سنان گذار و کمند افکن و
خدنگ انداز مثال معنی آخر منوچهری گوید قمری گاهی سراید اشتلم چون زیر و بم صلصل گهی نوازد گهی بم زیر چون مطربان زنند نوا
چنین [illegible] نیز کرده کان نخورد گاهی سپهبدان **سرکزین** بضم کاف فارسی آن بود که آن حاکم از کله گاو و گوسفند
و اسب انتخاب کنند مثالش سید ذوالفقار شروانی گوید اندر آن میدان که دشمن را بر اندر چون کله تیغ او از کله بخواهد
سرکزین **سپاهان** نام شهری معروف مثالش شیخ نظامی گوید چه سپر نهم بر دشت هامان سپید بازرا برد سپ
سپاهان و نیز نام یکی از دوازده مقام نیز باشد مثالش مولوی گوید ای آشنای شاهان در پرده سپاهان بنواز جان ما را
کز آشنای جانی و **سپهان** بحذف الف نیز آمده چنانچه استاد لامعی جانی گوید خود باره شبندی که بار [illegible] در دم
چون از سپهان برد سپه خسرو ایران **سجیدان** بوزن جنبیدن یعنی سوراخ کردن و **سنبانیدن** نیز
بهمین معنیست **سفتن** سوراخ کردن و در شرفنامه بمعنی تراویدن نیز آمده مثال معنی اول حافظ شیراز گوید دو
کردر دانه چنین نازک در شب تار سفتنم هوست **سقین** بقاف و سین دوم نیز مهمله بوزن پروین [illegible]
مثالش خسرو شیرین طرفداران سقین تا سمرقند بنو بنگاه در کاهش کنند **سادین** بکسر دال سبدی که پنبه در آن
نهند **ستردن** زنی که عقیم باشد مثالش خاقانی گوید دلم آبستن خرسندی آمد اگر شد مادر روزی ستردن **سجا
نیدن** بجیم تازی و نون بوزن رمانیدن بمعنی سرد کردن باشد و **سجاسل** بکسر همزه مثله **سرشکوان**
و **سرشکون** مرده بکسر سین و راء و سکون شین معجمه و کاف فارسی و دوم بفتح واو پرده عروس باشد که از اطلس بر گویند
و خواهد آمد **سرغین** برای مهمله و غین معجمه بوزن پروین و بکسر سین نیز بنظر رسیده نای ترکی باشد که بچه سرنا نیز گویند
مثالش شهنامه بر آمد خروشیدن کرنای دم نای سرغین و هندی درای **سنگ شکن** نام غله [illegible] در فرهنگ

نوعی از [illegible]

نوعی از خوابات و سنگ [illegible] اشک نیز گویند **سون** بفتح سوی که بتازی جهت و جانب گویند مثالش استاد جلال
گوید شماز آسمان بکه بیرون شوید سر خویش گیرید یکسون شوید و حکیم سنائی نیز گوید گفت این خواجه گرچه زالسون شد
نوز قید زمانه بیرون شد **سپه بنان** آن زنی باشد که فرزندان نزاید و بعضی برآنند که آن زنی باشد که هرگز [illegible]
نزاید **ستهیدن** بوزن رمیدن بمعنی ستیزیدن باشد مثالش شاکر بکاری گوید با کسی که جانش ز دانش تهیست ستهیدن و ستیزش
مایه ابلهیست **ستادن** بفتح سین استادن و گرفتن باشد مثالش شیخ نظامی گوید و بکسر سین بمعنی استادن
باشد **سقتین** بفتح و تای قرشت بوزن چرکین نام ولایتی شکیر از ترکستان زمین و منسوب [illegible] باشد
سلیون بلام و سین دوم نیز مهمله بوزن فریدون نام برادر فلوطاطس بوده مثالش استاد دقیقی گوید سلیون
شه غزو اغرش بود و فلوطاطس را برادرش بود **ستان** یعنی بر پشت باز افتاده مثالش انوری گوید از زلزله همچنان
خاک بجنبد که زهم افتد ستان شود بکوی از و ستانرا او دیگر ستاننده را گویند مثالش خاقانی گوید باج ستان ملوک تاج ده ابتغا کز او
عقل بیافت خط امان از عقاب و بمعنی او ستادن نیز آمده چنانچه ناصر خسرو گوید بر حد و ثنا [illegible] برشه ستان
سخن [illegible] و بمعنی جای انبوهی چیزها نیز آمده چون گلستان و هندستان مثال این معنی خاقانی گوید نیست عجب ار شود
از کلک تو سنگ ره ستان دل من بوستان و دیگر مخفف استان باشد مثالش مولوی گوید این یکی حضرت ستانت را
کرک یوسف چکار خات را **سندان** آن آلت مشهور که آهنگران بران کار کنند مثالش شیخ سعدی گوید چو
سندان کسی سخت روئی نکرد که خایسک تادیب بر سر نخورد و در فرهنگ آنچه از آهن بر در کوبند تا حلقه بر آن زنند نیز آمده مثال
این معنی خاقانی گوید در ایوان دو دولتش از قدر فلک حلقه و ماه سندان نماید و مولانا معین الدین محمد نیز گوید لحظه شد
یکی ز مصحف آن حلقه در رهاد بر سندان **سولان** بفتح سین و واو نام کوهیست بر سه فرسخی اردبیل که همیشه
مقام اولیاست و در فرهنگ مسطورست کران کوه را مغان از امکنه مبارکه داشته و بان سوگند خورند و بمعنی نوعی از
ادویه که از ملک روم آورند نیز آمده **ساواهن** آنچه ریزد از آهن چون سوهان بران زنند و سونش نیز گویند
سبذان بیای موحده و فارسی بوزن لوندان [illegible] باشد مثالش امیر معزی فرماید چنان شد سوخته در تف
چنان شد کوفته در صف که مغفرش همه خون شد سپند آتش سپندانا و حکیم خاقانی نیز فرماید برگ ز سندان [illegible]

عجب مجب که البرز تخم سپندان نماید **سبندین** نیز بالمعنی باشد کذا فی الفرهنگ اما در کتب طبی سپندان تخم تره
تیزک باشد و خردل تخم همی باشد **سپردن** بفتح سین و بای فارسی و رای مضموم را بمعنی پامال کردن باشد و در اداة
الفضلا بضم سین با تسلیم کردن و در گوشه نشستن و بفتح باره او رفتن بآخر **سکنگبین** سکنجبین باشد و آن مرکب
از سرکه و شکر باشد و انگبین مثالش مولوی گوید از بهر سکنگبین عسل ده ما خود همه سرکه میزاییم و **سرکنگبین**
نیز گویند چنانچه هم مولانای روم گوید از قضا سرکنگبین صفرا فزود روغن بادام خشکی مینمود **سرابیدن** گفتن باشد
و بر نغمه پردازی آدمیان و مرغان نیز اطلاق کنند و سخن سرای یعنی سخنگو مثالش شاعر گوید سرایدن بلبلان در چمن برد
رنگ غم از دل مرد و زن **سکیزان** بزای معجمه بوزن گریزان یعنی جستن و خیزکنان مثالش سوزنی گوید وان ذکر کنند کلان
دران مجلس بر سکیزان چه خرد را کنند **مع الواو سکو** بکسر سین و فتح کاف فارسی چیزی که بدان خرمن بباد دهند
و پاک کنند و انراج نیز گویند مثالش حکیم سوزنی گوید بر بوی آنکه خرمن جو میدهم بباد هر ساعتی ز پنجه و ساعد کنم سکو و بضم کاف
صفه و تکیه گاه باشد **سغدو** بضم سین و دال مهمله و سکون غین معجمه نوعی از طعام باشد و بعضی بمعنی سخن آورده اند و این
بیت سراج الدین قمری موید این معنیست لب شب که از گوشت آگنده ایم چه سغدو دل اسپند ه رود ها **سغو** بفتح سین
و غین معجمه بانگ طاس و طبق باشد کذا فی المؤید و در فرهنگ بوزن آهو بالمعنی آورده **سبرکاو** یعنی سپری که
از چرم گاو و میش سازند هنگام حصار گرفتن **ساو** باج و خراج باشد و دیگر زر خرده را نیز گویند مثال اول شمس فخری گوید
بهر دو معنی آن پادشاه و عهد کز شاهان چین و روم بر سر کشند سوی در بند کان شه ساو اعظم جمال دنیی دین آنکه بر فکند ز ایران
علامت او رسم سیم و ساو و در فرهنگ نوشته عار دار سفید نیز باشد که بلندی آن یک گز باشد و در یکی از کتب لغات
بمعنی مزروع را از علفهای زیاده پاک کردن نا باشد و دیگر بمعنی ساونده و امر بساییدن نیز آمده و بمعنی سودن نیز آمده چنانکه
نزاری گوید برنجت بر روی آیینه زر ساو ذره ذره بسان هوشش ساو و معنی دویم نیز از مصراع اول این بیت ظاهرست
سمو بفتح سین و میم تره دشتی بود کذا فی التحفه **ستو** بکسر سین زر روکش باشد که تو بیش ستو آنست
و بمعنی سازی که سه تار داشته باشد و سه تا نیز گویند هم آمده چنانکه مولوی گوید بس کن که تلخ گردد زیبا ابلهان یا کراش نند
تا که این گفتگوی ما را سبلی خورند چون دف و عشق فخر خوبان زخمه یک آمیزش ستوی ما را و بر گرسته باشد نیز اطلاق مکنند

سوم نبی

سو بضم سین روشنایی باشد مثالش شمس فخری گوید مه و خورشید بر گردون گردان همی گیرند از رای تو روشنی سو و بمعنی
جانب و سمت نیز آمده چنانکه سنایی گوید ای تو بدین سوی من چه پویی ثبت کالکه استاد بر دو از انسو رفت و بمعنی بیان و مانند نیز
آورده و این بیت مولوی متمسک شده ببین سو درست او دیدم بجو چار معانی که آب گشت سبو یم چه جای آب سبو شد بماند آب معلق
چو ستم از حسرت فرود شدم جگر کاین چه نگل و چه سو شد و مخفف سود نیز باشد مثالش شاعر گوید کشت و رزه کاو آهن کاو کو
یکی او چنین ره کند کار سو **سخنو** بضم سین و تای چرب روده که درون آن از برنج و ادویه پر کرده باشند و بر شته کرده مثالش
بسحاق گوید چه بیش سخنو که مبارک کریه او نتوان گفت که زنان نهانی دارد **سکالبو** بکسر سین و سکون لام و ضم بای عجمی
در آتش پخته باشند از نان و غیره **سرو** معروف و آن دو قسم باشد سرو ناز که شاخ آن متمایل بطرف بالا باشد و سرو آزاد
که شاخ راست رسته باشد و سرو گاهی که دو شاخ راست رسته باشد و نیز نام پادشاه یمن که پدر زن پسران فریدون بود مثالش
شهنامه خردمند روشن دل پاک تن برآمد بر شاه سرو یمن **سمنو** بفتح سین معروف آن مثل حلوا چیزی است که از گندم
کشته سبز شده پزند و در خراسان متعارفست و کدکان و بادام و پسته با پوست در آن کنند **سرو** بضم سین
و را شاخ باشد از هر حیوانی که باشد مثالش ازرقی گوید ز نور تابش خورشید لعل فام شود سروی آهوی دشتی چه آتشین
خلال و بفتح سین و ضم را نیز بنظر رسیده و در نسخه وفایی بمعنی دروغ و کذب نیز آمده اما او درین قول متفرد است
سکاو بکسر سین و ضم رای مهمله نیز قومی که بر روی انگشت افکنند و بعضی از اکابر خوانده و سکارو را نیز گویند بسکون را
و بعد از واو الف **سبارو و سمارو** هر دو بفتح سین و ضم رای مهمله در تحفه السعاده کبوتر باشد **سازو**
بضم زای معجمه ریسمانی که از لیف خرما کنند و در نهایت محکمی و ریسمان باز را سازو باز گویند مثالش سنایی گوید ملک را
عدل اگرچه چند سازو ست ملک را تیغ دست پیل بازو ست **سنبالو** بنون و بای تازی بوزن زردالو در فرهنگ
نوعی از لیمون باشد **سپیرو** بکسر سین و واو و فتح دویم و ضم رای مهمله و سیسک بفرایم گندم خوار **مع الها**
سفته بضم سین و فتح تا چیزی باشد که برسم تکلف یا لطافت بجایی فرستند مثالش شمس فخری گوید ز مردم دلها
سوی کوات دعای دولت او سفته باشد و دیگر بمعنی سوراخ کرده باشد مثالش شیخ عطار گوید رفتیم و در زمانه آشفته بمانده
وین در چنین غریب ناسفته ماند و در شرفنامه بمعنی حلقه زرین و سیمین که در گوش کنند نیز آمده مثال آنهمنی نظامی گوید

سنه کوشش هم در یافته در فروشی بهای جان کنند و در موید مسطور است که سنه بفتح سین آنچه کسی بسبیل قرض دهند که در شهر
دیگر بگیرند و بضم سین حلقه زرین و سیمین که در گوش کنند و هر چه سوراخ کرده باشند و نیز جنسی از پیکان تیز مثال
اینمعنی هم انوری فرماید تیری از جعبه سنه پیکان جست در زره آورد و در گشید درست و بمعنی سنخ نیز آمده اما آنچه کاتب ضعیف
پیدا است که معنی اول که از موید نوشته شد محل نظر است زیرا که از اشعار استادان معنی آنچه بتکلف کسانی فرستند مستنبط
میشود نه آنچه بسبیل قرض بکسی دهند چنانچه انوری گوید ولیکن چه او بر سر گنج باشد چنین سنه خواه آسان فرستد و بکسر
سین در فرهنگ بمعنی هر چیز غلیظ و سطبر آمده عموما و باین بیت یکی از استادان متمسک شده اگر ز آهن و فولاد سنه جعبه
کنی فلک کمین چه در آید اجل بکوبد در و جامه سطبر را گویند خصوصا و در آخر مقام چهل و نهم مقامات حریری مسطور است
که سنه آنست که شخصی را مالی باشد و خواهد از مقامی بمقامی نقل کند و از خوف قطاع الطریق نقل نکند بلکه بنویسند کاغذ به
تا بنویسند یا الحمهم در آن مقام بکسی دهد که الکس در مقام مقصود صاحب مال را دینی بر ذمت دیگری داشته باشد
و نوشته از وی بگیرد که الکس وجه این را بشخص صاحب مال رساند بعد از آن تعمیم کرده اند در هر نوشته که از آن نقدی
بکسی رسد بعد از آن باز تعمیم کرده اند در چیزهای خوب تازه حتی آنکه روی تازه را سنه گویند سنده بوزن جنده
حرامزاده باشد و بکسر سین و سکون نون و دال بنظر رسیده نیز ابو الفرج گوید ای کوه کش سنده که کور شدی از غول
غنی و زعمل عور شدی سر کوفته مار سوده پر مور شدی رو گور کن که از در گور شدی سینه معروف مثالش
مولانا جامی گوید زلیخا عشق را پوشیده میداشت بسینه تخم غم پوشیده میکاشت و بمعنی پستان نیز آمده موید
اینمعنی زاری گوید بازم برد و رفت طرفه نگاری سرو قدی غنچه سینه لاله عذاری و شیخ ابو سعید ابو الخیر در دعای
استسقا فرماید یارب بسبب حیات حیوان بفرست وز خوان کرم نعمت الوان بفرست از بهر لب تشنه طفلان نبات از
سینه ابر شیر باران بفرست و ابن حسام نیز فرماید در شیر دادن حلیمه بانوی حضرت سید کائنات علیه افضل التحیات را
حلیمه خشک بودش سینه راست زدیری که بی شیری کم کاست بگفت اول که از پستان چپ شیر بدو دادن خلا
باشند زند بیر لبش کز سینه خشکم بگیرد بدانستم که شیرم می‌نپذیرد تا نم در دهانش سینه را دیر بدیگر سینه از چپ ش
کنم شیر سکنجیده بنون و جیم تازی بوزن سنجیده بمعنی تراشیده و کزیده و سرفیده مثال معز اول اسپی فا

زبرش

زبرش نمی سکنجیده شد زبیغش و لیچ واپچیده شد و بکسر سین و ضم کاف نیز بنظر رسیده سکافره بکاف تازی فا
ورای مهمله بوزن ... زخمه مغنیان باشد در تحفه اما شمس فخری سکافه را باینمعنی آورده و گفته زعود را نقش امکان آن نیست که
باوی کند و بر بربط او بکام طرب عواد بزنش کند از ماه نو شکل سکافه سنه بفتح سین و نون و اظهار نون والف باشد
مثالش هم او فرماید شهر اسپیج و سنه با سال و ماه میکنند برد ثمن جامه سنه سرواده براء و دال مهملتین و واو بوزن دروازه
قافیه شعر باشد ساوینه بوزن آدینه همان ساوین مرقوم و آن ظرفیست که از برگ خرما و غیره بافند و نجیبه در آن گذارند ساره
بوزن واره ... باشد یعنی درخت انگور مثالش شاعر گوید سر شکانده غره چو در ریخته چه خوشه ز ساره آویخته سکزنده بفتح سین
و کاف فارسی و سکون زای معجمه و فتح نون همان سوکند مرقوم شد یعنی خار پشت که خار خود را چون تیر اندازد مثالش سوزنی گوید ز نیغ چو پشت
سکزنده تو ... هم سک چو شیر کنده دمان سهمناک چنبر گفتار سکاشه بضم سین و فتح شین معجمه یعنی خار پشت که مرقوم شد
سکیله بوزن قبیله همان سکله مرقوم که بهرچه فراق گویند کذا فی الادات سنجه بوزن گنجه آن سنگ که بدان وزن کنند چنین
در هم و مثقال و غیره و نیز نام دیوی است [illegible] کذا فی المؤید مثالش معزی فرخی گوید ز دیوان بجشن اندر آن سنجه بود که جان و دل از سزش به رنج
سخن بنجه بود سرغنیه براء مهمله و غین معجمه بوزن شبینه همان سرغین مرقوم که نای ترکی باشد اسدی گوید از آن چار صد را بهر
سرای زدندی ز زرکوس سرغنینهای سایه زده کسی را گویند که چون داشته باشند امیر خسرو گوید بسکه زبان شد زعلم سایه دار
ماند چه سایه زکمان ... و سایه دار نیز گویند سرپنجه معروف بمعنی قوی دست و مردم آزار و موزی نیز آمده مثال معنی اول
شاعر گوید سر پنجه ... عاشقان گلگون کرد چون شاخ گلی که غنچه‌ها پیدا کرد مثال معنی دوم شیخ سعدی گوید زینمعنی در ایام او رنجه که
نالد زبیداد سرپنجه سرنامه بوزن و معنی برنامه مرقوم یعنی آنچه بر سر نامه‌ها نویسند که بفلان محل رسانند مثالش مولانا کاتبی گوید
این عدالتنامه حک تراش نام ایست راست چون ابرو زکامه خط عنوان بهار سنوغه بفتح سین و غین معجمه آنچه نویسند که از
خار بیان از عنبت جدا ... کذا فی ادات الفضلا سچغنه بکسر سین و ضم جیم فارسی و فتح غین معجمه بوزن صعوه باخری یعنی مرغ
صیاد را گویند و در فرهنگ بسکون غین آورده بمعنی باشه باشد و موید اینمعنی عبید لوکی گوید ای اوره عهدی که ز الطاف تو بتوازد به
سچغنه کند جلوه مهیا سرع الله براء مهمله بوزن دنباله نباتی که بر سر آن خار بود و در جامه آویزند و بشین معجمه نیز آمده سرو
سناه نام نوائی و لحنیست مثالش ازرقی فرماید بنید نوشی که از سرو دست یکیا نوش نیوشی باخیک ای ز نوای سرو سناه

سروسپا در فرهنگ درختی باشد که بوی صنوبر گویند مثالش هم او گوید نه لاله برگ و مستی برگ لاله سرخ
نه شاخ سروی مستی بقد چو سرو سپاه **سپله** بوزن پیله گله گاو و آهو و اسب باشد اما شمس فخری گفته گله
اسب را گویند و سپله گله گاو و آهو و میگوید برده ز انعام شیخ ابو اسحق هم فسیله از وهم سپله و در فرهنگ مطلق
گله باشد مثال گله آهو فرخی گوید بیاغ اندر کنون مردم بزد مجلس از مجلس براغ اندر کنون آهو بزد از سپله و سپله مثال از کمالی
هم او گوید رده دشمنان بروز نبرد بدرانی چو شیر سپله رنگ **سکاله** بضم سین و فتح لام فضله سگ را گویند مثالش
شمس فخری گوید برای رتبت حضرت میکند رایت زمانه مردم خوب از سکاله **سکله** بوزن الحله نانی باشد که از جاورس
سازند **ستوه** بوزن کوه و **ستمه** بضم سین و تا هر دو بمعنی وامانده و عاجز شده در جنگ و جنگ آمده
باشد مثال لغت اول شیخ سعدی گوید بپای مسکین پیاده چند رود کز تحمل ستوه شد بختی تا شود جسم فربهی لاغر کالوس
مرده باشد از سختی و مثال معنی دویم ناصر که گوید رسته شد جانم از بار فراق دلم خرم شد زدرد اشتیاق **ستینه**
بوزن سکینه قوی و درشت باشد و در نسخه وفائی بمعنی مرد دلیر و قوی بازو باشد مثالش فردوسی فرماید موبد قول اول
ز ایرانیان بد بهم کینه خواه دلیر و ستینه بهر کینه گاه و در نسخه فرس بمعنی کابوس آمده بود و بوی که مردم را در خواب فرو
گیرد مثالش امیر خسرو گوید حوری بستند او شوان لولو بوعلی نهاد شوان **سکالیده** بوزن تراشیده
یعنی اندیشه کرده مثالش فردوسی گوید سپاهی بکردار کوه و بلوچ سکالیده جنگ برآورده خروج **سوسنه**
سوسن باشد بزبان تیها کذا فی التحفه **سبجباده** بکسر سین و سکون با اول و میم و فتح دال معجمه سنگیست که صیقل را
شاید **ساده** یعنی بی پیرایش و بی درشت و مجاز نیز اطلاق کنند مثال هردو عمر سوزنی گوید یاره عشق بر آمد دلم از دو
چاه و بمشک سوده بپوشید چاه ساده زنخ و شخصی را که ابله و نادان باشد نیز گویند و در فرهنگ نام جنابی تیز باشد
دوای کرم و بلسان ساده جنس از برگیست بزرگ و پهن و خوشبو و اصفاق و بعضی آنست که برگ درخت دارچینی است
ساهوی بضم ها و فتح یای حطی نام معبری که شبه و نظیر نداشته مثالش سوزنی گوید بحکمت بخواب دیدن خیر
ساهوی چنین بر نهاده تعبیر **ستون** بکسر سین و ضم تا در فرهنگ بمعنی چو نمودن و انداز کردن شاهین و امثال آن بجانب جانور
مثالش امیر خسرو گوید عقابی که از پله بری شد زبون ستونه کند کنگ لکسم بر ستون و بمعنی موج آب نیز آورده چنانکه شاعر گوید

دریای بیرون را

دریای بیرون را چه بشور و عشق ازان تا سقف آسمان بر سیاه ستون و زنکی در آبی نیز گوید روزی که گرد فتنه ز روی زمان بخواست
و زغاب ستون بر شکم آسمان نشست و بمعنی فراز نیز آورده چنانچه شاعر گوید تیر ملک نیم ستون کند چه تیر چو زلف نگار تو ور ره
کشد کمان **ستیزه** بمعنی جنگ و خصومت و جدال باشد مثالش حافظ شیراز گوید بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ که گر ستیزه
کنی روزگار بستیزد **سرکجه** همان سرگیجه که بوی دوار گویند **سرخه** بمعنی اول نوعی از کبوتران که بسرخی مایل باشد
و دویم نام پسر افراسیاب سیم نام دهی از سمنان که آنرا سرخه سمنان گویند و نیز نام قریه ایست از بلده سبزوار و آن مشهور است
سندل همان سندک که گذشت و آنرا اسندل نیز گویند **ستاینگاه** یعنی محل ستودن و ثنا باشد مثالش استاد عنصری گوید
بنام گیتی آراسته باد ستایشگاه شود خطبه با حشر **سباسه** لطف باشد مثالش ابو شکور گوید از آن پس که بد کرد
بگذاشتم بر او بر سپاسه بگذاشتم و در نسخه فرس بمعنی منت بر کسی نهادن آمده **سبوخته** بفتح سین و تا و ضم
با فارسی و سکون خا یعنی در اندرون کرده و فشرده مثالش منوچهری گوید دل بچان بر زلفش را بفرو اندرون سبوخته باید
و بمعنی برآورده نیز آمده چون این لغت از لغات اضداد است **سخته** بفتح و ضم سین یعنی سنجیده و وزن کرده باشد مثالش نظامی
گوید سخن را که زبانی دارد و گران گوهر کوی سخته کالای سخن کوی و بفتح سین بمعنی سخت نیز آمده چنانکه مولوی گوید کشتی که دست جهانرا تو بگیر
راست کس را از انگشتان زنار اگر سخت سخته کالای **سمه** بفتح سین و میم ابکم کوچک باشد که جولاهان دارند کذا فی التحفه و در
موید بمعنی هاله آمده اما در شرح سامی چوبها باشد بقدر یک وجب سر پهن دارد و کرباس که بافند در پیچه و باشد بدان الفند و نیز بمعنی
آن سبزه باشد که در میان آب روید و بموی جمع آمده مانند و آنرا برغسمه نیز گویند زیرا که برغ کوک باشد در میان آن پنهان شود
و بو نیز سمه معصق گویند بفتح عین مهمله و میم و سکون رای مهمله و آخرش صاد معجمه و آبی که آن سبزه در آن روید معر معق گویند
سوفچه بها و جیم فارسی بوزن سوخته شوشه زر باشد مثالش استاد منجیک گوید یکی لقمه که از خوان تو خوردن مسکین
یکی سوفچه زرش بتو وصی اکنون **سده** بوزن زده دهم روز باشد از بهمن ماه که روز جشن مغانست و نوع جشن صدق
باشد مثالش فردوسی گوید یکی جشن کرد آن شب باده خورد سده نام آن جشن فرخنده کرد و در کتاب تفهیم ابو ریحان بیرونی
مسطور است که از فرزند آدم وجه سده میگویند یکی آنکه از آن روز تا نوروز پنجاه روز و پنجاه شب میماند و دویم آنکه دران روز
عدد فرزندان پدر نخستین که حضرت ابو البشر آدم صفی الله باشد بصد رسیده بود و صد را در فرس سد می نوشته اند و در

فرهنگ نام قریه‌ایست از سپاهان و نیز نام درختیست که در دار المرز ماوراء النهر از کربلا درشتر باشد و تنه آن بدشوار
در بغل سه چهار کس گنجد و بر کماهای شاخهایش بغایت انبوه باشد و قریب بدویست سوار در سایه آن آرام گیرند و چیزی بر آن درخت
پیدا شود مانند خریطه و پر از پشه باشد و آن درخت را سار و درخت پشه‌دار و سار شکدار و آنکال پشه خوانند که بتازی شجرة البق
گویند و این بیت نزاری قهستانی را شاهد آورده چار نعمت در سه دارم بحمد الله من گلیک شوم و باد سخت و آب شور
نان جو **ستاوه** بتای قرشت و واو بوزن نهاده مکر و حیلت باشد یکی از استادان فرماید اگرچه داد سخن در زمانه
من دادم ستاوه دار زمانه نمیدهد دادم **سرواره** آن بار زیاده که علیحده بسته بر سر بار گذارند مثالش شاعر
گوید افسونگر عشق هود بر بار نهاد سرواره خویش بر سر بار نهاد و سربار و سرباری نیز گویند و بوبه علاوه گویند
سپچه بیای فارسی و جیم تازی بوزن بریده کفک شراب باشد کذا فی المؤید و در فرهنگ بمعنی آنچه بر روی سرکه و شراب
بسته شود مثالش فرید احول گوید آنکه بر آتش دهشتیت کلابت مانش ز سپچه شرابست **سپیده** دم صبح باشد و نیز سپیده آب
گونه‌ها که بر روی مالند مثال مغز او الحکیم فردوسی گوید سپیده چه زدنای رزین و کوس بتو مود تا لشکر آرات طوس مثال دیگر
خسرو گوید چگونه صبح بخندد که شب بروی سیاه سپیده کرد ز دیبا بر آن نقاب انداخت **سرسکاه** بضم سین و کسر را
[illegible] باشد کذا فی المؤید مثالش اسکندرنامه سری کو سزاوار باشد بتاج سرسکاه او [illegible] علاج
و بمعنی مطلق [illegible] نیز بنظر رسیده **سکبه** بکاف تازی و بای موحده بوزن قبه نام طعامیست و بمعنی روغن
با گشت آمیخته نیز باشد **سپچیده** بوزن پیچیده یعنی ساخته و آراسته **ساماکچه** بمیم و کاف تازی و جیم فارسی
بوزن بازارچه سینه بند زنان باشد و در شرفنامه که هر که او را ستاکچه سماکچه و شاماکچه نیز گویند و در شرح سامی بمعنی جامه
کوچک که کودکان پوشند با بزرگان بتوقف کار آمده **سامه** بوزن نامه سوگند و عهد باشد مثالش کسائی گوید کسی که
سامه جبار آسمان شکند چگونه باشد در روز محشرش سامان و بمعنی دام نیز آمده چنانکه امیر خسرو گوید ز خون ریز تو اندر
سامه زلف تو افتادم رقیبم گر نخواهد کشت باری اندرین سامه و بمعنی پناه نیز آمده امیر خسرو گوید قول تو خط تست پیر
خود را سامه کن و بیرون مشو ز سامه **سترده** بوزن پرده بمعنی میوه که بعد از پیش رس باشد **سکینه**
بکاف و یای تازی بوزن خشینه گیاهیست که تو بر تو سکینج باشد **سنده** بوزن کنده لغایت گنده باشد مثالش

خاقانی گفته

خاقانی گوید الف طبع نطابسته اند زبان شکسته اش مانده سند کان کنده ز نام دوان کند **سغباده** بضم سین و کاف
گربان کارد و شیره و غیر آن تیز کنند و بکس تراشند و جلا دهند و صحافان [illegible] جزایر چین باشد مثالش اسدی گوید از آن
سنباده و ز سه بر نهم از زیر و تنور لادو گوهر برند **ساوه** ریزه زر و نام شهری معروف و نیز نام مبارز خونیش گاو موش [illegible]
کر [illegible] **سبار** بتای تازی و رای مهمله بوزن کناره سنگی که از آن فسان سازند برای تیز کردن کارد کذا فی المؤید
سبوسه سبوس آرد باشد و نیز نام کرمیست که در گندم افتد و در سامی بمعنی ریزه که در وقت بریدن چوب از دم اره ریزد و نیز
آمده و چیزی سفید را نیز گویند که در سر آدمی از خشکی پیدا شود و در مؤید بمعنی کرم گندم سوسه آمده بضم سین اول و فتح دویم **ستاره**
معروف و قبه که بجهت دفع عکس و تاب آفتاب کنند و در هند متعارفست و خیمه خانه مشهور است مثال معنی دویم خاقانی گوید سبند از
[illegible] زنند بر گرد حیوان بهر ستاره زنجیر بگسلید مجمره بکسر میم و فتح خاء معجمه و دال [illegible] پا بالش و فخر الدین گرگانی
نیز بمعنی اول خطاب بتجارت گوید بگردون بودی [illegible] ان ستاره و لیکن مشرقات ان ستاره و بمعنی رایت و علم نیز آمده
مثالش اسدی گوید چه بد خواه جهان لشکر آمد بدید برابر ستاره بمه بر کشید و حکیم فردوسی نیز مؤید این معنی فرماید پسر بر پدر بر همی
راه جست ستاره همی دامن ماه جست و بمعنی آلت جدول کشیدن نیز آمده که بعربی مسطاره و بطای حطی گویند مثال این معنی سعدی
گوید لاجرم چند ستاره است بود نتواند که نیکی رود جدول و در شرفنامه بکسر سین بمعنی آن رباب بیشتر که بر آن سه تار باشد مثالش
خاقانی گوید [illegible] ستاره [illegible] ستاره [illegible] و شیخ نظامی نیز گوید ستاره با نوای چنگ
داشت بر سه زخمه هم آهنگ برداشت و بمعنی تازی سیم زرد نیز آمده مثال این معنی بابا فغانی گوید دو اسبه رخ بهم آورده
بر لب [illegible] ستاره بازی گران [illegible] **ستیه** بکسر سین [illegible] باشد یعنی ستیزه کردن مثالش [illegible]
[illegible] بکسر و ضعیف نیز آمده و در
مؤید [illegible] بکسر سین و فتح تا آمده و تصحیح آن [illegible] بکسر سین و تشدید تای مفتوح [illegible] گذشته باشد و آنرا
شبانه و شبه نیز گویند و تخفیف تا و اظهار ها همان ستوی مرقوم بمعنی اول چه زر روکش سه طبقه باشد و ستوه معروف است
سدباره بفتح در نسخه میرزا بمعنی [illegible] **سباه** معروف و در فرهنگ بمعنی مست [illegible] آمده مثالش فصیح
[illegible] گوید زلف که بد سیاه خرابات لعل تو مست ار گشت چشم تو مانده است در خمار و بمعنی غلام حبشی و هندی نیز آمده

غنا انشر شود و شرف گوید سر زلفت بیچاره دلها سیاهت ترک تازی از کرا آموخت واز چه رفیع لبنانی نیز از معنی
بیشتوان الهند بلکه با معنی انجاست چه بمعنی مستطاع و کرجالی بنظر رسیده و نام اسب اسفندیار نیز باشد مثالش فردوسی
گوید چه من زین زرین نهم بر سیاه بسر بر نهم خسروانی کلاه و در فرهنگ نام کتابی از مصنفات زردشت نیز آمده و
نام خط چهارم از جام جم که خط ازرق نیز گویند مثالش خاقانی گوید بجام عشق تو تا خط سیاه و هندسیم کز سر
آن خط سیه نهم **سرده** بوزن فربه در فرهنگ بمعنی ساقی و سرحلقه میخوارگان باشد مثال معنی اول نزاری
قهستانی گوید چه در دل و سرده شراب گران بپای علم شد گران تا گران و مولوی نیز فرماید بارد گران مست باز
آمده وان سرده مخمور بخمار آمده مثال معنی دویم خلاق المعانی گوید سرده بزم شراب امروز آنکه وی بود امام احباب
و بمعنی مقدی که از آن شراب خورند آورده و باین بیت استوکی متمسک شده زخمار جام عشق از دل تو بسکر دو زشراب
راه ریحان دو سر سرده گران کش و بخاطر این ضعیف میرسد که دو معنی اول یکی باشد و سرده بمعنی ساقی باشد و بسر چه
از آن بیت خلاق المعانی نیز همین معنی ظاهر میشود **سرخاره** برای مهمله اول و دویم و خای معجمه بوزن انگاره در تحفه و شرفنامه
و خای بمعنی سوزن زرین باشد که زنان بجهت زینت بر سر زنند شرف الدین شیرازی مولف تاریخ وصاف گوید
ریزه خاشاک سرخاره زیب زلفستان تو زنیت سرخاره زرین حوران یافته و در نسخه میرزا ابراهیم آنست که زنان
سر بدان خارند و این بیت خلاق و مویداوست دختران خاطرم را در تماشا گاه عرض جز زنخ انگشت می برزدتق ان
سرخاره نیست **سرمه** معروف و نیز نام قریه ایست از قرای فارس که از آن سرمه خیزد و نیز جنسی از حکایت
و نیز نام نوعی از شراب باشد که در ترکستان متعارفست از مغول قمز و بکمنی وامثالها **سره** بفتحتین بمعنی بی
عیب و خلاصه هر چیز مثالش اقبالنامه بپرسید زو حال بیش و بره نیوشنده داد شجواب سره و در مویدالفضلا
بمعنی شتر خر سفید باشد **سرچه** برای مهمله و جیم فارسی بوزن دریچه صومعه باشد و او را تیز ترک و ترنگ
نیز گویند کذا فی الشرفنامه مسعود سعد گوید ب ندراج از امتحان نوابر کشم سرچه دار کار اندر امتی از تک و جهد
لولکی نیز گوید بموضعی که رسیده است که العافت سرچه باز شکارست گور شیر افکن اما در تحفه سرچه بجای عجمه گنده
بمعنی مرغ سقا **سغد** بغین معجمه و دال مهمله بوزن بلد بمعنی آماده باشد **سکنه** بکسر سین و فتح کاف و نون
و اسکنه

راسکنه آتیت تجاران را که بوریا پیرم گویند مثالش سنائی گوید که شکستی هم چوب راسکنه سر و روی چو در فم از سکنه **سوخته**
معروف و دیگر بمعنی پاره آتش و راش زنند و بوریا حراق گویند شیخ سعدی گوید فتاد آتش صبح در سوخته بیکدم جهانی شد
افروخته و دیگر نام یکی از هشت گنج خسرو پرویز باشد مثالش فردوسی گوید دگر گنج کش خواندی سوخته کز آن گنج بد کشور
افروخته و در ادات الفضلا بمعنی نقل شراب که اندازند نیز آمده و بمعنی سنجیده نیز آمده که سنجه نیز گویند و در روم طباب
علان را سوخته گویند **سکره** بضم سین و سکون کاف و فتح رای مهمله کاسه باشد و در نسخه میرزا مثالش ظهیر فاریابی
گوید قدحی میرسان چه سکره ماه و طبق نقل چون فلکی پیران و فتح کاف و تشدید را نیز آمده مثالش اخسیکتی گوید ز نقش
بتنو هر شماید بر باید خم و سکو رنگ مصوران بهاره و در کتب طبی چاپ آمده است که مقدار معین سکره و جابران در اوزان
و مکاییل مذکور میشود **سرشته** یعنی بهم آمیخته و معجون شده مثالش فردوسی گوید فریدون فرخ فرشته نبود
ز مشک و زعنبر سرشته نبود زداد و دهش یافت آن نیکوئی تو داد و دهش کن فریدون توئی **سماکاره** بهم
سماکاره گذشت یعنی سوکش میخانه و بمعنی مطلق جند مکار آمده حکیم سنائی گوید از پی کسب و شرف چشم سیاه کوش الیش
ماه گشته ساعی و زهره سماکاره دوست **سمانه** بمیم بوزن زمانه بلدرچین را گویند در تحفه و بلوچی آن اسکو
گویند و سمانی نیز گویند مثالش مولوی گوید چونست شود ز باده حق شهباز شود که بن سمانه و بمعنی آسمانه که سقف باشد
سالخورده همان سالخورد مرقوم باشد چنانچه شیخ نظامی گوید زغار ابو دوبری سالخورده کشیدی به زان در سالخورده
و بر فیروزی لطیفه نیز اطلاق کنند سراج الدین راجی گوید چنان سپید در ره سالخورده سر رشته اوج چرخ برده
سول بضم سین و فتح لام مطلق سوراخ باشد و بر فرج و دبر خصوصا اطلاق کنند و در موید بمعنی سوراخ فرج زن آمده
اما از فحوای این بیت عسجدی معنی اول معلوم میشود بجنبانم علم چندان در آن دو کنده سیمین که سیماب از سر چندان فرو
ریزد در آن سوله و بمعنی دویم نیز اطلاق توان کرد و در فرهنگ بجای لام کاف آمده و بعضی گویند همین احد الطرفین مولود
بنده باشد خواه سیاه و خواه سفید سوله گویند و سوله بمعنی خانه زادی نیز باشد که پدر رومی و مادر هندی باشد **سوبه**
براو سین و ویم نیز مهمله بوزن مادریه قوس قزح باشد **سوسه** بضم سین اول و فتح دویم همان سسبک از قوم
یعنی کرم گندم خوار مثالش فردوسی گوید نباید بکار من این ساز جنگ که با سوسه سیمرغ چکند پلنگ **سکوره**

بکسر سین و فتح رای مهمله همان سکوره مرقوم مثالش خلاق المعانی گوید زکعبتین شب ار وروز در سکوره چرخ چه بازی که نقش شد معما
ورشش شش باد بفتح سین و الام بمعنی سقال باشد مثالش انوری گوید چه سود ای پسر تو بر حادثه ترشی کرد و بگذاشت
مرد مثالش چون سقار کند و هیچ نیل که زبان ترشت تیز سقار گویند **سقالب** بمعنی مجهول و بای موحده بوزن رطبه بمعنی
قرب شعر ره و ستوه آمده مثالش هم او گوید ای سقوا آن که می جوید شهر گل میبوری بوجید نوبت چه یار رسید توس کشتی
ای انا انان هیز که میکوبیدت **سقبه** بیای حطی و فای کم دانای قرشت بوزن از وخنه گیاهی باشد نرم که همواره در آب روید
وانرا بجای حف در زیر چراغ نهند کذا فی الادات **سیوختن** بعد از سین تای قرشت بوزن فرهنده بمعنی سر کشیده
باشد مثالش ابو المثل گوید بجلیه چه ره هر تو جنبه بود بکینه چه شیر سیتهنده بود **سیتهنده** یعنی طعنه و سرزنش خاقانی گوید
کوس چون مار شده حلقه گوشه سرش بانگ اذ کوفتن از کوه بصغا شنو نه صفت سر کوفته داده نش او تا الدزار نا لد رد
زسر کوبرا طلا شنوند **سرکوبه** یعنی کفشی که بربالای موزه پوشند و در ماوراء النهر متعارف است مثالش نزاری گوید
بنشت روی پا جامه کشیده موزه چسن که هیچ زر شد و شی بر بغال سر موزه **سرموزه** بکاف فارسی بوزن رسیده و نحوی که
وجدا شده مثالش مولوی گوید از بولهب و جنبیان چو گم ببرم هیم نرخود جمل مسد را سکلیده **سکلیده** بکسر جیم و فتح سین
تازی نام قریه از قرای قم و نیز نام مرضی مخصوص اسب و استر که بدین نام نیز گویند **سراجه** یعنی سرزنش کرده شده و مطعون مثالش
نزاری قهستانی گوید شدم بر سر انجمن سرزده که سرم بیرون شد سران من و بمعنی گردن زده نیز آمده و بمعنی ناگاه و بی اذن طلب در آمده
نیز باشد **سرزده** همان سروش که گذشت یعنی جبرئیل حضوصا و ملایکه عموما **سروشه** بضم سین و کاف و سکون رای
مهمله و فتح کاف و دیم شرابی که از ارزن سازند کذا فی المویه **سکرکه** بنون و بای تازی نی زنبور سیاه باشد و در فرهنگ بمعنی
انگور باشد کذا فی المویه و هیچ اشعار کرکس تر کرده **سنگانه** بکاف فارسی و نون بوزن و دانه پرنده ایست خرد که تبار ریشه
صعوه خوانند **سنک** بوزن تنگ خارپشتی باشد که خارهای خود را بر مردم زند و او را مرکو دشتی و کوله نیز گویند مثالش اسدی
کوه بتوان رو سوی بالا که چون کشتی یکی سنگ خوانند دیگرش بی همه مرزهای خراسان تمام مرکوش خوانند یکی نام **سوزه**
بضم سین و فتح زای فارسی و **سوجه** که بجای زای فارسی جیم باشد خشنک جام باشد در تحفه اما در سامی فی الاسامی این اداره باشد
که از سر تیز زیر بر بندند خشنک بران دوزند مثالش شیخ نظامی گوید برزره در کشته زنو دامنش خشنکی ز سوجه پیراهنش و خواجه سعید

لوبکی گوید

بوکی نیز گوید در رابع آسمان در پیش قدرت کیسه سوزه دار بر اهن کبر **سغچه** بفتح سین و جیم فارسی و سکون غا فرزه مار سیده باشد
که کالک نیز گویند چنانچه پیر هری قدس سره در رساله حضرت باری عبدالله الانصاری قدس سره در مقالات خود فرموده که هر که در آن سجود باشد
نیت سنچه باران و هر دست که در آن بوی نیت کنچه باران **سپرده** بفتح سین و بای فارسی و دال مهمله پایمال کرده باشد
و جاکوفته و بضم سین نیز تسلیم کرده و داده **سجه** بمیم و جیم بوزن پنجه قبتی و خانه باشد که در زیر زمین کنده باشند در
جای نهاد بر ای فرسیان و مسافران و بیچ و سم نیز گویند **ستوده** یعنی مدح کرده شده مثالش حکیم انوری گوید اگر بمدح و ثنا
هر کسی ستوده شود تو آن کسی که ستوده جبت مدح و ثنا **سراسیمه** یعنی متحیر و مدهوش مثالش خسروی گوید دلم در خیالت سرآسیمه
شد بفتح ز الف بر و نیمه شد **سارجه** بکسر را و جیم و فتح همان سار مرقوم **سارغچه** بوزن پاره در شرفنامه منوت باشد
که از آن بگیند و پاره نیز گویند و بمعنی چادر است که یک سرش در میان بندند و سر دیگرش بر سر اندازند و شاره نیز گویند هم آورده مثالش
حکیم فردوسی گوید زسر شاره هندوانی برگرفت برهنه سر و دست بر سر گرفت و در فرهنگ بمعنی پرده نیز آمده **سرپوشه**
سرپوش باشد چون چادر و طبق پوش و غیرها **سرخیژه** بضم سین و سکون رای مهمله و فتح خای معجمه و زای فارسی نوعی از
علت و بیماری که در پشت کودکان را باشد و بتازی حصبه خوانند و سرخچه نیز گویند و سرخو یوسفی طبیب گوید در سرخچه بعد روز ثالث
ترشی نه بهار مده و ورنه بیمار کشی در تنقیه سعی کن بر فزا اول رگ زدن چه دو یم بود اگر تیز ترشی **سرخیژه** نیز گویند بزای
فارسی بعنی جنبیده **سنگدله** بوزن رنگ شده در فرهنگ بمعنی گرد باد باشد که بوی اعصار گویند **سنبیده** بوزن
جنبیده یعنی سوراخ کننده مثالش امیر معزی گوید سر شیر او بر دو چنگال شیر آمد سر بچگان او سنبنده تنگ از آمد **سفرچه**
سر فرچه گیاهیست خوشبو **سغرنه** بضم سین و فتح غین معجمه و نون و سکون مهمله رای مهمله همان سو که گذشت یعنی خارپشت
سکاچه کابوس باشد **سکیزنده** بوزن ستیزنده یعنی ستور برجنده **سله** بفتح سین و تشدید لام بوزن غله
در شرفنامه زنبیل باشد و سبدی که مار در آن کذارند مثالش نظامی گوید نه من بسته بودم با ین کین کمر تو افکندی از ستو مار سر و در
کلام اکابر بمعنی طبق سبد نیز بنظر رسیده و متعارف است که سلان سبد بزرگ باشد را گویند که میوه بسیار عموما و خصوصا انگور در آن
کنند و بسر بردارند و آن چنان است را سله کش گویند **سکنجه** زاله باشد یعنی تگرگ مثالش خاقانی گوید کر چه بجشم عوام سکنجه
چون لولو است لیک از آفتاب فرق کند این و آن **ستانه** آستانه باشد مثالش اخسیکتی گوید زهی ستاره بجاه تو سجده گاه ملک

چادر و ندانی بزرگ که بدان قار بکنند

منوچهر نقش سرای نیاز بی رنگی. **سنبه** بوزن دنبه آلتیست که آسیا را بدان تیز کنند و دیگر اهل صنعت که آن نیز بدان کار کنند و چیزها را
بدان سوراخ کنند و بمعنی سوراخ کنند نیز آمده چنانچه نظامی گوید صهیل زمین سنب تازیان بجائی رساننده زمین را زبان. **سپیدکاسه**
بمعنی سفره را گویند مثالش حافظ شیراز گوید برو از خانه گردون بدر و نان مطلب کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمانرا. **سراچه**
بمعنی خانه تنگ و کوچک مثالش خاقانی گوید از این سراچه آواز رخت حال بکش بار غنون ده و رنگ طبل فرو آواز. **سرابچه**
نیز گویند با خافه باء چنانچه استاد منوچهری گوید بیابل کنی سرابچه مطربان خویش خلخ کنی و تاق غلامان سپکسار و نام حصاری نیز باشد
که از کرباس سازند و بر گرد خیمه برپای کنند. **سپغزه** بفتح سین و زای فارسی و کسر نون ریسمانی باشد که از ابریشم که از زیاده باشد
و از آن جولاهان نبافند بلکه بانگشت در پیچیده بگذارند و آن را چله نیز گویند. **سماخچه** بمیم و خای معجمه و جیم فارسی بوزن شناختمان
سامانچه مرقوم باشد بمعنی سینه بند زنان و سماچه نیز گویند بوزن سراچه. **سوبوره** خطی باشد که برای قمار بازی بر زمین کشند
و سه درک نیز گویند. **سکوفنده** برای مهمله و فا بوزن شکوفنده بمعنی آب سبد را آیند. **سرو تیه** بفتح سین اول و دویم و
سکون رای مهمله و کسر واو و تو سر و قوم باشد مثالش استاد عنصری گوید چون که سایه شیر داشت بر کف است هم سرو تیه گشت
بام و سرای. **سبز در سبز** همان سبز در سبز مرقوم مثالش عطار فرماید در صفت طاوس چه سبز از رنگ بر میدان آواز نور نشر
مرغ گرد آمدند پرواز چه بود آواز سبز از رنگ گلزار شد آخر سبزه در سبزه بدیدار. **سبوره** بیای موحده و رای مهمله بوزن لخوره
چیزی محنت باشد و **سابوره** نیز آمده. **ساوبوتر** بضم باء و فتح تای قرشت زن بیر باشد. **سکبزه** بکاف تازی
و زای معجمه بوزن انبیزه جست و خیز باشد مولوی المعنوی در مثنوی گوید عیسی بهاده خر بار خر سکبزه میکند در مرغزار. **سایه**
معروف نیز نام درویشی است در تحفه اما از بیت امیر خسرو دهلوی معلوم میشود که زمینی شده علم سایه دار مانند چو سایه
زندگان بیدار. **مع الیاستی** بفتح سین و کسر تای قرشت در تحفه بمعنی آهن باشد ابو شکور گوید زمین چون ستی بی آب
رود و بگرد دراز و بیاید فرود اما شرف قزوینی بجای کانون معنون آورده و گفته آب در حلق بد سکالان عجب است از جشود وجه
ستی. **سماکاری** بفتح سین بعضی حذف شد تکاری مطلق چنانچه مولوی گوید مار از کار و بار سماکاری قو برد بکار یم تکن بکار تر مکن
سیکی بوزن یکی نام شرابیست و در شرح ساعی گوید که سیکی نام آن شرابیست که چندان جوش داده باشند که چهار دانگ
برود دو دانگ بماند و در اصل سه یکی بوده ترکیب کرده اند سیکی شده و بعضی مثلث خوانند شیخ سعدی گوید تو این معرفان بیا

کرمی خورده اند

کرمی خورده اند مرتع پیسه کرد کرده اند. **سربار** بمعنی بار اندک که بر سر بار بزرگ گذارند مثالش مجید گوید بار هجران بیردم خود را
غم پرسش تا کی سر بار بی نهی و بعضی علاوه گویند و بمعنی باری که بسر بردارند نیز بنظر رسیده. **سرخوانی** بمعنی خواننده باشد
مثالش ابوالفرج گوید سرخوانی سرکشان تقاضا خوانده چون کوس نو خوانده مشو سرخوانی. **سای** اسم فاعل است بمعنی ساینده
و دیگر امر از ساییدن. **سینی** خوانی باشد که از برنج و مس و روی سازند خسروانی گوید چو چندار با کو من علم که نیز سر زبانگ
سینی طاس و نیز ریم آهن را گویند که از آن بحو. **سکپوی** بکاف و بای فارسی بوزن بدخوی آواز پای بود در وقت رفتن
در تحفه اما شرف فرهنگی بشین معجمه آورده و حسین وفائی شنبوی آورده. **سرو سهی** نام یکی از اقسام نغمه سرود و دیگر نام نوائی
ولحنی باشد از سی لحن باربد مثال معزی منوچهری گوید بزند نازو بر سرو سهی سرو سهی بزند بلبل بر تارک گل تا کی. **سیمسنگی**
کی بعد از سین تای قرشت بوزن فرهنگی سبزه و لاجی باشد مثالش … گوید چه چاره است با او بجز خانشی سیمسنگی
باشد از بهشتی. **سکسکی** بضم هردو سین ان زحمت که از غایت ضعف بمردم رسد و بانگ جنبش طپیدن دل پدید آید که آنی
المؤید. **سکلابی** سگ آبی باشد مثالش پور بهای جامی گوید گرچه سگلابی هر بادر شود پوستینش کند خواهم چون محتب
سانکینی بوزن نازنینی. **ساتکنی** بحذف یا مرده قدح باشد مثال اول شیخ سعدی گوید بجهد را اندر سرا بایی و دست
می اندر سر و ساتکینی بدست. مثال دویم استاد عماره گوید چون می خورم بساتکنی یا داو خورم و ز یاد او نباشد خالی مرا ایمن و در
شعر مزرا ساتکی و ساتکی آمده. **سازوادی** بوزن و معنی سازکاری باشد. **سکنجی** بفتح سین و کسر کاف تازی و سکون نون
و کسر جیم بمعنی … مثالش امیر خسرو گوید … تا چند لب لعل دلارام سکنجی و بمعنی نیز … و حرف کنی
آواز … نیز آمده مثال معزاجی … گوید … **سرشوی** در فرهنگ
دو معنی دارد اول حجام و سر تراش باشد مثالش … سرشوی باشد بابی باف و دیگر گل باشد
که بآن سر شویند. **سری** چند معنی دارد اول سرداری و بزرگی مثالش سراج الدین راجی گوید فلک بگرد جهان این قدر بکرد و ندید
چون تو کسی درست سرداری دویم سرای که با مدرسه گویند چنانکه خاقانی گوید که حج و عمره کرده اند اندر کعبه سروان با حج و عمره کنیم
از در خسروسری و حکیم سنائی نیز فرماید ای دل از جوانمردی … ستکاری از سری چون … فتر العلاء سروری و در فرهنگ
چیزی نیز باشد که از آهن سازند و بر سر اسب کشند که از زخم ایمن باشد. **سغری** بوست کفل اسب و خر مثالش مولوی گوید با که آنجا

روی آری کی انجمن سوی ندارد گرد او ساغری نیز گویند چنانچه نزاری قهستانی گوید بطرف کبر و حلاوت صف هیجا بر در
ساقی حشم بکان ترکش سبرخی بیای فارسی و خای معجمه در نسخه هندو شاه بمعنی نشاط و خرمی باشد اما و کنت ظاهر
نشده مثالش استاد عماره گوید بابا ده سمرقند کن آئین سپرخی را نشکر خوب آمد بانو هچون قند سبری بمعنی تمام و با چرخ حسین
وفائی گوید براه کعبه وصل تو پی سپر گشتم ولی چه سود که این ره نمیشود سپری و بمعنی بسر برده و بانتها رسیده نیز باشد و در نسخه میرزا
بمعنی تیر تخار نیز آمده ساری معان سار در قوم که در صفت سخن گوید سیاه مثالش حکیم خاقانی گوید ساری کنفا که هست سرد
زنش پای لنگ کاله ارزان بیکر گرد دست بدست انقلاب و نیز نام شهری از ولایت مازندران مثال بمعنی استاد ازرقی گوید شاه ملکان کو
او راست از آمل تا ساری تا زان سوی باری سرنای و سرنا نای ترکی باشد در شرفنامه که از اسرافیل نیز گویند
مثالش سنائی گوید اندرین صحرای بهر و رهمنی راه جوی زانکه در سرنای تو با سرافیل را سکزی بفتح سین و کسر زای
تازی که حیث رستم دستان ابی بود و ساکنان آن کوه را سکزی خوانند و این از نسخه میرزا منقول است اما آنچه تحقیق اوست
آنست که سکزی بمعنی سیستانیست چه سیستان را سکستان نیز گویند و سجزی بکسر جیم و زای معجمه مشدد و موحده
مثالش استاد گوید و پیل جای سستان تیغ او از نهیب بالای تیغ و آن سکزی سپاه سردستی
بمعنی فی الحال و ماحضر مثالش خلاق المعانی گوید سردستی است شوراز آن روکی بداد ابکار افکر حب اختیار دست ستری
بمعنی کنیزکی دستیری چیزی بزرگی آن و بعضی از اخشمه خوانند بفتح خا و ضاد معجمتین و تشدید میم مفتوح سریری نام
پادشاه سریر و سراواز و شرح آن در تواریخ مسطور است مثالش شیخ نظامی فرماید سریری خبر یافت کان تاجدار برآن جنگ
کرد خواهد گذار سیلی بمعنی طپانچه که بر قفا زنند شیخ سعدی گوید سخن چه جاه آمد سیم و زر سیلی خوانند تحقیق سرش
و حکیم اسدی نیز گوید بنو موده تا هر که بد خواه اوست بسیلی زگردنش و رند پوست سی معروف و دیگر سنگ خاره را
نیز گویند سهی بکسر سین و ها در ادات الفضلا بمعنی نوجوان آمده و بمعنی راست نیز بنظر رسیده مثالش امیر خسرو فرماید
سهی قدی چه سرو بوستانی شب افروزی چه ماه آسمانی سماری بمیم و رای مهمله بوزن حصاری کشتی باشد مثالش شاعر
گوید زخون خصم بدشتی که در نبرد آئی اجل در آن بسماری رود و ثقاب شناه و بعضی بر آنند که مخفف مسماری است و آن عمارت
از کشتی باشد که تختهای از میخ آهنین استوار کنند چه بعضی گشته تها باشد در بلاد دوب که بریسمان کمر سازد و احکام دهند

سالی بمعنی پرنده

سالی بمعنی پرنده و کنه ستهی بفتح سین و کسر تا و ها بمعنی ستیزه و کین مثالش سنائی گوید تو نکو کار باش تا بر ملی با قفا و
قد چه راستی سپاری بعد از سین بای موحده و رای مهمله بوزن شکاری آن قصبه را گویند که بر خوشه گندم و جو رسته باشد چون
خوشه را بدروند و اندرون آن مجوف باشد و سفاری بفا نیز بنظر رسیده و از ابو ... گوید بکسر جیم سنجد بوی در نسخه
وفائی نام گلیست مثالش سراج الدین راجی گوید چون زعنبر بر دو سنجد بوی بوی با ما گلگون بسنجد بوی بوی ساسی سیاه
دو یم نیز مهمله بوزن تازی در نسخه میرزا بمعنی گدا و گدائی آمده مثال معنی گدا حکیم سنائی گوید خاکپا شان دیگر ... با دیهمابان دیگری تواند
مر سایرا از الساسان داشتن سلطی بلام و طای مهمله و قاف بوزن جعفری نوعی از پوشش قلندران که باطل
از ان آویخته باشند سعتری بعد از سین عین مهمله و تای قرشت بوزن جعفری زنی که چرمینه بندد و با زنی دیگر مساحقه کند
مولانا جامی گوید تعرید ابتدا کن که زنان سعتری فارغست الخ گو تو شاو زنان سعتری است و امیر خسرو بمعنی آن
فعل نیز فرموده و گفته آری جماع مرغان مرکز جماع نیست کون را بکون نهند ملی سعتری کنند سوری در نسخه وفائی
کی از ریاحین سرخ ... اما از این رباعی خلاق المعانی معنی گل سرخ ظاهر میشود لعلست می سوری و ساقی کانست حیست
چادر شرابش جاست آن ساقی گلگون که بی خدانت انگیخت که خون دل در آن پنهانست و در موید الفضلا نام
گلیست لعلی که به پیکان تشبیه کنند و این بیت امیر خسرو موید این معنیست ... که بر روی که زجان شست امید گلش
سوری بود و برگ بید و بمعنی شادی و جشنی از پیکان تیر نیز آمده مثال معنی آخر امیر خسرو گوید ... شست نشد از غنچه زبان
پیکان هر یکی گوی سوری است بکر با کله و هم او گوید زسوری کان نه کم بود از کناره جگر بیم سوری پاره پاره سوبدی
ببای موحده و دال مهمله بوزن گنجی در فرهنگ نام ساری ... کوه ... سیاه سرانگشتی نام یکی از اقسام آتش بازی است
مثالش سجاقی ... گوید سر انگشتی ان ... دیده ... که ... انگشتی کرد نام سپرکی بجا و کاف فارسی ... و ر
مهمله بوزن بدرکی سنجی ... باشد و سیزکی بیای حطی و زای معجمه بوزن زیرکی نیز با معنیست در نسخه میرزا و در فرهنگ
بکسر سین و کاف فارسی و فتح بای فارسی و سکون زای معجمه آورده و باین بیت ... سپرکی گشیدی ز رقیب کردی
یار مهربان با من سرای خانه باشد و دیگر بمعنی سراینده باشد چون سخن سرای و نغمه سرای و دیگر امر از سرائیدن باشد
بدین معنی سراج الدین راجی گوید پی عشرت نشینی بسرای کوی ان نغمه سرا که سرای و دیگر نام مدینه عظمت در جانب شمال

ملکت تا رهی جز خرابات نشان مثالش شیخ نظامی گوید بیت کشور شاهان سرایی روانه هد صد انز سو جدائی

باب الشین مع الالف **شکا و شغا** هر دو بفتح شین تیردان باشد که بهر پا جیبه گویند مثالش شمس
فخری گوید ایا شهی که بهنگام کینه چک تو کند ز سینه و پهلوی خصم کیش و شکا **شتا** بکسر شین با تای قرشت گرسنه
وناهار باشد مثالش خلاق المعانی گوید لقمه نان جو نیست نخورد کرده و هنوز همی شتا باشد **شوغا** بوزن غوغا محوطه که
شب گوسفندان را در آن کنند مثالش لطیفی گوید چه گرگ در زد گیرد و قصد شوغا شبان اندر شبان افتد بغوغا و **شوکا**
نیز گویند بکاف فارسی در فرهنگ **شبغا** بوزن فردا نیز بدین معنیست **ششتا** یعنی طنبوری که شش تار
دارد مثالش نزاری گوید بیت چندین مطراق البته در دیر مغان با نزاری بنوای تار ششتا خوریم **شوا**
بکسر شین آبله که بر دست و پا پیدا شود بواسطه کارهای سخت و تردد بسیار و در شرفنامه بمعنی چرک باشد که از کار کردن
بر اندام نشیند و بمعنی بریان نازیست و بمعنی دالان خرد نیز بنظر رسیده و در فرهنگ بفتح شین گر باشد که بوی بد هم
گویند و شوا اکریکا باشد **شیربا** شیربرنج که از مایه دهند تا همچو ستو است بسته شود و بعد از آن میوهای خشک
در آن ریزند و در نسخه میرزا و وراق باشد که از آن شیراز گویند بوپه و در فرهنگ شیربرنج باشد **شیرنجها** انچه از
نقد و جنس در رهین کدخدائی بجهت عروس فرستند مثالش شیخ نظامی گوید دختری این مرغ با آن مرغ داد شیربها خواهد
از و بامداد **شهرادا** در فرهنگ زر و سیم سره و رایج باشد مثالش شرف شفروه گوید نقره ما اگر چه تمور رواست
پیش نقاد رای او شد زر **شهرزاد** بفتح شین و را در فرهنگ مسطور است که یکی از ملوک زر ناسره رایج ساخت
از فرط عنف و شدت مهیش و در زمان ملک او رایج بود از آن شهروا نامیدند و بمعنی پولی که در شهری گیرند و در شهری
دیگر رایج نباشد نیز بنظر رسیده و این مثل شیخ سعدی موید این معنیست وجود مردم دانا مثال زر طلاست بهر جای که
رود قدر و قیمتش دانند بزرگزاده نادان بشهروا ماند که در دیار غریبش بهیچ نستانند **شاه بالا** کسی را
که داماد کنند شخصی که هم سن و هم قد او باشد بوضع داماد آرایند و همراه داماد بخانه عروس برند و همدوش گویند
و بترکی ساقدوش خوانند امیر خسرو فرماید در شاهی خوش خان والا شادی خانه شاه بالا **سلیخا** بلام و خای معجمه
بوزن مسیحا به ترسایان را گویند مثالش خاقانی فرماید بیت المقدس افق گشوده بتقدیسات الغیار شلیخا **شخا**
بوزن سخا

بوزن سخا خراشیدن و خلیدن باشد در نسخه وفائی **شیبا** بوزن زیبا در فرهنگ طرافی باشد و باین بیت فخر
گرگانی مستشهد شده سر دیواران پر از شیبا جهان از خرم اهنانا شکیبا اما این لغت مخصوص آن نسخه است جای دیگر بنظر
نرسیده **شنا** بکسر شین بر آب بازی کردن و خوابیدن و نشستن مثالش حکیم اسدی گوید بدریا شنا چون نهنگ آورند
بشمشیر با شیر جنگ آورند و بعربی سباحت گویند **شیب بالا** بکسر شین و بای ابجد فارسی طرف سپیدی که ته آن پر سوراخ
باشد و ترشی و غیره از آن پالایند شرف شفروه گوید رسیده باز کاو تو خورشید بیت شعله ز مطبخ تو فلک هست شیب پالایی
شیدا دیوانه باشد شیخ سعدی گوید چه خوش گفت شیدای شوریده سر چرائی که شاید نوشتن بزر **شکیبا** یعنی صبر کننده
مثالش همام گوید … اندیشه اگر کس … شود نه طاقت که یکدم شکیبا شود **شا** مختصر شاه و چون شاباش که در اصل شاد باش بوده **شیوا**
بوزن … فصیح را گویند مثالش ابو شکور گوید بیاید … شیوا که باشد در سخن گفتن توانا

مع الباء شیب چند معنی دارد اول ضد فراز باشد که از آن نشیب نیز گویند مثالش ناصر الدین نکه گوید فراز و شیب این راهست بسیار اگر دوری خطرها
بر شمار دوم تازیانه را گویند مثالش شمس فخری گوید با اسب شاه برق چه باشد که شرق و غرب کامی بود بپایش پیاده سزد شیب
و حکیم فردوسی نیز گوید خداوند خانه چو بدید سخت بیاویخت آن شیب شاه از درخت و دیگر بمعنی برگشته و مدهوش باشد و تب و لرزه
آنست و در تحفه … آمده و گذشت در باب سین … شعر … نیز شیب
بمعنی تازیانه را بحرکت معروف آورده و با طیب قافیه کرده و بدو معنی دیگر بحرکت مجهول آورده و با عیب و شکیب قافیه کرده **شکوب**
و **شوب** بوزن خوب در نسخه میرزا دستار باشد مثالش دو نیم را سوزنی گوید سر برهنه کی نهد بسرم شوب دل بسته چه خرمن نیم
و در تحفة السعادة شوب نیز بدین معنیست جای مو … شب کرم کرب … مانند چراغ تابنده باشد و شب چراغ و عروسک و کلاغ نیز گویند
و گوهر را نیز در وقت تولیف شب تاب گویند مثال هر دو معنی سراج الدین راجی گوید کرم شبتاب کجا و گوهر رخشان کجا هر دو شبتاب بکن
این کجا وان کجا **شلماب** بفتح شین و لام شلغم در آب جوشانیده باشد مثالش سراج الدین قمری فرماید سپیدی و ترشی چه شلماب
کهنه ولی چون نفع کوزه سرد و گرانی **شاداب** سیراب و تازه و تر باشد چنانکه گوید تا چمن از بهار شاداب باد شاداب
شاخ دولت تو **شبان فریب** مرغیست مانند فراشتوک در رنگ و درساعی مرغیست که صوت بسیار زند و بعربی … گویند
بضم میم و کاف مشدد و در فرهنگ مرغیست شبیه باشه چون بر زبان نشیند چنان نماید که قوت برخاستن و پریدن ندارد چون

نزدیک او روند پرواز کنند و آنگه در خشنبه چند پستر روند و پستر رود و او را به خوش شکار کنند شاب نام پرده ایست
از پرده های موسیقی و بمعنی جوانی را گویند مع الباء الفارسی شپشپ بفتح مرده و شین بمعنی تکبر و معطر مثالش شمس
مولوی گوید مرا گوئی مرو شپشپ که حرمت را زیان دارد نه حرمت عار میدارم از آن پرعار میکردم و دیگر بمعنی آواز انداختن تیر باشد
فردوسی گوید ز پس شپشپ تیر و چرکان زمین گشت لرزان تیر از آسمان شباشاب و شپشاب مرده و بفتح شین صدای
خوردن پیکان تیر که بجایی اندازند بر جایی مثال اول اتفاق گوید بر آورده ز ره وارد بر ناهید شپاشاب پیکان فتاد فانش تیر مثال دوم فردوسی
گوید ز چکاچاک گرز و ز شپشپ تیر بر آورد از جان دشمن نفیر شپ بمعنی چند میباشد و شپ بفتح شین نیز گویند
کذا فی الفرهنگ مع التاء شست چند معنی دارد اول آهنی سرکژ باشد که بدان ماهی گیرند سوزنی گوید جهان بکام مرادش زماه
تا ماهی بکام حاسد او چون بکام ماهی شست و دیگر بمعنی انگشت بزرگ که بدان تیر میکشند مثالش سعدی گوید برادران و عزیزان
ملامتم مکنید که اختیار من از دست شد چه تیر از شست و دیگر شست و شصاد باشد مثالش شمس فخری گوید چه شصاد ان رکجا جان حسود
ملک بکشت دل از آن زمان آب خورشست و حکیم سنائی نیز گوید آمد آن جور و دست من بر لب زده استاد و ارشست بدست و در شعر
و قالی بمعنی خم زلف دلبران نیز آمده و این بیت سوزنی را موید قول خود آورده ز شست زلف کمان ابروان چو شد فدان نمانده
بهره و حظ و نصیب تیر مرا و بمعنی زنار نیز آورده مثالش حکیم سنائی گوید گر کف شست معانی برنهند تا بجود خویش میپیچید و در
شعر فنا بمعنی مضراب سازها و ابریشم چنگ و آنچه بر آن مانند نیز آمده مثال این دو معنی استاد رودکی گوید بگرفت چنگ و چنگ بشست
بنواخت بشست و چکر اشت و بمعنی عدد معین که بتازی ستین گویند نیز آمده مثالش جام جم اوحدی شست سال سخنی نیز
تا شبی روی تو بینی دیده و بکسر شین بمعنی شست باشد چنانکه امیر خسرو گوید گرچه پدر بر بختش کشید شست و فرود آمده پیشتر
دوید شکیفت بکسر شین و سکون یا و فا بمعنی صبر و صبر کردن باشد کذا فی المؤید مثال اول سنائی گوید هیچ جانی بصبر از او
شکیفت هیچ عقلی بر نیز که نه نزیبت و هم او فرماید ورنه کرد شکیفت باز شکیبه زان گمان طبیع و طلعت و در فرهنگ شوات
بوزن قطات مرغ سر خابیست الیه منه اما حقیقت این لفظ بعنوان است که در شوار مرقوم خواهد شد شفت بکسر شین
و سکون فا بمعنی کج و ناهموار باشد و در اوزبیکان بفتح شین استعمال میکنند و بضم شین بمعنی تکمل آمده و در فرهنگ بفتح شین بمعنی
چیزی کم بها و بمعنی کج و ناهموار و بمعنی فربه و کنده آمده و نیز نام قریه ایست از رشت که ظروف کاشی در آن خوب سازند و بکسر بمعنی تراویدن خیز

وریم از جراحت
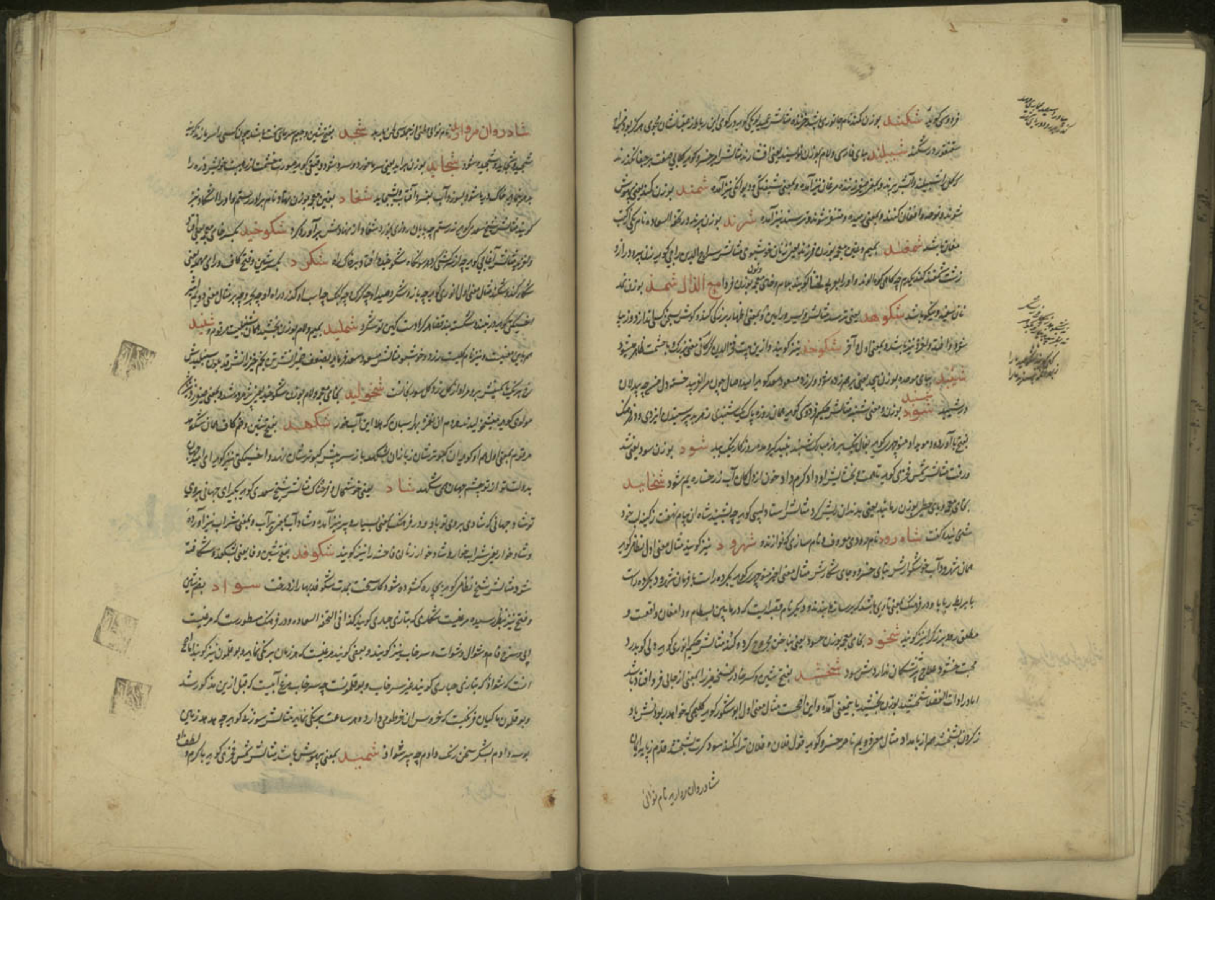
وریم از جراحت بود شکفت بکسر کاف تازی بمعنی عجب باشد مثالش شیخ سعدی گوید یکی چو زده بر شاه وقتی ارفت که حسنی عاره ابایک
شگفت بفتح کاف حکیم سنائی گوید پس چه واو از میان آورد رفت مانده آمد و آیت شگفت و بضم کاف شیخ سعدی گوید طاقت بر رسید
ام بگفتم مست که زعشق این ضم گرگشته شوم عجب ما ر دیر من خون ز حیات در شگفتم و بفتح کاف و ضم نیز آمده بضم کاف مقرر شده کرده
شده و بکسر شین و فتح کاف در فرهنگ بمعنی غار باشد و بمعنی کژ و ناهموار نیز باشد شبشت بیای تازی بر وزن و هم بوزن زرشک
کسی که چیزی را که نهاده باشد و طمع از و منقطع شود مورد آن گوید حاکم آمد یکی بقیض [illegible] ریگی کنده و چیدیک نه شکست معروف
و دیگر بمعنی آشفته و شیدا باشد و بمعنی شکار گردو خورده نیز آمده با این دو معنی انوری گوید هست کار جان کشیم [illegible] سکت خندی نیز شکاری بس
آهوی ما از شکست و بمعنی چنین شده آمده شلاجت بفتح شین و کسر جیم نام دارو بیست و بسین مهمله نیز آمده کذا فی الفرهنگ و در کتب
طبی بسین مهمله آمده و فتح جیم و آن بول بز کوهیست که در حالت مستی بر سنگی بول میکند بر زکوهی دیگر که آنرا بو کندان نیز بول کنده بمرور ایام
غلیظ و سیاه میشود بشکل قیر و مومیایی و آنرا از دواهای عظیم میدانند شبت بکسر شین و سکون با دال اللان خوردنی شنفت
بکسر شین و فتح نا و سکون فا و بفتح شین نیز آمده بمعنی بلندی و سقف عمارت و آنرا آسمانه نیز گویند و در فرهنگ پوشش هر چیز باشد
عموما و پوشش خانه خصوصا شنبلیت بفتح شین و با جمعیت معروف مگل بنفج و آنرا شنبلید نیز گویند و بتازی حلبه
گویند و در اکثر نسخ چنین آمده اما ایح است که شنبلید گل سورنجان و شنبلیله حلبه باشد غیر از آنست شونیت
بضم شین و کسر نون و سکون سین مهمله فسون و علاج باشد در شرفنامه [illegible] و در موید الفضلا بوزن منوخت آمده و بجای نون با آورده
در فرهنگ جای تازی و فارسی بوزن خوبت آمده شوبیت بعد از شین واو بوزن نربت [illegible] شنفت
بفتح شین و ضم نون بمعنی شنید مثالش [illegible] زبان خواهد شنفت شت
بفتح شین در فرهنگ هر قسم شتی باشد مثالش امیر خسرو گوید هر که در خفت خصلت ببازی قمار [illegible] از عقل کاه داران باشد کاهی
او بر دو حالت نیاید بر دست یا مجاهز بر د باشت [illegible] شوت بکسر شین و سکون واو نباتیست که بو پاشت گویند
شاعر گوید شوت کز ان ابر [illegible] مع الجیم التازی شکنج بکسر شین و فتح کاف و سکون
و نا باشد ملا جامی گوید ز شکنج زلف تو هر شکن گرهی فکنده بکار من بگرو کن ای زلف خود که ز کار من گرهی گشت و در تحفه بمعنی پیچ و شکن
و در هم کشیده نیز باشد و دیگر رسن و رانیز گویند مثالش حکیم ازرقی گوید هلاک دشمن او را ز هند و زنگبار شکنج و افعی رود بجای [illegible]

ودر اداة الفضلا نوعی از علفهای سپید که جاروب نیز گویند باشد و بمعنی کرجیله نیز بنظر رسیده چنانچه ناصرخسرو گوید از قهر خداوندی
بیخ تو رسی زانکه بابنده پر از کرد شکنجی و در فرهنگ بمعنی اصول نیز آورده و مؤید بمعنی نوای مطربی گوید بعود در روی شخ تو شیخی
نامد در روی نوای موسیقار و بضم کاف گرفتن عضو بود ناخن باشد چنانکه بدیده آید **شفتاهج** پاره پولاد پیکان که آهنی آید
و غیره الا از آن کنند همواره باریک شود مثالش تیمور فخری گوید نهار لیس قوی باشد حسود ت بشفتاهج مدبر شش آهنیج **شنج**
بوزن ربخ سرین مردم و حیوانات باشد مثالش شاه نعمت الدین گوید اندیشه کن از بند امروز که بند دولت بخش تو جایست تو بنشسته
بشنج و نشر قوی غنج را مرادف آن کرده و گفته بوم شو حیوان دانسو ... همه دانغ دار بر شنج و فنج و بمعنی زمین سخت پر کوه بر آورد
شش خنج بکاف معجمه بوزن فرسنگ که کهانی باشد که اندران انراخاک کرده باشند و از سرب پر کنند بواسطه قماربازی کذا فی
شرح ... رود مؤید شتی نیخ با بمعنی آمده **مع الخا شخ** بفتح زمین سخت را گویند مثالش انوری گوید میوه ها سرو را گشتند
از زنابش گرداب نو ماهیان بیرون رفتند از جوشش دریا بشخ و حکیم سوزنی بمعنی کوه آورده و گفته ز آسمان بنز دین غم بجا رسد تو
نور سد چو سیل سنگ که آید بشیب از سر شخ و ناصرخسرو نیز بمعنی کوه گفته چون بالکه رنگ بیاشوید سرنگون هیچ پیکی افتد
رنگ از شخ او در فرهنگ بمعنی چیز محکم نیز آورده و گفته که مخفف شاخ نیز باشد و باین بیت شیخ سعدی تمسک شده نه در کوه سبزی
نه در باغ شخ ملخ بوستان خورد و مردم ملخ و بخاطر این شکسته میرسد که چون در اکثر نسخ با واو عطف بنظر رسیده چنین که نه در
باغ و شخ یعنی نه در کوه سبزی بود و نه در باغ و نه در جایان اولی است که بمعنی فراز دیدیم چه اگر بی واو باشد بمعنی مخفف شاخ اند که شاخ
در ... ایام ... و بمعنی جای دیگر بنظر نرسیده و در اداة الفضلا بمعنی چرکی اندام و جامه نیز آمده غالبا که بمعنی بضم شین باید
شکوخ بضم شین و کاف لغزیدن و افتادن باشد **شوخ** با شرم و بی فضول باشد مثال مرد و لوث شارکاری گوید و کم
او در ره رود سر مست و شوخ افتد اندر خاک خواری از شکوخ و نیز چرک را گویند که بر بدن و جامه نشیند مثال بمعنی ابرخسرو گوید
از شوخ بر جامه من بود چه باشد دلم از طمع مست پاک و در نسخه بمعنی درختی که چون بکشند از بیخ بر نشاخ بسیار بر آورد نیز
آمده و در اداة الفضلا بمعنی آن پوست که بر دست پا از کثرت کار کردن و تردد سخت شده باشد آمده **شملخ** بفتح شین
و لام و سکون میم شلغم باشد کذا فی المؤید و بفتح میم و سکون لام نیز بنظر رسیده **شادخ** بفتح دال در فرهنگ نام اصطبلی بوده شاد
شادیاخ نیز گویند مثال اول سوزنی گوید ای زمین بر رسید معروفی ... از تما پوشیده کی دارم غم نشاد فی مثال ادیم

ابن یمین او یر

ابن یمین گوید تا ابد فیروز گشتن باد از شادخ بهجتش کاخ ... بجای فیروز دیبا
ابن یمین که ملک خرم بجهت **شاخ** معروف است و بمعنی کتف و درخت
دویم شاخ حیوانات باشد و بمجاز بر دست آدمی از کتف تا سر انگشتان نیز اطلاق کنند چنانکه فردوسی گوید بدین چهر چون ماه و این قد
برز بدین یال این شاخ و این زور و گرز و بر پای آدمی از ران تا سر انگشتان پای نیز اطلاق کنند چنانچه کسی دیگر این گوید دست
در رو و ... شکن بعضی در میان هر دو پای مثالش مولانا جامی گوید بطریق کنایه الف کردانده و شاخ لام الف ... الکافر ... شیخ
کافور و جوی که چلی که از نهر جدا شود نیز گویند مثال بمعنی فردوسی گوید که چشمه دیدم بر دشت فراخ و ران چشمه راه سوی راه و شاخ و نیز
جاله دراز و پاره و چاک را نیز گویند مثالش سفور شیرازی با این دو معنی گوید قفاده و بر سرش از باده شیشه خمار بروم شیخ صبوحی
نهاده بر کف شاخ زده بسبیل بر تاب شانه و زخم او چه شانه سینه ها جب لالان شده و بعد شاخ و در مؤید الفضلا بمعنی باده که بکلاب آمیخته باشند
نیز آمده **شب فوغ** نام نوای لطیفی از جملسی لحن باربد شیخ نظامی در صفت باربد گوید چو دستان در بت قرق کشیدی از آن خنده
ترنک ... سرمستی **شاماخ** نام غلامیت که دانهای خرد دارد کذا فی المؤید امیر خسرو گوید سینه کبک از زخم شاماخ تو پر شده از آب
علف چو کبو **مع الدال شاپورد** بکسر پای حطی و فتح واو و سکون رای حطی هاله ماه باشد مثالش میر فخرشتی گوید لطاو
ان لب اندر انش چگر که چو پستو رادانده رتاب یکی چون پرن در اوج خورشید یکی چون شاپورد از دور مهتاب **شمید**
بوزن قند منقار مرغان را گویند مثالش تمر فخری گوید که ملک شهر نه خوان باغ شنات کدارو ... شاه باشد زنند کمهای سپید از گو
کرچه ایم سیاه دارد شمید **شاه ورد و شادورد** هر دو بمعنی شاپورد در قوم و شادرود بمعنی فرش نیز آمده از
کلیم و غیره مثال معنی اول استاد لطیفی گوید که تسته از علامت مظلت اسپیدوار چون بمرز که جستوار ز شاه ورد شاد مثال معنی دویم
شهنشاه جهاندار بر شادوردی بزرگ نشسته بر پهلوش جیوه ورک **شامکند** بسکون کاف و نون و فتح میم هندی باشد که از
پشم بر سازند مثالش لبیبی گوید جشن ز خامم کو زبان کند بر در کند یکی شامکند **شاورد** بفتح واو و سکون زای معجمه خار
سپید که چاو را نیز گویند و بعربی نغام گویند بتای مثلثه و غین معجمه بوزن طعام **شاند** بکسر نون بمعنی شانه مثالش امیرخسرو گوید
ست طرای ببر و زانو بر چشم و فرق ز شاند بزانوی خویش و بمعنی شانه کردن نیز باشد استاد طیان گوید هیچکس بر آرکوه عطای او بر آن
ریش کنم که بر آن ریش کردی خواهم همی شاند **شهد** عسل باشد مثالش مولانا جامی گوید بشیرینی نکو بهمچون شکر چند که آن خنده بر
بایت نهد شهد و نیز نام کتابی از حکیم اسدی که بدیر کشمیر تا دامن کوه شهد سر ابر و میل داریم و شهد و نام رودی نیز باشد مثال بمعنی

بجای سپید کره چابک سر کیسی بدان کشند



بو چه باشد لیثم با خرد و هوش او چه باشد نخسید و بمعنی بیهوش شده و مشغول هم آمده گفت نیز باشد مثالش اسدی فرماید
بمدرش کجا آن زنده جهان رود نخسید و هر اسیدا اندر دمید و حسین وفائی کوید این لفظ را بدو وجه استعمال کنند اول
نخسید و نخمید مرده و بمعنی بیهوش باشد دوم نخسید و شمار مرده و بمعنی با دم بود از تنگی نفس بر نفس افتد و مجو غو بود و تنگ
که با دم بود از گریستن و در تحفه نخسید و نخمید آورده و بمعنی گریه کرد و نوحه نیز آمده **شخید** بکسر شین معجمه و بای موحده و شنیدم
کرد و بمعنی کوشش کرده استماع نمود نیز آمده مثالش بیت دوم حافظ شیراز کوید بوی خوش تو هر که زباد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید **شکفید** بفتح سین و کسر کاف و قاف بمعنی تعجب کرد چنانکه فردوسی کوید چو افراسیاب شنید
بها مون بدید شکفید از آن کودکی رسید **شمشاد** بفتح درخت معروف و در تحفه آمده که شمشاد درخت
مرزنجوش باشد و نیز چوب راست معروف مثال معنی اول حافظ شیراز کوید باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است شمشاد
سایه پرور من از که کمتر است مثال معنی دوم شیخ نظامی کوید منوچهرش کرد کمر راستم تخت و در آن آزاد سوسن
سوسن آزاد و فخر الدین کرکانی نیز کوید به چشم چون عبادت آرم چنانکه چنان شمشاد کون زلف دوتا بت **شاند**
بفتح نون بمعنی نشانه کند مثالش انوری کوید جهان باب وفا روی اهد شود ملک بدست ظفر جهد ملک بنشاند و بمعنی
نشاند نیز آورده که نشستن باشد **شید** چشمه آفتاب باشد مثالش شاعر کوید بدو گفت زال ان که تا بود شید
برابر یکی پرده چنین سپید و بمعنی روشن نیز بنظر رسیده در ادات الفضلا و این بیت حکیم سنائی را شاهد آورده
ملکت ناشاه او ... است زهره کز نور او جهان شید است **شخاید** بکاف مضمومه و بای حطی بوزن فزاید یعنی
ریش کند مثالش شاه ناصر خسرو کوید سواران خفته و این اسب بر سر شان همی تازد که نه کس را لکوید به زیر کس را
روی بشخاید **مع الرا شاکار و شاه کار** کار بی مزد باشد که مردم را بزور بر آن دارند مثالش استاد
کسائی کوید هر کسی طاعت و آنکه کنی سست و ضعیف راست کوئی که مگر سخره و شاه کار کنی و در فرهنگ دعای عظیم
و زیبا باشد **شاد غر** بسکون واو و فتح غین معجمه ولایتی در ماوراء النهر که از پس آن جا بانست و ترکستان
ترکان در آن مقام دارند و مردم شادغر اکثر جولاه باشند مثالش ... فرخی کوید ... حقش ... همچو
مانده و در وشت ترکستان از آنسوی شادغر و در نسخه وفائی بمعنی بای رو نیز باشد **شخار** بفتح شین

بمعنی زبان کت

بمعنی زبانی سخن بگوید چنانچه استاد منوچهری کوید بکرد از شیره های سر بر حوالت از شخار او کل و دو بکر دم شخار باشد
و بفتح بمعنی شاخ آمده مثال این معنی مولوی کوید چه جبر سی در صدر مقام و وطن همچو مرغان بر شخسار مرو **شخار** قلیا نیز کویند که گازران
بکار کنند مثالش حکیم عنصری کوید از ان که رنگ و کرفته غبار خاکش از کرد شوی کسته شخار و حسین وفائی بمعنی نوشادر آورده که زنان بعد از آن که حنا نهاده
بماند و باشند با خضاب مو آن سیاه کنند و ... شده چون او را بجا بان بکار نباشد پس از این رستم از روی که کونه حنا و شخار
شکر بکسر سین و فتح کاف بمعنی شکار کننده و شکننده مثالش ... کوید در پناه لوای او در دهر شاه و بنده از خصم شکر و بمعنی نخچیر و شکار
کردن نیز آمده مثال این معنی حکیم عنصری کوید پادشاه ... کستر و کینه کشای نیکنامی ... شکر و بفتح شین معروف که
... شکر خوانند بضم سین ... و فتح کاف ... مثالش ... کوید که لب لعل تو بار یک بود ... همه دانند که در آب شکر کداز
شبیار در فرهنگ ... باشد و ... ساخته اند ... **شمشیر** تیغ
و در تحفة السعادة بمعنی تیغ روشنی صبح و آفتاب نیز آمده **شو غمیر** بضم شین اول و سکون دوم و کسر میم ... باشد **شهدام**
بدال مهمله بوزن ... و در تحفة السعادة بمعنی آن کسان که اعضای شکسته را بندند آمده **شاخسار** در فرهنگ بمعنی جائی انبوه درخت
بسیار شاخ باشد و در تحفة السعادة بمعنی جائی از درخت که شاخهای بسیار رسته باشد آمده و غالبا که معنی دوم انسب باشد مثالش کمال
اسمعیل کوید صد برگ چو چنگل باز است شاخ ان ... مرغان بر شاخسار پای و در فرهنگ بمعنی شفق ... نیز آورده **شاه**
فنر ... که بتازی الحبل الملک کویند **شهروز** نام شهریست نزدیک بابل مثالش شیخ نظامی کوید چو آمد ز بابل سوی
... در سلامت شد از بیکر شاه و در **شبگیر** یعنی صبح و سحر و ... شدن در شب پیش از سحر مثال معنی اول حکیم قطران کوید
... مردم را شب و شبگیر موی ... او موی را شب ... و روی را شبگیر کرد و شیخ نظامی نیز ... کوید شبگیر ...
... است کبود ... و حکیم خاقانی نیز کوید ... شبگیر ... تقدیر مثال معنی دوم ابن یمین کوید ... خوش
نفس با سحر خیز ... لطف یک شبگیر ... مثال ... کوید ... لطف یک شبگیر ... در فرهنگ
نام مرغی باشد که در صبح آواز خوش دهد **شنکوب** بنون و کاف فارسی و واو بوزن ... و معنی ... باشد که ... نیز کویند ...
... نیز بنظر رسیده و در فرهنگ شبگیر را نیز با این معنی آورده و ... شرابی که از درخت خرما حاصل کنند نیز آورده **شنار** بنون
بوزن عیار شنا باشد مثالش ... کوید ... شنا و شنار و بمعنی شنا کردن نیز آمده و در ...

بمعنی ولایت خراب باشد که کسی در آن توطن نکند و علامه محمد کشمیری گوید شناسد شاخ نو باشد که از درخت روید و بمعنی شوم و نحس نیز باشد
و بمعنی ننگ و عار نیز آمده مثال ایمنی نامولوی گوید [illegible] شرکی بود شوم و شناری بود [illegible] را در فو نار شبهر بوزن [illegible] منقار چرخ
که مرغیست شکاری که شاهین گویند شغر بفتحتین بوزن [illegible] پوست که بر اندام و دست و پای مردم از کثرت کار سطبر و سخت و
سیاه گردد و شوغ نیز گویند و در فرهنگ بسکون غین آورده شیار بیای حطی شکافتن زمین باشد بگاو آهن مثالش [illegible] گوید
هر نام تو [illegible] بر خرمن مراد [illegible] زمانی زمین کرد شیار و در تحفه بمعنی زمینی باشد که بگاو آهن شکافته باشند از بهر زراعت و
این بیت حکیم سنائی موید قول اوست حق [illegible] مکافات [illegible] آسمان [illegible] در شیار شناور
یعنی آنکه بر آب شنا کند و شناو و شناگر نیز گویند چنانکه شیخ سعدی گوید [illegible] کودک به دست شناور [illegible] است
شاهبار بفتح نام بتکده باشد در نواحی کابل مثالش مسعود سعد گوید [illegible] بهار [illegible] بهار و دولت تو شبو بور
بیای تازی بوزن طنبور نام [illegible] حکیم اسدی گوید [illegible] شب بور [illegible]
و شب بور نیز بنظر رسیده بفتح شین و [illegible] تازی [illegible] شنار بمیم بوزن [illegible] نام جائی [illegible] شار
در تحفه نام پادشاه [illegible] باشد [illegible] بمعنی جای بلند و شهر باشد و شهرستان را شارستان گویند و نیز بمعنی پادشاه [illegible]
مثالش [illegible] شار [illegible] در فرهنگ بمعنی چادری رنگین
که از آن زنان لباس کنند نیز آمده و شاره نیز گویند چنانکه حکیم سنائی گوید [illegible] شار
شک و نام مرغی نیز باشد که مانند طوطی سخن گوید و شارک نیز گویند و بمعنی فرو ریختن آب و شراب و امثال آن آورده چنانکه
گویند نار شار و آب شار و بمعنی [illegible] نیز آمده چنانکه [illegible] گوید بیت [illegible] تو [illegible] شار
و از این بیت معنی پادشاه [illegible] نیز مفهوم میشود شخشار [illegible] و نون و شین [illegible] بوزن [illegible] نام [illegible] آبی
تیره گون که [illegible] اینها [illegible] شادخوار شادمان باشد
و بمعنی شراب خور نیز آمده و در شرفنامه کسی باشد که [illegible] شراب خورد مثال معنی اول استاد ابو الفرج گوید شاد خوار از تو [illegible]
[illegible] از تو رعایا [illegible] دعا و بمعنی دوم نیز اندک مناسبتی دارد و شادخور نیز گویند چنانکه [illegible]
طبع تو باد شادخور [illegible] جام زر [illegible] در فرهنگ بمعنی [illegible] نیز آمده و این بیت [illegible] را

شاه آورده

شاه آورده جهان چون شادخواری بود لیکن [illegible] شادخوار [illegible] شادی [illegible] این بیت بمعنی اول مناسبت بیشتر دارد
شلین بفتح شین و کسر لام و سکون یای حطی [illegible] بیت [illegible] و بعضی نام [illegible] زرد [illegible]
گویند شیذر بکسر شین و فتح ذال [illegible] نام [illegible] باشد مثالش حکیم عنصری گوید [illegible] آدم
[illegible] شاپور پادشاهی از آل [illegible] بود که در [illegible] نیز نام کسی
که واسطه بود در میان خسرو و شیرین [illegible] بوزن [illegible] نیز گویند مثال [illegible] شیخ نظامی گوید [illegible]
نام شاپور [illegible] در [illegible] عبد الکریم [illegible] باشد و این بیت شیخ [illegible] آورده
[illegible] شادبهر یعنی خوشحال
شیخ سعدی گوید [illegible] شهوار [illegible] باشد و انرا
شاهوار نیز گویند مثال اول [illegible] سعد گوید [illegible] شهوار مثال دوم [illegible]
[illegible] شبانور بیای تازی و نون بوزن [illegible] شب پره باشد
شمر بفتح شین و میم حوض خرد باشد و انرا آبگیر و آبدان و [illegible] نیز گویند مثالش [illegible] گوید در آب [illegible]
[illegible] شمسار بکسر شین اول [illegible]
مرقوم [illegible] معنی [illegible] بیکبار [illegible] زلف [illegible]
[illegible] قدر [illegible] مثال معنی دوم [illegible] استاد [illegible] گوید [illegible]
[illegible] از شمشاد و شمسار [illegible] در فرهنگ بمعنی [illegible] درخت [illegible] و [illegible] از
[illegible] تشبیه کنند [illegible] شبکار بیای حطی بوزن [illegible] مرقوم
شورموش یعنی مورچهای خرد و ریزه شارمار یعنی مار سمت بزرگ مثال [illegible] حکیم [illegible] شورموش
[illegible] شارمار [illegible] آمیخته اند شترخار در حقیقت [illegible] خار [illegible] شتر [illegible] خورد و
خار شتر نیز گویند مثالش [illegible] فردوس [illegible] شترخار [illegible] شمر بفتح شین و
فتح میم [illegible] و حساب کردن [illegible] مثالش انوری گوید [illegible] شمار [illegible] و بمعنی شمار زده

نیز آمده مثال شیخ نظامی ستاره شمر گفت کای شهریار نماند بگیتی کسی پایدار **شنکور** مدت ماندن آفتاب در سنبله که فارسیان
بگاه خوانند و نیز نام چهارم از ماه را گویند مثال معنی اول اسعد گوید شد شهریور رست گیتی از عدل شهریار شاد و ست خیز و پایه شادی
بر نشان آر مثال معنی دویم امیر معزی گوید ای تخت را ز نیکوی زیور شهر و زیست روز شهریور **شهریر** نیز گویند بحذف واو مثال
معنی اول شرف الدین شیرازی مولف تاریخ وصاف گوید بر شهریرست سهیل آید پدید از یمن تابنده همچون چهره بر مثال معنی دویم لبیبی گوید
چه اندر روز شهریور آمد بشهر ز شادی همه شهر را داد بهر و شهریور در فرهنگ نام ملکی نیز باشد که موکلست بر آتش و فلزات و تدبیر مصالحی
که در ماه شهریور واقع شود بدو متعلقست مولانا حکیم فردوسی گوید ز شهریورت باد فتح و ظفر بنیکی ترا باد ملک و کمر **شدکار**
بفتح شین و سکون دال بمعنی زمینی که شیار کرده باشند و تخم افکنده مثال شمس فخری گوید زمین خاطر کردم شیار و تخم ثنات در آن
فکندم و تا خود چه آید از آن شدکار و شدکار نیز گویند کذا فی التحفه و شدکار نام دارویست نیز که از جنس الجماد گویند بوید **شدیار**
بدال بمعنی حیای چل بودن پروار تخم زمینی باشد که گاو رانده باشند که تخم بکارند **شود** مشغول و آشوب و غوغا باشد مثال شیخ
سعدی گوید مطرب که آواز پای ستوران عشق داری که ماست شور و دیگر بمعنی بر هم زننده و آمیزنده و بمعنی امر باشد آمده مشو
یعنی بر هم زده شو و غوغا مکن چنانکه اسدی گوید بهر کار و رز کردن مشور که چاره بسی جای اندر زدن و دیگر در فرهنگ بمعنی انداختن
آورده مثال شیخ هم او گوید همه رزم شان دار و برد شخواری شور و سیح بزد و بمعنی غرور و شوم نیز آورده و این بیت فردوسی
شاهد آورده که گرم که دانای چنین چه گفت که هرگز مباد اختر شور جفت **شهریار** پادشاهی که بزرگتر از پادشاهان عصر باشد
و بر مطلق ملوک نیز اطلاق کنند خاقانی گوید فیض کف شهریار صنعت گل تازه کرد بلبل کان دیده ساخت موج کف شهریار
مع الواو شیز بوزن ریز آبنوس باشد مثال شیخ حکیم فردوسی گوید زدیبا و خرچار و صلت نیز همه تختها کرده از چوب شیز
و در نسخه وفائی بمعنی کمان که از آن تیر اندازند نیز آمده مثال الحکیمی فردوسی هم گوید چه با تیغ نزدیک شد دیو نیز بزه بر کشیدن آن خانه
شیز **شونیز** معروف و بمعنی مزارع و برزگر و زمین شیار کرده نیز آمده **شومین** بمیم مثل اوست انوری وزان
و معنی غیر معنی آخر کذا فی المویه و در اداة الفضلا شومیز بضم شین و کسر میم زمین شیار کرده باشد و بفتح شین مزارع بود
شونیز سیاه دانه باشد اما در شرح سامی و ترجمه معاد شومیز بمعنی شیار آمده و زمین شومیز کرده یعنی شیار کرده و **شمین**
بحذف واو نیز آمده و **شومز** با سقاط یا نیز بنظر رسیده و در فرهنگ تحفة السعاده **شودیز** برای اهله نیز بمعنی آمده و در

تحفة السعاده

تحفة السعاده نام داروی نیز باشد و غالبا این دارو همان سیاه دانه باشد **شب فروز** کرم شب تاب و بمعنی روشن کننده شب نیز
باشد و بحذف ها نیز آمده چنانکه شیخ سعدی گوید بیگی گفتش ای کرک شب فروز چه بودت که بیرون نیائی بروز و هردو معنی از این بیت
توان فهمید و در فرهنگ نام ماه دهم از سال ملکی باشد **شوده کز** نوعی از درخت کز باشد که بتازی اثل خوانند **شبباز**
بهای موحده و بای حطی بوزن شاهباز مرغان شب پر و باشد و شبپاره نیز گویند و می آید **شترغاز** بیخ گیاهیست که با سرکه خورند
مثال سوزنی گوید توشند جستانی و در کام بیاری او که و سرکا و شترغاز بباید و ان بیخ انگدانست **شهناز** نام یکی از لحن
آوازه مثال شرف الدین گرگانی گوید یم زیر تو بیکند و شاق خواه شهناز گوی خواه عراق و در فرهنگ بمعنی عروس باشد مثال حکیم
و معنی اول شاعر گوید بگردونه آوازه در انداز که ابلک برسد از ترک شهناز **شب انکین** در فرهنگ نام یکی درخت بزرگ شیخ
باشد **شجلین** بجیم و لام بوزن بر خزر سرهای تخت باشد در تحفه **شبدیز** نام اسب شیرین که بخسرو داده بود شیخ
نظامی گوید چه پرویز ان سخن بشنید شد تیز بجست از جای شد بر پشت شبدیز و نیز نام نوایی و لحنی از جمله سی لحن باربد مثال حکیم
هم او گوید در تو الیف بار بد هر آن شب کو گرفتی راه شبدیز شدندی جمله آفاق شب خیز و نام ملکی نیز باشد مثال شیخ مجد الدین همگر گوید
از و شبدیز تا به جهان از بس خون عدو بکار رفته **شکرریز** در فرهنگ بمعنی کلام فصیح و بذله گوی بمعنی اول شیخ نظامی گوید
بجوابی بجواب لبان شکر ریز کرد و ابلطر زد انگیز و معنی دویم نیز از این بیت مستنبط میشود و در شرفنامه بمعنی نثار باشد و در مویید
بمعنی بگریه شادی نیز آمده مثال این دو معنی خاقانی گوید و در شکر ریز دانک خویش که کرد در این ربیع همچو پسته شیر و خون آلوده خندان
و دیده اند و بمعنی نثار خواجوی کرمانی نیز گوید شکر نوش لب شکر ریز کرد و در فرهنگ بمعنی نقلی که بر عروس و داماد کنند آورده
و در یکی از نسخ بمعنی انچه از برای عروس فرستند نیز بنظر رسیده و این بیت خاقانی موید این قولست نثار اشک من هر دم شکر
ریز پنهانی که همت را از ناشوئیست بازانوی چنانی و این بیت سنائی معنی عروس سور ظاهر میشود هر کرا او اندر شکرریز
کسان شادی بکرد ان که روز مرگ اش ماتم نباشد سوگوار و در فرهنگ بمعنی سخنان شیرین و شوخ گویند که مطربان با آن خوش
نیز آمده و بمعنی قند نیز آمده چنانچه مولوی گوید هیچ حلوائی نشد استاد کار تا که شاگرد شکر ریزی نشد **شیراز** نام شهری
معروف و دیگر آن دوغ که بست را دران کنند و درشتی را پاک کنند و اکنون ماسینه گویند مثال هر دو معنی سوزنی گوید رزوی
بتجربه راه که گهی بنده شود سوی تهمت کرمان و سستی شیراز بطاعت نهند بنده تر اگر دم بگو چند کر مان برو بی مان شیراز

دیمنی دوم بفتح شین نیز بنظر رسیده و غالبا که بمعنی دوم عربیا باشد **شب اویز** مرغی که از شب خود را از درخت بیاویزد خفاش گویند
و اوراخ کور نیز گویند نظامی گوید جرس جنبانی مرغان شبخیز جرس ها بسته بر فرغ شب آویز **شملین** بلام بوزن ابرخمز
همان شنبلیت مرقوم **مع الشین شاس** بکسر هم جزیره بود در یونان زمین مثالش عنصری گوید با من یکی شهر شاس
بنام یکی شهر بار لندرون شاد کام **شدکیس** بدال مهمله و کاف تازی بوزن تبلیس قوس قزح باشد در تحفه مثالش
شاکر گوید مینه مانند خیمه است گوا باو نداف هست شدکیس و روزنه که بدان خیمه زند **شانه کرباس** یعنی آن چوبی که بر
سوزنها بند کنند و جولاهه از بر پهنای کرباس بندد چنانکه پهنای کرباس هموار و یکسان شود و بعضی انرا میت خوانند
مع الشین شاش نام شهریست در ماوراء النهر که مولد بدرالدین شاشی است **شاباش** مخفف شاد باش که کلمه تحسین است
مثالش سوزنی گوید کرسیم دهی هزار حسنت و زر بخشی هزار شاباش **شوش** بفتح شین و کسر واو شاخهای درخت
انگور که بریده قضبان گویند بضم قاف و سکون ضاد معجمه **شب پوش** برقع بود حکیم سنائی گوید چه زکستان نهادلا
زلف بر دوش نمودن روز را برطرف شب پوش و در نسخه میرزا بجامه خواب باشد و نمنوع کبر سر انند **شخش** بفتح شین
و سکون خا و جز هیچ باشد مثالش شمس فخری گوید بهمه شهر جهانرا بسپرد قلمها که یکذره محتاج نبود شخش و در نسخه وفائی نام مرغیست ادر
ادات الفضلا بمعنی ارجانی و پوستین و جامه کهنه نیز آمده مثال الهیمنی ابوالعباس گوید به هیچ مردی شخش پوستین بدتان برنج
کودک همی گلیم پوشیده **شلکوش** بوزن بهروش ملک شکاری را گویند که او تنهای نزد آنکه داشته باشد مثالش سنجر رازی
گوید جرت کار و اهل از دل رشک ارکان ای دست آرمند رنش کند کو تا زد بار بجدم شلکوش کرد رخسکان زند رشک کذا فی الفرهنگ
شاه رش بسکون ها و فتح رای مهمله بمعنی پنج ارش باشد مثالش زرادشتی گوید زبن تا سر پنج بالای او و صد شاه رش بود پهنای
او **شفش** بوزن کفش آن پنبه باشد که نداف بدان پنبه را گرد آرد و نیز شاخ درخت را گویند و در ادات بضم شین با معنی آمده
شماساس نام مبارز تورانی که بر دست قارن کاوه آهنگر کشته شد **شوش** نام شهریست به خوزستان مثالش ناصر خسرو
گوید باقی که بدان برف چه کجا است نداف بگرش زدیبای ملخ شده چون شوش و حکیم الامی جانی نیز مولد الیمینی گوید ده بر وزی دیبا
هزاران چند الکه بشت سال بگذرد زعدد ششتر و شوشتر **شهرناش** یعنی جمعی که از یک شهر باشند و همشهری نیز گویند
شش بضم شین ایکه بریده شد گویند ان آلت شش باشد و انرا شش آبادی نیز گویند **سورش** بتازی جنگ

وفسه ها نوبت بنج

وفسه اتوب نیشد **شفش** بفتح شین و سکون نون مهمله شفش مرقوم باشد بمعنی کشت بفتح نون نیز بنظر رسیده **شکیش**
بفتح شین و کسر کاف و سکون یای حطی حرامی باشد که از دو کنند یعنی از کیاهی که از آن حصیر بافند **شخیش و شخش**
مرد بجای جواول بوزن کشمش و دوم بوزن رومش مرغک کوچک خوش آواز باشد مثال شخش رودکی گوید که راکی رسد
شب بازنکی رسد زنیب شخش **شکوش** بکاف و رای مهمله بوزن زرکش بدنامی را گویند کذا فی التحفه **مع الغین**
شغ بضم شین شاخ گاو که در وی ارغا کنند و از آن شراب خورند مثالش بمعنی شاخ گاو آورده و بدون آنکه غالی کند شراب
از آن خورند کنه از خوده گاو کم نعید بت کرچه او انه سبب بستان شغ و در فرهنگ بفتح شین آورده بمعنی شاخ درخت و شاخ
گاو و دیگر حیوانات **شوغ** بوزن دوغ چند دست پای کار کردن یا از برد دو بدرم رسیده باشد و در نسخه شمس فخری شوغ نیز بما
معنیست و گفته پهلو بس که بر خار الحنظل چه روی حفصه شد پهلویم شوغ و بمعنی ریم که بر دست پا و جا راشیده و بمعنی پاشیم
و پاک نیز بنظر رسیده کذا فی الادات **شملغ** بفتح شین و میم و سکون لام همان شمیغ مرقوم مثالش سوزنی گوید کوتا
چه خردست انجمان سر چلپاشملغ با میان عشرت کنان چون صوفیان کلک الکمان چنبر جلوه و بوزن املق نیز بنظر رسیده
مع الفا شکاف ابریشم کلاوه کرده بود مثالش ابوالموید گوید و دیگر بمعنی رخنه و لخنه کنند و اور برخته کردن نیز
آمده **شگرف** بمعنی نیکو باشد مثالش نظامی گوید از انفس مردم بکوانی شگرف بگوید که مردم چنین حرف و دیگر بمعنی جشمت
و قوی و بسط باشد و بزرگ و محتشم را نیز گویند کسائی گوید از این زمانه جافی و گردش شب و روز شگرف گشت جسور و مسور
گشت شگرف و در نسخه وفائی بمعنی خوش آینده نیز آمده مثالش خاقانی گوید نور صبح بکید مست زینت شگرف آرد می داد و کا
که میدهد صبح دمت بنوبری **شندف** بفتح شین و دال و سکون نون دال باشد مثالش شمس فخری گوید از بهت تو زرو
مریخ شود آب چون نار بر اید بمصاف تو ز شندف و استاد کسائی نیز گوید بوق خانه چون ابلغلغ در رفته کو بیشتر زیر
ران شندف زنند **شلف** بفتح شین و سکون لام بدکاره و فاحشه باشد مثالش سوزنی گوید ریش تو در کون شر
ان کنده پر شلف سبب بدستان عیب کس فروش شلف **شف** بفتح شین شب باشد کذا فی الادات **شکرف**
شنوف. شکرف باشد و در نسخه میرزا بمعنی کرم گندم خوار نیز باشد کذا فی الادات مثال معنی اول ارزقی گوید ان که زدولت ارای ملکیان
شکرف سوده کرد و مغز اندر استخوان **شفنف** بفتح شین و فا و دوم و سکون فا همان شنش مرقوم که شاخ درخت نخ

همان شکاف مرقوم بمعنی خفه کننده و شکافنده مثالش انوری گوید قلاوه در شکر افتاده توف ازان پهلوان حلاهش شکوف

مع القاف شرناق برای مهمله و نون بوزن اطلاق گوشت سرخ زاید باشد که بر پلک چشم برآید و در نسخهٔ میرزا

مثالش شاعر گوید باد مجاز گوشت براوری بتیغ چو که میرزه زچشم بیرون کنی شرناق و در کتب طبی پرده پلک است

که در پلک بالا بهم رسد کی الان انرا پیدان آید شلتاق یعنی خرخشه و جنگ باشد مثالش خواجوی کرمانی گوید ز بیم شب

از چشم بیرون آمده از روی آن رکفت خاجو جان بده گفتم که شلتاق است این مع الکاف التازی شارک

بفتح رای مهمله مرغکی باشد کوچک خوش آواز سیاه لیسی که او را الالا دارند طوطی شارک الالا سرایندی قمری ساری و امیر

خسرو نیز زمایه سبزه چه دیبا چه خود بار خوانده شارک هیچ رود این باز ماند و در تحفه گوید او را هزار دستان نیز گویند

شلک بکسر شین و سکون لام کلی باشد سیاه چسبنده که پای مردم دران بند شود مثالش حکیم رودکی گوید چه چیز آید

کرد ارت بکشتن و مانی چه خود رجای شکاب شفترک بکسر شین و سکون فا و فتح تای قرشت نباتی است که

علف شتر شود و با معنی خاکشی خوانند و بعربیه خمخم خوانند بکسر هر دو خای معجمه و سکون میم و ان تخم خوبکلان است

مثالش احمد اطعمه گوید در شتر که شیر باید شتوان بچه خود داشت چو دایه شب جک بکسر با و فتح جیم فارسی یعنی

شب رات که شب نیمهٔ شعبان باشد زیرا که چک برات باشد مثالش سراج الدین راجی گوید اگر خواهی چک آزادی از نار شب

چک را ببیداری بروز آر شکک بفتح شین و کاف همان ورزه که گذشت بمعنی فارسی که بدان بمن آویزد شانک

و شوشک هر دو بفتح شین دو یم بمعنی چارتار باشد مثال لغت دویم را است در فنی زیاد که هر رباب زنی که

بربط و که چنگ کهی چغانه و طنبور و شوشک و عنقا و هندوئه نیز گوید چنان تشویش را بل کردی از دور که نالان چنت

در بزم تو شوشک و در نسخه میرزا شاشک بمعنی ترتو آمده شکاشک و شکشک هر دو بفتح شین معجمتین

آوازه پای باشد در وقت رفتن کذا فی المؤید شوکک بضم شین و فتح کاف یا در ساده دوک باشد و شوکک بلام

نیز آمده و انرا شنک نیز خوانند شش زدک بکسر شین و رای مهمله و سکون ذال معجمه و فتح دال مهمله آکوی کوهی را

گویند که بوبه انرا ازعوه هم گویند بضم زای معجمه و رای مهمله شیشک معروف و نیز نام رمیت که او را تیهو

نیز خوانند کذا فی الادات مثالش معزلو اول مولانا گوید هر که اعجب انکی کرا او دکز دو شیشک مخود دستهار رود شبشاک

با خا والف

با خا و الف نیز آمده ... چنانکه هم او گوید در خشم سک ران ربا کن خشم از شیران بر پی خشم از شیران چه دیدی سرش

شیشک شو و هم او فرماید ای منت آورده منتی برم زانکه منم شیر و تو شیشک ضعیف و در فرهنگ میرزا و لغت را بمعنی بابا

چارتار نیز آورده شیشیک با خا و یای دو یم بمعنی ترتو آورده و در فرهنگ وان چپ سنائی موید اوست انشیخ سحان

شاوانرین سک جان سک پوسیده و ... مران پک و انرا شلتوک بوزن مملوک برنجی که هنوز از پوست

بیرون نیاورده باشند مثالش بسحاق اطعمه گوید چه شلتوک آمده بجای دو ان بجای زرغربال شود سرکون شنجرک

هد تره تیزک باشد در فرهنگ شلک بفتح شین بمعنی مرک موش باشد و در فرهنگ و نسخه حلیمی مثالش سوزنی گوید

کربر سرکه سنک بوزد باد خلق تو در حال شهد شکرآرد و شرنک ونک شترک بضم شین و تای معنوی شتر

و نیز صوری را گویند شنبک بنون و بای تازی بوزن مردک در نسخه میرزا بازی باشد که بیک پا جهند و الکد بر سینه

هم زنند و بجای با تا نیز بنظر رسیده و در تحفه شبتک نیز بنظر رسیده بکسر شین و سکون با و فتح تا شبلک بکسر شین

و سکون با دوک باشد و بمعنی گرده دوک نیز آمده شبکوک بیای تازی و کاف بوزن مملوک درویشی که شب

بر بلندیها بر آمده همه یکان و نزدیکان را دعا کند با آواز بلند و صبح بدر رفته بهار رود و بدریوزه مثالش شیخ سعدی گوید ای ری

جو در دستان کندم تا جهان گرد و شبکوک خرمن گدایی شتاک همان ستاک بسین مهمله که گذشت یعنی شاخ نوکه

از بن درخت سر برزند و نازک باشد منصور شیرازی گوید سر درخت امل کشته و پژمرده با آب جود تو از بیخ تازه گردد شاک

شرک بکسر و فتح شین و سکون رای مهمله در نسخه میرزا امرض حصبه باشد و بمعنی خوره که دارد و ران بندند نیز آمده و در

شرفنامه بمعنی دویم آمده و در فرهنگ بمعنی جوششی که بر پا شود گویند شرک بتقدیس آمده شغک بفتح

شین و غای نقطه دار حلیف و نادان باشد مثالش استاد رودکی گوید چند اشتهای جاسد کو باز بیاید تا باز آمد نام شغک از کار بر

و در نسخه میرزا بجای فا غین آمده شکانک بفتح کاف و کسر سین و فتح نون خوله مرغان که از افرنیز گویند و گذشت شلک

بکسر شین و سکون لام و فتح کاف در نسخه میرزا امر و دان باشد کذا فی التحفه و در فرهنگ بمعنی سوراخی که در دیوار کنند که هر آبهای

کثیف و آب باران بارش شلک بوزن بنک بمعنی سنا پای آمده که در ان قوت باشد ایضا مثالش شاعر گوید

چون برافروزی رخ از باده که سازی بله دسته ما سیشک کرد دریا بها ز اشک شیرنک مخفف شیرنیک و در فرهنگ

نوعی از جوشش باشد که بر اندام اطفال پدید آید و شیرچه و شیانه نیز گویند اما در کتب طبی نوعیست از آبله که بر سر اطفال بهم رسد
و در تهذیب نیز همچنین گویند چه [illegible] شبیه [illegible] و آنرا ظاهر نشود **شوالك** بوزن دوالك مرغیست که در زمستان [illegible]
و بتازی ابو براقش خوانند **شوالك** بجای بوزن کوچک اسب تیزرو باشد مثالش همای همایون در آورد بر شوالك تیز پای چو دود
اثر در آمد ز جای **شالك** سینه بند زنان باشد و آنرا سینچه [illegible] نیز گویند و بعضی جامه کوچک که کودکان پوشند و مردان در
وقت کار آمده و در ادات بمعنی پیش بند نیز آمده حکیم سوزنی گوید [illegible] میان زره چه [illegible] چه دندانش را چه پنجه چه
تنگ **شجك** بضم شین و سکون جیم فارسی چشمکی سینه باشد و [illegible] مانند کذا فی الشرفنامه اما در ادات الفضلا بفتح جیم
فارسی آورده و در موید بمعنی آواز دوم اسب [illegible] باشد در وقت رفتن **شنکرك** بفتح شین و سکون نون و راء مضموم
کاف تازی [illegible] که آنرا [illegible] نیز گویند و شکوك نیز بنظر رسیده که بجای راء واو باشد **شامال** بمیم بوزن [illegible]
[illegible] مرقوم گر سینه بند زنان باشد اما در [illegible] آمده که شامك جامه کوچک باشد که کودکان پوشند یا مردان در وقت کار پوشند
شبان فریوك بفتح شین و [illegible] و واو و کسر راء مهمله شب پره باشد در شرفنامه [illegible] شبان فریب آمده و گفته
که مرغیست و شرح ادات شبان فریب مرقوم شد **شب چراغك** کرمکی باشد که در شب مانند چراغ تابان بود و آنرا شب تاب [illegible]
و [illegible] نیز گویند مثالش [illegible] گوید شب چراغ [illegible] شب تاب کرمکی کو بود شب افروزان **شرفاك** براء مهمله بوزن [illegible]
آواز پای باشد مثالش [illegible] در رفتن [illegible] شرفاك و بمعنی مطلق [illegible] آهسته نیز آمده و این
بیت سنائی موید این قولست [illegible] و در فرهنگ شرفاك
و شرفنک [illegible] بمعنی آورده **مع الکاف الفارسی شالهنك** بفتح شین و لام و بعد از شین های [illegible] باشد
باشد **شترنك** [illegible] و رای مهمله بوزن [illegible] که مردم [illegible] نیز آمده **شهلنك**
بوزن [illegible] و در فرهنگ [illegible] را گویند و در فرهنگ آورده که [illegible] نیز گویند **شبرنك** چند معنی دارد اول اسب سیاه
دویم [illegible] که سیاه باشد و دیگر اسب خسرو [illegible] و در فرهنگ بمعنی [illegible] از سیاه باشد [illegible] گویند مثال اسب
خسرو [illegible] اگر [illegible] خوردن [illegible] شراب [illegible] بود [illegible]
شیرین [illegible] **شفرنك** بکسر شین و سکون فاء و نون و فتح تاء و رای مهمله نوعی از [illegible] باشد که آنرا [illegible] نیز گویند و بعضی [illegible]

وبی سپید باشد

و نیمی سپید باشد و بعضی اتمام سرخ یا تمام سفید باشد مثالش حکیم مسعودی گوید [illegible] سیاه چگینه باشد از [illegible] تا از زمان کز فلک پدید
بدید آید چه [illegible] **شرنك** بفتح شین و رای مهمله زهر باشد مثالش انوری فرماید [illegible] ستم [illegible] تهدی شرنك
جهان [illegible] و بعضی گویند خربزه تلخ باشد که آنرا [illegible] نیز گویند کذا فی الشرفنامه و در شعر [illegible] باشد و در [illegible]
باشد و آن گیاهیست سبز که بغایت تلخ باشد **شالهنك** بجای [illegible] بوزن [illegible] که کودکان باشد بمعنی [illegible] مثالش انوری گوید
در کوی [illegible] و در فرهنگ موید بمعنی [illegible] نیز آمده و این بیت سوزنی موید این قولست [illegible]
[illegible] بکنند [illegible] و صاحب فرهنگ بمعنی [illegible] نیز آورده و این بیت سوزنی [illegible]
[illegible] که از این بیت معنی سابق نیز توان فهمید بعضی کودکان **شبا**
هنك در شعر [illegible] و [illegible] باشد [illegible] بمعنی [illegible] خسرو [illegible]
[illegible] و در شرفنامه بمعنی شوی و شباهنگ آمده بمعنی شوی حکیم فردوسی گوید چو یک نیمه از تیره شب درگذشت
شب آهنگ بر چرخ گردون بگشت و بعضی شباهنگ شیخ نظامی گوید شباهنگ چون بر زد از کوه دود بر آهنگ شب مرغ دستان نمود
شغناهك [illegible] بفتح [illegible] و در ادات الفضلا بمعنی [illegible] و در وقت [illegible] کودکان نیز
و بعضی [illegible] آمده **شکربوك** در شعر [illegible] باشد [illegible] و آنرا [illegible] نیز گویند [illegible]
[illegible] مثالش [illegible] **شلنك** بفتح شین و لام و [illegible]
[illegible] مثالش [illegible] گوید [illegible] بر هوای [illegible]
مردم [illegible] **شیرکنجك** [illegible] که آنرا [illegible] نیز گویند [illegible] خسرو گوید [illegible]
[illegible] **شنرکاولنك** بمعنی [illegible] **شالنك** بلام بوزن [illegible] باشد [illegible]
[illegible] **شنك** بفتح چند معنی دارد اول شاهدی را گویند که مطبوع و شیرین حرکات باشد مثالش [illegible]
[illegible] دویم دزد و راهزن [illegible] سوزنی گوید [illegible] خسرو [illegible]
[illegible] و در فرهنگ بمعنی [illegible] و در شعر [illegible] بمعنی [illegible]
آمده و در شعر [illegible] بمعنی درخت سرو [illegible] باشد و در ادات الفضلا بمعنی سرو [illegible] نیز آمده بمعنی [illegible] مولانا

کاهی گویند شنک و در مؤید الفضلا این معنی است کباب کرد بشکنی دل ما از آتش شنک و در فرهنگ بمعنی تیز و تند کننده نیز آمده و بکسر
شین بچهار معنی آمده اول نوعی از غله باقلی که کوچکتر و از ماش بزرگتر و دانههای آن در غلاف طولانی مکنون میشود و از آن با غلاف
شنگ گویند دوم قسمی از خیار دراز و کج باشد که در شیراز کلونده گویند سیم کمانی بود که بسر که خورند و در صفاهان آلار شنک
گویند چهارم نام دهی است از مضافات سمرقند و بفتح شین درختی خوش نما و راست باشد که تنه آنرا سفید و املس بود و کمان از آن
سازند و باین تقدیر که گفته شد لیکن بصورت مشکک شده هم بودن ... فضیلت لیکن نه چندانی که گویند که کنگی همان بقر
که در برزم افاضل زد انشهای خود چیزی که تا معلوم گردد عاقلان را که نوشتن کلی با چوب شکی **شرفنك** برای مطالعه خانوادها
نوشته باشد برای مردم و غیره که شرفاک نیز گویند **شتالنك** بتای قرشت و لام بوزن شب آهنک کعب پا باشد که آنرا بیزول
نیز گویند مثالش شمس فخری گوید پادشاهی کند که حشمت را بود تا پای کردن تا شتالنک و استاد لامعی جرجانی نیز موید این معنی گوید
دریای محیط انکه و رانیست کرانه دست مرحمت میمون تر از بر شتالنک و بچوالکه بدان قمار بازند نیز گویند مثالش سیف اسفرنگی گوید
بابخت تو به خواهم شتالنک فرح باخت لیکن نه نقیض و فرض لب خواهد و در فرهنگ مسطور است که با چیز را انگار نیز گویند چنانکه
حکیم اسدی از نبرد سر کردن زرین شتالنک بود سه داروی منقد تنگ بود **مع اللام شکال** بفتح شین و کاف
فارسی شغال باشد و بکسر شین با کاف تازی ریسمانی که بر دستهای ستوران نوسن بندند و چهار نیز گویند مثالش خلاق المعانی گوید
شکالهای ستوران نشد مسرامی گران که بجز از دست شاه گشوده و بحذف الف نیز آمده چنانکه ظهیر فاریابی گوید از نهاد عطیه
شکل گردن چنانکش قوت گسستن آن ریسمان نبود و در فرهنگ بمعنی مکر و حیله نیز آمده خاقانی گوید چون ارقم از درون هم
نقره ها تر برون جز لبس رنک اند کنکسال و شکل نه بینند **شنکل** بفتح شین و سکون نون و ضم کاف دزد و راهزن باشد
و بفتح کاف فارسی جنسی از غلات که آنرا شنک گویند **شبیل** بیای فارسی بوزن خلیل بمعنی صنوبر باشد که در ابتدای کوه
زنند و گیر بمعنی قرار نیز آمده مثال معنی اول عمید لویکی گوید چون پاشپیل آهوی آن انفراز در قفص مست و ولید را آهوی قرین باده
نرنس **شخال** بفتح شین با خای معجمه بمعنی خراش و ریش آمده **شخیل** بوزن بخیل بمعنی صفیر و بانک و فریاد باشد
و در فرهنگ **شخل** بوزن نخل نیز بابمعنیست اما بنظر نرسیده که بوزن اجل اجع باشد **شخول** بوزن فضول بمعنی فریاد
و صفیر و بانگ باشد مثالش مولوی گوید عشق از سماع باده دف خواه ختی من بجو نای چنگ ستی که شخولی و بمعنی امر بفریاد کردن

دبانک کردن

و بانگ کردن نیز آمده چنانکه هم او گوید تو دعا راست اگر بی شخول عاقبت بمانده تا ز دست غول **شل** بکسر شین یکی از
اسلحه است مانند کوزه و در سند شکاره خوانند مثالش کمال اسمعیل سوسن زبان کشاده که بلبس سپر فکنده و در چشم غنچه پیکان مانند آخته شل
واستاد ابوالفرج نیز گوید بکشند کارد تیر اباز ی شل هندی تیز و تازی و در فرهنگ بمعنی میوه که در مانند بهی و بطعم ترش نیز آورده و بفتح شین
پوستی باشد که رنگ کرده و با الوان مختلف کنند و در میان در ز موزه و غیره گذارند و دوزند تا خوش نما بود و بضم شین چیزی نرم را گویند
چنانکه مولوی گوید چون ابد دیدن روی چون برگ گل مضطرب گردیده شد پا شل شل **شکول** بضم شین و کاف جلدی باشد
شترول بمعنی جدول و تنها مراد با شتر خلاق المعانی گوید در حضرتت راه زبان می کند زبان روی سعد داع آخته کار دست **شترفل**
بضم شین و بای فارسی پارچه شتر باشد **شنکول** بکسر شین و سکون نون و ضم کاف رعنا و در ساز و شوخ باشد مثالش خواجه
حافظ گوید صبا زان لولوی شنکول سر مست چه داری آگهی چون است حالش و بمعنی دزد و راهزن نیز آمده **شلیل** بکسر شین بوزن با
و معنی شیر مرقوم مثالش شاعر گوید مست در باغ گلرخان در باب ذوقی خوب چون شلیل بر آب و خواجه عمید لویکی نیز گوید زمانی
که از رنگ معشوق عاشق کی سیب سرخ دهد رنگ شلیل **شمل** بوزن عمل یا افزار چرمی باشد **شاخل** بفتح خای
معجمه جنسی از غله باشد و در مؤید شاخل بضم خا و شاخول بالضم بمعنی آمده مثالش شاعر گوید میخوری گر زچه الوان نعمت اندر خوان کسر
نان شاخل خوشتر آید که خوری بر خوان خویش **شکیل** بکسر شین همان شکل بمعنی دوم و سیوم بمعنی اول خاقانی گوید
از اثر عدل تو بر سر ابر بال بید ابر شیر گسیخته شکیل اوهم فتنه فسار **مع المیم شم** بفتح شین الم و رنج و بیم بردن و نفرت
کردن و نوحه و افغان کردن و بیهوش شدن مشم بمعنی نهبت مثال اول بمعنی خفاف گوید تو آهوی تتار و کنار مشکدم آرام گیر پایان
از من چنین رم خشم و در فرهنگ بمعنی ناخن نیز آورده مثالش این رباعی مسیحا آورده چون شاه بکیرد بکف اندر شمشیر از بیم بچکند
زکهنه خشم شیر یا رب که ببرد ی و بقور شکش و رسوکه با تیغ کار از دشمن شیر و از این رباعی وجه تسمیه شمشیر نیز ظاهر شد و دیگر بمخفف
شوم باشد مثال اول بمعنی حکیم نزاری گوید ای مدعیان چه نیست جای الا در دوست پس کیا شم و شتم بضم شین پا افزاری باشد از
چرم کاو یا شتر و یا غیره که ریسمانها بر آن کشند و بر پا بندند و آنرا چارق نیز گویند مثالش استاد منحیک گوید صد پشت بر عدم کنم
چندین عذاب دید گر گیت باری جنبت شم ز تست **شجام** بجیم تازی بوزن طعام سرمای سخت که درختان را بخشکاند
شمس فخری گوید در پناه عدل هنر تو نرسد شاخهای برهند از شجام و استاد دقیقی نیز گوید پسا که نه روز گار آورید همه بیت

کردش نیارم شبهام **شام** عند صبح و دیگر طعامی و خورشی که در آن وقت کنند مثال هر دو معنی کامی چه حاجی گوید حاسد او را
در دست ما چاشت نگاشت دشمن او را چه شد بلا شام … شام تا بود حاسد او با وجهان او را چاشت تا بود دشمن
او با دهمین او را شام **شیم** ماهی باشد کوچک که بر پشت نقطهای سفید دارد مثالش اسدی گوید بر که زنت خشک رود
بجوه حوت چه شیمی بود که دام برارد و بعضی گفته اند نام رودیست که این ماهی در آن می باشد و بدان منسوبست مثالش انوری گوید
سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند بشیره واقع شود بر شام ماهی شیم و از این بیت معنی اول نیز مستنبط میشود **شاه نام**
در شعر میرزا نوعی از مزامیر باشد **شنلم** بضم شین و لام ظلم و تعدی باشد که از آن شنلم نیز گویند شاعر گوید ای شتر برای
تو موافق انجم گردی چه بجود شد و نزد مردم از گردش این زمانه پرشنلم نامت نشود زد فرمنی کم **شلم** بکسر شین و سکون
لام جمع باشد که از آن کوچ بفتح کاف و واو نیز گویند و بفتحتین شلغم باشد و بمعنی اول بکسر شین نیز بنظر رسیده **شاسپرم**
بسکون سین مهمله و فتح بای فارسی و را یکی از انواع ریحان که در اسپرغم تعریف او گذشت منوچهری گوید بنفشه شاسپرم تا کمنی
طفی کم شد بر رونق و بالیده می بودن شود و او را شاه اسپرم نیز گویند بکسر مثالش هم او فرماید در صلوات آمده است بر سر گل آمده بیت
در حرکات آمده است شاخک شاسپرم **شاه اسپرغم** نیز گویند بفتح را و سکون غین مثالش نورالدین صوفی گوید
شاه اسپرغم فوطه ز نگار نار بود در مشک بتی طبیعت زند فرود **شرم** نام یکی از اقسام ریحانست که …
جلادو … از خوش اسپرم نیز گویند **شیم** معروف و بمعنی دیگر نیز آمده که ایرز گویند بمعنی اول شیخ نظامی
گوید ز شرم شان لعبت نازنین چه لعبت سر بر کشید آستین بمعنی دوم فردوسی گوید بجستیم یوماست آزرم خویش بریدیم
هم از بند زبان شرم خویش و حکیم سوزنی نیز گوید شرم … بکون زنان تو تا نماید زمن ان شکاف … شرم
بیای کار زنی … بمعنی پژمرده و از آن شوم مثالش خاقانی گوید صید منی من که همی شیم از علات دیوانه ام که جز تو پری
چکری ندارم و بمعنی آمیخته شوم نیز آمده و **شیوم** نیز گویند **شیشم** بکسر شین اول و فتح دوم در فرهنگ نام سازیست
و نیز نام قولیست از مصنفات باربد مثالش این بیت منوچهری آورده بگیر باده نوشین و نوش کن بصوت بجای گل شیشم و با بانگ
افسر سکزی و در معنی دوم اندکی تأمل است **مع النون** **شارستان** بکسر را کوشک و شهر و بعضی گفته اند قبه بزرگ که بر اطراف شهر
بساتین باشند کذا فی موید الفضلا و بمعنی قلعه و حصار نیز باشد مثالش عنصری گوید همی … مردم زمینی … شود زبارها باره ایشان که پاره

شارستان

شارستان **شوان** بکسر شین بمعنی چوپان باشد که شبان نیز گویند **شبلاشیدن** بعد از شین بای موحده و لام بوزن … بمعنی
چسبانیدن باشد **شکیبابیدن و شکفتن** بمعنی صبر کردن **شکیفتن** مشدد بوزن فریفتن مثال اول …
الدین رایی گوید مراد و عشق صبر از اول الفورست شکیبابیدن از عشاق دورست مثال دوم فردوسی گوید بگفت این و از پس شکفتن
گرفت بدان شان گرو باز ماندی شگفت **شنگزن** بنون و زای معجمه … گفت و هیچ اشعار …
نکرده **شادروان** بساط گرانمایه و فرش باشد که در بارگاه بگسترانند مثالش امیر معزی فرماید … که شود صورت او گستر
بساط چون … در صدر در … شادروان و بمعنی لحنی از باربد نیز آورده که شادروان مروارید نیز گویند چه باربد شادروان
… نشسته بود که این لحن را بست خسرو با پرویز بر مروارید افشانند بنابر این او را شادروان مروارید نام کرد و مولف بمعنی اخیر خسرو
گوید کذا فی الفرهنگ نوا از نام شادروان بود بود که ان پرده زنش در روان شد بود چه مروارید ها بر روی فشاندند که شادروان مروارید
خوانند و دیگر بمعنی زیر کنگره و عمارتهای آمده و در نسخه میرزا بمعنی سایه بان و سود خانه نیز آمده بمعنی سایبان امیر خسرو گوید ز رحمت
بار گل کنجینه … خوان آب دروان مقصود و **شادوان** بحذف را نیز گویند حکیم اسدی گوید … خسروی شادوان گوهر
گون در از اش صدای … فزون و **شادربان** نیز گویند در نسخه حلیمی **شاروان** نیز آمده **شبان**
بمعنی چوپان باشد و جمع شب نیز باشد مثال هر دو معنی … پس تو اندر کنام شیر و پلنگ کند شبان بشبان
از پیکر کوه شاد **شبیخون** یعنی ناخن کرد شب بر سر خصم برند مثالش نظامی گوید شکارستان او آن زور دربند شبیخون شکر
بخوارزم و سمرقند **شایگان** چند معنی دارد اول کار رایگان … باشد که بیکار گویند رشید گوید اگر کرد تو بروز حساب …
در دوات را شایگان دوم بسیار … نهایت باشد مثالش ابو الفرج … گرانمایه شایگان که سپرد … اقبال منتهای جهان
و با یعنی فردوسی گوید گرانمایه بود اسب شایگان … داده بیوسف کامران و گنج شایگان یعنی گنجی که در آن مال بسیار باشد مثالش
ظهیر فاریابی گوید سپهر قدر … وجود تو در گنج شایگان گوهر و در اصل شاهگان بوده و بمعنی چیزی که لایق پادشاه
که لایق شاهان باشد سیم بمعنی قافیه شایگان باشد و آنچنان باشد که … قافیه کنند … یکی را
باز … و امثال او … در قصیده با غزل … از یکی نی آورد … بود اما در آخر قصیده … باشد و در …
این ملاحظه کنند مثال ایمعنی انوری گوید هر چه بعضی شایگانست از قوافی … عفو کن وقت ادای … **شبهان**

نابست شهر مرو را مثالش رضی نیشاپوری گوید مخالف اگرچه بر مرت جان نیابد و بود که شهر مرو از این رو بنام شده جان **شین**
یکی از حروف هجا که امر باشد بنشستن مثالش امیر خسرو گوید خسروا بهر من نشین ساعتی دل دهم از آنکه دل می افتم از کرمهای او
خویشتن **شلوان** بفتح شین و ضم لام نام جانوریست کذا فی الادات **شخادان** بخای معجمه و دال مهمله بر جا خون کننده
و مجروح کننده و استاد دقیقی گوید شکافان تهی گاه پرندگان شخی وان چنگاه درندگان **شمن** بفتح شین و میم بت پرست
مثالش معزی گوید ملک صنم او شکر ایست تراکه پیش او بعبادت خمیده چون شمنست **شران** بضم شین و تشدید
رای مهمله بمعنی روان و ریزنده و پیاپی و بمعنی شجاج گویند بفتح تای مثلثه و تشدید جیم اول **شمان** گریان و نوحه کنان مثالش
عنصری گوید زان ملک با نظام و زین شهر با بقا زان دوستان بفخر و زین دشمنان شمان و بمعنی نفرت کننده و ترسنده و رمنده
و بیهوش شونده نیز آمده **شبوخن** بکسر شین و بای فارسی در فرهنگ و معنی دارد اول آسیب زدن از قوت باشد و بمعنی
افتادن نیز آورده و با همین معنی **شخیدن** نیز گویند **شخن** بخای معجمه بوزن سخن بمعنی خراشیدن باشد مثالش شاعر
گوید تا ز بوی نسترن یابد دل مردم قرار تا ز زخم خار بن یابد تن مردم شخن نسترن بر دشمنانت باد همچون خار بن خار بن بر دوستانت
باد همچون نسترن **شیون** ناله و افغانی که در مصیبت و ماتم کنند مثالش شاعر گوید در ماتم تو دهر بسی شیون کرد
لاله همه خون دیده در دامن کرد گل جیب قبای ارغوانی بدرید قمری نمد سیاه در گردن کرد **شبیدن** بوزن کبیدن
بمعنی لرزیدن و برهم خورده شدن و **شبویدن** نیز با همین معنی **شیان** بفتح شین و بعد از شین یای حطی جزا و
مکافات باشد ابو شکور گوید بر او تازه شد کینه سالیان بکردند شیر از زمره داد شیان **شاشیدن** معروف و در
شمع نیز بمعنی تر شدن با آب نیز آمده و در مؤید نیز گمیز کردن و تر شدن باشد **شان** انگبین زنبور عسل سازد
و شهد در آن تعبیه کنند مثالش خاقانی گوید به نبد که نکوئی بدو تو قدرش از پیشینه که معدود ستارانست چون کل از عسل شیر
و انر آشیانه و لانه و کواره نیز گویند و بمعنی جامه سفید که از هند آرند نیز بنظر رسیده و بمعنی فر و شکوه و خوشی کمالی نیز آمده و
بمعنی ضمیر جمع غایب نیز آمده مثالش شاه به چشم ما جست آغاز شان برهنه شود پیکان را زشان و امیر خسرو گوید
شان در ره عاشقان بدنبال خونابه ز دیدگان گشاده و بمعنی کار عیب **شاهبد** بکسر ها و فتح دال ابر نگی که بسیاری
گران بود در شعر نیز از **شبستان** حرم و خلوت خاص سلاطین فردوسی گوید فرستش بسوی شبستان خویش سوی خواهران

شفستان خارش

شفستان خورش و نیز بمعنی جائی که شبها در آن عبادت کنند **شبیلیدن** بفتح شین و دال مهمله و کسر بای فارسی و لام شبیلیدن
و ویرانی گردن باشد و رشید نیز او در ادات الفضلا بمعنی فشردن باشد و بمعنی چنبوزدن بمعنی آواز کردن مرغ نیز آمده **شبون**
بکسر شین یعنی آمیخته و بمعنی برهم زده و لرزان نیز آمده مثال این دو معنی فردوسی گوید چه از جنگ روز بگرفت تب همی رفت شبوان دل و
هش لب **شبان** نیز با همین معنی **شخیدن** بخای معجمه بوزن کشیدن از جای فرو افتادن و لغزیدن باشد
شش بان بضم شین اول و کسر بای فارسی بمعنی زنی که پستانش نرم و بزرگ افتاده باشد مثالش خاقانی گوید چکنت شش
پستان زنی رومی دلی زنگی تنی مریم صفت آبستنی عیسی امتحان بین در آن **شایران** بیای تحتانی بوزن مادران نام ولایتیست
و بعضی گفته اند شهریست و شاوران نیز گویند مثالش هم او گوید بیت او مالک آتش و زبانی خاصیت دوزخ از در بند ویل از شابران آگهند
شایان بمعنی لایق و سزاوار و درخور مثالش شیخ فیضی فرماید در جدول قوابل امکان چه بکندم شایان دل تو بود دهان که گنج شایگان **شخا**
لیدن بخای معجمه و بای حطی بوزن دمانیدن بمعنی شیر کردن و خلیدن باشد و **شخالیدن** نیز آمده که بجای یای
اول لام باشد **شخودن** بخا و دال مهمله بوزن ربودن و **شخولیدن** در رشیدی نیز آورده و بمعنی ناخن کشیدن باشد و شخولیدن
شاه کورلیف اول را نه بجای شخودن باندازه دور زخ نه بجای در ریش کاند از قبا و در مؤید شخولیدن بمعنی منبور زدن و بر مر بیان باشد و شیخیدن
نیز با همین معنی بمعنی جنبور زدن مولوی گوید از آن شخولیدن بگرد و بر رسید سر همی برداشت و ز خود بر مید **شروغان** بفتح
شین و سکون با و ضم رای رای الاول رفیدیم پیچ ز ابگشت اسدی گوید سوی شروغان شد با دی که کم کر خوانی و را بیع نامی بنام **ه**
شخشیدن بوزن بخشیدن از جای فرو خزیدن و لغزیدن باشد و بمعنی مالا نیز آید حکیم سنائی گوید از من افتادن شخشیدن و زتو
بخشودن بخشیدن **شریدن** بوزن خزیدن بمعنی تراویدن باشد و رشرفنامه و نخا طور رسیده که بضم شین و تشدید را باشد بمعنی
چکیدن ریختن آب و امثال آن **شکن** بکسر شین و کاف نام ولایتیست و در مؤید الفضلا بفتح شین و سکون کاف آمده و بکسر شین
و فتح کاف چین باشد که بر جامه و زلف افتد مثالش خلاق المعانی گوید در رشت کمال شکستگی چین شکن که بگذاری از آن شکفت نه لف پرشکن و بمعنی
شکننده و امر بشکستن نیز آمده مثال اول از خواجه حافظ گوید اینکه من توبه بسی کردم استغفار کنم بهار توبه شکن می رسد چه چاره کنم و بمعنی دوم
شیخ سعدی گوید تر اتیشه دادم که هیزم شکن نگفتم که دیوار مسجد بکن و بمعنی امر بخوردن و خائیدن نیز آمده چنانچه امیر خسرو گوید اوان
غم شادی چه بود خوشتر کمتر اندیشه فردا بخور و بشکن و بمعنی خورنده و خاینده نیز آمده حافظ شیراز گوید شکر شکن شوند همه طوطیان

منه زبون قند پارسی که به بنگاله برود و بمعنی اعراض و تندی نیز آمده و بمعنی ارمان و لون کردن نیز آمده چنانچه مولوی گوید ز کوی و مکان برشکن
نامه چینی کر جولوی ای خنه الجلالی و در فرهنگ بمعنی فریب و مکر و حیله نیز آورده و بمعنی اغیر خاقانی گوید بمیرن ارقم از دروی بجز زهر زیند و از بردان
جز لبس زیکرنیک شکال و شکن جند و در شرفنامه بمعنی شکن و سرو در نیز آمده مثال الجمعنی اسدی گوید زنشان بی چو رکف رود زن شکافو
شکافنده کشت از شکن **شن** بفتح شین پوست کیاهی که از آن رسنی و کتف و کتو نیز گویند این از شرفنامه منقولست لعادر
ادوات الفضلا گیاهی باشد که بشکافند و در آب اندازند تا پوست آن باسانی برآید و از پوست آن ریسمان سازند و باین معنی در هند
بسین مهمله مشهورست **شفتن** بکسر شین و سکون فا و فتح تای قرشت تراویدن و لحت لحت چکیدن باشد **شفیدن**
بکسر شین و تای قرشت مشدد **شکرفیدن** بفتح شین و کاف فارسی و دال مهمله و کسر فا بسر در آمدن ستور باشد در شرفنامه و ادوسامی
فی الاسامی شکرفیدن بسین مهمله آمده **شکفتیدن** بفتح شین و کسر کاف و فا و سکون فا تعجب کردن باشد **شکفتن**
بکاف فارسی نیز بهمین معنیست **شکوخیدن** بفتح شین و دال مهمله و ضم کاف و کسر خا بسر در آمدن اسب لغزیدن و آن دان
ومیت زده شدن **شکون** بضم شین و کاف فارسی تفال کردن از آواز و پرواز مرغان و وحوش و امثال آن و نوعی از ... را
نیز گویند مثال معنی اول ... اتفاقی که در وصل تو افتاد به خیالم که فال زد کش زده زکوکب طالع شکون مباد و باین معنی بحذف واو نیز
چنانچه مولوی گوید در میان جان و دل پیدا شود صورت نو نو از آن عشق کهن ماه زهره چیره از نخشتان مشتری از رو دستان کرد شکن
شکوهیدن بها بوزن شکوخیدن اظهار بزرگی کردن و کوشش بسیار کسی انداختن و زبیا شدن و ترسیدن و ملال شکوخیدن و
شکهیدن بحذف واو نیز آمده **شبابیدن** ببای تازی و نون بوزن ترسانیدن یعنی آرد و امثال آن از آرد و غیره
آمیختن و بر هم زدن و از انیدن نیز گویند **شبوانیدن** نیز گویند **شماسیان** جشنه جمیم جامعی کردن کامش
مدرسیان داشته و آن ... شمامه گویند شیخ نظامی گوید سیاه در خال ابلیسان سپیده بر چشم شماسیان **شمیدن**
بوزن دمیدن بمعنی ترسیدن و بیهوش شدن و رمیدن و بمعنی نوحه و افغان کردن و متنفر شدن و کردن نیز باشد مثال معنی رمیدن
و متنفر شدن نزاری گوید خرم چشم آب زندگانیست زین چشم نیابد شمیدن **شنیدن** معروف و در شرفنامه بمعنی هجوم
نمودن نیز باشد و در تحفه السعاده بمعنی بوییدن نیز آمده **شولیدن** بلام بوزن کوشیدن متحیر و درمانده شستن پاسخ و در فرهنگ
بمعنی پریشان شدن آورده **شیلان** ... باشد و بعضی چیلان نیز گویند و بمعنی سماط پادشاهان نیز آمده مثال الجمعنی کسی

فرخی

فرخی گوید کسیان برای تو شیلان ... رود بار از کشت زار اجرام آورده باد در و **شرپون** بضم شین و بای فارسی و سکون رای
مهمله بمعنی ... نیز باشد **شکوفیدن** بفتح شین و دال مهمله و کسر فا بمعنی گشودن و گشوده شدن و رخنه کردن و شدن
شودن بوزن بودن ... شدن **شغلیدن** بضم شین و سکون غا و کسر لام ... زدن **شوخیدن** بمعنی
چرکین شدن **شوخکن و شوخکین** ... بمعنی چرکین باشد چو شوخ چرک را گویند مثال اول نظامی گوید و همه خورشید
کرمابه وقت شوخکن از نعمه پیغمبر مثال دوم ... گوید موی تر و لیده و سر دارد شوخکین جامه بر دارد ص
شبراونن ... نام شاعر ... عبدالواسع ... الفضل ... تاج الدین که ... از شعرای شبهان
شبراوکن **شکردن** بکسر شین و فتح کاف و دال مهمله شکار کردن و شکستن **شکریدن** شد **شنکان**
بکاف فارسی بوزن ... **شاهین** دو معنی دارد اول معروف ... و دوم آنچه از چوب یا آهن
سازند و بر سر آن یک کفه ترازو آویزند مثال هر دو معنی انوری گوید بس و دست ارد را ز کند ... بر شاهی
بگذاشته ... **شمنان** بسکون میم در فرهنگ بمعنی کسی بود که ... نگه
... **شومزیدن** بضم شین و کسر میم
و زای ... شمار کردن و ... باشد **شهلان** نام کوهیست و گویند نام ولایتی و بعضی گفته اند نام مغاک است
نزدیک کوه الوند مثال ... سعدی ... ص
شیاریدن ... **شکیبیدن** ... **مع الواو شاشو**
بضم شین ... **شاه دارو** شراب باشد و این نام را ...
شاه دارو بود ... **شوشو** بضم
شین ...
شغاو بفتح شین و ... **شبکو** بفتح شین و ضم کاف فارسی ... منقول
شیرازی گوید بر آستان تو ... شبکو **شغادار** ...
گوید ... **شناو** همان شنا ...

اوحدی گوید بشنواش چون پری چون بط و انش آموز شیر و مصاحب خط **شیشو** بکسر شین اول و ضم [illegible] باشد

شیو بوزن ریو صعود بالا کردن شیب و نشیب گویند مثالش فردوسی گوید چو رفتم بنزمان کیهان خدیو سوی کوه البرز از ان صعب شیو

مع الها **شاذکونه** بسکون ذال معجمه و ضم کاف فارسی و فتح نون جنبه افکنده و بمعنی تکیه گاه نیز آمده عسجدی گوید هان کرا بود
از این پیش شاذکونه من کنون شد است [illegible] و استاد فرخی نیز گوید بر شاذکونه تکیه زده شاد و کام دولت [illegible]
بخت مطیع و ملک غلام و در ادات الفضلا بمعنی [illegible] نیز بنظر رسیده و گویند نوعی از جامه پنبه دار است که [illegible] ترتیب دهند و دیگر بمعنی زن
مطربه باشد شمس فخری گوید بطارم جلالت کیوان همیشه حارس در بزم دلفروزت ناهید شاذکونه **شاره** بفتح راء [illegible]
بزرگ مقابل چادری که از هند آرند مثالش شمس فخری گوید [illegible] برزق مشتری بنهاد حکمش از خاک پای خود شاره و خواجه عبید [illegible] نیز گوید
[illegible] بخارات دم [illegible] سازد و [illegible] کشتش و در [illegible] فانوس [illegible] باشد و در ادات
الفضلا بمعنی جامه سرخ [illegible] آمده **شخایده** بکاف تازی بوزن [illegible] رسیده یعنی [illegible] کرده **نجایده**
بجیم تازی بوزن شخاییده [illegible] و در [illegible] شخاییده [illegible]
آمیزش شخاییده [illegible] **شیره** بمعنی افشره باشد مطلقا [illegible] گویند و شربت [illegible] و در فرهنگ بمعنی [illegible]
داخل [illegible] کنند نیز آمده مثالش این بیت مولوی آورده [illegible]
چهار گوشه نیز آورده و گفته که باین معنی ترکیست مثالش نزاری گوید جهان بشیره [illegible]
و [illegible] شیره از [illegible] **شادنه** بفتح دال و نون دوائیست که از هند آرند و [illegible]
داروی چشم که از هند آرند نیز بنظر رسیده و در مؤید بمعنی [illegible] باشد که بجای نون [illegible] و در فرهنگ بذال معجمه و نون آمده بمعنی
سنگی [illegible] که از هند آرند و در دوا بکار برند خصوصا در داروی چشم و در کتب طبی [illegible] سنگ سرخ [illegible]
شادنه گویند **شرف** بفتح شین و راء بمعنی [illegible] مطلق آواز و بر صدای [illegible] اطلاق کنند چنانچه
مولوی فرماید [illegible] **شبانگاه** در
[illegible] باشد و [illegible] **شبیاره** بفتح شین و
زای [illegible] و سکون [illegible] شبپره [illegible]

باب

باب [illegible] **شبرزه** بمعنی [illegible] مثالش انوری گوید [illegible]
[illegible] **شبوند** بوزن [illegible] بمعنی آمیخته مثالش عطار گوید [illegible]
[illegible] و بمعنی [illegible] نیز آمده و **شبنده** نیز گویند **شکرینه** بفتح
شین و کاف و کسر راء بمعنی [illegible] باشد **شادخوار** همان شادخوار مرقوم **شغه** بفتح شین و
[illegible] مثالش عسجدی گوید [illegible] روزی دو [illegible]
و **شوغه** نیز گویند **شغانه** بغین و نون بوزن زمانه [illegible] مثالش شمس فخری
گوید [illegible] **شکافه** مضراب ساز [illegible] گویند و در تحفه بمعنی
[illegible] نیز بنظر رسیده مثالش [illegible] اسدی گوید [illegible] شکافه [illegible]
[illegible] **شکره** بکسر شین و فتح کاف
[illegible] مثالش استاد عنصری گوید [illegible] **شکینه** بوزن [illegible]
[illegible] **شکه و شکوه** بفتح [illegible] باشد مثالش استاد عنصری گوید [illegible]
[illegible] مثالش شیخ سعدی گوید [illegible] شکوه [illegible]
نیز آمده مثالش مولوی گوید [illegible] شکوه **شبه** بفتح شین و باء [illegible]
در غایت سیاهی [illegible] مثالش [illegible]
[illegible] **شوه** نیز آمده **شله** بوزن [illegible] **شوله** بفتح شین و لام [illegible]
[illegible] مثالش [illegible]
[illegible] **شانه** **شوه** بمعنی [illegible]
[illegible] مثالش مولانا جامی گوید [illegible]
[illegible] این شیوه [illegible]
[illegible]

شاهدان چالاکست تو خود بشنوی کی شود دگر داری **شانه** معروف و نیز خانهٔ زنبور که شان و شانه نیز گویند مثال معنی دوم حکیم

خاقانی گوید زانکه چون نحل این [illegible] شهد شیر بود شاه آب چون آینه شانهٔ انگبین گشتست [illegible] و همان شانه را [illegible]

نیز گویند مثال المعنی شیخ آذری گوید [illegible] **شاهند** بها بوزن تابنده [illegible]

باشد و شاهیده بوزن تابیده نیز بهمین معنی **شاهنشاه** آنکه بهر دو اولو دیگران پادشاه شوند مثالش شیخ سعدی گوید

با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست و **شهنشاه** نیز گویند [illegible]

گوید شهنشه [illegible] از کجا آمدی چه بودت که نزدیک ما آمدی و در اصل شاهان شاه و شهان شاه بوده که الف را بواسطهٔ تخفیف انداخته

اند **شبغاد** بهای تازی و غین معجمه [illegible] جای که شب گوسفندان در آن کنند و بزای معجمه نیز بنظر رسیده مثالش

عماره گوید فربه کردی [illegible] چون دنبه گوسفند در شبغاره **شوغاز** نیز گویند **شکاله** بکاف فارسی

بوزن نواله بمعنی [illegible] مثالش [illegible] کذا فی الفرهنگ خوش نسیم شاخها [illegible] کند در [illegible] و شکاله

شایسته بمعنی لایق و درخور باشد سوزنی گوید توان شایسته فرزندی که اندر دولت صاحب برادر را [illegible]

یکتای **شولید** بلام بوزن مولیده بمعنی متحیر و پریشان شده **شلابه** بفتح شین شلغم با آب جوشانیده را گویند مثالش

شاعر گوید [illegible]

شسته مرخم نشسته مثالش مولوی گوید [illegible]

فارغ نشسته [illegible]

شکوهید یعنی اظهار بزرگی کرده و کوشش سخن کسی انداخته و زجا شده و ترسیده و بمعنی [illegible] نیز آمده **شنه**

بفتح شین و فتح نون [illegible] شب گذشته باشد و بمعنی انگور نیز بنظر رسیده کذا فی مؤید الفضلا مثال المعنی [illegible]

گرچه [illegible] **شخکاس** بکاف عجمی و سین مهمله بوزن همکاسه [illegible]

[illegible]

[illegible] **شاهیچه** بوزن ماهیچه [illegible]

[illegible] **شاغوله** بضم غین معجمه و فتح لام طره دستار باشد کذا فی الفرهنگ

مثالش [illegible]

مثالش این بیت گوید ای بخت جوان [illegible] دستار [illegible]

در سر پیچ **شجره** [illegible] حیوانات باشد [illegible]

شجره و نقل و میوه [illegible] نیز آمده **شخیده** بخای معجمه و دال مهمله بوزن کشیده بمعنی افتاده و لغزیده و **شخیدن**

بوزن لغزیدن نیز بهمین معنی **شغشه** بفتح معجمه و شین و سکون [illegible] درخت و [illegible] زر باشد مثال معنی اول [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] **شکاونه** بکسر شین و فتح را و نون [illegible] باشد

و نقاب [illegible] **شاخاب** بخای معجمه و بای تازی بوزن ناپایاب

[illegible] خلیج گویند **شاه‌به** بضم با و فتح سین مهمله [illegible] باشد **شهروزه**

برای مهمله و زای معجمه [illegible] مثالش مولوی گوید [illegible]

فیروزه [illegible] **شاشوله** بوزن [illegible] **شوغاه** بفتح شین [illegible]

[illegible] **شبکاه** و **شوکاه** نیز گویند **شکاه** بوزن نگاه [illegible]

مثالش حکیم سوزنی گوید [illegible] **شماله** بمیم و لام بوزن نواله [illegible]

باشد [illegible] **شمغند**

بمیم و غین معجمه [illegible] **شماغنده** بوزن

[illegible]

کذا فی الفرهنگ [illegible]

باشد [illegible] **شمه** بکسر شین و فتح میم [illegible]

باشد [illegible] **شوه** بفتح شین و واو [illegible]

[illegible] **شنکله** بوزن [illegible]

و خرما در شرفنامه بمعنی انجیر نارس خرما که درخت خرما صد خار زشت دارد و خشک اگر دو شکوفه خرمای خوب ندارد
و در فرهنگ بمعنی خوشه آمده **شنوشه** بکسر شین اول و فتح دوم و ضم نون عطسه باشد و دو کی که بر اثر و زنور بسود
دارد چنان چون درد دندان از شنوشه **شترگربه** یعنی مخالف و ناهمتا مثالش انوری گوید در چنین زمانه
شترگربها بسیست کیتی نیک طبیعت را کردون نه نیک نفت **شوره** در شرفنامه بمعنی زمین خاک نمناک آمده
و در مؤید بمعنی زمین بفتح سین آمده و بعضی خاک نمناک باشد و اصح آنست که بمعنی خاکی نمناکی باشد که تلخی و شوری بظاهر دارد و بمعنی خشکی
سفید رنگ که بر سر گلی باشد نیز آمده مثال معنی اول شیخ سعدی گوید زمین شوره سنبل بر نیارد درو تخم عمل ضایع مگردان مثال
معنی دوم سراج الدین راجی گوید سرای گل شوره آورد بار بخون طاسی افتاده در شوره زار **شوشه** بوزن خوشه
در شرفنامه بمعنی ریزه هر چیز و تیشه ریگ و خاشاک و علامتی که بر سر قبر نهند ابریا کنند آمده و در لاله از شوشه خاک من کیا روید
از گوشه خاک من و در ادات الفضلا بمعنی سبیکه زر نیز آمده مثال اول بمعنی اسدی گوید یکی خانه دیدار لاژورد برآورده از شوشه
زر زرد **شهل** بفتح شین و لام و سکون ها کبود کانه چشم باشد شیخ احمد اطعمه گوید در ... شهلا از قوچ
نرگسی نرگس شهلا شود منفعل اندر چمن **شیلانه** خانه باشد و جیلانه نیز گویند **شکم بند** یعنی پر خوار و اکول
مثالش شیخ سعدی گوید شکم بند دست است و زنجیر پای شکم بنده کمتر پرستد خدای و در تحفة السعاده بمعنی چاکر پا مواجب نیز باشد که
همین از جان صاحب اره کبر دولب **شب خانه** یعنی جای که شب باشند مثالش همام گوید بنا کرده نان داد و لشکر
نو لغت شبان بهر درویش شب خانه ساخت و در فرهنگ بمعنی حرمسرای ملوک نیز آمده **شیده** نام پسر افراسیاب
و دیگر نام حکیمی که جهت بهرام گور هفت عمارت کرده و شهر آمل بجایزه گرفت مثالش هفت پیکر شهر آمل بشیده داد تمام تا شود
شاد شیده از بهرام و در فرهنگ بمعنی آفتاب نیز آمده و این چنان فرهنگ منظوم شاهد آورده شیده و خورشید آفتاب بدان
سایبان شد شراع و شادروان **شیرونه و شیرنیه** مرد و براى مهمله و نون اول بوزن فیروزه دوم بوزن
دیرینه مرضیست از امراض دواب و در فرهنگ بمعنی جوششی که بر اندام اطفال بر آید و شیرینک نیز گویند و گذشت الا بمعنی اخیر
آمده **شبشله** بکسر شین اول و فتح دوم و سکون بای حطی ... و بجای فارسی نیز بنظر رسید
بجای بای حطی و در فرهنگ بباء حطی آمده بمعنی دست و پای که دران قوت نباشد نیز آورده و از ادات شبک نیز گویند مثالش شاعر گوید

چون برادر ما

چون برادر ... زیاده که ساربان ... دستهایم شبک کرده با پایهایم شبشله اما فقیر را درین بیت اندکی تأملی میرود **شخولیده**
بفتح شین و دال مهمله و ضم خای معجمه و کسر لام یعنی ژولیده و پژمرده و بمعنی صبور نیز آمده و شخلیده نیز بهمین معنیست **ششه** بفتح
شین یعنی شش روز که بعد از رمضان روزه میدارند **شبلنده** ببای فارسی و لام بوزن فرخنده یعنی افشرده
و صبور شده و شیفتگی و دیوانگی کنند نیز آمده **شارویه** پسر پرویز که پرویز را کشت و او را شیرویه نیز گویند **شاملخه**
بمیم و خای معجمه و جیم بوزن بازارچه و **شاملجه** بکاف هر دو بمعنی همان سامان که بر قوم سبع اطلاق **شاه** معروف
داماد
و از افراد و مهره مهین شطرنج و نام جانوران و در مؤید بمعنی داماد و راه گشاده و جاده که از عمده آید نیز بنظر رسیده بمعنی الطاف
مسعود سعد گوید خاطر بپسندید شکایت بر دوستان هست تو ضمیر و آخشیجی نیز فرما در رفته بر کنکره فقر عروسان بهشت
بتماشا که همی بعد جهان گردد شاه و در فرهنگ مسطور است که شاه بمعنی اصل خداوند است و ملوک نسبت بخلایق چون اصل و خدا و مانند
لهذا ایشان را شاه خوانند و بمعنی کشت کردن شاه شطرنج نیز باشد بهاء الدین زنجانی گوید شاه و نطع آسمان را استحکام کنت امتحان
مات کرده در زمان اگر گوید او را شاه و بهر چه بهتر و بزرگتر از امثال او اشباه خود باشد نیز اطلاق کنند چون شاه سوار و شاه راه
و مانند آن **شاه** نام شهر پدر مسعود ... بیکار ستون ... و در ان حکیم فردوسی گوید یکی شهر بد شاه و را شاه نام همی از
و جشن و سور خرام **شبانه** بوزن زمانه هر چه شب بران گذشته و در فرهنگ نیز بهمین معنی آمده اما بمعنی که شبانه
منسوب بشب باشد چون شبخانه منسوب بمعنی مثالش حافظ شیرازی گوید شبانه خور بخواب صبحگاهی کس مباش در پی آزار و هر چه
خواهی کن و در شرفنامه شبانه بضم شین چوپان باشد و بخاطر میرسد که بهمین معنی بفتح شین باید مثال اینمعنی نظامی گوید من بادا
داوری خانه خویش خوانده او را در شبانه خویش و هم اوگوید گفت با خود کزین شبانه پرستی آموختم زنی تدبیر و در کسی
که در شب شراب خورده باشد نیز اطلاق کنند چنانکه امیر خسرو گوید تو شبانه مینمائی بهر که بودی امشب که هنوز چشم مستت
اثر خمار دارد و این چنانکه وی نیز ... این معنیست مستانه شبانه ... افتاده بنجر وی در رو که ان خونیبر که دلبر
بکوفت در **شیشه** ... مانی سوسکه بر قوم شد یعنی آن که در عطر افتد **شکوفه** معروف بمعنی قی نیز گویند
مثال هر دو معنی خلاق المعانی گوید درختان در ان ماه برق کی خورند درین ماه کردند یکسر شکوفه و بمعنی دوم مولوی
گوید هر شرابی که دوست ساقی نیست جز خمار و شکوفه نفزاید **شکوفنده** یعنی شکافنده و رخنه کننده

شکیبنده بوزن فریبنده یعنی صبر کننده مثالش ابو شکور گوید ز اندازه بیرون مشو ... سر از راه سودا اش کیبنده
شنبلید بنون و بای تازی همان تخم ... باشد که بتازی حلبه گویند شرطه بفتح شین یعنی باد موافق
و بعضی بادی را گویند که مثل طوفان باشد مثالش حافظ شیراز گوید کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز باشد که باز بینیم
دیدار آشنا را و این بیت موید معنی اولست شیرازه جزو بندی کتاب باشد شکربوره در شرفنامه بمعنی
قندی که با میوه ها در تنوری پزند و سمرقندیان شکربره گویند مثالش نظامی گوید شکربوره با نوک دندان برار شکر خواب را
کرده دندان دراز و نیز ... آمده چنانچه شاعر گوید ... شکربوره
شکربره و شکربزه نیز بنظر رسیده اول برای ابهام و دوم ... نزاری قهستانی گوید ... خون
خوراکی که برد ... شکربره ... شکرخنده و شکرفند ... و بمعنی ... آینده ...
سکندر خورد ... و شکرخنده و بمعنی ... دارند نیز آمده شیرزنه آلتی باشد که شیر را بدو زنند شنگ
بوزن ... یعنی ... و جامه ... زنان ... و خاک ... نیز آمده مثال
معنی اول ... شاهراه
راه شاه و نیز گویند و راه عام و مراد جاده بزرگ باشد مثالش فردوسی فرماید ... راه ...
کور ... شناه بنون بوزن ... بمعنی شناگردن باشد مثالش ادیب صابر گوید ... لب ... شود خندان
غم دراز ... شنا ... شهربه نام
کاویست که ... شیر جنگ کرده ... مثالش حکیم نزاری گوید ...
بگو ... شته بفتح شین و نون آواز ... مثالش
... زنده ... شته و بتشدید نون نیز آمده چنانچه استاد
... شکینه بفتح
شین و نون و ... و سکون نون اول و ... کاف فارسی ... گاو ... کذا فی التحفه شله
بوزن قله

بوزن قله نوعی از نان باشد شمیده بوزن و معنی رمیده و دیگر بیهوش بود از ترس کذا فی التحفه و در شرفنامه بمعنی مطلق
بیهوش شده ... و دست خرد خرد ... سخن ... و بمعنی ...
یا از ... نیز آمده یعنی ... و این بیت سیف اسفرنگی موید ... است
... شیرو ... و بمعنی ... و نوحه و فغان کرده
نیز آمده شروه بوزن ... شنبه بوزن فرو شنده ...
بزرگی کننده و ... و همان شکرخنده که گذشت شنکول
همان شنگول مرقوم ... شنکل بفتح شین و اللام و سکون کاف تازی ... بر میخی یا شاخ درختی
بند شود ... کذا فی المؤید و بعضی بر آنند که ... بر سر چوب دراز ... و برای ...
مرغان ... چنانکه کبوتربازان کنند و در شرح ... خربزه را چون ... شکله گویند ...
... البطیخ خوانند شیفته ... شیفته ... شده ...
پای تو ... و بمعنی دیوانه نیز بنظر رسیده چنانکه عبید لوکی گوید ...
شیفته ... شه بضم شین ... مثالش نزاری گوید ...
... شکم خواره همان شکم خوار ...
شکنه بکسر شین و فتح کاف و نون ... کذا فی المؤید مثالش سیف اسفرنگی گوید ...
... شکرینه نوعی از حلوا که بتازی ... خوانند شونیز
بفتح شین ... مثالش خاقانی گوید ...
شونیز ... شهنگانه بفتح شین ... و سکون نون اول ...
کذا فی المؤید شخوده ... بوزن ربوده یعنی ... کننده مثالش خاقانی فرماید ... زلف
... مع الیا شاماکی همان شاماک که گذشت یعنی ... زنان شوی بفتح
شین و سکون واو ... کذا فی شرح ... بمعنی ... نیز آمده شاهبوی

شکم خواره ... شکم خوار ...

بنیر باشد مثالش شمس فخری گوید شه عادل جمال دولت و دین که خاک در او شاه مسبوب است و رود کی بزرگوار در پی تهنیت
شکرزان دولبان او کاسد شد از دو لعلش با بزاز شاه مهوی **شهابی** در فرهنگ نوعی از قماش بغایت نازک و لطیف
مولانا مطهر گوید بر سر زر نیشهای بریشم عام در بر زرش چیش شکر رنگ پیدا و قسمی از پیاله نیز باشد **شب بوی**
چیزی باشد مثالش شمس فخری گوید برای بزم او هر شب برارد فلک انجم هزاران دست شب بوی و در شرفنامه گلی باشد که شب بوی
دهد و از آن راه چشم بز گویند و هر به عوار و عین البوم گویند و الوان گیاه آن مختلف باشد مانکان نحفلات و گاه چو
زرد و بوی آن مخصوص به شب است و چیزی که شب و روز بوی دهد **شکبوی** بکاف پارسی بوزن بدخوی آوازی که آهسته
روند در شب و غیره کذا فی الفهرست و بقرینه کاف با کاف علام آورده چنانچه ابو شکور گوید تو انکه نزدیک تن خفته بود که در خواب شکبوی
مردم شنود **شیفتگی** یعنی مدهوشی و بر آشفتگی مثالش است دفر وزی گوید عشق چه باد در دل انگشت فسرده شیفتگی
آمد و هوش ببرد **شمی** بوزن دمی معنی ری و بمعنی نوحه و افغان کی و مثنوی هوش شوی نیز آمده بمعنی دیم شاه خسرو کو بر
اکنون که خوانده اند تو لیک گفته در کار خود چه مرد شمان چه انجمی **شهر آرای** همان آذین که مرقوم شد مثالش عطار گوید
زیبد شاه شهر آرای سازند چهار اقلیم جان افزای سازند و بمعنی شهر آراینده و ارشهر آراستن نیز آمده مثال معنی اول این بیت کو بر
قطرهای خون بهر جای بر روی شهر آرای او گر نبودی رشته پروین نظام افتاب و از این بیت فخرالدین گرگانی معنی مطلق زیور زینت
ظاهر میشود چه این مرکب خوانی هرچه زو ترکی تر برآرای دختر **شلمی** بفتح شین و لام معنی آشی که شلغم بسیار در آن کرده باشند
مثالش حکیم خاقانی گوید شلمی آش می پزد بابا سر انگشت می زد بابا **شنی** بکسر شین و نون و رحم شبنمی باشد مثالش سنایی گوید
دیوان تو چه زلف نگاران سیه شدست بس همچنین سنایی غافل چه اشنی **شتی** بفتح شین و کسر تای قرشت طشت بزرگی
باشد که سینی نیز گویند و شمس فخری بنون آورده و با معنی دانی قافیه کرده و گفته شه دیار از جود شامل تو سایه طلا از رشته طشتی
شکوهندگی اظهار بزرگی و دیگر بمعنی شکوهی و زیبائی و ترس و بیم باشد بمعنی اخیر نظامی گوید و روا کرد باید شکوهندگی کز آن ماند گرد
شکوهندگی و بمعنی نخستین خواندی و بسر در آمدگی آب آمده و با همین معنی اخیر شکوهندگی و سکوفندگی مرادف **شبانی** بیای
حطی و نون بوزن معانی درمی بود هفت که در قدیم در خراسان اخراج میکرده از مثالش شمس فخری گوید پیش از این که ملوک آل مرزا
داده اند انعامهای زلف شبانی شده رسم دهی بعشت برده گرخسروی تاج کیانی و حکیم سنایی نیز گوید رنج کرد مرد راد که از شبانی

درم ز ابزار

درم ز ابزار دو در فرهنگ شبانی بحذف یا آمده و این بیت حکیم سنایی را مثال آورده چون برادرت داد در یکی شو بهر هشتاد بیت چون شبانی
شترپای گیاهی است که برگش بپای شتر ماند **شراحی** براء مهمله مفتوح بوزن صراحی قسمی از کباب باشد مثالش بسحاق
گوید چندان بخشین پز دیگ شراحی کان خطه بدل برسد از دولت یاجی **شش سری** در شرفنامه زر خالص باشد مثالش حکیم فرخی
گوید آن جام چون ماهم گرانی دست شعبده کرده ز سیم ده وی هر زر شش سری و در تحفة السعاده مسطور است که در زمان یکی از ملوک اسلام
بی زری که شش سر داشت از غنیمت کفار به دست لشکر اسلام افتاد از آن شکسته و جوهرانرا مسکوک کردند بنابراین زر را شش سری
گویند **شغالی** قسمی از انگور باشد در فرهنگ **شوی** چند معنی دارد اول شوهر با دوم شوی مال کسی باشد که شوی بر جامه
بافته مالد مثالش مولوی گوید معانی دیگر آمده یکی ازکان بلیک بسر باشد بگانه شوی با دو دیگر شوهر باشد شیخ سعدی گوید بدیدم در آن
مدت ازشوی جز کو باری بخندید بر روی من و دیگر شونده و از شستن نیز باشد **شکرریزی** کرده شادی و گفتار نرم باشد **شبی**
بفتح شین و کسر با زری آن جامه باشد که از شب بیافند **شیروی** نام جانور ابرانی و هامان شیرویه مرقوم مثال معنی اخیر مطلع
هروی گوید هر طره چو مار بزرگ است و بر شیرین لقا باشد که بهدیه بود او را شیروی باغ **شاهی** معروف و نیز نام حلوائیست که از تخم
مرغ درست سازند و بمعنی داماد نیز آمده و **شهی** نیز گویند مثال معنی اول سیم سراج الدین راجی گوید در شاهی شاهزاده او هم
جشنی نو مورد است و عالم مثال دوم بمعنی سیم امیر خسرو فرماید که مرا بعشرت آباد است امروز شهی این دو شهزادت امروز **شیخ نجدی**
نام شیطان علیه اللعنه مثالش جلال الدین عبدالرزاق گوید نه خاک شیر و بماند از آتش کمال لطیف نه روح قدس بیابد نه نجدی ملعون و شیخ نظامی راست
بر بلندی زبیتر و عبدی شیخانه اش شیخ نجدی **شکی** یعنی شلوک مثالش امیر خسرو گوید شاکی سر تر ندانم که چیست کاب
گذشت از سرش الکحوریت **شنگانی** بکسر شین در فرهنگ بمعنی بنای عمارت و اساس باشد مثالش این بیت ابو الفرج آورده
ز خاک درگاه اوست از سنگانی خرگه اطلس کعبه بود شنگانی محراب **شاهنای** بمعنی سرنای باشد **شنگولی** بضم
در دور امروز و شوخ چنانکه مولوی گوید مانوا و شنگولی با یکی رب و مشغولی جز مال اسلام مالکه بر بم آموز و بمعنی دزدی و شوخی و راه
زنی نیز آمده و بمعنی اول ابی اندی نسبت است **شخلی** بفتح شین و سکون خای معجمه و کسر لام خار گیاهی باشد در شرفنامه و مؤید الفضلا
معنی نماند که این لغات از صاد و طا و بعضی معنی منه در بعضی مرکب چون اکثر مولفین نوشته بودند ما نیز نوشتیم **باب الصاد مع الالف**
الفصل آوازی که در کوه و گنبد و امثال آن افتد مثالش انوری فرماید در تعریف عمارت سقفش بعد ایوان انداز نهی بیچ صدا نشنید

خوانت و درشرفنامه و موجب این لغت را نوشته آورده اند امام ربیت مع الباء صلاب بضم صاد و لام مخفف اسطلاب
باشد مثالش اسدی گوید بگفت این و صلاب بر داشته بجود دیده بان دیده بگماشته مع الفاء صابونر بضم بای تازی
و فتح نای قرشت زنی پیر را گویند صبوره بفتح صاد و رای مهمله و ضم بای تازی در تحفه بمعنی تخت و چیده باشد باب الطاء

مع الالف طغرا القابی که بر سر فرمانهای سلاطین نویسند مثالش خاقانی گوید بدرست همت طغرای پادشاهی دار
که عرش و کون توقیع اوست این طغرا مع الباء طلب بضم طا و سکون لام آلتی جامه‌ای از روم کرده آید بکار مثالش لیلی مجنون نظم
باده بنابع اولین طلب لشکرکش عهد آخرین طلب طاق ترنب درشرفنامه گرو خودنمائی باشد و طمطراق و طاق لازم
مرادف اوست در شرفنامه طرب نیز بطای حطی آمده مثالش مولوی گوید بیا بوسه و عاشقی طاق طرب هرکجا که خود هی سبب
و شیخ نظامی نیز فرماید آمد زنی ای عروس خوانی با طاق و طرب پادشاهی مع التاء طامات یعنی سخن از راست و چپ
یعنی قول پراکنده مثالش شیخ سعدی گوید بطامات مجلس نیارستم زد و آفرین تو بلش خواستم و دیگر معنی ... باشند در زبان ... فقها
نداشته باشند مع الجیم الفارسی طغاج نام ولایتی شیخ نظامی گوید چگل را زلف طغاج بند و طراز
شوخ شتر بر چلیپا بند مع الدال طهمند نام ... نام پادشاه هند که از ... سنگ ... دوار ...
ان بر تخت ... داده و مادران در رواق فرزند ... شد و ... هر یکی از حکمای هند بود و وضع شطرنج کرد که در مجلس او ...
تا مشغول شود و اندوه از خاطر او محو شود مثالش فردوسی گوید همیکرد مادر بهاری نگاه پر از خون دل از درد طهمند شاه مع
الراء طبر بفتح با و طا نام ولایت طبرستان و ... و طبری که ... گویند منسوب بطبرستان مثالش ظهیر گوید ... مستان
صبوحی شده ... شاهرهای ... و ... طبری و بعضی ... که ... طبری ... پیدا است که طبر خون ... گویند
طرقبریا ... باشد طشتکر نام ... مثالش خاقانی گوید آن راه که طشت گرد ... و ان قول که ...
ادا کرد مع الزاء طراز درشرفنامه چند معنی آورده اول ... در ... و چون که خوبان ... مشهور مثالش انوری
گوید دل ... خوبان ختن ... طراز و چنین مسموع شد که یکی از ولایت بدخشان ... طراز
گویند و آنرا منسوب بخوبانست دوم کارگاه دیبابافی را گویند مثالش نظامی گوید در تعریف برآمدن آفتاب ... از کنج درم
کنج زرانی ... طرازی سیم معنی آب ... بعضی از ولایت خراسان چهارم کارخانه ... در خوزستان

هم ابراهیمی

پنجم پرستش چیزها و سخن و آراستن باشد و پیراینده و آراینده را نیز گویند مثالش کمال اسمعیل گوید ... بر ...
... مدیح طراز و بمعنی نقش و نگار و زینت نیز آمده مثالش ... گوید ... بجود ...
... طراز و بمعنی علم جامه و بکاف نیز آمده مثالش مولانا جامی گوید ... سر ... بدامان طرازی ...
... بمعنی ... در تعریف قلم ... طراز ... از کام خویش ... از کام خود ... طراز و بمعنی طرز و
نظم او گوید ... طراز ... در جهان ... طرازی ... طراز ... و در تاج الاسامی مسطور است که طراز
... جامه را گویند ... جامه‌های ... بافند و ... علم جامه باشد و در کنز اللغت بمعنی ... و علم جامه آمده پس
... جامه‌های ... و علم جامه ... باشد ... و در قاموس مسطور است که نام ...
در مرو و در اصفهان مع السین طاقدیس یعنی طاق مانند و تخت خسرو پرویز را طاقدیس میگفتند مثالش نظامی گوید ...
تخت طاقدیسش ... پادشاهان ... و ... تخت سلیمان و ایوان شاهان ... عمارت آمده
طرسیفوس بضم طا و قاف زاهد نصرانی و حکیمی از ایشان مثالش خاقانی گوید ... طرسیفوس ...
... طرسیفوس ... رسیده مع الشین طرطانیوش نام جزیره که ... حکیم
... از ... جزیره رسیده ... نام او بود طرطانیوش ... پادشاه ...
طوطیانوش ... اسکندر ... مع الفاء طوف بضم طا و نون
... باشد کذا فی التحفه مع القاف طمطراق همان طاق و طرب ... مثالش ... گوید ...
... طمطراق ... طاق ... و ... طاقی ... گویند ...
و بمعنی ... آمده مثال اول انوری گوید ... طاق مثال معنی دوم ...
گوید ... طاق مثال معنی سوم ... جامه ...
جامه طاق و بمعنی طاق عمارات و طیلسان و ... مع الکاف التازی طنبک بوزن و معنی
تنبک مرقوم مع الکاف الفارسی طورک بضم طا و فتح واو و سکون رای مهمله نام ... مثالش اسدی گوید
... طورک ... مع اللام طغرل بضم طا و رای ... مثالش

طلبم سعدی گوید دل بیهوده ز چنگ طغول بدایع ربایند باز از دال بفتح با و غ و بکسر را نام پادشاهی است مثالش شیخ سعدی گوید شنیدم
که طغرل شبی در خزان گذر کرد بر هندوی پاسبان و مثال دیگر بمعنی شیخ نظامی گوید طغان شاه و مرغان و طغرل ایام بسلطانی آمد
چو طغرل اتمام و میرزا ابراهیم گفته که این لفظ ترکیست **مع المیم طارم** در شعر بزرگ خانه چوبین باشد چون خرگاه و سراپرده
گنبد و حجره که از چوب سازند و بر اطراف باغ نهند تا مانع دخول باشند مثال بمعنی سراپرده و خرگاه شیخ سعدی گوید چه میخواهی از نظام آن آشنا
هیبت پس از بیدار داشتن و این بیت شیخ نظامی موید معنی خرگاه و حجره است گفت بر هر کسی که سخت کند چون در طارمش دو سه گنبد
و بمعنی چوب بندی که برای انگور و یاسمین و غیره میکنند نیز آمده و دار بند نیز گویند مثال این معنی حافظ شیرازی گوید بیاد تا بلبلیان مست خراب
طارم تاک کرم نو دوستی از دشمنان نام یک **طاق و طارم** همان طاق و طرب را رقم مثالش مولوی گوید از پی طاق
طارم خواری کشید بر امید طرفه زین خواری خوش شنید **مع النون طرخون** بفتح سین و با نام گیاهی که بهندی [illegible] گویند و در [illegible]
و خانی مسطور است که چون بیخ سرخ کرتکان سه عدد از آن از در حلقهای آهنین تعبیه کنند و با هم پیوندند و جانوران و مرغان ابلق شکار
کنند مثال معنی اول ازانظار گوید طرخون بالای سروت قرین باد طرخون ز طرز و همنشین باد مثال معنی دویم هم او فرماید طرز دو دم چون
سوم آنچه ز طرخون نتم چون کنم غمزه بزن و فردوسی بطلی سرخ چند جا آورده از آنجمله فرماید هوا جزه گشت از انگشت طرخون و سگون
رزاد و بفشه و در فرهنگ بمعنی عناب نیز آمده و باین بیت ناصر خسرو مستشهد شده فعل طرخون نیافت بسیجد هر کز کرچه بیدان
چه بجد ست طرخون و بنای قرشت آورده و گفته که بطای حطی صورت **طیقون** بفتح طا و سین مهمله و سکون یای
حطی و ضم قاف نام شهریست از ایران زمین که در شهر پادشاهان بود مثالش فردوسی گوید نشستی شاه در طیسفون
خردمند موبد به پیش اندران و دیگری از کتب معتبره دیدم که طیسفون شهریست که این را مکنند **طمغاج خان** پادشاه
سمرقند باشد در تحفه و در ادات پادشاه بت و نیغا باشد مثالش خاقانی گوید تاج بر بود از سر مهر ابرنگ باره طمغاج خان
کرد آفتاب **مع الواو طیطو** بفتح طای اول و ضم دویم و سکون با موحده نام مرغیست **مع الهاء طبجه** بوزن
بچه نام شهریست قریب بکوه قاف **طبره** بوزن جره حجل باشد خاقانی فرماید دید کزجای بر خاکستر طبره نشست و
دل کران بر جولست و از این بیت شیخ سعدی معنی جفت و آرزدگی مستنبط میشود و چه طبره عقلست ترو طپتن بوقت گفتن و
گفتن بوقت خاموشی و بمعنی طره بکسر طا قال بر و بفتح طاخس باشد **باب العین مع الالف عنقا** بسکون نون
مثالش حافظ

مثالش حافظ شیرازی گوید عنقا شکار کس نشود دام باز چین کانجا همیشه باد بدست است دام را و دیگر بمعنی نوای از نواهای موسیقی باشد و بمعنی بینه
نیز آمده مثالش شاعر گوید ز دستان قمری در آن باغ عنقا ز آواز چنین و آن زخم مرغ و مسعود سعد نیز گوید موید این معنی بهر روزی
بهر روزی نشین می خور بکام دل بجوی چنگ طنبور رباب بربط و عنقا اما بمعنی اول مرغیست **علالا** بالف و نیز فتح باشد
مثالش شاعر گوید یک بار خود سوی ما اکر تماشاست درین سو نیز آمده عیب چه علالا شاید گو **عاشقبا** نام طعامی که ترش
باشد در شعر میرزا مثالش بسحاق اطعمه گوید پیش از آن دم که زر عقوبت گو ... چون کل داغ او چون حبشی برنج عاشقبا بود و احمد اطعمه
نیز گوید زعاشقبه مزعفر کو عذر کن زدید تو دامن بنهد **عیشا** بوزن چپا و ارکاه چنین باشد در رسم الیفه مثالش
خاقانی گوید بهای مریم از تزویج یوسف بدور عیسی از پیوند بیت **عذرا** نام معشوقه وامق باشد مثالش خلاق المعانی گوید
عذرای جنید غیب است بجز زنت و آن کلک زرد لالو کر یا بچه وامق است و یکی از اصطلاح نراد آنست و آن چنان باشد
که هر که مهره از یازده مذهب از حریف ببرد گویند عذرا برد از حریف یکی بیرانچه کرده شده باشد بستانند و با زچون خریم دویم بستانند
مثال این معنی خاقانی گوید در سر مست عشق سرکشی خاکستری و آتشی در شستر و عذر و نخی صد حنفل عذرا بگفته و در شرفنامه بمعنی
اشکار او بریع سنبله نیز آمده و بفتح عین بمعنی بکر باشد **مع الباء عتاب** بضم عین و تشدید تای قرشت نام نخی باشد
که مخرج خارت که نام یکی از جامهای قیمتیست و از اخارای عتابی گویند مثالش شیخ سعدی گوید ابی صدعبای خاراکر بپوشند
خرست عتابی و بتخفیف تا نیز گویند **مع الجاء عجعج** یعنی ان روز که مایده بر مسیح نازل شد **مع الدال عُجُد**
در شعر نیز آواز [illegible] باشد مزمار زنان را گویند و فرا بر جمع آنست مثالش امیر خسرو گوید یکی گوش دارد بر رود و رباب یکی عجب
رود و نوشد شراب **مع الراء عام** بمیم بوزن بهار نام و اقسع عماری باشد و نیز عماری را گویند مثالش فردوسی گوید بر هم
جامه و گوهر شاهوار عماری تازی اسپان بر زین عمار **مع السین عوس** نام کسی از کیکاوس که طوس نوذر داد
بود و گیخسرو از آنکه در زن پسر داد که بزال و کیو و رستم برساند و هر و هر و بزر ازین کسی بود که عروس نام داشت مثالش فردوسی گوید
نخستین زبنیاد کیخسرو و عوس ز چین و زبر طاس و فرزند ام و روس **مع الکاف [illegible]** مفتوح کوچک
باشد مثالش نظامی گوید عود سک ذنانی چه دیوان تموش جل کشته زان قلوچون عروس و نیز نام پرنده ایست که شب بیدار
باشد و بانگ کنند و در مورد بمعنی مرکب شب چون آتش نماید نیز آمده و بمعنی جهت اطفال نیز آمده و نیز نام استخوانیست که در مفصل قلم

دست و دراع حیوانات می‌باشد عکوک کلاغ چه باشد و معنی معرب است و در موید الفضلا عکک را
نیز باین معنی آورده مثالش خواجه عمید لومکی گوید پیدا گشته با ملک هم زمان مردم هم عکک زین سبز کاک یک یک بر برج حصن و حصین
مع الکاف الفارسی عنگ بوزن جنگ در تحفه بانگ غوک باشد اما در کلام استادان بمعنی غوزه باشد خاقانی گوید
حکیم سوزناک گوید که شو حاکم جاید ولی جا که خاینه ملک ماده خران از خران عنگ عدنک بدال مهمله بوزن خدنگ مردم
ابله و نطبیع را گویند کذا فی التحفه مع الواو عو بفتح عین آواز و بانگ سگ باشد مثالش لبیبی گوید زبان برقاده چو عو
جبل طول را بر کرنیان زبانگ سواران مع زبر و بضم عین بر آواز که از سگ شده و زرد نیز گویند چنانچه اوزی گوید سگانم از کرک
عو بالسین سوکر زیم و زان سو مع الها عفه بضم عین و فتح فا شده و پوستینی باشد از پوست بره که موی نرم داشته
باشد مثالش رودکی گوید روی مرکب چون دو هفته گاه جامشان عفه سمور زینان که غنجد بوزن کرد کردن و رستن باشد
عکه بتشدید عین و کاف شده و درخت شیر عکک که کلاغ چه باشد مع الیا عکری بعنی از شراب که از نبیذ
سازند شیخ مطهر گوید بر آورده چه از زعفان جاسر عرق کرده موی از عرق عکری و قسمی از شراب نیز گویند که منسوب است
بعسکر که نام محلیست چنانچه انوری نیز گوید الخمار تجویف ثانی ساقی احسان او جام کرخوزی نهد بر دوستها که عسکری و کیمیاگران
شراب را نیز عسکر گویند و باین اعتبار عسکری گویند علی الف سودان بر جامه دوزند از جهت امتیاز مثالش شیخ سعدی
گوید ان علاوت کشوداری نشیب کرد دست علی بوشد و زنار بربندد زنبور این از سنجر را منقول است لیکن بعنوان او رب است
که علی جامه ایست مخصوص گبران و چون مرقوم باین معنی مناسبت بیشتر دارد و نیز یکی الوان متورعات نزد کسی که بریده باب
الغین مع الالف غوره با بمعنی آش غوره و بوپا چوره نیز گویند مثالش ابن الدین اخسیکتی گوید بر این دعوی که بر سر
خوان طمع تا نخوری غوره با یاد هم رنج میزبان غوغا بمعنی مشغله گشته باشد شیخ سعدی گوید ایمان فتنه کرده روی خوب دارد هر جاکه
نشست غوغاست غوغا و در تحفه بمعنی الجمع و جمعیت آورده و باین جهت سو زنان کنند که غوغا نی غوغا کسی کز غیر حکم و دعات
النفیر بر کردن زیر پای بشکند غوغا مع البا غاب دو معنی دارد اول حدیث بیهوده و لالایی باشد رودکی گوید بایکو
برای عذاب کی از پیشتر از برگ تا کی فضول گوی وی و آری حدیث غاب دوم بمعنی مانده خوردنی باشد مثالش ثمر فخری گوید در یقین
که باشد سرمایه غذای وجود ز خوان نعمت و احسان او بشارت غاب غژب بضم غین و سکون زای فارسی دانه
الکوز غژ

انگور باشد مثالش هم او گوید از است بر شیخ سعد انکی پر دیولعل عقیق روییده از زر بجای غژب غوک چوب همان
ولاه کرده دال مع المالکذشت مع التا غت بضم غین ابلوه نادان باشد مثالش هم او گوید مستانه فضل شیخ
ابو اسحق بتر کردن ز راه و انش غت غوشب بوزن گوشت بوهنه ماده زنار باشد مثالش رودکی گوید شده برگ باد بدان
استاد غوشت بود فربه و کلان بسیار گوشت و در اکثر نسخ چنین آمده اما ابو حفص سغدی غوش را باین معنی آورده غلت
غلطیدن باشد غژشت بضم غین و کسر رای مهمله شده آواز با مهابت حیوانات باشد و در شرفنامه بمعنی آواز پی
اسب باشد خاقانی مثالش خاقانی گوید بحری که صید کرد ابراهیم را ابلیه پشت ابر از غژشت و در خشو و غژشت تند رشو مع الجیم
غلج بضم غین و فا و سکون لام زنبور سرخ باشد مثالش عسجدی گوید چون زنو شم نی کجتی تا هم چو غلج نیشتر
بر جانم مزن و شمس فخری بفتح لام و سکون فا آورده و گفته زیر شنیار دزد غلفجی بسالی زبان بر پیچ پیچی غنج
بوزن رنج دکنج جوال باشد مثالش شاعر خسرو گوید چون گذری سوی نبیده سوی بخند آگنده بکار ورس دو خرواری غنجی
و در ساسی مسطورست که غنج جوالیست مانند خرجین و از ابریا حو چه خوانند بضم های مهمله و سکون راو فتح جیم و شمس فخری
بمعنی سر مردم و حیوانات آورده و شیخ زا مرادف کرده و گفته مزمانش حیوان و انسی و پری هم داغ دارند بر شیخ انتخع
و بضم غین بمعنی گرد شده باشد و باهم آمده مثالش آذری گوید از صفت پری گنج بوده و فتاده اند زنج کرده صعفش زرحو بها
غنج غلج بکسر غین و سکون لام [illegible] گراسان نتوان گشود شمس فخری گوید شاهانی که دامن طوق الحوم باد امن
آید بیتا غلج کرده اند و بفتح لام نیز آمده مثالش معروفی گوید ای آنکه عاشقی بغم اندر شده بامن بیاید امن من در کمن غلج
و بفتح غین و سکون لام بمعنی آنچه در دامان بندند از قفل و زنجیر و غیره آمده مثال ایمنی شمس فخری گوید چنان ایمن شد از
عدل تو آفاق که بر کرد نماز در بام غلج غرفج بفتح غین و فا و سکون رای مهمله دود آتش که از رنده و در آن کند
و از اکرفج نیز گویند غفج بفتح غین و سکون فا شمشیر آبدار را گویند مثالش شمس فخری گوید ابو اسحق بهر دفع دشمن
هر آینه برکشیده است اکنون غفج و در تحفه بمعنی آبکیر نیز آمده غرنغج بفتح غین و فا و کسر رای مهمله همان پنچله که
گذشت در نسخه نیز او در ادات الفضلا بمعنی خلاب تیره آمده که پای از آن بدشواری بدر آید غلیواج مرغ گوشت
ربا باشد که او را خاد و زغن و غلیواز نیز گویند مع الجیم الفارسی غرمچ بفتح غین و میم و سکون رای مهمله ازن بخنه

بجوشد با گوشت و بکسر میم در فرهنگ فخر قواس یعنی سیاه دانه بنظر رسیده و این بیت را شاهد آورده جوی زغرز تو به
زکشت خوش عمر گدای دانه خاک توام نه ازغرنج غلغلج وغدغد باشد یعنی زیر بغل بخارند تا این کس بخندد وانرا
در خراسان غلغلیچ خوانند مثالش لبیبی فرماید چنان بدانم من جای غلغلیچ کش که او بجای اول شود ز خود بیهوش و در ادات
الفضلا غلغلیچ نیز آمده و شمس فخری فرماید کو دیده بدخواه ملکت را ایام درکرید باد تا که بخندد آرد طلعتش از غلغلیچ و غلیچ و
غلیج نیز آمده و در فرهنگ چنانچه قریع الدهر گوید مکن غلیج مرا از بهر خنده که چشم از بهر تو در گریه دارم غنج بفتح غین
و سکون فا سنداز را گویند مع الدال غرد بوزن رند خانه تابستانی باشد مثالش ابو شکور گوید بجای کاشانه
خانی غرد بدان اندرون شادی و نوش خورد غند بضم غین و سکون نون گرد و با هم آمده مثالش حکیم عنصری گوید
ز غبان زدیدن بماند کنند که ایشان همیشه باشند غند و مولانا یاسر [illegible] فرماید بوده در دعوی با بروت همه تو تیز و تند و چه
خورشید روبت کرد خود را گرد و غند مع الذال غریذ بوزن دریذ یعنی دختری که چون البته هر دو هند ظاهر شود
کردختر مثالش شمس فخری گوید دختر ابکار من در مدح شاه مستعد راجت بیا شبهه غریذ و در ادات الفضلا غرید
آمده بمعنی مرده و ابو العباس نیز گوید نرم زنگ چه مردی که غرید آمد بود باز زان سوی بر دوش کاز بن [illegible] و در فرهنگ
فرود نیز آمده غربید یعنی از گلو بانگ کرد مثالش اسدی گوید بلشکر شاه بهر کین جبیند نای رویین کوس بغرنبید
غراشید بوزن خراشید یعنی خشم گرفت غرنوید یعنی زیاد برآورد فردوسی گوید غرنوید یوسف در
بار و زار بغلطید بر خاک چون کشته مار غژید بفتح غین و کسر زای فارسی چیزی باشد که چون بر هم کشانند بر هم
نشیند بواسطه جنبیت و بمعنی خزیده در یکدیگر رشت نیز آمده مثالش استاد کسائی فرماید زاغ بیابان گزید چون به بیابان
رسید باد بگل بر بزید گل بگل اندر غژید غوشاد بشین معجمه بوزن نوشاد جایگاه گاوان و گوسفندان باشد مثالش
شمس فخری گوید ز بیم سر و پاس تو اندر کنام شیر و پلنگ کند شبان [illegible] غوشاد و صاحب ادات الفضلا بمعنی جایگاه
دیوان و کاروان نیز آورده و گفته که درخت بلند را نیز گویند غالد بوزن نالد یعنی غلطد [illegible] کسی ابر سیل عشق
بمرعاشق و معشوق را مثالش لطیفی گوید همچو آهو که جفت را غالد من نزار روز و شب همی غالم غرید بضم غین و کسر رای مهمله
مشدد یعنی سباع و غیرهم را آواز با مهابت در گلو پیچد مثالش دقیقی گوید چو بشنید این گفتگو پهلوان بغرید مانند شیر ژیان

غنود بالواو

مع الواو غنود یعنی بخوابید مثالش خسرو [illegible] با آسایش توانا شد تن حشوه و غنود از اول شب سحرگاه
بچشم نازی بوزن زنگار شکوفه باشد یعنی سرخاب مثالش کسائی گوید لاله نعمانی رسته ز گردیم رویی از خجلت [illegible] کشیدار ازان
نیل غژ بضم غین باشد مثالش رودکی گوید چون کند جان داری پای خالیکان غژ [illegible] و حکیم سنائی گوید
ز زنان و دو گوشه [illegible] پای [illegible] غژ بمعنی [illegible] که بر گردن و غیره بر آید که بر جیان خطا کن باشد مثال
[illegible] شدی گوید ای غریب [illegible] غرو ماه [illegible] غرو بان غژ [illegible] این [illegible] و بگیر باد در دامن جمیع کرد این بود که بیت
اگر کسی بت زند و انرا [illegible] نیز گویند و [illegible] از [illegible] را [illegible] و در تحفه غز و غوغو مرد و خایه دیه [illegible] غرغز
بمعنی [illegible] باشد که در زیر لب از خشم گویند و بفتح مرد و غین بمعنی علکی که ریسمان [illegible] آمده مثال [illegible]
گوید بلوچ پای و بیاچال [illegible] و بر [illegible] بکوک [illegible] بود تیاب غنجود یعنی خورنده غم و تیمار را گویند مثال
[illegible] گوید [illegible] حال چون [illegible] خورده [illegible] غم گشته [illegible] و معنی اول نیز از این بیت [illegible]
و بمعنی [illegible] نیز [illegible] آید بمعنی اول [illegible] گوید [illegible] در همه عالم [illegible] در همه گیتی [illegible] غم خور
غنز بفتح [illegible] باشد [illegible] گویند مثالش [illegible] از [illegible] ابن [illegible] خداوند [illegible]
بجار غنتفر [illegible] و فا بوزن جعفر [illegible] باشد و بفتح غین نیز بنظر رسیده غلیفر و غلیکر
مرد و بکسر غین و لام اول بفتح غین معجمه و بفتح کاف فارسی [illegible] باشد غنجر بوزن خنجر [illegible] و
باشد [illegible] غاقفر بکون تا و فتح فا شهری است که در آن سرو خوب بسیار باشد مثالش عنصری گوید [illegible]
باغ تو آراسته بسرو بلند چه سرو غاتفری چه سرو کاشغری غور نام ولایت مثالش سعدی گوید شنیدم که از باد
شاهان غور یکی [illegible] مع الزا غاز چند معنی دارد اول نوعی از مرغابی باشد مثالش [illegible] گوید [illegible]
[illegible] غاز [illegible] و در فرهنگ بمعنی [illegible] نیز آورده مثالش [illegible] گوید [illegible] بود [illegible]
تو بر [illegible] غاز [illegible] نیز آورده و این بیت مولوی را مثال آورده شود دمی همه غاز و شود دمی همه
شود دمی همه [illegible] شود دمی همه تار غازغاز یعنی از هم شکافته و باز رفته مثالش [illegible] گوید [illegible]
کافر [illegible] غازغاز غرز بفتح غین [illegible] از [illegible] که در زمان [illegible] خراسانی گویند

مثالش خاقانی گوید ای چشم تو فتنه ملک را ملوّن ابروی تو ترکان خوبی فتنه بر هجران تو تیغ عشق زده است زده برما غارت تو عقل ما را از
غارت **مع الزاء الفارسی** **غاژ** یعنی مردم دهان فراخ مثالش شمس فخری گوید بر غرور عدوان نیز دیگر جهان
ستم دان نیز دیگر غاژ **غلبواژ** همان غلیواج که گذشت **غژیغژ** بوزن و معنی غژیغژ مرقوم **غیژ** امر باشد
بغیژیدن که بمعنی بزانو و دست رفتن کودک باشد مثالش مولوی گوید چنبشی کن ای الکن کرست با ادب سوی او میغیژ
او را میطلب **غژم** نیز بمعنی مثالش [illegible] گوید ای لیقوت بار حسن که چند [illegible]
مع السین **غرس** بفتح غین و رای مهمله خشم و تندی باشد **غورسکس** با رای موقوف نوعی از زنبور خرد
مانند مگس کبود چشم و سبز رنگ [illegible] **مع الشین** **غاش** کسی که بخاطر کسی یا دوست دارد عشق آورد مثالش دیگر
کو به خویشتن دار باشد و پایی پر خاش [illegible] عاشق غاش و مصغور شیرازی نیز گوید مهتاب حسن [illegible] عذار از انوار
چون من بیچاره هست عاشق غاش و در شرفنامه بمعنی کنده هم آمده و در ادات الفضلا بمعنی غوغا و شور نیز آورده و در
فرهنگ بمعنی خوشه و خاری که برای تخم نگهدارند نیز آمده **غاوش** بوزن چاوش خیار بزرگ که از برای تخم نگهدارند
و [illegible] نیز با او آورده و بار کشی و کش قافیه کرده و گفته [illegible] که بندکات برایسته اندر گذر
باالری حشمت را چون وقت زیج باشد [illegible] **غرواش** بضم غین [illegible] کربان
آب بر کار افشانند و بفتح نیز بنظر رسیده **غرش** بضم غین و کسر رای مهمله [illegible] بمعنی غریدن و از گلو آواز ناهموار
کردن سباع و [illegible] و بر غرش سباع نیز اطلاق کنند مثالش شیخ سعدی گوید کمین جامه در صف آخر زنان بغرش درآمد چو شیر
غرین و بتخفیف [illegible] آید **غوش** بوزن گوش چوبی سخت که از آن رباب و تیر و [illegible] و امثال آن سازند مثالش
خسروی گوید اندازد ابروات همه ساله تیر غوش و انگاه گویم [illegible] و بمعنی اسب جنیبت باشد که کتل نیز گویند
مثالش نزاری گوید شکار افکندن [illegible] غوش [illegible]
کوشش کن [illegible] و بمعنی کوش نیز آمده در فرهنگ بمعنی سرگین سایر حیوانات نیز آورده
مثال [illegible] **غرهانوش**
برای مهره و نون [illegible] **غنجموش**

بنون و میم

بنون و جیم و میم بوزن [illegible] در فرهنگ بمعنی [illegible] **غنجوش و غنجرش** با همین معنی آورده مثال غنجرش شعر گوید
[illegible] **غرنش و غراش** مرد و بفتح بمعنی خشم باشد [illegible]
و [illegible] **غنش** بوزن گیش غم و اندوه و بسیار [illegible]
و بمعنی [illegible] در فرهنگ **مع الفاء** **غف** بفتح موی جعد باشد مثالش [illegible]
بوده است [illegible] **مع القاف** **غندق** بفتح غین با دال مهمله نام موضعیست
نزدیک [illegible] **مع الکاف**
التازی **غالوک و غابوک** اول بضم لام و دوم بضم بای تازی مهره کمان گروهه باشد [illegible]
خسروی گوید [illegible] **غنال** بشین معجمه بوزن مغاک کنده
و ناخوش بوی باشد [illegible] **غوشاک** بشین
معجمه بوزن [illegible] در فرهنگ بمعنی خوشه انگور و خرما و امثال آن نیز آمده
غوک کوزه که [illegible] **غمازک** در فرهنگ [illegible] اول فتنه و آشوب باشد دویم
آواز کلاغ را گویند **غمازک** بفتح غین و زای معجمه [illegible] که بر رشته ماهی بندند و آن در آب فرو برود اما چون
ماهی [illegible] در آب فرو میرود معلوم میشود که ماهی [illegible] **غاسک** بسین مهمله بوزن مغاک [illegible]
باشد [illegible] **غسک** بفتح غین و سین مهمله کرمکی که مردم را بگزد و خون
بمکد مسعود سعد گوید [illegible]
[illegible]
غمخوارک بمعنی تیمار باشد **غدرک** بدال و رای مهملتین بوزن [illegible] نوعی از اسلحه [illegible] خوانند
غضبان فلک آفتاب باشد که از اصحاب [illegible] **غوک** چغز باشد [illegible] نیز گویند و بعربی ضفدع
گویند مثالش [illegible] **غچک** بکسر غین و فتح جیم فارسی [illegible]
باشد [illegible] **غلک** [illegible]

در فرهنگ بمعنی کوتاه و فربه باشد پور بهای جامی گوید سبک چابک و دولت و دین کون زانو و لک معشوق شوخ شوم ران
جان سر سبک و بعضی گویند کسی باشد که مهرهای پشتش بیرون آمده و بواسطهٔ آن خم در قامتش پیدا شده **غونک**
بضم غین و سکون واو و کسر یای تازی و فتح نون **غزلک** بضم غین و سکون زای معجمه و فتح لام هردو نام گیاهی باشند
که اهل نشان از آن جامه شویند و آنرا غوشه نیز گویند مثال اول حکیم رومی گوید [illegible] رز و هیا پون و سیم
اشنانم **مع الکاف الفارسی غاوشنگ** بسکون واو و نون و فتح شین چوبی باشد که گاو بدان رانند مثالش
شمس فخری گوید [illegible] غاوشنگ و در فرهنگ مسطور است که معنی ترکیبی این
لفظ گاو تند گشت چه غاو گاو باشد و شنگ تند و تیز کننده **غرماسنگ** بفتح غین و سین مهمله و سکون
رای مهمله و نون ثانی باشد سنگی که بر روغن جوش نهند باشند مثالش ابو شکور گوید گر من بمثل سنگم و زر انگه ترا چون
باپی بر جسته دلم باری اما این بیت بفتح را نیز بنظر رسیده از حلقه کند ناکه باشیانه قرار نو بهم **غدنک** بدال
مهمله بوزن خدنگ بلند اندام و ابله باشد شمس فخری گوید [illegible]
همچو غدنگ **غریژنک** بفتح غین و زای فارسی و کسر رای مهمله گل کنده آب **غژنک** برای مهمله بوزن درنگ آواز
نرم و ناله که در حین گریه از گلو بر آید ظهیر گوید ببیش حشر و روی زمین برارم بانگ چنانکه در غم [illegible] و بمعنی خز انور که
در گلو افتد بسبب فشردن نیز آید در فرهنگ با این بیت سوزنی [illegible] انجه که غژنو برآید چه خصم را از حلقه کند همی انگلی غرنگ
غزاوند بوزن رنگ بر حصاری باشد یعنی آن چوب دراز که سنگ گران برای بندند تا روغن از کنجد بیرون آرند مثالش [illegible]
گوید چند شوی چند نهیم نوم کوشش و بیرون آرد [illegible] غم و در فرهنگ بمعنی خرز نیز آمده **غراو رنگ** **مع اللام** بفتح غین و رای
مهمله اول و دویم و سکون الف و واو و فتح زنگ بزرگ باشد کذا فی المؤید **مع اللام غال** دو معنی دارد اول غلطیدن مثالش
استاد عماره گوید آهو ز حسرت را بنالد بر جوید عاشق معشوق را چاغ بغالد دویم غار باشد یعنی شکاف در کوه مثالش هم او گوید کسی
که در دل او جای کرد [illegible] و بمعنی آشیانه زنبور نیز آمده **غنجال** بجیم تازی بوزن
زنگال میوه ترش باشد مثالش شمس فخری گوید اگر جانب لطف او کند در باغ نبات [illegible] و بر درختها غنج ال **غوک**
جای که سنده و غاز و بوم کند باشد [illegible] مثالش ابو شکور گوید به هر دو معنی [illegible] در غول

جای سخن گاهی چه غول گرد بیابان دوان بود آن اما معنی دویم [illegible] در نسخه وفائی بمعنی [illegible] آمده مثالش حکیم رودکی گوید ایستاده دیدم
انجا در غول رو می زشت چشمها [illegible] غول و دیگر غول بمعنی گوش آمده که عرب اذن گویند **مع المیم غرم** بضم
غین و سکون رای مهمله میش کوهی باشد مثالش عنصری گوید تو شیر آهن و شیران بکردار غرم برو تا رهانی دلم را از گرم وغرم بفتح بمعنی خشم آمده
و در نسخه حلیمی مسطور است که معنی بفتح را نیز [illegible] و با این بیت [illegible] یکی غرم اگر [illegible] آدمی [illegible] **غژم**
بضم غین و سکون زای فارسی انگور باشد که شیره و تکس در اندرون آن نباشد مثالش استاد بهرامی گوید برگونه سیالی چشمت غژم آن
هم بر مثال مردمک چشم از آن تکس و نیز بمعنی خشم و کینه آمده و باین معنی برای تازی نیز بنظر رسیده مثالش شمس فخری گوید [illegible] که جهت
زاده [illegible] مایه غژم و بفتح غین و زای فارسی بمعنی بر زانو و سرین رفتن و بخرام چنانچه مولوی گوید چون ابر دی گریان شدم و زبرکه
بر غریان شدم خوام که تا که در غژم خوش و [illegible] **مع النون غن** بفتح غین سنگ عصار خانه باشد یعنی سنگ
گران که از چوب آویزند برای روغن گرفتن استاد رودکی گوید همچو غن زیر [illegible] میکرد [illegible] در زیر غن **غژبیدن**
بزای فارسی بوزن ریزیدن بر زانو و دست رفتن کودک خرد و بعضی بسرین رفتن را گویند **غژیدن** بوزن کشیده
نیز با جمعیت و غژیدن بمعنی در یکدیگر نشستن بواسطه جمعیت و غژمین نیز باشد و در نسخه حلیمی طبق طبق بر هم گذاشتن نیز
باشد **غرن** بفتح غین و رای مهمله بانگ نوحه و گریستن مثالش شمس فخری گوید اگر نه تربیت شاه اطلاع بدی ملوک عصر [illegible]
[illegible] غرن و در نسخه حلیمی [illegible] در گلو پیچیده باشد **غلیکن** بفتح غین و یا و کاف و سکون لام دری باشد مشبک از چوب
یا نی ساخته باشند و روستاییان در باغ آویزند که از پس آن نگاه کنند مثالش ابو شکور گوید اگر از من تو بر نداری باز [illegible] روز
نیار مردن و زیستن مرد و بکیت غلبکن دریچه [illegible] فرازه **غلبکین** نیز گویند با فا و یا **غلبژن**
بلام و زای معجمه بوزن خرزمین یعنی گل سیاه و ته حوض یا جوی باشد مثالش اسدی گوید [illegible] غلبژن شدی زبرجا درش آب روشن
شدی و میرزا ابراهیم غلیون با همین معنی آورده و در مؤید غژن آورده که بجای لام رای مهمله باشد **غولین** بلام بوزن فرزین
سبوی دهان گشاده باشد مثالش طیان گوید سبوی ساقی [illegible] و غولین حصیر و جای روب [illegible] و پالان **غرجان** بوزن
درمان بمعنی خشمگین و غضبان مثالش لبیبی ادیب گوید هر دشمن خویش را ابری فرمان هر زمان خویش را کنی فرمان **غالیدن**
بوزن مالیدن بمعنی غلطیدن مثالش مولوی گوید هر روز شب [illegible] غالیدت پسر گوئی [illegible] **غنودن** بوزن

ربودن و غنویدن بوزن درویدن مرده و بمعنی خوابیدن باشد مثال اول ابوالفرج گوید تو کنی آن را ابلیس که غنودن او بوده
بود بتعلیم خواب راه صواب مثال دویم سراج راجی گوید این تکم بغفلت غنودن نمود جز حسرت وقت درودن ثمرت
غریون بفتح و یاد کردن و ناله کنان باشد مثالش یوسف زلیخا سراسر غریوان و دیده پر آب بگفته کای ای او فرمای آب غاربقون
یکی از اجزای اسهال باشد و آن چوبی است سفید و بغایت سبک و مسهل بلغم مثالش خاقانی گوید چون غاربقون ار بر شکر و زر زردجان کنی
تر غرشیدن بشین معجمه بوزن ترسیدن و غراشیدن بوزن خراشیدن هر دو بمعنی خشم آلوده شدن باشد
غروین بوزن قزوین بمعنی پرویزن و بتازیش غربال گویند غریدن بوزن بریدن آواز جنبه کردن سباع و غیرهم
از گلو مثالش خسرو شیرین چه باد تیز باشد در دویدن چو رعد تند باشد در غریدن و بتشدید را نیز آمده غریزان براء
مهمله و زای معجمه بوزن گریزان همان غروین مرقوم غرنبیدن آواز در گلو پیچیدن باشد مثالش اسدی گوید بر آمد و الکن
گیر و دار و غرنبیدن کوس و پیکار و غو غضبان بعربیه خشمگین باشد و اما فارسیان بر سنگی که از منجنیق اندازند اطلاق
کنند مثالش خاقانی گوید طیان سرای این قلعت ز غضبان بنای کوه شان غاز کردن بازای فارسی بغرد آنه بیرون
آوردن برای رسیدن و چشم را بهای روشن کردن غاز بیدن و غلتیدن معروف غران بوزن بران
یعنی سباع فریاد کنان از گلو با مهابت فردوسی گوید بزرگان که دیدند همه را همان شیر غران کنند و بر غیر سباع نیز اطلاق کنند
غریو یعنی فریاد و بانگ زدن مطلقا مثالش هم او فرماید غریو برآمد بتوران سپاه ز لشکر گرفته کرد آن کلاه مع
الواو غاشو بسکون واو و ضم شین معجمه خیاری بزرگ که برای تخم گذارند شمس فخری گوید پنداشت دشمن که
بابد نیستی مکال باشد که آتشی بکار ماند غاوشو غرو بوزن سرو نی میان تهی مثالش فردوسی گوید بیکی از دشت چون نی آزاده
سرو بر سر کوه سیم و میانش چو غرو غژغاو بفتح معجمتین اول و سکون زای فارسی در نسخه میرزا ابراهیم بمعنی پرچم باشد چنانچه
اثیر اخسیکتی گوید میسطر از دو چرخ غژغاو دو رنگ صبح و شام نیزه قدرت مگر پرچم ندارد بر قفاه و نام گاوی بحری نیز باشد مثالش انوری
گوید چنگ بهشت غژغاو دم گون زن سر ز عقاب طلعت عنقا شکوه طوطی پر و در فرهنگ بمعنی دم گاوی که بر پرچم نیز گویند و بر تنکا
قطاس خوانند آورده و اما از بیت مرقوم انوری نام آن گاو ظاهر میشود کالابخفی و غژگاو نیز گویند و خواجوی کرمانی نیز بمعنی گاو
بحری آورده و گفته دشمن همچون دم غژغاو کشته سر شرا مانند شاخ گاو کشته غرنو غژنو بانگ و فریاد و مشغله باشد مثالش شیخ سعدی گوید

غریو از زنان

فرو بانگ بزرگان ناصبر که آنکه هر کی چنین شود چشم از کباب غنو بفتح غین و نون یعنی بخواب مثالش حکیم سنائی گوید از رواق
شب و آسمان یاشو پس مرده بکام دل بغنو و بمعنی خوابیدن نیز آمده مثال آن چنین نامه خسرو گوید چون بخفتیم که شب درت همی خواب نغنوم من پا طلعت
در طاعت تو چون نغنوم غاو در فرهنگ بمعنی گاو باشد و بمعنی گوی که در زمین کنند نیز آمده غیو بوزن دیو بانگ و فریاد از
حکیم شمس گوید صحبت صور و غیو تو در جنگ مرد دار و چه کن باز کشد غو نیز گویند بفتح غین مع الها غباوه بجای
و زای مهمله بوزن شناوه در نسخه میرزا بمعنی چوبی باشد که گاو بدان رانند مثالش شاعر گوید خصم تو گاو دیت خرجها کرد مگر نرم نگردد کو سخت
غباره و در فرهنگ قزوانی بزای معجمه بنظر رسیده غناوه بنون و واو بوزن کناوه سازیست مطربان را و در فالگو یا یکی از نغم
با زبها باشد غرازه بواو زای مهمله بوزن فتاده نوعی از پوشش سلاحی باشد چون سواد کرده فی الاداة غنفره بنای قرشت و فا
و رای مهمله بوزن عنتره بمعنی چاقی و زبون باشد مثالش شاعر گوید مرد چون من بکوه و دره یکی چنو اخام لبر عنتره و امیر خسرو نیز گوید سیلی خورد
از جفا و محنت چون غنتره میان زندان و غنتره نیز آمده که بجای تا دال مهمله باشد غرشیدن بشین معجمه بوزن ترسیده و
غراشیدن بوزن خراشیده بمعنی خشم آلوده باشد مثال اول اسدی گوید چو غرشیده کشتی زکین دست گرفتی از دو دیو را او پرز مثال
دویم آغاجی گوید چنان شد غراشیده از کینه اش که آتش زبانه زد از سینه اش غرجه برای مهمله و جیم فارسی بوزن برده نادان
و محتاج باشد و در تحفه بمعنی نادان و زبون باشد مثالش سنائی گوید در گذر زین رباط مردم خوار در گذر زین سرای غرجه نواز
و نیز نام ولایتی در حوالی خراسان و غلجه نیز آمده که بجای را لام باشد غرنده شیر و گرگ خشم آلوده باشد که از غضب
خشم آواز کند و بر خود پیچد و بر دیگر سباع نیز اطلاق کنند مثالش ابوالموید فرماید بهرام اندر آن ابر خشنده بود دیرزم اندران شیر غرنده
بود غنینه بدو نون بوزن نگینه جای زنبور و گویند غنینه بفتح یعنی خانه زنبور و بوریا از اخترم گویند بجاد و شین معجمه و رای
مهمله بوزن مادم غرشنده بوزن شرمنده همان غراشنده مرقوم مثالش جلالی گوید شاه از کینه زانکه غرشنده شد که شیر از
نهیب نیستی افکنده شد غلغه بفتح غین و لام مخفف در فرهنگ بمعنی اضطراب باشد و مثالش این بیت آورده روی دین حق ظاهر
گشت چون قالب شد شیر در بیت تیر خواستی در غلغه و بضم غین و تشدید لام بمعنی کوزه کوچک آورده و غلغه دان کوزه که سر آن را کرم
بگیرند و سوراخی در آن کنند و زر در آن اندازند مثال کوزه کوچک قاضی حمیدی گوید گیتی به غلغه شدت در شراب کردن ابر سبو
محنت در طعام غرغره بفتح هر دو غین حلقی که ریسمان بران اندازند و کشند غرنبید بانگ و خروش کرده در عوا باشد

مثالش بوعلی حافی گوید چون برزم اندر غرنبیده چو شیر خشمگین زهره در تن شیر را از نهیب او خون شود **غرواشه** بر
وزن معروف و شین معجمه بوزن دیبار لیف جوزه ای باشد مثالش لبیبی گوید چه غرواشه ریشی سرخی و چندان که صد لیف از دو ریش بت
نتوان و در فرهنگ بفتح غین آورده اما غالب که بضم اصح باشد **غرنبه** بضم غین و رای مهمله و فتح با بانگ و خروش باشد **غرنبه**
شود مثال اول شمس فخری گوید ز رقص بخشش و از کوشش او ممالک سر بسر دارد غرنبه **غوته** سر در آب فرو بردن و غوطه معرب
انست مثالش انوری گوید غوته توان داد در روز عرض جیش در عرق آفتاب چرخ برین را **غلبه** بوزن کلبه کلاغ پیسه باشد
و شمس فخری گوید هر کرا نی مثل کلاغ پیسه شد و گفته کر آید در ظلال دولت تو همای آسا شود مسعود غلبه و در فرهنگ بیای فارسی آورده و استاد
منجک گوید سه عالم کند ایمنی چون غلبه همه روز میخواره وزان پاره و طعون و خسیبانه **غلغلچه** همان غلغلیچ مرقوم مثالش
شمس فخری گوید چو غلغلیچ بود مرد در اطاعت تست که بر سبک زد چون من و از آن سپوزم بیشتر **غمنده** بمیم بوزن زننده غمناک
باشد مثالش لبیبی گوید جهان بخت توان شد که باشد زمانه شادی جهان غمنده **غنبه** بوزن دنبه یعنی تشنیع و بانگ باشد لبیبی گوید
دو چیز بکس [illegible] از من [illegible] زغلغل و زغنبه **غودوشه** همان غرواشه مرقوم **غلغونه و غلگونه** هردو
بوزن و معنی گلگونه که سرخاب زنان باشد کذا فی الفرهنگ **غداره** بدال و رای مهمله بوزن کناره پیکان تیر بزرگ باشد در شعر
نیز **غراره** بکسر غین و رای مهمله ریسمان رسنها باشد که همچون جوال است که در آن کاه و غیره دران کنند کذا فی الموید اما در شعر
نیز بمعنی جوال باشد مثالش سوزنی گوید ای کلانتر بادم باف ای تو بر ورد برکون غراره و بعد از تتبع ظاهر شد که این لغت
بامعنی عربیست **غنده** بضم غین و سکون نون و فتح دال عنکبوت باشد مثالش شمس فخری گوید حسود در کف ادبار
محنت بود همچون مگس در دام غنده و حکیم اسدی نیز گوید بدو مرد جنگی بد او ابر همی تاخت چون غنده بر تار بر و در فرهنگ نوعی
از عنکبوت سیاه و زهردار که چون مردم را بگزد هلاک کند و مثال این بیت سوزنی آورده کژدم زرد و افعی سر ابج و ان قوای سیاه چون
غنده و حکیم سنائی نیز گوید کژدم و غنده ز حشرات هستند یک آفات و بمعنی فراهم آمده و گرد آمده باشد مطلق و جعلیه من غنیه
نماند گرد و بود که بند افان گرد کرده باشند و شکل بورچهای کوچک ساخته باشند و فروشند چنانکه مثال این معنی فی بیع الدر گوید ابر و شر
گاه [illegible] شد و [illegible] و آن ریش [illegible] آمده چون غنده **غنوده** بوزن ربوده **غنویدن** بوزن [illegible] بمعنی خوابیده
باشد مثال اول رانست و فرماید ای گاه غنوده بر لب جداری خستگان بیا دار مثال دوم انوری گوید بر خال [illegible] ملک تو کو

کز آرام

کز آرام طفلیت در آغوش رتبتی غنویده **غوژه** بزای فارسی بوزن کوزه جوزقه باشد که پنبه از ان بیرون آرند و در اصفهان
کلوزه گویند شمس فخری گوید ابر از دست شیخ ابو اسحق در کند غبه دانه از غوژه و حکیم انوری گوید اگر آن کوه اگر از سپید باشد ولی ان سپید کاز
غوژه آید و در فرهنگ بمعنی غنچه آورده **غوشه** بوزن توشه در شعر و عامی گیاهی باشد که از آن خورند و دست بر آن شوینده و در شعر نیز
و موید الفضلا غوشنه بضم غین و سکون شین معجمه و فتح نون گیاهی را گفته است و در فرهنگ غوشنه نیز آمده برای معالجه و نون بوزن [illegible]
مثال غوشنه یوسف عروضی گوید ای روی ان نگار چه پیک اغوش غوشن [illegible] ای موی [illegible] غوشنه **غیبه** در شعر
رفهای [illegible] باشد و در شعر زا المسطورات که غیبه بفتح و [illegible] باشد که بر سر باشد [illegible] چو بهات کاربرنشیم و غیر ان نافه باشند
و پیچیده اما از علما استادان بمعنی پرهای فولاد یا آهن که بر جوشن نصب کنند آمده چنانکه عنصری گوید [illegible] بکار غیبه ربود [illegible]
در خفتن از جوشن [illegible] **غیشه** بوزن شیشه گیاهی باشد مانند [illegible] که از آن [illegible]
جوال کنند و نی نیز گویند و در موید بمعنی جنگل انبوه نیز آمده مثال معنی اول سوزنی گوید [illegible] چون غیشه کرد [illegible]
باد [illegible] **غنجاره** بوزن انگاره سرخاب باشد که زنان بر روی کنند مثالش [illegible] روز [illegible] دختر [illegible]
گونه [illegible] در فرهنگ **غنجره** بوزن [illegible] نیز بامعنی است چنانکه مولوی گوید [illegible] چشم [illegible] سودای عشق
ریخته گلگونه اش باده شد مغنجره **غرنبیده** بوزن رنجیده همان غرمنده مرقوم **غانه** بفتح نون [illegible] در حدود
تبت [illegible] که خاک ان زر دارد چنانکه از خاک و به خاکها زر بیرون آرند **غفتر** بضم غین و فتح فای مشدد پوستین بره که بغایت
نرم و خاصه باشد **غنچه** بضم غین و فتح جیم فارسی و سکون نون معروف و نیز بمعنی [illegible] گردن [illegible] مثال معنی اول
شیخ سعدی فرماید درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند این لغت بمعنی دوم و لغت [illegible]
از شعر های منقولست **غفوده** بفا و دال مهمله بوزن غنوده در [illegible] بمعنی [illegible] باشد **غلیشه** بلام و [illegible]
قرشت بوزن [illegible] گیاهی باشد که از ان جوال [illegible] کنند **غازه** بفتح رای تازی گلگونه باشد که سرخاب [illegible] مثالش
یوسف [illegible] غازه رنگ [illegible] و نیز چوبی باشد که نجاران در حین شکافتن چوب در رخنه آن
نهند و در فرهنگ بمعنی پنج دم [illegible] باشد [illegible] چون دم غازه و بامعنی بدون ترکیب شنیده و سوالی [illegible] دو کل
بنظر رسیده و بمعنی [illegible] آورده و باین بیت شیخ آذری [illegible] ای [illegible] آوازه [illegible] طنبور [illegible]

غازه

مع الیا غوشای دو معنی دارد اول سرگین گاو باشد که در [illegible] خشک شده دویم خوشه جو و گندم بود مثالش
شمس فخری گوید بهر دو معنی کار علفت نیابد از خدمت کار چنین باید از غوشای و فرید احول نیز گوید مثال معنی اول را بیت کسی
[illegible] تن چه نالی ای بهانه گستر [illegible] بر چشم کنده غوشای غیداقی بیت سنگی که از سنگ [illegible] شود و
منسوب بغیداق که نام قبیله است مثالش خاقانی گوید [illegible] تو تیر غیداقی شود چه [illegible] غازی
در فرهنگ بمعنی چوب [illegible] باشد مثالش [illegible] گوید از شوق غازی لب انگشت گزیده کرد [illegible] شهید غازی و
دیگر بمعنی ریسمان باز و لولی نیز آورده [illegible] غازی گرد
[illegible] و بهمین معنی شیخ سعدی نیز گوید [illegible] غازی [illegible] و بمعنی [illegible]
غنوی بفتح عین و نون بمعنی خواب [illegible] مثالش [illegible] غنوی [illegible] خسروی
[illegible] غرنجی برای مهمله و جیم فارسی بوزن [illegible] باشد و در ادات غرنجی آمده [illegible]
غماجی بکسر میم در تحفه بمعنی ناتوان و ضعیف باشد عادجی بکسر دال و جیم تازی [illegible] باشد مثالش [illegible]
[illegible] غرنجی برای
مهمله و جیم تازی [illegible] غنجه کبک دری
[illegible]

باب الفاء مع الالف

فناخا و نواخنا [illegible]
[illegible]
[illegible] فرخا [illegible]
[illegible] فربیا بوزن [illegible]
[illegible]
[illegible] فاقا [illegible] فاوا [illegible]
[illegible] فا [illegible]

برادو معنی

[illegible] جادو [illegible]
[illegible] فراشنا برای مهمله [illegible]
[illegible] فجا بفتح فا و جیم تازی [illegible]
[illegible] فنجا بنون و جیم تازی بوزن [illegible]
[illegible] فرا [illegible]
سعدی گوید [illegible]
[illegible]
[illegible] مع الباء فرسب بفتح فا و رای مهمله و سکون سین مهمله [illegible]
[illegible]
[illegible] فرب بفتح فا و رای مهمله نام [illegible]
[illegible] فریب [illegible] مثالش سنائی گوید [illegible]
[illegible] فاراب نام موضعی
[illegible] مع التاء فرت
بفتح فا و سکون را [illegible] مثالش [illegible]
[illegible] فراشت بمعنی [illegible]
[illegible] فرموت بفتح فا و میم و ضم
[illegible]
[illegible] فوت بضم فا [illegible]
[illegible] فراست برای مهمله [illegible] فرهخت برای مهمله
[illegible]

تو بشیر کرم جهان پرورده فراهخت بافتح الف شیر در فرهنگ بمعنی آورده و بمعنی بر کشیدن نیز آورده مثال بمعنی اخیر امیر
خسرو گوید فراهخت از بر دین خدای به تیغ از سر سرکشان انتقام فرهست بر او سین مهمله و ها بوزن مهست
بمعنی جاه و بخت مثالش شمس فخری فرماید چه غم از گیتی دشمن جاه او را چه پروا از بزرگ فرهست و ابوالفرج زراری گوید
هست را نیست کنند تبیل او و نیست راست کنند فرهستش فروت بضم فا و را بمعنی بسیار باشد و در نسخه میرزا
فهرست معروف و فرس معرب است مثالش شیخ نظامی گوید به فهرست جمال هفت پرگار از هفت خلیفه جای گیر دار
فرود اشت باخر رسانیدن و ختم کردن مجیر بیلقانی گوید چون نوای طرب اینجا بفرود اشت رسید هر چه خواهی که بود آن تو
از آن تو باد و حکیم خاقانی نیز گوید بر پرده عدم زن او زخمه بر آنکه بر داشت بهر فرود اشت این نوا فریفت
بفتح فا و کسر را و سکون مهمله عشوه داده و مفتون ساخت شیخ سعدی گوید مرا هیچ روز این پسر دل نفریفت ز عشقش چنانم که نتوان
شکیفت و بحذف یا نیز آمده مثالش سراج الدین راجی گوید فرتوت بوزن محمود پیر و خرف باشد مثالش امیر خسرو
گوید بخت بود فرتوت کهن سال چه کرد و در جهان سوزی شد زال فراخت همان از الف افروم فراشت
نیز گویند مثال اول نظامی گوید از این بخشش علم بر افراخت کی ما بر کوه دو گشت تا خت مثال دویم شیخ سعدی گوید ز قدر و مکانی
که دستور داشت مکانش بیفزود و قدرش فراشت مع الجیم التازی فنج بضم فا و سکون نون کسی را گویند
که خایه او ورم کرده باشد و بمعنی زشت نیز باشد فرنج بضم فا و را و سکون نون پیرامن دهان باشد از بیرون مثال هر دو معنی را
استاد رودکی گوید سر فرو کردم میان آبخور از فرنج من بشد آهنگ و دیگر آنکه پاشد که مردم را در خواب فرو گیرد فرها
نج مثل او باشد بهر دو معنی و فنج بفتح فا بمعنی نیز باشد و این بیت منک موید او است عجب آید ز تو همی مرا چون کشتی
ان گران دو خایه فنج و بضم فا نام ولایتی باشد از زنگبار و در فرهنگ بمعنی شاخی که ببرند تا شاخ دیگر خوب بر آید نیز آمده
فرهنج عقل و ادب باشد مثالش شمس فخری گوید جمال دین و دنیا الجمله دارد عطا و فضل و عدل و رای فرهنج و صاحب
ویس و رامین نیز گوید بزرگ و دانش که خواهر را بفرهنج نشنفت سخنگو همکش بفرهنج و بمعنی امر با ادب کردن نیز آمده و از نیا
چنانکه این معنی نیز مستنبط میشود فلج بفتح فا و سکون لام قفل و غلق در باشد مثالش شاعر گوید در بفلج اندر بکوم
استوار در کلیدان اندران هشتم نژند فرخج برای مهمله و خای معجمه بوزن فرهنگ پلید و نا پاک و تیره باشد
حکیم اسدی گوید

حکیم اسدی گوید و الندرو فرخج جز در دین چه من در جهان سوخته مرد نیست و در فرهنگ بمعنی سود و نفع آورده و این بیت را بمثال
آورده و بمعنی تازه و طرب و بمعنی باطل نیز آورده فخ بضم فا بمعنی فروهشته لب باشد کذا فی المؤید فرهانج بفتح فا
و سکون را و فتح ها و نون در شرفنامه بمعنی امان و فرنج مرقوم یعنی پیرامن دهان و گرانی که مردم را در خواب فرو گیرد و اندر اسب گویند
و در بیان المتداول آنچه شاخ بزرگ باشد که پیوند شاخ دیگر کنند و در موید شاخی باشد که ببرند تا شاخ دیگر خوب بر دهد اما در شرح سامی فی
الاسامی شاخ نازک باشد که در زمین کشند و از موضع دیگر سر بر آرند و بعربیه کبیس گویند فلیخ بفتح میم و کسر کاف و آنرا مهمله فرنج
بفتح فا و کسر را مهمله و سکون یای حطی نابخت که از اگر زن رنگ و بیخ داروی نیز گویند مع الجیم الفارسی فرنج
برای مهمله و نون در فرهنگ بمعنی کمال و ب و شوه نیز آمده و بمعنی شوه است و لیکن گوید جمام پری کا دخش کریدیره ودا اوا
ز فرنج اما در ادات الفضلا بمعنی زشت و کمال آب آمده بمعنی زشت مسعود گوید در زاویه فرنج و تاریکم با پیرمن سطر و خلقانم بمعنی کمال آب
در صفت براق ابن الاد گوید دست بر یاره منکوک و در رفع چرخ چو پای گردان و سرسان فرغانج برای مهمله و غین معجمه و نون
ماده کاو کوچک باشد و فربه کذا فی الادات و در نسخه میرزا مسطور است که این لفظ ترکیست مع الخاء فلخ بفتح فا
و لام ابتدای کار باشد مثالش شمس فخری گوید بضبط ملک را ابتدای نهضت کن که کارهای ترا بس مبارکست فلخ فرکامخ بفتح فا
سکون را ی مهمله و ضم میم در نسخه میرزا آن شیر باشد که در طعام ریزند فرخ بمعنی مبارک و خجسته مثالش شیخ نظامی گوید چنان کز
خواندنش فرخ شود رای ز سنگ افتد انش فلخ شود جای و در موید الفضلا بمعنی جانور نیز آورده و گفته که در اصل فرخ بوده و بمعنی
زیبا باشد اما بخاطر فقیر میرسد که چون فرخ بمعنی زیبا باشد جائی بنظر رسیده این بیت خوبتر باشد مع الدال فرد
بفتح فا و قاف و سکون را ی مهمله بمعنی چیزی را از هم دریده باشد مثالش استاد عنصری گوید خود طراز پدر بازخود ولفرد خود بر آورده باز
پیروی کرده در نحو فرید نیز بامعنی آمده چو بمو در میان سیر بنظر رسید فدوند بدال مهمله و او بوزن فرزند چوبی که
در پس در اندازند بجهت استحکام فرزد بضم فا و را ی مهمله و سکون زای معجمه سبزه باشد که بر روی آب پیدا شود
و زمستان و تابستان سبز باشد شمس فخری گوید ز فیض کف کشت زار امید ترو تازه دایم اسان فرزد و حکیم فردوسی نیز راست که
و را کرد شاپور نام اورمزد که سروی بر اندر میان فرزد فرغند برای فارسی و غین معجمه بوزن فرزند متعفن و بدبو
و چرکن باشد مثالش شمس فخری گوید ملکا داری ز دشمن نشاید بوی چرخ شنید از فرغند و استاد عماره نیز فرماید معذورست اربکنم

نساز و زنت ای فرزان کند دهان تو دان یعنی فرخنده **فرکند** بکاف فارسی نیز بهمین معنی **فرد** بوزن سرد بمعنی
تنها و یکتا باشد کذافی الادات و بمعنی ما فی الضمیر نیز آمده **فرکند** برای مهمله و کاف تازی بوزن فرزند راهی که از سیل کنده شده
باشد و جای آب ایستاده شمس فخری گوید در توقف لب وقت سبقت برچه ایچه دریا چه کاشمر چه کوه ایچه فرکند و در تحفه بمعنی گذر
آب آمده خواهد بود از و مسلک با ید پت شده منه روی آدمی را راه رفتن از در روی چو بهار اجای فرکند **فراوند** برای مهمله واو
بوزن دماوند چوب بسیار باشد که بقدر و پیزاو ملتر گویند **فرهند** بفتح فا و میم و سکون را و ضم ها و سکون نون بوزن ارجمند
بمعنی خردمند باشکوه باشد مثالش ناصر خسرو گوید فرهندی بدل ارجای ده سود کی دارد شخص فرهنده و بمعنی نزدیکی نیز بنظر رسیده و
مولد همین ناصر خسرو گوید فرهنده بکشت هر که نرود تا کردی در دمند آگفته و بمعنی اول **فرهوسند** **فرهند** نیز گویند و در فرهنگ
این دو لغت را بمعنی نورانی نیز آورده **فرغند** برای مهمله و نون بوزن فرزند شغه باشد مثالش شمس فخری گوید با غم را ابیات کران
شغ بخت تو این از فرغند **فغند** بغین معجم بوزن کمند برجستن باشد مثالش گوید هم آمو فغند است الم نیز کم
آگفته خوب است هم تیر کام و یکی از استادان نیز گوید و کمان باد دیای آتش بغل که چو آهو بود بگاه فغند **فلغند** بلام
و غین بوزن فرزند غاری باشد که بر سر دیوار بیخ نهند و آن را چین نیز گویند مثالش شمس فخری گوید بر جنبش شب بازینه چه دیگید
از سر دو صد فلغند و در آن نسخه میرزا بمعنی گل و خوان کل از رباب از ام الاسد گویند نیز آمده **فند** بوزن قند همان ترفند که
گلاف بمعنی سخن بیهوده باشد مثالش شمس فخری گوید چه کند با تو حیله جو او پیش مرغ چه قدر دارد فند و در فرهنگ بمعنی مکر و حیله آمده
و در مویدالفضلا بکسر فا نام شاعری است **مع الذال فرسد** برای مهمله و سین مهمله بوزن نجند بمعنی فرساید مثالش شمس فخری گوید
جهان بادتا حشر لب بر تحیات که دست قضا و اشتر الیق فرسد **فرود** بمعنی زیر باشد ضد بالا مثالش انوری گوید و صف
ان دلبرانی سخن که فرود ده زیر از خورشید و در آن نسخه میرزا بمعنی فرینه و نام برادر کیخسرو که از دختر پیران ویسه بود آمده با همین معنی
اول خاقانی گوید کرابت ... کیخسرو و بر تخت کیانی فرود شد که روان از تن فرود برآمد و در فرهنگ بفتح فا بمعنی شب فرینده و خجه
خوره و بمعنی چوب زبر چهار چوب در آمده و بضم فا بمعنی فرشته و بربان آمده مثالش بمعنی سوزنی گوید عنا و برنج تو در دل انفره مثوان
داشت چنانکه مثوان جور خورشید را بگل اندود اگرچه زین عم فرزین رنج و در دنا گزران دل شد از آتش حسرت کباب گشت و دود **فرزود**
بد بفتح فا و یای حطی و ضم زای تازی چیز غالب و زیاده شود چنانکه مولوی گوید که کسی که عمر و ساعت چون بود شمار چرا با شکر

بجرا ... ید

چرا شنودید سوی مریم آمد روانه که عیسی بیت و از عزت بهمن کیفر خزینه **فلاد** بوزن فساد بیهوده باشد مثالش شمس فخری گوید
بجز ثنای تو باشد حدیث جمله فلاد بجز دعای تو باشد سخن همه ویران **فنود** بنون بوزن غنود ابریز و نموده شد مثالش رودکی
گوید بنشود تم هر درم و آب زمین دل بر خوره علم و دانش بغنود و بمعنی آرام گرفتن نیز آمده و دیگر شخصی را گویند که در گفتار بسیار توقف کند
و سخن را سبک نتواند گفت **قلید** بوزن کلید چیزی در جای سوختن و فرو بردن بعنف باشد تا آتش شود **فلخند** بخا
معجم بوزن پر و ... راه آجر گاه **فرخید** نیز گویند **فیرید** بعجمه اول یای حطی بوزن سر ... یعنی بر گرفت شده و فسونی
واستهزا کرد مثالش سوزنی گوید بسیار لطف کرد و کس نگاه ای ناکنده بفوبید بر آورد سر از ناز **فرجد** بوزن سرمد جواهر را گویند
مثالش سنائی گوید داشته بر و جوا نشر دی روزی در سرای فضول معانی و امیر خسرو نیز گوید نور جوا از جمله او تافته و جوا از و فرجد
یافته **فرسود** بمعنی کهنه گشت و از هم ریخته شد مثالش نظامی گوید آرد کنان بسر که بفرسود و کاست رنگش تو پر کرد لاله آسیاست
فارد بکسر رای مهمله نام بازی از بازیهای نرد و بمعنی شهد و کاو گوی هم عرب است بمعنی اول اول دو یم خاقانی گوید زین خانه دو تا لمرد
سه انامل من فارد چه ام رو شان زیاد مکر و بدو معنی آخر بدال مهمله باشد **فاژد** بزای فارسی بوزن نازد یعنی خمیازه کشد
مثالش منجیک گوید اگر خدای بیندیشد بخجکه بود که سر خورده بغاژه دو بهار که آتش **فتالید** بتا و لام بوزن نمالید یعنی فتادم
و ریخت و از هم گسست و پراکنده کرد مثالش عماره گوید باد برامد شاخهای درختان بر سر مخزار برگ گل بفتالید و بمعنی پرید و گشت نیز
گویند در فرهنگ **فتادید** برای مهمله نیز آمده **فتریده** بفتح فا و تا و **فتلید** نیز بهمین معنی آمده **فرتوده**
بوزن و معنی فرتوت باشد کذا فی المویدالفضلا **فسید** بدو یای حطی بوزن رسید بمعنی بدل باشد **فلخیده** جام و خانی بجمع
بوزن بخشید بمعنی پنبه زده باشد و نیز فرزین بمعنی زدن آورده و گفته قضا در پنبه زار عمر خصمش نیارد کرد کاری غیر **فلخید** **فخمید**
بخا و میم بوزن فهمید یعنی پنبه دانه از پنبه بیرون کرد مثالش تحفه فرماید جوان بودم و پنبه غنیمی چه فخمید منه دانه بر چیدمی **فنو**
سید برا و سین مهملتین بوزن نامرد یعنی مندرس و کهنه شود مثالش مولوی گوید بگو غزلی که بعد قرن خلق آن خوانند هیچ را
که عقد ابتا آن نفرسوید **فرسابد** نیز بهمین معنی مثالش خلاق المعانی گوید تیغ کوهر دار از نیام فرساید مراز تیغ زبان ای
بنام تن فرسود **فسابید** بوزن زدایند یعنی مار و امثال آن را افسون خوانده شود مثالش ادیب صابر گوید ای خاقان تو مار زند از
برای مار سپهر شان مرسا ... مار ربف بد **فرجلید** بمعنی ناجز آورد و بنهایت رساند مثالش ناصر خسرو گوید نیکی ملک

بر عابد فرجام کن گرفته بر جای فسوسد بفتح سین و واو ... مثالش فردوسی گوید ز بخشش برمه و مهر فسوسدی پری حال بی بر

بوسدی فرهجد بوزن برسجد نیز ادب کند مثالش عسجدی گوید چه کاویت حقش برای ادب فرهجید او را بکاه و

شکسک فلخود بلام و خای معجمه بوزن فرمود در تحفه کسی باشد که پنبه از دانه جدا کند و در نسخه وفائی بمعنی فلخیده آمده و شعر فرخی بمعنی

دانه پنبه آورده و گفته حقش بفزودست بدین زخرف دنیا خرسند شود کاو بکجا فلخود و این بیت بمعنی اول مناسبتی دارد مع

الراو فرسنگ سنگ چینی بود که بر سر راهها برای نشان راه کنند و در تحفه میلی باشد که برای نشان فرسنگ ساخته باشند و از او در

فازه و ... نیز گویند مثالش استاد لبیبی گوید ... در جهان ... فرسنگی ... فز سکوه و ستبی باشد

مثالش ملا جامی گوید دولت خرم لب پرخنده باد از فزت بخت ما فرخنده باد و بمعنی نور نیز بنظر رسیده و در فرهنگ بمعنی سیلاب نیز

آمده فرغاد براء مهمله و غین معجمه بوزن پرداد بمعنی آشفته و خیره شده باشد مثالش رفیع الدین گوید بوقت کینه ...

... فتر بکسر فا و فتح تا بمعنی شکافنده و جدا کننده و گسسته و پریشان کننده و پرکننده و بمعنی

... نیز آمده فرغر براء مهمله و غین معجمه بوزن سرو ... آب ... جایی باشد که آب گذشته باشد و ...

در کوه ... مثالش خاقانی گوید ... آب تیغ تو در رفتن آید در آن ... دریا بود ... فسر بفتح فا و سین ...

باشد که افسر نیز گویند مثالش فردوسی گوید ... زمین ... فسر ندارم جز این یادگار فریود بعد از فا راء مهمله

... دارد ... کذا فی مؤید الفضلا و در فرهنگ ... بوزن فرمود بمعنی آمده ... فرواد

خانه تابستانی و خانه که بر بالای خانه سازند ... مثالش رودکی گوید ... بکن که بدین وقت ... در سال ...

بکار نشسته و از ... فرواد فیاوار بیای حطی و واو بوزن ... فیار بوزن ... و بمعنی شغل و کار باشد

مثال فیاوار ... گوید ... بود فیاوار ... و مثال فیار رودکی گوید ... باید ...

در جهان فیار ... و در فرهنگ ... الف ... آمده فرخار نام شهریست از ترکستان و نیز نام بتخانه باشد

بمعنی اول ... گوید ... فرخار ... مثالش خاقانی گوید ...

باده ... ساقی فرخنده ... فرخار آمده ... آراسته ... فرخ آمده فروز بفتح فا و ... و تاب ...

و نوشتن مثالش انوری گوید بر داشت کلک کافذ ... فرفود ... برخورد این قصیده ... آبدار و در نسخه ...

فوبر بعد از فا

فوبر بعد از فا راء مهمله بوزن ... باشد و آن گیاهیست خوشبو که بدان تداوی کنند و بو ... آن را فوبر خوانند

فنود بعد از فا نون بوزن ... و در نسخه ... باشد فنر بکسر ... باشد فرد براء و دال ...

بوزن سرو ... که چوب ... باشد فرفور ... بوزن ... و بمعنی ... و ... کوه ...

دولت ... فرفور ... و در فرهنگ فغفور بمعنی ... حکیم سنائی گوید ... کوی چون فغفور سخت

بسیار ... و ... فرفور ... و ابو ... گوید ... فرفورم ... بابا ...

... فرفور ... آورده و در نسخه ... نیز ... آمده بمعنی ... آمده و این بیت از ...

شد ... و در فرهنگ فرفور ... آورده بمعنی ... و بمعنی ...

و فرفور ... و فرفور بضم فا ... آورده فکار بکسر فا با کاف فارسی ...

مرقوم مثالش انوری گوید ... فکار فشار بمعنی

... مثالش آذری گوید ... و بمعنی ... مثال

... مولوی گوید ... و بمعنی ... آمده مثال بمعنی

خاقانی گوید ... و بمعنی ... نیز باشد

فریفتار یعنی ... فروختار ... فرخار بحذف واو نیز آمده چنانکه استاد ...

گوید ... فرخور براء مهمله و خای معجمه بوزن ...

در تحفه ... باشد و ... آب باشد و در فرهنگ بمعنی ... آمده فور پادشاه ... باشد

که اسکندر او را ... مثالش سنائی گوید ... فور ... گویند بجای

فارسی ... فرتور براء مهمله و تای ... بوزن ... در تحفه

بمعنی ... مثالش شرف الدین رازی گوید ... فرتور ...

فام بضم میم شهریست ... فغفور

بغین ... بوزن ... نام شهریست ... مثالش اسدی گوید ... فغفور

شد با سپاه برد چنبه گردش همه از گرد راه **فسار** معانی اف ریرقوم است و معنی که بدیه کشتی زدوم بگو ازرم بت پرستان را

فسار بر سر و بر دست نیز با لاهنگ **فزاد** افزار باشد **مع الزا فراز** چند معنی دارد اول بمعنی بالا باشد گوید

ارزای فراز یعنی ازدی باید مثالش فرخی گوید بر او دل او بودم من تا ای پری بر او دل خود بستم از امروز فراز دویم بمعنی فراز رفتن و

در آمدن باشد مثالش شیخ سعدی گوید درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز که هرچه در دلست از در فراز آید سیم عکس نشیب باشد

مثالش حافظ شیراز گوید ساقیان بلا همه با شند که در راه بیند شده نشیب فراز چهارم بمعنی در پوشیده و بسته باشد مثال

ان مثالش ام از دیار صفت مکن که هر که محبت نه راست باخت عشقش بدری ال از معنی فراز کرد پنجم بمعنی باز کرده و گشوده نیز آمده

خلاق المعانی گوید چه صلح از چه که الکنده ایم پی سپریم بهشتی تو چه مسند شویم سینه فراز ششم در شعر فرا و دانای یعنی خون باشد

در فرهنگ بمعنی جمع نیز باشد فردوسی گوید با رمان و آرد شد و هنر فراز آورد گونه گون سیم و زر و دیگر بمعنی بالا نیز آمده مثالش خلاق

المعانی گوید کردن نهاده بر ره تو صد هزار چشم تا جز فراز دیده او کام نسپری و بمعنی نزدیک و قریب نیز آورده هم و فرموده رسول

درک ساکر بمن رسید فراز که سر کوچ و فرو کوفتند کار باز **فراویز** سجاف باشد مثالش خاقانی گوید این فراویز این

باز الکنی خواهی زمین من زجیب آسمان یکشان دان آورده ام **فیروز** ظفر یافته باشد مثالش عبد الواسع جبلی گوید دولت

فیروز رای فرخ و بخت جوان همت والا و عزم محکم و امر روان **فغیاز** بفتح معجمه و یای حطی بوزن پرواز شکرانه باشد و آنرا

بغیاز نیز گویند مثالش شمس فخری گوید بهر طریق که خواهی همت مال ده بخشش و بعطاء جزو صدقه فغیاز دو در نسخه و مانی بمعنی مزد کار

نیز آمده و در موید فغیار برای مهمله با معنی آمده و در ادات الفضلا بمعنی عطای شو نیز آمده **فرخ روز** نام یکی از سی لحن

باربد مثالش نظامی گوید چه بار شدی پرده فرخ روز گشتی زمانه فرخ و فیروز گشتی **فلرز** بفتح فا و لام و سکون رای مهمله

جزو این باشد که در دستمال و غیره بندند و در ماوراء النهر غلرزنک گویند استاد رودکی گوید ان کریخ و ان سکر بر داشت پاک و

زران دستار ان زان بست پاک ان زبان زدگان فرود آمد چه بار چه پسر فلرزنگ شد بیت اندر شاه و مرد کیست و ان فلرز شد خاک

و دیگر زن را با بانک گفت ای پلید **فوز** بضم فا طلب باشد مثالش سوزنی گوید بر وت ساجان باشی تو الکه زاینجا سر ها

کنند فوز و در تحفه بمعنی پیرامن دهان بشر از آدمی و چاروا و دد و دام و نیز بمعنی آروغ باشد مثال پیرامن دهان اسناجی گوید دو دارد

شب خود از زور شر که سبز که بشکند فوز شر و بمعنی آواز و صدای جماع نیز آمده مثال این معنی سوزنی گوید من در دو بار رفت بار ندا

بجو بریم

بجو بریم همی کشیم سپوز اهی زنیم سپوز چنان کشیم و چنان ز تا بریم ما همه شب که خواب بد همسایه را ز نور افوز **فرینز**

برای مهمله بوزن ساینز کباب باشد مثالش نزاری قهستانی گوید ای که در بستان جانم شاخ عشق دست در هم داد چون تیغ فرینز

و کبابی که از گوشت قدید کنند و در فرهنگ بمعنی گوشت قدید آمده و دیگر بمعنی فراز در جامه نیز آمده مثالش قطران گوید جادوان

در علک و دولت زنی که باشد چنو ملک بهجرتن بد جان و جان بد عشق و جامه بد فرینز و بمعنی ستردن موی نیز آورده مثال انجیه

سوزنی گوید ز باد و خاک زاینده آتش این مردم تو باز چون که و پشم و فرینز الکندی **فروز** بمعنی نافروز و فروغ

مثالش مولوی گوید اندک اندک توی کن با نور روز ورنه خفاشی بمعنی با فروز و بمعنی روشن کننده و امر بر روشن کردن

نیز باشد مثال معنی اول شیخ سعدی گوید بی کفش ای که شب فروز چه بودت که بیرون نیابی بروز **فکرز**

بفتح فا و سکون کاف چینی دیگدان باشد مثالش استاد دقیقی گوید ز بسکه آتش فتنه بدل برافروزی سیاه روی چو غلطی

چکد ز آتش دان و بمعنی دود کش نیز بنظر رسیده **فرابرز** نام مردی از راه زنان دارا که او را جنگ سکندر

رفت **فرواز** در شرفنامه همان فرواز که گذشت اما در سامی فی الاسامی چوب کوچکی بود که در پوشش سقف

بر چوب بزرگ نصب کنند این اج است **فنادوز** نام محلتی در سمرقند که شراب آنجا بنکو باشد کذا فی

التحفه **فرفوز** همان فرفور که در باب را گذشت بمعنی بهیو **فرویز** بوزن پرویز همان فراویز

که گذشت **فرز** بکسر فا و سکون رای مهمله سبزه باشد و مرغزار نیز باشد **مع الزاء الفارسی**

فاژ خمیازه باشد و فاژه نیز آید بزیاده ها مثال الطیان گوید میکند چون زنبه مانی فاژه و روح انس بگشاد بار

ژاژ **فژ** بضم فا بالا لب که بهوبت عرف گویند مثالش شرف آفاق گوید بر او سکون چون طلعت یار فژ او بنگو

چون زلف دلدار **فژه** بفتح فا بمعنی چرک و پلیدی باشد **فژف** بفتح فا و زای فارسی گیاهی تلخ باشد که درد

سکم را سود دارد مثالش شمس فخری گوید بمخالفان شهنشاه کر خورند عسل شود ز غصه غم در مذاق شان چه فژف و نیز

نام جزو گوید که قوسوداز او که در دشکم فژف باید از چیم و زروم و الان و صاحب تحفه گوید که فژف را اکرو گیاه ترکی

نیز گویند و در ادات الفضلا فژف برای فارسی و رای مهمله نیز آمده **فریژ** بوزن و معنی همان فرخج مرقوم که ارکان شد

مع السین **فسو** بمعنی سخره و ریشخند باشد مثال اول دقیقی ابو شکور گوید دیو بگرفته مرد را بفسوس تو خوری بر زبان بال

فرنوس و نام دار الملک اقیانوس نیز باشد حکیم سنائی گوید حال آمد [illegible] دقیانوس [illegible] فرنوس و در فرهنگ

بمعنی پیرایه کردن و پیراسته شدن نیز آورده و باین بیت امیر خسرو متمسک شده فرنوس دیو لعین در ره خدا جویست

شکال کور بدنبال شیر زیبائی **فرناس** برای مهمله و نون بوزن الماس غافل و نادان باشد و مردم خواب

آلوده را بسبب غفلت فرناس گویند مثالش امیر خسرو گوید تو پاک باش و زناپاک هیچ باک مدار که در جهان همه فرناس

شدند و فرناس و ازین بیت سنائی معنی خواب بیهوشی ظاهر میشود دمدمه موش در فرناس غفلت نداند تا چه خواهد

دید غافل **فرفوریوس و فرفریوس** هر دو نام حکیمی که انیس و جلیس سکندر بود مثالش خاقانی نام فلاطون

و والیس و فرفوریوس که روح القدس دستشان داد بوسه **فرنیش** برای مهمله بوزن و معنی فرزین قوم یعنی

اول باشد در شطرنج حلیمی **فیلقوس** نام پادشاه روم و بزبان رومی امیر لشکر را فیلقوس خوانند و در موید الفضلا مسطور

است که در اصل فیلقاوس بوده چه فیلق لشکر را و اوس امیر باشد بزبان رومی **فوذیذیوس** نام شهری است

فلاطوس نام استاد عذرا مثالش عنصری گوید فلاطوس بر گشت آمد زراه بر چهره وامق نگه خواه

مع الشین فش بفتح مانند باشد مثالش شهنامه چنین گفت رستم که ای شیرفش ورا پور رانید باید بکشـ

و در شعر نیز [illegible] بمعنی [illegible] و بمعنی [illegible] مثال [illegible]

[illegible] بداشتن یکی کوشش [illegible] این کوشش و حکیم اوحدی گوید [illegible] پاره کن دستار [illegible]

[illegible] و بضم یال اسب و دنبال هر چه دم که بتازیش ذنب خوانند بمعنی یال اسب خاقانی گوید [illegible] رشتی

[illegible] آدمی [illegible] ازو زلف حور داشته **فاش** پراکنده باشد و آشکار مثالش حافظ [illegible] گوید

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم **فراموش** یعنی از خاطر رفته مثالش شیخ سعدی

گوید مستوق یادت [illegible] که هستی خویش شد فراموشم **فرامش** بحذف واو نیز گویند هم او گوید ای که هرگز فرامشت

نکنم هیچت از بنده یاد می آید **فرموش** بحذف الف نیز گویند شیخ نظامی گوید شراب [illegible] نوش کردی زمین یکبارگی فر

موش کردی و در فرهنگ **فرمش** نیز آورده **فرغیش** برای مهمله و غین معجمه بوزن درویش [illegible]

بمعنی [illegible] باشد که از دامن [illegible] پوستین نمایان باشد و بر زمین کشد از کلکی و [illegible] نیز باین معنی آورده [illegible]

بالرش

بالرش [illegible] چو [illegible] که در خاک میکشد و فرغیش اما ازین بیت امیر معزی معنی که ظاهر میشود [illegible] بدزنار [illegible]

از آنکه مرکبم بود و خوانند الباسم و فرغیش **فریبش** بفتح فاء و کسر رای مهمله و یا بمعنی فریب دادن و حیله کردن و بازی

کردن مثالش عمید لویکی گوید سر چشمه لطف تو بران برد از تشنه فریبش سرابی **فرخش** بوزن پرخش فرخ و فرخ

کلاب **فرویش** بوزن درویش کاهلی و فرو گذاشت وعطلت در امور مثالش امیر خسرو گوید که از لب شبی هر [illegible]

کشتن [illegible] چرا [illegible] آخر چنین فرویش آید و در فرهنگ بمعنی خشونت و درشتی باشد و دیگر بمعنی بریان آورده و

که **فرویش** نیز گویند و فرنیش بمعنی گوشت بریان باشد سوزنی گوید [illegible] یک قلی فریبش کنم [illegible]

دوات [illegible] و بمعنی تاخت و تاراج نیز آورده و بمعنی پریشانی و درشت [illegible] رسیده مثال [illegible] شیخ نظامی گوید

که از بعد گنج آرم اینجا [illegible] زر [illegible] پیش و در فرهنگ بمعنی [illegible] نیز آورده و باین بیت منوچهری تمسک نموده [illegible]

از منظر [illegible] که منظرها از آن خارند [illegible] اما [illegible] این ضعیف [illegible] که [illegible] بمعنی آفرین [illegible] می آید

و شین [illegible] مرکب شده بمعنی آفرین باز آن منظر [illegible] **فشافاش و فشافش** آواز تیر [illegible] که از پی هم [illegible]

گوید بر آمد [illegible] شباشاب پیکان [illegible] **فرخاش** بوزن و معنی پرخاش باشد و انزا آورده و بزرد

و رزم نیز گویند **فراپوش** بیای فارسی بوزن فراموش بمعنی بیهوش باشد کذا فی المؤید **فریورکیش** بفتح فاء و واو

و کسر رای مهمله بمعنی راستدین **مع الغین فغ** بضم فاء دوست و معشوق باشد و بزبان ماوراء النهر بت را

فغ خوانند و فغستان بتخانه را گویند مثالش عنصری گوید کنم فغان کنم از تو ای بت فرخار کش که از فغان بود اندر جهان فغان

[illegible] و معنی حل نتوان کرد و این [illegible] مصرع [illegible] گشتی [illegible] پیکان [illegible]

فراغ با وسرور را گویند و بمعنی فراغت [illegible] مثالش [illegible] گوید [illegible] که از چشم [illegible]

[illegible] **فرغ** بفتح فاء و سکون رای مهمله در [illegible] باشد **فروغ** یعنی روشنی و تابش [illegible] گوید [illegible]

[illegible] اندیشه لاله زار شود چهره گلستان **مع الفاء فرناف** بکسر فاء و رای مهمله و سکون سین [illegible]

بمعنی شب نوروز باشد مثالش فردوسی گوید [illegible] تو نوروز باد شبان سپهر تو چون روز باد **مع القاف**

فندق معروف و بندق معرب آنست مثالش ملا جامی گوید سیب [illegible] زده فندق از خرمی انگشت زده [illegible]

تشبیه سر انگشت را نیز فندق گویند چنانچه هم او گوید بفندق گونه عناب تر داد بجانان زانگشت عنابی خبر داد **مع الکاف**

فتراک دوالی باشد که از زین آویزند تا به آن شکار و چیزی را ببندند مثالش خلاق المعانی گوید فتراک تست عروه وثقی چرخ نیل

در وی زند ز روی تشفی دست اعتصام **فرسنوک** بشین معجمه بوزن و معنی پرستوک که پرستو و خطاف گویند و او را

فرشتک نیز گویند چنانچه امیر خسرو گوید در ابروانش جای چون در کف لعبتان غازی **فرالک** برای معجمه

بوزن مغاک بمعنی پلیده و پلشت باشد مثالش سلمان گوید ز دلگو فی هر جا که آن فراک شد جای او بگرداد مغاک **فغاک**

بشین معجمه بوزن مغاک نادان و ابله باشد مثالش دقیقی گوید آن کشکلوخ روی لعب کرد خوب کرد زیر الیف کرانه بود در دل

فغاک و منصور شیرازی نیز گوید بذیل حشمت دولت نرسد در که قباء جامه تر او دست که چشم فغاک **فیلک** تیر

پر جفتی باشد که پیکان آن دو شاخ باشد و تیر چرخ را نیز گویند مثالش شرفی گوید ای شهی که بدوزی برون کین معاف

بر آسمان مه و خورشید را بیک فیلک **فدورنک** بفتح فا و نون و سکون دال مهمله مردم راستی که بر کنگره حصار نهند

مدافع را و کبوتر نیز گویند **فرنک** بکسر فا و فتح نون چوبکی که اطفال بر زمین گردانند و فرفره نیز گویند **فریوک**

بوزن فضیلت در فرهنگ بمعنی خربزه باشد **فنک** بفتح فا و نون در فرهنگ نام جانوریست که از پوست آن پوستین

کنند مثالش انوری گوید آسمان خود سال ما باشد این دستان کند در دیم با خویش دارد در تموز ما بانک **فرخوال**

و فرخال مرد و برای مهمله و خای معجمه بوزن اطلاک موی فرو هشته باشد یعنی هیچ شکن نداشته باشد و در سامی فرخال بلام آمده و بسر

برای مهمله و خای معجمه بوزن فتراک گوشتابه را گویند مثالش مستغنی بیگی گوید خاک مالیده و به لب کذر دست ملک خورده نیز اوی چو فرو

فرخاک جعل **فرغوک** برای مهمله و غین معجمه ناخوش باشد و کار با ... جاموش و تن زده و نیز بنظر رسیده **فرموک**

برای مهمله و میم بوزن فرمود چوبی باشد که اطفال ریسمان بر آن پیچند و گردانند و گردنا نیز گویند و بمعنی نیز آمده مثال ابن شیخ

سعدی که به سر اباب یکی کرده فرموک چه مردان بیش کیری چرخ دوک و اخسیکتی نیز فرماید مشغول بخیره چرخ و نات

کافتاب فرموک اختران شد دو زر دوکدان **فورک** برای مهمله بوزن کودک نام دختر پادشاه هند که بهرام گور در حباله

خویش در آورده بود مثالش هفت پیکر دختر رای هند فورک نام پیکری خوبتر ز نامه تمام **فرغنج و فرنجک** بفتح

فا و را و جیم و دیم با ... کابوس را گویند یعنی آنچه در خواب مردم را فرو گیرد مثال اول خاقانی گوید فرنجک وارث آن ... کو

کہ بہ بفت

که سر بایست باشد خور چون و در فرهنگ بمعنی پیرامون دهان نیز باشد **فروشک** بفتح فا و شین معجمه و ضم رای مهمله

بمعنی بلور باشد **مع الکاف الفارسی فدرنگ** بدال و رای مهمله بوزن فرسنگ چوبی باشد که در پس در

افکنند مثالش شرفی گوید بنه کید را بود آب الفتاق و دوال نه نیزه و رای نیز از شکوه فدرنگ و استاد عنصری نیز گوید پای

منه زبانگه عوی چو کیش تا بار بر کون و لغت فدرنگ و در تحفه چوب کلان باشد که رخت بان تابد و هند آب از آن **فرهنگ**

ادب و حکمت باشد و در کار علوم و صنایع مهارتی باشد گویند فرهنگیست مثالش ظهیر فاریابی گوید ملوک از جهالت و حرت فتاده در نگی

زکر ستان خود نام دانش و فرهنگ و بمعنی عقل نیز آمده و نیز بمعنی شاخ درختی که بخوابانند و خاک بران ریزند و سرش از جای دیگر

بر آید نیز آورده و در فرهنگ شاخ درختی باشد که از انگور باشند و خاک بر زیر آن ریزند تا بیخ بگیرد و بعد از آن بکنند و جای دیگر نشان کنند و

کتابی را که مشتمل بر تحقیق لغات فارسی باشد نیز فرهنگ گویند **فلک** بوزن سنگ در فرهنگ بمعنی فلاکت و بدبختی و بیلیسر و بی

باشد و بمعنی حنظل نیز آمده **فلرزنک** بفتح فا و لام و زای معجمه و سکون رای مهمله و نون همان فلرز که پیش گذشت مثالش رودکی

کو بر آن ندن از کعان بر آن آمد چه باد پس فلرزنگ بر رستانند و نهاد **فرشنگ** بکسر فا و ضم رای مهمله و سکون شین معجمه بکلان

انگور باشد **مع اللام فتال** بتای قرشت بوزن کال بمعنی از هم گسستن مثالش شرفی گوید رزه کسل بود اندر زمانه

لیک ندید کس چو نیروی او در جهان حسود فتال و در شرفنامه بکسر فا بر بیان و شکافتن و پریشان کردن و باز گسستن چیزی

و باز گسستن و بفتح فا رخت نوش شده باشد و بخاطر می رسد که فتال اسم فاعل باشد از سیفانی مرقوم به بیت مذکور و دیگر ابیات

استادان امیمنی اسب چنانکه ازرقی گوید چرا زکند و تو در چیز فلک بر بر فروغ حیز الماس نعل میخ فتال و در فرهنگ فتال

نیز آمده برای مهمله و بمعنی ارباب بیگانی نیز آمده مثال امیمنی را استاد ابو النوع گوید ای ملک ای تو دانی حیثیت مال بکر و سر

خوار بیع نیتال **فرغول** همان فرغوک که گذشت مثالش شرفی گوید اگر دولت ابد باید بکس مانند رد عای شه فرغول

فیال بیای حطی بوزن سکال زمینی باشد که اول بکارند **فل** بضم فا بلور باشد در نسخه میرزا و در ادات الفضلاء بیخ نیلوفر

و چوب درختی باشد **فرطال** همان فرخوال که مرقوم و در سامی نیز الاسامی مسطور است که فرخال موئی باشد که در آن پیچیدگی

باشد مثالش فیروز مشرقی گوید سرو سیمین تر ادر مشک تر زلف فرخالت ز سرتا پا گرفت **مع المیم فام** گونه

و رنگ باشد و بمعنی قرض نیز آمده و وام هم گویند مثالش ... سوزنی گوید سوزی خود را چه کوکب شوی جای بر چرخ بنقام کو سخن از کس

بعمارت سنبرم که هم از طبع خویش خام کنم و نام فقیه از خراسان که مولد مولانا شهاب الدین عمادی است و دارالنشو و تاریخ ماهر بود
فخم بفتح فا و کسر خا بمعنی چادری که بر نثار چنان بر سر چوب کنند تا بدان نثار انداز کنند فرزام برای مهمله و زای معجمه
بوزن انعام بمعنی سزاوار باشد استاد دقیقی گوید بکن ای روی نکو زشتی با عاشق خویش کز نکو روی زشتی نبود فرزانه فرم
بوزن درم دلتنگی و فرو ماندگی باشد از غم مثالش خسروانی گوید رفت بروان میر رسید فرم نجح شده کوس و در بدعلم فاجام
بوزن بادام همان فجای مرقوم که بمعنی تتمه خرمای بر درخت باشد کذا فی النسخ الطبی فلجم بلام و جیم بوزن شلغم بمعنی فخل و غلق
در باشد کذا فی التحفه فلخم و فلخمیده و بفتح فا و خای معجمه افزار حلاجان باشد که بدان پنبه زنند مثالش کمال گوید کمر تو جوی
که بفلخمند تا جز همی من نهایم که یکی فلخم دارم کاری و در تحفه فلخم آمده با جیم و بمعنی کوره خانه گران نیز آمده فرجام
بوزن آنگاه روا انجام نیز گویند مثالش سعدی گوید هیچ دانی که چیست فعل حرام یا کدامست خرج نافرجام بکدای فراهم آوردن پسر
بشوخی و صحبت بودن مع النون فرارون بدو رای مهمله بوزن افلاطون در نسخه وفائی بمعنی چرخی باشد که بدان پس رود
فرزان بوزن ارزان حکمت باشد و فرزانه یعنی حکیم دانشمند مثالش استاد ... گوید ای فرزانه تو با فرهنده و بی فرهنگ
موافقان تو با فرهنده با فرزان فازیدن بزای فارسی بوزن نازیدن یعنی خمیازه کشیدن مثالش ابوالمثل گوید شراب شب
شامان نیز زد بخمار چیدن بامداد خمارش فراختن و فراشتن هر دو بمعنی بلند ساختن باشد فرنودین
بفتح فا و واو و دال مهمله و کسر دو رای مهمله راست شدن باشد در دین و بر جاده مستقیم بودن کذا فی المؤید و در فرهنگ فرنودین
بجای موحده بوزن نافرجامیدن با همین معنی آمده اما محل تأمل است فرابان بفتح یعنی زیاده کنان مثالش فخرالدین گرگانی
گوید همی تا لبید رامین با دل ریش باندیشه فرابان اندوه خویش و بمعنی زیاده کنندگان نیز آمده و با همین جمع فرای باشد
فراوان بمعنی بسیار باشد مثالش شیخ سعدی گوید دریای فراوان نشود تیره بسنگ عارف که برنجد تنک آبست هنوز
فرقمن بفتح هر دو فا و سکون رای مهمله همان پرهن که پیشتر گذشت بنورفند فرسطون بفتح فا و راء
سکون سین مهمله و ضم طای مهمله قپان باشد که بدان بار سنجند مثالش استاد فرخی گوید کر تو بخواهی بر خم بر بسنجند چون قلم
آهنین عمود فرسطون فرکن برای مهمله بوزن کردن جوی نو باشد که بکنند و آب روان کنند مثالش شمس فخری
گوید کسی که روشنی چشم اوست از رخ تست همیشه باد دو چشمش بسان دو فرکن و در نسخه وفائی فرغن بالغین معجمه آمده با همین

و در موید

و در موید فراکن بوزن فلاخن آمده موید قول وفائی است مثالش جامی گوید کسی کر دور چندگاه بخشش دست راد تو بچشم آید شش
مرد یا ازان ابر فرو فرغن فریدون همان فرارون که گذشت فغستان بضم فا و فتح غین معجمه بتخانه را
گویند و بعضی حرم سلاطین را که از استکوی نیز گویند هم آمده مثالش بمعنی اخیر فردوسی گوید فرستش بسوی شبستان خویش سوی
خواهران فغستان خویش و حکیم فردوسی بمعنی نکو چه یادشت و مجوسیه نیز آورده و گفته فغستان چه آمد بمشکوی شاه و یکی تاج بر سر
ز مشک سیاه و از بیت سابق نیز این معنی مستنبط میشود فژولیدن بضم فا و زای فارسی و کسر لام یعنی تقاضا کردن و بر انگیختن
بکار و جنگ بغیر هاو بمعنی ور کردن نیز بنظر رسیده فرلفتن یعنی فشوه دادن و مغرور ساختن و بازی دادن
فرفتن مخففات فرهختن بکای معجمه بوزن برجستن یعنی ادب کردن مثالش سراج الدین راجی گوید پی فرهختن
این شد قوس برابری منقبض چنین برانگشن فرهیخته نیز با همین معنی است چنانچه ابوالمثل گوید بنو فرهخته زشش بستم کر تنگ تو
دراز و کمین زین پشتر تنگ فراهختن با مافد الف نیز با همین معنیست و بمعنی بر کشیدن نیز آمده کذا فی الفرهنگ فسون
مکر و حیله و سحر باشد مثالش شیخ نظامی گوید فسونی چند با خواهش برآمود فسون کردن جاهل بگند سود فوکان بکاف فارسی
بوزن موکان در نسخه وفائی نقاع باشد مثالش شمس فخری گوید چه نام توست دو جهان چنان جهد خشن حسود اگر کسی بر کند سر فوکان
فرخودن برا و دال مهملتین و خای معجمه بوزن انهیدن بمعنی پرستش باشد مثالش عسجدی گوید ز فرخودن ... چون ...
چه کل ماوای خراب از همین ساختن فاتوسین بضم تا و کسر سین سپند سوختن باشد در نسخه میرزا و در موید فاترسین برای مهمله
بنظر رسیده و در ادات فاشرشین که بجای تای قرشت شین معجمه باشد و در فرهنگ فاترسین بفتح تا و سکون رای مهمله آمده بمعنی
اسپندان که خردل باشد و در اختیارات فارسیتین آورده و گفته نام نباتیست که ورق آن بلیمتر از لبلاب باشد اما مانند لبلاب
بر درختان بچسپد شود و شیرازی سیاه دارو گویند فرودگان و فروردمان هر دو برا و دال مهملتین و واو و کاف فارسی
و دو یم بجای حجر سترق را گویند و این پنج روز را فارسیان بغایت معتبر دانند و جشن کنند مثالش زرآنشت بهرام گوید بنوروز
نه چیند نه مردگان نه جشن و نه داشتن فروردگان فوردیان بضم فا و سکون را نیز گویند و فوردجان معرب آنست
کذا فی الفرهنگ فتالیدن بتای قرشت و لام بوزن بنالیدن فتح شدن و رکیختن و از هم جدا کردن باشد و بمعنی گسستن و در ... نشان
کردن آمده و فتاریدن نیز آمده برای مهمله فاتولیدن بتای قرشت و لام بوزن بابوسیدن بمعنی درشتن و ...

و راست کردن باشد و بمعنی درون رفتن بزور نیز آمده **فراخیدن** برای مهمله و خای معجمه بوزن فتالیدن بمعنی موی بر تن برخاستن
و از مو جدا شدن کذا فی المؤید **فروشاندن** بمعنی درنشاندن باشد ایضاً منه و مخفف فروشاندن [illegible] **فاردن**
بکسر فا و سکون رای مهمله و فتح دال بمعنی افشردن باشد و فشاندن را نیز گویند و بمعنی [illegible] گفتن نیز [illegible] **فلخیدن**
بلام و خای معجمه و میم بوزن برکشیدن بمعنی [illegible] باشد **فرخیدن** نیز آمده که بجای لام را باشد **فتردن**
بفتح فا و تای قرشت و دال مهمله بمعنی دریدن باشد و بمعنی شکافتن و کندن و جدا کردن و کشستن و پریشان کردن نیز آمده
فتریدن و فتلیدن نیز آمده **فرغاریدن** بدو رای مهمله و غین معجمه بوزن سرفاریدن چیزی را خوب ترکردن
با آب و غیره و سرشستن **فاییدن** بدو یای حطی بوزن رسانیدن بمعنی الیدن و راست کردن و افسونگری کردن
فیریدن برا و دال مهملتین بوزن رنجیدن بمعنی [illegible] شدن و افسوس و استهزا کردن باشد کذا فی المؤید مثال معنی اول سوزنی
گوید زین وزان چند بود بر که دم [illegible] و فتح **فراشیدن** بوزن خراشیدن بمعنی لرزیدن و بام آمدن
پوست در مقدمه تب **فرمکن** بفتح فا و رای مهمله و سکون میم و کسر کاف فارسی [illegible] زده مانده باشد **فسان**
همان افسان که گذشت و بعضی گویند سنگی باشد که از آن چرخ سازند بواسطه تیز کردن کارد حکیم انوری گوید موید معنی اول با دلم
دو مغزت که از خنجر الماس [illegible] و از اسان نیز گویند و در [illegible] بمعنی حکایت نیز آمده که از افسانه
و افسانه نیز گویند مثال [illegible] معنی اول خواجه سلمان گوید [illegible] تیز خواهد کرد از این پس تیغ را باشد
فسان و بمعنی حکایت فخر الدین گرگانی نیز گوید [illegible] **فراشیدن** برای
مهمله و شین معجمه بوزن خراشیدن گیاهیست که عرب آن را [illegible] الارض گویند و در مؤید گوید [illegible]
[illegible] بعین مهمله [illegible] **فلخودن و فلخیدن** هر دو بلام و خای معجمه و دال مهمله اول بوزن فرمودن
و دوم بوزن فهمیدن [illegible] باشد **فس** بوزن رس همان فسان که گذشت بمعنی اول خواجه سلمان گوید
[illegible] **فنجیدن** [illegible] بمعنی خود را کشیدن
[illegible] **فروتن** [illegible]
نرم کردن [illegible] **فنودن** [illegible] و راست دادن در کمانه

در رفتار نیز آمده

در رفتار نیز آمده **فوران** بوزن کوران [illegible] و پوران بهای فارسی نیز گویند چنانچه شیخ
نظامی گوید [illegible] **فوزان** برای فارسی [illegible] عظیم باشد مثالش خسرو فی گوید
ز سهم [illegible] **فروردین** ماه اول از سال فارسیان که مدت ماندن آفتاب
باشد در برج حمل مثالش استاد منوچهری گوید باد در بخشش مبارک دست را او چنانکه در بهاران [illegible] ابر فروردین کند
و نیز روز نوزدهم ماه را گویند مثال المعنی و معنی اول نیز مسعود سعد گوید [illegible] فروردین است روز فروردین شادی و طرب را او کند
[illegible] و نیز نام ملکی [illegible] **فرودین** بوزن [illegible] همان فروردین باشد
مثالش [illegible] فرودین دارد [illegible]
فرودین گویند [illegible]
[illegible] **فراکن** بفتح فای تازی و کاف فارسی **فراکین** [illegible] باشد خسرو فی
گوید [illegible]
[illegible] **فلاخن و فلاخن** آنچه از آن سنگ اندازند [illegible]
نیز گویند [illegible] **فلاخان** نیز بیابی
معنیست مثالش [illegible] **فخن**
بفتح فا و خای معجمه [illegible] **فیمون** بوزن [illegible]
بودند **فرو هلیدن** [illegible] **مع الواو فرخو** برای مهمله و خای معجمه بوزن [illegible]
[illegible] بمعنی پاک کردن کشت و باغ نیز آمده
فرو همان فرود [illegible]
و **فرومو** نیز گویند [illegible]
[illegible] **فنو** بفتح فا و نون [illegible]
[illegible] **فراغ رد** [illegible]

شیخ سعدی گوید مکن ز اغراض روی در علی الخصوص کروقت رفیع تو شود مجال خصمش تنگ **فرپو** بوزن غزنو در فرهنگ بمعنی بیهوده هرزه آورده و باین بیت مولوی استشهاد نموده جام می هستی شیخست ای فلیو کاندران می در نگنجد بول دیو اما بخاطر میرسد که فلیو بمعنی ناوان و ابله باشد بواسطه مناسبت معنی بیت مذکور **مع الهاء فاغانه** بوزن خانه چوبی باشد که در دو کران در میان چوب دیگر نهند در حین شکافتن آن تا شرفی گوید رمجو حصم تمدوح سر او را نهند نجاران در میانهای چوب خانه و بمعنی چوب بیسر در نیز آمده شاه ناصر خسرو گوید تراخانه دینست و دانش درون شو و زین خانه و سخن کن در بخانه و بمعنی چوبی که کفش گران در پس قالب نهند بواسطه اندام کفش نیز آمده **فخیده** بکاف عجمه و میم بوزن الفیده بمعنی پنبه باشد که دانه از آن بیرون کرده باشند مثالش پنبه گو هر جوان بودم و پنبه فخیده می چه فخیده شده دانه برچیده می و در نسخه وفای فخنده بوزن جهنده نیز بهمین معنی آمده **فره** بکسر فا و را بمعنی زیاده باشد مثالش رشیدی گوید کز انجمله خدا بن دیدم ال فره بخت بیم از بن کار فرو بسته کرو و سید ذو الفقار شروانی نیز گوید از رایت رایت رسد تا بنده باد فری فره با باره خورت بود آن قراحص حصین و در تحفه و معیار جمالی بمعنی زیادتی و فزونی در نرد و شطرنج نیز آمده و بفتح فا و را نام نهریست مشهور در حوالی سیستان سراج الدین راجی گوید امد از سیستان چه سوی فره دید در راه قاصدی ان مه و **فراه** نیز گویند بزیادة الف چنانکه نزاری قهستانی گوید فره نداد جهانم بعبیر از اکبر باز کرد و قوم معظم ز قهستان بفراه **فرغنده** برای مهمله و غین معجمه بوزن شرمنده امان از غنده در قوم بمعنی خشتو **فرخشته** بفتح فا و خای معجمه و تای قرشت و سکون سین مهمله بمعنی برزمین کشیده باشد و در تحفه بمعنی بیشتر معجمه آورده و بمعنی خسته نیز نظر رسیده در فرهنگ **فرخشه** بفتح فا و خا و شین معجمتین و سکون رای مهمله قطایف باشد مثالش استاد رودکی گوید بساک ار بدعت فرخشه برخوان بساک ار جوین نان همی نیاید بسر و در شرفنامه آورده است که نیست آن از نشاسته و لوزینه پزند و بعربی قطیفه خوانند و قطایف جمع اوست **فرخشته** در فرهنگ با خای معجمه آمده چنانکه شاعر گوید تو مغز کوزه و نغز و زچه تو صورت فرخشته شده هیچ **فروشنه** برای مهمله بوزن کنوده همان فروشنده است **فرودده** بضم فا و را بمعنی برشته و بریان باشد مثالش سوزنی گوید بنزیرد نه بریان بیرنج کود ای چگونه کرد از آتش فروده بریان **فروهیده** ... و کسر با در فرهنگ بمعنی فروشنده بیز **فسانه** یعنی حکایت و بمعنی مشهور نیز آمده مثال معروف انوری گوید این خود فسانه است همیشه ... که خوبت کفت تو عرق جکند بما مثال معروف دوم سراج الدین راجی گوید هر جا نشسته در کرم روزی افسانه گر طرفت شد نام حاتم از زمانه و بر حکایتی که احتمال کذب بیشتر از صدق داشته باشد نیز اطلاق کنند

نیز اطلاق کنند **فرومایه** پی اصل و دانی و ناکس مثالش شیخ سعدی گوید با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری **فزوده** برای معجمه بوزن ربوده بمعنی زیاده کردن مثالش مولانا جامی گوید فزوده بر الف صوفیا نزا کی ده کرده آشوب جهان را **فوزه** بوزن و معنی بوزه مثالش سوزنی گوید بشو عذب و لوز من بگذر مگر بر شیر سبلت و به فوزه و رنگ فوزه **قدره** بوزن بدره چیزی باشد بوریا و امثال آن که بالای سقف اندازند و گل بران اندایند کذا فی المؤید **فرده** بضم فا و سین مهمله یعنی منجمد شده و بسته شده خلاق المعانی گوید بر دهها افسرده آب دهن از دم سرد همچو یخ و بلنت و بمعنی نگاری نیز آمده **فره** بکسر فا و سین و رای مهمله چیزی بمعنی از زمانه کذا فی المؤید **فاغیه** بکسر عین و فتح یا گل حنا و حنای گل کرده باشد و در فرهنگ گلی باشد بر زردی مایل خوشبو **فاغره** بفتح عین معجمه و رای مهمله نوعی از عطر باشد و در ادات مسطور است که نوعی از عطر باشد و آن دانه ایست بمقدار نخود و دهن شکافته و سخت و در فرهنگ فاغره بکسر عین و حذف ها آورده و گفته که فاغره فاغیه نام گلیست بزردی مایل و خوشبو و درازا مانند زنبق و در رشیدی چنان گوید و در کتب طبی فاغیه گل حناست و فاغره بعضی برانند که بار حینیت و هر دو لغت را بتازی آورده اند **فرخجسته** مبارک و میمون باشد مثالش شاعر گوید این فرخجسته قلعه و آراسته سرای با عفت قوام بهشتیست جانفزای و استاد منوچهری نیز گوید ترا بنو خدای بنگاه خدایگان جهان مجسته باد سنوز فرخجسته باد جعفر **فرسته** و **فرستاده** رسول را گویند مثال اول فردوسی گوید بدل پر زکین شد برنج پر ز چین فرسته فرستاد زی شاه چین مثال دوم شیخ نظامی گوید فرستاده چو دید آن خشمناکی بر جستهای خود در گرد خاکی **فرسوده** یعنی کهنه و بیای کوفته مثالش مولانا جامی گوید زرنج راه شان فرسودگی نه میان آن دو یار آسودگی نه **فرغنده** برای فارسی و غین معجمه بوزن شرمنده کنده و ناخوش و پلید و چرکین باشد و **فرکنده** نیز بهمین معنیست بکاف فارسی **فرهخته** بفتح فا و ها و تای قرشت و سکون را و خای معجمه ادب کرده باشد مثالش شرفی گوید بطفل ار نزاد جهان کم کرده ... دشمنان زاد در بلا فرهخته و **فرهیخته** نیز بهمین معنیست **فراهخته** با فا و الف نیز آمده و در فرهنگ بمعنی برکشیده نیز آمده و شاه ناصر خسرو علیه الرحمه گوید فراهخته از بهر دین خدای بتیغ از سر کشان اوستم **فروخته** یعنی پیچ کرده و بمعنی فروزان درخشان کرده و شده نیز باشد بمعنی دوم **فروغنده** نیز گویند مثال بمعنی دوم مسعود سعد گوید بحسب فروخته شود از سی بروز و شب ما اثبت روشن کنار شراره بنت **فرومیده** بفتح فا و دال مهمله و ضم رای مهمله بمعنی خردمند و دانا و عاقل مثالش شرفی گوید بخت اقبال معتکف باشند بر در حضرت فرومیده و در فرهنگ بمعنی مرد

باشکوه و هیبت آورده و دیگر بمعنی استکبار آورده و باین بیت حکیم عنصری مستشهد شده هر که فرهنگ از تو فرو هیده دارد تیز فوزی ازو
نموهیدات **فریه** بوزن قریه بمعنی لعنت و نفرین باشد مثالش استاد فرخی گوید بیده نو آفرین باشد زهره و مشتری
قسم جنم از لحن کیوان فریه و نفرین بود و ناصر خسرو نیز گوید دزدی طرار بیداد ز راه فریه بدان خاین طرار کن **فرخنده**
بمعنی مبارک و میمون مثالش شیخ سعدی گوید بدو گفتم ای یار فرخنده خوی چه درماندگی پیشت آمد بگوی **فلمیده** بوزن
برکشیده و پیچیده جای کرده و **فرخیده** نیز گویند **فریفته** بمعنی عشوه خورده و مغرور شده و بمعنی عشوه کرده و مزور
ساخته نیز آمده و **فرفته** نیز گویند مثال اول بمعنی اول سراج الدین راجی گوید مشو فریفته زال کوژپشت سپهر که صد چو رستم
زال اسیر دستانست مثال معنی دویم خواجه آصفی گوید چشم تو دل فریفته و عشوه گر مشو زابروی دلفریب تو در نظر منور
فکنده همان افکنده مرقوم شد و معنی بمعنای اول مثالش گوید تیغش که زخم سر فکنده تب لرزه بهیجد در فکنده و بمعنی دویم که سر فکنده
باشد مولوی گوید زان فکنده کاو ابی عنبر است که غذا انیس سنبل نیلوفر است **فراسته** بزای معجمه و سین المهمله بوزن
شایسته بمعنی زیاده باشد **فروره** بوزن فروده همان فرور که گذشت یعنی چوب پس در و در موید فرود نیز با جمعیت که رای
اول زای معجمه باشد مثالش سوزنی گوید چندان بچه فکند زن تو زنجیحت کر بشمری بباید چو از سپاه زنگ پای فت تو تنگ
جای تنگ است در گوشه کرده فزدره آبنوس رنگ **فرفند** برای مهمله فا بوزن پیچیده خرفه باشد **فرد**
بعد از رای مهمله فا بوزن طرفه همان خرفه باشد و فرفح معربست **فسانیده** بوزن برانیده و بمعنی افسون خوانده و رام
کننده باشد مثالش نظامی گوید بچاره گری زیرک هوشمند فسون فسانیده را کرد بند **فژه** بکسر فا و زای فارسی کلمه پلید و
پلشت باشد مثالش شمس فخری گوید بعد ازین در مملکت الفاق فساد ظلم را کسی نگذارد بازداد پاکی اخلاق او اهل دغا
زاغلاق فژه **فسید** بسین مهمله بوزن رسید کلاب را گویند مثالش شمس فخری گوید برده ز انعام شیخ ابو اسحق فسید
هزار دم رسید و علامه گشتی گوید که شاخ درخت را هم فسیله خوانند و بعضی گویند نهالیست که از بیخ درخت از زمین روید و از آن
برانند و از جای دگر نشانند و باین معنی در بیت **فرشته** ملک باشد مجد الدین همگر گوید فرشته ایست بری بنام الاجود
اندوه که پیش از آرزوی عاشقان کشند دیوار **فریشته** با فا نیز گویند چنانکه سوزنی گوید اندر میان آدمیان چون
فرشته ایست از زمره فرشتگان همچو آدمست **فغواره** بضم فا و سکون غین معجمه و فتح رای مهمله کسی را گویند که از غایت

و دلتنگی و اندوه

و دلتنگی و اندوه حرف نزند جز فغ جنبت دواره مانند یعنی مانند بت خاموش است مثالش شاعر گوید ای گرد جهانی بجفا غمخواره ما
روی تو دیدم و لم شدم فغواره **فکانه** بوزن زمانه بچه باشد که در شکم بمیرد پیش از آنکه بزاید مثالش شمس فخری گوید
عیب کار دشمن ملک در ارحام بکرد و هست مانند فکانه **فله** بضم فا و فتح لام شیر نخستین که در وقت وضع حمل از حیوان بدوشند
و آنرا آغوز نیز گویند و در تحفه بمعنی شیر تازه دوشیده آمده و موید بمعنی استاد منوچهری گوید تو ام مطربان داریم و بربطهای گویندو
ساعد ساقیان داریم و ساعدهای چون فله **فلاده** بلام بوزن قلاده یعنی بیهوده و سقط باشد مثالش ابو شکور گوید فلاده
مگوی آنکه گفت سخن با فلاده بود مرا و حلاق المعانی نیز گوید گر تو هرکرای کسی کنون به از سخن فلاده **فلخوده** بلام
و خای معجمه بوزن فرسوده همان فخیده که گذشت و بکثرت استعمال برعز خیده نیز اطلاق گویند مثالش شاعر گوید موی زیر بغل
گشته دراز و زیر تخامی یک فلخوده کذا فی التحفه اما ازین بیت معنی برکنده مستنبط میشود **فنه** بکسر فا و نون تخته
باشد که کشتی بان را رانند اما در شامله الاسامی فنه آن آهن باشد که در میان آن چوبی همچون دسته فرو برند و در هر دو طرف آن
آهن ریسمانی ببندند و زمین را هموار کنند و بعربی مجرفه گویند بکسر میم و سکون جیم و فتح را و فا **فیلسته** همان
پیلسته که گذشت **فرفره** چرخی مدور بر میانه پیکان در آن رشته کنند و گردانند و باد فره نیز گویند مثال معنی اول خاقانی
گوید فرفره بساق الحبیب سر مالک بجزدها یک چوگان و گوی و طبطاب و آن چوبکی مدور مدور که اطفال برزنیا
گردانند نیز باشد و **فرفار** نیز گویند **فرنجه** برای مهمله بوزن بکنجه ولایتیست بر ساحل دریا که مانند آن را فرنجه گویند
گویدار دیار فرنجه نشسته مرد مست شهری مردمانش چه **فنالیده** یعنی فنا شده و پراکنده و پریشان کرده و بمعنی شکافته
و انهدام گسسته و بریده نیز آمده بمعنی اول منوچهری گوید آن شهر گوی ما و سر بکردم خوش لولوی خرد فنالیده بنغار بود و در فرهنگ
فنالیده نیز آمده که بجای لام رای مهمله باشد **فخزه** بخای معجمه و فا بوزن سفره در فرهنگ سروش باشد که بو بد
تا گویند مثالش سوزنی گوید آن یکی میخ زد نان فخزه وان دگر زیغ سمن با بره و شاه و نامور نیز گوید بر فخی کمن برانکه تو میوه بر فخزه
یارب آب در ره یکسان فخزه و بر حاشیه دیوان ناصر خسرو بخط راقم رسیده که فخزه گیاهیست که نان کلاغ نیز گویند و در کتب
طبی گیاهی باشد که بغایت خشک و طعم و لون آن متغیر شده باشد **فرسناف** بکسر فا و را همان فرستاف مرقوم گذاشتم
مثالش این بیت رودکی آورده شب قدره حلت ز فرخندگی فرح بخش تر از فرستاف است **فرسوده** یعنی از هم ریخته و کهنه

وپامال شده مثالش انوری فرماید رخ خط عدل تو مهتاب در ولایت تو طراز توزیع تار قصب فرسوده **فرسانیده** یعنی کهنه
و مندرس شده و پامال کرده **فلاتة** بلام و تای قرشت بوزن قناده حلوای شیر باشد که در فارسی آن را مبده گویند و بوزن
کشاده نیز بنظر رسیده **فیداق** بفتح فا و قاف نام زنی که آمره ولایت بردع بود که قیداقه و نوشابه نیز گویند **فاژه**
بفتح زای فارسی همان فاره مرقوم که خمیازه باشد مثالش حکیم فرخی گوید جهان بیغ تعدی کند کالمی بسوادی بر سرایت فاژه
دور مویدیعنی سایبان نیز آمده **فروزینه** آنچه بدان آتش فروزند از رشته و غیره مثالش مولانا جامی گوید شرری را که جست از
آهن و سنگ پی فروزینه مشکلست درنگ **فلخمه** بلام و خا و میم بوزن منظره و **فخلمه** بتقدیم خا بر لام هر دو بمعنی منجنیق
مذاقف باشد و بمعنی **فراخته** یعنی بالا برده و بلند کرده مثالش مولانا جامی گوید دنبال هدف و تخته طفلان بیگناه با قامت خمیده
زیاده کهن مرده **فراشته** نیز با همین معنی مثالش فرخی گوید فراشته بهنر نام خویش و نام پدر که داشتند زغنگ هدف خویش
قند بتار **فرغانه** نام ولایتیست در میان سمرقند و چین و در نسخه میرزا شیخ زری باشد که آن را گلان نیز گویند و در مویدیعنی
شب از نها و پنهان نیز آمده مثالش یعنی ابر خسرو گوید کاه فروغ دم نای بکام داده فرغانه فرو افتم **فرغرده** برا و دال
مهملتین و غین معجمه بوزن پرورده یعنی آغشته و برهم سرشته مثالش مولوی گوید علم اندر نور چون فرغرده شد پس ز علمت نور یابد
قوم اند و در فرهنگ فرغرده آورده که رای اول را زای فارسی باشد **فرژولنده** بضم فا و زای فارسی و فتح لام و دال ابجد شیفته
کننده و برانگیزنده بجنگ کارزار و غیره و بمعنی دور کننده نیز بنظر رسیده **فنوده** بنون بوزن نموده یعنی فریفته و فوده شده
مثالش حکیم فرخی گوید حقیقت بعنوده است بدین زخرف دنیا خرسند شود کاو بکجا نه و فرخود و بکای نون تا نیز بنظر رسیده
فنه بکسر فا و فتح ها در نسخه جلیلی همان فره مرقوم بمعنی اول باشد **فلیوه** بوزن گریوه همان فلیور مرقوم **فهانه**
بوزن زمانه همان فانه مرقوم بهر سه معنی **فسقیه** بسین مهملتین بوزن هندسه بمعنی سپست باشد بعربی
فصفصه موسوم است **فرزیده** بفتح فا و تا همان فالیده مرقوم و فرزده و فرنیده نیز آمده **فرویده**
برا و دال مهملتین بوزن ارمیده بمعنی خودرای و بخود مغرور باشد **فرکنده** برای مهمله و کاف بوزن برکنده فرسوده
باشد **فرواره** بدو رای مهمله بوزن همواره در نسخه میرزا ابراهیم باشد و در موید بمعنی گنجینه و خانه تابستانی که بر بالای آید
و در فرهنگ نیز بمعنی خانه تابستانی که در او داشته باشد آمده چنانچه مولوی گوید مکر عذول ایا بانی در حقد نمیدانی که فوق فرازگردونی

زافورست فرواره **فلخیده** بلام و خای معجمه بوزن شنیده بمعنی پنبه زده و دانه از آن بیرون کرده **فرزانه** حکیم و
فیلسوف و دانا باشد مثالش شیخ سعدی گوید جوانی خردمند و فرزانه بود که در وعظ چالاک و مردانه بود **فرزه** بوزن هرزه
سبزه باشد شیخ نظامی گوید برآن خانه چه رفت تا بسر کوی چون فرزه نشست بر لب جوی **مع الیا فری** بوزن پری بمعنی
آفرین باشد چنانچه استاد قطران گوید بران هوا که چنان پر و بال هزار آفرین بر آن زمین که چنان آورد هزار آباد و بمعنی خوش آیند باشد
مثالش استاد منوچهری گوید فری زان تیغ وی انگشام بکار چنان دیبای بوقلمون ملون و در نسخه وفائی بمعنی پسندیده و نیکو نیز آمده
مثالش بمعنی خاقانی گوید خال نه غالیه بند هر کس روی سپید ای خال نه خون نهاده ماه این مشاطه فری وابر هوی نیز بمعنی اعجیبی گوید اگر داد
روان یا بنا اگر دور و امال اگر دوره ایام اوگر دوری **فربی** بمعنی فربه باشد انوری گوید حرارت شحنت با کران رکابی سنگ
زبول و دهد که رهای فربه را **فرسای** یعنی کم کننده و کهنه کننده و بجای گویند مثالش هم او گوید دست فرسود جود تو شده
گر تر و خشک جهان جهان فرسای و بمعنی کم بو سودن نیز آمده مثالش بمعنی ابر خوری گوید بکین خون بیش دشمنان می فرسای اگر خبر
دل دوستان پرور **فربودی** بدو رای مهمله بوزن کدیوری بمعنی راستی در دین و راستی اعتقاد **فسای** بفتح فا همان
افسای که گذشت یعنی افسانخوان و رام کننده انوری گوید سر از آب مار بیشل با فسون اژدهای فلکی را چه غم از مار فسایی و بمعنی امر
با فسون خواندن و رام کردن نیز آمده چنانچه مسعود سعد گوید از بهر حبس کاه چه مارم می فسایی و ز بهر زخم گاه چه شیمم **فدایی**
کسی که دانسته در حکم امری شود که سبب جان باز لازم باشد بر عقبت نه باکر او بنومای بادشاهی مثالش شیخ سعدی گوید بفدائی اگر ازاد
زمقصود چنگ اگر بر سرش تیغ باشد و سنگ **فریهی** بفتح فا و کسر رای مهمله مشدد و ها اوزانی باشد و ستوده مثالش
شهنامه که چستان ده و دو درخت سهی که تازه است و شاداب با فرهی **فرغوی** همان قرغوی بقاف و آن مرغی باشد
مانند باز کوچک که بدان صید کنند و باشه نیز گویند **فرانی** برای مهمله و نون و حرکت اول نام رشتی از زنان مثالش
حامی جرجانی گوید مان داری در انبان ده گونه بستانی چه قرص چه میانه چه پهن و چه فرانی **فرنجی** بفتح فا و رای
مهمله و سکون نون و کسر جیم بمعنی زشتی باشد مثالش سوزنی گوید نه نیز عسر و ادار از فرنجی این شوکت چنین شوم و نافرجام
باب القاف مع الالف قسطا بکسر قاف و سکون سین مهمله با طای مهمله پسر لوقاست این دو حکیمند از یونان مثالش
نام حضر که گویند کسی چیزی همی گوید بتیر و رای خویش تا اکنون آید که آن قسطای بن لوقاستی و از الست قضا چنین مسموع شد که مولد لوقا

بعلبک واهل اقطاعی بن ابو وفای بعلبکی میگویند و نام جائی نیز باشد از عجایب عظیم جثه مثالش آذری فرماید در غرایب الدنیا جائی
هست نام او قسطا بال هم مثل اوست در بلا اما تو گشتی ظاهر زر **قرا** بکسر قاف با رای قرشت معنی جنبش باشد **قلما** جام و جم
بوزن فرو الفاظی باشد **قبا** نام شهریست **قندیل ترسا** یعنی قندیلی که دایم در کلیسا آویخته باشد مثالش خاقانی
گوید زبان روغنم زآتش آه بسوزد چو آن دل قندیل ترسا **مع الجیم قنج** بوزن ریج بمعنی فراهم فشردن باشد
و دیگر و بضم قاف بیهوده بود و خرام بریده را نیز گویند ایضاً **مع الجیم الفارسی قچ** بضم قاف گوسپند جنگی
که قوچ و رام نیز گویند و کذشت مثالش مولوی گوید طفل بپرداز و در کان ابتا البسر چون قچ مغلوب و ابرفت پسر
مع الدال قزاکند بزای تازی و کاف فارسی بوزن اما و مندجامه باشد که بقز و پنبه آکنده کو در روز حرب
پوشند و خفتان نیز گویند مثالش شیخ سعدی گوید درقزاکند مرد باید بود بر مخنث سلاح جنگ چه سود و صاحب شرفنامه گوید که جامه ایست که
ابریشم خام می آکنند وانرا کجاغند و کژاکند و کجاکند نیز گویند و در نسخه حسین وفائی بمعنی جامه خواب نیز آورده و با این بیت سوزنی همچنگ
شده بر بستر خفته هر دوی تو خیان زار کشته تن شود از بار قزاکند شکسته و بخاطر میرسد که این بیت برای معنی سابق نیز خوب است
قاورد بوزن ناورد حوالیست متعارف مثالش بسحاق اطعمه گوید در ته قاورد کشتم خرد و مرد دل کباب امداز بن آورد اند
قزغند بضم قاف و غین معجمه و سکون زای معجمه و نون بار درخت پسته باشد که در آن مغز نباشد و بان پوست را دبا غت کنند
و صحیح آنست که درخت پسته یکسال قزغند آورد و یکسال پسته و آنرا بر قند نیز گویند و بعضی بر آنند که قزغنه باید که بجای قاف غا باشد
مع الرا قیاواز معانی قیاواز که گذشت **قزدار** بزای معجمه و دال مهمله بوزن پرداز نام شهریست در حدود
هندوستان مثالش مسعود سعد گوید چه بکنم بیم مجید و ان پس از قضای خدا بلای جمله قزدار بود و جالندر **قندهار** نام شهریست
منسوب بخوبرویان و بعضی گفته اند از ترکستانست و در مسالک ممالک هندوستان نوشته اند مثالش ... گوید شهر زد بهای روم نفرز از
بوستان رای رامد خوبان شهر بکش تر از قندهار **قار** دو معنی دارد اول بترکی برف را گویند دوم بتازی قیر را گویند چنانچه
انوری گوید چشم این دایم سفید از رشک حسرت همچو قار روی آن دایم سیاه از خال تخت همچو قیر و بعضی قار را گویند و بعضی آن سیاه را
سیاه و مانند چنانچه اخسیکتی گوید چون خرخکت برکتف شب ردای قار شد عرق در غلاف زرق گوهسار **قرقار**
برای مهمله و قاف بوزن پرواز و در نسخه میرزا کبوتر بغدادی باشد کذا فی المؤید بسحاق گوید زاغ پاسی ز همه تخریر قمری بسبد ... زرد ...

ترفار اما این بیت معنی مطلق کبوتر ظاهر میشود **قمار** نام شهریست در هندکه انرا قمر گویند و متاع آن عود و طاوس و عنبر باشد
کذا فی عجایب البلدان مثالش خسرو شیرین دماغ عالم از باد بهاری هوا سوخته عود قماری **قیصور** نام شهریست شرشفه
قرب بحر محیط مثالش شیخ نظامی گوید بقیصور میکرد این راه بازو را انجا بیس مجت زاهد از و حکیم لامعی جرجانی گوید بر زلف
رخ و عارض فغفور که خوبان سیه دیبق شوشتر وخت و قیصور و این بیت نظامی موید انجیث الکبرا الجوانیم بکسوت
بزرین بستر فغفور زد دیگر سپه سالار قیصور و اگر بسکون را بخوانیم چنان ظاهر میشود که قیفور قیصور نیز گویند و در این مقام انیقی
الباب **مع الزا قندز** بضم قاف و دال نام دابه ایست و نیز پوستینی که سلاطین پوشند و کلاه کنند که قانی الادوات
مثالش خاقانی گوید ای چشم تو فتنه ملک را قلوز ابروی تو بر کلاه خوبی قندز چرا تو شیر شرزه راس زد بر بغارت تو عفا اماز فارت
نمز **قلوز** بفتح قاف و لام و ضم واو بمعنی راهبر و نیز قوبی از لشکر که پیش چشم لشکر روند مثالش گذشت و با شباع ضم واو نیز
آید بوزن حکومت چنانچه اذری گوید بیک جز و بسی دو دلیک بتطبع کی رسد پی قلوز همتش بادیه تو کلی **قلاوز** بوزن
فاخور و قاو و ز نیز آمده مثال اول امیر خسرو گوید فتحت قلاوز سپاهش همراه و فال سعد قلاوز بخت بیگ تا بارگاه صدر سلطانی
روزگار رود یکی از شیخ بمعنی سوارانی باشد که پیش از لشکر باشند محافظت لشکر را و برای مهمله نیز آمده **قایم انداز** بفتح
شطرنج و قایم باز بلا عدیل صفت بیکر ملک را قایم آئی تو قایم انداز یا و دستا می تو و در صوید بمعنی عاجز آمده **قاز** مرغی از مرغابی
که بوی قولا گویند مثالش اوحد وکو بیه باز سفید آفت طاوس و قاز چرخ گروبسته شود چشم باز **مع السین**
قالوس بضم لام نام نوائی و لحنی باشد مثالش منوچهری گوید بزند تاز بر سر ساکی بزند بلبل بر بارک کالکی دم اوز و دا بر
دراج کند نشیم و قالوس ایمی ساز بابه پرده طنبور و نی و دسته چنگ و ادیب صابر نیز گوید زده به بزم تو رامشگران به دست نو
کی چکاوک و کر راهوی و کر قالوس **قبلبس** بضم قاف و بعد از قاف بای تازی آفتاب باشد کذا فی المؤید **ققنس**
بفتح قاف اول و ضم نون مرغیست مشهور در هند بغایت عجیب که هزار سال زندگی و توالد و اشیخ عطار در منطق الطیر
آورده و این بیت از آن داستان بجهت مثالش نوشته شد هست ققنس طرفه مرغی دلستان موضع این مرغ در هندوستان
و انرا **ققنوس و قوقنوس و قوقنس** نیز گویند مثال اول را الطیفی گوید اگر مانده هزاران سال ققنس
بسوزد زار زار آخر ما ققنس و مولانا کاتبی نیز فرماید هدهد دیده شد ققنوس تا لی قمری طراز شده طاوس بال و **ققنیس** با نیا



پادشاه دین بود ندست برده بکرو کیمیا پی کیمیای کر بنور مهای بخت زر نشان رخشان و هند چه سیم زر و کیمیا **کمخا** بکسر
جامه‌ای بود با لوان مختلف یکرنگ بافته باشند مثالش احمد اطعمه گوید برای عرس قطایف قباچه کمخا گرفت در بر و از رشته دوخت
کمانش **کرپا** براتی نزی بیای موحده بوزن فردا بمعنی نوعی از ریسمان باشد مثالش شمس فخری گوید از زر کرپا رشته
در ابریشم سپید فیروزه چکرپا **کیدا** بیای موحده و دال مهمله بوزن جید الکیم باشد یعنی انچه سپید و ریشه و غیره
بدان برم چسپانند مثالش حکیم دقیقی فرماید از آن مدح تو کو بوم درست کو بوم ورا است ورا بکار نیاید ریشم کیدا **کجا**
بمعنی جا و کدام جا و کی و بمعنی که و چه نیز آید مثال جا خلاق المعانی گوید بجز از کامت تو بنده تمنا نکند بهر کجا که نبرد سر و دو اصل
نژاد مثال اینکه است و کو به کز سوی وصل تو یاد آمدی در کجا از غم بنو یاد آمدی مثال که فردوسی فرماید برادرت چندان برادر بود
کجا مر ترا بر سر افسر بود و بمعنی چه هم او فرماید بفرزند و سپاه و نشن خرامید زود برو بر شیر دانی کجا رفته بود و در فرهنگ بمعنی هرجا نیز آورده
مثالش این بیت از رقی آورده کجا رجعت طالع باد خواهی کرد بچشم عقل نماید ستاره اندر چاه و نام شهری نیز باشد در چین
مثالش اسدی فرماید بزرگان چه پرداخت از آن رزمگاه بکرد کجا خیمه زد با سپاه بدان اندر کجا نامور جز تری بکنبدان ای فرز
بکنار اختری **کادا** بدو رای مهمله بوزن توانا چوب زیرین در باشد و در موید لوار ا بواو آورده و در ادات الفضلا کرادا
که بجای رای دوم دال مهمله و در فرهنگ نیز کرارا آورده بدو رای مهمله اما بضم کاف و بمعنی زمینی که برای سبزی کاری مهیا کرده
باشند نیز آورده **کی پا** برای مهمله و بای فارسی بوزن فرداد رشته مرا کبی می باشد که از اطلسه و زر نیز کوبند مثالش استاد
رودکی گوید چشن تیغ تو ز روز صف کین هست چون هشت داسر ز کرپا و بجای با یای حطی نیز بنظر رسیده **کوتا پا**
خرگوش باشد مثالش ابو حفص گوید کرده در سوسکان عربده ساز سوی کوتاه پای دست دراز و در فرهنگ جانوریست مانند
گوزن و شاخش مانند شاخ گوزن **کنا** بنون بوزن ثنا زمین باشد و در موید بمعنی فرز آمده **کسیدا** بسین و دال
مهمله بوزن سیدا دارویست که بهندی کهیلا گویند و کسیلا نیز بنظر رسیده و در نسخه طبی نیز چنین آمده و کشنز دارویست که
سینه گویند و در کتب طبی جز سینه باشد **کرا** بکسر کاف مخفف مراکش چنانچه اسدی گوید به از گنج دانش کی گنجی کجاست
که گنج دانش بود پادشاست و بمعنی چه کسی را نیز آید چنانچه شیخ سعدی گوید کرا جاودان ماند امید ماند چه کس را نه چندانکه جاوید
ماند **کلا** بجام بوزن جا عوک باشد و او را جغز نیز گویند **کیا** بیای حطی مرزبان باشد و دیگر طبایع اربع را گویند به دو شعر
کشش فخری گوید

شمس فخری گوید شکوه تخت کیهان و ارث مالک الملک بهم که تاج و تخت کیانی را انتخاب است و کیا جهان پناه شاه که مثل او ناید ز اقتران
نجوم و ز امتزاج کیا و در زفان گویا نام نوعی از نمک روی نیز باشد **مع الباء کرنب** بفتح کاف و نون و سکون رای مهمله نام
دارویست و کشته سبک باشد و لعذابوریا از قاموس الکحل گویند مثالش شاه کوید از انگور یکرنگ کرنب شراب خورد آب کرنب بکرم انتخاب
کنند تا وقع بادی کرد و حدودات زیاده و کنند اشتهای کرنب و در فرهنگ بفتح کاف و را و سکون نون کلم باشد اما در رسالی الاسامی با تعجیم
تعریف آورده و بر قول اعتماد بیشتر است **کب** بفتح کاف اندرون زنخ باشد و در نسخه میرزا بمعنی کرد بر گرد دهان و در نسخه وفائی بمعنی دهان
باشد شمس فخری گوید که کنده‌های شکار ان ابواسحق دل خلایق در سینه و زبان در کب و در فرهنگ بضم کاف آورده و آن شعر بای فارسی
و این بیت از قریب **کنب** بفتح کاف و نون کیاهی باشد که ریسمان کنند و کاغذ نیز از آن سازند مثالش انوری گوید در خرد
زرکه تو بر طارم فلک شرف دیدی مدتی شد که در او تکشیش در کنب است و بنگ را نیز گویند مثالش کمال خجندی گوید می زند بنگ عرف
مرشد خاف فغان از نوش باده کنبست و بویه چرک دست را گویند که از کار کردن یا علت دگر بهم رسد و در فرهنگ بضم کاف و
سکون نون نام شهر قیم باشد چنانکه مولوی فرماید کرچه الشیخ کالنبی هست کالنبی خبت شیخ کنبت و نوعی از خیار نیز باشد مثال
امیرمعزی ... گوید که کشک بنهاده است تغاره و در اغ فندقی که پر از کنگر کنب خوش خوار **کوداب کوناب**
اول بدال مهمله و دوم بنون معجمه دوشاب را گویند مثالش شمس فخری گوید در بکره چون تا بود احوال جشن ران بدبخت که تعهد عنایی او نشد
زرادی کوداب **کوشاب** بضم کاف و بعد از واو شین معجمه و سکون سین مهمله بمعنی خواب باشد مثالش شاعر گوید شنیدم
که خسرو بکوشاب دید چنان کاتشی شد ز در و در نشر دید و بمعنی جوانی که هنوز خطش ندمیده باشد آمده و در رسالی الاسامی بمعنی
احتلام آمده و بمعنی کابوس از جوی دیگر آمده اما در ادات الفضلا بکاف و بای مهمله و دو فارسی بمعنی احتلام و انکه هنوز خطش ندمیده باشد
آمده و در رسالی الشعرا کوشتاب بزیاده تا احتلام باشد **کلب** بفتح کاف و لام در نسخه میرزا منقار مرغان باشد و در تحفه
کرد بر گرد دهان باشد **کهتاب** بوزن مهتاب بمعنی کامه و دو باشد مثالش انوری گوید در جو بر ستوران تا قربات ملم کاه کهتاب
باده جوکنکاب **کنکاب** بفتح کاف اول نوعی اشترچه باشد که بهار رد اوهند **کوراب** بضم کاف شراب باشد مثالش
صفوری گوید بعد آب از ردی سوی کوراب کم کنی راه و زجهای آب و بر تشنه که مر از کفایت آب خورده باشد هم اطلاق کنند **کاذاب**
یعنی شراب خوردن مثالش خاقانی گوید بر سر این دل که کار آب زعشق هست از آب کار او برتر **کوهداب** یعنی

بزن **کوب** باشد بمعنی خوب بوزن قرشت بیای **کنیب** گویند نیز آب جزر و زور آب که از آب موج
چوب در تحفه آلتی باشد که جلبانان دارند و دیگر بمعنی کوفت و آسیب باشد خلاق المعانی فرماید در صفت اسب کوب خورده ز نعل سم
مغاز سر خصم بر سرین او دل داغ و بمعنی کوبنده و بکوب نیز آمده مثال معنی اول خواجو فرماید بکه کوب سر کشی درآورد و پای در آورد چون
پیل کرگ جای و در روز جنگ بجز تو پای کرنی ان کند و نرم باشد نیز آمده **کرسب** برا و سین مهملتین بوزن نشست
کرفس را گویند و کرسف نیز آمده **کادجو** بسکون را و جیم فارسی آن چوب و آلتی باشد که جولاهان جامه‌های بافته و فراز کرده را
بان نهند بافند و بوریا معنی گویند بمیم و سین مهمله و جیم بوزن منبر **مع الباء الفارسی** **کپ** بضم کاف اندرون دهن را
گویند **کلب** بفتح کاف و لام منقار مرغ را گویند **مع التاء** **کات** شهریست در ماوراء النهر مثالش حکیم
انوری گوید آخر ای خاک خراسان داد یزدانت نجات از بلای غزت حاکم ری و کات و در فرهنگ قسمی از بریح نیز باشد
در ولایت شبستر که چون از ابکار ند تا هفت سال برآید **کورشت** بضم کاف و کسر رای مهمله و سکون شین معجمه
همان ... مرقوم **کوت** بفتح کاف و سکون واو سرین مردم باشد و بکاف فارسی نیز بنظر رسیده **کورت**
بوزن سورت کوزه گردن باریک **کاشت** بمعنی زراعت کرد و بمعنی برگرداند نیز آمده مثال معنی اول نظامی فرماید
بهندوستان کاشتم ... مثال معنی دویم فردوسی فرماید عنان را بپیچید بر کاشت اسب بیامد بکردار
آذرگشسب **کاست** یعنی کم شد و کم کرد مثالش شیخ سعدی گوید نانم افزود و آبرویم کاست بینوائی به از مذلت
خواست و بمعنی کمی و نقصان نیز آمده مثالش آذری گوید بحرهای جهان گهر دکاست تا که طغیان موج این دریا است **کبت**
بفتح کاف و سکون با مگس عسل باشد مثالش رودکی گوید همچنان کبتی که دارد انگبین چون بماند داستان خیر برین **کوفت**
بمعنی زد چیزی بر چیزی که از آن خرد کنند و بشکنند و بمعنی طی کرد و رفت راه را نیز گویند و دیگر بمعنی رنج و درد و الم نیز آمده چنانکه گویند
کوفتی دارم مثال معنی اول شیخ سعدی گوید فرو کوفت پیری پسر را بچوب بگفت ای پدر بیگناهم مکوب مثال معنی دویم ...
بزرگوار بنده ز بهر خدمت سلطان ... خواجه کوفت راهی درشت و صعب بعید ... مثال معنی سیوم سراج الدین راجی گوید
از بیم دعای شرشاه عالم زان کوفت خلاص یافت دردم **کلبت** بفتح کاف و با و سکون لام بمعنی حنظل باشد و در تحفه
گیاهیست بغایت تلخ و بعضی بمعنی زهر گفته اند مثالش خاقانی گوید خاینه دهان جهان زهر خند کرد ای کاش خنک بیم من کلبتی

کشفت یعنی ناز

کشفت بفتح کاف و شین معجمه و سکون فا بمعنی پریشان و پژمرده ساخت مثال این بمعنی شمس فخری گوید عدل او تا عالمی آباد کرد
باد ... اند کشفت و بمعنی پریشان و پژمرده شده نیز آمده مثال این بمعنی منوچهری گوید دولت اعدا قوت شد و کار کشفت هر که
زو ترت شود هرگز نباشد و کذا فی معیار الجمالی اما در ... بضم کاف و شین آمده و موید این حکیم اسدی گوید در لب بدندان گزیدن همی
در شت ... کشفت بیرون ... و بمعنی گشوده و نابود و معدوم کرد نیز آمده و از جهت مرقوم ...
میشود و باندک ... **کفت** بفتح کاف بمعنی ... شکافت و ترکانید مثالش حکیم سوزنی گوید ...
کفت ... مثالش ...
گوید ... **کافت** نیز گویند و بکسر کاف سرد و ... باشد و سخت
نیز گویند و بوریا کنف گویند ... شده دست ... و بفتح کاف ...
باشد **کادنبت** ...
... **کدفت** بفتح کاف و ضم دال و سکون فا ...
... **کلابت** بفتح
کاف و بای فارسی در فرهنگ جامه باشد ...
... **کلات** بفتح کاف ... قلعه که بر بلندی ساخته باشند مثالش ...
...
از ترکستان ... **کالفت** بضم کاف و لام و سکون
فا منقار مرغان باشد در تحفه بفتح لام و کاف نیز بنظر رسیده **کمت** بفتح کاف و میم نوعی از جوامر ... باشد
کوست دو معنی دارد اول کی باشد که از پهلو بپهلو زدن شخصی بهم رسد و از اکوس و آسیب نیز گویند مثالش ابو شعیب گوید
... نبود ... زمانه ... کوست و دیگر طبل باشد که در نوبتگاه و حرب زنند مثالش فردوسی گوید دلیران
... زاوای کوست که دو پاره چوب است ... **کنت** بفتح کاف و واو همان کبت مرقوم بمعنی حنظل
بکسر کاف ... حافظ شیرازی گوید ... و بمعنی زبان

کوی گشت کاب نیز باشد سایه ابر که خیمه امروز سلطنت لاف زنند کناچو گوید مرلوی چنانچه آمده نیز شده سبز شده مرزمیغ
بافت طفلی را گویند که بر سر راه انداخته باشند کدست بضم کاف و کسر دال در نسخه میرزا ابراهیم باشد
که بر پا شتر گویند کرفت بکسر کاف و رای مهمله و سکون فا آنکه خود را از نجاسات پاک ندارد و ملاحظه نکند الفاظ هم
کرخنت برا و سین مهملتین و فتح میم بوزن و معنی برخفت که گذشت کت بفتح کاف کار زیبا باشد و نیز نام
تختی که ملوک سا بران نشینند مسعود سعد سلمان گوید مثال معنی اخیر برین تیغ کوه کمال اختیار کوی چه فغفور بر تخت و فور بر کت و
بکسر کاف یعنی که تر باشد چنانچه شیخ نظامی گوید تا بحاجت بمقامی برسی کت بکسی درکشد از ناکسی کنشت بفتح
کاف و کسر نون بوزن معبد یهود باشد مثالش حافظ گوید همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست همه جا خانه عشقست چه مسجد
چه کنشت و در فرهنگ بمعنی آتشکده آورده کنکفت نیز با همینست کافت بفتح کاف شکافنده و شکافت
مثالش استاد ابوالمثل گوید سپاهی چه داره سراز تیغ بیاید همی کافت ان سر به تیغ مع الجیم التازی کیج
بوزن میخ در نسخه وفائی بدو معنی آمده اول قدم بریده دویم چهارپائی که زیر دهانش آماس کرده باشد اما در شرفنامه و نسخه میرزا
بفتح کاف و سکون یای موحده بدین دو معنی آمده کلج بکسر کاف و سکون لام سبدی که حمامیان سرگین بدان کشند
مثالش شمس فخری گوید حمامیان و ترسیدی و جادونات از بهر شیر خصم تو در کلج کرده اند و استاد طیان نیز گوید صد کلج از
کوه علا داد بران ریش گفتم که بدان ریش کردی جوابم همی شانه کنکاج بوزن ملواج مشورت باشد مثالش خواجوی
کرمانی گوید حکم قضا در جهان نفاذ نیابد تا نکند با نفاذ امر تو کنکاج کغج بفتح کاف و غا در فرهنگ قسمی از ماهی باشد
که مانند سقنقور مقوی باهست و این بیت سوزنی را شاهد آورده تا شود معده محمد اشرقوی خورکل کرده سقنقور و کغج
کستاج و کستیج هر دو بسین مهمله و نون اول بوزن ملواج و دویم بوزن کشنیز کشتی باشد که بر پا هندبا
گویند کاج نائی معروف مثالش اسحاق گوید نشان مرغ برف آب لرزنده خنب کاج آمد از نعم بنی یخنب کلیچه خیمه را
نیز بانی مناسبت کاج گویند مثالش ابن یمین گوید گلکی که در این خیمه نه اثبت فلک و می خورشید کاجش بود و صبح عمود کوماج
باضافه واو نیز آمده مثالش بهر دو معنی کمال خجندی گوید مطبخ بابرکه مراد سنو ختنی کنکار و ماج خشک کرفج بفتح
کاف و سکون رای مهمله کیاهیست که آتش بدان افروزند و بر پا انرا ابو سوی گویند بواسطه سرعت التهاب ان که آتش زود در ان گیرد

و مشتعل میشود

و مشتعل میشود و فریخ نیز گویند کاج دو معنی دارد اول احوال باشد دویم بمعنی کاشکی باشد که عرب لیت گویند شمس فخری گوید
مثال معنی اخیر را پادشاهی که ملک بخشی مراد کاج بودی در زمان آفاق کاج و بمعنی درخت صنوبر نیز آمده و در فرهنگ بمعنی سیلی نیز آورده
و بمعنی آبگینه آورده و کاغذ و فوقانی که بران آبگینه ریخته باشند بنابرین کابی گفته اند و جیم را بشین بدل کرده کاشی گویند
کلبواج بوزن و معنی ملیواج کابیج بفتح سین غار پشت مثالش نزاری گوید بر روی صف شده از زخم یا سیج
در اعضای و چون پشت کابیج کوهیج بضم کاف و کسر ها نام الوتیت کوهی از جزائر سبتان که بکوه انرا کوهی نیز گویند و بعربی انرا
زاور گویند کوج بفتح کاف و واو مخنث باشد کورنج بوزن شکنج نسخه نیز باشد شمس فخری گوید بر علای طبعش بود
از بکار با چینه باقی بود از کرنج و در نسخه میرزا بمعنی شهر خرمای بو جهل نیز آمده کونج بفتح کاف و کسر واو شش معنی
شو نیز بنظر رسیده کریج بفتح واو و سکون رای مهمله کوی گریبان باشد در نسخه میرزا اما در سامی بکسر کاف را
آن باشد که از گریبان پیراهن بیرون کنند و بر پا قوامه گویند و برین قول اعتماد بیشترست و بمعنی آن پارچه تنگ که از خز بود گویند
نیز آمده و رضی الدین بیت بوری بسکون را آورده چه چو کان کج بود گر جشن از ارو زنش گوی لذت مرباید و مولوی نیز گوید
مانده بی گفت این را من خورم تا چه شیرین خربزه است این بکرم کریج بفتح کاف و ضم ان نیز آمده و خم را بوزن
دریچه تالاری که خرمن در ان نهند تا از باران پناه شود و خانه کوچک نیز باشد که حفظ خرمن جهت خود سازند و کریچه نیز گویند
و بمعنی خانه کوچک مطلقا نیز آورده کج ضد راست و جنسی از ابریشم فرومایه و بهر دو معنی کژ نیز گویند و در شرفنامه
بمعنی آن آهن سر کژ که فقاعیان یخ بدان کشند نیز آمده و بضم کاف اشتق باشد که عوام اشه گویند و بمعنی مهره سپید کم قیمت
که مورش گویند نیز آمده کلوج بضم کاف و سکون لام مطلق کوشه باشد و دیگر شخصی را گویند که دو تا باشد و چیزی هم
کوهان بپشت بر آمده باشد وانرا بتازی احدب گویند و در فرهنگ بمعنی شکنج و چین آورده که بر جان و جامه و گلیم افتد
مثال معنی اول و دوم سراج الدین راجی گوید بکنج خانه دیدم یکی کلیج نشسته شده الکنده فرولیج و شیخ آذری نیز گوید بکنج
بر دوق دو امانده کلیج کرده صغر ز دست یکی غنج و در تحفه بمعنی نقبی که در زمین کنده باشند همچو خانه نیز آورده کنج
بوزن کاریج در نسخه میرزا بمعنی بیرون کشیده باشد و در فرهنگ بمعنی گوشت پاره که از منتهای کام آویخته باشد که ملازه نیز
گویند آمده مثالش این بیت نزاری آورده همی تا دایه کنج کام کردش پدر فرزانه هر فرنام کردش و بمعنی المی و عجب

نیز آورده **کولنج** بوزن و معنی قولنج که معرب است و آتش دان را نیز گویند **کین ایرج** نام نوای طلمی باشد

از جمله سی لحن باربد مثالش نظامی گوید چو کردی کین ایرج را نوا ساز جهان را کین ایرج نو شدی باز **مع الجیم الفارسی**

کاج دو معنی دارد اول سیلی باشد که بر قفا زنند دویم درخت صنوبر را گویند شمس فخری گوید در دو معنی ز انعام

شیخ ابو اسحق رفت از جهان ظلم القدی خورده کاج از تف محنت دل اعدای او شاخ شاخ [illegible] و بمعنی اول اسدی

البرز ای کوه بجرم این که خواهم از تو یک سیلی ز نه بر روی من ناز تو صد کاج و در شرفنامه بمعنی میان سر نیز آمده که از آن

نارک و بیچکاه نیز گویند **کابلج** انگشت کوچک دست و پا در نسخه وفائی [illegible] بمعنی انگشت کوچک دست آورده و

کنند چون [illegible] شاعر [illegible] خاتم ملک سلیمان دارد اندر کابلج و حکیم اسدی در نسخه خود بمعنی انگشت کهین

مطلق آورده **کیج** بوزن هیج پراکنده باشد [illegible] **کهیج** بفتح کاف در فرهنگ نام قلعه از

سیستان [illegible] **کوج بکوج**

[illegible]

رفت [illegible] **کلج** بفتح کاف و لام و سکون خا [illegible]

[illegible]

کخ بفتح کاف و سکون خای معجمه گیاهی باشد [illegible]

[illegible] **کوج** روان شدن از منزلی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] **کوج بلوج**

در شرفنامه نام موضعیست میان کرمان و اصفهان و در فرهنگ کوج بلوج آورده [illegible]

که اهل ایشان

که اهل ایشان از [illegible] و در جبال [illegible] ساکنند و کارشان جنگ و خونریزیست مثالش [illegible]

[illegible] **کج** بضم کاف بمعنی [illegible] **کیج** **کیج**

[illegible]

[illegible] **کلج** بفتح کاف و سکون لام [illegible]

[illegible] **کفج** بفتح کاف و سکون فا [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] **کالوج** [illegible] **کندش بج** بضم کاف و سکون نون [illegible]

[illegible] **کادج** [illegible] **کلیج** بفتح کاف و کسر لام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کلوج بوزن خروج [illegible]

مع الخاء **کخ** بفتح کاف [illegible]

[illegible] **کشخ** بفتح کاف و شین [illegible]

[illegible] **کرخ**

[illegible]

[illegible]

[illegible] **کاخ** [illegible]

[illegible]

بمعنی باران و نیز نام قصبه ایست از مضافات توس **کدوخ** بفتح کاف و ضم دال ابجد جام را گویند **کج** بکسر کاف و سکون
بای موحده چرک باشد که بر تن و دست جولاهان نشیند و در فرهنگ کنج آمده که بجای بای حطی باشد و بمعنی چرک کنج چشم آورده **کالوخ**
بضم لام نوعی از رستنیها را گویند مثالش سوزنی گوید کنده دماغی عفنه بوی زکالوخ کنده دماغی از فسرخانی بکلبه **کلنج**
بفتح کاف و نای قرشت کشکاب شده مثالش کمر فخری گوید چو شیر و روغن آمیخته است باحسان بسخت روی ترش بوده بجو ترف
کنج و در فرهنگ نیز بدین معنی است و بفتح کاف و کسر تا چاشنی باشد از ترش و شیرین که در آشها کنند و این بیت شیطیه لوکی موید این معنیست
مدام تا که زغایت اهل سوار اموافقت همه عمر نار دوان و کنج تو تر که قتنی گویند اما چون با ترسیخ قافیه کرده باید که بفتح تا باشد
کیرخ بوزن کیرو رعیت که قوانی باران نهند **کولخ** بضم کاف و فتح لام آتشدان حمام باشد مثالش سوزنی گوید چو کولخ
قوانی قصیده چون گلخن و راست رست کلخن برارم از کولخ و عمید لوبکی نیز گوید چگونه غار نهند از حسد درین گلخن جاعسی کند انند
کلخن از کولخ **کروخ** بضم کاف و رای مهمله نام دهیست مثالش رودکی گوید چشم آمد با مداوان اینکار بین از اروا باده و رخ
از باده لعل و باده چشم از سیم شوخ **کلخج** در تحفه و رت و کرمانی را حرکت معلوم نیست مثالش سنائی گوید که کلخج اندر
بتو از خزیت چلچک لند زچراغ از زیت و در فرهنگ بکسر دو کاف آورده بمعنی صدای خنده و بهمین بیت مستشهد شده که از حشی
کدخت و بضم دو کاف بمعنی آواز سر فیدن آورده و باین بیت اوحدی کمک نموده خر سر نیز از خود برو بنا چارشی زود در کج کاخ
اورفته کارشی و بفتح دو کاف کلمه ایست که بوقت نوشت گویند و ایجا است که بمعنی بکسر دو کاف **کوخ** بضم کاف و
اوات النعفه خانه ای باشد و بمعنی چرک کنج چشم نیز آمده و در فرهنگ بمعنی خانه باشد که از چوب و نی علف سازند فرخی گوید هر روز
شناوی تو بنیاد و داشتی زینی بنا چشت آیین زین کاخ کوخ وار **کودمیخ** آن میخ چوبین بزرگ سر که در طویله اسبان بکار برند و کرمیخ
نیز گویند بضم کاف کذا فی المؤید **مع الدال کلید** بفتح کاف و سکون یای تازی طعم باشد که در زر کرانی دمقاران بدان چیزها بهم
پیوندند اما کسر فخری بمعنی سریشم آورده و گفته ایا پادشاه که بر نام تو توان برگرفت از سر آب زید چه طومار حجت تو ملعقی کنند
وهد از نزاق قرچ فرخی کبد **کند** بفتح کاف معروف دیگر نام دهیست در ماوراء النهر بر طرف کاشغر که بادام نهایت خوب
در آنجا شود مثال این سوزنی گوید کی چهره و چشم دلیست که نقلم بر کشند زیبد و شکین کان نقشرد و بادام کند و در یکی از کتب معتبره
بنظر رسیده که از وهای خجندست و ازانکه بادام خوانند و در فرهنگ بمعنی شکر نیز آمده که قند معربانست و بمعنی گرز نیز آورده **کمند**

طناب

طناب است که مبارزان قدیم میداشتند از ابریشم و چرم خام مالیده شیخ سعدی گوید بعید قرباران بر خاش ساز کمند از دهای دهن کرده باز
کذاکند معانی فراکنده مرقوم مثالش خواجه سلمان گوید و در جهان مسنخ شد رسم کذاکنده کزین بعد از این کس را مجال کز گرد
در کان و از آن کجا کنند و کذا عند نیز گویند **کشتمند** بمعنی مزروع آمده مطلق مثالش فردوسی گوید شهری کجا بر گذشتی سپاه
نیاز اردی کشتمندی براه و مسعود سعد گوید همی تا برآید بهر کشتمندی همی تا برآید بهر مرغزاری **کرمند** برای مهمله بوزن فرزند
شتاب کار باشد مثالش خسروی گوید یکی امیده وروآز دراز کوش چرخ بین چه کرمندست و در تحفه بمعنی تعجیل و شتاب آمده **کردمند**
نیز آمده باضافه دال **کندومند** بفتح کاف و میم از قبیل نوابعند بمعنی ویران شده و خراب شده باشد مثالش عضایری
زمانه بر آورده گاه و دشمن تو بسیار رمیده زبیم زوال بافتعال که بارخورده بدو تاب زنده بیل توت و کنون بسوم دیار شد
کنده مسند اطلال **کوند** بوزن و معنی ارگ که در کاف میم الکاف هر آید **کرامند** بفتح کاف بمعنی لایق و در خور مثالش رضی
نیشابوری گوید باری دل چهرش مرا پستی و زبار بیع نوی خرسندستی و رهبر بکشند از البر بابی ای در دکمی بود از اقدستی **کلند**
بضم کاف و فتح لام افزاری باشد از فولاد که سنگ تراشان و نقبان و سنگبان کنند مثالش خسرو گوید ای شده عمرت بیاد از
بهر آنکه برامید سوزنت کم شد کلند کذا فی الشرفنامه و در فرهنگ بفتح کاف آورده بمعنی قفل چوبین که کلید آن نیز گویند مثالش مولوی
گوید چه همان بار در آید در دولت بگشاید که همان بار کلید ست تا همچو کلند بدو بمعنی چیزی کنند ناتراشیده نیز آمده و باین بیت مولوی
کسک کوده پلیدی چاموز آب پاک افزودن کلندی را بیاموز دکلند از افزیدن و دیگر بمعنی قلاده سگ تازی ساجور گویند
نیز آورده و باین رباعی مسعود سعد مستشهد شده از هرچه بگفته اند پندی دارم و ز هرچه شنیده ام گزندی دارم که برگردن چه سگ کلندی
دارم بر پای کی هم چه پیل بندی دارم **کتند** بفتح کاف و ضم اول چاه باشد که سران خفته و خیده باشد و بزرگان دارند مثالش
ثمر فخری گوید با فخر تخت لهیفه شاد است بدعتاب بشمار و بیخ کنند **کرد** بضم جامعتی از انشیان که در زمان ضحاک بیدا
شدند مثالش مولانا جامی گوید کردی از آشوب کردشهای دهر کرد از جا و کوه آهنگ شهر و نیز زمین زراعت کرده که کنار ها
از آب بند کرده باشند مثالش ناصر خسرو گوید کرد مت پیدا که بس خوبست قول اللّه حکیم کین جهان از کرد مانده بکرد کند اما بمعنی اول
درست و بفتح کاف فعل باشد چنانچه سنائی گوید که کرد چنان که گفت تو به کن با چنین کفت کرد مرد کن و دیگر شانی بود که از درخت
برید باشند بوقت پرستن **کیازند** بیای حطی و زای معجم بوزن نیازمند بمعنی پادشاه باشد **کند**. بضم

کاف مفتوح و بمعنی بینی چوبین که بر پای محبوسان نهند باشد و دیگر خرزه را نیز گویند و بمعنی خصیه نیز آمده و با معنی بکاف فارسی نیز
آمده و غالبا که این اصح است مثال معنی اول فردوسی گوید بر تو باشد و بر شو بالای تند [illegible] مثال معنی دوم نظامی گوید
پای در کند پای در زنجیر الحق همچنین کس [illegible] و در فرهنگ بمعنی پهلوان [illegible] نیز آمده که کنده آور نیز گویند مثال این معنی بیت
هست سوزنی را آورده بسکه در میدان کندی [illegible] حشم را پا در رکاب تو ز تاب اندر فکند **مع الدال** **کفید**
یعنی از هم باز شکافته شد [illegible] مثال [illegible] گوید [illegible] دل از غم جوان [illegible] کهیده شود و سنگ تیمار خوار **کهبد**
بیای تازی بوزن فهد [illegible] باشد و بمعنی خزینه دار نیز باشد که زر و جواهر بدو سپارند [illegible] بمعنی اخیر آورده و گفته تو
ای پادشاهی که در حکمت تو عطارد [illegible] کهبد و استاد [illegible] با معنی [illegible] کهبد [illegible] بسیاری [illegible]
سرا و تا بود سلامت [illegible] از رهاورد [illegible]
بضم کاف مثال خسرو [illegible] در دلو آواز و در مؤید بمعنی [illegible]
نافه گوید نیز آمده و در نسخه [illegible] آمده **کرود** برای مهمله بوزن کبود و بمعنی جای [illegible] که آب باران بدو [illegible]
بر آید **کبد** بنای موحده بوزن [illegible] بمعنی گوشت [illegible] کذا فی المؤید و الادات **کالید** بوزن نالید یعنی [illegible]
شد مثال شیخ عطار گوید ز مرغان [illegible] بنالید و بکالید [illegible] و بمعنی گریست نیز آمده چنانچه ابو العباس گوید [illegible]
جمالت چون [illegible] نالید [illegible] کالید **کلوخ امرود** قسمی از امرود را گویند مثال مولانا جامی گوید [illegible]
[illegible] امرودی **کنبورید** بنون و بای موحده و رای مهمله بوزن معمور ید یعنی [illegible] **کاغذ**
[illegible] معروف [illegible] باشد مسعود سعد گوید [illegible]
از آن مداد [illegible] کاغذ [illegible] **کود** بضم کاف مطلق توده را گویند از حبوبات
و غیره مثال مولوی گوید [illegible]
کننده **کرداد** [illegible] بوزن فرهاد بمعنی بنیاد و دیوار باشد **کاسه رود** رودی معروف فردوسی گوید [illegible]
از [illegible] کاسه رود جهان [illegible] **کافد** یعنی شکافد مثال [illegible]
[illegible] **کزاد** [illegible] **کالبد** بکسر لام و فتح بای تازی [illegible]

[illegible]

بنظر رسیده تن و بدن باشد مثال سعدی گوید [illegible] آدمی را عقل باید در بدن
ورنه جان در کالبد دارد حمار **کبود** رنگ معروف و نیز نام کوهیست **کنابد** نام آن مقام که آنجا کوهیست [illegible]
[illegible] آمد **کفد** بفتح کاف [illegible] باز شکافته [illegible] مثال ابو شکور گوید [illegible]
[illegible] **کوه اسد** کوهیست که از آن آتش [illegible] **کزبود** برای تازی
[illegible] کذا فی المؤید **کشف رود** نام رودی که سام اژدها را در حوالی آن کشت فردوسی گوید
کشف رود [illegible] جهان جای آرامش و خواب گشت **کفاند** [illegible] یعنی شق زننده [illegible]
استاد منوچهری گوید [illegible] **کالد** بوزن نالد یعنی [illegible] مثال
معنی اول مسعود سعد گوید [illegible]
کالد از غم [illegible] **مع الراء** **کر** بفتح کاف [illegible] قوت باشد مثال فردوسی گوید [illegible]
دست [illegible]
[illegible]
تا به [illegible] **کام دکر** [illegible]
[illegible] **کبر** بوزن ابر [illegible] مثال فردوسی گوید [illegible]
شیر **کستر** بوزن استر [illegible] **کبک انجیر** بفتح کاف [illegible] بای موحده [illegible]
[illegible] کذا فی المؤید **کبتر** بوزن ابتر کبوتر باشد [illegible]
[illegible] **کفتر** نیز گویند [illegible] **کبودر**
بفتح کاف و دال [illegible] در آب [illegible]
[illegible] آب [illegible]
بر آب [illegible] در آب باشد [illegible]
[illegible] کبودر [illegible] **کفالور** بفتح کاف

وواو و سر دال مهمله بمعنی بزرگتر باشد مثالش خاقانی گوید مایه ساز دایره بر صف توانگران بزرگی کند بکاو از قبیل کدیوری

ودیگر بمعنی کدخدای خانه باشد و روزکار را نیز گویند باین دو معنی شمس فخری گوید اگر کوشش داری بدولت بنودی و کرد ر کدیور نبود

کدیور و بمعنی کدخدا مسعود سعد گوید مستی ببرد باده چه سازد و شود کرد دکده ویران چه کدیور دو شود و عنصری نیز گوید [illegible]

اگر جهت زاوان کده رسد از بند کاش هر کده را کدیوری **کار** در فرهنگ بدو معنی آمده اول معروف که فعل و کنش

باشد چنانچه خلاق المعانی گوید بر نوازش لطف تو بخت کم ناموس نبرد ماش قدرت زمانه بگو کار دوم بمعنی حرب و جنگ آورده

واین بیت فخری را شاهد آورده ای ز کار آمده و روی نهاده بشکار تیغ تیز تو می سپرد از کار و کارزار ازین گویند و بمعنی

کارنده و کشت کننده و بمعنی امر بکاشتن نیز آمده بمعنی اول سعدی گوید دل تخم کاران بود و بار کشت چه خرمن برآید بخسبند خوش

بمعنی دوم خلاق المعانی گوید هر بنای قدر و شرف تارک سپهر سیر بدست لطف کرم تخم نیکنامی کار **کالار** بمعنی آب کند

عمیق باشد و در فرهنگ بمعنی سنگ تیز باشد **کردر** بفتح کاف و دال مهمله و سکون رای مهمله زمین پشته و در کوه بلند

مثالش عنصری گوید [illegible] گرد اشکرش [illegible] علم تو [illegible] کردری و شیخ [illegible] نیز گوید [illegible]

[illegible] دل کوه [illegible] **کردگار** دو معنی دارد اول نام حضرت احدیت دوم بمعنی جهد باشد

و شیخ سعدی مثال اول فرماید برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار و رودکی نیز گوید بمعنی [illegible]

پور هر خراسان کرا و عطار [illegible] بود کردگار **کرده کار** مرد حرب [illegible] باشد مثالش [illegible] گوید [illegible]

سوار [illegible] کرده کار [illegible] **کرکر و کردکر** مرد و [illegible] نام حضرت احدیت مثال اول [illegible]

کو [illegible] کشته [illegible] جشید [illegible] عنصری گوید [illegible] کردگار جهان [illegible]

آورد [illegible] دیگر [illegible] آمده اما در ادات الفضلا [illegible] کاف فارسی آورده و گفته بمعنی [illegible]

ودر فرهنگ نیز [illegible] کاف [illegible] **کیهداب** [illegible]

[illegible] حکیم سنائی گوید [illegible] عشق [illegible] **کنکاد**

[illegible] گنکار [illegible]

کار بکنند **کنکر** نیز گویند چنانچه اسدی گوید [illegible]

زایوان برانگیخ

زایوان برانگیخته کنگران **کشکنجیر** بفتح کاف و دال [illegible] و سکون شین معجمه و نون و کسر جیم [illegible] چیزی

باشد که بجهت کشیدن آن [illegible] کشیدن حاصل شود و [illegible] گوید مثالش سوزنی گوید [illegible] خداوند [illegible]

کان ز آن کان [illegible] منجنیق [illegible] حکیم انوری

[illegible] منجنیق [illegible] **کفشیر** بشین معجمه

بوزن [illegible] باشد که [illegible] بهم لحیم کنند مثالش مسعود سعد گوید [illegible] کنون [illegible]

این [illegible] خلاق المعانی نیز گوید [illegible]

[illegible] طلعت [illegible]

[illegible] سوزنی نیز [illegible]

کفگیر آلت [illegible] **کنجار** بنون و جیم تازی بوزن [illegible] چیزی که از آن

[illegible] باشد **کپیر** بمیم و بای فارسی بوزن [illegible]

[illegible] علم و عقل و رای [illegible] **کنستاد** بضم کاف [illegible]

[illegible] **کشور** [illegible] اقلیم

[illegible] کشور [illegible] **کوهان ثور** بمعنی

[illegible] سوزنی گوید [illegible] آسمان **کچیر** بفتح کاف [illegible]

فارسی بمعنی [illegible] **کندر** بنون و دال مهمله بوزن [illegible] **کنور** بوزن [illegible]

[illegible] گندم [illegible] اصفهان [illegible] رودکی گوید [illegible]

در خانه [illegible] گندم [illegible] **کندر** بضم کاف و دال [illegible]

[illegible] خاقانی گوید [illegible] وکندر [illegible] کاف و دال [illegible] در فرهنگ [illegible]

[illegible] **کنور** بضم کاف و نون بوزن [illegible]

از کنور [illegible] در فرهنگ [illegible] کاف آورده **کندو بیشه** بوزن [illegible]

که معرب است کذا فی المؤید اما ظاهر این لفظ بکاف فارسی باشد **کاشغر** بسکون شین معجمه شهریست در ترکستان خوبرو
بخوبرویان منسوب مثالش عسجدی گوید ایا شکسته سر زلف ترک کاشغری شکنج تو همه پرچین مشوشتری و سرو خوب و درآن بسیار باشد
همچون خانه و گرچه بشر گذشت مثالش هم او گوید سرای باغ تو آراسته بسرو چمن چه سرو خانونی چه سرو کاشغری و کاه هم
نیز بنظر رسیده که بجای شین جیم فارسی باشد **کوژد** بضم کاف و فتح زای معجمه خوشه جو و گندم باشد که خرد انشده باشد بعد از
پاک کردن دانه آن باز دیگر بکوبند و آن را کوژد نیز گویند بفتح کاف و بیرایه قصاله و قصاله گویند و بضم قاف با صاد مهمله اول بفتح
نام دو دیه بفتح میم **کواد** بواو بر وزن قباد نوعی از سپید باشد که با عقب نان انگور و زان کشته و حالا از آن کواره گویند مثالش کسی
قزی گوید برانجان یادی که سر جامه رنده دامن بخشید لعل از کوار و در نسخه وفائی بمعنی ابری که در شبهای تابستانی باشد نیز آمده
کودر بضم کاف و فتح دال زمین و دامن کوه را گویند **کیاد** بیای حطی بوزن نگار بمعنی کامل باشد مثالش کسی قزی گوید
همیشه تا نبود چو مای لسان چمن مدام تا نبود جای لسان کیاد و فردوسی نیز گوید کنان بر آرام شو یک ساره بکر تا چه بینی نهاده بیاره و نام
گیاهی نیز باشد **کباجود** بیای حطی و جیم بوزن قباد و ورد بمعنی اثاث و فاضل باشد **کژود** بفتح کاف و ضم زای فارسی در
فرهنگ بفتح گیاهی که زنده باد نیز گویند نام حشره که به برکندن کردن مطلوبیابی برادر خود گفت دهور عشرت الخطات سر شکر خوش را
برادرست کژود در **کوتار** بتای قرشت بوزن طومار بمعنی کوچه سرپوشیده باشد **کنشکر** بوزن لشکر فلک ماه نیز آمده بمعنی
نیز گویند **کنداود** بضم کاف و سکون نون و فتح واو و دال شجاع و فیلسوف دانا باشد بمعنی اول سعدی فرماید عشق کند آن
کسی بود که کهن آورد از آخر بند بود و در نسخه وفائی بکاف فارسی آمده **کبغر** بغین بوزن چند معنی دارد اول جزا و
مکافات باشد سعدی گاه از پاداش افراط و نشیبان نیز گویند دویم تقاره مات را گویند که دیوار شیر حنیابیم و تاه و دانی داشته باشد
و آن را کاده و شتر نیز گویند سیوم مرغی که در هر کار در ملک او بر آمد شده بر د از حضرت او کنیز و در جهان باد خشمش از بروز
خون شد و باز شیر در کنیز و بمعنی دویم است و طیان نیز گویند سیر سقف بستان و حیوانات شده است چشم داده که فرو دیزد
در کنیز و سیم سکی باشد که بر سرو دیوار چهار نهند و بدان جنگ کنند و بوریا میترس گویند بکسر میم و فتح تای قرشت و سکان
رای مهمله چهارم شمسی را گویند و بمعنی روده که بر بار او ماچند بر تر بوری چون یکی خشم آورده کی غربی سقف طبیع ماده دارد
بخلاف چند کرن تاره و خوشنگری و بمعنی برنج نیز آورده و لیکن در فرهنگ چنین نیز مناسبست و در نسخه وفائی مسطورست

کرزبان

کرزبان بمعنی از ولایات هند باشد **کولبار** بیای تازی بوزن هوشیار باری که بر هم بندند که بدوش بردارند چه کول بمعنی دوش باشد
مثالش آذری گوید خوشعجبی گشت زار کند چون که جبد کولبار کند **کشخر** بضم کاف و سکون شین معجمه و فتح خا اقلیم را گویند
و آن یک قسم از اقسام هفتگانه ربع مسکون **کاخ** بفتح خای معجمه ایوان باشد **کاژغر** بسکون زای فارسی و فتح غین معجمه
نام شهریست در ترکستان که بخوبرویان منسوب شده و آن را کاشغر نیز گویند **کاسه گر** نام مطربی که در قوالی کاسه گری منسوب
بود مثالش نجیب جربادقانی گوید حالت سرود از آنست که ذوقی دارد نه غیر عیل آن دیدنه کاسه گری و بمعنی نوبتی و نقاره چی نیز
آمده چه نقاره را کاسه نیز گویند کذا فی المؤید **کامکار** بمعنی صاحب مراد و بمراد رسیده و پادشاه و ذی اقبال و در نسخه
میرزا بمعنی یکی از طیور بسیار عجائبات صیاد باشد نیز آمده مثال مرزا الغاقانی گوید فرق ترا در خورست افسر سلطنت گرچه
بر شیار تسخیر شد کامکار مثال معنی دویم ابلیم عیدلوی گوید سکینت پیش از این صحبت مرا خود خود را بر آستان شه کامکار رسید
کخ شیر بفتح کاف و تا و سکون خا با فا و شیر ماست باشد که با شیر و روغن خورند و این از نسخه فرهنگ منقولست
و در مسوده جنوانی باشد که در آن شیر دلکم روغن کنند و خورند **کر** بضم بر رخ و نیز نام رودی معروف در حدود شروان
مثالش خاقانی گوید باد صبا با آب کر از نقش وقار فتح کند چون تو فلاح و فتح را شرط مغان بری **کناد** بضم کاف میوه
باشد سرخ رنگ تشبیه بعناب لیکن از آن بزرگتر باشد و بتازی سدر گویند نام حشره گوید مفسد آنرا باده گر دو در روشن
نوعی مغف نراطمو کرده سرخ و روزان شد کنار کذا فی المؤید **کنبوو** بنون و بای تازی بوزن طنبور بمعنی مکر و حیله
و فریب **کواک** بضم کاف اول و فتح دویم کلاغ باشد و بفتح کاف اول نیز بنظر رسیده **کوداد** بکسر کاف بمعنی تفاوت
مطلقا استادی گوید عول باشد نه عالم المد از و شنوی کفت و نحوی کردار و دیگر بمعنی طراز و روشن نیز آمده مثال آن بمعنی نظامی گوید
یکی مرتو بکر بشت بشنوی بکر در باغ بهشت **کارزار** بمعنی جنگ و حرب باشد مثالش سعدی گوید بهتر آید چند بکار
مدارا بدشمن به از کارزار **کرکسار** بفتح کاف اول و سکون کاف دویم نام ولایتی و یکی از پهلوانان توران که بهمن او را گرفت
داد بهمن را برادر و بین روز برد و آخر بهمن او را کشت مثالش شهاب الدین طاهر گوید از سر شد بس شیر اندازد او بر کرکسار آن
کرمنی بهمن کمان کرکسار **کلنبد** بوزن سکسند در و فرهنگ بمعنی چوبی کنده که بر پای مجرمان نهند آورده مثالش پور بهای
جامی گوید بر کردن می افسار پای دشمنت بکبت کنند و شاید محنت کلندری وهم او گوید تا دل کلند بود و محنت در شاخ تا غل سلاسل بود

ضرب شمشیر و کلاه برچوب بلسره و نیز اطلاق کنند و مردم نادان تراشیده و درشت را نیز گویند **کهر** بفتح کاف و ها اسب سرخ زرد آل باشند و بتازی کمیت خوانند سراج الدین راجی گوید بسکه در خون دیده زد قطره ابلق چشم من کهر شدست **کنداکو** کاف و میم پارسی بوزن و معنی همان کندا آورده مرقوم **کژاد** بزای فارسی بوزن نهاد بمعنی خستو دان مرقوم مثالش حسن غزنوی گوید چو طارم سپهر همایون همای جان تو که هفت چرخ ورا دانه بود بگزار و رای دویم بزای فارسی باشد و رفولک **کشمور** بشین معجمه بوزن غضنفر نام مقامیست که در حوالی ان وحشی واقعست که انرا مور گویند کذا فی المؤید **کلاور** بوزن نگاور حوک باشد و کلار بوزن بهار نیز گویند **کنکار** بنون بوزن زنکار بمعنی پوست افکنده باشد و بضم کاف نیز بنظر رسیده مثالش مولانا شهاب گوید از گفتن یک ... لنگست برهنه چو کنکار و در زرنگ هر دو کاف فارسی بوزن ... آمده **کوتر** بضم کاف و فتح تای فوقانی کبوتر باشد مثالش خاقانی گوید والله چو عنکبوت و کوتر دربان و قیبت ان بهر در **کوشیار** بوزن هوشیار نام حکیمی مشهور مثالش خاقانی گوید بر کوشیار آمد از راه دور دل پر ارادت سر پر غرور **کون خر** یعنی سخت درشت و نادان و بی تمیز مثالش سعدی گوید کریم بهر بالا کند فرجکیم کون خرش الکاو عنبرست و انوری نیز گوید چون وارد او اضع خرنامه کرد ریش گاو و کاو او در خرمن باشد از کون خری **کوکنار** غلاف خشخاش باشد مثالش مولانا جامی گوید ز کنگره ارکاخ شهریاری چه حارس دیده شکل کوکناری و بر عصاره ان نیز اطلاق کنند و ان معلوم است مثالش عنصری گوید کوکنار از پیر فرو داروی بیخوابی شود کر برافکند سایه تمشیر او بر کوکنار **کراپد** بدو رای مهمله بوزن نکار بمعنی همان کرارای مرقوم بد معنی **کلاهور** نام پهلوان مازندرانی **کشمر و کشمیر و کاشمر** هر سه نام شهریست مشهور بخوبرویان مثال لغت اول انوری گوید بر کنار رود خوبان یمن و خلخ میان رحمه زخرکان اماه رخ کشمر مثال لغت اول دویم نیز عنصری گوید چو کشمیر بود ان بر سر و بحسن چو کشمیر اصل ان پر نقش مانی مثال لغت سیوم سراج الدین راجی گوید صورت گرکه تو برطان ترکستان مدام مجلس تو پر بتان کاشمری **کاشمیر** با فا نیز گویند شیخ عطار گوید برکرد تو بتان پری پیکران چو زاده ... سنه دوم و در کشمیر و کاشمر و در تواریخ مسطورست که کشمر و کاشمر نام دهی نیز باشد از رستاق پشت که از اعمال نیشابور که دران سروی بود از غرس کشتاسب که مثل او نبود و نخواهد بود در خوبی و طول و راستی و در مجلس متوکل عباسی ذکر ان کردند و ارباب عمل ... دیدنا و شد چون بخراج ان نقش مقدر بود یعبداسه طاهرنامه نوشت که سرو را قطع کرده بجدا و فرستد اهالی ان ناحیه را خبر شده ... بپای ان سرو جمع شدند و فریاد برآوردند و گریه و زاری کردند و مصیبتی دست عظیم داد پس ان را بر بدند و در زنجیرها بر شتران حمل کردند و ببغداد فرستادند پیش از رسیدن

بغداد

بغداد علامان متوکل را کشتند مثالش مسعود سعد گوید ای بت کشمیری سرو کشمر ای حور دلارام و ماه دلبر لعاد تاریخ جهان نما مسطورست که ان سرو را زردشت نشانده بود و قریب بچهل ارش در ورش بود و از دویست و پنجاه و چهار سال فزون بوده و در سایه او زیاده از ده هزار گاو و گوسفند آرام می گرفته و مرغان بیشمار مختلف الاشکال بر آن آشیان داشتند متوکل را حین عمارت جعفریه سر من رای بطاهر ذوالیمینین نوشت که انرا قطع کنند و بر گردون نهاده حمل کرده ببغداد و فرستد مجوسان پنجاه هزار دینار میدادند که متوکل اشرو را بمکند و هیچ بر ... که چون اشرو را بینداختند بجاها و کاریزهای ان نواحی خلل عظیم راه یافت و مرغان که بر ان آشیان داشتند و حیوانات که بر سایه ان آرام میگرفتند فریاد و زاری ... که طاقت شنیدن آن نبود مبلغ پانصد هزار درم خرج نقل ان ببغداد شد و زعم مجوس انست که زردشت نی از بهشت آورده و در کشمر نشاند و چنانچه فردوسی گوید مر این قول یکی شاخ سرو آورید از بهشت بدر شهر کشمر بکشت **کبر** بفتح کاف و با بنائی باشد که ترشی ازان سازند و بهندی اصف گویند **کانور** بضم نون کندوی غله باشد که انرا کنور نیز گویند **کنده کر** بفتح کاف و دال و سکون نون کننده چوب نقش معنی الحجر نقش کنند مثالش راه حدر گوید نقش بنیان کن بکنده کری بر درست کرده مرغ و پری **کناکو** بوزن پهلو نیز بمعنیت چنانچه فرخی گوید بصورت کری دست بر وی زمانی بکنده کاری که ای بردی آذر **کودر** بضم کاف و فتح دال ابجد در سامی یعنی پوست گوساله باشد **کنعنب** بتای قرشت و نون دبای موحده بوزن سنبله نکاه ایسپ خوار باشد کذا فی التحفه **کاچار** بوزن ناچار یعنی الات و ادوات و اسباب خانه هرچه باشد مثالش امیر خسرو گوید بنکی شکفتن بمستان و بستان کرد رکب چه بازار کاچار ارد **کوپر** بوزن دلبر یعنی شور و آشوب باشد و در تحفه یعنی شیر زیان نیز آمده مثال اینمعنی اسدی گوید کوپر وشور و مور ریک روند سموم جان برد شیر درنده و فرخی کرکانی نیز گوید بپای انزوی زمان دیو وشیر همه خاره و خاک و شیخ و کوپر **کسندر** به سین و دال مهملتین بوزن چغندر یعنی ناکس باشد مثالش عنصری گوید سنان مرد را کنیز کند کرشتمگان با کسند کند **کذر** بذال معجمه بوزن نظر بمعنی مرد احمق باشد **کنگر** بوزن لنگر گیاهیست خاردار که در ماست کنند و در تحفه بمعنی خشونت و تعصب آمده مثال معنی اول البسحاق فرماید آه اگر ازدنبه بریان نبودی در هشت این خامه ... کرد از خار کنگر میکشید و بضم کاف اول و کاف فارسی چند معنی دارد اول بنیادهای بالای ... دیگر دیوارها که بر بالای خندق گویند مثالش مولانا جامی گوید بگرد ایوان شه کز شاخ بالا برزست رخنه دران کشیده بر دیوار حصار و برج درست دویم چیزی را گویند مثالش ابن یمین گوید بایک طنبی و بران شود بازی که اکتفا شود ... کنگرآوازه و کلاهی بوزن ... سیوم نوعی از کدای باشد که جز چیزی باشد ان ندهند بکار ... کنند نام مردم نوعی که ... چیزی بر بها بدهند مثال اینمعنی حافظ گوید کاتش حافظ ... برادرد کنگر بودی تا بر دینار و درم کیسه را پر بودی و دیگر در فرهنگ بمعنی شاخ و درخت انکور رستن نیز آمده **کسبهر** و کاف نام حصاریست که اهل هند نوازند و کنگری نیز گویند **کبنیر** بضم کاف و کسر بای موحده اسیاب شد بیمه زنبیر شوره کذا فی المؤید **کالنجر** نام قلعه ایست در هند که پیل بسیار ازان آرند مثالش عبد الواسع جبلی فرماید گوید باشد

مهمل اب او در خاک ترکستان کمی باشد سبیل تیغ او در معرکه تیز **کاو و کلوبو** حرزه باشد که بو یا بقعه کویند اما حرکت معلوم نیست کذا فی التحفه
کهبو بفتح کاف وهای هوز وسکون باء نام ولایتیست از هند **مع الزاء کاناز** بنون بوزن آغاز بن خوشه رطب باشد مثالش رودکی کوید بس بدان ما عدم بکرت
فتو کر برابر رطب رکانانم ولامسی جرجانی نیز کوید ایا جواهر فرهنگ را ... تو کان و دو کف تو رطب جود را رونق ... رکاناز و ازاکناز و کز میکوید **کنجلیز**
کنجا باشد مثالش مجد الدین چغانی کوید ... بیشتر از کسی که آب ... بود ... آینه از ابهی شبدانی و نیز نام جانوریست سیاه بقدر خرد و که در آب ... باشد
بسکجی ... مثالش ... کوید ... در ... سطور ... از ... کوید اما قول اول اصح ودر فرهنگ
بمعنی اول ... آن جانور ... در ایام ... مثالش ... کوید ... کنجلیز کشت از چم چه زمین نهادی بر جودی محیط آب و موید ... که در ایام ... ما
جستو آوری کوید ... کنجلیز ... **کمیز** بضم کاف وکسر میم بول باشد مثالش ... سقانی کوید ... از چیم چون
کیز ... کند ... بکاف فارسی نیز آمده ... اوازبیز ... جهان از کمیز ... **کاسه نواز**
بمعنی ... کوید کوس ... آواز زخم کاسه ... کاسه نواز **کندز** بضم کاف وسکون نون وکسر دال ابجد ... باشد
و ... کنند ... مثالش رودکی کوید که دران کندز ... بوستان ... و در موید نام شهری باشد آباد ... در توران ...
که از ... نیز کوید **کدبیز** بفتح وضم کاف وکسر دال ... خانه ... طبور وجوایع ... و ... این ...
منقولست و در فرهنگ وتحفه السعاده بمعنی ... طیور وجوایع و بمعنی خانه ... باشد **کشاورز** برزیکر باشد ابو شکور کوید ... کشت ... و ...
باف چه بکار کشند ... بکاف وبمعنی کشت زار نیز آمده چنانچه ... چون کشت ... کرفت ... بود ... وهم او فرماید در
کشت ... **کفلیز** بوزن ... چیزی ... کفلیز کویند **کفز و کناد** همان کاناز
که کذشت **کین توز** بکسر کاف وسکون یا ونون ... باشد مثالش سوزنی کوید ... رسته ... کین توز ...
بچشم ... **کوکوز** بضم کاف ... لطیف باشد در فرهنگ ... کوکوز ...
ساوه **کیف** بوزن ... مثالش مولوی کوید ... در ... پرده ... کیز ... هم او فرماید در ...
... **کاریز** بمعنی راه آب روان باشد در زیر زمین مثالش سنائی کوید ... کاریز آب ...
... **کیز** بکسر کاف ... مثالش سوزنی کوید ... **کفلیز** بفا وضم ...
برخیز ... از آلات حلوائیان که ... مثالش مولوی کوید اندر ...

او زوز دیل

... **کلیز** بفتح کاف بمعنی زنبور باشد و زنبوردان ... کویند ...
... **کلوخ انداز** ان ... باشد ...
... مثالش خاقانی کوید ... کلوخ انداز ... کذا فی تحفه السعاده و
بمعنی عشرت و ... مثالش مولوی کوید ... کلوخ انداز ... دوستان ... و بمعنی
... کلوخ انداز ... بمعنی ... کلوخ انداز ...
... **کرکیز**
بوزن ... مثالش سوزنی کوید ... **کیکیز** ... باشد ...
... کوید ... کلوخ ... کلیکیز ...
... **کاز** چهار معنی دارد اول ... باشد مثالش ... کازه ...
فراز ... کاز ... در فرهنگ بمعنی ... آورده
... مثالش ... کاز ...
... کارستان ... کذا فی التحفه
... **کرکز**
بضم ... **کرکوز** ...
کوید **کلوز** بضم کاف ... **کروز** بفتح کاف ... باشد ...
... **کنبز** ...
... **کوز** ...
... **کویز** ... کذا فی المؤید
کچاز بجیم تازی بوزن ... **مع الزاء الفارسی کوژ** ...
... ازان ...

کسرا خیال کژ نگردد و رکان **کاژ** لوچ و احول باشد مثالش استاد منوچهری گوید بیکپای لنگ و بیکدست شل یکچشم و لنگ یکچشم کاژ و در نسخهٔ وفائی بمعنی
هوا و مراد باشد **کواژ** و کوازه طعنه باشد شمس فخری گوید کند طبع او بحر را سرزنش زند جود او بر معادن کواژ **کلوش** بضم کاف و میم و سکون لام که
بمعنی سوکار و او را مار و چلاسر نیز گویند **کز** بضم کاف درختی بزرگ درخت باشد **ککز** بفتح کاف اول و کسر دوم تره بزرگ باشد **کوژ** به
کاف و واو معلوم کوهیچ مرقوم که بعربی زعرور گویند **کویژ** بوزن مویز کبیسه که بان چیزی بپاشند و بعربی قفیز گویند **مع النون کاس** نوعی
مثالش شاه اگر باید حزم گفت از قیاس بدرما داری یکی ماده کاس کذا فی المؤید اما در فرهنگ بمعنی خوک نیز آورده و باین چند الدین طبسی تمسک شده
اندر کف او تیغ درخشنده شب داج گفتی تو که رنگ از نزد کاس برآمده و دیگر بمعنی کوسی باشد که در جنگگاه زنند مثالش امیر خسرو گوید هم او ریخت در طاس
فلک هلال هم او کوفت بر کاس دولت دوال و هم او فرماید دمدمهٔ کاس چه آواز خوش کوس زده با فلک کاس ... **کالوس** بضم لام ابله و نادان
باشد مثالش شمس فخری گوید بزرگی اطلبد جمشید شاه دانشمعل که سروری و بزرگی نیابد از کالوس و در نسخهٔ میرزا بمعنی نهنگ و مسخره باشد و بمعنی اسبی که سر بینی
او سفید باشد نیز آورده **کربس** بفتح کاف و کسر رای مهمله در فرهنگ بمعنی فریب و حیله بوسیله شده و جبر کاف ... باشد **کرس** بضم کاف و سکون رای مهمله
چرک باشد که بر جامه و تن نشیند مثالش ناصر خسرو گوید سر تا به زحمت گفته تیر ... برکشی از کرد آن این جامه پر کرس و کرب **کس** بفتح یاره
غلام و معین و دیگر بمعنی شخص باشد و دیگران و اهل یا نیز گویند مثال الجمع را انوری گوید تو کس خواجه هر که چه او کس دیگر کسی نشد ... کس کس
یم چنفس خودم ... هر که چون صفت کس است **کسیس** بوزن خسیس حربتی که بان جو مریوه و پیدا آرند کذا فی الادات و بعربی اهل جبت را
کسیس خوانند کذا فی السامی و گویند قسمی از زره که کوهر فولاد آن ظاهر سازند **کاس** بمیم بوزن مرس کاسه پهنا باشد از چوب یا از سفال که در زیر بغل
گیرند کسی چیزی که به روده بسوی علوم برکتف نهاده جراب دو ... در بغل نهاده کاسه و در نسخهٔ وفائی بمعنی کشکول گدایان آمده و در فرهنگ بمعنی تنگ آورده
کوتاه و پهن کوتاه کردن **کوس** دو معنی دارد اول طبل عظیم که در جنگگاه زنند دوم آنست که دو کس سخت دوش بر دوش هم زنند در رفتن مثالش فردوسی گوید
زنان کو بروی اندر افتاد کوس تو گفتی زنیل اندر خورد کوس و بمعنی نوعی از بازی نیز باشد کذا فی الادات و در نسخهٔ میرزا و فی المؤید شب ادات دارد و در فرهنگ بمعنی صف آورده و باین
بیت نظامی تمسک شده دو لشکر بهم برکشیدند کوس چه سنگی از علم و از آبنوس و نیز نام قصبه از اعمال زندران باشد که او کوس سنگتین نیز آمده و در مؤید الفضلا کوس بفتح کاف
و سکون رای موی پیچیده باشد و در ادات الفضلا با کاف فارسی موی پیچیده بر تن و جامه باشد و بکاف عربی مفتوح نیز گویند و در فرهنگ بضم کاف و فتح رای مهمله بمعنی موی
مجعد و چرکی باشد **کرونیس** بفتح کاف و ضم رای مهمله و کسر نون جزیره بود که واقع الحالی بود مثالش عنصری گوید اگر زوفرین ناید شهی ندارد عجب کرع خطر
ماند چو بهای کرونیس **کیوس** بفتح کاف و ضم یای حطی جزیره باشد که عذر ادانی بود و خضه ... مقلوس جزیره **کلوس** بفتح کاف و ضم لام در فرهنگ بمعنی

اسپی باشد که چشم و روی و پوزش سفید باشد و آن بدیمن بود مثالش سنائی گوید روز شتاب کلوس و کیخ دم و چپ خوره باشد آدم که بسیار عیوب چل است سفید
نام اسپ **مع الشین کش** بفتح چند معنی دارد اول نام نهریست در ماوراء النهر نزدیک بخشب که بنور ماه مقنع روشن شدی مثالش سوزنی گوید سود افتاد
بی ابهام زخرمی تا افتاب ما ... از جا کشد دوم بغل و تهی گاه باشد مثالش خلاق المعانی گوید کجا چه سرود دین روز کار آزادیت به بندگی تو استاده دست
به کش سیم بمعنی خوش باشد گویند کش رفتار یعنی خوش رفتار مثالش سنائی گوید کش در چمن رسول خرام خوش در حرم خدای بکدام و بمعنی بکاف فارسی
نیز آمده و در مؤید الفضلا ریشه بود که بروت بر پای شتر پیدا شود و از آن مانند زرداب چیزی روان شود و بجوف آن شتران هیچ داغ کنند که سرایت نکند و بمعنی سار
زغن و شاهوی نیز آمده مثال هردو معنی سراج الدین راجی گوید در میل شیطان ما نکردد دیده کش خاک راه شرع را در سایه کش و بمعنی خطی که برای بطلان بر نوشته کشند
نیز آمده **کوش** بضم کاف و سکون رای مهمله آواز دهل خفته باشد که بعضی نیز گویند و کدخدا و بفتح کاف و را در فرهنگ بمعنی ذوقی کردن از زیب و بعجز باشد
و بضم کاف و رای اسپ اسپانی باشد که از موی بافته باشند مثالش پور بهای جامی گوید امی پست حسود تراده ... بر ایشش عکوتانش هر که با دولت تو کرده کرشش کرد و کرد
ن بکرشر **کنیش** مشوای بخاری باشد که بعربی قسیس خوانند مثالش نظامی گوید زخار ابو دیری ساز کرده کنیشانی به ده درسا طورده **کربش**
بفتح کاف و با جانوریست چون مار کوتاه و لیکن دست و پا دارد و در دیوار مهمانی باشد و هر که را بگزد دندان در زخم او رها کند و بتازی سام ابرص گویند مثالش شمس
فخری گوید در کنج محنت و غم باشد زنکبت و از آن که اعتبار ندیم عرب که اعتبار حرایف ارشد و کرش جای ... سیده ... کربش است ... کرکینی
زر بنور رحو بیند شرمار دکرشو و بسین مهمله نیز آمده **کاشی** بوزن و معنی همان کاسه مرقوم بمعنی اول که کشکول باشد مثالش جامع شرفنامه چنان یکنی
خوش جوی کرده الحق که از زبان تو باید بیرون یکی کاشی برا ... زر و سیم و برد از کرت اگر کرف به چنت کس بکشت کاشی **کندروش** به
بسون ... ورای مهمله بوزن سنده ... زمین شخم ... باشد **کوشش** بمعنی جهد و جهد باشد مثالش سعدی گوید ازین بوالعجب صدی ... شد
گر بخت کوشش نیرزد و جو و بمعنی جنگ و جدال نیز آمده چنانچه فرخی گوید بگاه کوشش بستانند و فرو ستر دز دست شیران نوره زر روی ... ران رنگ
کیش نام جزیره ایست از جزایر بحر فارس و در تاریخ وصاف مذکور است که در هر دیه ... شهر ... از مکانهای مرتفع چون نظر میکنند زمین او بر میان ... کیش
بنظر آید مثالش شیخ سعدی فرماید یکی ... در و ... رهنما گیش چو خوشش گفت ... فرشتهٔ خویش و دیگر بمعنی دین و آیین را گویند مثالش کمال خجند فرماید ... شرع
روان تر ... که دل ... ان کافر کیش که ... ازکیش و دیگر ... را گویند مثالش حافظ گوید چه چیه
پرسرایان ... که ... ان ... کافر کیش و در فرهنگ بمعنی جامه که از کتان بافند و ... نیز گویند و جانوری که از پوست ان پوستین کنند
و درخت ... آورده اما ... است بمعنی ... بان ... جای دیگر ... **کرابش** ... بوزن ...

در شعر زرا بمعنی درخورد و لایق باشد اما در ادات الفضلا بکاف فارسی آمده و بمعنی چوب دستی که خربان رانند نیز آمده **گراشی** برای مهمله بوزن خراشش بمعنی
پریشان مثالش سوزنی گوید تو در میان دل میان زلف تو در گراشش خود مجوه و زلف را بشانه مزن **گوراشی** بواو بمعنی صفت باشد و بضم
کاف نیز بنظر رسیده کذا فی المؤید **گندشی** بدال مهمله بوزن جنبش [illegible] که بجهت رسیدن پیچیده باشند مانند [illegible] و بضم کاف و دال چوب [illegible]
که [illegible] ساعد کنند **گوشی** بفتح کاف بکسر واو طرف و نوع باشد کذا فی المؤید و در شرح [illegible] بضم کاف آورده و گفته که گوشی ظرف [illegible]
بشکنند و بجنبانند تا از آن [illegible] **کنگاشی** بضم کاف و کسر میم نقاب باشد یعنی کننده چاه **کنکاشی** بوزن و معنی کنکاج مرقوم مثالش [illegible]
خسرو [illegible] دارم که [illegible] اصفاش اگرچه حرف نشنیده [illegible] هرچه با او میکنم کنکاش [illegible] **کاشی**
[illegible] کاشی [illegible] سعدی [illegible] کاشان [illegible] بجای [illegible]
[illegible] کاشی میگویند [illegible] **کتش** بضم کاف [illegible]
[illegible] کرد از مثالش [illegible] جهان [illegible] اطلاق کنند چنانکه [illegible]
[illegible] **کویشی** بضم کاف و کسر یا بمعنی [illegible] مثالش [illegible]
[illegible] **کلاکموش** بفتح کاف [illegible] و سکون [illegible] **کاشی**
بفتح کاف [illegible] **لکشی** بفتح کاف [illegible] **کادیشی** بکسر واو همان [illegible]
کرباشی بفتح کاف و سکون رای [illegible] **کنشتی** بفتح کاف و کسر [illegible]
[illegible] مثالش خاقانی گوید [illegible] کوشش [illegible] کشیدن
و آهنجیدن نیز آمده **کوشی** کوشش و اسم فاعل از کوشیدن باشد مثال معنی اول [illegible] بعد از آن در جمع کنندگی کوشی
کن مثال معنی دوم ابوالمؤید گوید [illegible] کوش است [illegible] مثال معنی سیوم [illegible]
کوشش برون آرد [illegible] **کین سیاوش** نام نوایی [illegible] سیاوش [illegible]
[illegible] **کینه سیاوشی** [illegible] **کراوشی** بکاف [illegible]
و بعد از کاف رای مهمله [illegible] **کالجوش** بسکون لام نوعی از [illegible]
[illegible]

کاویش

کالوش و کمین [illegible] **کالیوش** [illegible] چیزی باشد [illegible] **کاهش**
بمعنی کاستن [illegible] **مع الغین کناغ** تار ابریشم باشد و نیز [illegible]
گوید مثال معنی اول [illegible] کناغ مثال معنی دوم [illegible]
[illegible] کناغ و بمعنی [illegible] کناغ [illegible]
[illegible] **کیغ** بکاف [illegible]
[illegible] کیغ [illegible] **کریغ** [illegible]
[illegible] کریغ [illegible] بکاف فارسی آمده کذا فی [illegible]
[illegible] کریغ [illegible] **کاماغ** بفتح [illegible] نوعی از مرغان [illegible]
[illegible] **کاغ** آواز [illegible]
[illegible] کاغ [illegible]
[illegible] **کنزغ** بضم کاف و سکون
زای [illegible] **کزاغ** [illegible] **کیوغ** بفتح
کاف [illegible] **کاغ کاغ** [illegible] کاغ کاغ [illegible]
چون [illegible] **کزوغ** بفتح کاف و ضم زای [illegible] **کوغ**
بضم کاف [illegible] **کیاغ** بوزن و معنی [illegible]
کنغ بفتح کاف [illegible] **مع الفاء کاف** بمعنی شکاف باشد مثالش [illegible]
کاف [illegible] خاقانی گوید [illegible] حکیم اسدی [illegible]
کاف [illegible] **کزف**
[illegible]
[illegible]

کسانی که سنبه زر کرو ... [illegible] سیم سپید ... **کژدف** بزای فارسی و رای مهمله بوزن معروف در فرهنگ بمعنی ...
بر بوم باشد مثالش ... [illegible] ... چون خوردم ... گنده چیزی **کوف** مرغ بزرگ چشم ... باشد که بوم و بایوم گویند مثالش ...
جمال ... [illegible] ... و کوف و شانه ... گویند **کف** بفتح کجا سیاهی ... برابر ... زمان ... مثالش ...
... [illegible] ... کف ... و بمعنی ... مثالش سراج الدین قمری ... چو گل خوش خندد ...
طرب ... [illegible] ... **کشف** ... باشد مثالش ... جامی ... بعد ... عنقرب کشتی ...
... [illegible] ... برج سرطان نیز اطلاق کنند چنانچه فردوسی گوید ... کشف ... کذا فی الفرهنگ ...
... [illegible] ... سیم سوخته **مع الکاف التازی کال** بمعنی ...
گویند مثالش ... [illegible] ... مثالش بمعنی ... ابو المثل ...
از آنکه ... [illegible] ... مثالش سراج الدین قمری ... جای خوبان ...
... [illegible] ...
... [illegible] ... **کومک** ... [illegible] ...
شوند **کابوک** بضم باء جای مرغان خانگی باشد و زنبیلی که در میان خانه آویزند تا فاخته و کبوتر در آن بچه کنند ... اطلاق کنند
انوری گوید ... [illegible] ... کابوک ... **کابک** بوزن ... [illegible] ... مثالش ...
... [illegible] ... **کنتول** بشین ... بوزن ... در فرهنگ بمعنی ... **کنکاج**
بوزن ... [illegible] ... **کلک** بفتح کاف در فرهنگ قسمی از زنان که ... گویند و بضم کاف مرغ خانگی ... [illegible]
مانند گویند **کوکوانک** بفتح کاف اول ... [illegible] ... **کوخک** بفتح کاف و واو و سکون خای ...
... [illegible] ... **کباک** ... [illegible] ...
... گویند **کاجک** بفتح جیم فارسی ... [illegible] ... کذا فی المؤید مثالش ...
... [illegible] ...
... [illegible] ... **کابوک** بجیم ... [illegible] ... کذا فی الادات

کلال بوزن هلال

کلال بوزن هلال ... [illegible] ... کذا فی تحفة السعاده و در فرهنگ بمعنی ... آمده و بضم کاف بمعنی خالی
... [illegible] ... **کاونجک** بفتح واو و جیم و سکون نون
... [illegible] ... کذا فی التحفه و در موید ... **کبوک**
بفتح کاف ... [illegible] ... گویند و صاحب
... [illegible] ... کبوک ... [illegible] ...
... [illegible] ... و در فرهنگ ... [illegible] ...
... [illegible] ... **کتله و کوتاه** ... بضم کاف در تحفة السعاده بمعنی چوب دست قلندران آمده ... [illegible]
از قلندری ... [illegible] ...
... **کوباد** بوزن ... [illegible] ... **کوله و کناره** ... [illegible] ... **کوات** بفتح کاف ...
... [illegible] ... **کلاوه و کراوه** ... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ... **کیات** بفتح کاف و سین ... [illegible] ...
... [illegible] ... ابو حفص سغدی ... [illegible] ...
... **کجوک** بضم کاف و جیم ... [illegible] ...
... [illegible] ... **کوک** بفتح ... کاف در فرهنگ ... [illegible] ...
... [illegible] ... **کلباک** بفتح کاف و کسر لام و سکون ... **کیات** بوزن ... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
کلجیک ... [illegible] ... **کاروانک** ... [illegible] ... **کاوک**

بوزن ومعنی با بوک که آشیان مرغان باشد **کبیتک** بضم کاف وفتح بای موحده وتای قرشت وسکون یای حطی سینه که ابدان آسیا نیز کنند **چکل**
بجیم فارسی بوزن انگل جانوریست که مشک دارد واورا مشکدر نیز گویند وبضم کاف سالم السعاده بمعنی کنک باشد که بعربی برغوث گویند **کردک** بکسر
وسکون رای مهمله وفتح دال ابجد بضد که از بیکدیگر رسند وانرا جبهستان نیز گویند **کفجک** بفتح جیم فارسی بمعنی امن زیر باشد مثالش سرای ک
از پی کنجک نیز فرست صاحب غله کر بجرای وهو از جاده رجورا الفرس کذافی الوفنگ **کاسجوک** بسکون سین مهمله وضم جیم فارسی باشد مثالش
از ان همچنان تن بجواری که بجوانش پر چون کاسجوک **کندون** بوزن معلوک ظرفی بزرگ که از گل سازند وگندم وغیره در ان کنند وکندو نیز گویند **کیل**
بکسر کاف وفتح یای حطی ولام نام میوه ایست جنگلی وکیل نیز گویند ومی آید وان مصنوعیست که زعفر را باشد و علف خرس نیز گویند **کرک** بضم کاف وفتح رای
مهمله سر پا موی باشد وکل مرادف ابت وبفتح کاف همان کرک مرقوم که مرغی خرد باشد مثال ابن انوری که به نانبا نشد بجو منقا خامه در عزلت عقاب نابا نشد همچنان
خامه در قدرت کرک و نام یکی از مضافات معبر نیز باشد مثالش حکیم جامی که بر زنگیان وانز زمله و از کرک رسیدند کرد کنگان یکی یک و بسکون را در فرهنگ
ماکیان باشد و سرطان نیز گویند **کرشیک** برای مهمله وشین معجمه منبت سرو جنگلی را گویند وجوزه مرغ را نیز خوانند مطلقا وبکسر کاف و سکون شین نیز بطور سیه
کشنک بضم کاف سکون شین معجمه وفتح تای قرشت جعل باشد **کفجلیزک** همان کفجلیز مرقوم باشد بهر دو معنی وبمعنی سوکار کوچک باشد از شوربا دادات
النفلا خزیده ایست با دست دپا و دم سنری دارد **کلنک** بکسر کاف سکون لام وفتح نون در شرفنامه فرمان که بعربیه انقلاب طلقا گویند ودر موید الفضلا
کلنکل بکسر کاف اول وتون وفتح کاف دویم و دو رادات **کلکنک** آمده بتقدیم کاف بر نون **کنانک** بنون بوزن مغاک در تکلم جغجر
ان باشد که بعربی دجیر گویند وبضم کاف نیز آمده مثالش یوسفی طبیب که هر عارض چه شود که تاک بنود صادق حید الحمد بنزد یک طبیب حاذق از خوردن معجون
بنفشه گرد و بر ماده مرض طبیعت غالبی **کنجک** بضم کاف وسکون نون وفتح جیم تازی جزی تو بود که دیدنش سرد آرد و بعربیه طرفه خوانند وفتح کاف
نام درختیست که از ادرختش گویند وسار شکدار **کندک** بضم کاف وفتح دال ابجد وسکون نون ربزه نان باشد **کوژانوک** بضم کاف ونون
با زای فارسی پره کلید از گویند **کوکنک** بضم کاف اول وفتح دویم ونون مصغر کوکن که بمعنی جغد باشد مثالش خیالی بسر دارکه به آوازی حسن کی
سر کاه کو ویرانهای وحشی دران همچو کوکنک **کوکاک** بوزن کوکنک مرقوم در فرهنگ بمعنی غوزه پنبه که واشده باشد آمده **کولاک** بوزن دو یک
موج بزرگ و کلاک بوزن غمار نیز گویند **کالک** بفتح نام مصغر کال یعنی اجزو العدا خربزه نارسیده را کالک گویند **کسنک** بسین مهمله ونون
بوزن قسمت در فرهنگ غله که میان ماش وعدس باشد که مقشر کرده بکاو دهند و او را فربه کند و کرسنه نیز گویند **کزلک** بکسر کاف ولام کارد خرد باشد
مثالش مولانا جامی که به حرف نوشته بدل ظلم خرد کن کلک نسیان خوانند سترده و بمعنی کوشت تیغ و دشنه کج نیز آمده و در فرهنگ بکاف فارسی آمده بمعنی نوعی از قلم تراش

کرش بار کنند

کمر شیر برشته و مفاد اش بارکت باشد سوزنی که به بیچه یکی امک بیرانه بسر بر بستر یکی از کمک تری کر بر **کنک** بفتح کاف ونون کیاهیست که ریسمان
از ان کنند ودیگر او کان باشد که مغز ان بدشواری بر آید مثالش سیفی ملکو کر با بان و بیز خود و قافی میکس تا بازیبی زنجور کرد وی کنگ وبمعنی کیل نیز آمده
بمعنی کر وکان بکسر کاف نیز بنظر رسیده **کاوک** بمعنی میان تهی باشد مثالش شمس فخری که به سود سودای او سودایم دل مغز جان شده کاوک
کولک جلام بوزن کوچک کمدی که زنان روستا پنبه در ان نهند **کلک** بوزن سلک قلم باشد مثالش خلاق المعانی که به ایناک توجه کرد دیوار
رزده کلک زلک اعتش نتواند خود بانکران و چنین وفای کوبه که کلک نا باشد و قلم را بجانه کلک کویند ومؤید المعنی مولوی که به نه هر کلکی شکر دارد نه هر زیر
زبر داره نه هر چشمی نظر وارد نه هر بحری گهر دارد و بر نیزی نیز اطلاق کنند که از نیا باشد چنانچه خواجوی کرمانی که به برو کلکی همو الف کرد چون برق کذر کرد از سر و در جک
شد فرق وعمید لوبکی نیز که به دیدی عانب کز نیز بکیرشد در پای حصن بر سر کلکی ز حکمت آتشین پیکان نهاد وبمعنی چهار دندان سباع نیز آمده که نیش گویند
وبعربیه ناب گویند مثالش نظامی که به بر دند سوکلان نزرالشر از کلک سکان بعد رشانش و در فرهنگ بمعنی بجنی بفتایتیغ نیز آمده واین بیت سوزنی را
مثال آورده حاسدان تو کلک او تو رطبی از قیسر رطب باشد کلک وبفتح کاف بمعنی نعل باشد شاهد که به کسی را که در دآمدی دست و کلک کنندی علاجش
بنندیش و دلک **کوک** بوزن دوک کاهو باشد مثالش انوری که به فتنه را از ترد می خواب امن هوس کوک و کوکنار گرفت و در فرهنگ بمعنی دوختن
جامه وغیره را بهم پیوند کردن باشد و بمعنی آهنگ ساختن سازها وموافق کردن آوازها با هم نیز آمده وباین دو معنی بدون اشباع ضمه نیز آمده **کلک**
بفتح کاف وکسر لام اعراب باشد همچون کلیک مثالش نزش فزی که به مطبوع ارشهنشه کسی توانند بود که چشم بخشش نه کور باشد نه کلک و در فرهنگ بمعنی ارزش کم
نیز آورده واین بیت سیفی الجشی را مؤید المعنی آورده باد از تیغ خنده با وحسد دشمن شاه مبتلای کلک وبمعنی انگشت کوچک نیز آورده چنانکه در فرهنگ نظام
آمده کلیک و کلیک بنک کلک طرات نام که چنبر خوانند اهل عوام **کبک** بفتح کاف وسکون بکف دست را گویند **کلوک** بفتح کاف وضم
لام جوان امرد باشد و بمعنی شطاح و بیحیا نیز آمده مثالش سوزنی که به منم کلوک خراف رو کنک خنک سپوز جوانزاده وقلاش رند عالم سوز **کرک**
بضم کاف سکون را مرغ خانگی که از تخم باز ایستد ودست شود مثالش جامی که به طفل یافت بهتر از دایه کرک دانه نهفتن خایه وسوزنی نیز که به خراس لول
فضلت مست به پر آمده جدا ار از نزار و کر فا فلان ماکیان او کرک نیارند در پیش او خایه دار و بمعنی پشم نرم که از تن موی بز رو یید نیز آمده وانرا پشک
برانند و بر کرمی که بر او فند نیز اطلاق کنند **کلک** جام نیز گویند چنانکه نظامی که به در تیمار داشتن مادر مجنون بجوز را که شب آب دیده موش که برد
بشانه کلک مشیر **کاوک** بفتح واو همان کاواک مرقوم مثالش سراج الدین راجی که به کاوک کنند بشر دیم تیز او این زمان دست نهیب بپچون
قبضه کمان **کاغک** بفتح ضمیر شطا باشد **کندرک** بضم کاف ودال مهمله وفتح رای مهمله علک باشد که خایند **کجک** بفتح کاف وجیم تازی

جزه باشد بمعنی خم کوچک و دراز کزلک بفتح کاف و زای فارسی قلاب باشد و بمعنی آن آهن سرکج که پیلبانان بر سر پیل زنند مثال ایمعنی از خسرو که هر
ان کرکس بر تارک پیل از نشوه بود تیغ کوه بر بالای کوه و بمعنی آن چوب سرکج که نقاره و کوس و دهل را بدان نوازند نیز آمده مثالش هم او کو هر ذنب
کوالک باشد مغار کزلک دست ولی ذن راشده مار و در فرهنگ بمعنی آن کوزه گلین که در آن آب خرما کنند و بمعنی چرخچی که بر سر قیق بندند و از آن کوی طلا آویز
نیز آمده و با جمعی کلک بمزه اوف است و بمعنی پری نیز آورده که بر پشت دم بطرام رسد که سلاطین بر سر زنند کلیک بضم کاف و سکون لام و
نادری که بجهت محافظت خود جوشن پالان سازند و بفتح کاف و ضم بای فارسی که با سوار کویند کتلک بفتح کاف و تای فوقانی کوسفند کوچک باشد که
او را لنده کویند بفتح نون و قاف و آخرش دال مهمله کلک بفتح کاف و لام معقود کا باشد بعربی مالوی و بمعنی نشتر حجام نیز آمده مثال ایمعنی جبار کجسی کو هر در
و انجا العزه بنشیرت چه کند رد که نیشه زنند بر دل بر خون من کلک و در شرفنامه بمعنی آتش دان نیز آمده و با جمعی در تحفة السعاده بکسر تین آورده و دو بکا
از چوب و نی ملعف بر جنکهای پر باد و وضع کنند برای کذشتن از آب مثالش شاعر کوید نه در کشتی آینه اندر کلک و را یار با بخت بجوم فلک و دیگر نام علی ازل
مضافات و اصفهان با سکر و در آن کندم خوب شود و در فرهنگ بمعنی درد سر و بمعنی شوم و نامبارک و بمعنی خربزه نارسیده که کالک نیز کویند مثال نام انکی مضافات
استاد سمکی کو هر کندم چارانک کلک و اصفهان ببر زاق م میوه را انواع علفها مثال معنی درد سر خواجه عبید لوکی کو هر چند شوم صداع کش کردب ماهر خوان
کز درشت عالی از رق بپذیر بلکلک مثال معنی شوم مولوی کو هر زاین مجوزی کردی مکر زان می جوزی دیو کلک ددین می چه بوبکری شوی کردی از ان می بوالحکم و بمعنی
خربزه نیز باشد و بمعنی کاوچش نیز آورده و بضم کاف و سکون لام پشم نرم باشد که از بن موی بز روید و از ان شال نرم بافند و بر بسند کلوتک
بفتح کاف و تاو ضم لام یعنی آن آلت چوبین که کار زان دارند و جامه بدان کوبند و مصنوع کوته نیز باشد که کلاه الطفال کیلک بکسر
و فتح بای حطی در شرفنامه نام میوه ایست معین کذا فی المؤید و بمعنی کر به نیز آمده که بو به پیوسته خوانند مثال ایمعنی عبید لوکی کو هر فرق کاه بینی چون
کر ابلهی کو ز صفت طلب کنی ز نرمی قاقم از کلک کیمالک بمیم بوزن لیلیک نام دریاییست مثالش فردوسی کو هر ز دریای کیمالک بر کذرم ببین
بکران سپه کستر م و در فرهنگ نام شهریست از دشت قبچاق آورده چنانچه شاعر کو هر جهان خلیج و پیغمای کیمالک کو بت کذرت بیشتر تو پاک و ابو المعالی رازی کو هر
لشکر ان ز غز و قبچاق بیت سیمین ذقن و نیز در ان ازرق و کیمالک مه شکن عذار و دیگر بمعنی بر جکی که بر بالای کاریز بنیند نیز آورده کلنک بکسر کاف
و لام و سکون نون سوراخ کلیدان و بعضی کاف آخر را فارسی خوانده اند مع الکاف الفارسی کنارنک بضم کاف و فتح راو سکون نون دوم حاکم
ملک سرحد باشد مثالش فردوسی کو هر از ین مرد و مرکز هستی جدا کنار نک بود و نام او پادشا و در فرهنگ مسطور است که کنا بمعنی زمین و ولایت و رنک بمعنی
حاکم دوالکا باشد کوزنک بضم کاف و فتح راء الباء آلتی باشد مثالش مولانا کاتبی کو هر فارس هر کنده نه فرس و نه بر دوم برد و رکب از سیه کنده شر از کف

و با معنی

و با معنی باشد و او نیز بنظر رسیده چنانچه خوشکای کو هر ز هر قسم اسب الوان صد طویله بسته و ابلق و کورنک و نیله و بمعنی صف سپاه و دایره که از لشکر و غیره
شود نیز آمده مثالش مولانا کاتبی کو هر شاه تا خاص رزق حیات مالکست حبل متین را عدم تکند انتشت بیرون از کنک و بمعنی مکان دایره زدن سپاه نیز آمده
چنانچه هم او کو هر بهم بهوای نیز آسمان خلاف هم لشکر علوتر الامکان از کنک و در فرهنگ بمعنی یکی بر رنکن زان بهم و غیره در آن جوشانند نیز آمده مثالش ربیع الدین کو هر
دعش بموم خم جل بر پری چشمها چون از کنک رنک زری کلاسنک بحام و سین و نون فلاخن باشد کوهنک بضم کاف و فتح ها و سکون نون و
بفتح کاف نیز آمده بمعنی بر جستن باشد و در شعر نیز آمده کوک کرکدن باشد و آن معروف مثالش ضیاء الدین فارسی کو هر یکی پلنگ و دیگر پیشکری که از وی شیر زال
بکشت رستم و نیز بمعنی ازدها است تیغ خاکی را نیز کویند کفلک بفتح کاف مطلق کلف باشد بمعنی کف دهان مختاری در صفت اسب کو هر در بار برد ابر و باد
بار او کرای کی اندر تهش در کنت و دیگر در سرش عنبر کولنک بوزن تو بفتح جیم خفتنت باشد کذا فی المؤید مثالش سوزنی کو هر ان مرد مرد کاه
کر کولنک کنک را در حین فرو برد بکلید ان کون مرنک کولنک چنان اوچه نهد سینه بر زمین فریاد دو نود و از دو چون در هوا کلنک کنلک بکسر کاف
مردم خفته باشد مثالش سعدی کو هر در مطایبه که کر بیابانم جبرو قبه کام کلکی شکسته دندان من و بمعنی زبان آور هم نیز بنظر رسیده و بفتح کاف در فرهنگ بمعنی بال
باشد و آن از آدمی از سر انکشتان بود تا کتف و از مرغان جناح و از درختان شاخ بمعنی بال مرغان شاعر کو هر ان خسیس از نبات حسن کلک کنجشککی
کس نه بهد بسی و بمعنی شاخ نبات کفته برکنک نبات شاکر در بن شیشه کرایست و زنقش صورت و صل که ابد بیت و از ین چنانکه و ای شیرازی بمعنی
شاخ و بال این جیش ید که بقسم و نوع آمده باشد یعنی شش قسم و مقوده در اکرکنت علون تا صورت بعجت و نی خواطر تمام شد شرکنک کلنلک
اوستاد بیت با بازاو نیز نام پرنده ایست دراز کردن معروف مثال ایمعنی شمس طبسی کو هر همای عدل تو از زیر سایه فرق تو نیست میان مسغب سیمرغ و با بکاه
کلنک و در مؤید خروس بزرگ باشد و بوزن فرهنگ سوراخ کلیدان باشد و با جمعی آخرش کاف تازی نیز آمده و کلنک کلنک بضم کاف و فتح
دال چوب کار زان جامه بدان کوبند مثالش سوزنی کفت کار ذر پسری کفته پار های مرا تا چکونه آیم از آب بسنک برون اندر نورد تا هو قباء بدار چوب تو سر کم
کنده کنک بر از عشق تو بیزارم از برارم آه و در مؤید کونک نیز با جمعی آمده کالفتنک بفتح کاف و فا و شین معجمه و سکون لام و ها و نون کجی باشد
که در ناو دان بسته باشند و آویخته مثالش شاعر کو هر اب کلفنک کشته از فرودن ای شکفت همچنان چون شیشه سیمین نکون آویخته کالفنک
نیز کویند کشلک بفتح کاف و فتح شین قرقت نیز کویند مثالش سراج الدین راجی کو هر چه از جوش تا بر و آتش کنک بر غ و فرعون تو های رنک
و کندم و جو کوفته را نیز کویند مثال ایمعنی فردوسی کو هر کوفت تا ربو در شیر و در زیر کنک بیاراسته کوشت او رد و کنک کبلک بفتح کاف سکون با
نام مرغیست خوش رفتار مشهور مثالش انوری کو هر در پناه وسعه جاه و رحب بارکش بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری کیازنک بیای حطی و زای معجمه

در تحفه بمعنی سفید باشد **کودنک** برادر [illegible] بوزن فرهنگ [illegible] **کالوسک** بضم لام وسکون واو وسین المهمله

کوسله بفتح کاف وکسر واو وسکون سین المهمله [illegible] **کمسک** بفتح [illegible]

وسکون سین المهمله [illegible] **مع اللام کال** [illegible]

[illegible]

[illegible]

کاچال [illegible]

[illegible] **کلال** بوزن هلال

[illegible]

[illegible]

[illegible] **کبیل** [illegible] **کالکل** [illegible]

[illegible]

[illegible] **کچال** [illegible]

[illegible] **کنوال** [illegible]

[illegible]

[illegible] **کبتل** [illegible]

کیفال [illegible]

[illegible] **کاکل** [illegible] **کاکول** [illegible]

[illegible] **کاول** بضم واو [illegible] **کنتل** بضم کاف [illegible]

[illegible]

[illegible] **کوتل** [illegible]

[illegible]

کوبل بضم کاف [illegible]

[illegible] **کوتوال**

[illegible]

کول بضم کاف [illegible]

[illegible] **کهبل** [illegible]

کل بفتح کاف [illegible]

[illegible] **کنفلیل** [illegible]

[illegible]

[illegible] **کول** بفتح کاف وواو [illegible]

[illegible] **کبیل** بوزن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] **کجول** [illegible]

[illegible] **کاجول** [illegible]

[illegible] **کاکل** [illegible]

[illegible]

[illegible] **کاروتول** [illegible]

[illegible] **کوبال** [illegible]

[illegible] **کبال** [illegible] **کابل** [illegible] **کاول** بضم [illegible]

[illegible] **کبل** [illegible]

[illegible]

ودیگر بمعنی حیوانی که پای او کج باشد نیز آورده مثالش این بیت امیر خسرو آورده و از جل جلی تو پای من زار شد کجی من نخود منحل تو اگر سپاهی ابل **کرمایل** نام یکی از
دو شاه [illegible] که مطبخی ضحاک بودند **کوه جلیل** در شرفنامه گوید بیت که نوح عود در آن خانه داشت و اول آب طوفان از آن جوش شد کذا فی المؤید **مع الملحق**
کام دهان و بمعنی مراد و مقصود باشد مثال مراد و معنی مولانا جامی گوید بر زبان در کام و کلام از نام او یافت کم از سر چشمه انعام او یافت **کوثیم** بضم کاف و سکون واو
و یای حطی و کسر [illegible] گیاهی است که بن او مجوف باشد و از او در زمین که سنگناک باشد بجهت کشتن یابند و در فرهنگ یای حطی آورده **کالم** بضم لام [illegible]
مرده باشد و طلاق [illegible] مثالش که هر پای تو از میانه رفت از نت مانده کالم [illegible] کنند سوی [illegible] خواجوی کرمانی نیز گوید [illegible] آید از سر او جسم نیم زان [illegible]
شاعران [illegible] وکالم **کدرم** [illegible] بوزن [illegible] مانند ارزن که در میان زراعت برنج باشد و دیگری از شیخ [illegible] که خوردن آن باعث [illegible] شود
[illegible] مثالش سوزنی گوید [illegible] گندم و جو کرنج و ارزن خوش بر **کورکم** بفتح کاف و سکون رای [illegible] قوس قزح باشد [illegible] گوید [illegible]
[illegible] مانند ازرق [illegible] از خوب [illegible] و در فرهنگ بضم کاف نیز بمعنی آمده **کرزم** بفتح کاف و سکون زای [illegible] سبزه که بر کنار جوی باشد [illegible] مثالش
[illegible] گوید [illegible] شاه جهان پناه دایم [illegible] آب کرزم و بر آنجا نیز آمده کذا فی المؤید **کرم** [illegible] معروف و در فارسی بر کرم اطلاق کنند
چنانچه [illegible] گوید در روز کار [illegible] از کرم جز در میان سبزه و اطراف بوستان **کنام** خوابگاه و آرامگاه وحوش باشد مثالش ظهیر گوید
[illegible] بوی [illegible] کرکین که شیران کنام سازند [illegible] و حسین وفائی بکاف فارسی نیز آورده و در فرهنگ بضم کاف آورده و بمعنی آشیان مرغان نیز
آورده و این بیت فردوسی سوی [illegible] بر سر [illegible] او کنام [illegible] نشسته بر آن [illegible] و هم او گوید چنین گفت سیمرغ با پور سام که ای دیده رنج [illegible] نسیم
کنام و بمعنی آرامگاه نیز آورده و این بیت فردوسی [illegible] سیم روز [illegible] کرند نام [illegible] آب روان یافتند شش کنام **کرم** بضم کاف و سکون رای
[illegible] مثالش فردوسی گوید [illegible] شیران همه دشت [illegible] در [illegible] دل [illegible] و کرم و در [illegible] بمعنی [illegible] نیز آورده و در ادات الفضلا
بکاف فارسی آمده بمعنی زحمت [illegible] و رستم و در رسالة [illegible] آمده بمعانی مذکور [illegible] و در فرهنگ بکاف فارسی آورده بمعنی اندوه
غم و بمعنی [illegible] چیزی از جو طلب بسیار نیز آمده و اسدی گوید بمعنی اول [illegible] نبود کرم [illegible] بفتح [illegible] خاقانی
کوه [illegible] از کرم [illegible] و بمعنی [illegible] آید [illegible] بمعنی [illegible] کرم [illegible] دیده ام و از تو [illegible] رستم
دیده ام **کم کم** بضم کاف [illegible] آواز [illegible] خاقانی گوید [illegible] کم کم نقاب **کمان سام و کمر رستم**
قوس قزح [illegible] موفق الدین [illegible] کمان سام دارد و حکیم انوری نیز گوید [illegible] ابر [illegible]
بر کمان رستم **کوم** بوزن بوم گیاهی است [illegible] در میان زمین [illegible] کوم [illegible]

کوم را [illegible]

[illegible] بمعنی [illegible] آورده و سوزنی نیز گوید [illegible] برآید از برگ [illegible] و در فرهنگ بمعنی گیاهی است خوشبو و در ادات الفضلا کوام را نیز
[illegible] آورده **کلجیم** پرستوان [illegible] باشد مثالش مولانا جامی گوید [illegible] عنف [illegible] خاکستر شود یا کلجیم **کلکم** بفتح
[illegible] و سکون لام [illegible] باشد **مع النون کابین** مهر باشد مثالش شیخ سعدی گوید [illegible] **کران**
[illegible] کنار باشد [illegible] اندر شد از میان کران **کوزن** بفتح کاف و زای [illegible] و سکون رای [illegible] که پادشاهان [illegible]
[illegible] سر [illegible] آویخته [illegible] مثالش اسدی [illegible] از گوهر آویخته [illegible] و سوزنی نیز گوید [illegible] و ملکت [illegible]
[illegible] است [illegible] و در جمیع [illegible] آمده [illegible] آورده
[illegible] و در فرهنگ بکاف فارسی آورده بمعنی تاج **کرزمان** بوزن مرزبان آسمان باشد مثالش [illegible] گوید [illegible] عقیق [illegible]
[illegible] کرزمان و بمعنی [illegible] مثالش [illegible] تعظیم او [illegible] کرزمان و در ادات الفضلا بکاف فارسی آورده و بمعنی [illegible]
[illegible] و سکون [illegible] از [illegible] استاد [illegible] ظاهر [illegible] خورشید [illegible] زحل [illegible] کرزمان [illegible] و در ادات کرزمان
کرنکان بوزن چوگان و بضم کاف نیز [illegible] کذا فی المؤید **کرستون** بوزن [illegible] که گذشت بمعنی [illegible] مثالش
[illegible] کتاب [illegible] خواهی [illegible] **کشخان** بفتح کاف و سکون شین معجمه [illegible] مثالش [illegible]
[illegible] چه بسیار [illegible] **کشخان** بافا [illegible] نیز آمده چنانکه جمال الدین عبد الرزاق گوید [illegible]
[illegible] بمعنی **کشکین** نانی باشد که از جو و باقلا و جاورس پزند مثالش [illegible] گوید [illegible] جماعتی [illegible]
کشکین و [illegible] کنند که فائق آن [illegible] باشد **کشمیهن** نام ملکیست [illegible] مثالش [illegible] گوید [illegible]
[illegible] و کشمیهن بحذف یا نیز [illegible] **کوبین** بوزن [illegible] چوبی باشد مانند [illegible]
[illegible] مثالش [illegible] گوید [illegible] انعام [illegible] **کوهان** در [illegible]
[illegible] کوهان [illegible] باشد [illegible] مثال [illegible] مولانا جامی گوید [illegible] کوهان [illegible]
[illegible] باشد مثال [illegible] **کاشتن** یعنی [illegible] و در [illegible]
مثال [illegible] و در کاشتن [illegible] کاشتن **کالیدن** بوزن نالیدن درهم شدن باشد و بمعنی [illegible] نیز آمده مثال
معنی اول [illegible] کالیدن [illegible] **کرسیدن**

بکسر کاف و را و سین مهمله فریب دادن و چاپلوسی کردن **کشمان** بکسر کاف و سکون شین معجمه همان کشته مرقوم مثالش نزاری گوید از جسوبات در گرفتن
چند الگر از کشتنیخ **کارتن** بسکون را و فتح تا عنکبوت باشد سراج الدین راجی گوید ای جوانا از خراسان به وطن دام زر قش کار داد چون کا
کیمان ظرفی باشد مانند صندوقی که از چوب گل سازند و نان و مان گذارند و کرسان نیز گویند **کجین** بفتح کاف و کسر جیم همان کچیم مرقوم
آمده و روشن باشد در شرفنامه و بمعنی دال کژین نیز گویند مثالش خواجه سلمان گوید در جهان مصنوع شده رسم کژ آکنده کژین بعد ازین کسر را خیال کژ
کمان **کوشان** بمعنی کوشش و جهد کننده مثالش مسعود سعد گوید چرخ گردان بود و هفت انجم جسم کوشان بود و پنج حواس **کوالیدن**
بکاف و دال بمعنی اندوختن و جمع کردن باشد و بمعنی بالیدن گفته و غیره نیز بنظر رسیده **کابیدن** بوزن و معنی کاویدن باشد **کبیدن** ب
بمعنی بودن مثالش شاعر گوید در حزن جگر لبی طپیدم تا بوسه از لبش کبیدم **کراجیدن** برای مهمله و جیم تازی و دال مهمله بوزن تراشیدن بانگ
کردن ماکیان وقت بیضه نهادن و بجای جیم خا نیز بنظر رسیده **کفانیدن** بفا و نون بوزن دمانیدن بمعنی ترکانیدن مثالش دقیقی گوید مرا سر کرداد
خیال که بر نیاید کفانیدن از تیغ تیز **کتیران** بتای قرشت و رای مهمله بوزن ایران و **کتران** … نام دارویست … مالنغ
و بتازی قطران گویند و آن صمغ درختی است که آنرا ابهل گویند و آن صمغ نباتی است حار … سیاه است و آتش در آن زود میگیرد **کلن** بضم
کاف و فتح لام پنبه زده و گرد کرده جهت رشتن و نیز بابوزه را گویند و آن زخمی باشد که از زخم اگر متولد شود مثل غلوله چون آن زخم برطرف شود آن نیز بر
طرف شود مثالش … بود بهای … سخن … ز سخن بشود … کلن چه رسد **کون** بضم کاف و فتح واو …
… سپیدار که به عربی غرب گویند **کاربان** بوزن و معنی کاروان باشد یعنی قافله مثالش سعدی گوید چه روایست … کاربانت … بدست
ساربانست و در فرهنگ بمعنی قطار اشتر آورده مؤیدا بمعنی فردوسی گوید ز اشتر بود بر کوه صد کاروان به هر کاروانی یکی ساربان **کبودان** بضم کاف و با
نام قریه ایست از مضافات نیشابور و سیاه دانه را نیز گویند مثال معنی اول مولانا جامی … قریه را بودان نام … مقام کذا فی …
کرباوان برای مهمله و بای فارسی و واو بوزن سرداران نام دارویست که او را هندو … گویند **کراشیدن** بوزن نواشیدن …
شدن کار و پریشان باشد **کرشیدن** برای مهمله و شین بوزن ترسیدن فریب دادن باشد در شرفنامه … و بمعنی فروتنی نیز گویند
کربان بوزن قربان برای مهمله و بای حطی بمعنی غذا باشد **کنبهن** بکسر کاف و سکون نون و فتح بای موحده … را گویند که … الخضرا
گویند و بترکی … قوچ گویند **کی پشین** نام برادر کوچک کیکاوس پسر کیقباد و کیقباد را چهار پسر بود کیکاوس و کی آرش و کی پشین و کی ارمین مثالش
فردوسی گوید به کشتن از بزرگان یکی برگزین نگه کن پسر بر دو کی پشین **کدن** بوزن بدن نام روستایی که … فریب بدو فراز …

…لمن برای مهمله و کاف تازی بوزن کردن … باشد یعنی گندم و نخود و غیره که نیم رس بریان کنند و در یکی از نسخ بعد و کاف فارسی آمده و در لسان الشعرا
بجای را واو باشد کذا فی المؤید و در فرهنگ نیز بواو آمده و بمعنی جغد نیز آورده **کزن** بفتح کاف و زای معجمه همان کمان بود بمعنی تخت **کزمازون**
… و دو میم تازی و میم بوزن افلاطون نام دارویست کذا فی الشرفنامه اما بکاف فارسی و زای تازی آمده و دیگر از نسخ و این لغت **کولان**
… گیاهی که در آب روید و از آن بوریا سازند اما اشعار بر کشتن … **کربن** بواو و سین مهمله بوزن … بمعنی … را گو فتح
شد و بمعنی مطلق گرفتن نیز بنظر رسیده و در فرهنگ بکاف فارسی نیز آمده **کیهال** بکسر … مثالش خاقانی گوید همتم بر سر کیهان
… و کیهان چگونه **کهان** مستوراند مثالش منوچهری گوید بودن ملکا از فرق مصحف ملک او را فرق و مصحف شاه کهانست
… کوچکان نیز آورده و بامعنی هیچ که باشد **کزدین** برای معجمه و دال مهمله بوزن برچیدن بمعنی پیراستن باشد **کرطون** بفتح کاف و طا
… و رای مهمله … گویند کذا فی المؤید و در فرهنگ ترخون آمده بزای فارسی و تای قرشت **کرسان** برا و سین مهمله بوزن
… ظرفی بود که از چوب یا از گل سازند و نان و مان گذارند و خانگدان نیز گویند مثالش نزاری گوید … سال قحط … درویش و توانگر را هم از گندم
خالی گشته و هم خالی زنان از کرسان **کتن** بشین معجمه بوزن ختان نام ولایتست … **کشفتن** بضم کاف …
… و فتح تا بمعنی پژمرده شدن و پریشان شدن و گشودن باشد در شرفنامه و در فرهنگ بمعنی معدوم و نابود شدن نیز باشد **کشتن** بفتح کاف و سکون شین
… بسیار روا بود و پختن مطلق مثالش فردوسی گوید … دستگاه … جهاندار شاه و بکسر شین نیز آمده … دستگاهی بجای …
… از سر زلف سیه با حلقهای سنبلی و از خم جعد کشن با تودهای عنبری و بکاف فارسی نیز بنظر رسیده و بضم جیم
… حیوانات باشد **کژاکین** بفتح کاف اول همان کژآکند مرقوم مثالش سعدی گوید سکندر چه آوازه چینی شنید قبای کژآکین ببر در کشید
…اشکن در شرفنامه … مثالش … گوید … بر کنار خوان … نهاده اند **کمرزن** …
… را گویند مثالش … گوید … **کنوریدن** بفتح کاف و دال مهمله و سکون نون و فتح بای موحده
… برای مهمله بمعنی … **کنودان** … بوزن … گویند و در … بفتح نون آمده **کوهستان** … گفته اند
… را گویند کذا فی الشرفنامه و در فرهنگ **کهتان** نام شهریست از خراسان و موطن … و مولوی گوید در گلستان …
… مشهور … گشته از … اما ازین … که از زبان … برادرش …
… و دستکاری در طبرستان … ساخته … آنکه … بود … و چنین ظاهر شد که کوهستان … طبرستان …

بفتح [illegible] **کندلان** ... شاهنشه ایم ز کوهستان سوی [illegible] روزی [illegible] چو شتر به گنبد [illegible] بزشکاری [illegible] ساری [illegible] سوی [illegible] شوم

نون ... [illegible] و در شرفنامه میگوید که این ترکیبست ... الف و بضم کاف ... معنی خیمه که پیش از سواری ... بیرون ... کنند مثالش ...

گوید ... طناب کندلان چون شود ... که توان زد خیمه بر پهلوی آن و شیخ ... نیز فرماید کندلان ... زدند ... از

بر چرخ ازرق فام ... **کلمکان** بفتح کاف و لام و سکون میم در فرهنگ بمعنی جو ... باشد مثالش این بیت مولوی آورده ... از ... در ...

از کلمکان ... در این لغت و مثالش ... **کاسه گردان** بمعنی گدا باشد مثالش خاقانی گوید در طریق ... جان ... زرین ...

... کاسه گردان دیده اند **کلوخیدن** بضم کاف و لام ... بمعنی ... چنانکه ... **کاردان** ... دانند ...

... بمعنی ستوده و ... باشد مثالش شیخ سعدی گوید ... این سخن ... چنین ... خسرو کاردان **کیاخن** ...

... بمعنی آهستگی و استواری و ... کاری ... سخن ... و گفته ... خود ... دست ... باحسان ...

کیاخن و در ... بکاف فارسی ... بمعنی ... آورده **کژغان** بزای فارسی بوزن ... باشد مثالش ... گوید ...

... خوان ... نشسته ... دستم که ... چنانکه ... کژغان و بزای تازی نیز گویند و در ... **گرازیدن**

بزای معجمه و زای فارسی بوزن تراشیدن ... باره کردن باشد **کلان** بمعنی بزرگ ... شیخ سعدی گوید ... کوچک ... نگر

که ... دیدم از ... خورد **کودبان** بضم کاف و سکون واو و دال بمعنی ... باشد مثالش ... گوید ... آمد ... گفت ... کودبان

... **کیان** بفتح کاف ... پادشاهان کیانی چون کیقباد و کیکاوس و ... و گرد ... استاد ... جرجانی ... گوید ... ترک

... بودی ... کاف بمعنی ... گوید ... مثالش ابوشکور گوید ...

... آسمان ... کیوان و ... بمعنی ستاره ... **کیکن** بکسر کاف و سکون یای ... تاریک و کبود باشد

کاف ... آمده و در شرفنامه ... بلام بمعنی تاریک و کبود آمده **کلجان** بلام و جیم تازی بوزن ... بمعنی ... باشد **کالد** ...

یعنی ... زنان ... بر سینه ... **کن** بکسر کاف ... باشد و ... گویند ... و سکون ...

... **کاسان** بمعنی ... نام ... در نواحی سمرقند ... سید عز الدین علوی گوید ... کاشان ...

روشن ... کاسان ... **کلسن** ... بحذف الف نیز گویند چنانکه سوزنی گوید ... حبیب ... ای کاسه ... که عاشق ... چه ...

... **کاشان** ... نام شهریست ... ترکستان و نام چند بلده دیگر است که یکی از آنها میان اصفهان و قم است مثال ... اول



